شروع رمان امال..

نویسنده :زهرا ارجمندنیا

تاریخ شروع:1397/7/1

مقدمه:

این جهان شبیه دخترک رقاصه ای بود که کنار آب ها می چرخید....باله می رقصید و دامن رنگین پیراهن کوتاهش میان نسیم تاب می خورد.دخترکی با پاهای کشیده و زیبا ، موهایی بلند و افسون...و صدایی سحر انگیز ، هرروز تا غروب کنار آب می ایستاد و غروب که می شد رقصش را شروع می کرد.آسمان برایش ساز می زد و زمین پاهایش را نوازش می کرد.آب مچ های نازکش را می بوسید و تا طلوع آفتاب..تمام شب ، حتی وقتی ما خواب بودیم در حاشیه ی خلیج همیشه دخترکی بیدار بود تا برقصد..به ساز این دنیا برقصد..

تا این که یک روز تو آمدی..تویی که شبیه آرزوها بودی...نگاهم کردی..درون چشمانم خیره شدی و گفتی جهانت...منم.

همین قدر صریح و همین قدر باشکوه...از آن پس من هم جهان شدم.رقصیدم..چرخیدم و دامنم میان آب های خلیج خیس شد..غروب شد و جهان ما کنار آب ها با پیراهنی کوتاه...به ساز قلب من و قلب تو..به ساز آمالمان..به ساز عشق.. رقصید...

****

Sí, sabes que ya llevo un rato mirándote

}آره، می دانی که مدتی است تو را نگاه می کنم (زیر نظرت دارم){

Tengo que bailar contigo hoy

}امروز باید با تو برقصم{

Vi que tu mirada ya estaba llamándome

}فهمیدم که نگاهت هم مرا می خواهد{

Muéstrame el camino que yo voy (Oh)

}راهی را که میروم به من نشان بده{

صدای بلند موزیک تمام سطح لنج و اطراف خلیج را پر کرده بود ، با نفس نفس از وسط جمع فاصله گرفتم و خسته از ساعت ها رقصیدن همان طور که با چهره ی عرق کرده و سرخ خودم را به کنار لنج و نرده های سفیدش می رساندم هم با اهنگ همخوانی می کردم.من دیوانه ی موزیک اسپانیایی بودم و روزبه خوب این را می دانست که لیست اکثر موزیک هایش امشب اسپانیایی بودند.

علی رغم تمام خستگی هایم همان جا در حالت ایستاده و خیره به خلیج هم ، خودم را آرام تکان و با لذت دستانم را درهوا تاب می دادم.باد گرم و شرجی میان موهایم می پیچید و با وجود گرم بودنش حس خوبی به وجودم هدیه می کرد.دستی به پشت گردنم کشیدم تا موهای چسبیده به گردنم را نجات بدهم و به کف های روی آب که حتی در تاریکی هم مشخص بودند زل زدم.خلیج امشب ترسناک و کمی ناآرام به نظر می رسید.لنج ، روی سطح آب آرام بالا و پایین می رفت و حس خلسه ی درونی ام را چندین برابر می کرد.چشمانم را بستم و دستانم را به لبه های نرده ی سفید رنگ تکیه دادم و آرام لبخند زدم.

برای من بهشت یعنی همین لنج ، این جمع شاد و پر تحرک وشلوغ ، این موزیک های جذاب و تند که ادم را از خود بیخود می کردند و شاید آن شیشه های بلند و شکیل نوشیدنی که گه گاهی روزبه اجازه می داد کمی از ان ها لب تر کنم . هیچ چیزی در دنیا نمی توانست لذتی که از این مهمانی ها می بردم را در نظرم کمرنگ کند و یاد لذتی که با این شب ها برایم برابری کند بسازد.

آن قدر صدای موزیک بلند بود که گوش هایم جز آن و صدای خنده ی مستانه ی چندنفر چیزی نمی شنید ، حتی صدای آب هم میان این صدا گم شده بود.کمی که نفسم از تحرک بالا سرجایش آمد بالاخره چشمانم را باز کردم و دست چپم را بالا اوردم.ساعتم با آن صفحه ی گرد و بزرگ سبز رنگ دور مچ ظریفم کمی بدقواره به

نظر می رسید اما من عاشقش بودم و همین باعث می شد هیچ وقت نخواهم به تعویضش فکر کنم.عقربه های

ساعت به دوازده نزدیک بودند و همین

باعث شد اخم هایم درهم برود.آن قدر زود ساعت گذشته بود که اصلا دلم نمی خواست همه چیز تمام شود و دوباره به خانه برگردم.با مکث و کرختی چرخیدم و نغمه با دیدنم از وسط معرکه خودش را بیرون کشید ، نفس هایش نصفه و نیمه از سینه اش خارج می شدند و کل صورتش بر اثر عرق برق می زد ، همین هم باعث شده بود آرایش صورتش کمی بد به نظر برسد : چرا اینجایی؟بیا وسط دیگه!

صدایم را بلند کردم تا میان هیاهوی موزیک و جمعیت به گوشش برسد : نه دیگه واسه امشب بسمه.همین الانشم با این کفشا انقدر رقصیدم برسم خونه باید از پا درد به دیکلوفناک متوصل بشم!

معلوم بود امشب زیاد در حال خودش نبود چون به سختی توانست صاف بایستد و لب هایش را با عشوه غنچه کرد : جون به تو که نفس!

مثل خودش بلند و بی پروا قهقه زدم و او با همان حالت مست و ناهشیار دوباره به وسط و جمع رقصنده ها اضافه شد.دلم نمی امد لنج به ساحل برگردد اما از ان جایی که اصلا حوصله ی کلانتری و بعد غر زدن های مارال جان را نداشتم چشم چرخاندم تا روزبه را پیدا کنم!

بالاخره کنار مرد جوانی در حال صحبت کردن پیدایش کردم و همان طور که حین راه رفتن مانتوی کوتاه و کتی ام را از روی تاپ اسپرت تنم می پوشیدم به طرفش قدم برداشتم.با دیدنم از مرد عذر خواهی کرد و گام های باقی مانده را خودش پر کرد ، امشب ان قدر سرش شلوغ بود که خیلی فرصت نشده بود با هم وقت بگذرانیم.با رسیدن به من لبخند جذابی روی لب هایش جا خوش کرد : جانم خوشگلم ؟مانتو می پوشی؟

با بی حوصلگی ناشی از تمام شدن مهمانی به ساعت گرد و بزرگم اشاره ای کردم : کم کم گشت های ساحلی میان این طرف ، باید زودتر برگردیم به طرف بندر!

با دیدن ساعت اخم هایش درهم رفت ونفسش را عمیق بیرون فرستاد: کی دوازده شد ؟ خیلی خب می گم بچه ها لنج و راه بندازن.

سری به معنای خوبه برایش تکان دادم و او از من دور شد.کلاه لبه دار پسرانه ام را کج روی موهای بلند و رهایم گذاشتم تا جایگزین روسری بشود. کافی بود پایم به بندر برسد تا سوار پراید هاچ بک نفتی ام بشوم و یک سره خودم را به خانه برسانم.فقط امیدوار بودم تا گیر گشت های شبانه نیفتم چون با توجه به ظاهرم قطعا برای سومین بار پایم به پاسگاه ان سرهنگ عتیقه باز می شد.

کمی به مسیر رفتن روزبه چشم دوختم و بعد خواستم بچرخم تا نغمه را پیدا کنم و بگویم آماده شود، اما شتاب چرخیدنم به قدری بالا بود که از پشت محکم با مردی

که داشت رد می شد برخورد کردم و جام درون دستش که از رنگش معلوم بود آب پرتقال بوده تماما کف لنج به تکه های ریز تبدیل شد.

نگاهم با بهت به این تصویر دوخته شد که انگار جز خودمان دو نفر هیچ کس متوجهش نشده بود.همین یکی را کم داشتم.من همیشه لحظات اخر مهمانی اخلاقم به شکل عجیبی تغییر می کرد و بی حوصله می شدم.این بار هم با این که می دانستم مقصر خودم بودم و بس اما همیشه یک فکری درون ذهنم خالکوبی شده بود که جلوی هیچ مردی نباید کم بیاورم.برایم همین قبل از این که مرد جوان طلبکار شود دستانم را به کمرم کوبیدم و صدایم را بلند کردم :هوی عمو!کوری مگه؟

مرد نگاهش را آرام از تکه های شکسته کند و به صورت پر خشم و غضب من دوخت ، خوب می دانستم زبانم برای این که خوب ناکوتش کنم کافیست اما نگاه جدی و سردش که درون چشمانم افتاد باعث شد کمی ، فقط کمی..از موضعم عقب بکشم : عذر می خوام!

چشمانم از فرط حیرت گشاد شدند ، شاید اولین باری بود می دیدم پسری با توجه به دیدن تیپ و ظاهر من به جای کل کل و کش دادن موضوع عذر خواهی می کرد.در تمام عمرم همیشه این لحن لات و چاله میدانی من به کل کل و بحث ختم شده بود.یا پسرها به غرورشان برمی خورد و بحث می کردند یا خوششان می امد و با کل کل کردن می خواستند من را رام خودشان کنند.خیلی خونسرد و بی توجه به

من از خدمه ی ای که روزبه استخدام کرده بود تا کارهای پذیرایی را انجام بدهند خواست تکه های شیشه را جمع کنند و بعد باز سرش را به طرف من چرخاند :مشکل دیگه ای هست؟من که عذر خواهی کردم!

بالاخره از شک خارج شدم و دستم را با بی قیدی در هوا تاب دادم : جو برت نداره بابا.همچین تحفه نیستی وایستم نگات کنم!

انگار که به بچه ی بی ادب همسایه نگاه می کند نگاهم کرد و فقط سرش را تکان داد ، کفرم از این همه ملاحظه و احترام که در رفتارش بود بالا امد ، سال ها بود عادت نداشتم با همیچن آدم هایی برخود کنم.آدم های اطراف من همه مثل خودم بودند..رها ، بی قید و شاید از نظر خیلی ها بی خیال..خواست راهش را بکشد و برود که طاقت نیاوردم و هرچه بی حوصلگی ناراحتی از تمام شدن مهمانی داشتم را با حرف هایم رویش بالا آوردم ، من همین بودم..زندگی خمیرم را به این شکل عادت داده بود که هروقت چیزی خلاف خواسته ام اتفاق می افتاد صدایم را بلند کنم : اندفعه جلوی چشمات و نگاه کن تا باز خسارت رو دست مردم نزاری.تنت می خاره به یه دختر بخوری لااقل قبلش ببین چیزی دستت هست بزار زمین!

ایستاد ، خودم هم می دانستم حرف بدی زده ام اما اما موقع عصبانیت همین بودم.در واقع برای من عصبانیت یا غیر عصبانیت فرقی نمی کرد.زبانم جلوتر از مغزم عمل می کرد و هیچ وقت هم از این وضع ناراضی نبودم ، از پانزده سالگی فهمیده بودم وقتی میان جنگل زندگی می کنی باید مثل حیوانات درنده

باشی.برگشت و عمیق نگاهم کرد.نگاهی پر از سرزنش و اخم..چهره ی جدی اش هم باعث نشد از موضعم عقب بکشم.دستی در جیب کت خوش دوخت و مردانه اش فرو کرد که حین برخوردمان عطر دل انگیزی از آن بلند شده بود.کمی جیبش را گشت و وقتی دستش دراز شد یک کارت مقابل چشمانم می رقصید.پوزخند فاتحانه ای روی لب هایم نقش بست ، پس بالاخره او هم طاقت نیاورد و شماره اش را داد اما با حرف و جمله ی بعدش تمام تنم را انگار با ذغال داغ پوشاندند : این کارت مطب منه ، روانشناس بالینی هستم و فکر می کنم بتونم بهتون کمک کنم تا این خشم سرکوب نشده و قابل مشاهده در رفتارتون رو کاهش بدم. نکته ی دیگه این که وقتی مشکلات هورمونی دارین در مهمانی حاضر نشین بانوی جوان تا مجبور نشین با همچین ادبیات و خشمی با کسی صحبت کنین!

حرفش را زد ، کارت را پیش پایم روی زمین انداخت و با نگاه سرد و مغروری از جلوی چشمانم دور شد و من ماندم و یک دنیا بهت ، باید حرف هایش را برای خودم تجزیه می کردم.منظورش از مشکلات هورمونی یعنی...؟

تازه داشت معنای حرفش برایم روشن می شد و حرص و سرخوردگی ناشی از شنیدن حرف هایش بغلم می کرد.نفسم را محکم و چندباره بیرون فرستادم تا جیغ نکشم و با خشمی که انگار شبیه طناب دار دور گلویم بسته شده بود محکم پایم را به زمین کوبیدم.تمام تنم از خشم می لرزید و بدم نمی امد خودم را با ان مردکی که ادعای عاقل بودن می کرد داخل آب پرت کنم.با شروع حرکت لنج فقط خودم را

به نرده ها رساندم تا از شدت خشم خفه نشوم و بعد با غروری که بدجور لگد مال شده بود مشتی به نرده های محافظ سفید کوباندم.لنج که در حاشیه ی بندر ایستاد بدون خداحافظی با روزبه و نغمه از آن پیاده شدم ، ماشین را درهمان نزدیکی پارک کرده بودم ، قدم هایم روی زمین به قدری محکم و پر حرص بودند که انگار می خواستم انتقام آن حرف هارا از زمین زیر پایم بگیرم.هنوز به ماشین نرسیده بودم که با دیدن یک پژو پارس سفید رنگ و مردی که داشت سوارش می شد ایستادم و چشمانم برق زد ، همیشه معتقد بودم ادم خوش شانسی هستم و حالا به این ایمان اورده بودم. با نگاه براقی که دلیلش فقط خشم و حرص درونی من بود به طرف ماشینش رفتم و صدایم را بلند کردم.این جا دیگر خبری از موسیقی نبود تا صدایم را کاور کند :هی!

چرخید ، حالا که فقط خودمان دونفر بودیم می شد جذابیت ظاهری و هیکل و قد برازنده اش را بهتر دید.چیزهایی که برای من ذره ای اهمیت نداشتند.چشم و دل من از همچین آدمهایی اطرافم پر بود ، اصلا اگر جز این بود با کسی دوست نمی شدم.معیار من برای سنجش آدم ها همیشه چهره و استایلشان بود و به خاطر همین تمام دوستانم خوش چهره و جذاب بودند.با جسارت تمام درون چشمان جدی و مردانه اش خیره شدم و انگشتم را بالا اوردم : حرفات و زدی رفتی و واینستادی جواب بدم.اول این که دیوونه خودتی ، دوم این که خیلی بی شرمی که مشکلات هورمونی نداشته ی من و به روم میاری..سوم این که برو بمیر..خب؟

فقط نگاهم کرد.این مرد تمام معادلات من را از ان هم ادعایم در شناخت جنس مذکر بهم می ریخت.هرکس دیگری بود بعد این حرف هایم چند دری وری بارم می کرد و بعد من با خیال راحت افاضات بیش تری در حقش بیان می کردم.اما او بی هیچ جوابی و بعد یک نگاه ممتد و عمیق سوار ماشین شد و در جلوی چشمان خشمگین من که حتی ذره ای ارام تر نشده بودم حرکت کرد.

با پایم لگد محکمی به تکه سنگ جلوی رویم کوبیدم و فحش هایم را پشت سر ماشینش قطار کردم.از آدم های عوضی وغیر قابل پیش بینی نفرت داشتم.او هم انگار یکی از ان ها بود.

تنها راه آرام شدنم این بود که سوار ماشینم بشوم ، صدای موزیک را تا ته زیاد کنم و با اخرین سرعتی که ماشین قراضه ام می توانست تاب بیاورد میان خیابان ها برانم.دختر سرخورده و یاغی درونم فقط با این راه آرام می شد...

****

_دیشب ساعت چند اومدی خونه؟

دستی به چشمان پف کرده ام کشیدم و خواب آلود قاشقی از پلو و قلیه را داخل دهانم گذاشتم : یک گذشته بود.

نفس عمیقی کشید و پارچ آب را برداشت و درون لیوان کریستال و کشیده ی مقابلش کمی آب ریخت : این قرصای جدید و که می خورم شبا خیلی خواب آلود می شم ، هرکاری کردم بیدار بمونم تا بیای نشد!

سری تکان دادم و میان سبد سبزی دنبال تربچه گشتم : بهتر.من آخر هفته هام همیشه اوضاعم اینه.دیروقت میام خونه..می خوای بیدار بمونی که چی !

خودش هم دستش را جلو اورد و یک تربچه که زیر ریحان ها قایم شده بود بیرون کشید و به دستم داد : نگرانتم آمال..اندفعه دیگه بگیرنتون با ضمانت و التماسای من بی خیال نمی شن!یکم مراعات کن خودت!

با حرص گازی به تربچه زدم : خب بی خیال نشن ، کل تفریح من اینه..نیست مملکت اوضاعش گل و گلابه و منم کلی تفریح دور و برم ریخته که بی خیال این یکی شم؟من از مهمونیام نمی زنم.هرچی هم می خواد بشه به جهنم!تو هم با این حرفا کفر من و بالا نیار...اینا هم گند نزن به حال من فاز حرفای تو من و قهوه ای می کنه همیشه!

مثل همیشه و هربار در برابر لحن من سکوت کرد و با نگاهی غم بار فقط به تماشا کردنم نشست.انگار خودش هم می دانست اتشی که درون وجود من شعله می کشد با این توصیه ها و حرف های مسخره خاموش شدنی نیست.

غذایم را نصفه رها کردم و برای این که بیش تر از این دهان بی چفت و بستم مقابلش باز نشود از پشت صندلی بلند شدم ، باید دوش می گرفتم تا خستگی و کسلی خواب از سرم می پرید و بعد خودم را به سالن می رساندم.

مهم نبود بعد رفتنم مارال جان باز هم غصه می خورد ، یابرای این همه یاغی گری من اشک می ریخت و باز سردردش شروع می شد.خیلی وقت بود دیگر برایم هیچ چیزی مهم نبود.این دنیا ، بارها ثابت کرده بود جز خودم نباید به هیچ کس اهمیت بدهم...بد هم به من ثابت کرده بود ، با یک درد عظیم و یک حقیقت کهنه و تلخ.

شورتک جین مشکی رنگم را با نیم تنه ی سفید و کتانی های سفید مشکی ام داخل ساک ورزشی ام گذاشتم و بعد وارد حمام داخل راهرو شدم.حوله ی تن پوشم همیشه به در پشتی حمام اویزان بود.سرسری خودم را شستم و موهای بلند و حالت دارم را آب کشیدم.حوله را تن زدم و همان طور که آب از موهایم که همه داخل کلاه حوله ام جمع نمی شدند چکه می کرد به اتاقم برگشتم.اسکلت بزرگی که روی دیوار طرح زده بودم همیشه به من انرژی مثبت می داد.فضای اتاقم را شبیه اتاق های خاص می کرد و با ان رنگ های تیره و درهم خاکستری ، زرشکی تیره و مشکی یک اتاق ویژه برایم ساخته بود.اتاقی که مشخصه ی اصلی اش نامرتب بودن سهوی دکورش بود.یک جورهایی مدل بهم ریخته اش دل می برد.سشوار را به برق زدم و خم شدم مقابل کشوی میز آرایشم.یک دست لباس زیر مشکی که تازه خریده بودم از آن خارج کردم و همان طور که حوله دورم بود ان

را پوشیدم.بعد هم حوله را با یک حرکت روی تخت پرت کردم و با همان لباس زیر جلوی آینه مشغول سشوار کشیدن موهایم شدم.دلم یک موزیک بیس دار و تند می خواست ، ان قدر که نفسم را ببرد و با خودش همراهم کند اما از جایی که نمی خواستم قبل از رسیدن به سالن خیس عرق شوم شدیدا با این میل مقابله می

کردم.موهایم را خشک و لخت کردم.کش موی سفیدم را برداشتم و محکم ، طور ی که اطراف سرم به گز گز بیفتند دم اسبی بستمشان.به چشمان آبی رنگم زل زدم و با چشمکی برای خودم که خوب می دانستم تا چه اندازه دلفریب و جذاب به نطر می رسم به سراغ تاپ ارتشی ام رفتم.شلوار جین کوتاه و بالای مچم را پوشیدم و یک شال، رها و ازاد روی موهایم انداختم و بعد مانتوی نخی و خنک جلوبازم را پوشیدم.موبایلم را از شارژ کشیدم و بعد برداشتن ساک ورزشی ام از خانه خارج شدم.مارال جان فقط در مقابل خداحافظی سردم نگاهم کرده بود ، به تیپ و ظاهری که همیشه ی خدا باعث می شد نگران من باشد.نگران منی که انگار زندگی را میان عقایدم رد داده بودم.

****

-ساعت پنج گفت میاد!

نغمه این را تقریبا با صدایی شبیه فریاد گفته بود تا میان موزیک بیس دار و بلند سالن به گوشم برسد.دستان ساناز را گرفتم و طرز صحیح تکان دادنشان را یک بار

دیگر با همراهی خودم نشانش دادم.در همان حال هم که درون آینه جفتک پرانی های ساناز را نگاه می کردم داد زدم : بیخود...می گفتی الکی این همه راه نیاد ، من حوصله ی بچه بازی ندارم!

دستش را به معنای خاک برایم تکان داد و من با تأسف به حرکت مفتضحانه ی باسن ساناز زل زدم.این دهمین جلسه ی کلاس خصوصی ام با او بود اما انگار هیچ استعدادی در دنس درون وجودش نبود تا لااقل کمی پرورشش دهم.می توانستم در این یک سالی که مربی شده بودم این یک نفر را یک شکست بزرگ برای خودم بدانم.خودم را به آینه های سرتاسری که دور تا دور سالن کار شده بودند تکیه دادم و به نغمه اشاره زدم صدای موزیک را کم کند ، سری تکان داد و به طرف پخش رفت.یکی از باندهای پخش صدا دقیقا بالای سرم بود و با شاهکار ساناز دیگر داشتم سردرد می گرفتم.خوشبختانه افسانه و شاگردانش که قسمت جلویی سالن مشغول آموزش ایروبیک بودند به این کم شدن جزئی موزیک واکنشی نشان ندادند.موزیک سامر یکی از شاهکارهای cal vi n بودکه ساناز داشت رسما درون ان گند می زد.دستی به سر شانه هایش زدم تا متوجهم شود و شلنگ تخته انداختنش را تمام کند : خوب نگاه کن به دنس من ، بعد با خودت مقایسش کن!

با نفس نفس عقب نشست و نغمه دستانش را با لذت روی سینه اش حلقه کرد.می دانست من وقتی خودم بخواهم برقصم شاهکار به پا می کنم.چندماه از ورودم به هجده سالگی بیش تر نمی گذشت اما رقص در خونم عجین شده

بود.تقریبا از چهارده سالگی تمام لحظاتم با رقص پر شده بود و همین باعث شد سوده به من اعتماد کند و چهارتایم از کلاس های خصوصی رقص سالنش را به من بسپارد.موزیک اول با صدای خواننده و ریتم

نسبتا ملایمی شروع می شد.هدبند سفید ست دستبند پارچه ای ام را روی جلوی موهایم زدم و بند کتانی هایم را محکم تر کردم.پاهای کشیده و سفیدم ، همراه قسمتی از شکم و بازوهای برهنه ام به خوبی نشان می داد تا چه حد رقص ، در بی نظیر بودن اندامم تأثیر داشته.با رقص پا و شافل دنس شروع کردم و با غرور به نگاه پر حسرت ساناز زل زدم تا تأثیر تمجید نگاهش را ببینم.نگاه ها با من حرف می زدند ، من از تحسین نگاه ها اوج می گرفتم و نمی شد کتمان کرد چقدر از این که مورد تمجید و تحسین نگاه ها قرار بگیرم لذت می برم.کم کم عضلات شکمم را هم درگیر کردم و با حرکت تند ، فنری و انعطاف بالای بدنم را به نمایش گذاشتم.قصدم این بود گیج شود و نتواند حرکت پایم را دنبال کند.افسانه هم یک استراحت کوتاه به شاگردانش داده بود تا مثل همیشه رقص من را ببینند.می دانستم در کل بوشهر در زمینه ی رقص نظیر ندارم..این را فالوورها و کامنت های اینستاگرامم به من نشان می دادند.هربار که تحسینم می کردند و قربان صدقه ی پیچج و تاب های بدنم می رفتند به من ثابت می کرد که جذاب و فریبنده ام.موزیک تمام شد و من هم با یک چرخش تند و یک پرش بلند ، رقصم را تمام کردم و نفسی بیرون فرستادم.افسانه برایم بوسه ای فرستاد و با سوتی که زد

شاگردانش را دوباره جمع کرد ، نغمه بطری آبی از یخچال سالن درآورد و به طرفم پرت کرد.در هوا قاپیدمش و به روی هم چشمکی زدیم.ساناز با نگاهی پر از تحسین جلو آمد : عالی بودی آمال جون!

این را خوب می دانستم اما شنیدنش هربار لذت وصف ناپذیری به من می داد.من تشنه ی دیده شدن و توجه بودم ، دستم را روی شانه اش قرار دادم و با غرور زمزمه کردم : بزار یه چیزی رو رک بهت بگم ساناز جان ، تو واسه رقص ساخته نشدی..دختر خوشگلی هستی ، هیکلتم بیسته اما واقعا استعداد رقص نداری..شاگردای من بعد ده جلسه یه رقص نمی گم عالی اما قابل قبول می تونن اجرا کنن اما شما توی نقطه ی شروعت موندی.برای من فرقی نداره..پولم و می گیرم اما وظیفمه بهت بگم..برو وقتت و برای چیز دیگه ای بزار.

و بی توجه به چهره ی مات و پر غمش ، به طرف نغمه قدم برداشتم.قری به گردنش داد و لب زد : خیلی خری ، به جای عکس از خودت یه چندتا از این رقصات و بزار اینستا ، کلی می ره روی آمارت و پول به جیب می زنی!من اگه این هنر و استایل تورو داشتما ، معطل نمی کردم!

پوزخندی زدم و در بطری آبم را باز کردم و چند قلپ از آن خوردم ، بعد هم مثل خودش روی میز مدیریت سوده نشستم : این غلطا رو نکردم مارال داره کچلم می کنه ، بخوام فیلمم بزارم که دیگه هیچ...قبل از هرکس این افسره خیکی میاد می ندازتم زندان و صفحمم از دور خارج می کنه.

بلند و غش غش خندید : تو هم جونت به صفحت بنده!

انگشت شصتم را برایش نشان دادم تا تأییدش کنم ، درست می گفت..جان من به ان دویست هزار فالوورم و تبلیغات و درامدی که از ان کسب می کردم بند بود.وقتی خنده هایش ته کشید به جلو مایل شد و گفت : مارال و چطور دیشب پیچوندی؟نگفت چرا دیر اومدی؟

دوباره چند قلپ از آبم را بالا رفتم : مگه گیر تر از اونم وجود داره...صبح گندش و زد به اعصاب من!

دوباره لبخند زد و موهای شرابی اش را محکم بالای سرش جمع کرد : مامانا همشون همینن...بیخی بابا!

چندلحظه مکث کردم ، چهره ام درهم رفت و سعی کردم متوجه نشود.از روی میز پایین پریدم : من این ساناز و رد کردم.واسه کلاس بعدی بهش تایم ندین.

سری تکان داد و به ساعتش زل زد : این زنه الان میاد.بشین باهاش حرف بزن ، بچه ی برادرش سه سالش شده تازه...پولت و می گیری یکمم به بچه بالا پایین پریدن یاد می دی..ردش نکن!

بطری خالی شده ی آب را درون سطل پرت کردم و نفسی عمیق بیرون فرستادم.بد هم نمی گفت ، بهرحال کسی انتظار نداشت من از یک بچه ی سه ساله یک دنسر حرفه ای بسازم.فقط باید یک ساعت تحملش می کردم و با توجه

ی به سابقه ی خرابم در ارتباط با بچه ها سخت به نظر می رسید.تصور ونگ ونگ کردن ها و بهانه گیری هایشان از اعصاب من خارج بود اما تازگی ها فکر تعویض لپتابمم بد جور به سرم زده بود و به پول بیش تری احتیاج داشتم.برای همین غریدم : باشه..ولی قبلش باید این بچه رو ببینم!

****

آرکان:

لپتاب را بست و از پشت صندلی اش بلند شد ، ساعت ها نشستن پشت میزش باعث شده بود ستون فقراتش بگیرد.با اخمی ناشی از درد شانه ها و گردنش کتش را از پشت صندلی چنگ زد و پوشید.نگاهش را دورتا دور اتاق پر ارامشش چرخاند و وقتی خیالش راحت شد همه چیز مرتب است کلید برق را فشار داد و بعد تاریک شدن اتاق از ان خارج شد.سپیده پشت میزش نشسته بود و با چهره ی خواب آلود و خسته چیزی تایپ می کرد.با دیدنش از جایش بلند شد و ایستاد :میری؟

سری تکان داد و لبه ی یقه ی کتش را صاف کرد : فردا از کی تایم دادی به مراجعا؟

سپیده سریع به دفتر مقابلش نگاهی انداخت و زمزمه کرد : از ساعت چهار تا ده....مورد آخر موردیه که دکتر شمس ارجاع داده بهت!خودت گفتی بندازش برای آخر وقت!

چشمانش را کوتاه بست ، اصلا این یک مورد یادش نبود.به آلما قول داده بود فردا شب او را به پارک ببرد ، لعنتی بر حواس پرتش فرستاد و با اخم های درهم تر سری تکان داد : خیلی خوب.من می رم ، تو هم کارات و بکن زود برو.فعلا.

سپیده خداحافظ آرامی زمزمه کرد و آرکان از واحدش خارج شد..آسانسور را زد و با خستگی سوار شد و سرش را به اتاقک فلزی تکیه داد.باید یک دوره ی استراحت برای خودش در نظر می گرفت ، این روزها فشار کارش زیاد تر از حد معمول شده بود و همین باعث می شد کم تر از همیشه برای آلما وقت بگذارد و همین باعث شده بود کوچک دوست داشتنی اش بی قرار و تحریک پذیر شود.

با خستگی از ساختمان پزشکان خارج شد و به طرف ماشینش رفت ، در همان حال هم موبایلش را دراورد تا شماره ی آهو را بگیردو بگوید آلما را آماده کند ، باید زودتر و قبل از این که مثل شب قبل ان جا خوابش می برد به دنبالش می رفت.آهو خیلی زود تماسش را جواب داد و با مهربانی همیشگی اش زمزمه کرد: آرکان جان!

سوار ماشین شد و در را کمی محکم بست ، ساعد دستش را روی فرمان قرار داد و درون آینه ی وسط به تصویر خسته و مردانه اش زل زد :سلام عزیزم..دارم میام دنبال آلما..امادش کن!

صدای آهو ، آرام و کمی محتاط گونه شد : آرکان جان ، رسیدی بیا بالا ، شام برات نگه داشتم..یه حرفی هم باهات دارم ، نگران آلما نباش.امشب پر انرژیه به این زودیا خوابش نمی بره!

نگاهش را با خستگی به تایمر ماشینش دوخت ، دلش می خواست دنبال دخترکش برود و بعد باهم به خانه برگردند و زود تر بخوابد ، هیچ میلی به شام خوردن هم نداشت اما با این حال همیشه احترام خواهر بزرگ ترش را نگه می داشت ، نمی شد آهو از او چیزی بخواهد و جواب رد بدهد : باشه آهو جان، پس فقط حواست باشه آلما خوابش نبره!

آهو خیالت راحت مهربانانه ای زمزمه کرد و ارکان موبایل را روی صندلی کنارش پرت کرد.کمی صبر کرد تا ماشینی که از خیابان می گذشت رد شود و بعد به آرامی از پارک درامد ، پخش ماشین را روشن کرد و مثل همیشه با بلند شدن صدای معین انگار خستگی هایش کمرنگ شدند ، صدای این مرد را دوست داشت ، خیابان های بوشهر خیلی هم شلوغ نبودند ، شیشه را پایین داد تا باد ، هرچند گرم داخل ماشین بپیچد و صورتش را نوازش کند.

بگم این حق هیچ کس نیست که با ثروت فقیر باشه.

کسی که فرش می بافه نباید رو حصیر باشه.

اگرچه سختی از انسان یه کوه درد می سازه..

ولی از مردم ما درد ، داره یک مرد می سازه.

شمالم تا جنوبم عشقم..

چه خاک و گندمی دارم.

صدام یاری کنه باید ، بگم چه مردمی دارم.

پشت چراغ قرمز ایستاد ، دستش را روی فرمان مشت کرد و با چشمان خسته و سرخش به تایمر چراغ زل زد و ذهنش به هزارتوی افکارش سرک کشید.نقطه ی درد ناک افکارش را پیدا کرد و تا توانست فشارش داد.سردرد ناشی از خستگی داشت امانش را می برید.چراغ سبز شد و با بوق ماشین پشت سرش به خودش امد و حرکت کرد.روبروی خانه ی آهو که نگه داشت چندلحظه ای درون ماشین نشست و به در سفید خانه ی حیاط دار خواهرش زل زد.خواننده هم همین طور برای خودش می خواند.

من و تو مردمی هستیم که گنج از رنج می سازیم.

به این تاریخ خورشیدی به این فرهنگ می نازیم.

من و تو مردمی هستیم که آینده تو مشت ماست..

که از هفتاد نسل قبل هزار اسطوره پشت ماست..

شمالم تا جنوبم عشق..

صدای پخش را قطع کرد ، دلش می خواست خواننده ی محبوبش مقابلش بود و یک پوزخند به رویش می زد ، کجا بود تا ببیند از آن ایرانی که ترکش کرده بود دیگر چیزی نمانده بود و آینده برای این مردم پشت یک مه سفید و غلیظ پنهان شده بود.انگارکه اصلا وجود نداشت..چشمانش را با دستش فشرد و با خستگی از ماشین پیاده شد ، ریموت را زد و بعدزنگ در خانه را فشرد و خیلی زود صدای هیجان زده ی درسا ، خواهرزاده اش که پشت آیفون جیغ می کشید دایی اومد به گوشش رسید و لبخند کم جانی مهمان لب هایش کرد.آهو در ورودی خانه به استقبالش ایستاده بود و با لذت به قد بلند و قامت برازنده ی برادرش زل زده بود.آرکان جواب لبخندش را خیلی ملایم داد و باهم دست دادند.آهو کنار کشید تا برادرش وارد شود و آرکان داخل خانه شد ، خانه ی خواهرش همیشه بوی عشق می داد و رنگ های آرام و گرم استفاده شده در دکورش باعث شده بود برای هرکسی که وارد خانه می شد حس آرامش به ارمغان بیاورد.دست آهو پشت کمر آرکان نشست :ایستادی چرا؟برو بشین تا من غذات و گرم کنم!

کتش را از تنش دراورد و روی دسته ی مبل انداخت و همان طور که به طرف سرویس خانه می رفت زمزمه کرد :زحمت نکش ، سیرم..یه اب به دست و صورتم بزنم میام ببینم کارت چی بوده!

آهو از پشت خیره اش شد ، می دانست اصرار فایده ای ندارد ..وضع زندگی آرکان را که می دید هربار دلش از غصه بهم می پیچید ، آهی کشید و تند یک بشقاب

میوه پر کرد تا لااقل برادرش از ان ها بخورد.آرکان با دست و رویی شسته از سرویس خارج شد و به طرف اتاق بچه ها رفت ، جیغ و دادشان کل خانه را برداشته بود.ترجیح می داد قبل از شنیدن حرف های آهو دخترش را ببیند ، آلما همیشه به او توان و انرژی می داد و خستگی اش را کم می کرد.آرام در اتاق را باز کرد و با دیدن بچه ها که تقریبا کل وسایل بازی را کف اتاق ریخته بودند و مستانه بازی می کردند لبخندش عمق گرفت.به چهارچوب در تکیه زد و نگاهشان کرد.دخترکش با ان دست های سفید و تپلش به سختی سعی داشت ماشین بازی بزرگ دانیال را بلند کند.دلش برای لپ های سرخ از هیجان و بازی اش رفت.درسا با دیدنش جیغی کشید :دایی جون!

و همین کافی بود تا سر آلما به طرفش

بچرخد ، ماشین را به سرعت رها کند و بابا گویان به طرفش بدود.آرکان روی زانوانش نشست و سریع کوچکش را بغل گرفت ، چندین بار زیر گلویش را بوسید و عمیق بویش کرد :عزیز بابا ، زندگی من ، سیب سرخ من!خوبی بابایی؟

آلما خیلی هم درک نمی کرد آرکان چه می گوید اما می فهمید که پدرش دارد نازش را می کشد ، مثل همه ی دخترهای دنیا نازش سر به فلک می کشید ، بلند خندید و خودش هم گونه ی پدرش را بوسید و هیجان زده دستانش را بهم کوبید :بوس..بوس!

آرکان دلش برای سیب سرخ میان دستانش رفت ، دوباره دخترش را بوسید و بعد آرام رهایش کرد و بعد کمی سربه سر درسا و دانیال گذاشتن از اتاق خارج شد ، آهو در حال پوست گرفتن میوه روی مبل های شیری نشسته بود.آستین هایش را بالا فرستاد و خودش هم نشست :حسین کو؟

آهو با لبخند ظرف میوه های پوست گرفته شده را به طرف آرکان گرفت : امشب یکم دیر میاد ، بیا لااقل میوه بخور!

بشقاب را از دست خواهرش گرفت و برای شاد کردن دلش یک تکه سیب داخل دهانش گذاشت ، همین انگار خیال آهو را راحت تر کرد : آرکان جان؟

سرش را بلند کرد و جدی به صورت آهو زل زد ، آهو نفس عمیقی کشید : هفته ی پیش مربی مهد آلما یه چیزایی می گفت!

اخم هایش پدرانه درهم رفتند ، بحث آلما که می شد قلبش تند می زد ، درست مثل تمام پدرهای دنیا.هرچند که او کمی زود پدر شده بود. دوستانش حتی ازدواج هم نکرده بودند اما او در سن سی و یک سالگی یک دختر سه ساله داشت و یک تجربه ی ناموفق پر عذاب : مشکلی پیش اومده؟

آهو سریع متوجه حساسیت او شد : نه عزیزم ، فقط گفت اضافه وزن آلما باعث شده توی بعضی بازی ها نتونه با بچه ها همراهی کنه ، می گفت این باعث شده آلما این روزها یکم گوشه گیر تر بشه و از بچه ها کناره گیری کنه!

آرکان سکوت کرد تا اهو حرفش را ادامه بدهد ، ذهنش به شدت درگیر شده بود.آلما را پیش مشاور تغذیه هم برده بود و دکترش معتقد بود اضافه وزنش با رشد و بزرگ تر شدنش کم می شود و خیلی نباید به او سخت بگیرد ، هرچند یک رژیم سبک هم داشت اما این که بشنود دختر سه ساله اش هم بابت این مشکل گوشه گیر شده بیش از اندازه اذیتش می کرد.آهو متوجه بود که سکوت آرکان چه معنی ای دارد ، برای همین با احتیاط

بیش تری گفت : راستش از یکی از دوستام که پزشکه مشورت گرفتم.گفت بچه رو اذیت نکنیم اما بفرستیمش یه کلاس شاد و پرتحرک که هم یه چیزی یاد بگیره و اعتماد به نفسش و بالا ببره هم این که به روند کاهش وزنش کمک کنه.آلما اصلا انگار دلش فعالیت کردن نمی خواد ارکان...اکثرا می شینه و بازی می کنه ، درسا و دانیا خودشون و می کشن که آلما باهاشون دنبال بازی کنه اما قربونش برم تکون نمی خوره از جاش.شاید یکم تحرک به هوای کلاس داشته باشه براش بهتر باشه..هان؟نظرت چیه؟

دستش را از آرنج خم کرد و شقیقه هایش را مالش داد ، کم تحرکی آلما تقصیر خودش بود ، همیشه به خاطر کارهای زیادش او را نزدیک خود می نشاند و می گفت با اسباب بازی هایش بازی کند و از جایش تکان نخورد ، خوب می دانست فرزندش احتیاج به تحرک دارد اما نمی رسید دنبالش در خانه بچرخد تا مواظبش

باشد ، ایفای نقش پدر و مادر بودن همزمان برایش سخت بود.با اخم های درهم به چهره ی آهو زل زد :پیشنهادت چیه؟

آهو نفسی بیرون فرستاد : کلاس رقص ، دیدی که آلما تنها واکنشش به تحرک موزیکه...یه مربی جوون پیدا کردم براش ، فقط لازمه قبلش خودت هم در جریان باشی!

کلاس رقص؟آهو حتما شوخی می کرد. نفسش را عصبی بیرون فرستاد و چشمانش را کوتاه بست و سعی کرد از میان صدای بازی بچه ها ، صدای دخترش را تفکیک کند..صدای سیب کوچکش را...

****

آلما روی صندلی عقب نشسته بود و کمربند ایمنی اش را خود آرکان بسته بود.از آینه به چهره ی خواب آلودش نگاهی انداخت : آلما بابا!

میان چشمان رنگی و درشتش را کمی باز کرد ، دیگر چیزی تا رسیدن به خانه نمانده بود و ترجیح می داد فرزندش در ماشین نخوابد : امروز عمه اهو می گفت الما گلی رو کلاس رقص ثبت نام کنیم!

آلما چشمانش کمی هوشیار تر شدند ، دستان تپلش را تکانی داد و موهای فر امده روی صورت گردش را عقب داد : نانای؟

خنده ی محوی روی لب ها آرکان نشست و سرش را تکان داد : ای دختره ی قرتی..بله نانای، دوست داری ثبت نامت کنم؟

آلما سعی کرد خودش را جلو بکشد و کمربندش مانعش شد ، آرکان سریع جدی شد :درست بشین بابا ، خطرناکه!

آلما اما انگار نمی شنید، تند دست زد : آلما دوست...نانای دوست!

آرکان نفسش را عمیق بیرون فرستاد ، خب لااقل اگر خودش راضی نبود دل دخترش ظاهرا زیادی رقص دوست داشت ، کوتاه سرش را به عقب چرخاند : فردا به عمه می گم ببره ثبت نامت کنه ، قبلشم باید برا قرتی خانم لباس بگیریم!

آلما جیغ کوتاهی کشید و بلند خندید ، لپ هایش وقتی می خندیدند چال می افتادند ، درست شبیه معنی اسمش بود.یک سیب سرخ کوچک و خوشمزه : دامن..دامن!

با همان لبخند سرش را تکان داد ، دامن هم دلش می خواست ، ماشین را داخل پارکینگ مجتمع برد و همان طور که خاموشش می کرد صدایش را کلفت کرد :الان آقا گرگه این دخترکوچولو رو می خوره!

آلما غش غش خندید و انگار خواب کاملا از سرش پریده بود ؛ آرکان کمربندش را باز کرد و در آغوشش کشید و انگار حق با مشاور مهدش بود.سنگین شده بود و حسابی به چشم می امد.گونه اش را بوسید و وارد آسانسور شدند ، الما سرش را

روی شانه های قوی پدرش قرار داد ، آرکان گونه اش را به ابریشم فر موهای فرزندش کشید و چشمان خسته اش را بست ، همه ی دنیا را حاضر بود بدهد اما کودکش لبخند بزندو شاد باشد و لپ هایش همیشه از شادی قرمز بمانند.آسانسور که ایتساد ف به سختی و آلما به بغل در خانه را باز کرد ، آلما تنبلیش می امد از آغوشش پایین بیاید ، مستقیم به طرف اتاق خواب فانتزی دخترش رفت و او را روی تخت قرار داد ، دخترک شیطان خودش را به خواب زده بود و چشمانش را محکم بسته بود ، خم شد با نوک انگشت روی چشمانش را نوازش کرد : خب پس ، آلما که خوابه..منم برم پیتزا بخورم!

چشمان آلما در کسری از ثانیه باز شدند و بلند گفت : منم پیتزا!

آرکان بلند خندید و آلما را قلقلک داد :شیطون شکمو، نصف شب پیتزام کجا بود اخه؟

آلما که فهمیده بود گول خورده خودش هم خندید و آرکان حین بوسیدنش جوراب هایش را از پاهای تپلش دراورد.دنیا را برای این لبخند می داد.دخترش تنها رشته ی اتصالش به این حیات بود...تنها رشته..

****

موهایم را یک طرف صورتم ریختم و موبایلم را بالا گرفتم ، دوربین سلفی اش سیزده مگا پیکسل بود و آینه تحویلم می داد.لب هایم را به جلو جمع کردم و

بعد.چیک...یک سلفی از خودم گرفتم.عالی شده بود.سریع درون اینستاگرام شیرش کردم و و با صدای بلند نغمه از برنامه خارج شدم : آمال!

از روی میز پایین پریدم و بند باز شده ی کتانی ام را محکم بستم ، خودش به طرفم امد : بیا یکم برقص ازت فیلم بگیرم بفرستم واسه ماندانا!

چشمانم را برایش گرد کردم : ماندانا دیگه کدوم خریه!

بلند خندید و موهایش را با عشوه گری عقب فرستاد: الحق که خر برازندشه ، دخترخالمه بابا ، نکبت تهران زندگی می کنه.یه ماه رفته کلاس رقص هی از خودش فیلم می گیره می فرسته برای من.هیچی هم حالیش نیست.می خوام حالش و بگیرم!

آمدم جوابش را بدهم و بگویم که خودت برقص و حالش را بگیر ، دیگر چکار به من داری که ورود زن محجبه و مانتویی ای که سه روز پیش به اصرار نغمه دیده بودمش تا راجع به کلاس های رقص و ساعات ازادم باهم صحبت کنیم همراه یک بچه ی کوچک ، تپل اما زیبا حواسم را پرت کرد : این زنه دوباره اومد که!

سر نغمه هم به طرف ورودی سالن چرخید : فکر کنم اومده ثبت نام کنه ، اون نخودچی رو می خواد بنویسه کلاس رقص؟من هم سن این بودم مامانم می زد روی قابلمه ته ته خلاقیتم این بود دست بزنم!

خنده ام گرفت و بی پروا قهقه زدم : برو بمیر نغمه ، فقط برو بمیر!

خودش هم خنده اش گرفت و بعد موهایش را پشت گوشش فرستاد و ژست خانمانه ای را به خودش گرفت: هیس هیس ، سوژه داره میاد این طرف!

لبم را زیر دندانم کشیدم تا دوباره بلند نخندم ، خنده هایم آن قدر بلند بودند که هربار توجه همه را به خودش جلب می کرد.زن دست در دست ان به قول نغمه نخود چی اش به ما رسید و با لبخند مهربانی سلام کرد.نگاهم اول به طرف دختر کوچک و صورت گردش کشیده شد ، با توجه به عدم علاقه ام به بچه ها باز هم ان قدری خوردنی بود که دلم بخواهد گازش بگیرم.جواب سلامش را دادیم و او دستش را پشت دخترک قرار داد : ما امروز اومدیم این جا آلما جان و ثبت نام کنیم.فقط سر تعیین ساعت کلاسش باید باهم حرف بزنیم!

نگاهم به طرف دختر کشیده شد ، کمی خجالتی به نظر می رسید ، گونه هایش گل انداخته بودند و مرتب با لبخند بامزه ای چشم می دزدید.لبخند مسخره ای روی لب هایم نشاندم ، دلم می خواست بگویم نه و کلاس را به کس دیگری بسپارم اما نمی دانم...شاید نمک چهره ی دخترک کوچک باعث شد لب هایم بجنبند و بگویند : بله ، در خدمتتون هستم.فقط من تایمای عصرم خالیه.می تونین بین پنج تا شش و نیم کوچولو رو بیارین!

لبخندش پررنگ شدند و سرش را تکان داد.نغمه لال شده بود و مثلا به خیال خودش داشت اجازه می داد من کار را جلو ببرم : بسیار عالی.فقط الان سرتون خلوته یکم باهاش کار کنین؟می خوام ببینم از کلاس خوشش میاد یا نه!

نگاهم دوباره به طرف دخترک چرخ خورد ، یک پیراهن لیمویی کوتاه تن زده بود و پاهای سفید و تپلش در پوشش کفش های اسپرت لیمویی و سفیدش جان می دادند مجددا عمل گاز گرفتن را رویش امتحان کنی..سری به معنای باشه تکان دادم و به نغمه نگاهی انداختم.هنوز کلاس بچه های ایروبیک شروع نشده بود و موزیک پلی نکرده بودیم. به طرف پخش رفت و بعد کمی کلنجار رفتن با لیست موزیک ها ، یک موزیک شاد ایرانی انتخاب کرد.کف هردو دستم را بهم کوباندم : اسمت الما بود دیگه درسته؟

دخترک با ذوق خودش را ریز با موزیک تکان داد ، ان قدر چهره اش بامزه شده بود که دلم می خواست قهقه بزنم.سرش را برایم تکان داد و من دستش را گرفتم و به وسط سالن و در محاصره ی آینه ها کشاندمش : تو آینه خودت و نگاه کن و با من برقص.

نغمه از عمد یکی از ریتمیک ترین موزیک های اندی را پلی کرده بود.خودم را با موزیک همگام کردم و او هم حالا انگار خجالتش ریخته بود ، بالا پایین می پرید و دستانش را در هوا تاب می داد ، ان قدر کارش بامزه بود که خم شدم و بلند خندیدم ، نغمه و عمه اش هم خنده شان گرفته بود.جلو رفتم ، دستان کوچکش را میان دستانم گرفتم و همراه خودم تکانش دادم ، عشوه ی صورتش واقعا بامزه بود.این از ان دخترهایی بود که وقتی بزرگ می شدند پلنگ می شدند.درست مثل

خودم..یکی از دستانش را رها کردم و موهایم را باز کردم.با چرخش سرم موهایم در هوا چرخ خوردند و او ذوق زده جیغ کشید : منم..منم!

ببخشیدا چقدر شیرینه حرفاتون.

چه قصه ها دارین بگین خوش می گذره کنارتون.

عمه اش جلو امد و موهای دوگوشی بسته شده اش را باز کرد و او سعی کرد کار من را تکرار کند ، اما فقط موهایش را بیش تر بهم ریخت.دیگر از خنده روی پا بند نبودم.اما او انگار تازه گرم شده بود.دستانش را تکان می داد و خودش هم آرام بالا پایین می پرید.کنار عمه اش ایستادم و او با لبخند به حرکات بامزه ی برادرزاده اش زل زد :معلومه خوشش اومده.کلاسا هرروزه؟

هرروز؟حتما شوخی می کرد.خندیدم : نه ، هفته ای دو جلسه.

سرش را آرام تکان داد : می تونم ازتون بخوام با پرداخت یه هزینه ی بیش تری این کلاس و توی خونه برگزار کنید؟

متعجب نگاهش کردم ، ظاهرا نگاهم گویای این بود که باید بیش تر توضیح بدهد : راستش برای من سخته آوردن و بردن آلما.چون خودم دوتا بچه ی کوچیک دارم.

دستانم را روی سینه ام جمع کردم : چرا پدر یا مادرش زحمت رفت و آمدش و نمی کشن؟

لبخندتلخی زد و به آلما خیره شد ، همچنان داشت می رقصید و نغمه هم کنارش دیوانه بازی در می اورد : مادر آلما بوشهر نیست.بعد به دنیا اومدن الما از برادرم طلاق گرفت.پدرشم تایم کاریش تا ساعت نه شبه معمولا.برای همین کارای الما با منه اکثرا!

اخم هایم درهم رفتند و به الما زل زدم ، مادر نداشت؟یک چیزی درون قلبم جوشید.حس آشنایی که می توانستم درکش کنم.نفسم را بیرون فرستادم ، من کلاس خصوصی هم زیاد برگزار می کردم و برایم سخت نبود ، هرچند همیشه با کلاس های سالن بیش تر راحت بودم.با این حال نمی دانم چرا همین را چماق نکردم تا از شر

این بچه بازی راحت شوم و لب هایم بی اختیار زمزمه کردند : بسیار خب..برین برای ثبت نام.ادرس و به همکارم بدین.یکشنبه و پنجشنبه ها من میام برای کلاس.همون ساعتی که گفتم.

****

بگو بیاد ، بیاد حالم و ببینه!

ببینه که چقدر عاشقشم تصمیمش و بگیره.

بگو بیاد ازم عشقش و بگیره..

این روزا چقدر سخت می گذره واقعا دلگیره!

نغمه همگام با اهنگ زمزمه می کرد و پاهایش را از ماشین بیرون گذاشته بود و در فاز افسردگی فرو رفته بود.من اما بی توجه به او جلوتر رفتم و خودم را به حاشیه ی خلیج رساندم.خلیجی که آرام بود.آرام و عظیم..کتانی هایم را درآوردم و اجازه دادم آب پاهایم را خیس کند.برق پابند طلایم میان نور خورشیدی که داشت غروب می کرد تلالو خاصی داشت.صدای ماشین بچه ها که رسیده بودند و عقب تر از خلیج داشتند پارک می کردند و با سروصدا پیاده می شدند هم از آن حال خارجم نکرد.خیلی نگذشت که دستان مردانه ای دور کمرم حلقه شدند و من را از پشت در آغوش کشیدند ، لبخند محوی روی لب هایم نشست:خوشگل من چطوره؟

آرام خودم را از حلقه ی دستانش جدا کردم و به طرفش چرخیدم : چه عجب.یکم دیرتر می اومدین؟

نگاشه با شیفتگی درون چشمانم قفل شد ، بیش تر از همه روی استایل جدید موهای چتری ام : چه نفس شدی لعنتی!

شالم را آزادانه روی شانه هایم انداختم و با ناز موهایم را پشت گوشم فرستادم.این قسمت از خلیج همیشه خلوت بود و کم پیش می آمد کسی مارا ببیندو بخواهد به حجابمان گیر بدهد : بهم میاد؟

دستش جلو آمد و چتری هایم را لمس کرد : جرأت داره نیاد؟

مستانه لبخند زدم و نگاه روزبه به لبخندم گیر کرد ، یک گام به عقب برداشتم : خطری نگاهم می کنی!

مثل همیشه که انگار یک عروسک چینی مقابلش ایستاده با نگاهش نوازشم کرد ، دستش را جلو اورد و محکم دستم را گرفت : حیف که بچه ها این جان!

غش غش زیر خنده زدم ؛ از این که پسرهای اطرافم را بی تاب کنم لذت می بردم.این به من اعتماد به نفس می داد ، اعتماد به نفس این که زیبایم و بقیه دوستم دارند.این که کسانی باشند تا دوستم داشته باشند برایم مهم بود ، این که قبولم داشته باشند و با من مثل آدم های عادی برخورد کنند.دستم را دور بازویش حلقه کردم و بچه ها یکی یکی به ما رسیدند ، سامان همان طور که نغمه را با دستانش بغل کرده بود سوتی کشید : چه کرده خانم دنسر!

روزبه با افتخار نگاهم کرد و شیوا با لحن نه چندان خوشایندی زمزمه کرد : دیگه چتری خز شده ، این روزا هرکی رو می بینم رفته چتری زده!

لبخندی زدم که خوب می دانستم چقدر اعصابش را بهم می ریزد ، از این دختر خوشم نمی امد ، هیچ وقت هم قرار نبود اجازه دهم با زبانش شخصیتم را له کند: ولی تو سعی کن این کار خز و انجام ندی ، بعید می دونم بهت بیاد بس که صورتت درازه!

نغمه بلندتر از همه خندید تا مثلا حرفم را تأیید کرده باشد و من زیر پوستی لبخند زدم.چهره ی شیوا عملا قرمز شده بود...روزبه به کمرم فشاری وارد کرد و رو به بچه ها گفت : یکم کنار خیلج بشینیم ، بزنیم و برقصیم.بعد واسه شام بریم میداف!

چشمانم برق زد ، عاشق محیط رستوران میداف بودم.برای همین از ذوقم دستانم را درهوا تاب دادم و همین باعث شد سامان آهانی بگوید و به وسط بیاید و بی موزیک سعی کند بندری برقصد ، شالم را دور کمر و باسنم بستم و به او ملحق شدم ، البته تمام تلاش من اجرای یک رقص عربی بود ، تلفیق رقصمان باهم به قدری خنده دار شد که بچه ها از خنده هرکدام گوشه ای ولو شدند ، من و سامان اما انرژی مان ته کشیدنی نبود.دورم می چرخید و دستانش را می لرزاند و من موهایم را در هوا تاب می دادم.

نگاه روزبه هم با یک لبخند محو و دنیا دنیا شیفتگی رویم می چرخید ، جلو رفتم و از میان حلقه ی دستان سامان فرار کردم ، این بار من بودم که دور روزبه می چرخیدم و نغمه با هردو انگشت برایم لایک فرستاد.روزبه دستانش را روی سنیه اش جمع کرد و با محبت به حرکاتم زل زد ، حرکاتی که خوب می دانستم تا چه حد جذاب و دلبرانه است!خلیج داشت رنگ غروب خورشید می شد و حمید با رساندن خودش به ماشین ها و روشن کردن پخش ماشین خودش که به تازگی چندمیلیون خرج سیستمش کرده بود باعث شد این بار موزیک بندری مخصوص بوشهر هم

میانمان پخش شود و بقیه ی دخترها هم وسط بریزند.کاری که هر سه شنبه درست وسط هفته و میان خلوتی خلیج انجام می دادیم.به قول نغمه به خودمان آوانس می دادیم..دستان روزبه را گرفتم و وسط کشیدمش ، بلند خندید و سعی کرد کنار بکشد که نگذاشتم ، بلد نبود مثل ما بندری برقصد چون اصلا

بچه ی این منطقه نبود اما بقیه ی ما...خوراکمان موزیک بندری بود ، بعدش هم رقص بندری..صدای نی و فلوت اول اهنگ عجیب رنگ بوی شهرمان را داشت.بندر زیبایمان را...تنها چیزی که شاید من میان نفرت ها و بدی هایم دوستش داشتم.بچه ها دستانشان همه میان هوا بود و می لرزید و صدای خنده مان را آب با خودش می برد تا به خورشید برساند.

هله هله مالی و هله هله هله مالی، قوت زانو تو خُرمِی شیی خالی

لنگر بکش بالا و بگو هله مالی، هله هله مالی و هله هله هله مالی

رووُنه ی سِفرُم مُو واوُو مثالی، هله هله مالی

مَقصد ملی بار و زنگبار و سومالی ، هله هله مالی و هله هله مالی

شُباش

همه با هم هله هله مالی و هله هله مالی، یالا هله مالی و هله هله مالی

توبه توبه توبه

هله هله مالی و هله هله مالی

توبه توبه توبه

هله هله مالی و هله هله مالی

****

میان یک کوچه ی تاریک گم شده بودم ، پاهایم انگار توان حرکت کردن نداشتند ، قفل شده بودند به زمین و صداهای ترسناکی ، مثل یک مه دورم را پر کرده بودند.با ترس نگاهم را به اطراف چرخاندم.میان صداها اما یک صدا واضح تر از همه ی صداها بود.صدای گریه ی یک بچه...

سرم را با وحشت چرخاندم تا ببینم صدا از کجاست و میان تاریکی چیزی شبیه یک گهواره دیدم ، می خواستم به طرفش بروم و نمی توانستم ، هرچه تقلا می کردم انگار از آن گهواره دورتر می شدم ، تاریکی بیش تر اسیرم می کرد و من میان صداهای شبح مانند اطرافم بیش تر از قبل گم می شدم.دیدم چند سگ دور گهواره رسیدند و پوزه هایشان را به گهواره نزدیک کردند ، خواستم جیغ بکشم و نشد ، انگار شبح هایی دستان و دهانم را گرفته بودند.تقلا کردم ...ان قدر تقلا کردم تا بالاخره چیزی شبیه جیغ از حنجره ام بیرون امد و همان لحظه با تکان های دستی از عالم خواب به بیداری پرتاب شدم.تکان سختی که خوردم باعث شد فرد بالای

سرم بیش تر نگران شود و شانه هایم را بگیرد.مردمک چشمانم گشاد شده بودند و از سر ترس و وحشت نفس های بلندی کشیدم.

چراغ اتاق روشن شد و مارال دوباره با هل خودش را بالای سرم رساند : هیچی نیست عزیزم..بازم خواب دیدی؟

طول کشید تا باور کنم درون اتاق و روی تختم دراز کشیده ام ، دستم را روی قلبم قرار دادم و کمی نیم خیز شدم ، از پارچی که همیشه بالای سرم می گذاشتم سریع لیوانی آب پر کرد و به طرفم گرفت : بخور عزیزم.بخور نفست بالا بیاد!

لیوان را گرفتم و با دستم تمام موهایم را عقب فرستادم.خیس و عرق کرده بودند.هنوز قلبم تند می زد.همه چیز واقعی تر از یک خواب بود.لب باز کردم و با صدای گرفته ام زمزمه کردم : اون بی صاحاب و خاموش کن ، چشمم کور شد!

می دانست در این مواقع چقدر اخلاقم وحشتناک می شود ، سریع بلند شد و با همان پای دردآلودش خودش را به چراغ رساند و خاموشش کرد.حالا راحت تر می شد چشم باز کرد ، دوباره و با احتیاط کنار تختم نشست :همون کابوس همیشگی؟

تنها سرم را تکان دادم و پتوی نازکم را از رویم کنار زدم.یک شلوارک و تاب نازک به تن داشتم.بند تابم را که روی بازویم سر خورده و افتاده بود بالا کشیدم و میان همان تاریکی به طرف تراس اتاق قدم برداشتم.سریع دنبالم روان شد : کجا مامان جان؟سرما می خوری عرق داری!

بی توجه به حرفش پاکت سیگار و موبایلم را را از روی میز چنگ زدم و وارد تراس شدم ، صدایش بغض داشت :نکش دخترم..نکش اون زهرماری رو!

بی توجه به حرفش با همان لباس ها روی تراس ایستادم و با سری سنگین از کابوس همیشگی ام یک سیگار از پاکتش جدا کردم و بین لب هایم گذاشتم و بعد عصبی چنگ میان موهایم زدم ، فندکم را نیاورده بودم.نگاهی به ساعت موبایلم انداختم ، چهار صبح بود و دیگر خوابیدن ارزشی نداشت.دوباره داخل برگشتم و از کنار او که با چشمان اشکی و پر غمش نگاهم می کرد گذشتم.محتویات کیفم را بهم ریختم و فندکم را از ان خارج کردم.همان جا سیگار را آتش زدم و بعد فندک را پرتش کردم روی تخت و دوباره به طرف تراس چرخیدم.صدایش حالا عملا می لرزید : داری من و می کشی امال..حواست هست؟

پاهایم ایستادند.بد وقتی بود ، وقتی در حد مرگ بعد ان کابوس اعصابم بهم ریخته بود بد بود با من صحبت می کرد.باید می فهمید و از اتاق بیرون می رفت ، او که از درد من خبر داشت : برو بخواب!

صدایم خش دار بود ، جلو امد و بازویم را گرفت : دخترم!

نباید نزدیکم می شد ، بعد ان کابوس که تجلی زندگی لعنتی من بود نباید نزدیکم می شد ، پسش زدم : چیه هی دخترم دخترم می کنی؟مگه نمی گم برو

بخواب؟خوشت میاد درد کشیدنم و ببینی؟مشکلت این سیگاره؟د اخه این و نکشم که همین امشب دیوونه می شم!

اشک هایش روی صورتش ریختند و سیگار میان دستان من داشت آتش می گرفت ، درست مثل قلبم ، جلو آمد ، هردو دست لرزانش را دو طرف صورت من گذاشت و خیسی ناشی از عرقشان را پاک کرد :دردت به جونم ، نکن با خودت این طوری!

پوزخندی زدم ، با دست ازادم عقب فرستادمش و دوباره وارد تراس شدم ، صدایم ان قدری بلند بود که به گوشش برسد : برو بیرون!

صدای بسته شدن در اتاق که با مکث به گوشم رسید نفس خسته ام را بیرون فرستادم و پک عمیقی به سیگار میان دستانم زدم ، هنوز تصاویر کابوس جلوی چشمانم یورتمه می رفتند ، هربار بعد دیدن این کابوس آشنا و تکراری کل سلول هایم تبدیل می شدند به خشم ، به عصیان..به درماندگی..دلم می خواست انگشتم را تا ته درون حلقم فرو کنم و یک سری فکرهایم را از مغزم بالا بیاورم.به فیلتر نیمه سوخته ی سیگار خیره شدم و دستم را روی قفل گوشی ام لغزاندم.وی پی ان را وصل کردم و وارد برنامه ی تلگرامم شدم و با دیدن پیام یاشار که اولین پیام بود تنم لرزید ، همین را کم داشتم.سیگار را کف تراس انداختم و پیامش را باز کردم و با خشم تک

تک کلمات را چندین بار خواندم " بهتره زودتر فکرات و بکنی خوشگل خانم...یا قبول می کنی یا کل اون گذشته ی خرابت ومی زارم کف دست این پسره ی الدنگ"..

دلم می خواست گوشی را از همان بالا به پایین پرتاب کنم و به سختی جلوی این میلم را گرفتم.سرم درد می کرد ، پاهایم را دراز کردم و روی زمین سرد نشستم و به باقی مانده ی سیگار افتاده روی زمینم چشم دوختم.چندوقت بود همدمم شده بود؟یادم نمی امد.شاید از پانزده سالگی...لبخند تلخی زدم و یک پایم را خم کردم ، آرنجم را رویش گذاشتم و پیشانی ام را به ان تکیه دادم.باید با این پسر عوضی چه می کردم؟هیچ راه حلی نداشتم..

آن قدر نشستم و به سیگار نیمه سوخته ام زل زدم که خورشید از پس تاریکی شب بیرون امد و من تن خشک شده ام را بالاخره تکان دادم.باید می رفتم و کنار خلیج می دویدم ، آن قدر می دویدم تا نفس هایم بالاخره بالا بیایند.بالا بیایند و از این درد ، از این فکر لانه کرده میان مغزم رهایم کنند.شاید هم باید می رقصیدم...تا حدی که پاهایم از جنونم به زق زق بیفتند ، هرچه بود باید یک کاری می کردم.یک کاری تا خیلی چیزهارا فراموش کنم.قبل از هرچیز وارد حمام شدم و بعد باز کردن آب با همان لباس ها زیر دوش ایستادم و به تصویرم درون آینه که کم کم بخار تارش می کرد زل زدم.چشمانم چه برق نفرت و کینه ای در خود بغل کرده بودند...شبیه دریا می ماندند ، منتهی یک دریای قاتل...

****

_خوش اومدی آمال جون..شربتت و که خوردی می تونی توی اون اتاق لباست و عوض کنی.

لبخندی به رویش زدم ، حالا که حجاب نداشت چهره اش زیباتر به نظر می رسید.نگاهم را دور تا دور خانه اش چرخاندم ، آرامش زیادی داشت..برعکس خانه ی خودمان که مارال با انواع چیزهای قدیمی و بی مصرف پرش کرده بود.لیوان شربتم را برداشتم و بی تعارف سر کشیدم.تشنه ام بود و این شرجی بودن هوا هم داشت جانمان را می گرفت.از جایم که بلند شدم خودش هم ایستاد : آلما داره با بچه های من بازی می کنه ، آماده که شدین بگین میارمش توی اتاق!

خانه ی بزرگشان فقط چهار اتاق داشت که جلوی دید من بود ، سری برایش تکان دادم و وارد اتاقی که گفته بود شدم ، یک اتاق ساده با کف پوش ساده ی قهوه ای رنگ..هیچ چیزی درون اتاق نبود ، انگار این اتاق بلااستفاده بوده و برای این کار در نظرش گرفته بودند.هرچند نبود آینه بدجور درون ذوق می زد.من عادت کرده بودم هنگام رقص خودم را تماشا کنم.پوفی کردم و اسپیکر همراهم را از کیفم خارج کردم و به لپتابی که

درون اتاق روی یک چهار پایه قرار داده بودند متصلش کردم.فلش را به لپتاب وصل کردم و باکس اهنگ شاد ایرانی ام را پلی کردم.بعد هم شال و مانتوام را از تن

دراوردم.از زیر مانتو یک تاپ کوتاه تنم بود و شلوار جینم دست کمی از شلوارک نداشت.موهایم را باز کردم و دستی میانشان کشیدم و با یک هدبند جلویشان را مهار کردم.خیلی طول نکشید که اهو خانم همراه الما وارد اتاق شدند ، این بار یک پیراهن قرمز و مشکی تنش کرده بود و کفش هایش مثل سری قبل اسپرت بودند.جلو رفتم و به رویش لبخندی زدم : سلام تربچه!

سریع اخم هایش را درهم کشید : اسمم آلماست!

لبخندی زدم و دستم را به طرفش دراز کردم : ببخشین آلما..افتخار می دی؟

دستش را با ناز درون دستم قرار داد و عمه اش با زدن لبخندی تنهایمان گذاشت.کمی ولوم صدای موزیک را بیش تر کردم و به طرفش چرخیدم : خب خانم کوچولو ، امروز می خوایم حسابی قر بدیم!

سریع کمرش را تکانی داد و متعاقب آن دامن پیراهنش درون هوا چرخ خورد ، خنده ام گرفت...ناز و ادایش زیاد بود ، خوب بود لااقل یک بهانه وجود داشت تا روز بعد ان کابوس وحشتناکم را کمی بهتر کند.هرچنداز صبح حال بدم مسری شده بود و همه را از تیغ گذرانده بودم اما همین که عصر شد و پایم به این خانه باز شد انگار آرامش خانه ، مثل یک انرژی معلق در فضا به جانم ریخت و حال بدم را با پاک کن کمرنگ کرد.حالا هم که گیر یک دلبر تپل و حسابی خوردنی افتاده بودم.به سرم تکانی دادم و شروع کردم با موزیک رقصیدن ، او هم سعی می کرد

ادای من را در بیاورد ، باید اعتراف می کردم با وجود وزن بالایش استعدادش را داشت.خوب کمرش را تکان می داد و دستانش را درون هوا می رقصاند ، این اولین باری بود که پارتنر من یک دختر سه ساله بود ، چندبار وسط موزیک هیجان زده دست زده بود و بلند خندیده بود.مثل خودم لذت می برد ، انگار با رقصیدن عشق می کرد..کلا من را یاد خودم می انداخت.یاد آمال کوچک و بی پناه سال های پیش..

با موزیک همخوانی می کردم و سعی داشتم با گرفتن دستانش درست تکان دادنشان را یادش بدهم : عاشق تو شده دلم ، چه جوری بهت بگم؟یه ذره هم تو راه بیا و فکر من باش تو یکم..

با قسمت عربی اهنگ کمر و باسنم را لرزاندم و دورش چرخیدم ، بپر بپر کردنش انرژی زیادی از او می برد و قطعا زود به وزن کم کردن می افتاد اما حیف نبود؟به نظرم با همین تپلی تا این حد توی دل می نشست.دستانم را بالا بردم و شروع کردم به پریدن ، همگام با من همان حرکت را تکرار کرد و بلند بلند خندید : نانای نانای..

غش غش خندیدم و به طرفش خم شدم : نانای چیه بچه؟کلاس کارم و نیار پایین ، بهش بگو دنس...

ابروهایش درهم رفتند و نوک انگشتش را جلوی لب هایش گرفت :دسن ؟

آرام لپش را کشیدم : دنس ، نه دسن..بگو لااقل رقص!

خندید و دوباره دستانش را بهم کوبید :نانای!

مثل ادم های شکست خورده نگاهش کردم و او باز هم لبخند زد ، کلا بچه ی خوش اخلاقی بود ، صورت گرد و تپلش همیشه لبخند داشت ، صدای موزیک را کم کردم و خسته از تقریبا یک ساعت و نیم بالا و پایین پریدن به طرفش چرخیدم : تو یه تنه من و پیر می کنی..چه انرژی ای ازم بردی بچه ، به جای این که تو لاغر شی اخرش من اسکلت می شم!

جلو امد و دستانش را بالا آورد : اسکلت ترسید.اسکلت نشو!

خنده ام گرفت ، زانو زدم و مقابلش نشستم ، وسوسه ی لمس موهای فر و بامزه اش وسوسه ی عجیبی برای من بود : نترس فسقل ، من اسکلت نمی شم!اما تو لاغر شو بزار کارم باهات تموم شه ، خدایی بهت نمیاد اما عجیب در بطن ماجرا آدم و پیر می کنی!

حتم داشتم متوجه حرف هایم نشده بود اما باز هم خندید و سعی کرد دوباره برقصد ، همان طور به حرکات عجیب و غریبش زل زده بودم که در اتاق باز شد و آهو خانم سرش را داخل اورد : صدای آهنگ قطع شد ، گفتم کارتون تمومه لابد!

از روی زانویم بلند شدم و ایستادم ، در همان حال هم مانتویم را برداشتم و روی تاپم پوشیدم : بله ، کارم تمومه اما ظاهرا الما خسته نشده ، داره هنوز می رقصه!

نگاه پر محبتش به طرف آلما چرخید : پدر آلما امروز زود کارش و تموم کرده که بیاد و با مربی رقص دخترش آشنا بشه!

شالم را هم همان طور روی موهای باز و رهایم انداختم ، کمی به ظاهرم خیره شد ، شاید انتظار نداشت انقدر راحت بخواهم بچرخم اما قرار هم نبود چون دخترشان شاگرد من است به میل ان ها پوششم را تغییر بدهم.اسپیکر همراهم را اخل کیفم انداخت و بعد برداشتنش به طرف آلما خم شدم : یه بوس بده تربچه من برم!

دوباره اخم کرد: آلما تربچه نیست!

با خنده گونه اش را محکم بوسیدم ؛ بعید بود از من با توجه به عدم علاقه ام به بچه ها تا این حد یک بچه درون قلبم جا باز کند.همراه آهو از اتاق خارج شدیم و من متوجه مردی که پشت به ما ایستاده بود و از پنجره به حیاط خانه زل زده بود شدم ، مرد قد بلندی که از همین نما هم می شد تشخیص داد قامت خوبی دارد.با صدای اهو

آرام چرخید و من با دیدن چهره ی آشنایش چشمانم جمع شد.خیلی فکر لازم نبود تا بدانم این مرد را کجا دیده ام..حافظه ام خیلی زود تصویش را پردازش کرده بود.او هم کمی با دیدن من جا خورد اما سریع تر از من به خودش امد و با اخم های درهم رفته یک گام به سمت جلو برداشت : شما!

پوزخندم واقعا بی اختیار بود ، حالا می فهمیدم انرژی منفی کابوس شب قبل ، با دیدن این خانه هم تمام نمی شد ، دستانم را روی سینه ام کمی جمع کردم و با طعنه حین زل زدن درون چشمان نافذش زمزمه کردم :به به ..آقای روانشناس!

طعنه ام باعث درهم تر رفتن بیش تر چهره اش شد ، دست آهو به آرامی روی کمرم لغزید : شما هم و می شناسین؟

قبل از این که آن مرد خودخواه جوابش را بدهد به طرفش چرخیدم ، هنوز هم یادم نرفته بود ان شب در مهمانی چطور غیر مستقیم به من انگ دیوانگی زده بود : نه فقط قبلا یک برخورد کوتاه باهم داشتیم.من با اجازتون دیرم شده باید برم!

نیم نگاهی هم به فرد مقابلم انداختم که دستانش را روی سینه اش جمع کرده و دوباره شبیه پدرهای عاقل خیره ام شده بود و در نگاهش تأسف خیلی واضح خوانده می شد.خیلی دلم می خواست ادامه ی فحش هایی که ان شب سر دلم مانده بود را به زبان بیاورم اما در حضور آهو نتوانستم و در نهایت با یک خداحافظی سرسری از خانه اشان خارج شدم ، آرامش خیلی هم به من نیامده بود انگار...پشت رل که نشستم چندبار نفس های بلند کشیدم ، حالا دیگر ایمان آورده بودم که بعضی روزها ساخته شده اند تا ادم را مثل افعی کشنده و زهردار کنند ، کف هردو دستم را روی فرمان قرار دادم و بعد نیم نگاه اخرم به در خانه ای که پشت سرم بسته بودم ، سوییچ را چرخاندم.آن تربچه برای فرزند آن مرد بودن

زیادی حیف بود...حالا می فهمیدم چرا مادر آلما طلاق گرفته بود.این آدم...آدم دق دادن بود نه زندگی کردن!

****

هنوز هم تصویر دخترک با ان گریز خنده دارش پیش چشمش بود ، باورش نمی شد مربی جوانی که اهو برای دخترش انتخاب کرده بود همان دختری باشد که ان شب بعد شنیدن جملاتش به این که خانواده اش در تربیتش کوتاهی کرده بودند فکر کرده بود.پشت پنجره ایستاد و دستانش را از پشت بهم دیگر قلاب کرد.تصویر حیاط این خانه را دوست داشت.با آن تک درخت نخل و سبزیجاتی که اهو با سلیقه ی تمام میان باغچه کاشته بود شبیه خانه های اصیل به نظر می رسید.هیچ وقت میان زندگی خودش و عسل همچین چیزهایی را تجربه نکرده بود.عسل عاشق آپارتمان و تجملات زیاد بود و او دلش پر می زد برای یک خانه ی حیاط دار.که شب به شب وقتی خسته از راه می رسید روی تخت حیاط بنشیند و با همسرش همان طور که حرف می زند یک لیوان چای بخورد.کلا مرد خانواده دوستی بود ، دلش برای این سادگی های سنتی پر می زد و میان زندگی مشترکش هیچ وقت به چیزی که می خواست و رویایش بود نرسید.هروقت به ان روزها فکر می کرد بیش تر اخم هایش درهم فرو می رفتند ، خودش هم از روز اول خوب می دانست فاصله ی بین او و عسل شبیه فاصله ی بین دوقاره است.آنقدر که هیچ وقت قرار نبود پر شود.

صدای اهو از پشت سرش باعث شد بچرخد :تو این دختر و از کجا می شناختی؟

از گذشته به حال پرتاب شد ، از میان آرزوهایی که داشت و همه یشان یک شبه نابود شده بودند.خونسرد به چهره ی خواهرش زل زد : تو یه مهمونی دیده بودمش.

آهو ماگ چایی که دستش بود را روی میز قرار داد و ابروهای هاشور خورده اش بالا پریدند : تو که اهل مهمونی نیستی اصلا!

نبود ، خیلی وقت بود که اهل هیچ چیز نبود.در واقع تنها دلخوشی اش همان دخترکی بود که خستگی ناپذیر درون اتاق داشت بالا و پایین می پرید.آلما همه چیزش بود ، آرام روی مبل نشست و ماگ را میان دستانش گرفت: به اصرار یکی از دوستام رفتم!

آهو هم با تردید مقابلش نشست و دستش را فرزی روی پارچه ی شلوارش کشید : از این مهمونی های مختلط بود؟

آرکان سرش را کمی بلند کرد ، نگاه کردن به بخار چای دیگر جذابیتش را برایش از دست داده بود.ناخوداگاه جدی شد :چطور؟

آهو لبخند کمرنگی زد :هیچی ، می گم یعنی اگه اهل این جور مهمونیاست ، شاید دختر..

نگذاشت حرف خواهرش تمام شود ، در تمام زندگی اش این را یاد گرفته بود که آدم ها قضاوت کردنی نیستند ، هرکس یک گذشته ای داشت و بر حسب همان گذشته شخصیتش شکل می گرفت ، میان این گذشته خیلی چیزها دست خود انسان نبود.بدش می امد کسی را با دو برخورد قضاوت کند ، خودش روانشناس بود.آدم های را بهتر می شناخت و با این حال اما خط قرمزش این بود که بخواهد انسانی را به خاطر پوشش ، اطرافیانش ، یا نوع حرف زدنش قضاوت کند.از وقتی وارد این رشته شده بود فهمیده بود ادم ها گذشته هایشان شبیه داستان های مثنویست.هروقت آن گذشته را می توانست درک کند پس همان موقع اجازه ی قضاوت داشت.طوری جدی کلمات را بیرون پرتاب کرد که احتیاجی به دوباره تکرار کردنشان نباشد : شما اهل نماز و روزه ای خواهر من ، کجای دینی که این همه بهش علاقه داری نوشته آدم هارو می شه قضاوت کرد؟اون خانم هر نوع زندگی ای داره قطعا انتخاب خودشه و محترمه...برای من فقط مهمه که وظیفه ی آموزشش به دخترم و خوب انجام بده همین و بس.سبک زندگی اون دختر به من و شما مرتبط نمی شه!

اهو کلافه دستی میان موهایش فرو برد : می ترسم آلما ازش تأثیر بگیره!

چهره ی آرکان درهم تر شد ، ماگ را روی میز قرار داد و صدای برخوردش با میز میانشان نشست : من باید دخترم و طوری تربیت کنم که از کسی تأثیر نگیره ، نه

این که از ارتباط با بقیه محدودش کنم آهو جان.خواهش می کنم این بحث و تمومش کن!

آهو کلافه و با مکث سری تکان داد و آلما همراه درسا از اتاق خارج شدند ، آرکان سعی کرد لبخند بزند . آلما با دیدن لبخندش خودش را لوس کرد و با ناز بیش تری به طرفش قدم برداشت.دستانش را دراز کرد و دخترکش را در آغوش کشید و روی پایش نشاند ، بوی شکوفه می داد : سیب کوچولوی من چطوره؟

آلما لبخندش را گسترش داد و دستانش را دور گردن آرکان حلقه کرد و با ناز صورتش را به صورت پدرش چسباند :بلیم پاک!

آرکان با عشق گونه ی نرم دخترش را بوسید و به سمت درسایی که نگاهشان می کرد سر چرخاند : درسا بره دانیال و صدا کنه ، همه اماده شین می ریم پارک!

صدای جیغ بچه ها و خنده هایشان باعث شد آهو هم از فکر خارج شود و با محبت نگاهشان کند.آرکان آرام آلما را روی زمین گذاشت و به آهو گذرا نگاهی انداخت : پاشو شما هم ، می ریم زنگ می زنیم حسین واسه شام بهمون ملحق بشه!فقط یکم وسیله بردار برای نشستن و چایی و اینا!

آهو بی حرف از جایش بلند شد و دست دخترها را هم گرفت تا ببرد و آماده یشان کند.با رفتنشان لبخند آرکان هم محو شد ، زودتر از بقیه کتش را پوشید و از خانه بیرون زد ، ترجیح می داد داخل ماشین منتظرشان بماند ، کولرماشین را زد تا هوای

گرم و شرجی با پایین کشیدن شیشه ها بچه ها را اذیت نکند.سرش را به پشتی صندلی ماشینش تکیه داد و ذهنش به سال ها قبل کشیده شد ، به روزهای آشنا شدنش با عسل..به روزهایی که بر حسب همین قضاوت ها زندگی اش را باخت ، فکر می کرد چون عسل در خانواده ای مثل خودش بزرگ شده ، دختر بازاری معروف شهر است و همه به نیکی یادشان می کنند پس قطعا زن مناسبی برای او هم می شود ، سنی نداشت ، حاج بابا و مادرش دست گذاشته بودند روی دختری که می گفتند هم کفو اوست ، او هم گفت چشم...ذهنش پی درسش بود و برنامه های آینده اش ، با این حال اما سکوت کرده بود.عسل وارد زندگی اش شده بود و دیده بود چطور در یک شب کل یک زندگی ، کل آرزوها و کل آینده ی یک آدم آتش بگیرد چه غم بزرگی دارد.عسل آتشش زده بود..یک شبه کل زندگی اش را سوزانده بود ، نفرتش از ان زن تمام نمی شد اما هیچ وقت نمی گذاشت که آلما بفهمد مادرش چه زنی بود و چطور با آبروی او بازی کرد.دلش نمی خواست المایش پر از نفرت شود.بعدها که آلما بزرگ می شد به او می گفت که با مادرش اختلاف داشتند و همین باعث شد او برود.نمی خواست ذهن دخترش از زنی که به او جان داده بود سیاه شود.چشمانش را باز کرد

و به سقف ماشین دوخت ، چشمان قرمز شده و پر از خشمش...یاد عسل همیشه عصیانگرش می کرد.با دست چشمانش را فشرد و بعد با یاد ان دختر زبان دراز لبخند محوی زد ، بچه سال به نظر می رسید و می فهمید هرچه در قالب

کلمات بیان می کند بیش تر برای رهایی یک سری تنش های درونی اش است.باید اعتراف می کرد چشمان خاصی داشت ، وحشی و سرکش..درست مثل خوی اخلاقی اش...

با باز شدن در ماشین و نشستن بچه ها روی صندلی عقب و اهو روی صندلی جلو از فکر خارج شد و دوباره لبخند محوی زد ، بچه ها هیجان زده بودند و خواهرش هم انگار از خانه نشینی خسته شده بود.به روی بچه ها لبخندی زد و از اهو پرسید :برم بوستان شغاب؟

آهو با لبخند چشم روی هم قرار داد و تأییدش کرد ، همان طور که راه می افتاد موبایلش را هم از روی داشبور برداشت و به طرف آهو گرفت : زنگ بزن آرسام بگو مامان و حاج بابا رو سوار کنه پاشن بیان پارک..شام می خرم همون جا باهم بخوریم!

امدن اسم آرسام کافی بود تا بچه ها جیغی بکشند و هیجان زده تر از قبل به نظر برسند ، آلما مثل هربار که از هیجان به لکنت می افتاد خودش را جلو کشید و زمزمه کرد: با..با..بابا...آلنگ..آلنگ..

منظورش اهنگ بود.جلویش را نگاهی کرد و وقتی مطمئن شد ماشینی نمی آید خم شد و لپ الما را بوسید و با چرخاندن صدای ضبط و رد کردن موزیک های غمگین

خودش ، فولدر اهنگ های مورد علاقه ی آلما را باز کرد و بچه ها برای خودشان اوج گرفتند.

از آینه نگاهشان کرد و خداراشکر کرد ، خوب بود میان این زمستانی که قلب خودش از آن رها نمی شد لااقل عزیزانش شاد بودند.خودش که سرما ریشه هایش را سوزانده بود ، اما حال ان ها اگر بهار بود..همین دلش را گرم می کرد!

****

آهو ، مادرش و حاج بابا روی زیلوی رنگی

ای که اورده بودند نشسته بودند.خواهرش برای همگی چای ریخته بود و حاج بابایش به بالشی که خودش اورده بود تکیه زده و با آرامش چایش را می نوشید.نگاهشان را از ان ها گرفت و به طرف بچه هایی داد که تنها با یک توپ بازی می کردند و کل پارک را روی سرشان گذاشته بودند ، بدتر از آن ها آرسام بود که مدام صدای جیغشان را در می اورد و بی توجه به سن و سالش داشت با ان ها توپ بازی می کرد.لیوان چایش را برداشت و آرام از کنارشان دور شد و خودش را به کنار خلیج رساند.خوبی بوستان شغاب همین نزدیکی اش به خلیج بود.این جا را دوست داشت چون هم دخترش بازی می کرد و هم خودش آرامش می گرفت.به آب نیلگون خلیج خیره شد و لیوان چایش را به لبانش نزدیک کرد.از رنگ آبی خوشش می آمد.غرق شده بود میان آبی بی انتهای خلیج...برای او که مرد همین

دیار بود این نقطه جور دیگری آرامش می کرد.همیشه حس خاصی به شهرش داشت ، معتقد بود این بندر میان تمام شهرهای بندری طور دیگری خاص است.سال هایی که برای گذراندن دوره ی ارشدش از بوشهر دور شده بود تازه فهمیده بود چقدر شهرش برایش عزیز است و همان موقع ها به خودش قول داده بود همیشه به مردم شهر خودش خدمت کند.

دستی روی شانه اش نشست و او آرام سرش را چرخاند ، آرسام با نگاهی شفاف و پر از امید نگاهش می کرد : آق داداش جونورت و انداختی به جون من خلوت کردی واسه خودت؟

کمی دیگر از چایش را مزه کرد و با اخم به او توپید : جونور چیه ؟ بار آخرت باشه به دختر من می گی جونور؟

خنده اش گرفت و دوش به دوش آرکان ایستاد : همین کارا رو کردی دخترت حس پرنسس بودن بهش دست داده بهم می گه من شاهزادم ، شوهر من شو!

خنده اش را با بالا اوردن لیوان و خوردن کمی دیگر از چایش قورت داد ، دلش برای دخترک شیرینش ضعف رفت ، آرام چرخید و به قامت برادرش زل زد و دست آزاد از لیوانش را درون جیب شلوار کتانش فرو برد : دختر من پرنسسه زندگی منه ، به کس کسونشم نمی دم داداش!

آرسام بلند خندید و لیوان را از میان دستان آرکان بیرون کشید و خودش باقی چای را سر کشید و سریعا چهره اش درهم رفت : اه ، این چقدر سرد بود.همین اینا رو می خوری که اخلاقت ماسیده و یخه!

با جدیت به چهره اش زل زد که خود او دوباره حرفش را تصحیح کرد و لحن بامزه ای به جمله اش بخشید : ببخشید ، منظورم از یخ ، این یخ در بهشتا هست تو هوای گرم بندر مزه می ده همه براش له له می زنن ، از اونا بود جون داداش!

باز هم نگاه جدی اش را ترک نکرد ، آرسام خودش حساب کار دستش آمد و لیوان را به دستان ارکان سپرد : اصلا من برم با بچه ها بازی کنم!چطوره؟

نگاه ممتد و خیره اش را ادامه داد ، آرسام به اطراف نگاهی انداخت و خنده اش را خورد اما با شیطنت سری تکان داد : اوکی اوکی فهمیدم ، منظورت اینه برم از جلوی چشمت دور شم؟

نتوانست بیش تر از ان مقاومت کند ، این برادر بیست و پنج ساله و همیشه شیطانش برایش ان قدر عزیز بود که نتواند نگاه جدی اش را ادامه بدهد ، با دست به سرشانه ی برادرش ضربه ای زد : چطوریه که از رو نمیری؟

نگاه آرسام بیش تر از قبل از شیطنت لبریز شد و سرش را بالا انداخت : جون آرکان راز موفقیتم و امکان نداره لو بدم .این و از من نخواه!

دستش را پشت گردن آرسام گذاشت و با فشردنش صدایش را بالا برد ، دوستش داشت...بعد آن اتفاق فقط خانواده اش برایش مانده بودند ، خانواده و دخترکی که دلیل حیاتش بود.بالاخره رهایش کرد و ارسام با غر همان طور که پشت گردنش را ماساژ می داد به طرف جمع برگشت ، نگاه اخرش را هم سهم خلیج کرد و او هم به سمت جایی که خانواده اش اطراق کرده بودند قدم برداشت.آلمایش از دور با دیدن پدرش پاهای تپلش را حرکت داد و با داد ، همان طور که می دوید و لپ هایش از دویدن می لرزیدند جیغ کشید : بابا..بابا..علو با من...علوس..نمیشه!

برای فهمیدن حرف های دخترش احتیاجی به فکر کردن یا مترجم نداشت ، با خنده خم شد و آلمایی که حالا مقابلش رسیده بود را از زمین جدا کرد و نرم بوسید ، کاملا متوجه بود که آلما باز از عمویش خواستگاری کرده و آرسام سربه سرش گذاشته بود.منظورش از جمله ی پایانی اش هم عروسی نمی کند بود ، با اخم به آرسام نگاهی انداخت که بدتر باعث شد بی خیال تر بخندد ، بعد هم زیر گوش آلما زمزمه کرد : می خوای عروسی شی از پیش بابا بری کوچولوی من؟

آلما سریع به چشمان پدرش زل زد ، شاید غم حرف به ظاهر شوخ پدرش را درک کرده بود ، شانه هایش را آرام بالا انداخت و با همان لبخند بچگانه زمزمه کرد : نه..الکی!

مردانه لبخندی به روی عروسکش زد و او را به خود بیش تر فشرد و همان طور که الما در بغلش بود روی زیلو نشست ، نگاه مادرش رویشان قفل شد و با لبخند تلخی زمزمه کرد: لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم!

لبخند آرکان سرجایش ماند اما طعم تلخی گرفت ، درست مثل همان چای سرد شده ، زندگی اش اخر چشم خوردن هم داشت.فقط کدام قسمتش را نمی دانست!

****

صدای روزبه ضعیف به گوشم می رسید : عشقم چرا الکی داد و قال راه انداختی؟واقعا یهویی شد ، زنگ زدن گفتن حال پدربزرگم بده و مجبور شدیم حرکت کنیم!

صدای موزیک را کم کردم و کلافه و کج خلق روی صندلی مقابل میز آرایشم نشستم و به چهره ام زل زدم ،یعنی این همه ارایش برای هیچ؟با همان لحن به شدت معترض جواب دادم : نباید قبلش یه خبر بهم می دادی؟من آماده شده بودم می خواستم کم کم حرکت کنم اونوقت الان زنگ زدی می گی قرار کنسل ، دارم می رم تهران؟اصلا از کجا معلوم داری می ری تهران؟داری من و می پیچونی روزبه!

صدای نفس های عمیق و تندش را شنیدم ، برایم این که ناراحت شده باشد ارزشی نداشت ، اگر می فهمیدم همزمان با من ، با کس دیگری هم بوده قطعا نابودش می کردم.خیلی سرد و بدون هیچ محبتی نجوا کرد : بعدا حرف می زنیم آمال.

بدون این که منتظر جوابم بماند سریع تماس را قطع کرد.موبایلم را با حرص روی تختم انداختم و موهای بسته شده ام را با خشم باز کرده ، شلوغ و نامرتب اطرافم صورتم رهایشان کردم و مانتو وشالم را چنگ زدم.قرارمان را کنسل کرده بود اما دلیل نمی شد من میان این چهاردیواری بپوسم ، خداراشکر می کردم مارال نبود تا بخواهد باز با نگاهش روی دیواره ی اعصابم خط بیندازد ، جلوی آینه ی ورودی شالم را روی موهای رهایم انداختم و راضی از چهره ام از خانه خارج شدم.برای نغمه پیام فرستادم که آماده شود تا باهم بیرون برویم و خودم قبل از حرکت کردن یک ادامس اوکالیپتوس داخل دهانم انداختم و صدای پخش را تا ته زیاد کردم.باید به روزبه ثابت می کردم من بدون او هم می توانم خوش بگذرانم ، از تمام لحظات امروزم عکس می گرفتم و با پخشخشان در اینستاگرام تلافی این کارش را در می اوردم.

نغمه از وقتی سوار ماشین شده بود مرتب سعی داشت با مسخره بازی هایش حالم را خوب کند.فهمیده بود که قرارم با روزبه کنسل شده و به شدت اعصابم بهم ریخته است.در ظاهر به حرف ها و شوخی هایش دل داده بودم و می خندیدم اما از درون داشتم می سوختم.طاقت بی اعتنایی به هر نحوی را ابدا نداشتم و حالا

روزبه پا گذاشته بود روی چیزی که می دانست برای من تا چه حد حساس است.مقابل مرکز خرید زیتون که ترمز کردم با هیجان زودتر از من پیاده شد.تازگی ها یکی از فروشندگان این مرکز خرید چشمش را گرفته بود و عاشق این بود بیاید و این جا برایش دلبری کند.آفتاب گیر ماشین را پایین زدم و به آرایش بی نقصم خیره شدم ، به چشمان درشت و پر جاذبه ام.شالم را کمی مرتب کردم و من از هم از ماشین پیاده شدم.دلم می خواست اولین سلفی را همین جا بگیرم.نغمه را صدا زدم و هردو سرهایمان را بهم چسباندیم و اولین سلفی را طوری گرفتیم تا اسم سیتی سنتر زیتون هم داخل عکس بیفتد.عکس را همان لحظه استوری کردم.برای پست اینستاگرامم به عکس های خاص تری احتیاج داشتم.همراه نغمه داخل پاساژ شدیم و او مثل رباتی که از قبل تنظیمش کرده باشند مستقیم به طرف روسری فروشی ای رفت که پسر جذاب و کمی قد کوتاهی فروشنده اش بود.قبل از این که دنبالش وارد مغازه شوم اطراف را نگاه کردم .این جا پاتوق یاشار بود ، اکثر دوستانش در همین مرکز خرید بودند و شک نداشتم خبر آمدنم به این جا زود به گوشش می رسید و این دقیقا چیزی بود که من می خواستم.با لبخند وارد شدم و نغمه را در حالی دیدم که روسری اش را روی شانه هایش انداخته بود و بی خیال داشت برای خودش روسری امتحان می کرد و با بازی با موهایش سعی داشت توجه جلب کند.خنده ام از دیدن حالتش شدت گرفت ، نغمه زیبا بود اما ابدا بلد نبود که باید برای جذب جنس مخالف چه رفتاری نشان بدهد.جلو رفتم و لبخندی

به روی فروشنده که توجهی هم به نغمه نداشت زدم و آرام از پشت سر زیر گوشش زمزمه کردم : خیلی ضایعی!

مثل فرد سکته کرده ای به طرفم چرخید ، معلوم بود استرس داشت امانش را می برید.چشمکی به رویش زدم و به روسری خردلی رنگ روی میز اشاره ای کردم : این و امتحان کن عزیزم ، حتم دارم امیر خوشش میاد!

چشمان نغمه بیش تر از این گرد نمی شد ، ضربه ای به پهلویش کوبیدم که به خودش امد و روسری را از روی میز برداشت و لبخند لرزانی زد : واقعا؟

چشمانم را کوتاه باز و بسته کردم : آره.رنگ موردعلاقشه ، البته که تو همیشه با اون بنده خدا لج می کنی و ترجیح می دی توی چشمش نباشی ، اما خب..قطعا این و سر کنی دیوونه تر می شه!

نغمه تازه فهمید که هدفم از این نطق چه بود که نفس عمیقی کشید و روسری را دوباره روی میز گذاشت : خب ترجیح می دم چیزی سر کنم که ساده تر باشه ، از این که توی چشمش باشم خوشم نمیاد!

ابرویی بالا انداختم و به طرف پسر فروشنده چرخیدم که حالا دقیق داشت به حرف های ما گوش می کرد : از این مدل رنگ دیگه ای هم دارین؟

به صورت نغمه زل زد ، احتمالا برای این که ببیند چه رنگی بیش تر به چهره اش می آید : فکر کنم سرمه ای به پوست سفیدشون بیاد!

نغمه کم مانده بود همان وسط از شدت خوشی جیغ بکشد ، آرام دستش را فشردم تا مهارش کنم و لبخندم را گسترش دادم : همین طوره!

روسری سرمه ای رنگ که روی سرش نشست دیگر یخ پسر هم آب شده بود.شوخی می کرد و به نغمه می گفت که این روسری خیلی به صورتش می آید ، همه ی این ها اما با لحن مودبانه بیان می شدند.من خوب این جماعت را می شناختم.فقط کافی بود اگر مغرور و بدقلق بودند با یک حرف یا پرسیدن یک نظر یخشان را آب کنی و ببینی که چطور همه ی ان ها شبیه همند و زود وا می دهند.نغمه هم حالا فهمیده بود باید کمی مودبانه تر رفتار کند تا بیش تر به چشم فرد مقابل بیاید.عملیات با موفقیت انجام شد و وقتی از روسری فروشی خارج شدیم که نغمه کارت ان فروشنده درون دستانش بود و من یک عکس سلفی سه نفری برای پست ثابت اینستاگرامم گرفته بودم.آن هم با پسری که از نظر جذابیت از روزبه چیزی کم نداشت و فقط کوتاهی قدش مشکل بود که ان هم در عکس خیلی مشخص نمی شد.

کنار مغازه ایستادم و اولین کارم بعد تقریبا چهل و پنج دقیقه وقت تلف کردن در یک روسری فروشی اشتراک عکسمان بود.نغمه با صدای ریزی زیر گوشم زمزمه کرد :عاشقتم.به خدا دلم می خواد جیغ بکشم.زرنگ کی بودی تو لعنتی!

لبخندی به رویش زدم.اولین کامنت بلافاصله برایم ارسال شد و از طرف سامان بود " رل جدید کدامتان است آیا؟"با لبخند نفس عمیقی کشیدم و بدون جواب دادن

به کامنتش از برنامه خارج شدم و با دیدن فرد مقابلم که کنار ورودی یک مانتو فروشی ایستاده بود لبخندم کمرنگ شد.نغمه هم انگار متوجه او شده بود که زمزمه کرد :این عوضی این جا دنبال چیه؟

پوزخندی زدم و به طرفش قدم برداشتم : دردسر!

نغمه همان جا ماند اما من به طرف او رفتم ، این چیزی بود که من می خواستم ! فاصله که کم شد خودش را از ورودی مانتو فروشی کنار کشید تا وارد شوم و با اشاره از فروشنده که دوستش بود خواست که تنها باشیم.در شیشه ای را بست و با برگرداندن کارت کوچک مغازه تعطیل است عملا راه ورود هر مزاحمی را مسدود کرد

هردو طلبکار دستانمان را روی سینه یمان جمع کردیم و بهم زل زدیم.بالاخره کسی که از رو رفت و خواست سکوت را بشکند خودش بود : تو گند و کثافت غرق شدی دختر خانم حواست هست؟

دلم از این قضاوتش گرفت ، من کار خلافی نکرده بودم.این که کمی خوش بگذرانم از نظر خودم حق طبیعی ام بود : گیریم که این طور باشه ، تورو سننه؟راه به راه پیام می دی که چی؟یه بار یه زری زدی منم گفتم نه...بفهم که جوابم تغییر نمی کنه!بفهم یاشار!

جلو امد و مچم را میان دستانش گرفت ، از فشار دستش درد درون تنم نشست اما سعی کردم نشان ندهم.از این که ضعیف فرضم می کرد بیزار بودم : الان به چی

دل خوش کردی د اخه احمق؟به خانواده ی درست درمونت؟فکر کردی روزبه جونت بفهمه توی گذشتت چه خبر بوده بازم با اون ننه بابای افاده ایش پا میشه میاد برای خواستگاری؟فکر کردی دختر شاه پریونی؟فکر کردی یه پسر درست و حسابی میاد خواستگاریت؟نه جانم..ته تهش منم..منی که مثل خودتم ، وگرنه آدم درست و حساب می ره دختری رو می گیره که معلوم باشه نطفش چطور بسته شده!نه یکی مثل..

با دیدن چهره ام حرفش را خورد و عصبی مشتی به روی میز چوبی مغازه زد.سعی کردم لرزش دست و پایم را کنترل کنم ، سخت بود اما توانستم.صدایم از خشم دورگه شده بود : هرچرتی به دهنت میاد نریز بیرون یاشار ، هرچی به من بگی عین اینه به خودتم بگی.شرایط ما زیادی شبیه همه قبول اما من توی این زباله دونی گذشته خودم و دفن نمی کنم.من یه عالمه ارزو دارم که می خوام براشون بجنگم و شده موهام رنگ دندونام بشه نمی شم عقد بسته ی مردی مثل تو که که اگه یکی عوضی تر از خودم تو این دنیا باشه تویی!

پوزخندی زد و بی توجه به صدای لرزان و نابود شده ی من بعد آن جمله غرید : درست حدس زدی بچه ، منم یکی ام درست شبیه خودت.فکر کردی هر شب و هر روز به این فکر نمی کنم که ممکنه من ، تو ، حاصل یه هوس...

جیغی کشیدم تا حرفش را قطع کنم ، بدم می امد.بدم می امد ان جمله را تکرار کند :خفه شو یاشار!خفه شو..

ساکت شد ، نفس تندی کشیدم و موهایم را عقب فرستادم ، دیگر برایم هیچ چیز مهم نبود : اصلا می دونی چیه؟اون دهن گشادت و باز کن و برو به هرکی می خوای هرچی دلت می خواد بگو.فکر کردی من به شغالی مثل تو باج می دم؟برو توی خوابت ببین دستت به من برسه یاشار!

بی توجه به امال گفتنش در مغازه را باز کردم و از ان خارج شدم.نغمه با سرعت خودش را به من رساند.جواب چه شده ای که پرسید را ندادم.به سرعت از زیتون بیرون زدم و پشت رل نشستم .خوب می دانست اگرخودش

را به من نرساند منتظرش نمی شوم و می روم.خودش را به سرعت داخل ماشین انداخت و من با سرعت بالایی حرکت کردم.نغمه سعی داشت متوجه تغییر علت رفتار من شود ، من اما میان حرف های یاشار گم شده بودم ، حرف هایی که مثل مته داشتند ذهنم را سوراخ می کردند و این درد به قدری زیاد بود که چیزی نمانده بود تا نفسم را ببرد"حاصل یه هوس.....معلوم نیست نطفش چطور بسته شده....فکر کردی دختر شاه پریونی"

داشتم دیوانه می شدم ، این را وقتی فهمیدم که نغمه را مقابل خانه اش پیاده کرده بود و بی هدف خودم را به خلیج رسانده بودم و از داخل ماشین به موج های بلند آب نگاه می کردم.من آدم گریه کردن نبودم.سال ها بود حقیقت های تلخ زندگی ام آن قدر من را مشمئز کرده بودند که دیگر جایی برای سوگواری و غم و اشک در خودم نمی دیدم.حتی بغض هم نداشتم ، من تنها حس و حال ادمی را داشتم که

از شدت خستگی دلش نمی خواهد حتی پلک بزند ، فقط خیره شده به یک نقطه تا بلکه کسی از راه برسد و خاک خستگی های شانه اش را بتکاند.

از ماشین پیاده شدم و با قدم هایی مثل همیشه محکم به خلیج نزدیک شدم.آدم لوس کردن خودم و کشیدن قدم هایم روی زمین نبودم.ادای آدم های شکست خورده را هم نمی توانستم در بیاورم ، این چیزها برای کسانی بود که تنهایی تا عمق وجودشان نفوذ نکرده و برای خودش خانه نساخته بود.من تنها بودم..خیلی تنها! از سال ها پیش!

من هجده ساله بودم اما فقط در ظاهر..باطن ادم ها سن متفاوتی داشت ، باطنم خیلی بیش تر از هجده سال کشیده بود.من نه آدم در خود فرو رفتن بودم و نه آدم درجا زدن.من دلم می خواست سر این دنیا و زندگی داد بزنم.جلوتر رفتم و کفش هایم را از پایم دراوردم و گذاشتم خلیج پاهایم را قلقلک بدهد.اطرافم خلوت بود و این خلوتی اجازه ی سبک شدن می داد.دستانم را دو طرف دهانم قرار دادم و بلند فریاد زدم : آهای!

فریادم باعث شد کمی بغض کنم اما بازهم اشکی نبود.چشمانم را بستم و بلندتر از قبل داد زدم : ازتون متنفرم!می فهمین؟ازتون متنفرم!

هیچ صدایی نبود جز همان صدای آب.موج بلندی که به پاهایم برخورد کرد باعث شد کمی از شلوارم هم خیس شود.جلوتر رفتم و مثل دیوانه ها صدایم را بلند تر

کردم : نمی بخشمتون.نمی بخشم...من هیچ وقت نمی بخشمتون.ازتون متنفرم!متنفرم.

صدایم از شدت فریاد خش برداشت اما هنوز سبک نشده بودم.شالم روی شانه هایم سرخورد و من با همان چشمان پر از تنفر و بدی که انگار هیچ زیبایی ای در این دنیا ندیده بودند به خورشیدی که داشت غروب می کرد زل زدم.نفس نفس زنان از فریادهایم زمزمه کردم :متنفرم.متنفر!

میان زمزمه هایم صدای مردانه و خوش طنینی از پشت سرم به آرامی بلند شد : راه های دیگه ای هم به جز فریاد زدن برای آروم شدن هست!

با بهت و سریع چرخیدم.نگاه آرام و بی غرضش به دریا دوخته شده بود.دستانش را روی سینه جمع کرده بود و با آرامشی که نمی شد منکرش شد انگار برعکس من به خلیج عشق می داد.چرا من باید این مرد را دوباره می دیدم؟ان هم وقتی حالم تا این حد بد بود؟دلم می خواست باقی تنفرم را به سمت او پرتاب کنم که دستانش را از روی سینه برداشت و مشت دستش را جلوی من باز کرد.چند سنگ میان دستانش بودند ، صدایش همچنان آرام بود : بلدی سنگ پرت کنی توی آب و موج بندازی؟البته شک ندارم که نمی تونی با من رقابت کنی!

نگاه مبهوتم از دستش تا چشمانش بالا آمدند ، شکه شدنم باعث شده بود ساکت شوم و او برای خودش بتازاند.اما چطور می شد؟بعد ان همه جملات بی ادبانه ی

من در شب مهمانی این طور آرام مقابلم بایستد و بخواهد با او در پرتاب سنگ رقابت کنم؟خودش یکی از سنگ هارا برداشت و به خلیج انداخت.موج بلند سنگ تا هفت عدد رسید.مغرورانه به من زل زد : ترسیدی امتحان کنی؟

سریع اخم هایم را درهم کشیدم ؛ ترس نقطه ضعف ادم مغروری مثل من بود : من از هیچ احدی نمی ترسم!رد کن یه سنگ بیاد ببینم!

ابرویش بالا پرید ، چهره اش جدی بود اما مهربانانه : منظورت اینه لطف کنم یه سنگ بهت بدم مگه نه؟

واقعا انتظار داشت این مدلی با او حرف بزنم؟خنده ام گرفت.عجب انتظار نا به جایی بود.بی توجه به او عقب دویدم و با همان پاهای برهنه خودم را به قسمتی رساندم که شن و ماسه های ساحل تمام می شد و کمی سنگ از ان جا می شد پیدا کرد.سریع کف دستانم را از سنگ پر کردم و به طرف ساحل برگشتم.باید روی این اعجوبه را کم می کردم و این اصلا کار سختی نبود.با دیدن کارم چشمانش لبخند زدند ، من اما لب هایم خندیدند.این کار بهتر از این بود که با او محترمانه حرف بزنم.یک سنگ را با کمی دورخیز داخل آب انداختم و وقتی موج ها روی شش ثابت شدند با چهره ی جمع شده به طرفش چرخیدم.شانه ای بالا انداخت و دوباره خودش سنگی را پرتاب کرد.من اما به جای موج ها به او زل زدم.این آدم عجیب بود.اسمش را نمی دانستم اما هرچه بود پدر آن سیب خوشمزه ی دوست داشتنی به حساب می آمد.چیزی که من هیچ وقت در زندگی ام نداشتم.

به طرفم چرخید : هشت موج..منتظرم ببینم می تونی من و شکست بدی یا نه!

واقعا می خواست با من مسابقه بدهد ؟ این آدم که بود ؟ این همه عجیب و پر از تناقض با آدم های دنیای من...حالا وسط روز بد و وحشتناکم چه می کرد؟ بهتم را که دید اخم هایش را ساختگی درهم کشید : چرا خشکت زده دختر؟به این زودی کم آوردی؟

اخم کردم و به طرف دریا چرخیدم ، احساس می کردم میان کم آوردنی که زمزمه کرد ایهام وجود دارد.یک چیزی که مغز من خیلی نمی توانست از آن سر در بیاورد ، سنگم را به طرف دریا پرت کردم و با رد شدن موج نهم با ذوق ، جیغ و ناباوری بالا پریدم : ایول..همینه ، سوسکت کردم بابای تربچه!

با خنده و اخمی ادغام شده به طرفم چرخید ، موج بلندی که امد هم پایین شلوار کتان تیره ی اورا خیس کرد هم شن چسبیده به پاهای من را شست : راجه به سوسک کردنم نظری نمی دم ، اما بابای تربچه ؟

خندیدم ، این که ان قدر زود زهر حرف های یاشار از تنم بیرون برود برایم عجیب بود ، با همان بی خیالی ذاتی ام که صرف نظر از سن هر آدمی حرفم را به او می زدم به سمتش چرخیدم : اسمت و که نمی دونم.فقط می دونم بابای آلمایی..آلما هم از نظر من تربچست!

اخم هایش جدی تر شدند : ببینم تو دختر من و با تربچه یکی می کنی؟اونم وقتی اون قدر تند و بدمزست!

متعجب نگاهش کردم و با دیدن ماشینی که نزدیک خلیج پارک کرد شالم را برای جلوگیری از دردسر نصفه و نیمه روی سرم انداختم : با مزش چیکار دارم من.شکلشون و می گم!

چپ چپ نگاه کردن هایش حسرتی در دلم زنده کرد .همه ی پدرها روی دخترهایشان انقدر حساس بودند؟باید انگار چندبار دیگر سنگ پرت می کردم و حرف های دلم را هم همراهشان به آب می سپردم . دوباره سنگی داخل آب انداخت : چیزای بهتری هم هست بهشون تشبیهش کنی.مثلا سیب..لطفا دیگه دختر من و تربچه صدا نکن!

باز هم یک چیز متفاوت دیگر در این مرد ، "لطفا"چند در صد آدم های اطراف من از این کلمه استفاده می کردند ؟ اگر می خواستم بیش تر از این در رفتارهایش دقت کنم قطعا دیوانه می شدم.این آدم خاص بود.آن قدر که احتیاج داشتم ساعت ها تحلیلش کنم.با این حال خیلی سریع از این حس تعجب گذر کردم : سیب؟

سری تکان داد و با اشاره ی دست به من فهماند حالا نوبت من است سنگ پرت کنم ، آماده ی پرتاب شدم و در همان حال صدایش را هم شنیدم : معنی اسم آلما یعنی سیب .یه اسم ترکیه!

سنگم را پرت کردم.این بار تنها پنج موج در آب ایجاد کرد ، بی هیچ تمسخری از پیروزی اش سری تکان داد ، خورشید دیگر داشت غروب می کرد.مشتم را باز کردم و سنگ ها پایین ریختند ، موج بعدی آب چندتای آن ها را با خودش برد ، او هم همین کار را کرد و کمی عقب تر..جایی که به موج به او نرسد نشست ، نمی دانستم باید بنشینم یا بروم.برای اولین بار ادمی را دیده بودم که با یک راهکار ساده کاملا حواسم را پرت کرده و ناراحتی ام حالا بعد راهکارش شبیه یک ذره ی غبار محو و غیر قابل دیدن به نظر می رسید.دل را به دریا زدم و من هم با کمی فاصله از او نشستم.دلم نمی خواست حالا که تازه خورشید داشت جایش را به ما می داد به خانه برگردم .صدایم آرام بود : چرا اسم ترکی؟

به طرفم چرخید ، نگاهش در عین جدی بودن بی تکبر و آرام به نظر می رسید : مادر آلما اصلیتش ترک بود.

ابرویم بالا پرید ، کنجکاوی داشت قلقلکم می داد : دوسش داشتی؟

خیره به دریا چهره اش سخت شد ، رنگ نارنجی تند غروب روی صورت او هم افتاده بود.با این حال ان قدری جذاب نبود که دلم را بلرزاند.از او جذاب تر زیاد

دیده بودم ، فقط می شد گفت نیم رخ مردانه و خاصی دارد ، صلابت زیادی در چهره اش موج می زد ، جوابی به سوالم نداد و به جایش ترجیح داد سکوت کند.شانه ای بالا انداختم و دستانم را از پشت تکیه گاه خودم کردم.شالم باز روی شانه ام سرخورد و باد دسته ای از موهایم را با خودش همراه کرد ؛ اهی کشیدم : کاش امشب زود تموم شه!

بدون چرخاندم سرش به طرفم زمزمه کرد : از اون روزاییه که دوسش نداری؟

سرم را کج کردم و دوباره نگاهش کردم :غیب گفتی؟نه عاشقشم برای همین دلم می خواد زود تموم شه!

لبخند محوی زد و بالاخره چشم از دریا گرفت : تو چرا انقدر پیچیده ای خانم مربی؟

اخم هایم را باز درهم پافتم و با تمسخر زمزمه کردم : خب معلومه دوسش ندارم.شانس اوردی بابای آلمایی وگرنه یه طوری جوابت و می دادم که تا فردا هم اینجا بشیبنی خشک نشی!

بی توجه به لحن بدم سری با همان لبخند تکان داد.آن شب خوب به خاطر داشتم که گفته بود روانشناس است ، این همه صبوری اما باز همغیر قابل درک بود.یک بار مارال من را به زور پیش مشاور برده بود و خانم مشاور همان جلسه ی اول به او گفته بود دیگر من را پیشش نبرد و ترجیح می دهد با دختر بی ادبی مثل من

سروکله نزند : وقتی یه شبی یا روزی بده و سخت می گذره ، سعی کن کاری رو انجام بدی که دوست داری و بهت انرژی می ده.این تویی که باید تلاش کنی تغییرش بدی!

دستانم را از پشت به جلو هدایت کردم و چهارزانو نشستم.شلوارم به گند کشیده شده بود ، می خواستم ثابت کنم گوشم از این شعارها پر است : مثلا من الان دلم می خواد اواز بخونم.به نظرت شدنیه؟یا دلم می خواد کل این لباسارو از تن بکنم برم تو آب.بازم نمی شه ، یا نه دلم می خواد برم توی خیابون از هرکی خوشم اومد بپرم بغلش و ببوسمش ، اما باز نمی شه چون یا طرف از این گنددماغا از آب در میاد یا یه گند دماغ دیگه مارو در اون حال می بینه میادکت بسته به جرم اسلام ستیزی می برتم اون جا که چوب تو...

حرفم را ادامه ندادم.البته پر واضح بود که کاملا متوجه منظورم شده بود ، ان قدر با شخصیت به نظر می رسید که نتوانستم ادامه ی حرفم را بیان کنم.قطعا اگر بقیه ی دوستان پسرم بودند حرفم را بی هیچ خجالتی ادامه می دادم.اما جلوی این آدم..ابرویش بالا پرید : ببینم تو چرا انقدر خواسته هات منکراتیه؟

هم خنده ام گرفته بود و هم از کوره در رفته بودم : چیش منکراتی بود؟شماها لخت می شین می رین تو آب دل و دین دختر مردم و می برین منکراتی نیست من بخوام برم تو اب منکراتی می شه؟یا نه..طرف گیتار می گیره دستش لب ساحل شبیه کلاغ قار قار می کنه منکراتی نیست کار من منکراتیه ؟ دختر می برین خراب

شده هاتون و ککتونم نمی گزه منکراتی نیست من بخوام یکی رو..د اخه دهن من و باز نکن داداش!

کف هردو دستش را بالا گرفت و به نشانه ی تسلیم مقابلم نگه داشت : خیلی خب ، خیلی خب فهمیدم!

نفسم را با خشم بیرون فرستادم.چندلحظه سکوت کرد تا آرام شوم و بعد زمزمه کرد : خب از بخش اول خواسته هات شروع کن ، چرا سعی نمی کنی بخونی؟

چشمانم گرد شدند ، این آدم خودش دیوانه بود پس چطور دیوانه هارا درمان می کرد؟موهایم را کلافه از بادی که میانشان می رقصید پشت گوشم جمع کردم : وا؟یهو بگو از اون شب با من خرده حساب شخصی پیدا کردی می خوای کاری کنی دستگیرم کنن.مهربونیت پس بی دلیل نیست!

باز خنده اش گرفت ، طوری که با یک دختر بچه ی نفهم و سرتق سروکله می زند : کی می خواد دستگیرت کنه این جا؟یک سری از چیزایی که برای خودت ممنوعه می دونی بابت ترس خودته ، وگرنه الان اگه کسی این جا بود اول به شال افتادت گیر می داد بعد به خوندنت!

دقیق تر به چشمانش زل زدم.چشمان ساده و قهوه ای رنگش.واقعا دیگر داشتم از دست رفتارهای متفاوت این مرد دیوانه می شدم ، ترجیح می دادم مثل باقی پسرها غرور از سرتاپایش چکه کند و حتی با الفاظ بی ادبانه خطابم کند تا این که با هر

رفتار و حرفش من را گیج و منگ میان یک دنیای سفید و عجیب بغلتاند : ببینم بابای آمال تو جدی جدی انقدر با دیوونه ها سروکله زدی که خودتم دیوونه شدیا!

نفس عمیقی کشید و باز هم به سمت خلیج نگاه کرد : دیوونه بودن خیلی هم بد نیست ، لااقل می تونی امتحان کنی!

نفسم را کلافه بیرون فرستادم.هوای گرم باعث شده بودند کمی موهایم به گردن و پیشانی ام بچسبند : واقعا یعنی بخونم؟

بی هیچ تأیید و حرفی نگاهم کرد.از کارم مطمئن نبودم ، هرچند چیز پیچیده ای هم نبود و به قول او به امتحانش می ارزید.تا به حال برای هیچ کس جز خودم نخوانده بودم.با این حال آن قدر اعتماد به نفس داشتم که بدانم صدایم خوب است.کمی فکر کردم ، میان موزیک هایی که حفظشان بودم یک موزیک قدیمی بود که بیش تر از همه دوستش داشتم.من به وقتش هم ساسی و تتلو گوش می کردم و هم بر حسب اوضاع روحی ام دست به دامان صدای گوگوش و حبیب می شدم.چشمانم را بستم.خورشید دیگر کامل رفته بود.

یه درخت خشک و بی برگ وسط کویر داغ..

توی ته مونده ی ذهنش نقش پررنگ یه باغ.

شاخه ی سبز خیالش سر به آسمون کشید..

برو دوشش همه پر شد ز اقاقی سفید..

بلند شدن صدای او و همراهی اش با من باعث شد چشمانم را با تعجب باز کنم ، زیر صدای من آرام زمزمه می کرد.پس او هم این موزیک قدیمی را گوش کرده بود؟حالا دیگر از این بازی خوشم می امد.با لبخند کمی به صدایم جان دادم.

زیر سایه ی خیالی کم کمک چشماش و بست.

دید دوتا کفتر چاهی روی شاخه هاش نشست.

اولی گفت اگه بارون باز بباره تو کویر..

دیگه اما سررسیده عمر این درخت پیر..

دومی گفت که قدیما یادمه کویر نبود.

جنگل و پرنده بود و گذر زلال رود..

گفتن و از جا پریدن با یه دنیا خاطره..

اون درخت اما هنوزم تو کویر باوره!

هردو چشمانمان را باز کردیم و بهم زل زدیم.چشمانش در عین جدی بودن پر از سوال هم بود.من اما هنوز باورم نمی شد کنار مردی که یک شب من را به نقطه ی جوشم رسانده بود نشسته و اواز خوانده باشم.این ناباوری به قدری عمیق بود که سکوت کرده بودم تا موقعیتم را درک کنم.صدایش بالاخره بلند شد : این که تو حبیب بخونی شبیه اینه که بگن ماهی می تونه توی خشکی نفس بکشه!

از تعبیرش لبخندی زدم.خب تعجب هم داشت.دختری با ظاهر من ، با خصوصیات اخلاقی خاصم و با توجه به سنم حبیب گوش کند و اهنگش را حفظ باشدغیرقابل باور بود ، صدایش چقدر آرامش داشت : هنوزم به نظرت امروز روز بدیه؟

بدون نگاه کردنش آرنجم را روی زانویم قرار داده و چانه ام را به دستم تکیه دادم : تو یه مدلی هستی!

چشمانش لبخند زدند : چه مدلی؟

نفس عمیقی کشیدم : چه می دونم.شبیه آدمای اطراف من نیستی ، فکر کنم راستی راستی دیوونه ای!

با لبخند سری تکان داد و آرام از جایش بلند شد ، سرم را بلند کردم تا ببینمش ، دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و مردانه نجوا کرد : باید برم دنبال آلما..سعی کن بقیه ی این شب و خودت به خوبی بسازی خانم مربی ! و البته امیدوارم نخوای بری توی آب یا توی خیابون..

ادامه ی حرفش را خورد.بلند و سرخوشانه خندیدم.چه پدر مأخوذ به حیایی بود.من ان وقت جلویش چه ها گفته بودم.خودم هم ایستادم.حالا دیگر خیلی هم ناراحت و غصه داربه نظر نمی رسیدم.هرچه حس بد بود انگار میان رها کردن

صدایم و یا پرتاب کردن سنگ ها از خودم دورش کرده بود : نگران نباش بابای آلما ، اون قدرها هم کلم باد نداره!

باز هم شبیه پدرها نگاهم کرد.یک طوری که مردهای دیگر نگاهم نکرده بودند.انگار من را یک دختر لوند و جذاب نمی دید و فقط برایش یک بچه بودم ، هرچه بود نگاهش پاک بود : این خیلی خوبه ، باقی شبت خوش خانم مربی!

سری تکان دادم.چرخید تا برود و من برای اولین بار حس کردم یک تشکر بدهکارم ، آن هم به مردی که دلم می خواست سرش را از تنش جدا کنم و حالا امروز با یک ترفند خاص من را از دست فریادهای بی فایده ام رها کرده بود : بابای آلما!

ایستاد و آرام چرخید.قدش زیادی بلند بود : اسمم آرکانه!

اسمش را درون ذهنم برای خودم تکرار کردم.جالب بود ، یک قدم به جلو برداشتم : من..خواستم بگم..

تشکر کردن برایم سخت بود.با خصوصیت اخلاقی آمال درونم نمی خواند.با دست شالم را روی سرم انداختم و کلافه نجوا کردم :خواستم بگم بابت اون شب تو مهمونی می بخشمت!

اگر قطعا کسی همچین حرفی به خودم می زد از زندگی پشیمانش می کردم.در مهمانی اتفاق خیلی خاصی رخ نداده بود که بخواهم ببخشمش ، با این حال او

عصبی ام کرده بود و من این بخشیدن را به جای تشکر بیان کرده بودم تا غرورم را حفظ کنم.دقیق میان چشمانم زل زد و پلک روی هم گذاشت : خواهش می کنم.

وقتی سوار ماشینش شد و رفت هم من همان جا مانده بودم و به جمله ی آخرش فکر می کردم."خواهش می کنم"فهمیده بود به جای تشکر ان را بیان کرده بودم که این گونه جواب داد؟

خم شدم وکفش هایم را پا زدم و به آرامی ، با قلبی که دیگر سنگین نبود سوار ماشینم شدم.این همه آرامش از کجا امده بود؟استارت زدم و همزمان با راه انداختن ماشین باز هم ذهنم به جمله ی اخرش فکر کرد.این ادم معمولی اما با رفتار عجیب از کجا پیدایش شده بود دیگر؟

****

در خانه را باز کرد و آلما با هیجان خودش را داخل خانه انداخت و مستقیم به طرف اتاق فانتزی و دوست داشتنی اش رفت.با لبخند رفتن دخترش را نظاره کرد و بعد در را بست و سوییچ ماشینش را روی کانتر قرار داد.نشستنش کنار ساحل باعث شده بود شلوارش کثیف شود .سری به آلما زد که لگوهایش را روی زمین ریخته بود و به ضم خودش می خواست قصر بسازد.بعد وارد اتاق خودش شد و لباس هایش را با یک بلیز و شلوار خانگی تعویض کرد.به سرویس رفت و بعد شستن صورت و دستانش وضو گرفت و با برداشتن سجاده اش به اتاق آلما

برگشت.همیشه کنار آلما نماز می خواند تا هم حواسش به او باشد و هم دخترش با نماز خواندنش آشنا شود.دلش نمی خواست بعدها که بزرگ تر شد به اجباز ار او بخواهد نماز بخواند.معتقد بود اول باید الگوی درستی برای او باشد و بعد همه چیز را به درک و فهم دخترش بسپارد.

آلما با دیدن آرکان و جانمازش دستانش را بهم کوباند : آلاه!

آرکان با مهر خم شد و روی موهای دخترکش را بوسید.منظور آلما از آلاه " الله "بود که به جای نماز به کار می برد.جانماز را کنارش پهن کرد و قبل از قامت بستن ذهنش به طرف ان دختر یاغی کشیده شد.وقتی کنار

ساحل رسیده بود با دیدنش تعجب کرده و با شنیدن فریادهایش جا خورده بود.به عنوان یک روانشناس نمی توانست نسبت به این حجم از خشم و درماندگی بی اعتنا باشد.سعی کرده بود جلو برود و با آرامش و یک کار ساده حواسش را پرت کند.نتیجه ی خوبی هم گرفته بود ؛ لااقل دخترک بدون هیچ پرخاشی چنددقیقه ای آرام گرفته بود.هنوز هم وقتی یاد بی مبالاتی اش در بیان فانتزی هایش می افتاد خنده اش می گرفت و از همه بدتر غرورش هنگام تشکر کردن بود.سری تکان داد تا تصویر از ذهنش خط بخورد و بعد قامت بست.ناآرامی خودش پابرجا مانده بود و فقط به این شکل رفع می شد..

سلام نمازش را که داد با دیدن آلما که خم شده بود و مهرش را می بوسیدخستگی هایش پر زدند.هربار دیدنش ، آن هم وقتی ان قدر سختی کشیده بود تا دخترش سالم به دنیا بیاید اب روی آتش وجودش بود.دستانش را زیر تن دخترش برد و او را به خودش چسباند.سه سال قبل مراجعی داشت که یک دختر مورد تعرض قرار گرفته بود.آرزوی دخترک هیچ وقت از ذهنش پاک نمی شد.جلسه ی اخر مشاوره زمزمه کرده بود " من فقط آرزو داشتم بابام مثل پرنسس ها باهام رفتار کنه ، دوسم داشته باشه..اگه خوب بود من هیچ وقت نمی رفتم میون آدمای غریبه محبت گدایی کنم"دختر فردای آن جلسه خودکشی کرده بود.ان روزها المایش کوچک بود.عسل رفته بود و او مانده بود با یک دختر بچه که بلد نبود وقتی گریه می کرد باید چه کند.اما به خودش قول داه بود دخترش را از محبت سیراب کند.ان قدر سیراب که هیچ کس نتواند راحت قلبش را تسخیر کند !

آلما خودش را کمی تکان داد و از آغوش آرکان پایین امد.موهایش حسابی بهم ریخته بودند و از زیر کش کوچکی بیرون زده بودند : بابا..آلما گلسنه!

دخترکش گرسنه بود.لبخندی زد و یک لگوی رنگی روی برج کج و بی قواره ای که ساخته بود قرار داد : آلما یه برج بسازه تا بابا نمازش و تموم کنه.بعدش می ریم باهم غذا می خوریم!

دخترک انگار از این پیشنهاد بدش هم نیامده بود ، کنار لگوهایش نشست و آرکان قبل خواندن نماز دستان تپلش را بوسید.بعد هم قامت بست و برای نماز عشاء

اماده شد.نمازش را که تمام کرد جانمازش را جمع و روی قفسه ی اسباب بازی های آلما قرار داد و برای فراهم کردن شام به آشپزخانه رفت.شب هایی که کارش در مطب زود تمام می شد آلما را زودتر از خانه ی آهو برمی داشت و ترجیح می داد وقتشان را دونفری سپری کنند.زندگی به او یاد داده بود چطور در نقش یک پدر حتی برای دخترش غذا بپزد ، حمامش کند ، لباس هایش را بشوید و برایش لالایی بخواند.موارد ماکارنی ای که قبلا آهو برایش فریز کرده بود در اورد و روی کانتر قرار داد.یک قابلمه ی کوچک را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت تا به جوش بیاید و در حین برداشتن بسته ی پاستاهای صدفی مورد علاقه ی آلما ، سرو کله ی خودش هم با عروسک بزرگش پیدایش شد . آرکان لبخندی به رویش زد و آلما به سختی خودش را روی صندلی میز ناهارخوری نشاند : ماست بده!

آستین هایش را کمی بالا زد و کمی ماست برایش در کاسه ای ریخت و مقابلش قرار داد.آلما مشغول خوردن ماستش شد و آرکان سریع کارهایش را کرد و ماکارانی را دم گذاشت ، وقتی چرخید با دیدن صورت ماستی و کثیف شده ی دخترکش بلند خندید و طوری که دستان کثیفش به لباسش برخورد نکند در آغوشش کشید.معلوم نبود وروجک ماست را با دستانش خورده بود یا قاشق.در همان سینک آشپزخانه دستانش را شست و بعد زمینش گذاشت.آلما هم شروع کرد رقصیدن و با هیجان بالا و پایین پریدن.

هنوز سه جلسه هم کلاس نرفته بود و این طور سعی داشت دلبری کند.بشقاب و قاشق و چنگال هایشان را روی میز چید و هرزگاهی با نگاهش دخترش را تشویق می کرد.روحیه ی آلما به وضوح تغییر کرده بود و این برایش خیلی خوب به نظر می رسید.آلمایش به خاطر شراط خاص زندگی اغلب خجالتی و گوشه گیر بود و این روزها بیش تر سعی می کرد با بقیه ی دوستانش ارتباط بگیرد.مربی مهد هم می گفت میان کلاس مرتب سعی دارد با رقصیدن توانایی اش را به بقیه نشان بدهد.تأثیر این کلاس ها شاید چیز چندانی به حرکت های بی قائده ی دخترش اضافه نکرده بود اما همین که او را به اعتماد به نفس بالا رسانده و شادتر نشانش می داد برای آرکان ارزش بالایی داشت.

به طرف گاز چرخید و در قابلمه را بدراتش و نگاهی به محتویاتش انداخت.ظاهرا دم کشیده و اماده ی خوردن بود.برگشت سمت میز و قاشق و چنگال را بهم کوباند و ریتم شادی به وسیله شان درست کرد : ماکارانی حاضره آلما...بدو بیا بشین!

****

پتو را تا اواسط سینه ی دخترش بالا کشید و بعد بوسیدن گونه اش از کنار تخت بلند شد.در اتاق را تا نیمه بست تا نور بیرون وارد اتاق نشود وبعد به ساعت خیره شد.عقربه ی کوچک روی ده و عقربه ی بزرگ روی یک نشسته بودند.بی سروصدا به طرف آشپزخانه قدم برداشت و قهوه ساز را به برق زد.امشب باید پروپوزال یکی از دانشجویانش را بررسی می کرد و نباید زود تن به خواب می داد.هنوز قهوه اش

اماده نشده بود که بلند شدن زنگ خانه نگاه جدی اش را به طرف بیرون آشپزخانه سوق داد.قبل از این که فردی که پشت در بود باز زنگ بنزد و احتمالا آلما بیدار شود از آشپزخانه خارج شد و از چشمی بیرون را نگاه کرد.دیدن چهره ی آرسام باعث شد اخم هایش درهم برود و سریع در را باز کند.برادر جوانش با بی خیالی و نشاط همیشگی اش سلام داد و بدون توجه به نگاه پرسش گر آرکان داخل شد : پرنسس خوابیده؟

در را بست و حین دقیق خیره شدن در چشمان ارسام نجوا کرد : ساعت ده شبه و طبیعتا خوابه ، این جا چیکار می کنی؟

روی مبل نشست و کش و قوسی به دستانش داد : عزیز و حاج بابا خونه ی عمه زینت شب و موندگار شدن.شام اونجا بودیم نگهشون داشتن.منم گفتم بیام پیش تو.

نگرانی اش کمرنگ شد.این اتفاق زیاد می افتاد.عمه زینتش عادت داشت همیشه وقتی حاج بابا را شام دعوت می کرد شب را نگهشان دارد.بلعکسش هم بود.از بچگی به یاد داشت عمه اش هم زیاد خانه ی ان ها می ماند .روابط صمیم خواهر و برادر برهیچ کس پوشیده نبود.خوب کردی ای در جواب آرسام زمزمه کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت و به جای یک فنجان ، دو فنجان قهوه ریخت و به سالن برگشت.آرسام سرش درون موبایلش بود و تند و تند داشت چیزی را با لبخند تایپ

می کرد.سرش را با افسوس تکان داد : قهوه برات ریختم ، بخور بعد برو اتاق آلما بخواب.من شب باید بیدار بمونم مقاله ی یکی از دانشجوهام و بررسی کنم!

آرسام بی حواس کمی سرش را بالا اورد :هان؟باشه..باشه برو!

خنده اش گرفت.قطعا نفهمیده بود حتی چه گفته ، جلو رفت و قهوه اش را روی میز قرار داد و با قهوه ی خودش به اتاق برگشت.پشت میزش نشست و فلشی که مقاله داخلش بود را به سیستم وصل کرد.صدای آرام

ارسام را راحت می شنید که معلوم نبود با چرب زبانی داشت برای چه کسی زبان می ریخت.لحن لوس آرسام باعث لبخندش شد.از لحاظ اخلاقی دو قطب مخالف هم بودند.ان قدر متفاوت که گاهی به برادر بودنشان شک می کرد.خودش در جوانی فقط فکرش درس بود و این که باعث غرور و افتخار حاج بابایش شود و ارسام را باید به زور راضی می کرد تا لااقل ارشد شرکت کند و دست آخر هم موفق نمی شد.

کمی از قهوه اش را لب زد و بعد فولدر مقاله را باز کرد.هنوز دقیق آن را نگاه نکرده بود که سر آرسام کوتاه از بین در داخل شد :داداش؟

به طرفش چرخید. کامل داخل شد و مردد زمزمه کرد : امشب حاج بابا و عزیز با عمه زینت یه حرفایی می زدن!

نگاهش را از موبایل دستش تا چهره اش بالا کشید.با دست چشمانش را فشرد و زمزمه کرد :چه حرفایی؟

آرسام روی تخت آرکان نشست و دو دل بین گفتن و نگفتن بالاخره نجوا کرد :ظاهرا ، عسل برگشته!

شنیدن اسم عسل کافی بود تا از پوسته ی خونسرد خودش خارج شود ، تنش را به طرف جلو کشید و آرام اما پر خشم زمزمه کرد : کی برگشته؟

آرسام هم جدی شده بود.دستانش را روی زانویش مشت کرد و سرش را به زیر انداخت : چیزی که من شنیدم خبر برگشتش بود.ممکنه برای آلما..

میان حرفش پرید ، سرش نبض گرفته بود و نقطه ی میانی افکارش درد می کرد : نه ، حضانت الما رو تمام و کمال در عوض طلاقش گرفتم.امضا داده که دیگه سراغ دخترش نمیاد!

_پس چرا برگشته؟

با اعصابی خراب سری تکان داد.برگشت عسل بوی دردسر می داد ، به هرحال بعد دوسال زندگی مشترک با او می توانست پیش بینی کند عسل برای کار خیر برنگشته.وقتی از ایران می رفت مطمئن بود حالا حالاها قصد برگشتن ندارد.آرسام با دیدن سکوتش نجوا کرد : شاید بهتر بود چیزی نمی گفتم بهت!

سعی کرد با یک نفس عمیق خونسردی اش را حفظ کند.سری تکان داد و بلند شد ، دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت و زمزمه کرد : برو بخواب!

آرسام کمی نگاهش کرد.برادر بزرگ ترش همیشه پشت نقاب خونسردی چهره اش حالاتش را مخفی می کرد.هیچ وقت انقلاب درونش را بروز نمی داد و برای همین نمی توانست مطمئن باشد که حالش خوب است ، آرام بلند شد : خوبی داداش؟

سعی کرد لب هایش را کمی کش بدهد ، سری تکان داد و به بیرون اشاره کرد : برو داداشم ، برو بخواب ، مرسی که اطلاع دادی اما خب..زندگی اون خانم به من دیگه مرتبط نیست!پس اصلا احتیاجی نیست نه من نگران باشم و نه شما!

آرسام کمی دیگر با نگرانی نگاهش کرد و بعد به آرامی از اتاق خارج شد.رفتنش باعث شد چشمانش را ببند و کف دستش را روی میز قرار قرار داده و با سری زیر افتاده و دست ازاد دیگرش چشمانش را فشار دهد."عسل برگشته"این جمله در تمام مسیرهای فکری اش می چرخید و بر خلاف حرفی که به آرسام زده بود ویرانی به جا می گذشت.

لپتابش را بست و نا آرام خودش را به تختش رساند ، بعد شنیدن ان خبر تنها کاری که توانایی اش را نداشت همان خواندن مقاله و ایراد گیری اش بود.سرش را محکم میان دستانش اسیر کرد و چندین بار بلند و عمیق نفس کشید.هنوز هم وقتی به گذشته فکر می کرد از میان دمل های چرکین و ترمیم نشده ی روحش

خون و چرک بیرون می زد.بوی تعفنش داشت حالش را بهم می زد.همه فکر می کردند علت طلاقش از عسل صرفا نداشتن تفاهم و مشکلات بعد به دنیا امدن الما بود.دیگر خبر نداشتند گند و کثافط به

قدری در ان روزها از دیوارهای خانه یشان بالا رفته بود که برای اطمینان خودش از آلما آزمایش دی ان ای گرفته بودند.

موهایش را محکم عقب کشید.دلش می خواست دردی که از کشیدن ریشه های موهایش به وجود می امد حواسش را پرت کند.چندبار کف دستانش را روی صورتش کشید و به گذشته پرتاب شد.به گذشته ای که سخت از ان بیرون زده بود.سرش را محکم تکان داد.تکرار مکررات به چه دردش می خورد؟یک عمر به مراجعانش گفته بود افکارشان را فیلتر کنند و خودش از انجامش عاجز شده بود. با موهایی که از بس چنگشان زده بود نامرتب و شلخته شده بودند از اتاق خارج شد و خودش را به اتاق آلما رساند.در اتاق را باز کرد و از نور کم شب خواب صورت خوابیده و غرق آرامش دخترش را نظاره کرد.آرسام هم پایین تخت رخت خواب پهن کرده بود و با زیرپوش سفیدش ظاهرا به خواب رفته بود.آرام وارد اتاق شد.پتوی نازک مسافرتی روی برادر خوش چهره و دوست داشتنی اش را کمی بالاتر کشید و کنار تخت آلما نشست.دستش آرام روی گونه ی دخترش را نوازش کرد و سرش جلو رفت و مشت بسته ی آلما را که کنار سرش قرار داده بود را بوسید.

دلش برای دستان تپل دخترش ضعف می رفت.اخمی از سر درد روی پیشانی اش نشست و سرش را به لبه ی تخت آلمایش تکیه داد.ان زن می خواست آلمایش را از بین ببرد ، همین فرشته ی آرامشی که نفس های عمیقش مسکن روح پدرش بود.آن روزهای جنگ و اعصاب را هیچ وقت از خاطرش نمی برد.سرش را جلو برد و زیر گوش آلمای غرق خواب با دردی که صدای مردانه اش را گرفته کرده بود نجوا کرد : تو تمام زندگی باباتی آلما..بابا همیشه کنارته دخترم.

پدر شدن انگار پخته ترش کرده بود.نفس می کشید چون دخترش نفس می کشید.وگرنه بعد دیدن خیانت زنش ، شاید باید از زور غیرت می مرد و تمام می شد.این زخم را مرهم نگذاشته بود تا همیشه یادش بماند که آدم ها ظاهر و باطنشان یکی نیستند.از این درد با کسی حرف نزده بود که مادر دخترش را به بدنامی نشناسند.نه به خاطر غیرت خودش و نه به خاطر آن زن ! فقط به خاطر آلما و اینده اش ، اما درد قلبش ، تسکین یافتنی نبود!

****

_چته عزیزم؟

سرم را از موبایلم بیرون اوردم و به چهره ی درهم روزبه دوختم.اخم های خودم بدتر از او بهم گره خورده بودند : چمه؟بعد یه هفته اومدی می گی چته عزیزم؟خیلی رو داری به قران!

کامل به طرفم چرخید و دستش را از روی فرمان برداشت : د اخه گل من ، شرایطم و که بهت توضیح دادم.چرا الکی اعصاب هردومون و خورد می کنی؟

پوزخندی زدم و آستین های سه ربع مانتویم را بالاتر کشیدم : بابابزرگت داشت می مرد ؟گیریم قبول...چرا زندگ نزدی این یه هفته! بزار خودم جواب بدم.رفتی چشمت افتاده به دافای تهران یادت رفته یه بدبختی منتظر زنگ جنابعالیه ، که البته اصلا مهم نیست.فکر کردی من از اون دخترام که طرفم بهم زنگ نزد بشینم گریه کنم؟کور خوندی جناب!ککمم نگزید...هارت و پورت الانمم سر اینه که بدونی خر نیستم!

کلافه و خسته دستی به چشمانش کشید و دستانش را بالا گرفت : خیلی خب عزیزم.باشه ، من معذرت می خوام.تموم می کنی الان؟

در ماشین را باز کردم و با غیظ حین پیاده شدم غریدم : دقیقا قصد دارم تموم کنم!

خودش هم پیاده شد و کمی عصبی صدا بلند کرد : بشین آمال ، سگم نکن!

بی توجه به این که در حاشیه ی خیابان هستیم من هم صدایم را بلند کردم : سگ بشی مثلا می خوای چه غلطی کنی؟

چشمانش را چندلحظه بست ، پسر جوانی جلو امد و کنار روزبه ایستاد : مشکلی پیش اومده؟

روزبه سعی کرد خودش را آرام نشان دهد.از پسر تشکر کرد و حین گفتن مشکلی نیست برای من چشم و ابرو آمد.بی توجه به چشم و ابرویش راهم را کشیدم و از کنار پیاده رو حرکت کردم.چندبار دیگر صدایم کرد و با ماشین کنار پیاده رو برایم بوق زد و وقتی بی توجهی ام را دید بلند به درکی نثارم کرد و گازش را گرفت.با رفتنش نفس بلند و عمیقی کشیدم و ایستادم.هدفم واقعا رفتن و دل کندنش بود ، شک نداشتم یاشار به زودی سراغش می رفت و هرچه از من می دانست کف دستش قرار می داد.ان وقت او رهایم می کرد و من برای حفظ غروروم باید زودتر خودم رهایش می کردم.این خیلی بهتر از پس زده شدن از طرف او بود!

نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن یک دربست خودم را به خانه رساندم.باید کمی استراحت می کردم تا به کلاس خصوصی بعد از ظهرم می رسیدم.کمی حالم بد و گرفته بود.به هرحال خروج از هر رابطه ای کمی درگیرم می کرد و چندروزی طول می کشید تا ادم سابق بشوم.

راه پله های خانه با خستگی بالا رفتم و در را با کلیدم باز کردم.مارال وسط خانه نشسته بود و یک کوه سبزی مقابل خودش قرار داده بود.متعجب از حضورم در ان ساعت از روز در خانه ابرویش بالا پرید : سلام مامان جان!

در جوابش سری تکان دادم و جلو رفتم : اینا چیه؟

لبخندی زد و یک دسته سبزی برداشت : سبزی آش ، می خوام نذری بدم!

با تمسخر نگاهش کردم و روی مبل نشستم.کیفم را هم روی زمین قرار دادم و دستی به ساق پای برهنه ام که از زیر شلوار کوتاهم بیرون زده بود و کمی درد می کرد کشیدم : نذر؟برای چی؟

با محبت نگاهم کرد و بعد موهای قهوه ای رنگش را با پشت دست از صورتش عقب راند : دلیل نمی خواد.فرض کن برای تشکر از خدا برای سلامتی تو!

بی حوصله چشمانم را در حدقه چرخاندم و بلند شدم : اوکی ، من می رم یکم بخوابم! عصر کلاس دارم.

از جایش بلند شد : بزار غذات و گرم کنم بخور بعد بخواب!

خمیازه ای کشیدم و شانه بالا فرستادم : نه ، گشنم نیست.

دلسوزانه به مسیر رفتنم زل زد و من زیر نگاه سنگینش خودم را به اتاقم رساندم.مانتوام را روی زمین پرت کردم و با باز کردن دکمه ی شلوار جینم از تن خارجش کردم.یک شرتک پارچه ای کوتاه از کشویم بیرون کشیدم و تن زدم و با همان تاپ زیر مانتو دراز کشیدم.خنکی روتختی باعث لبخند محوی روی لب هایم شد.

نه اهل این بودم بعد شکست در یک رابطه گریه کنم و نه از موزیک غمگین گوش کردن خوشم می امد.این کارها به نظرم دیگر خیلی خز شده بودند ، در هرحال از وقتی با اولین پسر زندگی ام دوست شدم می دانستم هیچ رابطه ای دائمی

نیست!همین که چندساعتی می خوابیدم و از غم لحظه ای ام فاصله می گرفتم برایم عالی بود.به پهلوی چپم چرخیدم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم و ان یکی دستم را هم از تخت اویزان کردم.چشمانم را محکم بستم تا زودتر خوابم ببرد.امروز با ان تربچه ی کوچک و انرژی بر کلاس داشتم و باید انرژی جمع می کردم.در همان حال هم به این فکر کردم که چندوقت دیگر در آستانه ی رند شدن اعداد فالوورهایم یک چالش ترتیب بدهم و برای برنده اش جایزه تعیین کنم.این طوری محبوبیتم میان طرفداران مجازی بیش تر می شد و حس این شکست اجباری در رابطه ام با روزبه را فراموش می کردم.

****

نگاهم را به دختری که سرش را از بین در داخل آورده بود و با چشمانی پر برق رقصمان را نگاه می کرد دادم.همان طور که آرام می رقصیدم با دست تربچه را به ادامه دادن ان قر و اداهای دخترانه اش تشویق کردم جلو رفتم : بیا تو دختر!

خجالت زده کمی در را بیش تر باز کرد و تن جلو کشید.از آلما دو سه سالی بزرگ تر می زد و قد بلندی داشت : اسمت چیه؟

آلما با هیجان جلو دوید :دسا!

رو به آلما اخمی کرد و غرید : درسا!

از رفتارشان خنده ام گرفت.دستش را گرفتم و جلوتر کشیدمش :رقص دوست داری؟

سری بالا پایین کرد.با دست به وسط اتاق اشاره کردم : با آلما برقص ببینم چقدر بلدی!

آلما طبق معمول که هیجانش را با جیغ و دست نشان می داد ، دست زد و شروع کرد دستانش را تکان دادن.کمی خجالت می کشید اما با دیدن آلما که راحت می رقصید او هم کمی خودش را تکان داد.عقب ایستادم و دقیق نگاهش کردم .سنش کم بود و حرکاتش ناپخته و بی طراحی اما خوب بلد بود چطور دستانش را با ریتم اهنگ تکان بدهد.اهو با سینی شربت وارد اتاق شد و با دیدن دخترش ابرویش بالا پرید : درسا!

دستم را روی بینی ام قرار دادم و به طرفش رفتم و خواستم که از اتاق خارج شویم.در اتاق را پشت سرمان بستم و بی تعارف یک لیوان شربت از داخل سینی برداشتم : دختر خوشگلی دارین!

هنوز متعجب بود اما لبخندی زد : ممنونم ، هیچ وقت نمی رقصید.نمی دونم چی شده!

کمی از شربت آلبالوی خنک را مزه کردم : کارش خوبه!

_چی؟

شانه بالا انداختم : منظورم اینه استعداد رقص و داره.بزارین توی کلاسا شرکت کنه ، هم آلما جدی تر می گیره کلاس و هم خودش استعداد رشد توی این زمینه رو داره!

با چشمان گرد نگاهم می کرد.در آینه ی قدی میان دو اتاق خواب به خودم زل زدم و با دست موهایم را مرتب کردم.شرتک لی و نیم تنه ی سفیدم که رنگ کتانی هایم بود زیادی به اندام خوش تراشم می نشست.نگاهش را متوجه خودم دیدم : شما خیلی خوش اندامی!

با غرور سری تکان دادم : ممنون.راجع به کلاس برای درسا هم فکر کنین!

سری تکان داد و من خواستم به داخل اتاقم برگردم که در ووردی خانه باز شد و پدر آلما داخل امد.اهو سریع هینی کشیده گفت و نگاه مردانه ی او روی من ماند و با مکث چشم دزدید. شرمنده اما محکم زمزمه کرد : دانیال در و باز کرد!نمی دونستم.

سری برایش تکان دادم و بی توجه به این که رسما تمام هیکلم را دیده بود به اتاق برگشتم .لباس های مهمانی هایم فقط کمی از این پوشیده تر بودند پس دلیل نداشت خیلی ناراحت و معذب باشم.درسا با ورودم به اتاق از رقصیدن دست کشید و من با زیاد کردن موزیک و ملحق شدن به جمعشان دستش را گرفتم : چرا وایستادی..برقص ببینم!

هنوز شروع به رقص نکرده بود که اهو با شرمندگی وارد اتاق شد و به طرف من امد : امال جون ببخشید ، اصلا نفهمیدم کی دانیال براش در و باز کرد!

با حیرت نگاهش کردم؟برای چه شرمنده بود و عذرخواهی می کرد؟لابد برای این که برادرش من را با ان وضع دیده بود.لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم تا خنده ام را قورت بدهم و ناباور دستی در هوا تاب دادم : مهم نیست!

چشمانش بیش تر متعجب شدند و شرمندگی آرام آرام از میانشان پر کشید : مهم نیست؟

شانه هایم بالا پریدند و با دست به بچه ها اشاره کردم تا برقصند : نه ، من خیلی حساس نیستم!

حس کردم جوابی برای این حرفم نداشت ، چون به شکل عجیبی نگاهم کرد و بعد لبخند مصنوعی ای بر لب نشاند : در هرحال وظیفم بود عذر خواهی کنم.

سری تکان دادم و او با همان لبخند کاملا غیر طبیعی از اتاق خارج شد.خنده ام را رها کردم و به طرف بچه ها چرخیدم : برقصیم؟

با لبخند تأییدم کردند و من خودم قبل از ان ها با یک چرخش شروع کردم.درسا ریتم موزیک را به خوبی رعایت می کرد و آلما در عوض دلبری های یک رقصنده را دارا بود.در کنار هم دیگر مکمل خوبی بودند ، با توجه به قد کشیده ی درسا می

توانستم به او باله بیاموزم و وقتی با لباس های باله هردونفرشان را تصور می کردم قلبم کمی از پوسته ی سختش خارج می شد و به روی روحم لبخند می زد.

تایم کلاس که تمام شد با لبخند برای هردو دست زدم و آلما ذوق کودکانه اش را با دست زدن و خروج از اتاق نشان داد.درسا به نسبت او آرام تر و خجالتی تر به نظر می رسید.تا کنار اتاق را آرام قدم برداشت و به محض این که از جلوی چشم من دور شد صدای جیغ و شادی اش به گوش هایم رسید و من را به خنده انداخت!

لباس هایم را عوض کرده و با یک هدبند نازک جلوی موهایم را مهار کردم .کتانی های مخصوص رقصم که کفشان تمیز بود را در اوردم و داخل ساک ورزشی ام قرار دادم و از اتاق بیرون زدم.خبری از اهو نبود و صدای بچه ها از اتاق مجاور می امد.قطعا زن طفلی خودش را محدود به آشپزخانه کرده بود.خواستم به طرف آشپزخانه بروم و با او خداحافظی کنم که هنگام عبور از کنار اتاق بچه ها با دیدن صحنه ی مقابلم پاهایم ایستادند.کمی جلوتر رفتم و به چهارچوب اتاق چسبیدم.پدر آلما اسمش چه بود؟چیزی شبیه آرکان یا هاکان..درست یادم نبود!کنار بچه ها نشسته و پشتش به طرف من بود.آلما و درسا از گردنش اویزان شده بودند و او با مهربانی صدایش را عوض کرده بود و با عروسک خرسی که در دست داشت گلوی بچه ها را قلقلک می داد.

عجیب بود.. نبود؟ماه پیش سامان برادر کوچک و هشت ساله اش را هم به دورهمی عصرگاهیمان اورده بود.آن قدر با پسرها بچه ی طفلی را مسخره کردند و

سامان از خرابکاری هایش تعریف کرد که پسرک با بغض وسط مهمانی از او خواست به خانه برش گرداند.تحقیر شدن به حدی روی روحیه اش اثر گذاشته بود که سامان هربار با خنده می گفت پسر بیچاره حتی دلش نمی خواهد از خانه بیرون بزند!از نظر من همه ی پسرها و مردها مثل او بودند.حوصله بچه نداشتند و بی مسئولیت زندگی می کردند.

آهی کشیدم و قبل از این که بچه ها من را ببینند خودم را به آشپزخانه رساندم.چهره ی اهو هنوز هم گرفته و غرق فکر بود.به ارامی خداحافظی ام را جواب داد و من از خانه خارج شدم.پشت رل که نشستم چشمانم را محکم با دستم فشردم.درد می کردند و می سوختند!

بعد از کمی مکث که سوزش چشمانم آرام گرفتند بازشان کردم ، ریمل جدیدم باعث این سوزش می شد و حساسیت چشمانم اذیتم می کرد.به چشمان سرخ شده ام در آینه ی جلوی ماشین خیره شدم و دستم را از آرنج خم کرده و روی لب هایم گذاشتم.کمی در همان حال به خودم زل زدم و بعد دستم را دراز کرده و کیف دستی ام را از عقب ماشین به جلو اوردم.کمی میان خرت و پرت هایم که شامل جعبه ی سیگار ، فندک ، اسپری بدن و کیف لوازم ارایش و هندزفری ام بود گشتم و با پیدا کردن دفتر یادداشت گل گلی جدیدم که فقط به خاطر جلد فانتزی اش خوشم امده و خریده بودم لبخندی زدم.خودکاری فانتزی و ست دفترچه ام هم به ان وصل بود.خودکار را میان دستانم گرفتم و در صفحه ی اول دفترچه تند و تند

مشغول یادداشت کردن شدم.کارم که تمام شد سر خودکار را میان لب هایم قرار دادم و به خط کج و معوجم خیره شدم.

:1"وقت عصبانیت داد نمی زنه!

2 :راهکارهای ساده ای برای آروم کردنت داره!

3 :بد دهن نیست!

4 :با بچه ها مهربونه"!

دفترچه را بستم و ان را به ته کیفم پرت کردم.من جدا خل شده بودم.نشسته بودم و خصوصیات اخلاقی آن مرد متفاوت را می نوشتم؟دیوانگی اگر این نبود پس چه بود؟سری برای خودم تکان دادم و ماشین را راه انداختم و تشری هم برای امال درونم رفتم.این اداها از او بعید بود!

****

_امال بیا این عکس و ببین!خودتیا!

سرم را از موبایلم بیرون اوردم و بی حواس به عکسی که به طرفم گرفته بود زل زدم .عکسی از یک سالگی من بود ، نگاهم به دستان تپلم کشیده شد و یاد آلما افتادم : چه تپل بودم!

با محبت کنارم نشست : همه عاشقت بودن ، یه دختر تپل چشم رنگی خوشگل!

پوزخندی زدم و دوباره سرم را درون گوشی فرو بردم : همه عاشقم بودن جز اونایی که باید!

چهره اش درهم رفت و با غم موهایم را نوازش کرد.سرم را عقب کشیدم.از حرکتم خیلی هم جا نخورد ، می دانست از این دست نوازش ها بدم می آید ، مثل همیشه لبخند غمگینی زد : دخترک من!دخترک قشنگ من!

خواستم بگویم انقدر لوسم نکند و با این دخترک گفتن هایش حالم را بهم نزند که زنگ خوردن موبایلم مجال گفتن را از من گرفت.نگاهی به شماره ی آهو انداختم و زمزمه کردم :این دیگه نصفه شبی چی می خواد!

از روی مبل بلند شدم و مارال دوباره به عکس کودکی من زل زد.تماس را برقرار کردم و نگاهم را از او گرفتم : بله؟

صدای ظریف آهو در گوش هایم نشست : سلام امال جان.ببخش که بد موقع مزاحم شدم!

کمی مکث کردم.حقیقتش این بود خیلی بلد نبودم محترمانه حرف بزنم و حتی نمی دانستم در جواب این حرفش جز تشکر چه بگویم.با نوک ناخنم گونه ام را خاراندم : سلام.نه خواهش می کنم.چیزی شده؟

با همان ملاحت صدا و آرامش جواب داد : نه عزیزم.چیزی نشده. فقط زنگ زدم دعوتت کنم!

ابرویم بالا پرید و روی دسته ی مبل نشستم : دعوت؟ به کجا؟

-تولد آلماست و اصرار داره مربیش هم باشه!

ابرویم بالا پرید ، مهمانی تولد ان تربچه بود؟لابد کلی هم بچه ی ونگ ونگو و همسن و سالشان را دعوت کرده بودند.دنبال بهانه ای برای رد کردن دعوتش بودم که فرصت نداد و در ادامه ی جمله ی قبلش اضافه کرد : ببخش امال جون من باید به چندنفر دیگه هم زنگ بزنم.پس فردا ساعت پنج منتظرتونم.شب خوش!

بعد هم تماس را قطع کرد.موبایل را جلوی چشمانم گرفتم و مبهوت از رفتارش اخم هایم را درهم کشیدم.مارال آرام زمزمه کرد : چی شده عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون این که جوابش را بدهم به طرف اتاقم رفتم.روزبه نه تماسی گرفته بود و نه پیغامی گذاشته بود.انتظارش را نداشتم اما خب ، خیلی هم برایم اهمیت نداشت.میان فولدر های لپتابم گشتم و یک موزیک شاد انتخاب کردم.دلم می خواست امشب را تا صبح می رقصیدم.چه در میان کلافگی ، چه در میان غم و شادی ، چه در مواقع عصبانیت دلم می خواست برقصم.ان قدر که انرژی های درونم تخلیه شوند و از شر هرچه حس بد و خوب است رها شوم.

تازه رقص را شروع کرده بودم که مارال خودش را به در اتاقم رساند و میان صدای بلند اهنگ ، مجبور شد صدای خودش را هم بلند کند : فردا می رم مرکز..نمیای؟

از حرکت ایستادم.یعنی در واقع ذهنم دیگر همراهی ام نکرد که باید چه کنم!چتری هایم را با دست عقب فرستادم و کمی صدای موزیک را کم کردم : چه خبره مگه؟

داخل اتاق شد و اهی کشید : یه جشن کوچیک برای بچه ها گرفتن!

آب دهانم را محکم وصدادار قورت دادم.از همان جشن هایی که نگاه های سنگین و پر تحقیر دعوت شده ها روی بچه ها سنگینی می کرد؟چشم بستم و به کل لپتاب را خاموش کردم.گمانم می رفتم و می خوابیدم برایم بهتر بود.چشم چرخاندم و با دیدن کیفم افتاده کنار تخت به طرفش رفتم ، خم شدم و سیگارم را بیرون کشیدم.در همان حال هم جواب مارال را دادم : نه فردا کلی کار دارم.اما می تونم برسونمت!

گل از گلش شکفت ، شاید باورش نمی شد پیشنهاد رساندش را داده باشم.جلو امد و با مهر صورتم را بوسید.این بار عقب نکشیدم : قربونت برم..ممنونم دخترم!

از اتاق که خارج شد با همان سیگار خاموش میان دستانم روی تخت نشستم.به سیگار زل زدم و دست دیگرم روی رانم مشت شد.چشم بستم و سیگار را میان لب هایم قرار دادم.قصد روشن کردنش را نداشتم.یعنی جان خم شدن و برداشتن فندکم را در خود نمی دیدم.موهایم را باز کردم و از پشت خودم را روی تخت پرتاب کرده ، چشمانم را به سقف دوختم.

کاش اصلا نمی گفت که می خواست به مرکز برود ، کاش اصلا یادم نمی اورد فردا جشن است و از همه بدتر کاش نمی گفتم می رسانمش.از دست خودم عصبانی بودم.قرار بود همه ی ان گذشته را یک گوشه ای از

ذهنم چال کنم و تا ابد سراغش نروم نه این که حتی با شنیدن اسم ان جا هم ذهنم به گذشته پرواز کند و روی شاخه ی خاطرات قدیمی ام برای خودش خانه کند!

کلافه و عاصی دوباره نشستم و باز هم کیفم را برداشتم.اینبار برای یافتن فندک...امشب را بی دود توان صبح کردن نداشتم!

****

سامان سر قلیان را داخل دهانش گذاشت و دودش را مستقیما روی صورت من فوت کرد.با خشم نگاهش کردم و او چشمکی زد : تو لکی!

دستم را درون هوا تاب دادم و بیش تر به پشتی قرمز تخت سنتی ای که رویش نشسته بودم تکیه زدم.نغمه شلنگ قلیان را از سامان گرفت و این بار او پک زد : دلت واسه روزبه تنگ شده؟

چهره ام درهم رفت : بمیر ، واسه چیه اون نکبت باید دلم تنگ شه؟

سامان خنده اش گرفت : نه دردش روزبه نیست ، این توله دلش یار جدید می خواد!

کیفم را محکم به بازویش کوبیدم که با خنده خودش را جمع کرد : توله هفت جد و آبادته عوضی..

نغمه هم خنده اش گرفت و تقریبا روی تخت چوبی قهوه خانه غش کرد.کوفتی زیر لب به هردویشان گفتم و شلنگ قلیان را از دستشان کشیدم : بده این مایه ی سرطان و به من ، ازتون عقب نمونم یه وقت!

سر شلنگ را عوض کردم و اولین پک را زدم.سامان هم خنده اش بند امد و این بار جدی شد : ولی دور از شوخی..یکی از رفیقام تو کفته ، اراده کنی حله!

چقدر بدبخت شده بودم که باید به رفیق های او پناه می بردم.اخمی کردم و سر بالا انداختم :الان حسش نیست.خیر سرم بزار یه هفته بگذره بعد برم تو نخ یکی دیگه!

دوباره فاز مسخره بازی اش گل کرد و ابرویی بالا انداخت : اوه ، چه وفادار!

این بار هر سه زیر خنده زدیم و من نگاهم به ساعتم جلب شد.چیزی تا سه نمانده بود.باید دنبال مارال می رفتم و طبق قولم او را به مرکز می رساندم.برای همین دوباره شلنگ قلیان را به طرف سامان گرفتم : خودت زحمتش و بکش..ما همین مقدار سرطان کفایتمون می کنه.باید برم!

نغمه هم بلند شد : منم میام!

با دست روی شانه اش کوبیدم :بیخود ، خراب شو سر سامان.باید برم دنبال مارال !

ادایی بریام در اورد و سامان با حرص زمزمه کرد : نکبت با نیلی قرار دارم!

شانه ای به منزله ی بی اهمیت بودن حرفش بالا انداختم و از قهوه خانه بیرون زدم.برای مارال پیام دادم که اماده شود و خودم هم به سرعت به سمت خانه راندم.

برق چشمان مارال چیزی نبود که متوجهش نشوم ، در تمام طول راه بی توجه به سکوت من حرف می زد و سعی داشت من را هم با خودش همراه کند.شاید از معدود دفعاتی بود که اعتراضی به حرف زدنش نداشتم.خوبی اش این بود که نمی گذاشت خیلی به چیزهایی که ذهنم را می جویدند بها بدهم.کمی بالاتر از ساختمان مرکز روی ترمز زدم و مارال دوباره به طرفم چرخید : نمیای دخترم؟

هردو دستم را دور فرمان پیچاندم و به طرفش چرخیدم : نه خودت برگرد خونه.نمی رسم بیام دنبالت!

با محبت سری تکان داد : آمال؟

به چشمانش زل زدم.چقدر پیر و خسته به نظر می رسید : من خیلی خوشبختم دارمت!

حال مسخره کردن نداشتم.انگار صادقانه می گفت ، نفسی بیرون فرستادم و به مقابلم خیره شدم.باید من هم چیزی می گفتم اما خب ، سکوت گزینه ی بهتری به نظر می رسید.ان قدر که از ماشین بی حرف پیاده شد و به طرف مرکز حرکت

کرد.به آن ساختمان قدیمی زل زدم و بعد آرام..بی هیچ عجله ای به سمت بندر راندم.باید باز هم به خلیج پناه می بردم!

****

_به نظرت کدومشون خوبه؟

آدامسش را باد کرد و ترکاند ، بعد هم دستی به شومیز لیمویی ام کشید : این و با چی بپوشی؟

دامن کوتاه مشکی رنگم را نشانش دادم : این!

سوتی کشید و کوتاه با موزیک پخش شده درون اتاق چرخی زد: قشنگه ، اما مگه نمی گی مذهبی ان؟

جوراب شلواری مشکی رنگم را هم از کشو در اوردم : چارش اینه.هرچند به من باشه کلا شرتک می پوشم می رم با یه تاپ کوتاه!

بلند خندید و روی تخت نشست : چه شود!

خودم هم خنده ام گرفت و روی صندلی جلوی میز آرایش نشستم ، موهای بازم نامرتب اطرافم رها شده بود.دستی میانشان کشیدم و زمزمه کردم : چیکارشون کنم؟

بلند شد و آدامسش را یک بار دیگر باد کرد و ترکاند.از این حرکتش حالم بهم می خورد.پشت سرم ایستاد و دستانش را میان موهایم برد و چندبار چنگشان زد : فر کنی محشر می شی!

خودم هم عقیده ام همین بود.مدت ها بود موهایم را فر نکرده بودم و این کار چهره ی جدیدی از من می ساخت.خمیازه ای کشیدم و حین خم شدن سمت کشو و برداشتن بابلیسم غریدم : خودت فر کن !حوصله ندارم!

ضربه ای به شانه ام به نشانه ی اعتراض کوبید اما حرفی نزد و این یعنی خیلی هم مخالفتی نداشت.بابلیس را به برق زدم و به دستش دادم.موهایم را از عقب جدا کرد و حین پیچیدنش دور بابلیس از آینه به چهره ام خیره شد : می گم تو و مارال اصلا شبیه هم نیستینا..به بابات رفتی؟

نفسم برای چندلحظه بالا نیامد.به چشمانم درون آینه زل زدم و دستم روی رانم مشت شد.انگار میان زمان و ثانیه هایش گم شدم."شبیه مارال نیستی" پوزخندی زدم و کوتاه چشم بستم.باید از این خلأ خارج می شدم : نمی دونم!

ابرویش بالا پرید و یک دسته فر زیبا روی شانه هایم افتاد.قسمت دوم را جدا کرد : مگه می شه؟

می شد ؟ قطعا می شد..آز این ادمیزاد دوپا همه چیز برمی امد.همه ی نشدن هارا شدنی می کرد ، موبایلم را از روی میز برداشتم و قفلش را زدم.مشغول شدن با ان

بهتر از این بود میان سوال های نغمه دفن شوم : چرا نشه.من که اصلا ندیدمش ، مارالم خوشش نمیاد ازش عکس داشته باشیم!

دسته ی دوم هم روی شانه ام رها شد و یک دسته ی دیگر برداشت : چندوقتت بود جدا شدن؟

من گفته بودم جدا شدند ؟راست می گفتند آدم دروغگو کم حافظه می شود.چشم بستم و لبم را میان دندان گرفتم : کوچیک بودم.یک سالم بود!

این یک مورد را راست گفته بودم.من فقط یک سال داشتم.یک سال که....پوفی کشیدم و خداراشکر نغمه دیگر ساکت شد.اینستاگرامم را باز کردم.عکس هفته ی قبلم بالای ده هزار لایک خورده بود و کلی آدم زیر پست قربان صدقه ی اندامم رفته بودند.چشمانم پی کامنت هایم بود و در حقیقت هیچ نمی دیدم.به راستی من شبیه پدرم بودم ؟ صفحه ی موبایل خاموش شد و عکس خودم درونش افتاد.عکس تیره و تاری که غم چشمانش حتی در این سیاهی هم مشخص بود.

کار موهایم تمام شده بود.نغمه روی چهره ام ارایشی زیبا نشانده بود و صبر کرده بود تا لباس هارا بپوشم.شیک و نسبتا پوشیده بودند...گفته بود زیبا شده ام ، حتی در کمال تعجب من گونه ام را بوسیده بود.ما از این کارهای لوس دخترانه انجام نمی دادیم اما ظاهرا ظاهر خانمانه ام روی نغمه هم تأثیر خودش را گذاشته

بود.وقتی رفته بود دوباره روی همان صندلی نشسته بودم.به خودم زل زده بودم و دلم مثل دستمالی خیس مچاله شده بود.

خیلی بد بود که آدم نمی دانست شبیه چه کسی است ، این را وقتی دوازده سالم بود فهمیدم.دوازده سالگی بود که فهمیدم هویتی ندارم!رژ لبم را برداشتم و روی آینه طرح نامفهومی رسم کردم.شاید شبیه یک ماهی بود ، یک ماهی مرده...مانتوی حریرم را روی لباسم تن زدم و شالم را روی دستم انداختم.کادوی آن تربچه را برداشتم و قبل بیرون رفتن از اتاق برق را خاموش کردم.اتاقم با تاریکی بیش تر کنار می امد.درست مثل صاحبش!

کنار اتاق مارال ایستادم تا بگویم می خواهم بروم که دیدم روی تخت خوابش برده.وقت خواب نبود اما از ظهر سردرد داشت و احتمالا همان امانش را بریده بود.کمی جلوتر رفتم و به چهره اش نگاهی انداختم.آثار درد روی پیشانی اش مشخص بود.فقط نگاهش کردم.آن قدر که حس کردم کمی نفس کشیدن سخت شده و ان موقع تازه فهمیدم باید بروم .بروم و فراموش کنم نغمه امروز چه به یادم انداخته بود.

****

تولدت ، تولد..تولدت مبارک..بیا شمعارو فوت کن تا صد سال زنده باشی!

آلما مرتب دست می زد و سعی داشت روی کیکش شیرجه برود.تم تولدش توت فرنگی کوچولو بود و با توجه به پیراهن قرمزی که تنش بود خودش هم دست کمی از یک توت فرنگی جذاب و خوردنی نداشت.

آهو کنارم نشست و به ظرف میوه ای که روی پایم بود اشاره کرد : چرا هیچی نمی خوری آمال جون؟

به میوه ها کوتاه نگاهی انداختم.وقتی وارد خانه شده بودم ان قدر همه حجابشان تکمیل و کامل بود که از خودم خجالت کشیده بودم.با این حال نتوانسته بودم خیلی هم از عقایدم دور شوم و تنها شال حریر و نازکم را روی موهایم انداخته بودم.هرچند بود و نبودنش فرقی نمی کرد و همه ی موهایم از زیرش مشخص بود.با این حال تمام اعضای خانواده حتی مادربزرگ الما و پدربزرگش..عموی شیطانش و همسر اهو و خود پدر آلما آن قدر محترمانه از من برای امدنم تشکر کرده بودند که ذره ای معذب نشده بودم : راستش دوتا ساندویچ الویه خوردم.خیلی خوشمزه بود..دیگه جا ندارم!

خندید و دستی به بازویم کشید : نوش جونت ، توروخدا غریبی نکنیا ! آلما خیلی خوشحاله شما هستین!از اون بدتر درساست.تا وقتی نیومده بودین هی می پرسید پس مربی آلما کی میاد!

سرم را چرخاندم و درسا را کنار آلما دیدم : راجع به کلاس رقصش فکر کردین!

آهی کشید : راستش باباش یکم مخالفه ، اما باز یکم باهاش حرف بزنم نرم می شه.ایشالا که زحمت درسا رو هم می اندازیم گردنتون!

لبخندی به رویش زدم و او از جایش بلند شد و خودش به یک سری دیگر از مهمان ها رساند.آلما شمعش را فوت کرده بود و عمویش داشت یکی یکی از مهمان ها همراه آلما عکس می گرفت.نگاهم به طرف پدرش کشیده شد.ایستاده بود عقب تر و با دستانی در جیب شلوار کتانش و لبخندی محو به دخترش زل زده بود!پیراهن سفید به چهره اش می امد!

سنگینی نگاهم را انگار حس کرد که سر چرخاند و با دیدنم او هم به من زل زد.آدم از رو رفتن و نگاه گرفتن نبودم.در همان حال برایش سری به معنای احترام خم کردم و او هم به همان شکل جوابم را داد.آلما به زور از میان دستان مادربزرگ تپلش که خیلی هم شبیهش بود جدا شد و به طرف من دوید : آله ، بلقصیم!

همین یک کارم مانده بود تا جلوی این جماعت برقصم ، احتمالا از خانه بیرونم می کردند.برای لحظه ای تصور کردم می خواهم میانشان عربی برقصم و قر بدهم؟پدربزرگ آلما زیادی مستفیض می شد!خنده ام گرفت و دستانش را گرفتم.چشمانش خیلی زیبا و تماشایی بود : نمی شه که تربچه!

اخمی کرد و سرتقانه گفت : آلما تربچه نیست...بلقصیم!

حساسیتش روی اسمش خیلی خنده دار بود.واکنشش درست شبیه پدرش بود.با خباثت به طرف پدرش زل زدم : من پاهام درد می کنه ، اما برو به بابات بگو باهات برقصه!

متفکر به طرف پدرش نگاهی انداخت و من روی موهای دوگوشی بسته اش دستی کشیدم : بابا که لقص بلد نیست!

خندیدم و بیش تر چهره ام پر از شرارت شد : بلده ، برو مجبورش کن باهات برقصه!

به طرف پدرش دوید و من دست جلوی دهانم گذاشتم تا خنده ام رسوایم نکند.آرکان با دیدن الما کمی خم شد تا ببیند چه می گوید و انگار آلما خوب منظور را به او رساند که هردو ابرویش بالا پرید و با بهت به دخترش زل زد.چیزی زیر گوش الما زمزمه کرد که او اخم کرد و پاهایش را به زمین کوبید.این قطعا خنده دار ترین صحنه ی عمر من بود!

واکنش الما باعث شد عمویش بلند بگوید : داداش چی می خواد اون زلزله؟

و آلما با صدای بلند خواسته اش را مطرح کرد ، البته نه طوری که من می خواستم..بلکه طوری که من را هم از شدت شک ، خشک کرد : باید بابا با آله آمال بلقصه!

خدای بزرگ..این را دیگر از کدام گوری درآورده بود؟

نگاه همه به طرف من چرخید ، برای اولین بار در موقعیتی قرار گرفته بودم که دلم می خواست از خجالت آب بشوم.سعی کردم به روی خودم نیاورم و با یک لبخند به شدت محو زمزمه کردم : تو روحت بچه!

عموی جوانش که نزدیک من ایستاده بود زمزمه ام را شنیدم و قبل از همه بلند خندید ، بقیه اما هنوز منگ جمله ی آلما بودند.از جایم بلند شدم و همان عمو جانی که دلم می خواست خفه اش کنم خوشمزگی کرد : داداش ، طرفت بلند شد..بیا وسط ! حالا شله شله!

مبهوت به پسری که کمی خل می زد نگاه کردم و شانه هایم بالا پرید : تو چقدر حرف می زنی!

ابروی پسر بالا پرید و با خنده ای کنترل شده و چشمانی گرد به من زل زد ! آهو با خنده جلو امد : خدا خیرت بده بالاخره یکی حقیقت و گفت به این پسر!ببخشید توروخدا از جمله ی آلما!

آلما اما انگار نظر دیگری داشت.چون اخم کرد و دوباره پا به زمین کوبید : بلقصین..یالا!

به طرفش قدم برداشتم و شالی که داشت روی شانه ام سقوط می کرد را درست کردم.بدم نمی آمد یک جایی تنهایی گیرش بیاورم و چند ضربه ی محکم به باسن این بچه بزنم تا کمی ادب شود.جلوی پایش زانو زدم و دستانش را گرفتم.کمی هم

از حرص فشارشان دادم : عزیزم ، من که گفتم پاهام درد می کنه ! شما با بابات برقص!

پدرش هم خم شد و مقابلش زانو زد ، اخم داشت و به شدت داشت خودش را کنترل می کرد : داری بدتر خرابش می کنی که خانم ، کلا از فاز رقص من باید بیاد بیرون!

ابرویم بالا پرید ، بقیه دوباره مشغول حرف زدن شده بودند و توجهشان دیگر معطوف ما نبود ، اما همان چندثانیه ابروی من را به کل برده و نابود کرده بود : چی می شه مثلا با دخترت برقصی؟

چشمانش گرد شدند و یک دست آلما را از دست من بیرون کشید و خودش میان دستانش گرفت : ببخشید!

آلما با تعجب به ما زل زده بود.نفسم را بیرون فرستادم : ببخشید و...من هی می خوام مودب باشم نمی زاری ، مردونگیت کم می شه دو دقیقه با دخترت برقصی؟

یک نفس عمیق کشید و لاله اللهی زمزمه کرد ، بعد هم دستی به روی صورتش کشید : عجب ، خانم من اصلا رقصیدن بلد نیستم ، این چه مزخرفاتیه شما می گین و می ندازین توی دهن این بچه!

نگاهی به فاصله ی کم بنیمان انداختم و غر زدم : پس روز عروسیت چطور رقصیدی؟

ناباورانه نگاهم می کرد.باورش نمی شد انگار گیر آدمی مثل من افتاده.می فهمیدم سعی دارد خودش را آرام نگه دارد : اون روزم نرقصیدم.جلوی عروس ایستادم دست زدم!

این بار من شکه شدم.دهانم باز ماند و بی توجه به کلاس و پرستیژم کامل روی زمین نشستم ، آلما هم همچنان با چشمان گرد مارا نگاه می کرد : بعد اون وقت عروس با دسته گل نزد توی سرت؟ مگه می شه؟من شوهرم روز عروسیمون نرقصه همون شب با پاشنه ی کفشم می فرستمش به درک!

میان نگاهش خنده و حیرت با هم نشستند و زانویش را به فرش زیر پایمان چسباند : نه نزد توی سرم ، خیلی منطقی برخورد کرد ، برعکس شما!

دستم را به علامت خاک در هوا تکان دادم و با افسوس به الما زل زدم : منطقش بخوره توی سرش ، حتما فیلم عروسیتونم خیلی زاقارت شده!

کمی در فکر فرو رفت و چهره اش جدی شد : نمی دونم.یادم نمیاد فیلممون چطور شد، اما مگه مهمه؟

نفس عمیقی کشیدم و آمال را روی پایم نشاندم و کش موهایش را باز کردم تا دوباره ببندم.شل و نامرتب شده بود.او هم که بحث من و پدرش برایش جالب امده بود در سکوت نشست و زل زد به چهره ی پدرش : معلومه که مهمه ، من دلم می خواد یه فیلمی از عروسیم بگیرم که ده سال بعدم دیدم خوشم بیاد.دیدی الان

بعضی فیلمارو می بینی مال پنج سال پیشن طرف خودزنی می کنه چقدر فیلمشون ضایعست؟

سرش را ارام و با لبخند تکان داد.من هم سری تکان دادم و ادامه دادم : دوتا دلیل داره ، یا دوماد مثل تو ضایع بوده یا فیلمبردارشون کودن بوده.

موی آلما را که بستم دستش را گرفت و او را بلند کرد : برو پیش دوستات بابایی!

آلما به من زل زد : شما نلقصین؟

باز سر خانه ی اولش برگشته بود.یعنی این همه بحث و اخرش به این جا رسیدن نتیجه ای نداشت؟چشمانم را برایش گرد کردم : والا من مشکل ندارم..برو بابات و راضی کن!

چهره ی آرکان بازهم مملو از بهت شد ، نفسی بیرون فرستاد و به آلما لبخندی زد : برو بازی کن دخترم.بعدش من میام کادوهارو باز کنیم!

آلما نگاه مرددی به ما انداخت :شما دلوا؟

بدون این که منظورش را بفهمم به پدرش نگاهی انداختم که لبخند مهربانی زد : نه عزیزم.ما دعوا نکردیم!

دلوایعنی همان دعوا؟..ادبیات جالبی داشت.دوباره سر آلما بین ما چرخید :هم و بوس تنین ، آشتی باشین!

بلند زیر خنده زدم و آرکان اخم هایش درهم رفت.خنده ام را نمی توانستم کنترل کنم.همینم مانده بود این مرد را ببوسم!خنده ام باعث شد آرکان چشم غره ای تحویلم بدهد و جدی به دخترش بگوید که برود.رفتن آلما هم باعث نشد خنده ام بند بیاید..آرام زمزمه کرد : واقعا باید ببخشین ، آلما امروز زبونش خیلی کار کرده!

دستم را درون هوا تابی دادم و در هرحالی که سعی داشتم جلوی لبخندم را بگیرم زمزمه کردم : وای دمش گرم ، مدت ها بود این طوری نخندیده بودم!

سری برایم تکان داد و ایستاد ، من هم خودم را جمع و جور کردم و مقابلش ایستادم.کفش های تخت و اسپرتم باعث شده بودند قدش زیادی بلند تر از من باشد : قطعا هرکی بود از خجالت آب می شد!

دامنم را مرتب کردم و شالم را که دوباره میانه ی راه سقوطش به شانه ام بود جلو کشیدم : وا ! خجالت برای چی؟مگه اومدم بوست کردم؟ تازه باید شما خجالت بکشی که بچت انقدر اروپایی فکر می کنه ! اونوقت به من اون روز می گفتی افکارم منکراتیه!

دستانش را روی سینه اش جمع کرد ، حس نگاهش را خیلی دوست نداشتم.زیادی عاقلانه و بزرگ سالانه بود ، بیش تر عادت داشتم با آدم هایی دمخور شوم که مثل خودم بیش تر از عقل به ندای قلبشان گوش کنند : دختر من فقط سه سالشه خانم!

شانه ای بالا انداختم و با چشمکی نجوا کردم : اصلا توجیه خوبی نیست.

و بعد دوباره برگشتم و سرجای سابق خودم نشستم.آلما خودش وسط رفته بود و با عمویش داشت می رقصید.رقص عمویش که کم شلنگ تخته انداختن نداشت.با تأسف نگاهش کردم و ترجیح دادم باقی انرژی نگاهم را صرف دیدن همان تربچه ی زیبا بکنم که الحلق از ان خرس گنده بهتر می رقصید.

بشقاب میوه هم را هم دوباره روی پایم قرار دادم و در همان حال که موزی پوست می گرفتم زیر چشمی آقای پدر را پاییدم.زیادی برازنده ی لقب "پدر" بود.پدری نگاهش دمی از دخترکش کنده نمی شد!

****

اهو و آرکان تا دم در خانه همراهم آمدند ، واقعا از نظر من احتیاجی نبود که خودشان را این همه اذیت کنند و خودم راه را بلد بودم.این کاری بود که همیشه مارال هم برای مهمان هایش انجام می داد و من فلسفه اش را درک نمی کردم.آهو دستم را ارام فشرد : خیلی لطف کردی ، آلما عاشق عروسکی شد که براش آوردی!

لبخندی زدم و دیگر نگفتم خودم هم عاشق ان عروسک شده بودم و خیلی سخت توانستم راضی شوم ان را به آلما بدهم و برای خودم نگه ندارم.شب بخیرش را جواب دادم و او داخل شد.حالا فقط من مانده بودم و آقای پدر ، دستانم را از جلوی بهم پیوند زدم و سرم را کج کردم : خواهش می کنم!

ابرویی بالا انداخت : ببخشید!

آرام خندیدم.شاید اولین باری بود ارام می خندیدم : گفتم حتما شما هم ایستادی مثل خواهرت هی تشکر کنی ، گفتم زودتر بگم خواهش می کنم کارت و راحت کنم.

او هم لبخند محوی زد : با این حال من حرفم و می زنم.بابت اومدنت و شاد کردن آلما ممنونم!

در عقب ماشینم را باز کردم و کیفم را همان جا گذاشتم.در را بستم و باز به طرفش چرخیدم : پس فردا آخر ماهه ، پول شهریه رو زیاد می کنم پول کادوم در بیاد.نگران من نباشین!

لبخند مردانه اش عمق گرفت : خوبه که رکی!

ماشین را دور زدم و کنار در راننده ایستادم : کلا صفات خوب زیاد دارم.

سری تکان داد : احتیاط کن خانم مربی ! برو به سلامت.

در ماشین را باز کردم تا بنشینم و با لبخند جواب دادم : نترسین.الان سر شبه منه ، می خوام برم خلیج تازه...

خنده اش کمرنگ و محو شد.با این حال خبری هم از اخم نبود.مچ دست چپش را بالا آورد و به ساعتش نگاهی انداخت : دیروقت نیست برای خلیج رفتن؟

من هم حرکتش را تکرار کردم و به ساعتم گذرا نگاهی انداختم.کمی از دوازده گذشته بود.خونسرد زمزمه کردم : نه برای من!

حس کردم کمی دقیق به چشمانم خیره شد و بعد دستانش را دوباره داخل جیبش فرو کرد : بسیار خب ! شبتون خوش.

به جای جواب برایش سری تکان دادم و بالاخره نشستم.استارت زدم و از آینه به عقب نگاهی انداختم.

هنوز ایستاده بود!و این اصلا دست من نبود که ذهنم اورا با مردهای اطرافم قیاس کرد!

خلیج خلوت بود..نه این که عاری از آدم باشد اما خب ، شلوغ هم نبود.می شد کمی گشت و قسمتی را انتخاب کرد که فقط خودت باشی و خودت..از غروب چیزی سر دلم مانده بود که حتی حال و هوای مهمانی هم نتوانسته بود رفعش کند.دامن و ساپورتم را با یک جین کوتاه عوض کرده بودم و مانتوی بلند رسمی ام را با یک مانتوی کوتاه جلوباز که همیشه در ماشین داشتم معاوضه کرده بودم.شالم را روی شانه هایم انداختم و از پشت ماشین کیف گیتارم را درآوردم.کفش هایم را داخل ماشین گذاشتم و با پاهای برهنه خودم را خلیج رساندم.خلیجی که امشب طوفانی و مواج بود.روی زمین در فاصله ای نشستم که آب در هر جلوروی اش به

پاهایم برسد و کمی نوازشم کند.بعد هم گیتار را از کاورش خارج کردم و دستی روی سیم هایش کشیدم.

از آخرین باری که گیتار زده بودم خیلی می گذشت.آخرین بار باعث شده بود با یک تعهد نامه از پاسگاه بیرون بیایم ، آن هم به جرم رهایی صدایم در یک مکان عمومی..حالا اما باز هم دلتنگش شده بودم.گیتار را بغل گرفتم و به آب زل زدم.آرام روی سیم ها دست کشیدم و با بلند شدن صدای آرامشان لبخندی هم زدم : می گن بعضی استعدادها ذاتیه ، قبول داری؟

جز صدای آب هیچ صدایی نبود تا جوابم را بدهد.آهی کشیدم و گیتار را کنارم رها کرده و از پشت دراز کشیدم.آسمان صاف و تیره ی بالای سرم هیچ حس خاصی به وجودم نمی داد.فقط باعث می شد چشمانم مات بشوند و دلشان نخواهد حتی پلک بزنند ، نمی دانم چقدر در همان حالت ماندم که با ایستادن مردی بالا سرم و صورت آشنایش ، شکه از حالت دراز کشیده به نشسته تغییر حالت دادم : بابای آلما!

نگاهش روی گیتارم ماند . لباس های مهمانی اش را با یک دست لباس ورزشی تیره عوض کرده بود.آن طرف گیتار نشست و با دست به آن اشاره کرد : نصف شب اومدی خلیج که گیتار بزنی؟

من هم به گیتار قهوه ای رنگم خیره شدم : حس و حال زدنم نیومد.تو این جا چیکار می کنی؟

به خلیج نگاهی انداخت : یک ساعتی از وقتی از مهمونی رفتی می گذره.فکر نمی کردم هنوز توی خلیج باشی!

سرم را کج کردم و مچ گیرانه نگاهش کردم : خودت این جا چیکار می کنی الان؟

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.نگاهش شبیه نگاه هایی بود که به آلما می کرد : آلما تصمیم گرفت شب پیش عمش بمونه ، منم گفتم بیام کنار خلیج یکم قدم بزنم.تا این وقت شب بیرون بودنت بی احتیاطیه!

ترش کردم و با بدخلقی سر برگرداندم : چرا ، لابد چون دخترم؟

خیلی جدی سرش را تکان داد و انگار ترجیح داد راجع به این مسأله بحثی نکند : گیتاریست خوبی هستی؟

گیتار را به بغل گرفت و با ژست مغرورانه ای نجوا کردم : کلاس نرفتم ، با کتاب و فیلمای آموزشی یاد گرفتم.با این حال کارم خوبه!

ابرویی بالا انداخت : عالیه ، می تونی بزنی و بخونی؟

موهایم را که با باد گرم کنار آب جلو امده بودند عقب راندم : بگیرنمون عواقبش پای خودتا!

چشمانش مهربان شدند : نگران نباش!

شانه ای بالا انداختم و به این فکر کردم خلیج شبیه اهنربا مرتب مارا بهم جذب می کرد.این دومین باری بود که کنار خلیج خلوت می کردیم و من می خواستم بخوانم.کمی دستانم را تکان دادم تا محل قرار گیری گیتار رویشان درست شود و بعد به چهره اش زل زدم : بخونم جدی ؟

از جایش بلند شد و کمی جلو رفت.روبروی خلیج ایستاد و در هرحالی که پشت به من ، به آب زل زده بود زمزمه کرد : منتظرم!

از پشت به شانه هایش خیره شدم.این همه آرامش از من بعید بود.دستی روی سیم ها کشیدم و بعد با تلنگری که در ذهنم خورد شروع کردم.با همه ی شیطنت هایم ، شب های تنهایی ام کنار خلیج زیادی آرام می شدم و او اولین مردی بود در این لحظات با زیرکی توانسته بود میان لحظه هایم خودش را جا کند!

"تو فکر یک سقف ام

یک سقف بی روزن..

یک سقف پابرجا..

محکم‌تر از آهن!

سقفی که تن‌پوش

هراس ما باشه!

تو سردی شب‌ها

لباس ما باشه!

سقفی اندازه‌ی قلب من و تو.

واسه لمس تپش دل‌واپسی.

برای شرم لطیف آینه‌ها.

واسه پیچیدن بوی اطلسی.

زیر این سقف با تو از گل، از شب و ستاره می‌گم!

از تو و از خواستن تو، می‌گم و دوباره می‌گم!

زندگی‌مو زیر این سقف با تو اندازه می‌گیرم.

گم می‌شم تو معنی تو، معنی تازه می‌گیرم.

سقف‌مون، افسوس و افسوس، تن ابر آسمون ئه!

یه افق، یه بی‌نهایت، کم‌ترین فاصله‌مون ئه!

تو فکر یک سقف ام

یک سقف رویایی.

سقفی برای ما!

حتا مقوایی.

تو فکر یک سقف ام

یک سقف بی‌روزن،

سقفی برای عشق،

برای تو با من!

دستم را آرام از روی ساز برداشتم و من هم با آرامش مثل خودش به دریا زل زدم.این که صدایم را آزاد کرده بودم حس خوبی به من هدیه کرده بود.کمی درهرحال ماند و بعد چرخید.آرامش این مرد ، یک جورهایی به من هم داشت سرایت می کرد.روی تک به تک حرکاتش کار کرده بود ، آن قدر که همگی با هم هماهنگ و ارام به نظر می رسیدند.بیش تر از همه هم چشمانش از این خصوصیت بهره برده بود : عجیبه که وقتی سوار ماشینت می شی اول از هرچیز صدای تتلو رو زیاد می کنی ، وقتی دست به ساز می شی می ری سراغ فرهاد و حبیب!

خندیدم و چهارزانو نشستم.بازهم شلوارم به گند کشیده شده بود : من همه سبکی گوش می کنم.بستگی به حال و هوام داره چی بخونم!

نفس عمیقی کشید.پر کردن ریه هایش از هوا باعث شد سینه اش تکان بخورد و من نگاهم به سینه ی فراخش گیر کند : پس امشب حالت یکم ابری بود که دست به دامن فرهاد شدی!

زانوانم را در آغوش کشیدم و به موج های بلند زل زدم : شاید!

به طرفم امد و با فاصله کنارم نشست .به نیم رخش نگاه کردم : آرکان یعنی چی؟

ابرویش بالا پرید و به چهره ام خیره شد.مسخره بود اما واقعا تنها چیزی که ان لحظه در ذهنم نقش بسته بود دانستن معنی اسم او بود ، چند ثانیه به چشمانم زل زد و بعد لب هایش تکان خوردند : آرکان یعنی رکن ها..ستون ها ، بزرگ ، یه اسم عربیه که ریشه ی ترکی هم داره.معنی ترکیش می شه پاک سرشت.پدر من مرد همین خطست ، یه عرب بوشهری..مادرم اما اصالتش برمی گرده به مراغه..البته خیلی کوچیک بودن که میان بوشهر ، پدرش سرهنگ شاهنشاه بوده!وقتی من به دنیا میام بحث سر اسمم پیش میاد.مامانم می گه اسم ترکی.پدرم می گه اسم عربی..آخرشم به پیشنهاد پدربزرگم اسمم و می زارن آرکان که توی هردو ریشه وجود داره!

ابرویم بالا پرید.عجب پیشینه ای پشت اسمش خوابیده بود : اهو و آرسام و کی انتخاب کرد؟

لبخند محوی زد و یک زانویش را خم کرد و آرنجش را رویش قرار داد ، باد کمی موهای پر مردانه اش را بهم ریخت : آهو اسم مادربزرگ مادریم بوده ،اسم آرسام و من و آهو باهم انتخاب کردیم.من شش سالم بود و اهو ده سالش..سه روز تمام باهم دعوا داشتیم تا یک اسم انتخاب کنیم.یادمه دوست آهو تازه برادرش به دنیا اومده بود و اسمش و گذاشته بودند آرسام..آهو از اون اسم خوشش اومد و منم چون شبیه اسم خودم بود ذوق می کردم براش.

خنده ام گرفت : پس در واقع ننه باباتون هیچ حق انتخابی نداشتن؟

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست و حرفم را با گویش خودش تصحیح کرد : پدر و مادر من به نظر ما فقط احترام گذاشتن!

پدر و مادر را زیر لب زمزمه کردم و کف دست هایم از پشت روی زمین قرار دادم : ناراحت شدی گفتم ننه بابا؟

آرام نگاهم کرد : فکر کنم بیش تر باید خودت ناراحت بشی ، نه من!

منظورش را نفهمیده بودم ، گیج و گنگ به صورتش زل زدم : من چرا؟

با ملایمت نجوا کرد : آدم وقتی طوری حرف بزنه که از ذهن مخاطبش بگذره چقدر توی حرف زدنش بی مبالاته به خودش بد کرده.پس باید خودش بیش تر از بقیه ناراحت بشه!

اخمی کردم و به خلیج زل زدم : شبیه معلمایی!

خندید و سرش را تکان داد : پس شاگرد خوبی باش!

چهره ام را درهم جمع کردم و از جایم بلند شدم ، بعد هم با لحنی که شوخی و جدی اش باهم مخلوط شده بود توپیدم : کنسرت زنده که برات اجرا کردم ، کلی هم امشب به دخترت حال دادم ، یه دقیقه پیشم غیر مستقیم بهم گفتی بی ادب نزدم نصفت کنم...خدایی برو خداروشکر کن زنده ای هنوز!

او هم با لبخند بلند شد و سرش را به چپ و راست تکان داد : امیدوارم این بار مقصدت خونه باشه!

خمیازه ای کشیدم و سرم را کوتاه تکان دادم : آدم باحالی نیستی ، خوابم گرفت!

این بار بلندتر خندید و سرش به عقب مایل شد : دختر تو خیلی پررویی!

دستی در هوا تکان دادم که یعنی می دانم.به این خصوصیتم افتخار هم می کردم.به طرف ماشینم راه افتادم و در همان حال زمزمه کردم : تربچه رو گاز گازش کن ، شبتم بخیر.پیش پیشم اون کنسرت مفت و مجانی که برات اجرا کردم کوفتت!

با همان لبخند محوش براندازم کرد و تا وقتی سوار ماشینم شد نگاهش از رویم کنده نشد.برایش بوقی زدم و او برایم دستی تکان داد.از ان مردهای متفاوت و عجیب بود که باید می نشستی و کشفشان می کردی.مرد هم این همه صبور و با ادب....نوبرش را آورده بود دیگر!

****

در باز را هل داد و وارد شد.سالن تمیز شده بود و خبری از شلوغ کاری ساعات قبل مهمانی درونش نبود.فقط چراغ ورودی و یک تک چراغ در هال روشن بود و خاموشی بقیه ی روشنایی ها نشان از خواب بودن بچه ها و حسین می داد.مادرش و اهو روی مبل ها نشسته بودند و زیر همان تک چراغ روشن باهم چای می خوردند و حرف می زدند.سلامی رو به ان ها زمزمه کرد و خواست به اتاق بچه ها برود و سری به آلما بزند که مادرش صدایش کرد : آرکان جانم ، بیا یکم بشین این جا!

چرخید و نگاهش کرد.اهو با بلند شدن و بهانه ی ریختن چای از کنارشان دور شد و آرکان مشکوک به رفتنش نگاهی انداخت.با مکث روی مبل تکی نشست و با خستگی دستی میان موهایش کشید : جانم حاج خانم؟

مادرش روسری اش را جلوتر کشید.عادت کرده بود همیشه او را با روسری ببیند ، مثل تمام زن های مسنی که انگار در خانه هم راحتی نداشتند : جونت بی بلا پسرم.داشتیم با آهو راجع به مربی آلما حرف می زدیم!

رادارهایش به کار افتاد ، با اخم و دقیق به مادرش زل زد و او لبخند محوی روی لب نشاند : چه دختر خوشگلی هم هست ، به آهو می گم یکم پوشش با ما فرق می کنه ها اما خیلی دلنشینه ماشاءا..

ابرویش بالا پرید و صبر کرد تا مادرش ادامه ی جمله اش را هم بگوید.هرچند تا تهش را خوانده بود.زن دستی دوباره به روسری اش کشید و با اهی نجوا کرد : از عسل که خیر ندیدیم.این دختر سنش کمه ، می تونی خمیرش و هرطور می خوای شکل بدی...دختر خوشگلیه ، هنرمنده ، باسلیقست ، هرچند آقات با شغلش مشکل داره.حجابشم می تونی خودت درست کنی..نظرت چیه مادر؟

گوش هایش سوت کشید.دیگر انگار حرف های توهین امیز مادرش را نمی شنید.تصورش را هم نمی کرد مادرش همچنین نگاه رقت انگیزی به یک زن داشته باشد.دستش را آرم مشت کرد و طوری با صدای گرفته نجوا کرد" تمومش کنین "که مادرش حرف هایش را قورت داد!

قبل از هرحرفی دستی روی صورتش کشید ، کاری برای خریدن وقت تا کمی آرام شود و بتواند کظم غیظ کند . کلمات درون ذهنش بالا و پایین می پریدند و تمرکز احتیاج داشت تا بتواند آن هارا به درستی کنار هم به صف بکشد.چهره اش ان قدری گرفته بود که مادرش متوجه شود و نگران نگاهش کند : این چه حرفی بود زدی حاج خانم؟ با سی و یکی دوسال سن و یه تجربه ی ناموفق و یه بچه ، برم دست بزارم روی یه دختر کم سن و سال که به خیال شما خودم هرطور می خوام بزرگش کنم؟

سرمادرش جلوتر امد.می خواست صدایش را فقط آرکان بشنود : چه عیبی داره مادر؟ والا قدیم رسم بود دختر کم سن بگیرن تا به سلیقه ی خودشون تربیتش

کنن.این دخترم انقدرا کم سن نیست اما می تونی خیلی چیزا یادش بدی و بشه همون زنی که می خوای!ناپختست اما می تونی...

صدایش کمی بالا رفت ، کم پیش امد خودداری اش را از دست بدهد و حالا این اتفاق افتاده بود : چی می گی مادر من ؟مگه عروسکه هرطور دلم می خواد شکلش بدم؟دارین راجع به یه آدم حرف می زنین نه خمیربازی...من اصلا نمی فهمم حرفاتون و حاج خانم ، از شما بعیده.خدارو خوش میاد اگه دختر جوون داشتی یه پسر زن طلاق داده و با بچه بیاد خواستگاریش؟اون هم با این همه تفاوت سنی؟اصلا افکار ما شبیه همه؟اونی که هم سن خودم بود و از همه لحاظ به من می خورد اون طور از آب دراومد حالا برم آگاهانه خودم و پرت کنم توی چاله؟

سر هما پایین افتاد : عسل انتخاب من بود بالام ، شرمندت شدم با انتخابم.

دستش را روی دست مادرش گذاشت ، آرامشش به کل پر زده بود.دست چروک خورده ی هما را فشرد : دشمنت شرمنده حاج خانم ، عسل و خودمم تأیید کردم.نتیجه ی اعتماد بی چون و چرای خودم به ظاهر آدما بود.

خواست از جایش بلند شود و به سراغ آلما برود ، از نظرش این بحث همین جا و در همین نقطه تمام شده بود اما حرف هما او را سرجای خود نگه داشت : یکم فکر کن به این دختر آرکان جان ، من و پدرت خیلی از عمرمون نمونده.به خدا دیدن بلاتکلیفی زندگی تو و اون بچه داره دق می ده مارو!اصلا اینم نه ، یکی رو خودت

انتخاب کن.آلما احتیاج به یه زن داره کنارش ! تا کی می تونه اهو زیر پروبال بچت و بگیره مادر؟

جواب مادرش را نداد و به طرف اتاق بچه ها قدم برداشت.به نظرش آن قدر پیشنهاد ازدواجش با ان دختر متفاوت خنده دار بود که اصلا جای فکری باقی نمی گذاشت.در اتاق بچه هارا باز کرد و میان تاریکی خودش را داخل کشید.اهو برایش کنار الما جا انداخته بود.خواهرزاده هایش روی تخت هایشان خوابیده بودند و او و آلما روی تشک گرمی که اهو برایشان انداخته بود باید شب را به صبح می رساندند.روی تشک نشست و جوراب هایش را از پایش دراورد.ساعتش را از مچ دستش باز کرد و بعد زیپ گرمکنش را پایین کشید و کنار آلما سر روی بالش گذاشت.عطر موهای دخترکش مستش کرد و نفس عمیقی کشید.

حرف های مادرش در ذهنش شروع به جولان دادن کردند ، خوب می دانست نیازهای عاطفی آلما را یک تنه نمی توانست تأمین کند و از آن بدتر وضعیت خواهرش اهو بود که با دوبچه مسئولیت آلما را هم پذیرفته بود.با این حال هیچ وقت به ازدواج مجدد فکر نکرده بود.هیچ وقت نمی توانست به این فکر کند که زن دیگری را به محدوده ی زندگی اش راه بدهد.مادرش هم چه کسی را انتخاب کرده بود.با آن دختر سربه هوا بی شک کارش را به تیمارستان می کشاند.اگر عسل پای این زندگی مانده بود حالا لااقل آلما تا این میزان با محدودیت بزرگ نمی شد!

سرش را روی بالش جا به جا کرد و پیشانی اش را به پیشانی آلما چسباند.انگار راه نفسش با عطر تن دخترش باز شد.عمیق دمی گرفت و دستش را دور تن کوچکش حلقه کرد.یک دستش را از زیر گردن آلما رد کرد و کامل او را در آغوشش کشید.نفس هایش که به پوست بدنش می خورد برایش آرامش را معنا می کردند.چندین بار روی موهایش را بوسید و سیر نشد.

امشب دخترش گفته بود مربی اش را ببوسد ، فکر می کرد آمال خجالت بکشد و برعکس به جایش خندیده بود.برایش عجیب بود.دختری تا این میزان بی پروا باعث می شد نگرانش شود.بی پروایی اش آخر یک روز کار دستش می داد.حالا مادرش می گفت ان دختر را بگیرد ؟ خنده دار بود..جدا خنده دار بود!

****

نیم ساعتی بود که از خواب بیدار شده بودم و منگ و خواب آلود در جایم می چرخیدم.حوصله ی بلند شدن از تخت را نداشتم و ترجیح می دادم در همان حال دراز بکشم.موبایلم را با دراز کردن دستم از روی پاتختی برداشتم و قفل صفحه را وارد کردم و خمیازه ام با دیدن پیام روزبه نصفه ماند . کمی سرم را از بالش فاصله دادم .متن پیامش به ظاهر ساده بود اما بعد ان اتفاقی که بینمان افتاده بود نه من دیگر سراغش را گرفته بودم ونه او ، فکر می کردم همه چیز تمام شده باشد و حالا می دیدم این طور نیست " باید ببینمت"

موهایم را با دست عقب زدم و کامل نشستم.شلوارکم تا وسط رانم بالا رفته بود .با دست مرتبش کردم و گوشه ی موبایل را به لبم چسباندم.باید چه جوابی می دادم؟

قبل از هرچیز شماره ی ساسان را گرفتم و درحالی که خواب کاملا از سرم پریده بود در پی پیدا کردن پاکت سیگارم کیفم را روی تخت سروته کردم.صدای خواب آلود ساسان نشان می داد او هم مثل من دست کمی از یک خرس ندارد : درد به جونت دختر..چیه صبح اول صبح!

سیگارم را پیدا کردم و میان انگشتانم گرفتم : خواب بودی؟

معلوم بود در حال کشیدن خمیازه است : نه ، مرض دارم صدام و خواب آلود کنم بخندیم دورهم!

فندکم را زیر سیگار بردم و آتشش زدم : خب حالا ، چقدر کولی بازی درمیاری.یه سوال داشتم.

عصبی از پرویی من غرید : بنال!

اگر در موقعیت دیگری بودیم قطعا طوری می شستمش و پهنش می کردم روی دیوار که تا سال ها هیچ آفتابی خشکش نکند : روزبه رو تازگیا دیدی؟ازش خبری داری؟

بازهم خمیازه ای کشید : نه ، از وقتی باهات کات کرده ندیدمش.چطور؟

پک عمیقی به سیگار درون دستم زدم و با حس دردی که در معده ام پیچید چهره ام درهم رفت : پیام داده که می خواد من و ببینه!

صدای او هم هشیارتر شد : بیخود ، ببین من صحبت کردم با رفیقم بیاد هم و ببینین ، برنگردی به این بچه مثبتا!

این بشر در هر شرایطی به فکر منافع خودش بود : من چقدر بدبختم که باید رفیق تو باید من و پسند کنه.گوبابای همتون یعنی!

تماس را قطع کردم و با پرت کردن موبایل روی خوشخواب پک دوم را به سیگار زدم و قبل ریختن خاکسترش روی فرش خودم را به تراس رساندم.داشتم زندگی ام را می کردم که سروکله اش دوباره پیدا شده بود.دردش چه بود را خودم هم نمی دانستم !

محل قرارم با روزبه درست کنار خلیج بود.جایی که مدت دوستی مان همیشه آن جا پاتوق می کردیم .علاقه ی شدید هردویمان به آب باعث شد بخواهم کنار خلیج هم را ببینیم.یاد مهمانی هایی که در لنج می گرفتیم که می افتادم یاشار را لعنت می کردم که باعث شد به اجبار این رابطه را کات کنم.با تأخیر به محل قرار رسیده بودم.این کار را همیشه برای این که به مخاطبم القا کنم خیلی هم برایم مهم نیست انجام می دادم.زیباتر از همیشه با ظاهری آراسته از ماشین پیاده شدم و به برق سرخ لاک های انگشتان پایم که از صندل بیرون زده بودند زل زدم.روزبه عاشق

رنگ قرنز بود و من انگار بیماری روحی داشتم که با یک شال سرخ و لاک قرمز و صندل هایی با بندهای قرمز می خواستم عذابش بدهم.پشت به من و رو به خلیچ ایستاده بود و دست در جیب به مقابلش زل زده بود.

با قدم های آرام از پشت به او نزدیک شدم و به همان آمالی تبدیل شدم که غرورش شبیه یک کوه مرتفع به نظر می رسید: امروز خلیج ناآرومه!

آرام چرخید ’ باید اعتراف می کردم پسر جذابی بود البته چیزی که باعث شده بود تن به ارتباط با او بدهم بیش تر حساب بانکی اش بود نه جذابیت ظاهرش.خیره نگاهم کرد و لبخند محوی زد: سلام!

به جای جواب سری تکان دادم و یک قدم دیگر به جلو برداشتم.ترجیح می دادم به جای نگاه کردن به او به به آبی بی کران مقابلم خیره شوم.کنارم ایستاد و شانه هایمان به موازات هم قرار گرفت: دلم برات تنگ شده بود!

تقصیر چه کسی بود؟ این که من تشنه ی شنیدن این حرف ها بودم ولی خوشحالم هم نمی کردند؟ آرام بازدمم را بیرون فرستادم : حرفت و بزن روزبه ’ قطعا می دونی خر این حرفا نمی شم!

سنگینی نگاهش روی نیم رخ حس می شد و اذیتم می کرد: آمال من نمی تونم به نداشتنت فکر کنم! این مدت خواستم و نشد...اما این رابطه رو هم دیگه نمی خوام.

به طرفش چرخیدم و ابرویم بالا پرید: می شه بگی چی می خوای؟

طور عجیبی نگاهم کرد.یک جورهایی دلم از نگاهش ریخت ’ حس عجیب و مزخرفی بود ’ دستش را روی گونه ی سمت چپم قرار داد و آرام با انگشتم برجستگی گونه ام را نوازش کرد: می خوام زنم بشی!

نفسم برای لحظه ای از شک چیزی که شنیده بودم حبس شد و بعد بلند خنده ام گرفت.به نظرم فان ترین حرفی بود که می توانست بزند: چیز میز خوردی روزبه؟ مستی؟

جلو تر آمد و با اخم دو طرف شانه ام را محکم گرفت.جدیتش باعث شد خنده ام بند بیاید و مبهوت نگاهش کنم.هیچ اثری از شوخی در چهره اش نبود: من بهت وابستم آمال.بزار این رابطه رو جدی کنم.

حالا من هم به جدیت او مبتلا شده بودم.نفس عمیقی کشیدم و باز به طرف خلیج چرخیدم: چرت نگو روزبه!

عصبی صدایش را بلند کرد: چرت چیه آمال؟ دارم می گم می خوامت!

من هم صدایم را پس سرم انداختم.شک این حرفش ’ عصب هایم را متشنج کرده بودند: به جهنم که می خوای.مگه من حوله و مسواکم که من و می خوای..احمق داری راجع به یه آدم حرف می زنیا!

دستانش را از روی شانه هایم به روی گونه هایم سوق داد.سعی داشت آرامم کند: ببین من و عزیزم..من دوست دارم.می خوام که همسرم بشی ’ قسم می خورم کاری کنم شبیه یه ملکه زندگی کنی.بهترین خونه ی این شهر و برات می خرم’ هرچی بخوای برات مهیا می کنم.فقط یه بله بهم بده.

چشمانم را بستم و در جدال میان عقل و احساسم ’ سرانجام عقلم بود که پیروز شد.دستانش را از گونه هایم پس زدم و قدم نامتعادلی به عقب برداشتم.موج خلیج پاهای صندل پوشم را خیس کرد: اصلا نمی فهمی چی می گی روزبه! تو واقعا فکر کردی من زنت می شم؟

اخمی کرد و قدم عقب رفته ام را با جلو آمدن جبران کرد.صدایش همچنان بلند بود: آمال می گم دوست دارم.چرا نمی فهمی؟

_این تویی که نمی فهمی.د آخه چی ازم می دونی که تیریپ عاشقای دلخسته رو برداشتی و دم از دوست داشتن می زنی؟ هان؟

گیج و گنگ با همان حال نامتعادل سرش را تکان داد: یعنی چی؟ چی باید بدونم که نمی دونم؟

باد گرم خلیج زیر موهایم پیچید و من چشمانم را بستم.باید می گفتم؟ زندگی با مرد ثروتمندی مثل روزبه آرزوی هر دختری بود.قطعا زندگی با او هرکسی را در حد یک ملکه بالا می برد و این چیزی بود که در رویاهای بلندپروازانه ام همیشه خواسته بودم.این که مرتب میان پاساژ ها بگردم و دغدغه ی تمام شدن موجودی کیف پولم را نداشته باشم ’ این که هرماه مرتب میان آرایشگاه های برتر بوشهر پرسه بزنم و هرچقدر که می خواهم خرج زیبایی ام بکنم.اما من یک گذشته داشتم که آنقدر تلخ و گزنده بود که مثل نیش یک مار همه را فراری می داد.چشمانم را در میان چشمان لغزانش قفل کردم: نمی تونی با من بمونی روزبه!

قبل از این که حرفی بزند پشت به او چرخیدم و نجوا کردم: نه تا وقتی یه دختر پرورشگاهی جلوته!

بهت نگاهش ، جاخوردن و تکان ریز بدنش همه خبر از این می دادند که حرفم بیش از اندازه شکه اش کرده است.من اما عادی بودم.سال ها بود عادت کرده بودم که با این حقیقت تلخ و کوبنده کنار بیایم!با دستانم خودم را بغل کردم : حقیقت زندگی من و تو روزبه خیلی باهم متفاوته!من و تو فقط می تونیم دوتا دوست عادی باشیم!همون طور که تا الان بودیم.

حس می کردم کم کم بهتش دارد از بین می رود.عمیق و طولانی نگاهم کرد : دروغ می گی آمال!

خنده ام گرفت.خنده ای که اگر بینش کنکاش می کردی می فهمیدی تا چه حد تلخ است و من سرسختانه سعی داشتم به روی خودم نیاورم : آمال؟حتی این اسم هم یه اسم قرضیه روزبه..من نمی دونم اسم واقعیم چیه!این اسم و زنی که من و بزرگ کرد و از پرورشگاه بیرون اورد روم گذاشته!

مردمک هایش لرزیدند.نفس عمیقی کشیدم و نجوا کردم : من حتی نمی دونم حاصل یه رابطه ی مشروعم یا نه!من درواقع هیچی از خودم نمی دونم!

فقط نگاهم می کرد.دوستت دارم هایش را باد با خودشان برده بود.بهت و ناباوری از چهره اش بیرون می زد.بی هیچ حرفی و با همان بهت قدم برداشت و به طرف ماشین مدل بالای خارجی اش رفت.رفتنش را نگاه کردم.قدم های سستش را هم دیدم.با این حال اما دلم خیلی برای خودم سوخت.یاشار راست می گفت ، من آینده ی خیلی روشنی نداشتم.باید به چه دل خوش می کردم؟باید امیدوار می بودم که یک خانواده بپذیرند عروسشان دختری مثل من باشد؟ماشین روزبه که به حرکت درآمد جواب سوال هایم را گرفته بودم.لبخند تلخی زدم و به خلیج زل زدم.

حتی فکری هم درون ذهنم نبود.فقط سکوت بود ، سکوتی ممتد و طولانی!

****

_برات چایی بریزم مامان جان؟

موبایلم را بی حوصله روی میز قرار داده و سری به معنای تأیید تکان دادم.با دوماگ سفید از آشپزخانه خارج شد و روبرویم نشست.نگاهش مثل همیشه مهربان بود : امروز هم زود اومدی خونه هم یکم گرفته ای.چیزی شده؟

ماگ را برداشتم و پاهایم را روی مبل بالا کشیدم : نه!

ابرویش بالا پرید : آمال؟

نگاهش نکردم.من را به دنیا نیاورده بود اما خوب می شناخت.حتی حوصله ی غر زدن به گیردادنش را هم نداشتم.موهای رها دورم را با دست چنگی زدم و پلک روی هم گذاشتم .نگران تر شد و ماگش را روی میز کوباند : چی شده دختر؟

هیچ چیزی نشده بود ، جز این که پسری که ادعا می کرد دوستم دارد بعد شنیدن حرف هایم رفته بود و یک پیام فرستاده بود که متأسف است ، حرف های یاشار در ذهنم مرتب جولان می دادند.من واقعا که بودم؟لب گزیدم : مارال؟

با نگرانی زمزمه کرد: جانم؟

به روزهایی که درمرکز بودم که فکر می کردم قلبم از درد کند می تپید.روزهایی که هر زن و مردی وارد ان جا می شدند سعی می کردم زیبا باشم تا بلکه من را انتخاب کنند.که جلویشان زیبا برقصم و ببینند که من هنرمندم و بی هیچ کلاس رفتنی چه حرکاتی بلدم.موهایم را شانه می زدم و لباس هایی که عید سال های قبل خیرین برایمان اورده بودند را می پوشیدم.جلویشان صاف می ایستادم و لبخند می زدم تا

ببیند که خوش اخلاق هستم و من را قبول کنند.چشمانم خیس شدند اما فقط خیس شدند.چیزی برای باریدند نداشتند : چرا من و به فرزندی قبول کردی؟

انتظار این سوال را نداشت.نگاهم کرد و حس کردم چشمانش نم برداشتند : چون دوست داشتم!

پوزخندی زدم و به انگشت شصت پایم زل زدم.لاک های کناره ی ناخنم رفته بودند و باید تمدیدشان می کردم : پس چرا زودتر من و نبردی پیش خودت؟چرا گذاشتی تا دوازده سالگی توی مرکز بمونم؟

جواب دادنش برایش سخت بود.دستی به گلویش کشید و به قاب عکس ماجد زل زد : ماجد خیلی راضی نبود ، تا روزی که تورو توی مرکز دید و بهم گفت مارال ، راضی ام!دیگه نمی دونستم که قراره..

نمی خواستم به ان روزهای تهوع آور فکر کنم ، شاید دلیل این که من انقدر زود بزرگ شده بودم هم همین بود.که انقدر زود وارد دنیای سیاه بیرون خانه شده بودم.مارال هم حرفش را قیچی کرده بود.او هم از آن ماه ها خاطره ی خوشی نداشت : حالا چی شد این و پرسیدی؟

شانه بالا انداختم و لبم را به دیواره ی ماگ چسباندم .حرفی خیلی برای گفتن نداشتم.بیش تر شبیه یک درد قدیمی بود که هرزگاهی عود می کرد و باعث اذیتم

می شد.وگرنه سال ها بود میان دلم دفنشان کرده بودم.تمام حسرت ها و آرزوهایم را..

من حتی فکر به رفتن دانشگاه را هم در ذهنم کشته بودم و در چاله ی ارزوهایم دفن کرده بودم.درست از روزی که اولین خواستگارم درپانزده سالگی با فهمیدن پرورشگاهی بودنم عذرخواهی کرده و تصمیمش را پس گرفته بود.شاید هم قبل از آن..همان شبی که..سرم را محکم تکان دادم.در بندر رسم بود دخترها زود شوهر کنند و من هیچ وقت فراموش نمی کردم چطور خودم را غرق رقص کردم تا یادم برود من با بقیه فرق دارم.آه کم صدایی کشیدم و به قهوه ای تیهر چای نگاه کوتاهی انداختم.

صدای زنگ تلفن خانه که بلند شد نگاه هردونفرمان به طرف گوشی بی سیم نقره ای چرخید.مارال به گوشی نزدیک تر بود ، به طرفش رفت و کمی به شماره ی افتاده زل زد : ناآشناست!

دوباره کمی از چایم را خوردم و بی تفاوت به مقابلم زل زدم.گوشی را برداشت.طرز رسمی صحبتش ، کلمات کشیده و پر تعجبش باعث شد نگاهش کنم.مرتب بله و خیر می گفت و در اخر با خواهش می کنم ارامی تماس را قطع کرد و به من خیره شد.ابرویی بالا انداختم : هوم..چیه؟

با همان تعجب روی نزدیک ترین مبل نشست : تو آرکان حبیبی می شناسی؟

من فقط یک ارکان در زندگی ام می شناختم که پدر همان جوجه ی خوش خط و خال و دلبر بود.این بار هردوابرویم بالا پریدند و مارال آرام ادامه داد : خواهرش بود ، وقت گرفت واسه آخر هفته بیان برای امرخیر!

شک ، تعریف کم جانی برای حالم بود.پاهایم از بالای مبل سرخوردند به طرف پایین و قبل ریختن چای رویم آن را روی میز گذاشتم.صدای ناهنجار برخوردش با میز بینمان نشست ، انگار گوش هایم درست نشنیده بودند که ان قدر گیج نگاهش می کردم : چیکار کنن؟

به مبل پشت سرش تکیه زد و با خستگی آهی کشید : خواستگاری!

****

ادم ها برای من دو دسته بودند ، یا بد بودند بی هیچ تظاهری و یا بد بودند اما تظاهر می کردند خوبند.از وقتی خبر خواستگاری را شنیده بودم مطمئن شده بودم مردی که فکر می کردم خوب است دقیقا یکی از ان بدهای متظاهر بوده است.

مارال هیچ نظر خاصی نداشت.می گفت به چشم یک مهمان نگاهشان کنم و در آخر انگار او هم می دانست بخت من خیلی هم سپید نیست که با غم نگاهم می کرد و بغض آلود می گفت " اصلا من تورو ، اونم تو این سن شوهر نمی دم"

به اصرارش لباس مناسبی پوشیده بودم.موهایم را شانه زده و از وسط فرق باز کرده و لخت کرده بودم.احتیاجی نمی دیدم بخواهم شال سر کنم و یا خودم را متفاوت از

چیزی که هستم نشان بدهم.درهرحال جواب من مشخص بود و البته جواب ان ها هم همین طور.فقط کافی بود بفهمند دختر خوش خط و خالی که انتخاب کرده اند یک بچه ی بی هویت و خانواده است ، قطعا حتی کلاس های دخترشان را هم با من قطع می کردند و عین یک ترسیده از جذام ، فرار را به ماندن ترجیح می دادند.همان طوری که همه ی آدم های زندگی من در این سال ها این روش را در پیش گرفته بودند.به حدی که درست از پانزده سالگی ام ، همان وقتی که اولین سیگارم را میان دستانم گرفتم فهمیدم صداقت برای زندگی میان مردم کارساز نیست.از ان به بعد من هم مثل خودشان شدم.پر از دروغ و فریب و حیله...متفاوت از چیزی که بودم.

دیگر حقیقت زندگی ام را برای کسی عریان نکردم و به جایش ان قدر در خوشی های کاذبم گم شدم تا یادم برود که یک چیزی این وسط درست نیست و آدم های اطرافم با پوسته ی ظاهری من رفیقند نه با باطن من!

صدای زنگ در باعث شد از جلوی آینه بلند شوم.دلم می خواست ساعت ها برقصم و خودم را در این اتاق حبس کنم اما فعلا امکانش نبود.باید همان ببر ماده ی همیشگی می ماندم و بی هیچ ضعف و ترسی با آدم هایی که قرار بود بیایند و مثل یک برده براندازم کنند روبرو می شدم.عطرم را روی مچ دستان و گردنم اسپری کردم و با نگاه سردی از اتاق بیرون رفتم.

مارال داشت تعارفشان می کرد تا روی مبل های بالای پذیرایی بنشینند.مبل های استیلی که با راحتی های نشیمن متفاوت بودند و جایگاه مهمان هایش بودند.بلند سلام کردم و مادر آهو و خودش ، به طرفم چرخیدند.ظاهرا قرار بود این مجلس زنانه باشد.نگاهشان سریعا به لبخندی مزین شد و زن پیر با ان چادر روی سرش جلو امد و با خم کردنم پیشانی ام را بوسید : سلام به روی ماهت قشنگم!ماشاءا..

بعد هم به طرف مارال چرخید : هزار الله و اکبر دخترتون مثل ماه می مونه!شبیه همم هستین!

لبخند بی اراده بود.این میزان از تملق را باور نمی کردم.من و مارال اصلا نسبت خونی ای نداشتیم که شبیه هم باشیم.مارال هم لبخند کم جانی زد و خواست بنشینند.آهو برعکس مادرش آرام جواب سلامم را داد و کنارش نشست.در دورترین مبل نسبت به ان ها قرار گرفتم و مارال خودش خم شد تا روی پیش دستی هایی که از قبل روی میز قرار داده بود میوه قرار بدهد.

نگاه هردونفرشان روی من قفل شده بود و من به جای خجالت کشیدن تخس و خیره به چشمانشان زل زدم.شاید توقع داشتند من برای گذاشتن میوه پیش قدم بشوم که البته امری محال بود.هیچ وقت در زندگی ام این کار را انجام نداده بودم.باید می فهمیدند عروس انتخابی اشان تا چه حد در امور خانه داری ناشیست.مارال که نشست حاج خانم چادرش را روی شانه هایش انداخت.روسری خوشرنگ زیتونی ای روی سرش بود که با حجاب کامل ان را بسته بود.آهو هم مثل

خودش حجاب کاملی داشت با این تفاوت که چادرش سرش نبود.نگاهم روی دسته گل و شیرینی روی میز ماند و پوزخندی کنج لبم جاخوش کرد.حاج خانم به طرف مارال چرخید : ببخشید که ما بدون آقایون اومدیم.راستش دلم می خواست یه سری حرفای زنونه رو اول بزنیم ، به قولی سنگامون و وا بکنیم بعد آقایون بیان!

مارال لبخند کم جانی روی لب نشاند : اختیار دارین.اتفاقا بهترم هست ، شاید اصلا نیاز نشه آقایون بعدا بیان!

حرف منظور دار مارال باعث شد آهو و مادرش به هم دیگر نگاهی بکنند.از جمله اش راضی بودم و تحت تأثیر این آرامش راحت تر نشستم.لبخندی دوباره روی لب های زن نشست : ایشالا که هردو خانواده به تفاهم می رسیم !آمال جان پدرشون در قید حیاتن؟

اولین سوال ، اولین ضربه ، اولین درد..جواب این سوال یک نمی دانم واضح بود ، من نمی دانستم پدر و مادرم زنده هستند یا نه ، شغلشان چیست ، اسمشان چیست..نگاهم با نگاه مارال تلاقی پیدا کرد.دلسوزانه چشم روی هم گذاشت و خواست آرام بمانم : ما از پدر و مادر امال بی اطلاعیم!

چشمان هردونفرشان متعجب شد و بین من و مارال گشتی زد.انگار متوجه حرفش نشده بودند:ببخشید؟مگه شما مادر آمال جان نیستین؟

مارال آهی کشید و لبخند تلخی روی لب نشاند : من قیم آمالم.آمال من تا دوازده سالگی توی پرورشگاه بزرگ شده!بعد هم اومد پیش من ، توی همون سال هم همسرم فوت کرد و تنها کسی که برای من مونده همین دختر خوشگلمه که نباشه این خونه سوت و کوره!

بهتشان چیز عجیبی نبود.با همان آرامش پا روی پا انداختم تا ببینم این شوی مسخره قرار است به کجا برسد!بهتشان طول کشید.آن قدری که وقتی به خودشان امدند حاج خانم با شرمندگی نگاهمان کرد : ببخشید اصلا خبر نداشتم!

مارال به ظرف میوه اشاره کرد : مهم نیست.بفرمایید یه چیزی بخورید.

آهو با ناراحتی به من خیره شد : من واقعا متأسف شدم عزیزم!

سری تکان دادم و بی خیال یک سیب از ظرف میوه برداشتم و روی پیش دستی گذاشتم و بعد ان را روی پایم قرار دادم.حقیقتا دیگر داشت برایم عادی می شد.این سناریو را از حفظ بودم.اولش می نشستند و اظهار تأسف و ناراحتی می کردند و تهش با همان ناراحتی بلند می شدند و می رفتند و می گفتند خبر می دهیم.که البته دیدارمان به قیامت می انجامید.دیگر توجهی به صحبت هایشان نشان ندادم.مارال جواب های کوتاه می داد و ان ها هم بادشان خوابیده بود و فهمیده بودند مروارید تقلبی صید کرده اند.بلند که شدند من هم ایستادم اما تا دم در

همراهی شان نکردم.مارال مثل همیشه این کار را انجام داد و وقتی برگشت چشمانش سریع سرخ شدند و باریدند : بمیرم من برای تو!

مردن کسی را نمی خواستم.ان هایی که باید الان بودند تا جواب بدهند این جا نبودند ، پس گرفتن یقه ی این زن بیچاره خیلی هم درست نبود.با این حال اما از یک شخص خیلی گله داشتم و تا روی صورتش هوار نمی کشیدم آرام نمی شدم.به طرف اتاقم رفتم و روی شومیز و شلوار ست تنم یک مانتو پوشیدم.شالی رها روی موهایم انداختم و بعد با برداشتن کیفم از خانه بیرون زدم.مارال با همان اشک تا دم در دنبالم امد و مرتب می پرسید کجا می خواهم بروم.بی اعتنا به او در را پشت سرم بستم و سوار ماشینم شدم.قبل از حرکت کف کیفم را زیر و رو کردم و با پیدا کردن کارتی که شب مهمانی جلوی پایم انداخته بود و دیدن آدرس پایم را روی پدال گاز فشردم.

تا رسیدن به مقصد نه موزیکی گوش دادم و نه حتی یک دم به خودم اجازه دادم که از تصمیم منصرف شوم.ماشین را سمت دیگر خیابان و مقابل ساختمان پارک کردم و با قدم های محکم از خیابان عبور کردم.وارد آسانسور شدم و با راهنمایی کارت درون دستم شماره ی طبقه را فشردم.نفس هایم داغ بودند و حس می کردم چیزی به گرفتنشان نمانده.طپش قلب داشتم و حالم اصلا خوب نبود.این میزان از خشم درونی را اولین باری بود که تجربه می کردم.

در آسانسور که باز شد با همان آشفتگی از ان خارج شدم و به طرف میز منشی که دختر جوان و الحق زیبایی هم بود رفتم : می خوام دکترتون و ببینم!

سرش را از سیستم مقابلش بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد.نه تنها او بلکه سه زن و یک مرد حاضر در سالن هم نگاهم کردند.سعی کرد لبخندی بزند : وقت داشتین؟

محکم کف دستانم را روی میز کوبیدم : نداشتم اما همین الان باید ببینمش!

از جایش بلند شد و سع کرد آرامم کند :بسیار خب منتظر بمونین بعد این مراجع ها شمار و می فرستم تو..آب میل می کنین؟

منشی اش هم مثل خودش عوضی بود ، یاد گرفته بود چطور آدم ها را خر کند .قرار نبود که این بار کوتاه بیایم.صدایم را بالاتر بردم : کری مگه نمی شنوی؟می گم همین الان می خوام ببینمش!

بالا رفتن صدایم منجر به این شد که در چرم اتاق باز شود و بالاخره خودش از آن جا بیرون بیاید.یک عینک فریم دار مشکی روی چشمانش زده بود و موهایش را کامل به بالا حالت داده بود و با تیپی کاملا رسمی در چهارچوب اتاق ایستاد : چه خبر شده سپیده؟

نگاهش که به من افتاد کاملا می شد متوجه تعجب و جاخوردنش شد.پوزخندی زدم و بی توجه به منشی که داشت برایش توضیح می داد به طرف اتاق رفتم و داخل شدم.پسر نوجوانی که روی صندلی نشسته بود هم با دیدنم چشمانش گرد

شد.خودش هم داخل شد و از پسر خواست چندلحظه ای بیرون منتظر بماند.همین که آن پسر رفت در را بست و با اخم عینکش را از روی چشمش برداشت : چه خبر شده سرکار خانم؟این چه رفتاریه؟

بغض داشتم و نداشتم.بیش تر پر از خشم بودم ، خشمی که شبیه غده های سرطانی تمام جانم را پر کرده بود.به طرفش چرخیدم و غریدم : فکر می کردم که تو یکی آدمی!

اخمش غلیظ تر شد و با دست به صندلی اشاره کرد تا بنشینم : بشین ببینم چی می گی؟چرا انقدر می لرزی؟

می لرزیدم؟از حرص و خشم حق نداشتم بلرزم؟مردی که ازدواج کرده بود و یک بچه هم داشت به خواستگاری ام امده بود و مادرش با فهمیدن گذشته ام مثل یک آشغال نگاهم کرده بود.قضیه ی بقیه فرق می کرد ، اگر کسی می امد پسرش تا به حال ازدواجی نکرده بود و حق داشتند بخواهند بهترین دختر شهر را برایش بگیرند اما او که خودش کم عیب نداشت.تفاوت سنی زیاد و بچه داشتن و طلاقش کم بودند که باز هم ان طور نگاهم کرده بودند؟بدون توجه به حرفش یک قدم به جلو برداشتم : فکر کردی میای خواستگاری یه دختر جوون هجده ساله ، بعدا به همه می گی منی که زن طلاق دادم با بچه رفتم یه زن جوون گرفتم؟آهای مردم بیاین ببینین؟خجالت نکشیدی تو؟من بهت اعتماد کرده بودم!

گیج نگاهم کرد.انگار که نفهمد چه گفته ام به خودش اشاره کرد : من اومدم خواستگاری؟

دست لرزانم را بالا اوردم و به سینه اش کوبیدم : خودت نیومدی اما مامانت که اومد.خواهرت که اومد..بعد هم که فهمیدن من کی ام و چه گذشته ای دارم مثل این که جزام داشته باشم فرار کردن!شما آدمین؟ازتون بدم میاد..متنفرم!

نمی فهمید ، دقیقا مثل آدم هایی که شکه باشد به من زل زده بود و انگار واکنشم کمی عصبی اش کرد که

آستینم را گرفت و با قدرتش من را روی مبل نشاند.دلم می خواست هنوز هم فریاد بزنم.حتی ذره ای خالی نشده بودم.فقط به چهره ی گر گرفتنه اش زل زدم و او یک لیوان آب از پارچ روی میز پر کرد و به طرفم گرفت.بدم نمی امد زیر لیوان بزنم تا با خرد شدنش و صدای شکستنش کمی آرام بگیرم اما عطش شدیدی که داشتم مانع این کارم می شد.با غیظ لیوان را از دستش گرفتم و یک ضرب سر کشیدم.خودش هم انگار به آب احتیاج داشت که لیوانی هم برای خودش پر کرد و مثل خودم یک نفس بالا رفت.نفسم کمی آرام گرفته بود اما هنوز تنم داغ به نظر می رسید و قلبم ریتم نامتعادلی داشت .

آرنج هایش را روی زانو قرار داد و به دستانش زل زد.چندثانیه را نمی دانم اما به حتم از میان حرف های من فهمیده بود چه شده.چشم بست و با صدای پر خشی نجوا کرد : من خبر نداشتم !

پوزخندی زدم و لیوان را محکم روی میز کوبیدم.به خاطر تحرکم شالم کامل روی شانه هایم سرخورده بود: من و خر فرض کردی؟پسر جوون بیست ساله ای مگه که بدون خبر دادنت اومدن برات عروس بگیرن؟

با خشم در چشمانم زل زدم .اولین باری بود می دیدم نگاهش خشم دارد و همین باعث شد به این پی ببرم که چقدر در این حالت ترسناک می شود.با این حال سرتقانه در چشمانش زل زدم : به نظرت با توجه به چیزایی که ازت دیدم خیلی مایلم یه دختر بچه ی بی ادب همسر من بشه؟که به خاطرش دروغم بهت بگم؟

منظورش از بی ادب من بودم؟خونم درون رگ هایم داشت از شدت داغی بخار می شد.نفس هایم هم داغ کرده بودند : از خداتم باشه ، نه پس..فکر کردی با یه بچه و یه زنی که معلوم نیست سرچی ولت کرده جنیفر لوپز میاد زنت می شه؟

دستی عصبی میان موهایش کشید و ایستاد : من به این قضیه رسیدگی می کنم.بهتره بری !

من هم ایستادم.نیامده بودم تا او رسیدگی کند.امده بودم تا خودم را خالی کنم و این خشمی که داشت فلجم می کرد را بیرون بریزم : چی و رسیدگی کنی؟بری بگی

چرا رفتین غرور یه ادم و نابود کردین و پاشدین اومدین خونه؟هان؟چی می خوای بهشون بگی؟

بغضم بالاخره بالا امد.عادت به شکستنش نداشتم اما هرچه کردم ، نشد روی صدایم ننشیند و ویرانی ام را به رخ نکشد.چندسال بود با این دیدگاه ها داشتم جان می دادم.عقده ی همه ی این سال ها را امده بودم سر او هوار کنم : شخصیت می دونی چیه آقای دکتر؟روان شناس مگه نیستی؟می فهمی شخصیت یکی خورد بشه ، له و لورده بشه و زیر پا بمونه چی به روز ادم میاد.چی رو می خوای درستش کنی؟اصلا مگه چیزی واسه درست کردن مونده؟

لرز صدایم باعث شد خشمش کمرنگ شود و عجیب و غریب نگاهم کند.دستی پای چشمانم کشیدم تا مبادا خدای ناکرده خیس شده باشند و نفهمم.با حرص دم عمیقی گرفتم : برو به مامانت بگو من اهل نماز و روزه

نیستم.به بهشت و جهنمم اعتقاد ندارم.کسی نبوده اینارو یادم بده ، مادر و پدر بالای سرم نبوده!اما یه چیزی رو خوب می دونم.که اگه خدایی که می گین و می پرستین اون بالا نشسته باشه ، امروز باید بابت شکستن دل من و اون زن بیچاره ای که بزرگم کرده ازش تقاص بگیره .

شالم را روی سرم انداختم و او با همان نگاه خاموشش ، به من زل زد.داشتم کم کم باور می کردم که هیچ چیز نمی دانسته ، این همه ناباوری و ندانستن در نگاهش کاملا قابل حس کردن بود.با این حال حرف های اخرم را هم زدم : خودم و همیشه می زدنم به نفهمی ، اما حالیمه پسر فلانی که ننش گفت ببخشید شما در حد پسر من نیستی سر یه سال نشده طلاق گرفت واسه خاطر چی بوده!من که خیلی بهش اعتقاد ندارم اما دم اون گرم....خوب گاهی بهم حال می ده!الانم منتظرم بشینم ببینم قراره این بار چطور یخ روی آتیش دلم بزاره!تو هم بشین این جا به این خل وضعایی برس که میان پول می دن چهارتا جمله مثبت ازت بشنون و عین خر تیتاپ خورده کیف کنن!اصلا هم برات مهم نباشه مامانت دوره افتاده تو شهر تا مروارید درخشان برای پسر زن طلاق دادش صید کنه و تورش وقتی به یکی مثل من گیر می کنه پا می شه و مثل فراریا با یه نگاه ناراحت از خونه ی طرف می زنه بیرون. براش مهم نیست این طور رفتنش چقدر می تونه توهین امیز باشه!خب؟

تمام تنم داشت می لرزید.حرف هایم را زده بودم و حتی محض رضای خدا اندازه ی سر سوزنی هم سبک نشده بودم.بی اهمیت به نگاه سنگین و مبهوتش از اتاقش خارج شدم و زیر چشم های متعجب منشی و مراجعان بی توجه به اتاقک آسانسور راه پله ها را در پیش گرفتم .

بینی ام را چندبار بالا کشیدم ، حس می کردم قطرات اشکی که حبسشان کرده ام سعی دارند از این راه از بدنم بیرون بیایند.مثل تمام مواقعی که بغض داشتم و به

جایش آبریزش بینی می گرفتم.در من حساسیتی نهفته بود که مربوط می شد به پیشینه ام..پیشینه ای که خیلی هم درخشان نبود.من پر بودم از حسرت هایی که شبیه دمل های چرکین سرتاسر روحم را پوشانده بودند.دمل های بدبو و عفونت کرده ای که این روزها حال خودم را هم بهم می زدند .

سوار ماشینم شدم اما توان حرکت نداشتم.حس می کردم پاهایم جان فشردن گاز و ترمز را ندارند و بی شک اگر حرکت می کردم تصادف وحشتناکی در انتظارم بود.سرم را روی فرمان قرار دادم و لب هایم را محکم بهم فشردم.اولین باری که فهمیده بودم با بقیه متفاوتم وقتی بود که داشتم یک برنامه ی تلویزیونی در مرکز می دیدم.باهمه ی بچه ها دور تلوزیون کوچک مرکز جمع شده بودیم و داشتیم کارتن هاچ زنبور عسل را می دیدم.یک سوال در ذهن بیش تر ما ان روزها نقش بست.سوالی که جوابی نداشت"مادرچیست؟ "

چرا هاچ دنبال کسی می گشت که ما نمی شناختیم؟اصلا هاچ چطور می توانست از مرکزش خارج شود و چرا خاله هایی که با او بازی کنند کنارش نداشت.این سوال ها ان سال ها روان من را می خوردند.بدی اش

این بود پشت سرش کارتن دیگری می داد که اسمش یادم نبود ، اما یک پدر فداکار با دوفرزندش نقش های

اصلی اش بودند.سوال ها دوتا شدند "پدر که بود؟ "

پوزخندی زدم و سرم را از روی فرمان برداشتم.دیگر حتی خلیج هم این درد را آرام نمی کرد.دست چپم تیر می کشید و دردی به مغزم مخابره می کرد که خطرناک بود.ماشین را روشن کردم و دیدم در لحظه ی آخر او هم از ساختمان بیرون زد و با آشفتگی به طرف ماشینش رفت.بی توجه به او حرکت کردم.باید تماس می گرفتم و اطلاع می دادم کلاس های آلما را هم کنسل کنند.دلم نمی خواست دیگر با ان ها روبرو شوم .

وقتی به خودم امدم ماشین را روبروی مرکز پارک کرده بودم و به در زنگ زده اش چشم دوخته بودم.زمانش از دستم در رفته بود اما سنگین بودم ، آن قدر که نتوانم جسمم را از این اتاقک آهنی نجات بدهم.به سختی و بعد کلی تعلل از ماشین پیاده شدم.نگهبان جدید من را نمی شناخت.اسم خانم سالمی را که اوردم با او تماس گرفت و اجازه ی ورود داد.خانم سالمی با همان مقنعه های همیشه رنگی و بلند به استقبالم امد.سردی ام را به روی خود نیاورد و محکم بغلم کرد.حرف ها و صحبت هایش را خیلی نمی فهمیدم بنابراین قبل از این که چانه اش گرم شود اجازه خواستم به اتاق سابقمان بروم.لبخندش تلخ شد و تنها سر تکان داد.گفت بچه ها در محوطه در حال بازی اند و اتاق خالی است .

این برایم بهتر هم بود ، خالی بودن اتاق اجازه می داد خودم باشم.وارد اتاق که شدم شاید هیچ چیز دیگر شبیه گذشته نبود.دیوارها رنگ شده بودند و عروسک های دست سازی بهشان آویزان بود.تخت های فلزی دوطبقه جای خود را با تخت

های چوبی عوض کرده بودند و چهارچوب پنجره ی همیشه دلگیر آبی آسمانی شده بود.در را پشت سرم بستم و روی موکتی که جایگزین موکت زبر سال های قبل شده بود نشستم.به دیوار پشت سرم تکیه زدم و سیگاری از کیفم دراوردم.آتشش زده و پک محکم و حرص آلودی به ان زدم.به پنجره چشم دوختم .پشت ان پنجره خیلی از سال های عمر من گذشته بود.با ذوق آمدن زوج های جوان را نگاه می کردم و سعی می کردم برایشان خودم را زیبا کنم !

دخترکی را می دیدم که سعی داشت به سختی موهای بلندش را خودش ببافد و مرتب به دامن پرچین تنش دست می کشید.دخترکی که خودم بود.میان زمان حال و خاطرات گویی گم شده بودم.همان دختر گوشه ی دیگری از اتاق نشسته بود و عروسک زشتی را بغل زده بود.برای عروسک لالایی می خواند و قول می داد که مادر خوبی برایش باشد .

دوباره همان دختر و این بار روی تخت ، داشت با صدای بلند گریه می کرد.دلگیر بود.از ان هایی که دنبال بچه های کوچک می امدند و او را نمی دیدند ، حتی دستی روی سرش نمی کشیدند دلگیر بود.مارال می گفت همه نوزاد و بچه ی کم سن می خواهند و او بزرگ شده بود.ان قدر که اولین عامت های بلوغش داخل همین مرکز شکل گرفته بود.

کنار دیوار و باز همان دختر...بزرگ شده بود و موهایش را پسرانه زده بود.آدامسی گوشه ی دهانش بود و با

چشمانی بی حس لباس جمع کردن یکی از بچه هایی که به سرپرستی گرفته شده بود را نگاه می کرد .

لبخند تلخی زدم و به حال برگشتم.اتاق خالی بود اما گلوی من...پرتر از هروقتی.زانویم را دراز کردم و چشمانم را بستم.دلیل این همه حسرت چه بود؟دلیلش مگر جز این بود که آن هایی که من را به این دنیا کشانده بودند گم و گور شده بودند؟دلیل درد تمام زندگی ام ، تحقیر های این روزهایم..همه همین بود.آن ها نبودند و من باید بی گناه به خاطر نبودنشان حرف می شنیدم.حسرت می کشیدم..عقده در دل پرورش می دادم و می شدم دختری که هرکه نگاهش می کرد با تأسف سرتکان می داد و می گفت حیوانکی زیباست اما هیچ کس را ندارد! من که این شکلی نبودم.من هم دخترانه های زیادی داشتم ، پر از ناز و لطافت بودم اما وقتی کسی نبود تا نازم را بکشد شدم آمالی که سردی نگاهش تن همه را منجمد می کرد.دخترانه هایم را کشتم.با پسرها رفت و امدم را بیش تر کردم ، سیگار دست گرفتم و به جای عروسک دیوار اتاقم را با طرح اسکلت نقاشی کردم.من آن سال ها از یک جایی به بعد مجبور شد به جای دختر بودن گرگ باشد!حالا من شبیه یک گرگ هجده ساله بودم .

بودن و نبودن مهم بود..مهم بود که حال این روزهای من صرفشان شده بود!فندک را جلوی چشمانم اتش زدم و بغض هایم را زیرش کشیدم.باید آتششان می زدم تا راحت می شدم!چشم بستم و چندبار آرام سرم را از پشت به دیوار کوباندم.صدای

زنگ موبایلم مخصوص خود مارال بود...مرتب نواخته می شد و من ، گوش هایم آن قدر پر شده بود که هیچ نمی شنید !

"چرا تو نیستی؟

اگه بودی نمی شد حال من اینجوری بد !

اگه بودی که عشقش و هیشکی به روم نمی زد !

}فریان_گلفروشی "{

****

ماشین را بی دقت پارک کرد.صدای ترمز وحشیانه اش کل کوچه را برای چندلحظه ای لرزاند.از ماشین پیاده شد و حین فشردن دزدگیر دستش را روی زنگ گذاشت.عضلات پشت گردنش گرفته بودند و حتی نمی توانست میزان عصبانیتش را کنترل کند !

در که باز شد آن را هل داد و داخل رفت ، آهو به استقبالش امد و با دیدن چهره ی آرکان وا رفت : چی شده؟

جوابی نداد.بیش تر میلش بود فریاد بکشد و تنها راه کنترل خودش این بود فعلا هیچ چیز نگوید.او را کنار زد و داخل خانه شد.آلما از اتاق بیرون امد و با دیدنش جیغ ریزی کشید.چنگی میان موهایش زد که کف سرش را به سوزش انداخت و

خم شد تا دخترش را ببوسد.جواب سلام مادرش را سرسنگین و زیر لب داد و در گوش آلما زمزمه کرد تا به اتاق برود و بیرون نیاید.از معدود دفعاتی بود که حتی حوصله ی دخترش را هم نداشت.بچه ها که به اتاق برگشتند کتش را با حرص رو مبل پرتاب کرد و دستانش را به کمرش زد ، جان کند تا صدایش روی مادرش بلند نشود : شماها امروز کجا رفته بودین؟

نگاه آهو و مادرش بهم خیره ماند.هما کمی خودش را جمع و جور کرد و دستش را روی دسته ی کاناپه ی راحتی قرار داد : چطور مادر؟

داشت آتش می گرفت ، نگاه ان دختر را که پیش چشمش تصور می کرد دلش می خواست بلند فریاد بکشد.با توجه به شناختی که از آمال پیدا کرده بود امروز یک آدم نابود شده دیده بود ، چیزی که از ذهنش بیرون نمی رفت..نه آن بغضش نه لرزش بی امان بدنش . سرتکان داد و زمزمه کرد : چطور؟

پوزخندی زد و چطور را چندین بار زیر لب نجوا کرد و بعد با تمام خودخوری اش باز هم صدایش بالاتر رفت : رفتین خواستگاری واسم ، نپرسیدن پسرتون کو ؟بهشون گفتین پسر سی و چندساله ی من هنوز خبر نداره می خوایم براش زن بگیریم؟

آهو با نگرانی از جایش بلند شد و لب زد : آروم آرکان جان ، بچه ها می فهمن!

از کوره در رفته بود.اتفاقی که به ندرت می افتاد اما وقتی هم که پیش می امد توان کنترلش را نداشت : به جهنم ، بزار بفهمن منم مثل اونا بچم که با وجود یه دختر باز مادرم بی خبر از من دوره افتاده تا یه عروسک ویترینی برای خونم بگیره!

هما هم این بار بلند شد .دستانش می لرزید و حس بدی در وجودش راه پیدا کرده بود : می خواستم اول مزه ی دهنشون و ببینم مادر بعد بهت بگم.که یه وقت سرخورده نشی.

خنده دار بود اما خنده اش هم نمی امد ، دستانش را مشت کرد تا خشمش را میانشان پنهان کند و چشمانش را بست.هما جلوتر امد : فکر کردم کی بهتر از اون دختر برای جبران ناکامی ازدواج قبلیت..تو به یکی احتیاج داشتی سرزنده باشه ، که بتونه اون حال بد ، بعد طلاقت و از بین ببره..یکی که هنوز شوق زندگی توی چشماش باشه.دیگه چه می دونستم که میرم اون جا و می فهمم اون دختر پرورشگاهیه و بی خانوادست!اگه می دونستم پشت دستم و داغ می کردم پام و تو اون خونه نمی زاشتم!

گوش هایش سوت کشیدند.شبیه یک سیلی که طوری محکم نواخته می شود که گوش ها تا چندثانیه موقتا کر می شوند.به چهره ی مادرش زل زد و بعد با یک نفس عمیق ، برای جچلوگیری از خفه نشدن روی مبل ها اوار شد.سعی کرد یادش بیاید حال دخترک چطور بود..چه گفته بود؟حالا معنای حرف های بی سروتهش را می فهمید.گفته بود تقاص پس می دهید.دلش را شکسته بودند و چقدر واضح

نفهمیده بود.هما هم نشست و با دست روی پایش کوبید : ببخش مادر..باز داشتم با دخالتم زندگیت و سیاه می کردم.کاش قلم پام می شکست امروز نمی رفتم اون جا.دیگه خبر نداشتم گذشته ی اون دختر..

با صدای ضعیفی میان حرف هما پرید : چیکار کردی شما مامان؟

هما مات نگاهش کرد.انگار تازه داشت ذهنش جان می گرفت.صدایش بلند شد و نگاهش این بار روی اهو ماند : لابد پا شدین بعدشم اومدین خونه و گفتین شرمنده..نه؟

سر اهو پایین افتاد و هما خودش جواب داد : چی می گفتیم پس؟می خواستم خوشبختیت و ببینم نه بدبختیت و..اون عسل که خانوادش معلوم بود اون شد ، دیگه چه توقعی از..

فریادش بلند بود ، آن قدر که بچه ها با ترس از اتاق بیرون بزنند و آلما بغض کرده صدایش کند : بس کنین!

با انگشت اشاره و شصت چشمانش را فشرد.باورش نمی شد مادرش ، آن هم در این زمانه هنوز با همچین افکاری دست و پنجه نرم می کرد.دکمه های بالای بلیزش را باز کرد و آغوشش را برای آلمای ترسیده گشود.دخترک دوان دوان به طرفش امد و او محکم بغلش کرد.لب هایش را به گوشش چسباند و نجوا کرد : ببخشی بابایی..نباید صدام و بلند می کردم!

بعد هم سعی کرد به روی دانیال و درسا لبخندی بزند.کاری سخت و طاقت فرسا : نترسین دایی جون..ببخشید، برین توی اتاق بازی کنین!دخترم شما هم برو!

آلما نگاهش کرد ، چندبار پیاپی صورت سفید و تپل دخترش را بوسید تا باور کند پدرش عصبی نیست.بچه ها که به اتاق برگشتند کتش را چنگ زد و از جایش بلند شد.آهو بغضش گرفته بود و دلنگران بازویش را گرفت : کجا داداش؟

به صورت بی رنگ و لرزان مادرش زل زد و از بین دندان هایش غرید : خوب می دونی تقاص دل شکسته چیه حاج خانم ، بهتر از من می دونی.پس لازم نیست تکرارش کنم!منتهی این بار فقط یه چیزی رو می گم و والسلام..بار اول بدون رضایت و اطلاع من پات و تو اون خونه گذاشتین ، این بار با رضایت خودم و کاملا رسمی پا می زارین اون جا!

هما آشفته بلند شد و چانه ی چروک خورده اش لرزید : یعنی چی؟

بازویش را از دست آهو خارج کرد و بی نگاه به چهره هایشان زمزمه کرد : واضح گفتم!غرور و شخصیت آدما دستمال نیست که مچاله کنین بندازین توی خیابون.

حرفش را زد و قبل از این که خفه شود و یا از گرمای غیرعادی بدنش بسوزد از ساختمان خارج شد.نفس هایش سنگین و داغ بودند!داخل ماشین نشست و با یاد چشمان دخترک...باز حس بدی در جانش نشست.مشت محکمی به فرمان

کوبید و شیشه را تا ته پایین داد.هیچ وقت تا این حد از خودش و خانواده اش شرمنده نشده بود.

دخترک با دوجمله ماتش کرده بود.طوری که حالا حالاها عذاب رهایش نمی کرد!گفته بود اگر خدایی هست تقاصش را می گیرد ، غافل از این که سال ها قبل تقاص داده بود.تقاص یک قضاوت را..

****

-بابا؟

شانه را از سر آلما فاصله داد و موهای حالت و پیچ و تاب دارش را پشت سرش جمع کرد و با کش کوچکی شل بست: جانم؟

سر آلما به طرفش چرخید : تو با عمه دلوا کلدی؟

چشمانش را کوتاه بست و دخترش را روی تخت خواباند : نه عزیزم!

آلما دست زیر لپش قرار داد و معصومانه با چشمان خواب آلود نگاهش کرد : چلا کلدی!

پتو را روی تنش بالا کشید و بی حس و حال لبخندی زد.حتی حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به این سوال ها و جواب ها : بخواب دخترم!

لب ورچید و دستان تپلش را بالا اورد : بابا!

دستانش را بوسه باران کرد.عاشق این کلمه بود ، با آن اوج می گرفت و پرواز می کرد.آلما که بابا صدایش می کرد همه ی مشکلاتش انگار آب می شدند : جان بابا!سیب کوچولو خوابش نمیاد؟

آلما به کنار بالشش اشاره کرد : بخواب!

آرکان به خودش اشاره کرد و با لحن طنزی که از نظر خودش خیلی هم جان نداشت زمزمه کرد : من بخوابم روی تختت می شکنه باباجان!

خندید و بالشش را برداشت و از تخت پایین امد.بالش را روزی زمین گذاشت و ناشیانه پتو را روی خودش کشید.تصویرش با ان لباس خواب سفید و صورتی خرسی به قدری به چشم ارکان جذاب بود که ماتش برده بود :حالا بخواب!

لبخند محوی زد.بغضی مردانه داشت خفه اش می کرد.یاد سال های قبل می افتاد.یاد فریادهایش و این که مجبور بود هرروز خانه بماند تا عسل صدمه ای به کودکش وارد نکند.چقدر روزهای پرتنشی گذرانده بودند تا حالا دخترکش صحیح و سلامت مقابلش باشد و شیرین زبانی کند.روی حرفش حرفی نزد.سر روی بالشش قرار داد و نرمی موهایش به پیشانی آرکان بوسه زدند.دستان تپل آلما روی سینه ی پدرش نشستند : آلما قصه بگه؟

تلخ خندید.دلش واقعا بچگی می خواست..قصه شنیدن و به خواب رفتن ، شاید تا ابد.چشم بست : بگو سیب کوچولو!

آلما مهربانانه بخشی از پتویش را روی پدرش کشید و زمزمه کرد : یکی بوت ، یکی نبوت...یه بزبزه گندی بود ، سه تا بچه داشت!شنگول ، منگول ، حبه ی اگور.

آلما برای خودش داستان می گفت و آرکان چشم بسته داشت کمی ارامش از صدای دخترش دریافت می کرد.عجب روز بدی داشت ، شاید فقط آلما و پاکی اش می توانست کاری کند بد تمام نشود.می شد یک روزی برسد که زندگی کمی ارامش برایش پس انداز کند؟که نگران چیزی نباشد و قلبش از درد کند نزند؟

با مادرش اتمام حجت کرده بود دوباره خواستگاری بروند ، این بار برای جمع کردن غرور دختری که لرزش بدنش را دیده بود.می رفتند و دخترک جواب رد می داد و ته تهش ، شاید دلش هم کمی خنک می شد..نمی شد؟غرور خودش را وسط گذاشته بود تا دختر جوانی که با تمام غد بودنش آسیب پذیر به نظر می رسید کمی آرام شود.که با این تصور زشت از دنیا و آدم هایش روز هارا نگذراند.

دخترک به او نه می گفت و بعد همه چیز تمام می شد و تنها حسنش برگرداندن غرور و شخصیت دختر بود!قرار نبود مادرش راهی برود و وسطش جا بزند ان همه با ان دلایل کوته بینانه!سعی داشت خودش را توجیه کند که تصمیم که حین عصبانیت و کمی با حرص و لجبازی گرفته بود درست است.باید به مادرش نشان می داد رفتارها و تصمیماتش تا چه اندازه می تواند دنباله دار و پردردسر باشند.درک نیم کرد چرا همان همچین کاری کرده بود ، آن هم وقتی قبلش به او گفته بود دور این دختر بچه را خط بکشد ، آن هم وقتی یک بار با انتخابش زندگی

آرکان را زیرو رو کرده بود.با این حال این اخلاق مادرش تغییر نمی کرد.به هما بود که زن آرسام را هم خودش انتخاب می کرد و بعد روز عقد را به او اطلاع می داد!

صدای آلما که قطع شد سرش را به طرفش چرخاند.خوابش برده بود و دهانش باز مانده بود.لبخندی زد و پیشانی اش را بوسید.بعد هم بغلش کرد و دوباره روی تخت قرارش داد.چراغ را خاموش کرد و بی سروصدا از اتاق بیرون امد.

یک چیزی او را ترسانده بود.اگر دخترک نه نمی گفت چه می شد؟بطری آب را از یخچال دراورد و لاجرعه سر کشید.محال بود جوابش مثبت باشد.ان هم با این همه تفاوت!با این حال دلش اما آرام نمی گرفت.این دیگر چه چاله ای بود که در ان افتاده بود!

یک بار طعم ازدواجی سنتی را کشیده بود و حالا قرار بود باز در چاهی عمیق تر فرو برود؟امکان نداشت...آمال بله نمی گفت.امکان نداشت!

****

ساک باشگاهم را روی پله ها گذاشتم و خم شدم تا بند کتانی هایم را باز کنم.بوی حلوا از داخل خانه می امد و شکم گرسنه ام را مالش می داد.کتانی هارا گوشه ای پرت کردم و با برداشتن ساک داخل خانه شدم.کنار اپن ایستادم و با خستگی سرکی داخل آشپزخانه کشیدم : چه می کنی؟

سرش به طرفم چرخید و دست روی سینه قرار داد : ترسیدم دخترم ، چه بی سروصدا!

با دستانم روی اپن ریتم ایجاد کردم : بیا اینم سروصدا..حلوا درست می کنی؟

به کارم خندید و جلو امد : آره عزیزم.برو لباسات و عوض کن بیا یکم توی تزیینشون کمکم کن!

دستانم را بالا بردم ، متنفر بودم از این کار و وقتش را هم نداشتم.به نغمه قول داده بودم در مهمانی امشب همراهی اش کنم.یکی دوستانش پارتی گرفته بود و بدم نمی امد کمی به خودم جایزه بدهم : به من ربطی نداره ها..من فقط توی خوردن کمک می کنم.شب باید برم مهمونی کلی قروفر دارم به قول خودت باید انجام بدم!

لبخندش جمع شد و جدی پرسید : بازم مهمونی؟

چهره ام درهم رفت و همان طور که به طرف اتاقم می رفتم بلند گفتم : بله..بازم مهمونی!حرفیه؟

صدایش نیامد ، مثل همیشه ته ته مخالفت هایش همان تلفظ ناراضی مهمانی بود.ساک ورزشی ام را گوشه ی اتاق پرت کردم و یک راست وارد حمام شدم.سه ماهی بود که برای کل بدنم به جلسات لیزر موهای زائد می رفتم و پوستم شفاف تر و صاف تر از هروقتی شده بود.چقدر که مارال خودش را کشت که این کار را نکن ،

عوارضش را در یک مجله ی مجازی خوانده بود اما به نظر من این صافی و زیبایی پوست بدنم و از همه مهم تر راحتی از شر اپیلاسیون های پر درد به همه ی این ها می ارزید.

دوش گرفتنم نیم ساعتی طول کشید که بیش تر وقتم صرف آبکشی موهای پر و بلندم شد.با حوله ی تن پوش کوتاهی از حمام خارج شدم و حین خشک کردن موهای خیسم موزیک دریاچه ی قو را گذاشتم.صدایش را تا انتها زیاد کردم و با همان حوله ی سفید کوتاهم ، وسط اتاق مشغول رقص باله شدم.وقتی با این موزیک می رقصیدم حس می کردم پرنسس اودت هستم و زیگفرید زیبا و جذاب عاشقم شده است.هرچند پایان این قصه تلخ و پر اندوه به نظر می رسید اما من همیشه عاشق این داستان ، این موزیک و این رقص بودم.وقتی پنجه های پایم حسابی به زق زق افتاد از رقص دست کشیدم و از عالم رویای دریاچه ی قو خارج شدم.برای شب دلم می خواست یک پیراهن کوتاه بپوشم.میان لباس هایم کمی گشتم و پیراهن حریر سفید و کوتاهی انتخاب کردم .تأثیر دریاچه ی قو ظاهرا هنوز رویم مانده بود که دلم می خواست خودم را شبیه یک پرنسس زیبای سفید پوش نشان بدهم.

تمام موهایم را با بابلیس فرهای درشت دراوردم و تل سفیدی که با پر تزیین شده بود رویشان نشاندم.کفش های عروسکی سفیدم را پا زدم و راضی از لباس و

ارایشم از اتاق بیرون رفتم .مارال نشسته بود و داشت چایش را با حلواهایی که میان نان بستنی ریخته بود می خورد : چطور شدم؟

نگاهش با محبت سرتاپایم را از نظر گذراند : فرشته شدی ! ولی به نظرت خیلی لباست کوتاه نیست؟

نگاهی به قد پیراهنم که بالای زانویم قرار داشت انداختم و اخمی کردم : نه!کجاش کوتاهه؟

جوابی نداد.راضی به اتاقم برگشتم و مانتوی بلندی که لختی پاهایم را بپوشاند روی لباسم پوشیدم و شالی روی سر انداختم.برای نغمه مسیج فرستادم که دارم حرکت می کنم و این بار آماده تر از قبل بیرون رفتم.دو نان بستنی لبالب پر شده از حلوا را برداشتم تا میان راه بخورم و بعد بی خداحافظی از خانه بیرون زدم.

مهمانی یکی از دوستان سامان بود ، در یکی از خانه های ویلایی محله بهارستان برگزار می شد.اول دنبال نغمه رفتم و بعد با سرعت بالا خودمان را به ویلا رساندیم.صدای موزیک حتی تا خیابان هم می امد.نغمه با سامان تماس گرفت و او در را برایمان باز کرد.

با ورودم به ساختمان جیغی از هیجان کشیدم و برای سامان که با ابروی بالا رفته نگاهم می کرد بوسه ای درهوا فرستادم.مدت ها بود همچین مهمانی شلوغی شرکت نکرده بودم.بوی سیگار و الکل از همان ابتدای

ورود آدم را مست می کرد!مانتو و شالم را سریع درآوردم و با کشیدن دست نغمه خودمان را به جمع رقصنده ها رساندم.موزیک پخش شده اصلا نمی گذاشت بتوانم خویشتن داری بکنم.

نغمه که از هیجان من خنده اش گرفته بود با من همراه شد و صدای خنده اش میان صدای جمعیت و شلوغی گم گشت.میان رقص نور و تاریکی فضای رقص که با دود سیگار پر شده بود محو می دیدمش.خودم را تکان می دادم و مستانه می خندیدم.چندموزیک را همان وسط باهم رقصیدیم و بعد با اصرار سامان از وسط و جمعیت رقصندگان که در هم می لولیدند جدا شدیم.گیلاس شرابی که در دستان سامان بود حسابی داشت وسوسه ام می کرد.نغمه سیگاری آتش زد و به دستانم داد و من خیره سرخی درون جام پکی به آن زدم.صدای سامان بلند بود و با این حال سخت شنیده می شد : چندوقته مهمونی نرفتین مگه عین ندیده ها پریدین وسط!

نغمه مظلومانه با انگشت عدد دو را نشان داد : دوهفتست جون سامان..داشتیم می پکیدیم!

از جواب نغمه خنده اش گرفت و دست دور کمر او حلقه کرد.من ادای عق زدن درآوردم و هردو بلندتر خندیدند.می خواستم پک دیگری به سیگارم بزنم که با حس سنگینی نگاهی سر چرخاندم و در قسمت شمالی سالن که نور هایشان روشن بود ، با دیدن یاشاری که سیگار دود می کرد و خیره ام شده بود حس خوبم پرید!

با دیدن نگاهم پوزخندی زد و سری تکان داد.گر گرفته سیگارم را به دست سامان دادم و با برداشتن یکی از جام های سرخ طوری که بشنوند نجوا کردم : می رم تراس!

تراس ویلا رو به حیاط پشتی و وسیعش بود.خوبی هوای بوشهر این بود که با وجود لباس کوتاهم و باد کمی خنک ابدا سردم نمی شد.به نرده های سفید تراس تکیه دادم و چشمانم را بستم.صدای موزیک کاملا واضح به گوشم می رسید و حس کمی سرگیجه بابت دودهایی که خورده بودم در جانم رخنه کرده بود.صدای باز شدن مجدد در تراس و شدت یافتن صدای موسیقی باعث شد چشم باز کنم.خودش بود!نگاهش روی لیوان در دستم کمی ماند و بعد تا چشمانم بالا پرید : تنهایی امال بانو!

قطعا خبر داشت که با روزبه تمام کرده ام.پرسیدنش فقط برای اذیت کردنم بود.عصبی در چشمانش غریدم : تورو سننه؟

لبخندی زد و دود سیگارش را بیرون فرستاد.جلوامد و کنارم به نرده ها تکیه زد : می دونی از چی خوشم میاد امال؟از این که ته چاهم باشی باز زبونت درازه!

کمی از نوشیدنی داخل جام را مزه کردم.طعم تندش باعث شد چهره ام درهم برود : چرا فکر کردی ته چاهم؟

ابرویش بالا پرید : امال باید باور کنم با از دست دادن رفیق مایه دارت حالت خوبه؟

زبانم را روی لب هایم کشیدم.خیالم از مرغوبیت رژ لبم راحت بود و می دانستم به این راحتی ها پاک نمی شود : آدم واسم کم نیست یاشار که لنگ یه بچه ننه باشم!

نگاهش طور عمیقی در چشمانم خیره شد : باهام ازدواج کن!

باز هم رسیده بودیم به همان خانه ی اول..ما هردو در یک پرورشگاه بزرگ شده بودیم.ساختمان پسران و دختران باهم جدا بودند اما وقت های بازی باهم در حیاط مشترک هم را می دیدیم.یاشار همیشه شبیه یک برادر حواسش به من بود تا وقتی که از پرورشگاه بیرون زد.بعد از ان دیگر برادرانه نگاهم نمی کرد.من برایش شبیه طعمه ای بودم که دلش می خواست شکارش کند.دود سیگارش را روی صورتم بیرون فرستاد و من نجوا کردم : خوب گوش کن یاشار ، آخرین مرد روی زمینم باشی...باز لایق من نیستی!

چشمانش را برای کنترل خشمش بست و با دندان های کلید شده غرید : به چی می نازی آمال؟

چشم باز کرد ، خون میان چشمانش کمی باعث ترسم شد : دیدی که طرف تا فهمید گذشتت چیه رفت ، یه طوری رفت که انگار امالی نبوده از اول تو زندگیش...به چی می نازی؟به کثافتی که ازت بالا میره؟به اون جام توی دستت یا

سیگارایی که دود می کنی؟شایدم به سلب بودنت توی مجازی می نازی و اون عکسای بازت که هزارتا لاشی زیرشون عشقم و جونم برات کامنت می کنن؟د آخه احمق..منم یکی هم مثل خودت..آشغالم درست مثل خودت..تو فکر کردی یه ادم حسابی و با خانواده میاد بگیرتت؟نچ..ته تهش یکی مثل من و عوضی تر از منه.مردم عقلشون توی چشمشونه ، دخرت خونه خراب کن واسه پسرشون نمی خوان.یا باید بترشی یا باید زن یه الدنگی مثل من بشی یا تهش بری بمیری!حالیته؟

حرف هایش باعث شد با خشم جلو بروم و با فاصله ی کمی مقابلش بایستم : من شده موهام رنگ دندونام شه می زارم بشه اما خودم و با کفتاری مثل تو قاطی نمی کنم!عقده ی شوهر ندارم احمق که به خاطرش تن به هرکاری بدم.اصلا من آشغال....ول کن این آشغال و تو!

خواستم داخل بروم که مچ دستم را چسبید و نگهم داشت.دهانش بوی گند الکلی را می داد که میان دستان من هم بود : عاشقتم نفهم..بفهم جلز ولزم سرچیه!

مچ دستم را با غیظ از دستش بیرون کشیدم و با توپ پر به طرفش چرخیدم : توهم بفهم که توی قلبم حتی یه ذره جا نداری!

نگاهش مغموم شد ، یک طوری شکسته و درمانده . نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به دردش وارد سالن شدم.این بار محتویات جام را یک نفس سر کشیدم و با

سوزشی که در جانم پیچیده بود و بیش تر از همه حلقم را درگیر کرده بود خودم را به نغمه و سامان رساندم.هربار دیدن یاشار یک طوری عذابم می داد که تمام شدنی نبود.می خواستم برقصم.تا صبح هم برقصم..می خواستم فراموش کنم چطور آینده ام تحت تأثیر حرف های ظاهربینانه ی مردم نابود می شود و من هیچ توانی برای جبرانش ندارم!

****

موهایم را گوجه ای بالای سرم بسته بودم و سرم در لپتاب مقابلم بود!یک ویدیوی جدید از رقص بالرین های

آمریکا که دسته جمعی می رقصیدند دانلود کرده و مشغول تماشایش بودم .

تنها نور داخل اتاق همان نور برخواسته از صفحه ی لپتابی بود که در حال نیمه دراز کشیده روی شکمم قرارش داده بودم.باد ملایمی که از در نیمه باز بالکن داخل می امد به بازوهای برهنه ام می خورد و حس دلچسبی به جانم می ریخت!در اتاق آرام باز شد و نور بیرون خودش را تا داخل اتاق بالا کشید : ببند درو مارال .

داخل شد و در را بست : تو تاریکی چشمات اذیت می شه دخترم !

سری بالا انداختم و خیره ی رقص ماهرانه و جذاب مقابلم نجوا کردم :چشمای من عادت کرده .چی می خوای؟

دست دست کردنش باعث شد نگاهش کنم.مارال زن ضعیفی بود ، هروقت که انقدر دستپاچه به نظر می رسید نشان می داد از چیزی نگران یا ترسیده است.دقیق خیره اش شدم تا بلکه متوجه شوم مشکلش چیست ، روی تخت نشست و فرو رفتگی خوشخواب کمی تکانم داد : اون خانم دوباره زنگ زد !

ابرویم بالا پرید و لپتاب را روی تشک قرار دادم : کی منظورته؟

نفس عمیقی کشید و قلنج انگشت هایش را شکاند: مادربزرگ هنرجوت!همونی که پنج روز پیش اومده بودن !

اهانی گفتم و مجددا لپتاب را روی شکمم گذاشتم.زیر لپتاب داغ کرده بود و گرمایش شبیه حوله ی داغ دلم را آرام می کرد : لابد زنگ زدن توی زبان هم اعام کنن پشیمون شدن!عادت نکردی توهنوز مگه که انقدر ناله شدی؟

مکثی کرد.زیرچشمی نگاهش کردم.نور کمی که از داخل بالکن و خیابان وارد اتاق شده بود کفایت می کرد تا متوجه بشوم می خواهد چیزی بگوید : هرچی هست بگو و برو بخواب مارال .

دستی به یقه ی لباسش کشید : اتفاقا زنگ زدن بگن می خوان این بار با پسرش برای جلسه ی رسمی بیان !

صدای موزیک فیلم رقص بالرین هارا قطع کردم و با خم کردن خودم به قسمت چپ تخت ، کلید مهتابی بالای تختم را فشردم.اتاق به یک باره روشن شد و چشمان من جمع : یه بار دیگه تکرار کن !

مارال هم چشمانش را جمع کرد : خواستن بیان ، منم جوابی ندادم بهشون!گفتم باید با خود امال حرف بزنم .

کمی نگاهش کردم و بعد بلند زیر خنده زدم.گیج نگاهم کرد ، خوب که خندیدم به طرفش چرخیدم : دمشون گرم ! اون روز که رفتن خبری از برگشتن نبود..خواب نما شدن؟

اخم های مارال درهم شدند ، دستش را

روی دستم قرار داد و نجوا کرد : مگه مهمه؟

از آن خنده ی عمیق حالا دیگر هیچ نمانده بود.من هربار در مواجهه با این آدم ها نابود می شدم و او می پرسید مگر مهم است؟متأسف نگاهش کردم : نه ، چه اهمیتی داره همه به من شبیه یه بچه ی حروم نگاه می کنن و می ترسن دستم بهشون بخوره و نجس بشن !

چانه اش لرزید و با دستش محکم روی گونه اش کوباند : این چه حرفیه؟

دستم را بند یقه ی تاپم کردم و سعی کردم با آزاد کردنش نفس کشیدن را برای خودم سهل کنم ، یک روز از دست این غده های پردرد و عفونی جان می دادم :

خودم شنیدم.هشت سالم بود و یه زن و شوهر اومده بودن پرورشگاه تا بچه بگیرن.یادمه خانم تولایی داشت من و پیشنهاد می داد.اما اون زن گفت ترجیح می ده بچه ای رو بگیرن که خانوادش مردن اما معلوم هست که کی ان !نه بچه ای که توی چهارروزگی سر راه گذاشته شده و معلوم نیست مشروعه یا نه !

قطره اشک مارال روی گونه اش ریخت ، لبخند تلخی زدم و به دستانم زل زدم ، روزهایی بود حسرت این که ناخن هایم را لاک بزنم در دل داشتم.در مرکز همچین اجازه ای نداشتیم!من با این حسرت ها بزرگ شده بودم که حالم این بود.که این میزان از عقده درون دلم تلنبار شده بود.حالا ناخن هایم جیغ ترین رنگ لاک را به خودشان اختصاص داده بودند و من با این رنگ جیغ روی عقده هایم مرهم می گذاشتم : الان باید خیلی خوشحال باشم یه خانواده ی خوب اومدن تا من و برای پسر زن طلاق دادشون بگیرن.مگه نه؟

اشک هایش شدت گرفتند و روی ران پایش ضربه ی آرامی زد : کاش بمیرم ، بمیرم این روزا رو نبینم !

بی توجه به مویه اش فیلم را دوباره پلی کردم ، خیره شدم به چرخش سحرانگیز و زیبای یکی از رقصنده ها و دستم را آرام کنار پایم مشت کردم : خیلی خب ، حرفت و زدی ، برو بخواب !

با همان اشک ها خم شد و بعد بوسیدن گونه ام از روی تخت برخواست.توجهی به بوسه اش نشان ندادم.اما همین که خواست از اتاق کامل بیرون برود چشمانم را بستم و صدایش کردم :مارال ؟

ایستاد ، دوباره خودم را بالا کشیدم تا کلید برق را خاموش کنم.همه جا که تاریک شد حس بهتری داشتم ، انگار راحت تر می شد حرف زد.پوزخندی زدم و با چشمان بسته کش مویم را کشیدم و باز کردم :اگه دوباره زنگ زدن بهشون بگو بیان .

با تعجب و صدای خش دار از اشک پرسید : چی؟

یکی از رقصنده ها پایش را بلند کرد و زاویه ای نود درجه درست کرد.من هم این کار را بلد بودم ، ذات هنر را خوب می شناختم و صرف نظر از عادات بدم ، عاشق رنگ و موسیقی و رقص و هر آن چه به هنر متصل

می شد بودم ، چیزی که هیچ کس در من

نمی دید ، همه فقط ظاهر من را می دیدند.دخترک بی هویتی که انگار هیچ از عادات اجتماعی نمی داند و همیشه دنبال دردسر است : بگو بیان !

مکث کرد.فیلم را متوقف کردم و لپتاب را بستم.صدای در اتاق نشان از رفتنش می داد.به در بسته زل زدم و نفس سنگینی بیرون فرستادم.گاهی بدم نمی امد من هم می توانستم مثل خیلی ها مدام گریه کنم و این حجم غم را از چشمانم بیرون

بریزم!چشم بستم و در همان حالت دراز کشیدم.چهره ی آرکان پیش چشمم نقش بست ، بهت و تعجبش از حرف های من ، ان هم در محل کارش چیزی نبود که بتوان به ان شک کرد اما این درخواست رسمی..معنی اش چه بود؟

پلک هایم را بهم فشردم و یاد حرف های یاشار برایم زنده شد.گفته بود خواب این را باید ببینم خانواده ی موجهی من را برای پسرشان بخواهند!حالا یک خانواده پیدا شده بود که منی که خودم هم نمی دانستم کیستم را می خواست .

پوزخندی زدم و با دستم در هوا خطوط فرزی رسم کردم.خطوطی شبیه ستاره ، ستاره ای که اقبال و بخت من را پرنور کند ، گلویم می سوخت : دهن یاشار و با همین آدم می بندم!بقیش به جهنم..مهم اینه دیگه نتونه واسم شاخ و وشونه بکشه و بگه یا باید زنش شم یا بترشم !

لبخندی روی لبم نشست ، نفس عمیقی کشیدم : خبر که به روزبه برسه دق می کنه و برمی گرده!شک ندارم .

روی تخت چرخیدم و شکمم به لپتاب برخورد کرد.دستم را روی بدنه اش گذاشتم و به عبارتی بغلش کردم : نکبت این پسره هم با دست پس می زنه با پا پیش می کشه ، اون روز برگشته می گه من همچین زنی هیچ وقت انتخاب نمی کنم بعد ننش زنگ زده بیاد خواستگاری رسمی!طرف فکر کرده مردم خلن بیان زن این شن از صبح تا شب بپزن تا اون تربچه رو سیر کنن !

با یاد تربچه و حساسیتش سر این اسم خنده ام هم گرفت ، سرخوش ترین آدمی بودم گمانم که وسط این درد عمیق قلبی داشتم لبخند می زدم : اصلا بعیدم نیست می خواد زن بگیره که یکی مراقب تربچه باشه !

لبخندم به آنی کمرنگ شد و میان همان تاریکی از حالت خوابیده به نشسته تغییر حالت دادم!به بادی که پرده ی حریر را آرام تکان می داد و سایه ی درختانی که به خاطر نورمهتاب داخل اتاق خزیده بودند زل زدم و چیزی درون قلبم ایستاد !

داشت چه اتفاقی می افتاد؟واقعا می خواستم به آن مرد فکر کنم؟انگار خودم را گم کرده بودم ، قطعا همین طور بود که همه چیز تا این حد ترسناک به نظر می رسید !

****

بند ساعت فلزی اش را دور مچ دستش

بست و دستش به طرف ادکلنش رفت ، آهو با ظاهری آماده به

چهارچوب در اتاق تکیه زد : داری لج می کنی داداش؟

خونسرد نگاهش کرد : وقتی بی اطلاع من رفته بودین خونشون لجبازی محسوب نمی شد ، کار من اونوقت لجبازیه؟

اهو نگران جلوتر امد ، دستش را به یقه ی پیراهن آبی آرکان بند کرد و حین مرتب کردنش زمزمه مانند گفت : والا من از اولم راضی نبودم!به زور و اجبار مامان رفتم!این دختر هیچ رقمه به ما نمی خوره!اون روز دیدی با چه سرووضعی باهم برخورد کردین..رفتم اتاق عذرخواهی کنم گفت من عادت دارم! مامان اما بند کرده بود و می گفت دختره جوون و بانشاطه برای آرکان خوبه!بعدشم که فهمید پرورشگاهیه اونم پشیمون شد !

اخمی روی ابروهایش جاخوش کرد : به خاطر پرورشگاهی بودن پشیمون شد نه به خاطر کار غلطش..حاضرم شرط ببندم اگه اون دختر خانوادش مورد تأیید مامان بودن الان من و به زور می برد اون جا ، نه این که من شمارو به اجبار ببرم خونشون.بعدم یه درصد فکر نکردین برای مردی رفتین خواستگاری که خودش خیلی ایده آل نیست شرایطش؟اونم خواستگاری یه دختر که اول جوونیشه و کلی شور و هیجان داره برای آیندش؟

آهو سریع براق شد : مگه شرایطتت چشه؟ تحصیلکرده ، خوش پوش و خوش قیافه ، با اخلاق و با خدا..دستتم به دهنت می رسه.کور از خدا چی می خواد؟

احتمالش منظورش از کور ، آمال بود.سری به افسوس تکان داد و دستان خواهرش را گرفت : هیچ وقت ، کسی رو برای چیزی که مقصر نیست و نقشی توش نداشته ملامت نکن!

اهو مستأصل دم عمیقی گرفت : خوش بینانه داری نگاه می کنی به قضیه آرکان!

این چیزی بود که دفاعی هم برایش نداشت.تنها چیزی که می دانست این بود که حالا در این نقطه قرار دارد و حق پاپس کشیدن را در خودش نمی بیند.آهو که از اتاق خارج شد ، خودش را به تخت رساند و رویش نشست.کت و شلوارش کمی تنگ شده بود و این نشان می داد در ماه اخیر اضافه وزن داشته.قسمت بازوهایش خیلی راحت نبودند و دستانش را که می خواست بالا پایین کند اذیت می شد.اما آرسام همین که آن را در تن آرکان دیده بود با لبخند دورش چرخی زده و نجوا کرده بود که با ان اندام ورزشکاری اش بیش تر و بهتر نمود پیدا می کند.

از همچین چیزهایی خیلی هم لذت نمی برد.ترجیح می داد لباس کاملا متناسب و اندازه باشد ، از پیراهن ها و کت های تنگ بدش می امد و حالا به شدت داشت در این لباسی که پوشیده بود اذیت می شد.خیلی وقت نبود تا کتش را عوض کند و اصلا مطمئن نبود بقیه ی کت و شلوارهایش هم تنگ نشده باشند.چهارکیلو اضافه وزنش انگار تماما در بازوهایش خنه کرده بود که انقدر کت راحت همیشگی را برایش اذیت کننده جلوه می داد!با چهره ای درهم دستی به موهای صاف و رو به بالا شانه خورده اش کشید و از اتاق بیرون رفت.نارضایتی در چهره ی مادرش موج می زد.طوری که سعی می کرد حدالامکان به او نگاه نکند.بهرحال این لقمه ای بود که هما با دستان خودش برای او پیچیده بود و آرکان تنها رضایت داده بود همان لقمه را به شکل عجیب و غریبی قورت بدهد!

قبلا از همه خواسته بود طوری رفتار نکنند که آلما متوجه خاص بودن شرایط این مهمانی بشود.در واقع ته دلش مطمئن بود که جوابی که می گیرد یک نه محکم و قاطعانه است و نمی خواست حساسیت ذهنی برای آلمای باهوش و زیبایش ایجاد کند!

دست آلما را که یک پیراهن عروسکی لیمویی تن کرده بود گرفت و از خانه خارج شد.مادر ، پدر و آرسام و اهو قرار بود با یک ماشین بیایند و خودش و آلما با ماشین شخصی خودش بروند.

در راه ، الما مرتب با شیرین زبانی هایش حواسش را پرت می کرد ، قرار بود گل و شیرینی را هم او بگیرد و آلما با دیدن دسته گلی که در دستانش بود و از گلفروشی خارج شد چنان جیغی زد که توجه عابران را هم جلب کرد ، مرتب هم دستش به طرف دسته گل مریم و ارکیده ی رسمی می رفت و با تشر آرکان عقب می کشید.حتی بدش هم نمی امد در شیرینی را باز کند و با دست و صورت نان خامه ای هارا ببلعد!

چنددقیقه ای کنار در خانه ای که آدرسش را گرفته بودند ایستاد تا ماشین ارسام هم برسد.خوب به در خانه خیره شده و افکارش در هزارتوی ذهنش سرگردان شده بود.یک بار قبلا ، سال ها پیش همچین مسیری را

رفته بودند.به اصرار هما و ظاهربینی خودش . عسل را قبلا هم دیده بود.یک دختر محجوب که بعد پیشنهاد هما ، آرکان بی هیچ بحثی قبول کرده بود تا به خواستگاری بروند.فکر می کرد دختری که یک تارمویش بیرون نیست و چادر را با وقار روی سرش نگه می دارد همانیست که همیشه می خواسته !

زنی که به زندگی اش رنگ آرامش بدهد و فقط دوماه طول کشید تا عسل به او بفهماند همه چیز ان طور که او تصور می کند نخواهد بود.یک بار قبل ترها هم دسته گل گرفته بودند.دسته گلی پر از گل های رز ، جوان خامی که فکر می کرد این گونه به دخترک می فهماند که از او بدش نمی آید ، حالا اما دسته گلش هیچ نشانی از عشق نداشت!گل های ارکیده و مریمی که عطرشان ماشین را پر کرده بود رسمی ترین دسته گلی بود که می توانست برای چنین مجلسی انتخاب کند!

با رسیدن ماشین آرسام خم شد و کمربند آلما که کم هم کلافه نشده بود را باز کرد و بعد بوسیدن گونه اش خواست پیاده شود.همه کنار هم ایستادند و قبل از این که دستش برای زنگ زدن پیش برود هما خودش را جلوی آرکان کشید : دورت بگردم ، هنوزم دیر نشده ها!بگو نه خودم طوری که بهشون برنخوره یه توضیحی می دم پشت تلفن!

نفس خسته ای کشید.حس می کرد نقطه ای که ایستاده ، درست در دل تقدیر است.بی حرف زنگ را ممتد و طولانی فشرد خیره ی چشمان مادرش نجوا کرد : برخلاف شما من برای شخصیت یه آدم احترام ویژه ای قائلم!

هما لب به دندان گرفت و صدای حاج بابایش بحشان را خاتمه داد : دیگه خیلی دیر شده واسه پشیمون شدن خانم ، مردم مسخره ی ما نیستند.!هرچی خیره..برین داخل!

راهروی خانه با گلدان هایی که کنار پله ها چیده شده بود رنگ و لعاب ویژه ای داشت.عقب تر از همه درحالی که دست آلما را میان دتسانش گرفته بود از پله ها بالا می رفت.برای آلما با ان پاهای تپل و کوچکش پله نوردی سخت ترنی نوع فعالیت محسوب می شد و ارکان مدام مواظب بود که آلما قل نخورد و از پله ها نیفتد.

زنی با حجابی کامل جلوی در ایستاده بود و به ان ها خوش امد می گفت ، با دیدن آرکان سری به معنای احترام خم کرد و به داخل دعوتش کرد.چشم چرخاند تا شاید آمال را هم ببیند و وقتی کسی را ندید ناگزیر دسته گل را به دست زن سپرد و با راهنمایی اش روی مبل های استیل نشست و دخترش را هم کنارش نشاند.زن هم با کمی مکث خودش را به ان ها رساند و بعد تشکر بابت گل و شیرینی روی یکی از مبلمان ها نشست.

جو آن قدری سنگین بود که فقط صدای تسبیح انداختن حاج بابایش می امد و تکان های خوردن های ریز آلما که روی مبل صدا ایجاد می کرد. انتظار بیهوده ای بود که از مادرش توقع داشته باشد مثل همیشه با

زبان نرم و خوشش مجلس گرمی کند ، با این حال اما به چهره ی هما زل زد و او خسته از نگاه خیره ی آرکان لبخندی تصنعی روی لب نشاند : آمال جون نیستن؟

ظاهرا مادرش با همین سوال..اعلام جنگ کرده بود.

****

یک بار دیگر لباس هایم را از نظر گذراندم.شاید بهترین نوع لباسی بود که می شد در چنین مجلسی پوشید.یک کت جلوباز که تا زیر باسنم را پوشش می داد و از زیرش یک پیراهن حریر می خورد با دامنی تا روی زانو که روی لباس می امد و تا اواسط سینه قسمت کمری اش بالا امده بود.مارال با دیدن لباس فقط مبهوت نگاهم کرده بود.حق هم داشت ، منی که جز پیراهن های کوتاه و جین های پاره چیزی نمی پوشیدم حالا برای اولین بار تن به این خفت دخترانه داده بودم.صندل های تختم را از نظر گذراندم و شال حریر روی موهایم را طوری بستم که زیبایی موهای حالت دارم را به رخ بکشد.

چنددقیقه ای بود که صدای زنگ در را شنیده بودم و با زمان بندی من حالا باید روی مبل ها نشسته و بهم خیره نگاه می کردند.آرام در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم.هرچه به قسمت پذیرایی نزدیک تر می شدم لبخند هم روی لب هایم عمق

بیش تری می گرفت!قبل از ورودم دستی به کت گلبهی رنگم کشیدم و با شنیدن صدای مادر آقای داماد ابرویم بالا پرید : آمال جون نیستن؟

پیش از این که مارال مظلوم و بیچاره ام بخواهد جوابگو باشد با نفس عمیقی از پشت دیوار قسمت نشیمن خارج شدم و با صدای بلند سلام کردم.نگاه ها همه به طرف من چرخید و من فقط به مادر آرکان خیره شدم.با همان لبخندی که زیادی مهربانانه به نظر می رسید جلو رفتم : خوش اومدین.

و بعد در عین ناباوری اش گونه اش را بوسیدم و زیر گوشش نجوا کردم : مامان جون!

چشمانش وق زده به من خیره شدند ، سرم را به طرف پدرش چرخاندم و سعی کردم نقش یک دختر مودب و بسیار خوشحال را به بهترین نحو ممکن بازی کنم : خوشحالم دوباره می بینمتون ، بفرمایین بنشینین!

علاوه بر ان ها و چهره های مبهوتشان مارال هم به شدت جا خورده بود.تمام تلاشم را کردم تا لبخندم محو نشود ، روی مبلی نزدیک مارال نشستم و دستانم را به شکل خانمانه ای روی پایم قفل کردم : باید ببخشید دیر رسیدم خدمتتون!

نگاهم لحظه ای به دسته گل و پاکت شیرینی که روی عسلی کنار مارال قرار گرفته بودند جلب شد.از ارکیده به شدت نفرت داشتم ، کلا با هیچ گلی جز نرگس ارتباط

برقرار نمی کردم و از گل ها بدم می آمد اما با این وجود لبخند لوسم را کش دادم : وای خدای بزرگ..چه دسته گل خوشگلی!

در دنباله ی حرفم هم نگاهم را به آقای روانشناس دادم که مشکوک نگاهم می کرد.در دلم بلند خندیدم و در ظاهر یک لبخند محو روی لب نشاندم : خیلی زحمت کشیدین!

یک ابرویش بالا پرید و خواهش می کنم آرامی زیر لب راند.این بار نگاهم به طرف تربچه کشیده شد.انگار خجالت می کشید که ان طور به مبل چسبیده و من را نگاه می کرد : عزیز دلم ، چقدر دلم واست تنگ شده بود.

دلم می خواست بلند قهقه بزنم ، شاید تنها جمله ی صادقانه ام همین بود ؛ بقیه فقط تملق به حساب می امدند و طبق نقشه ی ذهنی ام بیان شده بودند.لبخندی زد که لپ هایش کامل چال شدند و بیش تر در مبل فرو رفت.صدایم را صاف کردم و سعی کردم همان طوری که در یک مجله ی اینترنتی خوانده بودم خانمانه روی مبل بنشینم.یک دستم را روی دسته ی مبل قرار دادم و پای چپم را روی پای راستم انداختم : باز هم عذر می خوام بابت دیر کردنم!

پدرش بالاخره واکنشی نشان داد و ضمن نشاندن لبخندی روی لب نجوا کرد : خب ، دخترمون هم که تشریف آوردن!بهتره جلسه رو شروع کنیم!

از لهجه ی پدرش می شد فهمید که یکی از عرب های ایرانیست!مارال نگاهش را از روی من برداشت و بعد کشیدن نفس عمیقی نجوا کرد : بفرمایید!

مرد سرش را تکان داد : پسرم قبلا یک بار این مراسمات و تشریفات و انجام داده ، حقیقت امر و بخواین من و مادرش خیلی راضی به این وصلت نبودیم نه این خدای ناکرده خانواده ی شما بد هستند یا دخترتون عیبی داره.بهرحال شرایط این دو متفاوته و این تفاوت ها چیزی نیست که بشه ندیدشون گرفت!

پوزخندی زدم و مشتم را جمع کردم.این تفاوت ها تا قبل از فهمیدن گذشته ی من برایشان مهم نبود .تا قبل از ان از نظر مادرش من بهترین گزینه بودم و حالا...تمام حرصم را شبیه یک لبخند بیرون ریختم!

نگاه پدرش به لبخندم گیر کرد : اما حالا به خواست پسرمون این جاییم!وقتی به خواست اولاد میای ، پس باید فقط ناظر باشی و اجازه بدی خود دوتا جوون سنگاشون و با هم وا بکنن ، ما یا از این خونه دست پر می ریم بیرون یا دست خالی.در هرحال احترام خانواده ی شما پیشمون محفوظه!همه چیز رو هم سپردیم به قسمت ، تا ببینم پروردگار براشون چی مقدر کرده!

به چهره ی آرکان زل زدم.واقعا به خواست او این جا بودند؟او که امال واقعی را دیده بود دیگر چرا خودش را تا این جا کشانده بود.نفس عمیقی کشیدم و خودم را کشتم تا اجازه دهم خود مارال حرف بزند ، از دست های مشت کرده اش معلوم

بود دارد از استرس جان می دهد : حرفاتون متین ، راستش من برای بزرگ کردن آمال خیلی سختی کشیدم!مثل دختر خودم بزرگش کردم.سعی کردم هیچ وقت کمبودی نداشته باشه.از نظر من ازدواج امال توی این سن اشتباه محضه ، اما همیشه حق انتخاب با خودش بوده.امال دختر مستقلیه..منم مثل شما ترجیح می دم جواب نهایی رو خودشون بدن!

سکوت مادر داماد ، آهو و آرسامی که بی خیال خیار پوست می گرفت عجیب بود.انگار مادرش با سکوت می خواست نشان بدهد که به زور امده.دوباره خود پدرش به حرف امد :پس به جای کش دادن بحث بهتره اجازه بدیم برن حرفاشون و بزنن!

مارال به من نگاهی کرد و من از جایم بلند شدم.همزمان با بلند شدن آرکان جدی ، آلما نیز از جایش بلند شد : منم بیام!

خنده ام گرفت ، اهو بالاخره زبانش را در دهانش چرخاند و دستش را به طرف آلما گرفت : بشین پیش من عمه ، بابا الان میاد!

آلما لجوجانه پا به زمین کوبید و اخم کرد : منم بیام!

آرکان دستش را گرفت و رو به آهو زمزمه کرد : می برمش!مشکلی نیست!

جلوتر از ان ها راه افتادم تا مثلا مسیر را نشانشان بدهم.در اتاق را که باز کردم می خواستم بی توجه داخل شوم که با یاد مطالبی که خوانده بود ناچار ایستادم و کنار

کشیدم تا وارد شود.اخم ریزی کرد و با دست اشاره کرد که جلوتر بروم و من بدون تعارف بیش تری داخل اتاقم شدم.هم خودش هم آلما به فضای اتاق خیره شدند ، نگاه خودش موشکافانه و شاید حتی روانشناسانه بود اما نگاه آلما از دیدن ان همه اسکلت ترسیده به نظر می رسید : ترسیدی تربچه؟

پدر و دختر با هم اخم کردند و آلما با آن لکنتش بلند داد زد : آلما..ت.تت..تربچه نیست!

خندیدم و تنها عروسکی که داشتم را از روی تخت برداشتم و به طرفش گرفتم : نترس ، بیا با این بازی کن!

عروسک را با مکث از دستم گرفت و به طرف تختم رفت.هنوز هم اخم داشت و من نمی دانستم مگر تربچه چه ایرادی داشت که از آن بدش می امد؟به طرف پدر ان سه ساله ی تپل و خوشمزه چرخیدم که دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد و خیلی جدی در چشمانم زل زد : خب؟

ابرویم بالا پرید : خب که چی؟

نفسی بیرون فرستاد و کلافه زمزمه کرد : نقشت چیه خانم؟

خنده ام گرفت ، یک قدم به جلو برداشتم ، می توانستم کاملا حس کنم نوک کفش هایم به نوک انگشتانش برخورد کرده ، فاصله یمان کم شده بود و این از غلظت گرفتن بوی عطرش به خوبی مشهود بود.: کدوم نقشه؟

سرش را کمی پایین آورد تا تأثیر کلامش بیش تر شود : خانم کوچولو واقعا فکر کردی منم مثل بقیه تحت تأثیر این رفتار محترمانه و خانمانت قرار می گیرم؟اونم وقتی دیدم لحن صحبت و رفتارت و...

سرم را کج کردم و موهایم روی شانه ام رها شدند : اونی که باید حرف بزنه تویی ، چی تو سرته که با دیدن اون رفتارای من در این خونرو باز زدین؟اونم وقتی نارضایتی از چهره ی حاج خانمتون می باره!

یکی از دستانش را از جیب خارج کرد و انگشت شست و اشاره اش را دور دهانش کشید : چی می خوای بشنوی؟

لبخندم کمرنگ شد و ناخوداگاه جدی شدم : چرا اومدی خواستگاری من؟

این بار او لبخند زد ، چهره ی مردانه و ساده اش دلنشین بود. : حرفای اون روزت تحت تأثیرم قرار داد.فهمیدم جنیفر لوپز زنم نمی شه به تو رضایت دادم!

چشمانم گرد شدند و ناخوداگاه با دست به سینه اش ضربه ای زدم : دلتم بخواد خیلی!نه که خودت برد پیتی!

صدای معترض آلما باعث شد نگاهمان به طرفش بچرخد : بابام و..نزن!

همین یکی را کم داشتم!حالا یکی باید می امد و به این بچه حالی می کرد که من پدرش را اذیت نمی کردم.آرکان به طرفش رفت : نزد بابایی!داشتیم شوخی می کردیم!

و برای من چشم و ابرویی امد.به خم شدنش جلوی الما غبطه می خوردم.این چیزی بود که من به ان حسادت می کردم.همچین رابطه ای و داشتن همچینی نسبتی!دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم که سعی داشت حواس آلما را پرت کند ، پدر خوبی بود : انقدر که پدر خوبی هستی ، همسر خوبی هم می شی؟

سوال آرامم باعث شد نگاهش به من دوخته شود .نمی دانم حسرت نگاهم را دید یا نه ، سرم را پایین انداختم و سعی کردم لبخند بزنم : می خوام بهت جواب بله بدم!

آلما را با عروسکش مشغول کرد و دوباره به طرفم امد.جدی بود ، آن قدر که من هم جدی بشوم : متوجه هستی که بعد این جواب چه چیزایی تغییر می کنه؟

نفس خسته ای کشیدم.من واقعا خسته بودم ، از قضاوت شدن و حرف شنیدن ، از این که برای چیزی که دست من نبود مجازات شوم.من همیشه از نگاه مردم واهمه داشتم ، شاید بخش عمده ای از رفتارهایم بابت این بود که گذشته ام را میان لبخند ها و شیطنت هایم پنهان کنم : من می دونم تو من و دوست نداری.منم دوست ندارم!

هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشد.نفس عمیقی کشیدم ، باید اعتراف می کردم عطر خوش بویی به خودش زده بود که من را تسلیم نفس های عمیقم می کرد: پس چرا می خوای همچین اشتباهی بکنی؟

شانه هایم بالا پرید : من بهش نمی گم اشتباه ، می خوام یه زندگی رو شروع کنم.مثل خیلیای دیگه که سنتی ازدواج کردن!می خوام بزنم توی دهن هرکی گفت این دختر می مونه روی دست مارال!

نگاهش هیچ تغییری نکرد : داری برای کوبوندن توی دهن بقیه ، لج می کنی با زندگیت؟

پوزخندی زدم : ازدواج سنتی ، لج کردن با خودمه؟

نگاهش را به سمت چپ مایل کرد و کلافه پلک بست : ازدواج سنتی بد نیست ، اما الان؟توی این زمونه ؟ اونم با این همه تفاوت؟

نگاهم را لحظه ای به آلما دوختم.عروسک را روی پایش نشانده بود و داشت گوش هایش را می کشید ، از بین لب هایم آرام زمزمه کردم : تو تکلیفت با خودت مشخصه ؟ مثل این که خودت اومدی خواستگاری!پشیمون شدی داداش بگو....

اخم کرد : بدم میاد از این نوع حرف زدن ، من تکلیفم معلومه ؛ وقتی اومدم به همه ی جوانب فکر کردم ، اما تو چی؟تو می دونی چی می خوای؟می دونی زندگی مشترک بچه بازی نیست؟می دونی باید خیلی جاها از خودت بگذری؟می دونی اگه الان با این نوع پوشش و رفتارت مشکل ندارم با تغییر نسبتمون ، ممکنه مشکل پیدا کنم؟

خیلی غیرمستقیم داشت می گفت که با رفتارهای من مشکل دارد ، چیزی که برایم مهم نبود.من خیلی هم به این چیزها فکر نکرده بودم.به نظرم زندگی مشترک نباید خیلی هم سخت می امد.خیلی ها این طور ازدواج می کردند و خوشبخت می شدند ، لااقل خوب ادای خوشبختی را در می آوردند ، من آدمی نبودم که بگذارم شرایط زندگی باعث شود افسرده شوم ، قرار نبود چیز خیلی سخت و پیچیده ای هم باشد ، وقتی به این فکر می کردم که می توانستم بگویم همسرم خانواده دار و روانشناس است همه چیز را انگار می شد تحمل کرد:من به همه چیز فکر کردم آقای دکتر ، زنت می شم!

حس کردم از نوع جمله ام خنده اش گرفت اما بروز نداد.خیلی جدی سری تکان داد و نگاهش را به آلما دوخت : اعتراف می کنم توقع یک نه قاطع داشتم!

خندیدم و دستانم را از پشت بهم قلاب کردم.نگاه من هم به آلما کشیده شد : منم اعتراف می کنم توقع نداشتم باز در این خونرو بزنین! اما دیگه برای پشیمونی خیلی دیره ، تو هوا قاپ زدمت!

همان طور جدی و دست به سینه خیره ام شد ، ته چشمانش چیزی شنا می کرد که درکش نمی کردم : چیه؟

مکث کرد ، خیلی هم طولانی...بعد هم با یک نفس عمیق و اخم نگاهش را از من جدا کرد و به دخترش سپرد : عجیبی!

خنده ام کمرنگ شد ، عجیب نبودم..شاید خودم بهتر از هرکسی درک می کرد که پر از حسرتم!با این حال گذاشتم هرطور می خواهد فکر کند ، من داشتم مسیری را شروع می کردم که دقیقا نمی دانستم راه و بیراه اش چیست!سرم پایین افتاد و نفس نصفه و نیمه ای کشیدم.واقعا داشتم چه کار می کردم؟

ازدواجی سنتی؟آن هم من؟

****

- من و کجا پیدا کردی؟

نگاهش را از میزی که پر از بشقاب های میوه و لیوان های نصفه ی چای بود گرفت و با غم عمیقی به چشمانم دوخت.مهمان ها تازه رفته بودند ، ان هم وقتی من خیلی علنی گفته بودم جوابم مثبت است و مادرش تنها یک کلمه گفته بود برای جلسه ی بعد تماس خواهند گرفت!سیب گلویش تکان خورد ، انگار داشت بغضش را می بلعید : توی یه کوچه نزدیک پرورشگاه ، زیر سایبون یه خونه ، توی یه سبد!

لبخندم کمی خیس بود ، انگار اشک هایی که از چشمانم نمی باریدند حالا روی لبخندم تأثیر گذاشته بودند : چطور می شه یکی با بچش این کار و بکنه؟

فقط نگاهم کرد.پاهایم را روی مبل جمع کردم و به ریخت و پاشی که حاصل مهمانی دوساعته یمان بود چشم دوختم : چه فصلی بود؟

صدایش لرزید : بهمن!

پلک روی هم قرار دادم ، گفته بود عجیبم اما..عجیب نبودم : فکر نکردن سردم می شه؟خیلی کوچولو بودم آخه؟

اسمم را که ان طور ناله وار صدا کرد باعث شد چشم باز کنم : آمال؟توی دلشون دوست داشتن اسمم و چی بزارن؟اصلا اسمی داشتم قبلش؟تو چرا اسمم و گذاشتی امال؟

از جایش بلند شد و خودش را به من رساند.پایین همان مبلی که من در خودم جمع شده بودم و با همان لباس های خانمانه از درد قلبم به خود می پیچدم زانو زد و دستش با تردید روی موهایم نشست : همیشه آرزو داشتم یه دختر شکل تو داشته باشم.خیلی خوشگل بودی ، تحویل مرکز که دادمت ، گفتن اسمت و چی باشه؟اون جا کار می کردم و خانم تولایی روی حرفم نه نمی آورد.گفتم آمال...نگاهت کرد ، گفت آمال!

پلک هایم خیس شدند : آمال یعنی آرزوها..

سرش را تکان داد و قطره ی اشکش روی لبش سرخورد : تو آرزوی من بودی!

نگاهش کردم و دستانش را گرفتم ، لرزیدنش را حس کردم.توقعش را نداشت : من خیلی آرزو دارم مارال!

سریع دستانم را بالا آورد و پشتشان را بویید و بوسید ، این بار اشکش روی دست من ریخت : به همشون می رسی ، بهت قول می دم دختر قشنگم!

از روی مبل پایین امدم و کنارش روی زمین نشستم : می ترسم!

نگاه پرش را به من دوخت و من لب گزیدم ، واقعا ترسیده بودم ، در هجده سالگی از شگرف ترین وبزرگ ترین تغییر عالم ترسیده بودم : می ترسم حسودی کنم.به رابطش با آلما ، به این که مامان و بابا داره ، خواهر و برادر داره..من چی؟من فقط تورو دارم!

محکم بغلم کرد و من هم..من هم دستانم را دورش حلقه کردم.جا خورد و جا خوردم ؛ برای خودم هم غریب بودم این روزها : خودم می شم همه کست دخترم ، نمی زارم آب توی دلت تکون بخوره ، نمی زارم بهت تو بگه ، هیچ غمت نباشه مامان جانا ، خودم همه کست می شم!

باید اعتماد می کردم؟ان هم به زنی که که من را به دنیا نیاورده بود؟باید اعتماد می کردم وقتی مادر و پدر خودم ، در یک روز سرد من را رها کرده بودند؟من از وقتی زندگی را فهمیده بودم به خودم مشق کرده بودم که نباید اعتماد کنم!

حالا یکی بود که می گفت می خواهد همه کسم شود ؛ یکی که غریبه بود...باید اعتماد می کردم؟

****

موبایلم را داخل کوله پشتی ام انداختم و بی حوصله و خواب آلود به دیوار تکیه زدم.بالاخره ماشینش داخل کوچه شد و کمی بعد نزدیک خانه ترمز زد ، نگاهی به

ساعتم انداختم و بعد در ماشین را باز کردم.بوی خوب که در ماشینش پخش شده بود باعث شد نفس عمیقی بکشم : ده دقیقه دیر کردی!

به در سمت خودش تکیه زد و نگاهم کرد : علیک سلام!

شانه ای بالا انداختم ، اصلا برایم مهم نبود که سلام نکرده بودم.هم گرسنه ام بود و هم این که خوابم می امد ، دوهفته ی مزخرف را هم پشت سر گذاشته بودم و ابدا حوصله ی این مسخره بازی هارا نداشتم .سری با افسوس تکان داد و حرکت کرد.سرم را به شیشه چسباندم و چسمانم را بستم تا شاید کمی بتوانم بخوابم.اما نمی شد..مثل تمام این شب ها ، فکر هایی شبیه مورچه ریشه ی ذهنم را می جویدند و نمی گذاشتند بی درد و آسوده بخوابم!از همه مضحک تر هم نشستنم در ماشین این مرد برای بار اول بود ، آن هم در یک صبح بسیار دلگیر زمستانی و در راه یک ازمایشگاه تا با تمام سردی ها و بدخلقی های مادرش بالاخره آزمایشاتمان را بدهیم!

آمایشات وصلتی که جز لباس عروس و یک مراسم زیبا هیچ پیش زمینه ای از آن نداشتم !در واقع ذهنم خالی بود ، خالی از تصور هرنوع چهارچوبی برای این رابطه ی سنتی و کمی به زور بهم وصل شده!

تا رسیدنمان به آزمایشگاه هیچ کدام حرفی نزدیم ، من که در چرت به سر می بردم و او هم ترجیح می داد با صدای کم پخش شده از پخش ماشینش لب خوانی

کند.هرچند اهنگ هایش به درد عمه اش می خوردند ، با وجود این که خودم هم سبک قدیمی می پسندیدم اما این دیگر شورش را درآورده بود.احساس افسردگی را در نیم ساعت چنان به جانم انداخته بود که دلم می خواست با همان کوله پشتی سنگینم چندین و چندبار به سرش ضربه بزنم و وقتی مثل فیلم های انیمیشن دور سرش ستاره چرخید بی خیالش شوم.

آزمایشگاه خلوت و خنک بود.روی یکی از صندلی هایی که مقابل کولر گازی بزرگ آن جا قرار داشت نشستم و منتظر شدم تا نوبت بگیرد.رفت و برگشتش پنج دقیقه هم طول نکشید.قبل از نشستن نگاهی به شال عقب رفته ام انداخت و در حالی که نگاهش کمی ناراضی بود کنارم نشست : امیدوارم از آمپول نترسی!

دلم می خواست چهارزانو روی صندلی بنشینم و امکانش نبود.کلافه کوله ام را ان طرفم قرار دادم : الان جدیدا خون نمی گیرن که!

ریلکس سری تکان داد: من گفتم بگیرن!

ابرویم بالا پرید و کمی کج تر روی صندلی نشستم ، سعیم این بود صدایم بالا نرود : مگه خون من کشکه تو واسش تصمیم می گیری؟من کم خونی دارم آقا..غش می کنم میفتم روی دستت عین این فیلم اونور آبیا مجبوری بغلم کنی تا خود ماشینا!بعد یه وقت عاشقم می شی عین این رمانا ، منم دست رد به سینت می زنم..بیچاره می شیا!

در نگاهش خنده نشست ، کمی در چشمانم زل زد و بعد دستش جلو امد و دو طرف شالم را گرفت و ان را کمی جلو کشید ، هنگ کرده از کارش تنها نگاهش کردم ، این آدم چطور می توانست ادعا کند روانشناس است وقتی این همه دیوانه بازی در می آورد : خون شما کشک نیست ، برای راحتی خیال هردومون این آزمایش کلی لازمه ، نگران غش کردنتم نباش..قول می دم عاشقت نشم ! بعد هم تا جایی که یادمه شما من و توی هوا قاپ زدی ، دیگه دست رد نمی تونی به سینم بزنی!

خنده دار یک بار از سرتاپایش را از نظر گذراندم : از خدات بود بهت بله بدما ، قشنگ معلومه!سرزبون باز کردی بزنم به تخته!

تنها با همان نگاه خندان اما ظاهر جدی سری به افسوس تکان داد ، با صدا کردن اسممان کوله ام را برداشتم وحین بلند شدن زمزمه کردم : من که از امپول نمی ترسیدم.اما خدا ازت نگذره!

این بار خنده ی صدادارش را پست سرم شنیدم و بی توجه به ان به محل تزریقات خانم ها پا گذاشتم.کوله ام را روی یکی از صندلی ها قرار داده و بعد خودم هم نشستم.زنی که قرار بود خون بگیرد زیادی جوان می

زد.با ترس به صورتش چشم دوختم و

قبل از این که سرنگ را جلو بیاورد دستش را گرفتم : ببینم بلدی دیگه ، نزنی رگم و پاره کنی؟اصلا چندسالته تو؟

اخمی به رویم کرد و دستش را با غیظ عقب کشید : نترس خانم ؛کارم و خوب بلدم!

همان طور نگاهش کردم که باز سرنگ را جلو آورد.می مردم اگر حرفم را نمی زدم ، واقعا از امپول نمی ترسیدم اما این یکی زیادی جوان بود : خدایی تازه کاری ، اصلا معلومه اومدی روم آزمایش کنی!

نفسی با حرص بیرون فرستاد و سرنگ را داخل رگم فرو کرد.از سوزشش لب گزیدم و در همان حین زمزمه کردم : بمیری آرکان!

سر پرستار بالا امد و با تعجب نگاهم کرد ، با عصبانیت غریدم : بسه دیگه ، چقدر می خوای خون بگیری!بکش بیرون این لامصب و!

به نظر می امد به سختی دارد خودش را کنترل می کند ، سرنگ را بیرون کشید و بعد چسباندن چسب روی محل تزریق لیوانی یک بار مصرف کنارم روی میز کوبید و از ان جا بیرون رفت.به لیوان خالی نگاهی انداختم و کمی تکانش دادم.مثلا باید با این چه می کردم؟نکند باید....خنده ام گرفت و همان طور که آستین سه ربع مانتوام را پایین می کشیدم لیوان را از خودم دور نگه داشتم : تو روحتون یعنی!

بعد اتمام کارم از بخش مرتبط با خانم ها بیرون امدم و اورا نشسته روی همان صندلی ها منتظر خودم دیدم.باید به او می گفتم هنگام پر کردن ان لیوان چقدر مورد عنایت قرارش داده بودم؟از جایش بلند شد و با دیدنم ابرویش بالا پرید : غش نکردی؟

در صدایش خنده به خوبی حس می شد.کوله ام را در بغلش پرت کردم و ادایش را در آوردم : الان که رفتی برام معجون گرفتی با پسته ی زیاد و بیست تومان سر یه لیوان پیاده شدی می فهمی الکی به فکر خون گرفتن از دختر مردم نباشی!

کوله ام را در دستش گرفت و عین پدری که دنبال دخترش دم مدرسه امده راهنمایی ام کرد تا از آزمایشگاه خارج شوم.بی حرف دزدگیر ماشین را زد و بعد نشستن من ، کیفم را روی صندلی عقب قرار داد و خودش به آن سمت خیابان رفت.رفتنش را نگاه کردم و ته دلم از زبان درازی ام خنده ام گرفت.هرکدام از دوست پسرهایم بودند تا به حال صددفعه دعوایمان شده بود.کمی بعد با یک لیوان معجون پر از پسته سوار ماشین شد و ان را به دستم داد.با لذت کفش هایم را درآوردم و روی صندلی چهازانو نشسته و لیوان را محکم گرفتم.با چشمان پر تعجب به مدل نشستنم چشم دوخت ، پایم را به سختی بالا اوردم و به طرفش دراز کردم : پاهام تمیزه ، بو نمی ده!

خودش را سریع عقب کشید و به در چسبید ، عصبی شده بود؟ : این چه کاریه آخه ، پات و داری می کنی توی دهنم!

با لذت جرعه ای از معجونم را مزه کردم و دستی در هوا برایش تکان دادم : چقدر کولی بازی در میاری!یه آهنگ خفن بزار صداشم تا ته زیاد کن!

لپ هایش از نفسش باد شدند و چشمانش را کوتاه بست : خدایا صبر!

بی توجه به طلب صبرش مقدار دیگری از معجونم را بالا رفتم و بعد با پشت دستم دور دهانم را پاک کردم : خب ، داره جون به تنم برمی گرده!

نیم نگاهی به سمتم انداخت و ماشین را روشن کرد ، این که در جواب اکثر حرف های من سکوت می کرد و ترجیح می داد جواب ندهد اذیتم می کرد.معجون سنگین بود و همان نصف لیوان را هم به سختی خورده بودم.لیوان را در دستم تکانی دادم و زیرچشمی نگاهش کردم : کجا می ریم؟

راهنما زد و از دوربرگردان ماشین به لاین دیگر کشاند.آرنجش را لب پنجره تکیه داد و کف دست روی لبش گذاشت : یه جا که سنگامون و باهم وا بکنیم!

خیلی بامزه خودم را خم کردم و به طرفش کشیدم : می خوای طلاقم بدی؟

ابرویش بالا پرید و کوتاه نگاهم کرد : می گن کمبود شوهره ، باور نمی کردم!من مگه تورو گرفتم که بخوام طلاق بدم؟

واقعا از او بعید بود بخواهد کل کل کند ، لبخندم عمق گرفت و دستم روی گونه اش نشست و محکم لپش را کشیدم.صدای آخش اتاقک ماشین را پر کرد و به لبخند من رنگ و بوی تازه ای داد : موش بخوره تو و اون زبونت و!

چپ چپ و جدی نگاهم کرد.طوری که باعث شد شانه بالا بی اندازم و زمزمه کنم : بیا من و بخور حالا!

برای چندمین بار بود که داشت نفس عمیق می کشید؟ چرا این بشرانقدر خودخوری می کرد ، می توانست مثلا جوابم را بدهد و بعد هم من ادامه بدهم و بالاخره یکی از ما پیروز می شد دیگر..خفه نمی شد بس که حرف هایش را قورت می داد یا جواب من را با نفس عمیق حواله ام می کرد؟کنار حاشیه ی خلیج که پارک کرد جلوتر از او از ماشین پیاده شدم.کش و قوسی به تن خسته و خشک شده ام دادم و از روی تخته سنگ ها پریدم تا خودم را به نزدیک ترین نقطه به آب برسانم.

عمیق نفس کشیدم ، بوی خلیج همیشه آرامم می کرد.صدایش از پشت سرم هم باعث نشد برگردم : حرف بزنیم؟

دستانم را باز کردم و چرخی زدم ، دست به سینه با ان چشمان نافذش خیره ام شد.وقتی که خوب سرم گیج رفت بالاخره روی زمین نشستم و نفس عمیقی کشیدم : این مدت کم اومده بودم خلیج ، دمت گرم!

او هم نشست ؛ دقیقا مقابلم و روی ساحلی که هر ان امکان داشت آب با پیشروی خیسمان کند!آرنج هردو دستش را روی زانو قرار داد و خودش را جلو کشید.فاصله ی کممان باعث شد لبخندم محو شود : ما باید صحبت کنیم آمال!

آن قدر جدی این را زمزمه کرد که ناخوداگاه هیجانم ته کشید و من هم جدی شدم.مدل خودش ، آرنج روی زانوهایم قرار دادم و در چشمانش زل زدم : صحبت کنیم آرکان!

این بار ته چشمانش از این مقابله به مثل کردنم خنده ای ننشست ، به جایش نفسش آرام روی صورتم رها شد : من یه پدرم!

این را خوب می دانستم ، پدر فوق العاده ای هم بود.من که پدری اطرافم ندیده بودم و نمی دانستم پدرها چه شکلی هستند اما شک نداشتم او یکی از بی نظیرترین هایشان به حساب می امد.نگاهش همچنان خیره ی چشمانم بود ، جدی اما آرام : وقتی از همسرم جدا شدم ، آلما خیلی کوچیک بود.یه مدت طولانی مجبور بودم سرکار نرم، بمونم خونه..براش شیر آماده کنم ، پوشکش کنم ، باهاش بازی کنم و حتی روی پام بزارم و بخوابونمش!اینا رو دارم می گم که بدونی خیلی جاها بیش تر از مسئولیت یک پدر وقت صرف بزرگ کردن آلما کردم.آلما دلیل زندگیمه ، انقدر پررنگ و مهم که حاضرم روزی هزاربار بمیرم اما لحظه ای کوتاه غمگین نبینمش، من یک پدرم و پدرانه دارم ازت می خوام اگه نمی تونی ، سختته و یا به هردلیلی در توانت نیست با دخترم رفتار درستی داشته باشی همین الان صادقانه بگی و همه چیز رو تموم کنیم.آلما نقطه ضعفه منه..من یه مردم.مردها هیچ وقت از نقطه ضعف هاشون با هیچ کس حرف نمی زنن ، اما من می گم ، می گم چون دخترم از غرور مردونم با ارزش تره ، چون نگرانشم ، نمی گم مادرانه که

خودخواهی بخوام ازت توی این سن مادری خرج بچه ی کسی دیگه ای بکنی.. اما سعی کن در حد یه دوست بهش محبت کنی ، در حد یک هم خونه.می تونی دختر خانم؟

چشمانم ثابت رویش مانده بودند ، سعی داشتم حرف هایش را تحلیل کنم.پدرانه درخواست کرده بود هوای دردانه اش را داشته باشم.ذهنم از حال پرش کوتاهی به گذشته زد.وقتی پدر و مادرمن ، من را رها می کردند لااقل در حد یک نامه از کسی که من را پیدا می کرد انقدر عاجزانه خواسته بودند مراقبم باشد؟مارال هیچ وقت نگفته بود همراهم نامه ای بوده یا نه..نگاهش می کردم و ذهنم به یک پرسش بزرگ رسیده بود و داشت هضمش می کرد.پدرها این شکلی بودند؟خیرگی ام را که دید کلافه سر تکان داد: یه چیزی بگو!

باید خیلی چیزها می گفتم اما بلد نبودم.من در این زندگی هیچ چیزی جز خندیدن و رقصیدن و نوشیدن بلد نبودم : من دخترت و دوست دارم!

همین تک جمله ی کوتاه باعث شد آرامش در چشمانش بنشیند ، انگار احتیاج نبود ثابتش کنم و چشمانم صداقت حرفم را به رخش کشیده بودند.سرش لحظه ای زیر افتاد و محکم موهایش را عقب کشید : خوبه، خیلی خوبه!

زانوهایم را داخل شکمم جمع کردم و با دست بغلشان کردم .سرش را بالا آورد و این بار به طرف خلیج نگاهی انداخت.به نیم رخ مردانه اش زل زد : ما آشناییمون با این خلیج انگار گره خورده!

لبخند محوی زد : اولین بار که می خواستی من و توی لنج تیکه تیکه کنی!

یاد آن شب هنوز هم عصبی ام می کرد ، اخم کرده از او رو گرفتم : توی بچه مثبت اون شب توی لنج چه می کردی؟

-دعوت یکی از دوستام بودم.توی عمل انجام شده قرار گرفتم!

دست زیر چانه زده و با لبخند و لحن شیطانی نجوا کردم : همون شب عاشقم شدی!

با همان لبخند مردانه نگاهم کرد :دختر چرا انقدر توی توهم تشریف داری شما؟

خودم هم خنده ام گرفت.هردو کمی با لبخند به آبی خلیج زل زدیم و بعد من با صدای آرامی زمزمه کردم : چرا قبول کردی بیای خواستگاری من؟دلت برام سوخت؟

صادقانه نجوا کرد : فکر نمی کردم بگی بله!می خواستم کار زشت مادرم وجبران کنم!

ناباورانه خیره اش شدم ، این آدم واقعا که بود؟مات به صورتش زل زدم.من با مردهای زیادی مراوده داشتم ، همه فقط به این یک چیز فکر می کردند و نگاه او پی چیزهای دیگری بود: شوخی شوخی تا پای سفره ی عقد برای جبران کار مامانت می خوای بیای؟

باز هم خندید : سنگ بندازیم توی خلیج؟

عصبی و کمی بلند صدایش کردم : وایستا ببینم ، حالا که دیدی بله دادم و تا آزمایشم جلو رفتیم.نمی خوای تمومش کنی؟

ایستاد.چشم چرخاند تا احتمالا سنگ پیدا کند : من پای شرمندگی شاید تا خواستگاری پیش اومدم اما تا ازمایش نه ، دلیلم فرق می کرد.

خودم هم ایستادم و دست به کمر راهش را سد کردم : و اون چی بود؟

با جدیت زمزمه کرد : توی فکرای من فضولی نکن دختر خانم!

اه خدا ، کلافه چشم بستم و باز همان جا روی زمین ولو شدم : این قبول نیست ، تو می دونی من چرا تن به یه ازدواج سنتی و انقدر بیخود و بی هیجان دادم ، اما من نمی دونم توی فکر تو چی می گذره!

بی اهمیت به من خم شد تا سنگ بردارد و من بلند و از سر حرص فریاد کشیدم : تو فقط صبر کن زنت شم ، دیوونت می کنم!آمال نیستم اگه کاری نکنم روزی صدبار بگی این بلا چی بود سرم نازل شد!

****

به هیچ کس چیزی نگفته بودم.درواقع تمام تمرکزم را گذاشته بودم تا کسی نفهمد در شرف ازدواج قرار دارم.قطعا اگر نغمه می فهمید به این سبک و سنتی قرار است ازدواج کنم تا مدت ها سوژه ام می کرد.همه فکر می کردند من دست اخر به یکی از همان نخاله های اطرافم بله می گویم و تا زمانی که خیالم از این جریان راحت نمی شد قصد نداشتم به کسی چیزی بگویم.

جواب آزمایش ها امده بود و از جایی که همیشه شانس با من یار بود هیچ مشکلی در ان وجود نداشت تا بلکه همان باعث شود از خر شیطان پیاده شده و راهم را از این مستر مبادی آداب جدا کنم!همین چندبرخورد کوتاه به من فهمانده بود سر کردن با او اصلا کار ساده ای نیست ، زیادی با ادب بود و بعد از هر کلام و گفتارم در صدد اصلاح ان بر می امد.چیزی که اصلا با روحیه ی من نمی خواند و دلم می خواست بعدش سرم را از چندنقطه به دیوار بکوبم و خودم را راحت کنم.

این روزها همه چیز عجیب بود ، رفتارهای مارال ، غم نگاهش و اشک هایی که پنهانی و به گمان خودش دور از چشم من می ریخت ، حتی حال و احوال خود من....گیج شدنم ، گاهی پشیمانی و ترسیدن و دمی دیگر رضایت از تصمیم که گرفته ام.

خانه روزهای غریبی را می گذراند.با مارال حرفی برای گفتن نداشتم و او فقط با بغض نگاهم می کرد.خودم هم کم تر بیرون می رفتم.بیش تر روز را در اتاق می رقصیدم و گه گاهی سیگاری دود می کردم.چیزی برای گریه کردن و غصه خوردن وجود نداشت اما این که در روز عقد هیچ کس نبود تا نسبت خونی با من داشته باشد اذیتم می کرد.

با این حال ان قدرها هم لوس نشده بودم که برای همچین چیزی اشک بریزم و یا خودم را حبس کنم.من فقط احتیاج داشتم برای خودم برقصم تا نفسم بالا نیاید و کمی..از مغزم کار کشیده و به این تصمیم فکر کنم!پنج روز بعد امدن جواب آزمایش آهو تماس گرفت تا زمانی مشخص شود و برای خرید عقد برویم.این شاید هیجان انگیز ترین بخش ماجرا بود..چیزی که من همیشه دوستش داشتم و برایش ذوق خرج می کردم.شنیدن این خبر باعث شد کمی از لاک خودم بیرون بیایم و با رقص بندری آن هم جلوی مارال کمی غم نگاهش را کمرنگ کنم!

شادی ام البته تا زمانی دوام داشت که آرکان دنبالم امد و روی صندلی جلوی ماشین آهو را هم دیدم.تصور من یک خرید دونفره و شیطنت بی حد و مرز بود ، اگر قطعا روزی کسی به من می گفت خرید عقدت را با خواهرشوهرت همراه می شوی چنان توی دهانش می کوبیدم تا از زندگی استعفا بدهد و حالا..به مفتضحانه ترین شکل ممکن مجبور بودم روی صندلی عقب بنشینم و نقش یک عروس باادب که از این همراهی مسرور شده را ایفا کنم که البته قطعا از من برنمی امد!

به محض نشستن در را طوری بستم که آرکان حین بستن کمربندش به عقب چرخیدو نگاهم کرد.لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و با اهو احوالپرسی کردم.به نظرم زن خوبی می امد اما حالا و در این مرحله فهمیده بودم همه ی زن های عالم خوبند منتهی قبل از این که خواهرشوهر شوند!

درست وسط دوصندلی جلو نشستم تا تصویرم در آینه ی جلوی ماشین بیفتد و در جواب سوال اهو که می گفت کاش مارال هم در این خرید همراهمان می امد با خونسردی زمزمه کردم : مارال عادت نداره توی کار من دخالت کنه ، همه چیز و به خودم سپرده!

جمله ای که باعث شد با چشمان وق زده نگاهم کند و من حواسم را به رنگ لاک زرد جیغ ناخن هایم بدهم.خب تقصیر خودش بود ، اصلا هم ناراضی نبودم که حرفم را در صورتش کوبیده بودم.چندثانیه اتاقک ماشین را سکوت پرکرد و و او با صورتی رنگ پریده نجوا کرد : البته منم قصد همراهیتون و ندارم ، آرکان زحمت کشید گفت داره میاد دنبالت من واین حین برسونه خونه ی مامانم!

خودم را سریع جلو کشیدم و نگاهش کردم : که مامانتونم بیان واسه خرید؟

بین دوراهی بدی گیر کرده بود.نمی دانست ناراحت شود یا از این میزان تشویش من بخندد ، نیم نگاه به سمت آرکان که ساکت به مقابلش زل زده بود و ترجیح می

داد دخالتی نکند روانه کرد و بعد جواب داد : نه ، که من برم اون جا..شما برین خرید!

دستم را جلو بردم و با انگشتانم علامت دورا نشانش دادم : دوتایی؟

قطعا این بار این دوگانگی با لبخندی که به سختی سعی داشت کنترلش کند رفع شده بود : بله ، دوتایی!

نفس راحتی کشیدم و دوباره به صندلی ام تکیه زدم.نگاهم این بار از آینه به چشمان آرکان افتاد که با خنده نگاهم می کرد.شانه ای برایش بالا انداختم و او کاری جز سرتکان دادن از دستش برنیامد.اهو را که کنار خانه ی مادرش پیاده کردیم سریع از بین دوصندلی خودم را جلو کشیدم و روی صندلی کنار راننده نشستم.آرکان هم پیاده شده بود و لحظه ای کوتاه به داخل خانه رفته بود.هرچه اصرار کردند که من هم داخل شوم قبول نکرده و به جایش با ور رفتن با ساعتم نشان داده بودم که دیرمان شده!

رفت و برگشت آرکان پنج دقیقه هم طول نکشید.این بار که سوار شد با دیدن من روی صندلی جلو فقط نگاهم کرد.بدون این که به روی خودم بیاورم چطور خواهرش را از صرافت همراهی در خرید انداخته ام من هم نگاهش کردم.نفس عمیقی کشید : الان خیالتون راحته سرکار خانم؟

با شنیدن این جمله یاد مطلبی افتادم . سریع دستم را در کیفم فرو کرده و با کمی گشتن فلشم را پیدا و سریع جایگزین فلش خودش کردم.با شروع اولین موزیک لبخند پهنی روی لب هایم جا خوش کرد و سر تکان دادم : اخیش..حالا راحت شدم!

با کف هردو دست محکم روی صورتش کشید و نجوا کرد : خدای بزرگ!

با تعجب به صورتش چشم دوختم که بی حرف سوییچ را چرخاند و حرکت کرد.صدای پخش را تا ته زیاد کرده و باز هم به عادت چهارزانو در جایم نشستم.نیم نگاهی با چشم غره خرجم کرد و من بی توجه به او دستانم را در هوا تکان دادم و مشغول هم خوانی با موزیک شدم.چیزی که تا رسیدن به خود طلافروشی ای که ظاهرا مال یکی از آشنایانشان هم بود ادامه داشت.

با توقف ماشین مثل کسی که از زندان آزاد شده از ان پیاده شدم.سکوتش در ماشین به قدری برایم سنگین به حساب می امد که دلم می خواست هرچه زودتر مسیر تمام شود.تجربه ی این بیرون رفتن ها به من ثابت کرده بود که او ادم بدسفر و مزخرفی تشریف دارد و همین باعث شده بود پیش از پیش شانس خوبم را مورد عنایت قرار بدهم.با جدیت در طلافروشی را برایم باز نگه داشت و بعد داخل شدنم ، خودش هم داخل شد و در را بست.سلام و احوالپرسی رسمی اش با صاحب گالری و پرسیدن حال خانواده شاید تنها چندثانیه طول کشید.مرد با دیدنم

به هردویمان تبریک گفت و طبق خواست آرکان چندسینی حلقه روی میز شیشه ای قرار داد.

کمی عقب کشید تا من بتوانم خوب روی حلقه ها تسلط داشته باشم.با اخم به تنوع و مدل های متنوع نگاهی انداختم و طوری که بشنود زمزمه کردم : بپرس گرون ترینشون کدومه؟

کنارم ایستاد و مثل خودم سرش را پایین اورد ، از هرم نفس هایش قلقکم گرفت و همین باعث شد اخم هایم باز شود : واقعا مدل برات اهمیت نداره؟

با ورود زن و مرد دیگری فروشنده توجهش به ان ها جلب شد و من نوچ کشیده ای تحویلش دادم : می خوام رسما گربه رو دم حجله بکشم!هرچی گرون تر بهتر!

جدی و در حالی که دستانش در جیبش بودند و لبه های کت اسپرتش بالا رفته بود از آن فاصله ی کم خیره ی چشمانم شد و در همان حالت بلند گفت : گرون ترین حلقتون کدومه آقای توسلی؟

مرد دوباره نزدیکمان شد ، او اما نگاهش را از روی صورت غرق آرایش من برنداشت .سعی کردم همچنان لبخندم را حفظ کنم اما کار سختی بود.زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم و سرتقانه سعی داشتم به روی خودم نیاورم ، توسلی یکی از سینی هارا به طرفم هول داد و با چرب زبانی گفت : این سینی پرفروش ترین کارای ما

هستند که سنگ ها و نگین های قیمتی روشون کار شده!قیمتشون هم نسبت به بقیه بالاتره!

به سینی و حلقه های درشت و پرزرق و برق خیره شدم.دلم اما روی سینی ای مانده بود که ردیف حلقه هایش ظریف و کم نگین اما شیک بودند.یک چیزی پرانده بودم تا ببینم چقدر جنم خرج کردن دارد و بعد مثل حیوانی درازگوش در ان مانده بودم.یکی از درشت ترین حلقه هارا که تماما با نگین های ریز پر شده بود برداشتم و داخل انگشتم کردم : به جای این که من با چشمات بخوری یه نظری بده!

بدون این که از غلظت جدیت نگاهش کم کند.در همان حال و ژست نیم نگاه به دستم انداخت و خیره ی ان حلقه که انصافا به دست پر و سفیدم می نشست زمزمه کرد : مبارکت باشه!

همین؟جدا می خواست ان حلقه ی چندمیلیونی را بخرد؟خوب می دانستم وضع مالی اش معمولیست اما همچین خرجی را چطور می خواست تقبل کند.برای لحظه ای کوتاه عذاب وجدان گلویم را گرفت و تا مرز خفه شدن من را پیش برد.کمی عقب کشیدم و به اویی که کارتش را به توسلی می داد زل زدم.چندبار سعی کردم بگویم که پشیمان شده ام و چشمم آن حلقه ی زرد و سفید تک نگین را گرفته و صدایم در گلویم خفه شد.آن قدر خفه شد که با همان حلقه و یک رینگ ساده از مغازه بیرون زدیم!پاکتی که جعبه ی حلقه ها درونش بود را به دستم داد و

حین زمزمه ی مبارکت باشه راهش را به طرف پاساژی که نزدیکمان قرار داشت و یکی از بهترین های بوشهر به حساب می امد کج کرد.دنبالش روان شدم و کمی نادم و پشیمان از کاری که کرده بودم سعی کردم نفس های عمیق و بلند بکشم!

خرید لباس شاید سخت ترین خرید ممکن برای من به حساب می امد.دلم یک مانتوی صورتی می خواست ان هم از جنس حریر.همیشه برای عقد همچین لباسی در ذهن داشتم و از ان جایی که قرار بود بعد از محضر مراسمی در خانه ی خودمان برگزار شود باید لباس شب را هم ضمیمه ی این خرید می کردم.صبورانه کنارم قدم برمی داشت و اجازه می داد نظرم را مطرح کنم.از من پرسیده بود چه لباسی می خواهم و من رویاهایم را برایش تشریح کرده بودم.به آن ها لبخندی زده بود و سعی کرده بود از زاویه ی دید من به لباس ها نگاه کند.هرچند نگاه مردانه اش روی قد مانتوها زیادی مانور می داد و این نشان می داد قرار است هربار بعد پوشیدن مانتوهای فعلی ام از جانبش چشم غره ای تحویل بگیرم!

بالاخره مانتویی حریر که رنگ صورتی ملایمی داشت چشم هردویمان را گرفت ، قد مانتو تا روی زانو بود و به نظرم با یک شال سفید و جین همرنگش ترکیب دلچسبی می ساخت!اولین باری بود مانتوی جلو بسته ای تا این میزان به دلم می نشست و او هم انگار با من هم عقیده بود که بازهم با ان لحن خاص که این بار مهربان هم بود مبارکت باشه ای نجوا کرده و بدون دیدن مانتو در تنم تن به خریدش داده بود.

خستگی مهمان پاهای هردونفرمان شده بود.اولین خرید لذت بخش من با یک مرد در این روز شکل گرفته بود.قبلا با پسرهای زیادی خرید امده بودم ، پسرهایی که آن قدر سعی کرده بودند نظرشان را به من تحمیل کنند یا اصرار پشت اصرار که داخل اتاق پرو شوند که از خرید کردن پشیمانم می کردند.او اما مدلش فرق داشت.نظرش را تحمیل نمی کرد اما از بیانش هم دست نمی کشید.اصراری برای دیدن لباس های شب متعددی که می پوشیدم نداشت و دست آخر قبل خرید می پرسید "خودت خوشت می آد"

خستگی ان قدر به ما فشار اورده بود که از سر جبر روی صندلی هایی که در پاساژ کار شده بود نشسته و من ساق پاهایم را مالش می دادم.خریدهارا کنارم قرار داد و با فاصله از من خودش هم نشست و دستی به گردنش کشید.از ترس این که حلقه هارا گم نکنم ان هارا داخل کیفم چپانده بودم و هنوز کمی حس عذاب

وجدان با نگاه کردن به کیفم دامنم را می گرفت ، آب معدنی ای که گرفته بود را نوشید و سر به طرفم چرخاند : دیگه چی مونده؟

هرچه هم مانده بود من دیگر غلط می کردم با این خستگی خرید را ادامه بدهم.می خواستم همین را در جوابش بگویم که با دیدن مغازه ای که مقابلمان و درست در چند قدمی ام قرار داشت حرف در دهانم آب شد و به جایش لبخند ، جان دارتر از همیشه روی لب هایم نشست : خرید اونا مونده!

ابرویم هم حین زمزمه ی این حرف بالا و پایین شد ، با تعجب خط نگاهم را دنبال کرد و با دیدن مغازه سریع سرش به طرفم چرخید ، طوری که حس کردم گردنش رگ به گ شد و به جای او چهره ام درهم رفت : اون دیگه برای چی؟ما خرید عقد اومدیما!

با خباثت تمام و با فراموش کردن میزان خستگی ام از جا بلند شده و کیفم را هم برداشتم.صدایم ارام بود اما لبریز از شیطنت : یعنی توی دوران عقد از من توقعی نداری؟چه مرد خوبی هستی تو!

از این همه پررویی ام ماتش برده بود.چشمکی به روی چهره ی مردانه و گنگش زدم و با قدم هایی موزون وارد مغازه ی مورد نظرم شدم که سردرش بزرگ زده بود ورود آقایان ممنوع!مغازه ای پر از لباس خواب های رنگارنگ و زیبا...حالا حالاها مانده بود تا من را بشناسد.دیوانه اش می کردم!دیوانه!

زن فروشنده با ان موهای شرابی خوشرنگ به محض ورودم لبخندی بر لب نشاند و از روی صندلی راحتش بلند شد.هیجان زده بودم و کل خستگی از یادم رفته بود.با دستم لباس خواب بنفش پرتوری که روی دیوار آویزان شده بود را لمس کردم و بعد با ذوق رو به فروشنده کرده و پرسیدم : این چه رنگایی داره؟

انگار از نگاهم خوانده بود که چقدر برای خرید این نوع لباس بی تجربه ام که کاتالوگ مشکی رنگی را مقابلم گذاشت و با همان لبخندش صفحه ی اولش را باز کرد : بیا این جا ببین مدلارو عزیزم.فقط لباس خواب مد نظرته؟

نیشم را تا ته باز کردم و سعی کردم همه ی خباثتم را یک جا جمع کنم :نوچ ، لباس زیر ستم می خواد.تورتوری و خوشرنگ!

از نوع حرف زدنم خنده اش صدادار شد و کاتالوگ را به طرفم هول داد :تا انتخاب کنی ، منم چندمدل ست برات میارم!

با ذوق به لباس هایی که تن مانکن های قلمی می درخشید نگاه دوختم و سعی داشتم جذاب ترین هایشان را انتخاب کنم.بیش تر از هرچیز از دولباس خواب مشکی که تماما تور بود و دولباس خواب حریر که رنگش قرمز و زرشکی بود خوشم آمد.همان هارا نشان دادم و زن بعد تمجید از سیلقه ام گفت که برایم می اورد.از ست هایی که روی میز قرار داده بود هم پنج دست برداشتم.رنگ مغزپسته ای یکی از آن ها ان قدر دلربا بود که بدم نمی آمد همان لحظه بتوانم بپوشم و از زیبایی اش کیف کنم.تمام ست ها از رنگ های جیغ تشکیل شده بودند.زرد ، سبز ، قرمز ، کاربنی و در اخر بنفش!

پاکت خریدم به حدی بزرگ بود که احساس کردم اگر ارکان من را با ان ها ببیند قطعا کمی خجالت خواهم کشید.با این حال باز در فاز پرروی خودم فرو رفته و از

ان جا خارج شدم.با خروجم نگاهش به طرفم چرخید و همین که پاکت درون دستم را دید چشمانش گرد شد.جلو رفتم و مقابلش ایستادم : بریم عجقم؟

دستانش را روی سینه اش جمع کرد و حین تکیه دادن به پشت صندلی اش چپ چپ نگاهم کرد : بشین چند لحظه!

ابرویی بالا انداختم و چشمی کشیده تحویلش دادم.پاکت را در بغلم کشیده و کنارش نشستم : می خوای خریدامو ببینی؟من مشکلی ندارم.اما وسط پاساژ بد نیست؟بریم توی ماشین بهتره!

اسمم را با تشر صدا کرد.طوری که در دم خفه شدم و تنها نگاهش کردم.نفس عمیقی کشید و به اندازه ی سه ثانیه پلک بست : چرا اذیت می کنی دختر؟

نمی فهمیدمش..من واقعا قصد اذیتش را نداشتم.شیطنت چرا اما اذیت؟هرگز!خودم را به طرفش خم کردم تا درست و حسابی صورتش را ببینم : چیکار کردم مگه؟

نگاهم کرد و با جدیت زمزمه کرد :درست بشین اول!صاف...

نفسی بیرون فرستادم و کلافه صاف نشستم : بفرمایید!

به حالت تخس چهره ام نگاهی انداخت و سر تکان داد : واقعا این همه شیطنت طبیعیه؟

چشمانم را برایش گرد کردم و محکم با دستم روی ران پایش کوبیدم : خودت غیرطبیعی هستی!بی ادب!

خندید و بعد پاکتی که سفت بغل کرده بودم را نگاه کرد : من حتی سر ازدواج قبلم و برای عروسیم این میزان خرید از این جنس نداشتیم!

ابرویم بالا پرید.پایم را کمی بالا آوردم و ساق پایم که از شلوارم بیرون زده بود را خاراندم ، لحنم را هم شیطنت بخشیدم :حالا معلوم شد چرا طلاق گرفتین!

نگاهش به پاچه ی بالا رفته ی شلوارم ماند و اخم کمرنگی روی صورتش نشست ، لحظه ای انگار حواسش از حرفی که می خواست بزند پرت شده بود.خودم دنباله ی حرفم را گرفتم و گذاشتم تا می تواند به ساق پاهایم خیره شود : مزه ی کل زندگی به اینه با این لباسا شوهرت و دق بدی!زنت این کاراو نکرده..حوصلش نکشیده یا هرچی...سرد شدین ، طلاق گرفتین و حالا که طلاق گرفتی و خدا یه شاه ماهی مثل من نصیبت کرده دیگه از ازش حرف نزن.حسودیم می شه ، غیرتی می شم ، اون وقت وامصیبتا!دیگه خدا باید بهت رحم کنه!

جمله ی آخرم باعث شود حواسش دوباره برگردد و با لبخندی محو نگاهم کند : تصور این که تو غیرتی بشی جالبه!

سرم را نزدیکش بردم و با لحن تهدید وار اما شوخی نجوا کردم : ولی سعی نکن امتحانش کنی..خب؟

او هم سرش راجلو اورد.با این که این بی پروایی از او بعید بود اما عقب نکشیدم و منتظر ماندم تا ببینم چه می گوید : خیلی خب خانم غیرتی..بیا یه معامله ای بکنیم!من از گذشته و اون زن حرف نمی زنم..توهم این شلوارات و بده من!

مبهوت چیزی که شنیده بودم نگاهش کردم:که چی بشه؟

از جایش بلند شد.همه ی پاکت های خرید را در دو دستش گرفت و حین این که با نگاهش از من هم می خواست بلند شوم بی انعطاف و جدی زمزمه کرد :که آتیششون بزنم!

حرفش را زد و چندقدم به جلو برداشت.من اما در هضم حرفش همان جا خشک شده ماندم.آتششان بزند؟شلوارهای نازنینم را؟این مرد را می خواستم دیوانه کنم ، اما قطعا آخر این بازی خودم دیوانه می شدم!

****

چیزی تا غروب خورشید نمانده بود.گورستان کمی خنک و خلوت به نظر می رسید.از روی قبری که نوشته های روی سنگش ناخوانا شده بودند پریدم و جلوتر رفتم.انگار بوته های خار میان قبرها ، درخت های نخل و سکوت وهم انگیز فضا هم نمی توانستند مانعم بشوند.با دیدن سنگ قبری خاکی که سال ها از تاریخ فوتش می گذشت بالاخره رضایت به ایستادن دادم و بعد کمی خیره نگاه کردن به اسم و فامیل زن روی زمین نشستم.بطری آب معدنی بزرگی که خریده بود را روی سنگ

خالی کردم و با پاک شدن خاک هایی که گل مانند به اطراف سنگ می رفتند همه چیز واضح تر شد.معلوم بود سالیان سال است کسی به صاحب این قبر سری نزده بود .نمی شناختمش..فقط از روی سنگش می شد اسمش را خواند ، سنش را فهمید و متوجه شد جوان بوده که فوت کرده."مریم امیری..متولد 1320..وفات 1345"

با یک حساب سرانگشتی می شد فهمید قریب به پنجاه و خورده ای سال از ابدی شدنش می گذرد.تک شاخ گلی که همراهم بود را روی سنگش قرار دادم و سنگ کردم یادم بیاید فاتحه خواندن چه شکلی بود.سعی دشاتم تجسم کنم که دختری که زیر سنگ خوابیه چه شکلی بوده و چرا مرده!اما ذهنم سفید سفید شده بود و از یک تصور ساده عاجز مانده بود.

دستم را جلو بردم و روی حکاکی کمی ناخوانا شده ی سنگ دست کشیدم"نام پدر: رجب"

فردا صبح..دیقا ساعتی که هررزو برای کلاس های رقصم به سالن می رفتم و بی خیال هرمصیبتی می رقصیدم و لبخند می زدم.درست در همان ساعت قرار بود به عقد مردی در بیایم که عجیب ترین مجهول زنگی ام شده بود.جلوی همه می خندیدم ، شیطنت می کرد و تا مرز عاصی شدنشان پیش می رفتم اما..از فردا می ترسیدم.

روی این سنگ قبر نام پدر حک شده بود.نام پدر برای عقد هم گفته می شد.من نه برای عقدم این نام را پشتم داشتم و نه برای مرگم..چشمانم را بستم و کنار سنگ دراز کشیدم.بی خیال از مورچه هایی که از دل زمین قطار وار سربرآورده و برای خودشان حرکت می کردند.چشمانم را به اسمان صاف و زیبای شهرم دوختم که چیزی تا تاریک شدنش نمانده بود.این جا جایی بود که من همیشه حس های بدم را بیرون می ریختم و به آرامش برمی گشتم.تهش همین جا بود دیگر...همین نقطه.بی هیچ اسم پدری که روی سنگی حک شود قرار بود در یکی از این خانه ها بخوابم.بعد هم ببینم آیا بهشت و جهنمی که می گوید واقعیست یا نه!دیگر اسم پدر به کارم می امد؟صدای زنگ موبایلم باعث شد در همان حالت دراز کشیدم دست در جیب مانتوی ارتشی ام بکنم و با بیرون کشیدن موبایلم ان را جلوی چشمانم بگیرم.با دیدن اسمی که سیو کرده بودم وسط غم هایی که داشتند لهم می کردند لبخندی زدم"آقای شوهر"

خوب بود هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود و ان قدر در جو ازدواج و لوس بازی های بعدش فرو رفته بودم.از حالت خوابدیه به نشسته تغییر حالت دادم و با افتادن دوباره ی نگاهم به نام پدر حک شده روی سنگ لبخندم کمرنگ شد : بله؟

انگار اطرافش شلوغ بود ، صدایش کمی ناواضح به گوشم رسید : خونه ای؟میوه های جشن فردا رو باید بیارم اون جا تحویل بدم!

میوه هایی که فردا شب در جشن خانگی عقدمان قرار بود به وسیله ی آن ها از مهمان ها پذیرایی شود را او خریده بود و گفته بود که امشب می اورد تا برای بسته بندی آماده شان کنیم.پاک فراموش کرده بودمودستی به به پیشانی ام کشیدم و سرم را تکان دادم : نه خونه نیستم. اما تا سه ربع دیگه می رسم خونه!

سروصدای کم تر شد ، انگار از محیط شلوغ اطرافش فاصله گرفته بود : کجایی دقیقا؟

از روی زمین بلند شدم و به مانتویی که با خاک یکسان شده بود دستی کشیدم : قبرستون!

اسمم را با هشدار صدایم کرد و این بار جدا خنده ام گرفت.فکر کرده بود دارم جواب سربالا می دهم؟غافل بود از این که امده بود تا غم نبود یک اسم پشتم را با این مردگانی که هیچ نمی شناختمشان تقسیم کنم : باور کن قبرستونم دکی جون!

نفس عمیقی کشید ، می توانستم حرص پشت نفسش را درک کنم :پس بمون میام دنبالت!

راه افتادم و همین طور که حواسم بود پایم را روی سنگی نگذارم جوابش را کوتاه داده و تماس را قطع کردم : نمی خواد.برو دم خونه.تا برسی منم رسیدم!می دونم دلت برام تنگ شده..اما طاقت بیار!تازه من عمرا بزارم فردا شب خونه ی ما بخوابیا!از الان بگم که دلت و صابون نزنی!

رسیدنم به خانه کمی بیش تر از چهل دقیقه طول کشیده بود.ماشینش کنار در خانه پارک و خودش هم داخلش نشسته بود.درست مقابلش پارک کرده و با لبخند از ماشین پیاده شدم.او هم در اتومبیلش را باز کرده و پیاده شد.نگاهش قبل از هرچیز روی لباس های خاکی ام مانور داد و بعد روی چشمانم نشست : فکر کردم داری باهام شوخی می کنی.

مهم نبود قلبم ساعتی پیش در بالای همان سنگ قبر غریبه داشت از درد متلاشی می شد.مهم این بود که من هنوز می توانستم لبخند بزنم ، شوخی کنم و نگذارم کسی بفهمد چقدر قلبم این روزها با حسرت ها دور خودش تار می بافد : مگه من باهات شوخی دارم دکی؟

جدی و اخطار گونه نگاهم کرد.لبخندی زدم و با دسته کلید در خانه را باز کردم : حالا چرا توی ماشین نشستی..زنگ می زدی می رفتی تو!

یک جعبه میوه از صندوق عقب ماشین خارج کرد و در جوابم گفت : ترجیح دادم وایستم برسی!

ابرویی بالا انداختم و کنار کشیدم تا میوه هارا پایین پله ها بچیند.چند جعبه از پرتقال های مخصوص خود جنوب ، سیب ، خیار..موز و انگور .جعبه ها را که چید خم شد و با دست خاک های اندک روی شلوار کتانش را تکاند و در را گرفت تا بیرون برود :کاری نداری؟

من هم دستم را به در سفید خانه بند کردم و با شیطنت سر جلو کشیدم : تو گفتی رقص بلد نیستی نه؟

در را رها کرد و با پنجه موهایش را عقب کشید.یک طورهایی انگار می خواست صافشان کند : قطع به یقین پشت این پرسشت اهداف پلیدی خوابیده!

خندیدم ، خوب بود که تا این میزان من را شناخته بود. : می خوام بهت رقص یاد بدم.بده؟یه چهارتا قر بدی اون وسط دل من یکم وا شه!

یک طورهایی با حرص خندید ، خنده اش عادی نبود : این زبون تورو باید داد کوتاه کنن!

زبانم را تا ته برایش دراز کردم و بعد سریع دهانم را بستم : می تونی خودت کوتاه کن!

سری برایم تکان داد و نفس عمیقی کشید.کمی جدی شدم : تهدید من تولد دخترت و یادته؟باید رقص یادبگیری..من بدم میاد مثل ماست بایستی جلوم دست بزنی فقط!

چشمانش گرد شد و دوباره داخل خانه شد : یعنی چی؟

شانه بالا انداختم و به دیوار راهرو تکیه زدم ، بوی پرتقال ها مستم می کرد : یعنی بیا بهت یاد بدم.سخت نیست اصلا!

هردو دستش را بالا اورد و مقابلم گرفت.ژستی برای انکار : حتی فکرشم نکن خب!

سری تکان دادم : تو هم فکرش و پس نکن!

_فکر چی و؟

یک پله را بالا رفتم و با خنده ای که اصلا نمی شد کنترلش کرد زمزمه کردم :این که بزارم فردا شب خونمون بمونی!

به طرفم که هجوم آورد از پله ها تند بالا رفتم و صدای خنده ام کل راهرو را پر کرد.

بعد مدت ها سرحال شده بودم.مارال هم از این لبخندهای زیرزیرکی من انگار جان گرفته بود.چهره ی سرخش وقتی آن طور به طرفم دوید را که تصور می کردم ناخوداگاه دوباره از خنده ریسه می رفتم.تا آخر شب حالم خوب بود.ان قدر زیاد که هیچ چیزی ، حتی فکر این تنهایی هایم هم نمی توانست نابودش کند.شب را با یک بالش در بغلم خوابیدم.با لبخندی که هیچ رقمه از لب هایم پاک نمی شد.قبل خواب حمام رفته و بوی شامپو از موهای نم دارم زیر بینی ام بالا می زد و این حس خوب را تقویت می کرد.انگار واقعا هرچه دل نگرانی داشتم در همان گورستان دفن کرده بودم ، رویش خاک ریخته و یک مجلس ختم آبرومند برایشان گرفته و بعد..فراموش شده بودند.حس می کردم آرامم..دلشوره ی این که آینده قرار بود چه شود از بین رفته و جایش را یک بیخیالی دلچسب و یک لبخند رنگی پر کرده بود.

لباس مراسم فردایم از آویز پشت در پیدا بود.می توانستم با چشمانم لطافتش را بسنجم.نگاه کردن به لباس حس خوبی داشت .آن قدر زیاد که تا وقتی خواب مهمان پلک هایم شد تصویرش ، تنها چیزی بود که می خواستم به ان نگاه کنم!

****

سروصدای موزیک تا داخل اتاق می آمد.رژ گونه را روی میز قرار دادم و بعد با تکیه بر دستانم خودم را جلو کشیده و نگاه کردم.نغمه هنوز هم در بهت بود و با چشمانی گرد روی تخت لم داده و براندازم می کرد.وقتی با او تماس گرفتم و گفتم صبح عقد کرده و شب جشن کوچکی می گیرم و بیا ، دقیقا انتظار همچین چهره ی هاج و واجی را داشتم.زود بیدار شدنم در صبح باعث شده بود پلک هایم خسته به نظر بیایند و چشمانم را خمار نشان بدهند. مژه ی مصنوعی ام را که صبح برای عقد به چشم زده بودم از نظر گذراندم و بعد با نفس عمیقی عقب کشیدم : خب ، نمیری تو اون حالت..یه چیزی بگو!

شالش را از دور گردنش باز کرد و با غیظ روی تخت انداخت : خاک بر سر تو کنن که ادعای رفاقتت می شه.جدی جدی گذاشتی بعد عقدت بهم خبر دادی؟می ترسیدی شوهرت و تور کنم!

با خنده دنباله ی پیراهن عنابی رنگم را گرفتم تا زیر پایم نرود و خودم هم روی تخت نشستم : هوی من روی شوهرم غیرت دارما!

متأسف سری تکان داد : آل ببره تو و شوهرت و راحت شم!

خواستم جوابش را بدهم که در اتاق باز شد و مارال با موهای شینیون کرده و پیراهن گیپور پوست پیازی اش وارد اتاق شد.خستگی در چهره ی او هم نمود داشت : قربون روی ماهت برم ، چرا نمیای بیرون..همه دارن سراغت و می گیرن!

بعد از عقد من را به خانه رسانده بود و خودش رفته بود.قرار بود شب به همراه اقوام درجه یک و خانواده اش بیایند.طبقه ی هم کف و بلااستفاده ی خانه را فرش کرده بودیم برای مردها و بالا را به خانم ها اختصاص داده بودیم.ان هم فقط به حرمت حرف پدرش که خواسته بود مراسم جدا باشد.حالا با توجه به سروصدا می شد تشخیص داد اکثر مهمان ها رسیده اند : خودشم اومده؟

مارال لبخندی زد و نغمه هرکاری کرد نتوانست به این پرسشم نخندد : بله مامان جان ، اومده!

با ناز حلقه های فرخورده ی مویم را که خودم بعد از عقد و به محض رسیدن به خانه تا دوساعت پیش درگیر درست کردنشان بودم را عقب زدم :پس بگو بیاد دنبال عروسش ببرتش بیرون!من تنها وارد جامعه ی قوم الظالمین شوهر نمی شم.

نغمه از خنده روی تخت غش کرد و با پا به کمرم کوبید : پاش و جمع کن خودت و غربتی!

بی توجه به جمله اش که با خنده مطرح شد به مارال چشم دوختم تا جدیتم را ببیند.ناچار سری تکان داد و بعد درست کردن یقه ی پیراهنش جلوی آینه زمزمه کرد : میرم به خواهرش می گم بره بهش بگه!

رفتنش باعث شد نغمه هم خنده اش بند بیاید : بمیری آمال..من فکر کردم شوخی می کنی لباس نیاوردم.

با دست به کمدم اشاره کردم تا هرچه می خواهد بردارد.خوبی اش این بود همه چیز را زود فراموش می کرد و به دل نمی گرفت.جلوی کمد ایستاد و بعد کمی گشتن یکی از پیراهن های کوتاهم را به همراه اتوی مویم برداشت و گفت تا داماد نرسیده و شاهد صحنه های خاک برسری من نبوده به اتاق مارال می رود و همان جا اماده می شود.به این تفکرش حسابی خندیده بودم و کم مانده بود با دمپایی ساکتش کنم که خودش از اتاق بیرون رفت!

بعضی چیزها باور کردنی نبودند.این که من صبح رسما از دوران تجرد فاصله گرفته و یک اسم به شناسنامه ی بی هویتم اضافه شده بود نه تنها عجیب بلکه غیرقابل باور هم بود.نزدیک تراس ایستادم و اجازه دادم باد به صورتم بخورد.بازوهای برهنه ام باعث شد کمی سرما درون جانم بنشیند اما برایم خیلی آزاردهنده نبود.پارچه ی خنک و لطیف لباسم را لمس کردم و چرخشم همزمان شد با باز شدن در و ورود دامادی که انتظارش را می کشیدم.

هردو از دیدن هم جاخوردیم.کت و شلوارش با کتی که صبح و در محضر پوشیده بود تفاوت داشت و به تنش بیش تر نشسته بود.به خصوص این که کروات هم زده بود و این برای من خیلی تعجب برانگیز بود.در را پشت سرش بست و با نگاهی جدی سرتاپایم را از نظر گذارند.روی لباسم کمی مکث کرد و بعد چشم در چشمم دوخت : مردم آزاری رو شروع کردی؟

طوری نگاهش کردم که خودم می دانستم قبل از ان به هیچ کس این طور نگاه نینداخته بودم.لبخند محوی روی لب هایم نشاندم و یک قدم به طرف جلو برداشتم : من؟

دست در جیب شلوارش فرو برد و لبه ی کتش که بالا رفت پیش چشمم نشست ، نگاهی به این ژستش کمی گیر کرد و بعد ، به سختی تا چشمانش بالا امد.چشمان آرامش .زمزمه اش درست به آرامش نگاهش بود : بله شما ، مگه نگفتی بیام دنبال عروسم؟عروس مردم آزارم؟

عروسم را خاص هجی کرد ، لبخند محوم عمق گرفت و با طنازی هایی که روح هجده ساله ام خوب بلدشان بود پایین پیراهنم را در میان دستان سفید و لاک خورده ام گرفتم و دو قدم به طرف جلو برداشتم : مردم آزار فعلا تویی آقای دکتر!

نفهمید منظورم چه بود ، قدم های باقیمانده را کاملا پر کردم ، این مرد...شبیه هیچ کس در دنیای من نبود.عجیب بود اما وقتی بود ، حس امنیت داشتم.حسی

که از بعد خواندن ان آیات عربی کنار قلب من نشسته و بیرون هم نمی رفت ، دستم را روی یقه اش گذاشتم : چی می شه یقت رژ لبی بشه؟

سریع خودش را عقب کشید و من بلند خندیدم.متوجه شد که قصد اذیتش را داشتم که با اخم کمرنگی خیره نگاهم کرد ، چقدر خطرناک در نظرش جلوه کرده بودم که فکر می کرد حتما این کار را می کنم : دارم فکر می کنم نظرم و عوض کنم و اجازه بدم داماد امشب پیشم بمونه..حیفه داماد به این خوشتیپیه!

نفس پر و پیمانی بیرون فرستاد و دست دیگرش را هم در جیب فرو کرد : پیرم می کنی!

کمی خندیدم و بعد از حالت شوخی خارج شدم ، این بار دقیق تر نگاهش کردم.این مرد حالا همسر من بود.منی که عاشق شلوار جین پاره و تیشرت های تنگ بدن نما در تن پسرها بودم ، منی که مدل موی آلمانی معیار انتخاب دوست پسرهایم بود و ارزششان را به زنجیر طلای دور گردنشان می دانستم حالا با مردی ازدواج کرده بودم که هیچ وقت لباس های تنگ به تن نمی زد.همیشه رسمی لباس می پوشید و موهایش یک دست و پر به عقب ساده شانه شده بود.حکایت عجیبی بود.نگاه خیره ام را که دید او هم ناخواداگاه خیره ام شد.شاید او هم داشت من را با ایده آل هایش مقایسه می کرد : به آلما گفتی؟

چشم از چهره ام گرفت : باهاش صحبت کردم.اما نه معرفی در مقام همسر..فعلا فقط لازمه کنار بیاد که یه هم خونه بهمون اضافه می شه.کم کم نقشت و می پذیره!

ابرویی بالا انداختم ، سیاستش را دوست داشتم. با یک قدم عقب گذاشتن مقابلش چرخی زدم : خوشگل شدم؟

لبخند محوش ، جای اعتراف داشت که زیبا بود.دستش را دراز کرد و من با سرخوشی و لب هایی که کش امده بودند دست در دستش قرار دادم : این و یه اعتراف عاشقانه به حساب نیار و باز توی توهماتت غرق نشو...اما جوابم باید خیلی بی انصاف باشم که به این سوال نه باشه!

متعجب نگاهش کردم و با ذوقی که نمی شد کتمانش کرد کمی نزدیکش شدم : اعتراف کن که ازت سرم!

خنده اش عمق گرفت ، شبیه عاقله مردی بود به نظر می رسید که سعی دارد با دختر شیطانش کنار بیاید.من این همه عاقل بودنش را ، صبوری و بزرگی خرجم کردن را خیلی هم دوست نداشتم.بازوهای برهنه ام را گرفت و من را آرام چرخاند.لمسش....شاید متفاوت تر از تمام لمس هایی بود که توسط غریبه ها بارها صورت گرفته.هردو در آینه بهم خیره شدیم ، در همان حال که دستانش به بازوهایم متصل بودند و پشتم به سینه اش برخورد کرده بود .با وجود پاشنه ی

هفت سانتی کفش هایم تا سرشانه اش بودم.متعجب از این حرکتش چشمانش را در آینه شکار کردم.لبخندش هنوز روی لب هایش بود : خوب نگاه کن حالا ، واقعا کی سرتره!

حاضرجوابانه و کمی تخس مانند زمزمه کردم : بی هیچ شکی من!

در اینه دیدم که چپ چپی خرج نگاهم کرد.خنده ام گرفت :واسه رقص امشب تمرین کردی؟

به بازوهایم فشار مضاعفی وارد کرد و از درد چهره ام درهم رفت.نگاهمان همچنان در آینه محو هم بود ، زیبا شده بودم و برازنده به نظر می رسید.شاید هرکس مارا در ان حالت می دید می گفت چقدر به هم می آیند.در واقع اما...لبخندم محو شد ، ما خیلی دنیایمان باهم فرق داشت ، خیلی زیاد .فشار دستانش را از روی بازوانم کم کرد از پشت ، سر زیر گوشم آورد : اذیت نکن..عروس خانم!

سرم را با ارامش از پشت به سینه اش تکیه دادم و چشم بستم : من بدم میاد تنهایی برقصم!.

نفس کلافه اش را حس کردم .برم گرداند و این بار ترجیح داد رودر رو حرف بزند : ببین...

دستم را بالا آوردم و روی لبش قرار دادم.کلمات در دهانش آب شدند.چشمکی زدم و سر کج کردم : من از حقم نمی گذرم آقای داماد..درسته اولین تجربت

نیست اما باید برای دل دختری که اولین تجربه رو کنارت خواهد داشت سنگ تموم بزاری..باهم می ریم بیرون ، با هم می رقصیم و تو تمام سعیت و می کنی تا برای من یه خاطره ی قشنگ بسازی.هوم؟

"شاید این حسرت من راه یکی شدن شد..

شب تنهایی تو غرق هوای من شد "..

از این که سعی داشتم با کلمات رامش کنم خنده اش گرفت.چشمان پخته و مردانه اش در نگاهم گشت و سر پایین اورد : آمال و آلما...خوبه!ظاهرا دوتا دختر کوچولو دارم از این بعد!

خندیدم و خندید ، خوب بود..این که من برای اولین بار داشتم با کسی سازش می کردم برای خودم هم شگفت انگیر به نظر می رسید : مسخرم نکن.من واقعا ازت توقع دارم باهام برقصی !

سری با همان خنده بالا انداخت : اخه چطور وقتی بلد نیستم؟

دستانش را با هردو دستم گرفت و ملایم تکانشان دادم : این طوری...

چپ چپ نگاهم کرد : بی خیالش نمی شی نه؟

نچ پر شیطنت و سرتقانه ام باعث شد با کلافگی نگاهم کند.خنده ام شدت گرفت و او دست به کمر به بساطی که برایش درست کرده بودم خیره شد.از پسم بر نمی آمد..امکان نداشت از موضعم عقب بکشم.

خروجمان از اتاق با بالا رفتن صدای دست ها همراه بود، آهو و مارال خودشان را به ما رساندند و با لبخند چند مشت نقل روی سرمان پاشیدند.با همان طنازی بازویش را گرفتم و همراهش روی مبلی که برای ما اماده کرده بودند نشستیم و بعد کمی با اصرار نغمه که همان طور با ان پیراهن کوتاه جلوی آرکان رژه می رفت برای رقص بلند شدیم.هربار که نگاهش به چشمانم می افتاد یاد اولتیماتومم در اتاق ، باعث خنده اش می شد.هروقت می دیدم دستان مردانه اش از حرکت آرامشان می ایستادند بی خجالت دست جلو می بردم و دستانش را می گرفتم و با ریتم رقصم تکان می دادم.بماند که او سرخ می شد و با چپ چپ ملایمی می خواست رهایش کنم و من با ناز بیش تری برایش می رقصیدم و سرکشانه ابرو بالا می انداختم.مطمئن بودم تمام اقوامشان از رقصم انگشت به دهن مانده بودند ، از تمام هنرهایی دلبرانه ای که سال ها اموزششان می دادم و حالا به درد خودم خورده بودند..

لبخند زدم ، پررنگ و سرخ ، رقصیدم ، دلبری و طنازی را به حرکاتم چسباندم و با شیطنت هایم چهره اش را مدام عین لبو قرمز کرده و سرآخر از قسمت زنانه فراری اش دادم.حتی با اهو و آلما هم رقصی انجام دادم.هیجان آلما بیش تر از من بود.با

آن پیراهن پرنسسی صورتی اش مدام بالا و پایین می پرید و هرزگاهی خیره به صورتم می پرسید "بیای خونه ی ما ، اتاخ من می مونی؟

و من بدون سعی در جواب دادنش مرتب می گفتم اتاخ نه و اتاق درست است.اخم می کرد و می رفت و پنج دقیقه دوباره با سوالش برمی گشت.همه ی این کارها را کردم...همه ی این تلاش هارا انجام دادم اما..نمی شد ، نمی شد فراموش کرد که من و مارال چقدر تنها بودیم.که یک حسرت هایی عجیب در چشممان برق انداخته بود.که هربار که آهو دخترخاله و دخترعمه اش را وسط می کشید ومن از خودم می پرسیدم چرا..اما کسی نبود جواب بدهد و از انی که باید بپرسد.."چرا "

مجلس که تمام شد دوباره بالا امد.برای این که جلوی شیطنتم را راجع به شب ماندنش بگیرد جلوی جمع با من خداحافظی کرد و زودتر از خواهر و مادرش از خانه بیرون زد.با خیرگی پایین رفتنش از پله هارا همراه آلما خیره شدم و خسته از سنگینی پیراهنم جواب خداحافظ و تشکر خواهر و مادرش را که بعد همه ی مهمان ها و خالی شدن خانه قصد رفتن کرده بودند را با نهایت احترام دادم.

همه رفتند و فقط من ماندم و مارال و نغمه ای که از بس رقصیده بود روی زمین به حالت خوابیده دراز کشیده و از پا درد ناله می کرد.خانواده ام داشت گسترش پیدا می کرد.با تلخی نگاهی به شلوغی خانه انداختم و حین باز کردن زیپ بغل لباسم صدایم را بلند کردم : میرم دوش بگیرم!

بله ، می رفتم دوش بگیرم.باید یک چیزهایی را از روی قلبم می شستم و پاکشان می کردم ، شاید گرد و خاکی که تنهایی و بی کسی امشبمان در قلبم بلند کرده و چشمانم از شدتشان می سوخت.هرچه بود.باید خودم را می شستم...وسوای گونه هم می شستم!

****

ساندویچ فلافلم را روی صندلی قرار دادم و موبایلم را از روی میز برداشتم.به نغمه اشاره ای زدم تا صدای موزیک را کم کند و بعد با دهانی که پر بود از فلافل وارد راهروی سالن شدم تا راحت تر صدا به صدا برسد : بله؟

-سلام آمال ؟ تا یه ساعت دیگه می تونی بیای خونه ی من؟

با خنده و چشمانی گرد از شنیدن این جمله لقمه را به سختی قورت دادم : سر ظهر بیام خونت چه خاکی به سرم کنم؟تو وقت نمی شناسی؟

صدای نفس عمیقش واضح به گوشم رسید : کی می گه فقط پسرا ذهن منحرفی دارن ، من می تونم با نشون دادن تو به جامعه ی بشریت همه ی این فرضیه رو زیر سوال ببرم!

قهقه ی بلندم در سالن اکو پیدا کرد : خب آخه واسه چی بیام خونت؟

-آهو حال مادرشوهرش بد شده باید بره اون جا ، نمی تونه آلما رو هم با خودش ببره.مامانم نیست!اگه می تونی رو خونه اهو آلمارو میاره اون جا!

موهایم را دم اسبی و محکم بسته بودم و باعث شده بود سرم کمی درد بگیرد.موبایل را بین شانه و گوشم نگه داشته و سعی کردم کشم را شل کنم :اوکی..فقط آدرس خونت و برام مسیج کن!

باشه ی سریعی زمزمه کرد و من موبایل را پایین اوردم و لعنتی بر شانس زیبایم فرستادم.هنوز دوروز از عقد نگذشته باید پرستار آن اتش پاره می شدم.

خیلی زود خودم را به آدرسی که برایم فرستاده بود رساندم.در ماشین منتظر ماندم تا اهو با الما برسند ، به محض رسیدنشان پیاده شدم و او بعد سپردن کلید خانه و آلما به من ، گونه ام را بوسید و با نگرانی رفت.دست آلما را گرفتم و با راهنمایی او بالا رفتیم.کلید را در قفل انداخته و گذاشتم اول او وارد شود.خیلی مودبانه خم شد و بند کفش هایش را باز کرد و از پاهای تپلش بیرون کشید و بعد گذاشتنشان در جاکفشی به طرف دری که حدس می زدم اتاقش باشد دوید.کیفم را روی جاکفشی قرار دادم و با خم کردن پایم کتانی هایم را درآوردم و به شیوه ی آلما داخل کمد کفش ها قرار دادم.بعد هم در را بستم و برای پیدا کردن پریز که تاریکی نسبی فضا را بشکافد کمی روی دیوارها را نگاه کردم.با یافتنش آن را فشردم و خانه با روشن شدن ، تازه به چشمم آمد.

ابرویم بالا پرید.خانه ای نسبتا کم وسیله اما شیک و لوکس بود.پذیرایی خانه خیلی هم بزگ نبود و با مبلمان راحتی مرجانی و کوسن های رنگی چیده شده بود.یک کتابخانه ی چوبی کنج پذیرایی قرار داشت و یک فرش گردویی وسط خانه انداخته

بودند که با پارکت ها هم خانی داشت.سر کشیدم و با جلو رفتن آشپزخانه راهم از نظر گذارندم.کابینت های سفید براق ، کوچکی آشپزخانه را خیلی نشان نمی داد.ابرویی بالا انداختم و با برداشتن شال و دراوردن مانتوام آن هارا به اویز کنار در اویخته و به طرف اتاقی که الما واردش شده بود قدم برداشتم.خانه اش با وجود کوچکی ، شیک بود....می شد تحمل کرد!

در اتاق باز بود و من از همان جا تلاش آلما را برای درآوردن شلوار جینش می دیدم.شلوار تا نصفه های پایش پایین امده و برایش سخت بود درآوردنش.با خنده جلو رفتم : بیا کمکت کنم فسقل!

نگاهم کرد و انگار از ان وضعیت خجالت کشید.پیش پایش زانو زدم و شلوارش را کامل پایین کشیدم.دست روی شانه ام گذاشت و پاهایش را از ان خارج کرد و سریع شلوار خرسی سبز رنگش را برداشت .کمکش کردم ان را هم بپوشد و بعد موهایش را مرتب کردم.به طرف اسباب بازی های ریخته شده روی زمینش رفت و با صدای آرامی گفت : اله بازی؟

لبخند محوی زدم.خاله بازی..من هم یک زمانی عاشق این بازی بودم.با قابلمه های پلاستیکی ای که یکی از خیرین آورده بود کنار باغچه می نشستیم و با آب و برگ قابلمه هارا پر می کردیم و به خیال خودمان غذا می پختیم.نفس عمیقی کشیدم و پاهایم را با تکیه دادن به پایین تختش دراز کردم : من مهمون توام مثلا.

ذوق زده لبخندی زد و سریع عروسکش را برداشت و بغل کرد : این بچم!

خنده ام گرفت ، عروسک اندازه ی خودش بود و می خواست بچه اش باشد.با این حال سری تکان دادم.از لیوان های پلاستیکی جلویم گذاشت : آب بوتور!

لیوان را برداشتم : چه خسیسی بچه ، لااقل می گفتی شربت!

بلند بلند خندید و کنار کلبه ی پلاستیکی اش ایستاد.یک کتاب که معلوم بود از ان کتابچه های حمام است روی زمین افتاده بود.آن را برداشت و سعی کرد برای من کتاب بخواند.کتاب خواندنی که حتی یکی از کلماتش را هم نفهیمدم.فقط از ژست بامزه اش به خنده افتاده بودم و او هم خسته از تفکر روی عکس های کتاب آن را روی زمین پرت کرد و سراغ وسایل دیگرش رفت!

او را که مشغول دیدم آرام از اتاق خارج شدم و با نگاهی به ساعت ، کلافه سری تکان دادم.حوصله ام سر رفته بود و از این که قرار گردش با بچه هارا از دست داده بودم عصبی بودم.در یخچال ساید سفیدش را باز کردم و بعد کمی گشتن ، دو ابمیوه برداشتم و در را بستم.یکی را به آلما دادم و یکی دیگر را در حالی که جلوی تی وی نشسته و کانال گردی می گردم مهمان معده ی خودم کردم.

آلما بعد یک ساعت از اتاق بیرون امد و مثل من بهانه ی سررفتن حوصله اش را گرفت.همین باعث شد فلشم را به تی وی متصل کرده و با پخش یک اهنگ بیس

دار از او بخواهم با هم برقصیم.از پیشنهادم خوشش امد و با بالا رفتن از مبل ترجیح داد روی تشک های راحتی ان بپر بپر کند.

از رقصیدن با او لذت می بردم.خستگی ناپذیر بود و پا به پایم بالا و پایین می پرید ، نه غر می زد و نه از سبک اهنگ شکایتی می کرد.فقط دلش می خواست انرژی اش را تخلیه کند ، درست مثل خود من...همین باعث می شد او را یک بچه ی سه ساله نبینم و با راحتی کنارش آتش بسوزانم.

تقریبا چهل دقیقه ای بود که با همان صدای بلند موزیک می رقصیدیم و صدایمان حتی به گوش خودمان هم نمی رسید که قطع شدن یک باره ی موزیک باعث جا خوردن هردویمان شد.با دیدن مردی که با جدیت کنار در ایستاده و ریموت تی وی دستش بود تازه متوجه علتش شدم.بدون این که خودم را بابت این که من را در ان وضع دیده ناراحت کنم تاپ بالا رفته ام را پایین کشیدم و با نفس نفس ایستادم : کی اومدی؟

آلما از روی مبل پایین پرید و بابا گویان به طرفش رفت.خم شد ، بغلش کرد و حین بوسیدنش جوابم را داد : پنج دقیقست وارد خونه شدم.ده دقیقه ی قبلشم زنگ می زدم اما صدای بلند اهنگ ظاهرا نمی زاشت متوجه صدای زنگ بشین.

متوجه کنایه اش شدم.با این حال دستی روی سینه گذاشتم تا نفسم بالا بیاید : باید یه جوری دخترت و سرگرم می کردم یا نه!

آلمارا زمین گذاشت و دستش را گرفت : این طوری؟همسایه ها دوروزه دادشون می ره هوا که!

بی اعتنا شانه ای بالا انداختم : به جهنم ، زن دنسر داشتن دردسر این چنین هم داره! خداروشکر اومدی..اینم دخترت صحیح و سالم.من می رم دیگه!

اخم هایش درهم پیچیدند و خیلی جدی نگاهم کرد: کجا؟

خم شدم و لپ فسقلی را کشیدم.لبخندی شیرین تحویلم داد و بعد با چشمکی صاف ایستادم : با بچه ها می خواستم برم بیرون..برم تا دورهمیشون تموم نشده بهشون برسم!

دستم را دراز کردم تا از اویز مانتوام را چنگ بزنم که آرام بازویم را گرفت ، شکه نگاهش کردم.لبخندی به روی الما زد و بعد به من خیره شد : اما ما امشب می خوایم خانوادگی بریم شام!مگه نه آلما؟

آلما بالا پرید : آل جون!

سردرگم سری تکان دادم :خب برین ، به من چه؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و با فشردن بازویم آن را از اویز دور کرد : گفتم خانوادگی ، و شما الان دقیقا یکی از اعضای مهم خانواده ی منی.حالا بهتره بری بشینی تا من لباس خودم و آلما رو عوض کنم.بعد می ریم بیرون ، شامم می خوریم می رسونمت!

معترض نگاهش کردم : من دلم می خواد با دوستام برم بیرون!

-توی جمع دوستانتون پسر هم هست؟

صادقانه سری به معنای تأیید تکان دادم.خیلی جدی با کشیدن بازویم من را تا مبل کشاند و بعد با فشار دستش روی شانه ام باعث شد بنشینم.کوچک ترین نرمشی در لحنش وجود نداشت : می تونی در خیالت تصور کنی من اجازه بدم همچین دورهمی ای رو شرکت کنی!البته این خیال فقط تا زمان اماده شدن من و آلما می تونه طول بکشه.بعد خودم میام به حساب خیالتم می رسم..عزیزم!

عزیزم با مکثش ، خشونت پنهان کلامش ، جدیت رفتارش و بعد رفتنشان به طرف اتاق برای آماده شدن باعث خشک شدنم شد.با بهت به در اتاقی که پشت سرشان بسته شد زل زدم و بعد گیج به پشتی کاناپه تکیه زدم.روی پسرهای اطرافم حساس بود؟خنده ای نرم روی لب هایم نشست و بعد با سرخوشی چشمانم را بستم...

این مرد خیلی ناشناخته و جالب بود!

****

هیچ وقت فکر نمی کردم مجبور شوم به تاب سواری یک دختر بچه خیره شوم و در کمال ناباوری از خنده های از ته دلش لبخند بزنم و در دل زمزمه کنم " آن قدرها هم بد نیست "

بوستان شلوغ بود ، هوای خوب و نسبتا خنک باعث شده بود مردم شب را با خانواده به بوستان ها و پارک ها بیایند ، صدای شادی مردم ، خنده ها و زیلوهای رنگی پهن شده ، منقل کباب هایی که داشتند ذغالش را اماده می کردند ، بوی خیس چمن ها ، شلوغی بچه ها و داد و هوار جوان هایی که داشتند والیبال بازی می کردند هیچ وقت در نظرم جالب نمی امد.امشب اما فرق می کرد.شاید تا قبل از این کسی من را جزء خانواده اش به حساب نیاورده بود که بتوانم به معنای واقعی خوش بگذرانم اما امشب...

به نیم رخش که با لبخند پشت تاب ایستاده و دخترکش را هول می داد چشم دوختم.حواسش به من بود ، وقتی برای خرید پشمک آلما می رفت و می پرسید من هم چیزی می خواهم ، وقتی کنار تاب می ایستاد و می گفت من هم نزدیکشان و جلوی چشمش باشم ، وقتی هرزگاهی با لبخند چشم می چرخاند تا ببیند من کجا ایستاده ام ، خانواده گمانم همین بود.همین حواس جمعی ها ، همین حمایت های ریز...همین نگاه ها.

آلما بالاخره از تاب سواری خسته شد و هردو دست در دست هم به طرف من امدند.لبخندم را عمق دادم و شالم که در مرز سقوط بود کمی جلو کشیدم : خوش گذشت فسقلی؟

سری تکان داد و به کمک پدرش روی نیمکت و کنار من نشست ، دستانم را دورش حلقه کردم و به خودم نزدیکش کردم : با اون لپای تپلیت غش غش منی خندی فکر دل مردم باش قرتی خانم!

بیش تر خندید و خودش را در آغوشم مچاله کرد.آرکان همان طور ایستاده به این صحنه لبخندی زد و نگاهش را به من دوخت : با بستنی موافقین؟

هردو همزمان و بلند زمزمه کردیم : شاهتوتی!

با همان نگاه خندان سری تکان داد و کمی خم شد ، لپ دخترکش را کشید و بعد با نگاهی خیره به چشمان من ، همان طور که دستش جلو آمد ، شالم را جلو تر کشید و نجوا کرد : چشم.شاهتوتی!

جوابی به دلبری بیانش ندادم ، بیش تر حواسم پرت آن شال جلو کشیدن و دستانش که موهایم را زیر شال فرستاد بود.کارش که تمام شد چشمکی به روی هردویمان زد و با قدم های محکم و مردانه اش به طرف ایستگاه بستنی رفت.نگاهم به کتانی های صورتی ام بند شد ، چرا هیچ اعتراضی در برابر این کارش نکردم؟چرا توی صورتش نکوبیدم که حق ندارد شالم را جلو بکشد..

نگاهم به طرف آلما که پاهای آویزانش را تکان می داد چرخ خورد.شاید اگر هر مردی ، به جای داد زدن ، زور گفتن و تعصب بیجا ، دستش با مهر روی شال زنش می نشست و با ملاطفت موی اورا زیر شال می فرستاد و تهش مثل او

چشمکی می زد ، هیچ زنی..در هیچ کجای دنیا و تاریخ ، با هر مذهب و اعتقادی تاب مقاومت دیگر در خودش نمی دید.

آلما که خیرگی نگاهم را حس کرده بود

به طرفم سر چرخاند.گل سرهای شکل توت فرنگی اش ، سرخی گونه های تپلش را بیش تر نشان می داد ، لبخندی به رویش زدم و سر جلو بردم : تو هم بستنی شاهتوتی دوست داری؟

خندید : آله ، دونه داره!

من هم لبخندی زدم ، دقیقا من هم به همین دلیل عاشق این طعم بودم ، دانه های دوست داشتنی شاهتوت زیر دندانم برایم لذت بخش بود : من تو چقدر شبیهیم بچه ،راست می گه بابات ، دوتا دختر گیرش اومده..

با شنیدن این جمله اخم هایش کودکانه درهم رفتند و با بداخلاقی نگاهم کرد : فقط آلما..دختر باباست!

حسود کوچک ، نفس عمیقی کشیدم و گونه ی لطیفش را نوازش کردم : نمی شه بابات و یکمم به من قرض بدی؟

نوچ سرتقانه اش دوباره لب هایم را به لبخندی مزین کرد . قطعا باید تمام شیطنت هایم را روی این مرد وقتی پیاده می کردم که این هووی کوچک حضور نداشت.آرکان خیلی زود با دو بستنی قیفی و اسکوپ های شاهتوتی اش

برگشت.یکی را به دست من داد و دیگری را به دست آلما سپرد و طرف دیگر دخترش نشست.حالا آلما دقیقا وسط ما دونفر نشسته بود و دست دراز شده ی آرکان روی پشتی نیمکت تا پشت من می رسید.یک طورهایی که انگار هردویمان را در پناه خودش گرفته .

دست دیگرش هم روی موهای بسته شده ی آلما نشست و آرام نوازششان کرد : چه روزایی کلاس رقص داری؟

دلم می خواست می شد چهارزانو روی نیمکت بنشینم ، اما با وجود شلوغی پارک خودم هم خجالت می کشیدم : سه روز در هفته .دوروزم کلاس خصوصی دارم!

سری تکان داد : باقی روزها چی؟

گاز بزرگی از بستنی زدم و دهانم از سرما سر شد : با بچه ها میریم بیرون ، کنار خلیج ، کافه ، رستوران ، مهمونی...آرایشگاه..

با اخم کمرنگی نگاهم کرد و خواست انگار چیزی بگوید که صدای ظریف زنی ، نگاه هردویمان را به مقابلمان دوخت : آرکان ، خودتی؟

نگاهم روی آرایش غلیظ زن ، موهای بلوند رها شده از زیر شالش و مانتوی تنگ و کوتاهش افتاد.برای یک لحظه دلم می خواست با هیجان جلو بروم و بپرسم مانتویش را از کجا خریده ، رنگ لیمویی زیبایی داشت و مدل جلوبازش ، از همان هایی بود که من دوست داشتم.سکوت ارکان باعث شد کوتاه نگاهش کنم.جاخورده

به زن زل زده بود و برای اولین باری بود

می دیدم تا این میزان اخم هایش درهم رفته.سرم را کمی کج کردم تا جمله ام را فقط خودش بشنود : دوست دخترت بوده؟نگران نباش ، من روشن فکرم!برو جلو پشتتم!

بی توجه به جمله و شوخی من از جایش بلند شد و طوری ایستاد که آلما کاملا پشتش قرار گرفت.نگاهم به دستان نوچ و بستنی ای شده ی آلما دوخته شد و چهره ام درهم رفت : امرتون خانم!

زن ناباور نگاهش کرد : امرم؟چقدر غریبه!

آرکان کوتاه چرخید و با گرفتن سوییچ ماشینش به طرف من ، سعی کرد لبخند محوی بزند ، کاری که در آن به شدت ناموفق بود و فقط لب هایش بی مفهوم کج شدند : می شه خواهش کنم با آلما برین داخل ماشین.خیلی زود میام!

نگاهم میان او و زنی که حالا با با دقت به من زل زده بود رفت و آمد کرد.با همه ی آرام گفتنش تحکم خاصی میان خواسته اش موج می زد ، چیزی که باعث شد ان را یک خواسته نبینم و بیش تر به چشم یک دستور نگاهش کنم.سوییچ را ارام گرفتم و همین که دست آلما را گرفتم تا برویم دوباره صدای زن بلند شد : خدای بزرگ ، این آلمااست!

نگاه ارکان با اخم به رفتن ترغیبم کرد و من با قدم های بلند ، همراه آلما از پارک خارج شدیم.تقریبا دخترک پشت سرم می دوید تا به من برسد.قفل ماشین را زدم و کمک کردم بنشیند و با دستمال مرطوب داخل کیفم دور دهان و دستانش را از بستنی تمیز کردم.کمی که وضعش بهتر شد کنار در باز ماشین ایستادم : آلما تو اون زن و می شناختی؟

از زیپ نیمه باز کیفم ، نگاهش به موبایلم افتاد و سربه هوا سری بالا انداخت : باسی داری؟

اگر داشتم هم جوابم منفی بود.همینم مانده بود موبایل نازنینم را به دست یک بچه می دادم تا بازی کند..مثل خودش سر بالا انداختم و با بستن در عقب روی صندلی راننده نشستم.فکرم مشغول آن زن شده بود.واضح بود آرکان با دیدنش بهم ریخته و خوشحال نشده بود.به خواست آلما پخش را روشن کردم و صدایش را بالا بردم تا دست از سوال و جواب و حرف زدن بردارد.در این لحظه حوصله ی خودم را هم نداشتم چه برسد به این که او را سرگرم کنم.با دیدن پدرش که داشت با چهره ای درهم و اخم هایی گره خورده از عرض خیابان رد می شد به خودم امدم.خواستم پیاده شوم و روی صندلی کنار بنشینم که به ماشین رسید با بستن در جلوی پیاده شدنم را گرفت.خودش ماشین را دور زد و ان طرف نشست و بعد فشردن چشمانش زمزمه کرد : خودت برون لطفا!

کمی نگاهش کردم ، این میزان از بهم ریختگی چه علتی می توانست داشته باشد.وقتی دید سکوت کرده و حرکتی نمی کنم گذرا نگاهم کرد و کمی صدای پخش را کم کرد : مشکلی پیش اومده؟!

خنده ام گرفت و بروزش ندادم.با جدیتی وصف نشدنی سعی داشت بیان کند اتفاق خاصی نیفتاده.خیلی آرام به صندلی ام تکیه دادم و دست هایم را روی فرمان قفل کردم : فکر نمی کنی باید توضیح بدی؟درسته اون جا گفتم اگه دوست دخترته مشکلی نیست و من روشن فکرم..اما صرفا خواستم روحیه بگیری.وگرنه تنها چیزی که نیستم روشن فکره!نزدم دهن اون زن و سرویس نکردم برای این بود آبروت نره و...

پرید میان حرفم ، با همان لحن کلافه و به شدت خسته ، آن هم وقتی سرش را می فشرد : لطفا تمومش کن!

فقط نگاهش کردم.تا به حال این حجم از خشم و کلافگی را میان چشمانش ندیده بودم.نفس عمیقی کشید و حین بستن کمربند نجوا کرد : این نزدیکی یه فست فوده ، اگه موافقی با فست فود برو اون جا!

آلما خودش را از بین دوصندلی جلو کشید و با لبخند لب هایش تکان خوردند:آخ جون...پیزا!

استارت زدم و ماشین را به حرکت درآوردم.اخم هایم اما حسابی درهم رفته بودند ، یک چیزی بود که نمی خواست بگوید و آن قدرها هم خنگ نبودم که نتوانم حدس بزنم ان زن چه کسی بوده.صدای پخش را بالا بردم تا آلما چیزی از سوالم نشوند : همسر سابقت بود؟

طوری به طرفم چرخید و نگاهم کرد که برای لحظه ای تمرکزم از بین رفت و نزدیک بود با ماشین مقابلم برخورد کنم.سریع فرمان را چرخاندم و نفسی بیرون فرستادم.واکنشش کاملا مشخص کرد که حدسم درست بوده.همچنان شکه نگاهم می کرد.راهنما زدم تا وارد فرعی شوم.همان طور که حواسم از آینه به بغل و پشت بود زمزمه کردم : زدم به هدف..نه؟

پلک روی هم قرار داد و من ماشین را در حاشیه ی خیابان پارک کردم.به فست فودی که مد نظرمان بود رسیده بودیم و آلما با دیدن مرد عروسک پوشی که لباس پلنگ صورتی تن زده بود جیغی کشید . کلافه لعنتی زمزمه کرد ، از ماشین پیاده شد و با باز کردن در عقب ، به دخترش کمک کرد تا پیاده شود.در را کمی محکم بست و صدای ایجاد شده باعث شد ابروی من بالا بپرد.کنار ماشین ایستادند تا من هم پیاده شوم.دزدگیر را زدم و با گرفتن سوییچ به طرفش نجوا کردم : اینم امانتی شما!

به جای گرفتن ان ، دستم را گرفت و آن را جمع کرد.سوییچ میان مشتم ماند و رو به نگاه متعجبم ، بدخلق تر و گرفته تر از هرزمانی زمزمه کرد : عادت ندارم اموالم و از مال همسرم جدا بدونم که امانت به حساب بیاد!

جمله ی ساده ای بود ، با لحن معمولی و کاملا بی تفاوتی هم ادا شد اما...چیزی میان دل من ریخت.شبیه یک لیوان آب که یک باره روی زمین بریزد.دستی به لبه ی شالم کشیدم تا متوجه تغییر حالم نشود و سوییچ را داخل کیفم انداختم.آلما کمی کنار پلنگ صورتی موردعلاقه اش ماند و وقتی حسابی مرد بیچاره در پوشش لباس را کلافه کرد ، به طرفمان امد تا داخل فست فود شویم.صندلی های سبز و نارنجی باعث

شده بودند فضا شاد به نظر برسد.دور یک میز چهارنفره نشستیم و آرکان بعد پرسش از ما ، سفارشات را داد.استخر توپ کوچک داخل رستوران آلما را به طرف خودش کشانده بود. همان طور که حواسم به پریدن های او داخل استخر بود نجوا کردم : عادت ندارم تورو با اخم ببینم!

سرش را به طرفم چرخاند و کوتاه چشم بست و سعی کرد گره ی اخم هایش را باز کند : من عذر می خوام.امشب قرار نبود این طوری پیش بره!برنامه ی بهتری داشتم! اما نشد..

نشدش خشم داشت ، حرص و کلافگی هم داشت.سرم را کمی کج کردم و قبل از این که بفهمم چه می کنم دستم را روی دستش قرار دادم.این که مشتش باز شد و دستش آزادتر زیر دستم قرار گرفت لبخندی روی لبم نشاند.من از این موقعیت ها تا به حال نداشتم.هیچ وقت از ته دلم برای خوب شدن حال کسی تلاش نکرده بودم.چشمکی به رویش زدم : ببین ، امشب با یه دختر خوشگل اومدی بیرون.لطفا حواست فقط به این خوشگل خانمت باشه!این اولین شامی هست که تو من و دعوت کردی!

اخمش کاملا از بین رفته بود ، در چشمانم زل زده و انگار می خواست لایه های ذهنم را بشکافد : خانم دنسر هم بلده حال کسی رو خوب کنه؟

لبخندم عمق گرفت : من تا به حال این کار و انجام ندادم.اما واقعا اگه با این چهره ی برج زهرمار روبروم بشینی شام کوفتم می شه!

لبخند ، درون چشمانش نشست . با انرژی بیش تری ادامه دادم : اگه بچه ی خوبی باشی امشب برات باله می رقصم!

گوشه ی چشمانش چین خوردند و ان حالت جدیتش را کمرنگ کرد ، راحت تر روی صندلی نشست و دست روی سینه قلاب کرد : بلدی؟

ابرویم بالا پرید و بعد مثل خودش روی صندلی لم دادم : دست کم گرفتی من و ؟ چی می دونی تو از من پس؟

نفس عمیقی کشید و کوتاه به جانب آلما که گرم بازی بود نگاهی انداخت. ، خیلی زود اما دوباره هدف مردمک نگاهش من و چشمانم شدیم : تو خودت از من چی می دونی؟

بی خیال لبخندی زدم و دستانم را روی میز قرار دادم : آقای دکتر ، این سوالا باید قبل نشستن اسممون توی شناسنامه ی هم پرسیده می شد . نه الان و توی اولین شام به قول خودت خانوادگیمون!

هردو دستش را بالا برد ، گرفتگی چهره اش با وجود تمام تلاش های من هنوز هم به چشم می امد : عذر می خوام!

سری تکان دادم که یعنی عذرخواهی ات را می پذیرم و لبخند محو و بی رنگی روی لبش نشاندم.داشت تلاش می کرد با توجه به حرف های من امشب ، شب بدی نشود اما خب..چشمانش ، صادق تر از تمام نگاه هایی بودند که تا به حالا دیده بودم.چنگالم را در ظرف سالادم فرو بردم : تو از نظر من یه پدر مهربونی!

توجهش را به من داد.کمی سس به سالادم اضافه کردم و گوجه فرنگی هایش را داخل طرف سالاد او انداختم : حتی با من هم شبیه پدرا رفتار می کنی.

اخم ریزی کرد : چی باعث شد همچین فکری بکنی؟

زیتون بی هسته ی داخل سالاد ، خیلی به نظرم با ترکیباتش جور نبود ، با این حال ان را داخل دهانم گذاشتم و به چهره اش زل زدم : از نظر تو کارهای من ، حرف

زدن من ، لباس پوشیدن من اشتباهه!سعیت هم اینه همون طور که الما رو متوجه خطاهاش می کنی با من هم همون رفتار و بکنی.

خیلی جدی به حرف هایم گوش می کرد : این طور نیست واقعا!

لبخندی زدم ، گارسون پیتزاها را روی میز قرار داد و رفت.پپرونی خودم را جلو کشیدم و سس قرمز را رویش ریختم : تو یه مرد منطقی هستی ، یعنی تا الان که همین طور بودی، من خوشم میاد اتفاقا از این رفتارای پدرانت ، داد نمی زنی ، کم اخم می کنی..اولویتت خودت نیستی ، با بچه ها مهربونی ، با همه ی این ها اما...نمی شه منکر شد که شبیه هم نیستیم!

انگار سعی داشت اجازه بدهد من تنها حرف بزنم ، بدون برداشتن یک اسلایس از پیتزا آرنج هایم را روی میز گذاشته و چانه ام را به گره ی دستانم تکیه دادم : اما می دونی چیه ، ازت خوشم میاد ، با آدمای اطرافم فرق داری.

هردو دستش را جلو آورد و با گرفتن دستانم ، گره ی بینشان را شکست و چانه ام را از ان ها فاصله داد : می دونی اولین باری که دیدمت نظرم راجع بهت چی بود؟

یاد اولین برخودمان در لنج افتادم ، دقیقا هم را نابود کرده بودیم..بلند خندیدم : لابد گفتی عجب دختر بی تربیتی!هرچند حقت بود هرچی بارت کردم!عوضی مغرور...

خودش هم خندید ، اما آرام تر و محو تر از من : نه ، از ذهنم گذشت چه دختر خوشگلی!

خودم را جلو کشیدم ، هنوز دست هایم درون دستانش بود : ای ناکس ، پس چشمت و گرفته بودم.می گم همون اول عاشقم شدی هی انکار می کنی!

سر تکان داد : نه واقعا عشق نبود.اما خب ، نمی شد منکر خوشگلیت شد!

با اعتماد به نفس سری تکان دادم و ابرویی بالا انداختم : بله در جریانم ، ببینم داری مخم و می زنی برای شب؟

نمی دانست بخندد یا اخم کند.لحظه ای سر پایین انداخت تا خودش را کنترل کند ، درست مثل صدای خفه شده از خنده اش : آمال؟

تن صدایم را پایین آوردم : جون؟آقا من که مخ زدن نمی خوام.اراده کن فقط!

شانه هایش از خنده می لرزیدند.به دستانم فشاری وارد کرد و همزمان با رها کردنشان سرش به عقب پرتاب شد و خنده اش بروز پیدا کرد .خودم هم لبخندی زدم.بالاخره موفق شده بودم.کاملا ذهنش از دیدن ان زن پاک شده و فراموشش کرده بود.خوب که خندید دوباره صاف نشست و نفسی بیرون فرستاد : دختر تو معرکه ای!

سر بالا و پایین کردم : بله ، این و نگی چی بگی.همه جوره دارم باهات راه میام!

به پیتزا اشاره ای کرد و از جایش بلند شد ، هنوز اماده ی منفجر شدن از خنده بود : مشغول شو تا برم آلما رو صدا کنم بیاد بخوره!

سری تکان دادم ، او به طرف الما رفت و من یک برش از پیتزایم را میان دستانم گرفتم.شوخی کرده بودم تا از حال و هوا بیرون بیاید ، چون عادت نداشتم به این طور دیدنش اما....یک ترس ، کنج دلم ، طوری رخنه کرده بود که نمی دانستم باید با ان چه کنم.ترسی که از دوازده سالگی همراهی ام می کرد.هرشب ، هر ساعت و هر ثانیه!چشمانم را کوتاه بستم.لبخند روی لب های آلما لبخندم را برگرداند.

چطور باید از آن روزها و دلیل ترسم برایش می گفتم؟آلما با کمک آرکان روی صندلی نشست و او با محبت روی پیتزایش سس ریخت.نگاهشان کردم.دیگر گرفتگی و ناراحتی در چهره اش مشهود نبود اما درون قلب من....

آلما گازی به پیتزایش زد و بعد آن را به طرف من گرفت.باید بی خیالی طی می کردم ، درست مثل همیشه و همه ی روزهای این زندگی.چهره درهم بردم و به شوخی زمزمه کردم : کردی توی حلقت به من تعارف می کنی؟عمرا بخورم!

همین باعث شد بیش تر بخندد و مصرتر شود تا پیزترای دهنی اش را به خورد من بدهد.بعد کمی مقاومت دهانم را باز کردم و او نصف پیتزا را داخل دهانم فرو کرد و

بعد به چهره ام بلند خندید.پدرش هم همراهی اش کرد و من با نگاهم برایشان خط و نشان کشیدم.

خانواده داشتن همین بود ؟ همین خندیدن ها و تلاش ها برای خوب کردن حال هم؟اگر این بود..من هیچ وقت مسبب بی خانواده بودنم ار ، مسبب این حسرت ها و دردها و ترس ها را نمی بخشیدم!هیچ وقت..

****

ماشین را جلوی خانه متوقف کرد و هردو همزمان نگاهمان به صندلی عقب دوخته شد ، آلما آرام خوابیده و روی صندلی دراز کشیده بود.سعی کردم صدایم ملایم باشد تا از خواب نپرد : انقدر ورجه وورجه کرد بیهوش شد از خستگی ، تو ببرش بالا ، منم می رم!

خواستم در ماشین را باز کنم و پیاده شوم که بازویم را گرفت و نگهم داشت.با تعجب چرخیدم.آن قدر در خوردن پیتزا زیاده روی کرده بودم که حس تهوع به جانم افتاده بود و حالم خیلی هم میزان نبود : چیه؟

خیلی جدی نگاهم کرد : کجا می خوای بری این وقت شب؟

دستم از روی دستگیره ی ماشین پایین افتاد و بعد ، روی سینه ام جمعش کردم : یه طوری می گی انگار قراره برم سرخیابون ماشین سوار شم.من اتوموبیل شخصی دارم و اینم اولین بار نیست این وقت شب برمی گردم خونه!

به در تکیه زد و با دقت بیش تری خیره ام شد : اگه الان بهت بگم با بعضی عادات رفتاریت مشکل دارم شبیه باباها رفتار کردم؟

لبخند گنگی زدم و ابرویم بالا پرید : قبلا هم بهت گفتم با ، بابا بودنت مشکلی ندارم!

جمله اش باعث شد لبخندم آن قدر محو شود که انگار اصلا از اول وجود نداشت.اهل بغض کردن نبودم اما ، گلویم درد گرفت : اما من همسرتم نه پدرت..باید این نقش ها تفکیک بشن!

کوتاه نگاهش کردم ، صدایم ارام شده بود.امشب باید باز با خودم کمی خلوت می کردم : حق باتوا ، منتهی من هیچ وقت پدری نداشتم تا بتونم بین نقش اون و تو تمایز قائل بشم!

شکه نگاهم کرد ، قطعا از لحنم همه چیز را فهمیده بود ، مثلا ان دردی که یک باره قلبم را میان مشتش گرفت و با تمام توان فشرد ، یا شاید چشمانی که می لرزیدند اما صاف بودند ، بدون حتی یک قطره اشک ، لبخند مسخره ای روی لب نشاندم.مضحک بود ، این حجم از عقده درون من بیش تر از حس ترحم خنده دار به نظر می رسید.هیچ وقت فکر نمی کردم به عقده ای بودن خودم اعتراف کنم : خب ، حالا که رقتی توی جو مردسالارانت ، بگو با کدوم اخلاقام مشکل داری زودتر تا منم تهش بگم به جهنم و برم!

فهمید شوخی ام جان ندارد.فهمید که نخندید و با همان چشمان جدی میان نگاهم دنبال چیزی گشت که نبود ، شاید فکر می کرد چیزی نمانده تا بغضم بترکد و های های در آغوشش گریه کنم ، ناامید کننده بود اگر واقعا این کار را می کردم؟سکوتش زیادی داشت طولانی می شد : هی ، من واقعا دیرم شده ها!

نفس عمیقی بیرون فرستاد و بعد کف دستش را روی صورتش کشید : پیاده شو بیا بالا ، این وقت شب نمی تونم اجازه بدم تنها بری!

ابرویی بالا انداختم : می گم از سر شب مشکوک می زنی ، بیا ، الانم که داری من و می کشونی خونت!

بدون هیچ لبخندی در ماشین را باز کرد و زمزمه کرد : برو در و باز کن ، من الما رو بغل می کنم میارم!

پیاده شدم و دسته کلیدی که عصر از اهو گرفته بودم را از کیفم درآوردم.جلوتر از ان ها وارد ساختمان شدم و دکمه ی آسانسور را زدم.آلما به بغل وارد آسانسور شد و من کاملا غیرآگاهانه دستم را زیر سر آلما قرار دادم : بد بغلش کردی.گردنش درد می گیره!

عجیب و غریب خیره ام شد.اخم هایم درهم رفتند : چقدر قدت بلنده ! چه معنی داره؟

و بعد در آینه به تفاوت قدمان زل زدم و نفس پرحرصی بیرون فرستادم.هیچ چیزی نمی گفت ، سکوت کامل اختیار کرده و انگار که من برای خودم حرف بزنم تنها نگاهم می کرد.آسانسور که ایستاد جلوتر از او خارج شدم و با کلید قفل در را باز کردم و کنار کشیدم.کفش هایش را به سختی درآورد و آلما را در آغوشش جا به جا کرد و به طرف اتاقش قدم تند کرد.من هم داخل شدم و بلاتکلیف همان جا ایستادم.نمی توانستم بمانم ، از ان شب هایی بود که با وجود تمام تلاش هایم اما حالم خوب نبود.بهتر بود قبل از این که بر می گشت دسته کلید را کنار در آویزان کرده و می رفتم ، اگر هم شانس با من یار بود و مغازه ی بازی پیدا کردم یک پاکت سیگار خریده و تا خود صبح ، دود مهمان ریه هایم می کردم.

از اتاق آلما که خارج شد فهمیدم دیگر برای هر تصمیمی دیر شده ، نگاهی به من که ان طور ایستاده بودم انداخت و جلو امد.در باز خانه را بست و دسته کلید را از دستم بیرون کشید و خیلی نرم ، داخل کیفم که زیپش باز مانده بود پرت کرد.بعد هم کیف را از دستم درآورد و باز هم با ارامش روی مبل قرارش داد.مات و مبهوت چرایی کارش نگاهش کردم ، با همان قدم های بلند دوباره به طرفم امد و من ، در عرض چندثانیه به آغوشی فرو رفتم که ناباورانه من را به حبس دستانش کشیده بود.

ان قدر از کارش شکه شده بودم که هردو دستم مثل چوبی خشک دو طرف بدنم آویزان شد.او اما یک دستش پشت گردنم و دست دیگرش دور کمرم حلقه شد و

بعد سرش را پایین آورد ، زیر گوش منی که سرم در آغوشش پنهان شده بود و نمی توانستم تمرکزم را پیدا کنم زمزمه کرد : متأُسفم!

برای چه چیزی متأسف بود؟اصلا اطراف من چه چیزی داشت اتفاق می افتاد؟ نرمی لب هایش آرام روی شقیقه ام نشستند و بعد ، دوباره صدای زمزمه مانندش : این که ادما گاهی بابت دردهاشون اشک بریزن چیز بدی نیست امال!

تازه داشت ذهنم متوجه همه چیز می شد ، نفس عمیقی کشیدم.بوی عطرش ، بهتر از چیزی بود که می شد تصور کرد ، دستانم با تردید بالا امدند و دور کمرش نشستند ؛ تقریبا شبیه فیل و فنجان بودیم ، او در ماشین حس من را فهمیده بود ، بغض لحظه ای ام را هم حس کرده بود و حالا سعی داشت آرامم کند : اشک واسه آدمای ضعیفه!

صدایش ناباورانه شد و بیش تر من را در خودش حل کرد : کی بهت این و گفته؟

کسی به من نگفته بود ، این نتیجه ای بود که من در هجده سال زندگی تلخم گرفته بودم.سرم را بیش تر به پیراهن مردانه اش فشردم.آرامش زیادی داشت : مگه باید کسی بگه ، آدمای قوی احتیاجی به گریه ندارن!

سرم را آرام از سینه اش جدا کرد ، چهره اش حسابی درهم رفته بود و جزء به جزء صورتم را می کاوید : این طرز فکرت من و می ترسونه!

این فضا زیادی داشت احساسی می شد ، این که من تقریبا در آغوشش بودم و دستانش دور کمرم پیچیده شده بود ، این که این طور نگران نگاهم می کرد و این که من تا این میزان حالم بد بود هیچ کدام خوب نبودند : نترس دکی ، حالا یکم گره ی دستات و شل کن رخصت بده من برم! باور کن حالم خوبه ، هیچ حسرتی هم توی دلم نیست!

باورم نکرد ، من هم بودم باور نمی کردم ، آن صدای پر لرزش مزخرفم جای باور کردن نمی گذاشت ، سری تکان داد و کلافه زمزمه کرد : برو توی اتاق آلما برات رخت خواب پهن می کنم بخواب.

دلم نمی خواست در این حال و روز بمانیم ، هرچند من زمانی احتیاج داشتم تا به این آغوش فکر کنم و بتوانم هضمش کنم .اولین بارم نبود..کلا در زندگی ام حسرت این نوع روابط را لااقل نداشتم اما حسش...خاص تر از هروقتی بود ، باید به ان فکر می کردم ، ان هم ساعت های طولانی : چرا اتاق آلما؟قرار به موندن باشه در خدمت خودتون هستم!

یک دستش از روی کمرم جدا شد و روی گونه ام نشست ، گونه ای که سرد بود و گرمای دستانش ، برایش به سان معجزه می ماند : من به وقتش در خدمت شما هستم خانم عجول ، منتهی فعلا اتاق دخترک برات امن تره!

نفس عمیقی کشیدم : من واقعا مشکلی با رفتن ندارم!

-من مشکل دارم ، بهت توی ماشینم گفتم با یه سری عادات اخلاقیت کنار نمیام.این وقت شب ، بیرون موندنت یکی از اوناست.

با یک حرکت ساده ، از آغوشش بیرون امدم.در واقع شبیه این بود که خودش اجازه بدهد آغوشش را ترک کنم.آغوشی که کوتاه سهمم شده بود اما کیفیت بالایی داشت : توی ماشین می خواستم اگه این و گفتی بهت بگم به جهنم و راهم و بکشم برم!الان ولی گفتنم نمیاد.

لبخند محو مردانه اش میان تاریک و روشن پذیرایی خانه اش ، بیش تر شبیه یک سحر و افسون می ماند که دخترک کولی درونم را مات خودش کند ، من از این محو شدن ها و خیرگی ها ، گیج بودم : الان حالت خوبه؟

لبخند بی معنی ای روی لب هایم نشست : من همیشه خوبم!

نفس بلندبالایی کشید و دستانش را روی سینه گره زد : همیشه هم خوب بمون!

شبیه یک خواهش نبود ، انگار دستوری بود که این مرد نصفه شب میان این خانه داشت به من تحمیل می کرد..دستوری که قلبم ، خیلی هم از آن بدش نیامده بود!چهره ام را که دید لبخند محوش عمقی گرفت : چرا اون شکلی شدی؟

دستی روی معده ام قرار دادم و با چشم دنبال سرویس بهداشتی گشتم.بدترین زمان ، برای بدترین حالم رخ داده بود ، وسط یک فضای به شدت احساسی گند

داشتم بالا می آوردم : می دونم الان جاش نیستا..اما انقدر خوردم حس می کنم می خوام بالا بیارم!

ناباوری چهره اش باعث شد در همان حال بلند بخندم و او در نهایت با دست ، همان طور که نگاهش خندان بود و متأسف به سرویس بهداشتی اشاره کند و آخرش هم تاب نیاورد و صدای خنده اش بلند شود.

استاد گند زدن در لحظات شیرین زندگی ام بودم.قطعا همین امشب فهمیده بود چه کلاه گشادی با گرفتن من به سرش رفته و فقط به روی خودش نمی آورد.

****

چنددقیقه ای بود که از خواب بلند شده بودم.خوابیدن روی زمین آن قدرها هم که فکر می کردم سخت نبود.با موهای ژولیده و چشمانی پف کرده به سقف زل زده بودم.آلما هرزگاهی روی تختش چرخی می خورد و صدای چوب های تختش بلند می شد.هنوز هم باور نمی کردم شب را در این خانه سر کرده و از همه مهم تر این که خواب راحتی هم داشتم.

دستم را کنار بالش حرکت دادم و با لمس سردی بدنه ی موبایل آن را بالا آوردم. انگشتم کنار قاب را لمس کرد و با روشن شدن صفحه و دیدن ساعت ، خمیازه ای کشیده و از جایم بلند شدم.

موهایم را با دست شانه کردم و به صورت گوجه ای بالای سرم بستم و بعد مرتب کردن تیشرتم آرام ، طوری که آلما از خواب بیدار نشود از اتاق بیرون زدم.سرو صدای ریزی از اشپزخانه ی خانه می امد.اول وارد سرویس شدم و دست و صورتم را آب زدم و بعد ، همان طور که با دستمال کاغذی آب صورتم را می گرفتم وارد آشپزخانه شدم.

دیدن مرد مبادی آداب و همیشه منطقی این روزهای زندگی من ، درحال دم کردن چای و انداختن چوب دارچین داخل قوری شاید عجیب ترین تصویری بود که می توانستم ببینم.با حس سنگینی حضورم ، سر چرخاند و انگار از آن جا ایستادنم جا خورد : صبح بخیر.

به پهلو به دیوار تکیه زدم و دست روی سینه جمع کردم ، چهره ام را لبخند ناباوری کاور کرد : چایی دم می کنی؟

در قوری را گذاشت و روی کتری قرارش داد : چیش عجیبه؟

جلو رفتم و یکی از صندلی هارا بیرون کشیدم و پشت میز نشستم : همه جاش ، اصلا چرا سرکار نرفتی؟من انقدر از مردای بیکار بدم میاد که حد نداره!

اخمی ساختگی روی چهره نشاند و به سراغ یخچال رفت : امروز فقط عصر وقت دادم به مراجعا ، نگران نباش بیکار نیستم!

با نان تازه ای که داخل سبد قرار داده بود مشغول شدم و دقیق نگاهش کردم : غذا هم بلدی بپزی؟

ظرف پنیر و کره را روی میز گذاشت و شیشه ی مربا را هم بیرون اورد : چطور؟

دست زیر چانه گذاشته و یک تکه نان داخل دهانم انداختم.کاسه را از مربا پر کرد و ان را هم مقابلم قرار داد : مثلا سمبوسه و ماهی بلدی درست کنی؟یا حتی قرمه سبزی؟

کف هردو دستش را روی سطح میز قرار داد و آرام نگاهم کرد.کمی بیش تر به موهایی که گوجه ای بسته بودمشان : بلدم ، الان این سوالا برای چیه؟

اشتهایم بیش تر شد ، تکه ای نان داخل کاسه ی مربای هویج فرو بردم و هردو ابرویم را بالا انداختم : خداروشکر ، غذاهای موردعلاقم و همرو بلدی!مگه دیگه یه آدم چی از زندگیش می خواد؟

ناباورانه نگاهم کرد ، خندیدم و با چشم و ابرو به کتری و چای اشاره کردم .نفس عمیقی کشید : هرلحظه که می گذره تازه می فهمم چه کلاهی سرم رفته!

دهانم پر بود ونمی توانستم آزادانه قهقه بزنم ، وقت گذراندن با او خیلی مفرح به نظر می رسید.لقمه را به سختی قورت دادم و در جوابش با پررویی تمام زمزمه کردم : دیگه یه غذا درست کردن و یه خونه تمیزکردن که این حرفارو نداره ، تو باید توی کارای خونه با من همکاری کنی!

سری تکان داد و حین این سرتکان دادن چندتار موی مردانه اش به طرز شگفت انگیز و زیبایی روی پیشانی اش سرخوردند.خنده ام کمرنگ شد و چشمانم انالیزش کردند.جذاب بود و نمی شد منکرش شد.

-بله ، قطعا همکاری توی کارهای خونه وظیفه ی منه ، اما سوالم اینه..تو اصلا آشپزی و کار خونه بلدی؟

به سختی حواسم را از چهره و اندام پر و منحصر به فرد مردانه اش پرت کردم.قیاسش با پسرهای اطرافم قیاس به شدت باطلی بود : من بلدم چایی دم کنم ، دستمال کشی هم گاهی کردم.جاروبرقی اما نمی کشم چون دستام زود درد می گیره ، حموم و دستشویی هم ابدا تمیز کردنش و به عهده نمی گیرم ، غذا هم ماکارانی ، نیمرو و پیتزا خونگی بلدم!

ابرویی بالا انداخت : باز جای شکرش باقیه ، اون قدرها هم فاجعه نیست شرایط!

یک لقمه ی دیگر از مربا را داخل دهانم فرستادم و نوک انگشت شیره ای ام را بین لب هایم گذاشتم و مک زدم : درواقع شانس آوردی ، من خیلی دختر ایده آلی هستم!

فقط با لبخند محوی سر تکان داد و با برداشتن یک لیوان از آب چکان ، مشغول ریختن چای شد .باید زودتر صبحانه ام را می خوردم و می رفتم خانه.دوساعت

دیگر کلاس داشتم و قبلش لازم بود دوش بگیرم : این مربا زیادی خوشمزست ، مارکش چیه؟

لیوان چای را مقابلم گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست : خونگیه ، زحمت مامانه!

این مرد وسط تمام چیزهای معمولی ای که هرخانواده ای تجربه اش می کردند بزرگ شده بود.طعم مربای مادرانه ، جمع های خانوادگی ، نگرانی های خواهر و برادری...لقمه میان گلویم سنگ شد و با چای داغ و ضرب و زور پایین رفت.این روزها با هرتلنگری زود ، حالم خراب می شد.نمی فهمیدم چرا چیزهایی که تا دیروز برایم مهم نبودند یک شبه انقدر اهمیت پیدا کرده بودند.دیگر به نظرم طعم مربا خوب نبود ، نان دستم را با کمی پنیر پر کردم و لقمه ای بزرگ تر از اندازه ی دهانم درست کرده و کامل داخل دهانم کردم.بدون این که به شکل خوردنم خیره شود پرسید :دیشب خوب خوابیدی؟

جرعه ای چای روی لقمه بالا رفتم و سخت تر از لقمه ی قبل قورتش دادم : اوهوم ، فقط تخت الما خیلی صدا می ده وقتی تکون می خوره!

لقمه ی دستش را به طرفم گرفت.با مکث گرفتم و میان انگشتان دو دستم نگهش داشتم.مربا و کره ، لبخندی زدم : یه چیزی بپرسم؟

سری تکان داد و لقمه ای هم برای خودش گرفت.این ارام ترین و ساده ترین صبحانه ای بود که من تا به حال خورده بودم : برای زن قبلیتم لقمه گرفتی تا حالا؟

دستش میان راه ماند ، لقمه ی میان انگشتانش را آرام روی میز قرار داد و نفس عمیقی کشید : الان واقعا وقت همچینی سوالی بود اخه؟

شانه بالا انداختم.تیرگی یک باره ی چهره اش و سخت شدن مردمک های چشمانش ، چیزی نبود که مورد توجهم قرار نگیرد : من عادت ندارم حرفی روی توی دلم نگه دارم!این سوالم حس کردم باید بپرسم!

خیلی خیلی جدی به چشمانم زل زد : گذشته ی من چیزی واسه شخم زدن نداره ، یه مزرعه ی آفت زده رو هرچقدرم شخم بزنی چیزی عایدت نمی شه!

این همه تلخ شدن ، فقط برای یک سوال بود؟اخم هایم را درهم کشیدم و ارام از پشت میز بلند شدم : خب اصلا جواب نده ، چرا این طوری می کنی؟

کلافه چنگی میان موهایش زد و حس کردم کلافگی اش دلم را ریش کرد.این مرد ان قدر خسته بود و این سختگی در ظاهرش عیان که دلم برایش آتش می گرفت.قطعا ایفای نقش پدر و مادر آن هم دوجانبه خیلی سخت و طاقت فرسا به نظر می رسید ، اما با توجه به شرایطی که در آن بزرگ شده بودم و حساسیت های مارال روی این که کسی از گل نازک تر به من نگوید طاقت کوچک ترین تلخی ای را نداشتم.خودم گاهی تلخ ترنی آدم روی کره ی خاکی می شدم و تاب تلخی بقیه را

نداشتم . انصاف را وسط می گذاشتم حق با او بود که با گرفتن من کلاه گشادی سرش رفته بود.وارد اتاق آلما شدم و سعی کردم بدون هیچ سروصدایی مانتو ، شال و کیفم را بردارم.بیرون که امدم در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و با چهره ای درهم و بی انعطاف نگاهم می کرد.بی توجه به نگاهش مانتوام را پوشیدم و شالمر ا ازاد روی سرم انداختم و به طرف در قدم برداشتم : وایتسا!

توجهی به حرفش نکردم اما خودش را به من رساند و با فشاری که به بازویم وارد کرد ، مجابم کرد بایستم.درون چشمانش خیره شدم و او با همان اخم ها به شالم اشاره ای کرد : دیگه هرگز به این سبک شال سر نکن ، چه من باشم و چه نباشم.

شکه تکانی به دستم دادم تا رهایش کند و به جایش بیش تر ان را فشرد : منم الان می گم چشم ، حتما سرورم.حالت خوش نیستا توام!

به چجای جواب دادن با دست دیگرش لبه ی شال را بالا آورد و روی شانه ام انداخت ، بعد هم درون چشمان وحشی من خیره شد و لب زد: و دیگه هیچ وقت با قهر از این خونه بیرون نزن ، از قهر و بچه بازی بیش تر از هرچیزی بدم میاد ، مشکلی اگر هست که ناراحتت می کنه می گی تا حلش کنیم.من آدم بی منطقی نیستم اما اگه طرف مقابلم روی حساسیتم تعمدا پا بزاره ، می شم کسی که خیلی از آشنایی باهاش خوشت نمیاد!

فقط نگاهش کردم ، ان قدر همیشه صبور دیده بودمش که این رو و این لحنش برایم جای تعجب و بهت داشت.هنوز نتوانسته بودم آمال زبان دراز و گستاخ وجودم را که از بعد آشنایی با این مرد به مرخصی فرستاده بودم پیدا کرده و در صورتش بکوبم.با همان چشمان جدی و بدون نرمش خیره ام بود که صدای سلام گفتن آلما باعث شد آرام رهایم کند.سریع نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و دستم را مشت کردم.

دلم می خواست مشتم را روی صورتش فرود بیاورم.نمی توانستم منکر شوم ته قلبم از این غیرت و تحکم نلرزید ، پسرهای اطرافم همیشه بیش تر از من دختر لوس بازی در می آوردند ، رگ غیرتشان هم در حد همان برگ چغندر قرمز زخامت داشت.من از این اردها و اولدرم بولدرم ها نداشتم ، با این حال خیلی هم بدم نیامده بود و بیشتر خشمم ، سر همین که تظاهر کنم هرچه او گفت نمی شود در مشتم جمع شده و دلش هوار شدن می خواست.آلما چشمان خواب آلودش را مالش داد و با همان لباس خواب عروسکی اش جلو امد : بابا بغل!

من که ادعای سنگ دلی داشتم دلم برای این لحنش به ضعف افتاد ، آرکان آرام خم شد و در اغوشش کشید و حین بوسیدن موهایش نجوا کرد :صبح بخیر عزیزم!

سرش را روی گردن پدرش قرار داد و چیزی نجوا کرد که خیلی واضح نبود.با حسرت نگاهشان کردم و صدایم را پایین نگه داشتم : من می رم!

نگاهم کرد ، آلما اما سرش را از گردن پدرش جدا نکرد و بیش تر به او چسبید.دلم از این لوس شدن های صبح گاهی می خواست اما برای چه کسی را خودم هم نمی دانستم.قدمی به جلو برداشت و انگار کمی آرام تر شده بود : شالت و درست کن بانو ، بعد به سلامت.

لعنتی زورگور ، قرار نبود از حرفش کوتاه بیاید؟پوزخندی زدم و با چشمانی که آتش درونشان زبانه می کشید لب زدم : حتما!

لبه های شالم را روی شانه هایم انداختم و بعد بوسیدن سرسری گونه های آلما ، نفس کشیدن عطر بدن پدرش که با نزدیکی به آلما زیر بینی ام بالا زد و مشت شدن دلم این بار به جای دستانم از خانه بیرون زدم.همین که پایم را از مجتمع بیرون گذاشتم لبه های شالم را دوباره باز کردم و با نیشخندی سوار ماشینم شدم.ان قدرها شعورم می رسید جلوی بچه اش غرورش را نشکنم اما باید به خیالش می خندید اگر تصور می کرد من به همین راحتی حرفش را گوش می کنم.صدای ضبط که موزیکی بیس دار بود را تا ته بالا بردم و با نیش گازی از کوچه شان خارج شدم.شیشه ی ماشین را پایین فرستادم تا باد میان موهایم بپیچد و صحنه ی لوس شدن آلما سر صبحی پیش چشمانم نقش بست و حرص درونم را بیش تر کرد.زانتیایی با دو سرنشین جوان کنارم قرار گرفت و با چراغ دادن برایم نخ فرستادند.پوزخندی به رویشان زدم و پیشنهاد کورسی که سعی داشتند به من بفهمانند را پذیرفتم.

مهم نبود ارکان از این کارها بدش می

امد و چون همسرم بود باید به خواسته اش احترام می گذاشتم.مهم این بود که من چه دیشب و چه امروز صبح پر شده بودم از حسرت هایی که آدم های اطرافم به جانم ریخته بودند.دنده را جا به جا کردم و ماشین با اوج گرفتن کنار زانتیا تقریبا پرواز کرد.

از شهر و خیابان های شلوغ کمی فاصله گرفتیم و خودمان را به جاده ی نزدیک خلیج رساندیم.بدون هیچ ترس و پشیمانی ای با سبقتی از ماشین جلو زدم و راننده ی زانتیا ماشینش را با شتاب به ماشینم چسباند!هیجان باعث می شد خیلی چیزهارا فراموش کنم..همان چیزهایی که مثل خاری داشتند گلویم را زخمی می کردند و طعم خون درون حلقم به واسطه شان احساس می شد.لبخندی زدم تا نشان دهم هیچ چیز نمی تواند من را سرخورده کند.صدای بوق هشدار ماشین بابت سرعت بالا درامده بود و من بی توجه پایم را بیش تر روی گاز می فشردم اما چسبیدن بیش تر زانیتا به ماشینم باعث شد تعادل اتوموبیل از دستم خارج شود و قبل از این که به خودم بجنبم محکم با دیواره ی بتنی کنار خیابان برخورد کرده و تنها کاری که توانستم بکنم ترمز سریع قبل از برخورد بود که کمی شتاب اتوموبیل را بگیرد!

صدای برخورد ماشین و تکان شدیدش باعث شد چسمانم بسته شود و با فشاری که کمربند به سینه ام وارد کرد کمی به جلو پرتاب شوم و دوباره به صندلی

بچسبم!توقف زانتیا جلوتر از خودم و پیاده شدن دوجوان سرنشینش هم باعث نشد از بهت و ترس خارج شوم.هردو به طرف ماشین امدند و طولی نکشید که صدای آژیر پلیس باعث شد میان همان شک و ترس چشمانم بسته شود.

فاجعه به بار آمده بود!

****

-سرعت و سبقت غیرمجاز ، کورس گذاشتن ، وضعیت حجاب نامناسب ، به خطر انداختن جان بقیه به واسطه ی رانندگی خطرناک ، عدم رعایت قوانین ..بازم بگم خانم ؟

سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.هنوز ان قدر ترسم از بین نرفته بود که بتوانم بلبل زبانی کنم.به خصوص که وقتی نیروی راهنمایی رانندگی رسید شالم کامل از سرم افتاده و جای هیچ توضیحی باقی نگذاشته بود.

با نوک خودکار آرام روی میز کوبید : با شمام خانم.چطور باید بگذرم از این همه تخلف و قانون شکنی!

سرم را عصبی بلندکردم ، من داشتم از ترس می مردم و دمای بدنم افت کرده بود و او هرچه دلش می خواست می گفت : حالا که اتفاقی نیفتاده ، تنها کسی هم که خسارت دیده خودم بودم!

چشمان سرگرد میانسال گرد شد و هاج و واج خیره ام ماند.خیلی زود اخم هایش را درهم کشید و با لحنی جدی و محکم غرید : حتما باید اتفاقی می افتاد تا شما از کارتون پشیمون باشین؟همین حالا هم به راحتی می تونم شمارو بابت این همه تخلف بندازم بازداشتگاه!

دستم را درهوا تاب دادم و آب دهانم را قبلش محکم پایین فرستادم : خب بفرست ، مثلا داری من و می ترسونی؟عین خیالمم نیست.من الان غصه دار عروسکمم که جلوش مچلاله شد!

قطعا تا به حال هیچ کس به گستاخی من ندیده بود که نگاهش انقدر عجیب و مبهوت شد و با صدای فریاد مانندی سربازی که پشت در کشیک می داد را صدا کرد : رحمانی!

رحمانی بدبخت طوری وارد اتاق شد که میان همان حال بد و عصبی و فشاری که باید کف زمین دنبالش می گشتم لبخندی روی لبم نشاند.پاهایش را مثل غاز بهم کوباند و بله قربانش اتاق را پر کرد .نگاه سرگرد با تجربه روی من بی خیال نشست : از این دختر شماره تماس بگیر زنگ بزنین یکی از اعضای خانوادش بیاد!تو هم شالت و بکش جلو دخترجون..لااقل مراعات محیط پاسگاه رو بکن!

شال را با نارضایتی جلو کشیدم و هرکاری کردم نتوانستم جلوی کج شدن دهانم را بگیرم.شماره ی مارال را به ارامی گفتم و سرباز برای زنگ زدن به او از اتاق خارج

شد.دستان یخ زده ام را درهم پیچاندم و از دردی که در قفسه ی سینه ام جریان داشت لب گزیدم.فشاری که کمربند به آن وارد کرده بود بی نهایت زیاد بود.

حدود نیم ساعتی گذشته بود که سرباز اطلاع داد مارال امده و با دستور سرگرد به داخل اتاق راهنمایی اش کردند.چشمان زن بیچاره ان قدر نگران بود که انگار هیچ کس را جز من نمی دید.سریع به طرفم امد و درحالی که دستانش می لرزید مقابلم ایستاد : باز چی شده امال؟

حالا که اورا دیده بودم اعتماد به نفسم برگشته بود.شانه ای بالا انداختم و طوری که سرگرد بشنود نجوا کردم : هیچی ، زورشون به من رسیده فقط!

سرگرد با چهره ای درهم لب باز کرد تا از شاهکارهایم بگوید که صدای سلام جدی شخصی باعث شد درجا میخکوب شوم.نگاهم را از چهره ی مارال جدا نکردم و او استیصالم را خوب فهیمد که لب زد :من بهش زنگ زدم بیاد!

دندان روی هم فشردم تا حرفی بارش نکنم و کوتاه چشم بستم.کامل وارد اتاق شد و بعد انداختن نگاه ترسناک و پر اخمی به من جلو رفت : ریاحی هستم.همسر خانم تقوی!

نگاه سرگرد روی هردونفرمان گردشی کرد و می توانستم قسم بخورم داشت به تفاوت میانمان فکر می کرد.با آرکان دست دادند و او را دعوت به نشستن کرد.کنار مارال روی صندلی های اداری نشسته و او هم مقابلمان نشست و پاهای کشیده

اش را روی هم انداخت.دیگر نگاهم نمی کرد و محکم به چهره ی سرگرد زل زده بود :می تونم بپرسم برای چه موردی همسرم و به این جا آوردین؟

چهره ی سرگرد دقیقا شبیه آدم هایی شده بود که چغولی یک بچه ها را به والدینشان می کنند ، همان قدر موذی و نفرت انگیز : دلایلش که زیاد بوده آقای ریاحی ، وضعیت حجاب خانمتون اصلا با شئونات اسلامی هم خونی نداشته.در واقع هیچ حجابی روی سر نداشتند.ایشون با یک ماشین که سرنشینانش مست بودند و

توی ماشینشون مواد پیدا شده کورس گذاشته بودند ، با سرعت خیلی بالا رانندگی کردند که در نهایت منجر به یک تصادف برای خودشون شده که از قضا شانس باهاشون یار بوده که در کنار تمام تخلفاتشون کمربند بسته بودند وگرنه اتفاق جبران ناپذیری براشون می افتاد!

صدای وای گفتن مارال میان سکوت عجیب او گم شد.محکم چشمانم را بهم فشار دادم و سعی کردم لحن صبحش را از یاد ببرم که راجع به شالم تذکر داده بود.سرم را آرام بالا اوردم ، نگاهم که در نگاه خیره اش گم شد برای اولین بار لرزیدن از سر ترس را حس کردم.

نگاهش ، آتش محض بود!

****

از پاسگاه که خارج شدیم چیزی به غروب خورشید نمانده بود.کاغذ بازی های اداری باعث شده بود یک نصف روز از وقت هر سه نفرمان تلف شود.با توجه به تعهدات سابقم جای هیچ ارفاقی باقی نمانده بود انگار...تنها چیزی که به دادمان رسیده بود نفوذ یکی از دوستان ارکان بود و بعد یک تعهد دیگر و تعلیق گواهینامه ام به مدت شش ماه!

مارال با چشمانی که از زور گریه باز نمی شدند و بعد دیدن ماشین مچاله شده ام مرتب باریده بودند دستم را گرفت و به طرف آرکانی که با چهره ای کبود به طرف ماشینش می رفت قدم برداشت : پسرم ما خودمون می ریم.خیلی توی زحمت افتادی!

من را که نگاه نمی کرد اما کوتاه به جانب مارال چشم چرخاند و با لحنی که جای هیچ بحثی باقی نمی گذاشت زمزمه کرد : بشینین شمارو می رسونم.با امال بعدش کار دارم!

مارال نگران به من زل زد ، منی که خودم هم از این مردی که انگار آتش زیر خاکستر داشت می پروراند ترسیده بودم و زبانم را برای اولین بار گم کرده بودم.

سکوت ، برای من همیشه با آرامش همراه بود ، اما نوع سکوت آرکان بیش تر هراس در دلم می ریخت.از وقتی مارال را پیاده کرده و حتی قبل ترش یک کلمه بر

زبان نیاورده بود.پخش ماشین را همان ابتدا که سوار شدیم عصبی خاموش کرد و دیگر هیچ..

با این حال نه تند رانندگی می کرد و نه واکنشی به رانندگی بد بقیه نشان می داد ، فقط اخم کرده و در سکوت مسیرش را می رفت.طوری که حس می کردم حضورم را در ماشین از یاد برده.مقابل خانه اش که نگه داشت سعی کردم به خودم دلداری بدهم که هرچقدر هم عصبی شده هیچ غلطی نمی تواند بکند.حس می کردم اگر در خیالم این گونه با او حرف بزنم کمی از ترسم کم می شود.

از ماشین پیاده شد و بالحخره خشمش را با بستن محکم در ماشین به رخم کشید.ماشینش را دور زد و در سمت من را باز کرد و بی هیچ حرفی ایستاد.انگار هنوز وخامت اوضاع را درک نکرده بودم که خنده ام گرفت و به ضرب و زور پنهانش کردم.خیلی غیر مستقیم داشت عنوان می کرد خودت با پای خودت پیاده شو تا مجبور نشدم طور دیگری پیاده ات کنم.خیلی خانمانه و خونسرد از ماشین پیاده شدم و او بعد زدن دزدگیر به طرف خانه قدم برداشت.

پشت سرش وارد لابی شده و زیر نگاه سنگینش که درب آسانسور را نگه داشته بود جلو رفتم.واقعا همه چیز دست به دست هم داده بود که من مرتب خنده ام بگیرد.با وجود ترسم از چهره ی کبود شده و تیره اش این که اهنگ تایتانیک از آسانسور پخش می شد واقعا با حال و هوایمان هم خوانی نداشت.بیش تر من را به

هوس می انداخت که محکم به طرف جلو قدم بردارم و ببوسمش ، آن هم تند و تبدار و درست لحظه ی اوج بوسه آسانسور سقوط کند!

ولی با چهره ی او و وضعیتی که من برای خودمان ساخته بودم یک موزیک از موتزارت بیش تر به ما نزدیک بود.آسانسور بالاخره ایستاد و برای اولین بار بی خیال جنتلمن بازی اش جلوتر از من از ان خارج شد و در رابا کلیدش باز کرد.باید باز هم می گفتم او هیچ غلطی نمی تواند بکند و با اعتماد به نفس داخل می شدم یا از همین راه پله ها مثل غزال فرار کرده و خودم را در خلیج غرق می کردم.راه اول راه عاقلانه تری محسوب می شد.

وارد خانه شدم و با شجاعت تمام در را بستم.سوییچش را روی میز چوبی وسط خانه پرت کرد و صدای برخوردش باعث شد کوتاه چشمانم بسته شوند.چرخید و خیره در چشمان من هردو دستش را به کمرش متصل و قدمی جلو امد.لبه های کتش به خاطر این حرکت بالا رفتند و من بی اراده زمزمه کردم : یه طوری ژست گرفتی حس می کنم دلت می خواد کمربند بکشی و سیاه و کبودم کنی!

سرش را کوتاه تکان داد ، چشمانش فوق العاده تیره و تلخ به نظر می رسیدند : کاش انقدر عوضی بودم که می تونستم راحت این کار و انجام بدم!

نگاهم درشت شد ، واقعا دلش انجام همچین کاری را می خواست : مگه من..

بالا رفتن یک باره ی صدایش ، باعث شد یک قدم به عقب بردارم و شکه نگاهش کنم : هیچی نگو امال هیچی نگو!

دیگر اگر می خواستم هم نمی توانستم چیزی بگویم.ترسیده بودم ، نه از صدای بلندش بلکه از اتشی که در نگاهش زبانه می کشید و من را یاد یک نفر می انداخت.یک نفری که خودم را با دست خودم کشته بودم تا روحم فراموشش کند ، متوجه ترسم نشد که با همان صدای بلند فریادش را ادامه داد : بهت گفتم شالت و درست کن برو بیرون و واقعا خجالت نکشیدی که سر لج و لجبازی با من به محض بیرون رفتن از خونه باز به همون شکل سابق خودت و درست کردی ؟ این به کنار...شرمت نشد با وجود اسمی که توی شناسنامته و حلقه ی توی دستت با دوتا ادم بیمار و معتاد کورس بزاری؟اینم به جهنم....با به خطر انداختن خودت اوج بچگیت و نشون دادی ، بهم ثابت کردی یه آدم خودخواهی که هیچ اهمیتی به بقیه نمی ده حتی به زنی که از خودش گذشته تا بچه ی یکی دیگرو بزرگ کنه!

نفسش از این داد زدن طولانی گرفت ، درمانده روی مبل ها نشست و همان طور که موهایش را به چنگ می کشید با صدای کمی آرام تری غرید : داشتم خفه می شدم وقتی یه مرد زل زده توی چشمم و از شاهکارای مثلا زنم حرف می زنه.متوجه اینا هستی..متوجه غرور و غیرت من که روی زمین ریخت ، اشکای مادرت و دلش که لرزید بعد دیدن اون ماشین مچاله شده هستی اصلا؟

سرم پایین افتاده بود.من هیچ وقت اجازه نمی دادم کسی با من حتی اگر محق می بود این طور حرف بزند اما انگار لال شده بودم.دلم می خواست سرم را زیر پتو ببرم و بخوابم.چندساعت طولانی..قفسه ی سینه ام به خاطر فشار کمربند درد می کرد ، شاید قبل خواب کمی باید مالشش می دادم : می خوام برم خونه!

سرش عصبی بالا امد.به ضرب از روی مبل بلند شد و چندقدم فاصله ی بینمان را پر کرد : اصلا شنیدی چی گفتم بهت؟فهمیدی چی شده امروز؟گندی که زدی رو درک کردی؟الان فقط مهم اینه سرکار خانم برن خونشون ؟

سرم را بالا اوردم.نمی دانم چه در نگاهم دید که اتش چشمانش کمی آرام گرفت : آلما بهت صبح بخیر گفت!

متوجه جمله ام نشده بود.من خودم هم متوجه نمی شدم که داشتم چه می گفتم.فقط ترسیده بودم.از صدای بلندی که من را یاد کابوسم می انداخت ، کابوس دوازده سالگی هایم ، او شبیه ان مرد نبود..اما من یک ان با صدای بلندش به آن دوران پرتاب شده بودم:بغلش کردی ، بوسیدیش...حسودیم شد!

هاج و واج ماند ، قفسه ی سینه اش دیگر تکان نمی خورد .دستم را در هوا تاب دادم : دلم خواست لج کنم ، که یادم بره حسودی کردم.به یه بچه ی سه ساله..برای همین به هیجان احتیاج داشتم اما...

نوک انگشتش روی لبم نشست.ساکت و لال شدم ، چشمانم نه پر بودند و نه خیس ، اما دلم...جهنمی بود درونش ، صدایش یک باره درمانده شد :

هیس..هیچی نگو!

لازم بود انگار جلو دری وری های ذهنی ام را بگیرد تا ساکت شوم.نفس عمیقی کشیدم و محکم چشمانم را بستم.این مرد شبیه ان عوضی هوس باز نبود.نفس هایم کم کم ریتم ارام تری گرفتند و سعی کردم یک قدم به عقب بردارم.نگذاشت و با گرفتن چانه ام وادارم کرد نگاهش کنم : من با تو باید چیکار کنم؟هیچ کدوم اینا نمی تونه رفتارت و توجیه کنه..هنوز هم می تونم با یاداوریش اتیش بگیرم اما...

پریدم میان جمله اش ، با یک پوزخند اشکار.کم کم داشتم خودم را پیدا می کردم :

دلت برام می سوزه!

عصبانیتش هنوز ته نکشیده بود که دوباره صدایش بالا رفت : این طور نیست!

دقیق نگاهش کردم.چقدر موقع عصبانیت می توانست تغییر کند ، شنیده بودم مردهایی که دیر عصبی می شوند موقع خشم خیلی ترسناک می شوند اما ندیده بودم .نفس عمیقی کشید : ولی می تونم درکت کنم.من متأسفم بابت این حس تلخی که صبح تجربش کردی.اما از این به بعد لازمه قانون هایی رو تو این رابطه وضع کنیم.مثلا یکیش می شه همون قانونی که صبح شکستیش ، منظورم شالته..دومیش می شه این که هروقت حس کردی توی رابطه ی من و الما یا حتی

رابطم با خودت چیزی اذیتت می کنه با من راجع بهش حرف می زنی..آروم کردنت و بسپار به من ، جدا دارم بهت آخطار می دم امال.باز بخوای به این بهونه تن به هرنوع هیجانی بدی که تهش بشه امروز گذشتنی در کار نیست!

دقیق و خیره نگاهش کردم.نفس عمیق دیگری کشید ، سعی داشت ارام بماند و معلوم بود نمی تواند.نگاهی به سرتاپایم کرد و خسته لب زد : خودت آسیبی ندیدی؟

-می زاشتی فردا می پرسیدی!

چپ چپ نگاهم کرد و بدون این که از موضعش عقب بکشد به طرف آشپزخانه رفت : همین که کارمون به زد و خورد فیزیکی نکشیده باید ازم ممنون باشی.من واقعا روی این موضوعات شوخی ندارم!

صدایم را بلند کردم تا به گوشش برسد.چطور توانسته بودم او را با آن کابوس یکی بدانم : بداخلاق شدی امروز و این که جوابت و نمی دم بزار به حساب مراعات!

خیلی سریع دوباره در درگاه آشپزخانه ظاهر شد و خیلی جدی ابرو بالا انداخت.آب دهانم را قورت دادم و لعنت فرستادم بر زبان سرخم : خب عزیزم.داشتی از مراعات می گفتی؟

سرم را کوتاه چرخاندم و شقیقه ام را خاراندم : قفسه ی سینم انقدر درد می کنه که نگو.پمادی چیزی نداری؟

به حرف عوض کردنم نخندید فقط سری برایم تکان داد و با همان اعصاب خراب دوباره وارد آشپزخانه شد : بشین یه چای بخور ضعف و ترست از بین بره بعد بریم دکتر!

فکر خوردن یک لیوان چای داغ با چند شیرینی یا خرما توانست وسوسه ام کند.دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و چهره ام درهم رفت.روی نزدیک ترین مبل نشسته و منتظر ماندم تا برایم چای بیاورد.کمی بعد با یک ماگ که درون یک سینی قرار داشت و کنارش یک ظرف پر از خرما قرار داده بود از آشپزخانه بیرون امد.هنوز چهره اش اخم آلود و درهم بود.سینی را به دستم داد و خسته تر از من روی مبل مقابلم نشست .یک خرما داخل دهانم انداختم و زمزمه کردم : گردو نداشتی؟

گنگ نگاهم کرد.به خرما اشاره ای کردم : بزارم وسطش و هستش و دربیارم.اون طوری دوست دارم!

چشم بست و کلافه نفسش را محکم بیرون فرستاد : آمال..آمال!

خنده ام گرفت ، هنوز به این روی خونسرد من عادت نکرده بود.ماگ را برداشتم و با وجود داغی چای کمی از آن خوردم : آخیش..داشتم کم کم غش می کردم از ضعف!

فقط نگاهم کرد ، چهار انگشت دست راستش را روی لب هایش قرار داد و آرنجش را به دسته ی کاناپه تکیه زد و با ان چشمان کلافه خیره ام شد.یک خرمای دیگر داخل دهانم گذاشتم و پاهایم را بالای مبل کشیدم : لعنتی خوردم به دیواره ی کنار جاده خیلی ترسیدم.این سرگرده هم هی شلوغ کاری می کرد بیش تر هول کردم!یه لحظه گفتم مردم و تمام شد!

باز هم اسمم را اخطار گونه زیر لب راند و من لبخند تمام صورتم را پر کرد : ای جونم ، از این که گفتم مردم بهت برخورد؟

سری با تأسف تکان داد و خودش را جلو کشید : نخیر ، از پروییت دهنم باز موند ، تازه می گی پلیس شلوغش کرده؟اصلا فهمیدی چیکار کردی؟

کمی چای نوشیدم و نفسی گرفتم : آره که شلوغش کرده.یه تصادف بود دیگه!

نفسی کشید و سر بالا انداخت : وای خدای من ، فقط یه تصادف بود؟کورس گذاشتی اونم با سرعت غیرمجاز و ماشینی که به هیچ عنوان ایمن نبوده؟متوجه نیستی اصلا؟

دوباره خنده ام گرفت.ترسم حالا کاملا از بین رفته بود ، دیگر از داد و هوارش نمی ترسیدم چون می دانستم عصبانیت اولیه اش رفع شده و به علاوه ان چندخرما ضعفم را کاملا پوشش داده بود : یعنی همین مونده بود تو به پراید خوشگلم تیکه بندازی؟

دیگر نمی دانست با من زبان نفهم چطور صحبت کند که ان طور با افسوس و درماندگی خیره ام شد.ته مانده ی چایم را هم سر کشیدم و سینی را روی میز کوبیدم ، تنها یک خرما باقی مانده بود که ان را همبرداشتم و کامل در دهان انداختم : برم دیگه؟

خسته نگاهم کرد :کجا؟

بلند شدم و ایستادم.برای این که حساسش نکنم شالم را هم جلو کشیدم و پایینش را روی شانه ام انداختم : خونه ، کار و زندگی دارم والا!

هردو دستش را روی دسته ی کاناپه قرار داد و با فشاری بر آن ها از جا بلند شد ، دلم برایش یک لحظه سوخت ، خیلی درمانده و کلافه به نظر می رسید : می ریم دکتر اول!

دستم را جلو بردم و روی قفسه ی سینه اش قرار دادم : بشین دکی ، خوبم من و خودم می رم!

مچم را گرفت و از روی سینه اش دستم را برداشت ، اما مچم را رها نکرد و در عوض چهره اش سخت تر شد : با کدوم ماشین می خوای بری؟

شانه ای بالا انداختم : با ماشین تو دیگه ، سوییچت کجاست؟

فشاری به مچم وارد کرد و من را کمی با همان فشار جلو کشید.درون نگاه خندانم زل زد و غرید :الان واقعا حس و حال شوخی ندارم دختر جون.

لبخندم بیش تر هم شد ، واقعا عصبی بود و این خنده های من داشت دیوانه اش می کرد : خب بیا خودت من و برسون . اما دکتر نمی رما ! گفته باشم!

نفس عمیقش را روی صورتم پخش کرد ، داغ بود و سوزان..خیره ی چشمانم مانده بود و پلک هم نمی زد.خیلی ملایم دست دیگرم را بالا اوردم و روی دستش که مچم را داشت خرد می کرد قرار دادم : بیا ، می گم خودم برم مچم و فشار می دی ، می گم ماشینت و ببرم مچم و فشار می دی ، می گم خودت من و ببر مچم و فشار می دی.یه باره بگو می خوای من و امشب یه طوری نگه داری این جا و اعمال خاک برسری روم اعمال کنی و تمومش کن دیگه. مچ بدبختم و دیگه چیکار داری آخه تو؟دوتا پاره استخونه اونم بزن بشکن راحت شو ، منم می زنم دهنت و سرویس می کنم بعدش ! نگی نگفتی!

از چرت و پرت هایم حس کردم کمی خنده اش گرفت.دست دیگرش را روی صورتش کشید و لاله اللهی زیر لب زمزمه کرد.دستش را که برداشت چشمانش کمی آرام تر شده بودند : من با تو چه کنم ؟

نیشم را بیش تر به معرض نمایش گذاشتم ، باید اعتراف می کردم دادهای پر از نگرانی و غیرتش را دوست داشتم.بعد سال ها بالاخره یک مردی امده بود که معنی تعصب و نگرانی را برایم هجی می کرد.چیزی که من هیچ وقت نداشتم و درکش هم نمی کردم.حتی روزبه هم با وجود علاقه ی شدیدش به من از این نگرانی ها و غیرت ها خرجم نمی کرد : بزار من و روی سرت خانومی کنم!خدایی شیرین تر از

من کجا گیرت میومد؟.حالا قبول دارم یکم سرتقم و یکم امروز اشتباه کردم..اما خدایی خیلی باحالم!

چشمانش را نرم روی هم قرار داد و مچم را آرام رها کرد : خانم باحال واقعا امروز من و به نقطه ی جوشم رسوندی!

خندیدم : فدای سرم خب!

خودش هم لبخند محوی زد و دستش را بالا اورد.این بار انگشتانش روی قفسه ی سینه ی من نشستند و من سعی کردم حبس شدن نفسم را حس نکند : درد نداری؟

سری تکان دادم و یک گام به عقب برداشتم.بالاخره چرت و پرت هایم بعد مدت طولانی کمی عصبانیتش را کم کرده بودند ، سینی حاوی ماگ و ظرف خالی خرما را برداشتم و به طرف آشپزخانه رفتم : تا اینارو می زارم روی ظرفشویی سوییچ و بردار تا من و برسونی خونمون!

صدایش آرام بود : یه طوری بلندش کردی گفتم می خوای بشوریشون!

چهره ام درهم رفت : دیگه در همین حدم خانومی کردم.من تا به حال ظرف نشستم اصلا!

-خیلی خب ، لازم نیست امروزی که به اندازه ی کافی شاهکار خرج کردی ، از هنرای دیگت بگی و من و ناامیدتر کنی!

بلند خندیدم ، لحن پر حرصش جالب بود.سینی را روی سینک نقره ای قرار دادم و از آشپزخانه بیرون امدم.سوییچش را از روی میز برداشت و در را باز کرد و منتظر ماند تا خارج شوم.چندلحظه در همان حالت ایستادم و خیره اش شدم.چطور توانسته بودم او را با ان عوضی یکی ببینم و انقدر از او بترسم؟نگاه خیره ام را که دید سری تکان داد : چی شد؟

جلو رفتم و آن حس سرگردانی که شبیه زوزه ی باد در یک شب تاریک ، قلبم را پر کرده بود ندید گرفتم : من امروز ازت ترسیدم!

دستش را نرم پشت کمرم قرار داد و به بیرون هدایتم کرد.در خانه را بست و دکمه ی آسانسور را فشار داد : خوبه باز ترسیدی و این طوری داشتی من و می خوردی ! واقعا توقع داشتی برات گردو بیارم بزاری وسط خرما؟

داخل کابین آسانسور شدم و کف دستانم را بهم چسباندم ، خیلی سریع موضوع اصلی فراموشم شده بود : وای خیلی خوشمزه می شه ، من چندبار مجلس ختم رفتم انقدر خرما خوردم که ترکیدم.دیگه وسطاش یادم می رفت فاتحه بفرستم ، فقط می خوردم!

مردانه لبخند محوی زد و سرش را به دیواره ی آسانسور تکیه داد و چشمانش را بست : می خوای من و امروز به غلط کردن بندازی ؟

با خنده مشتی به بازوی عضلانی اش کوبیدم و بعد بدون این که متوجه باشم چه می کنم سرم را به بازویش تکیه دادم و مثل خودش به دیواره ی اتاقک کوچک چسبیدم!چشمانش که باز شدند و در آینه به این تصویرمان خیره شد تازه باعث شد بفهمم چه ناپرهیزی کرده ام ، با این حال محکم تر به او وصل شدم و نفس عمیقی کشیدم : از خداتم باشه دکی!

بازویم را آرام لمس کرد و من را در پناه اغوشش کشید.چشمانمان در آینه بهم خیره مانده بود و نگاه او ، انگار حرف هایی داشت که نمی توانستم بخوانمشان.فقط بازویم را نوازش کرد و تنها یک جمله زیر لب گفت : این شیطنتات خیلی قشنگه خانم کوچولو ، اما لطفا دیگه مثل امروز صبح..غیرتم و با کارات به بازی نگیر!

****

**

من را جلوی خانه پیاده کرده و بعد با یک بوق کوتاه رفته بود!وقتی وارد خانه شدم مارال با دیدنم بلند زیر گریه زد و محکم در اغوشم کشید.ترسیده بود آرکان با ان میزان خشم بلایی سرم بیاورد و چهره ی سرحال و قبراق من باعث شده بود مرتب خداراشکر کند.مارال آدم شناسی خوبی نبود ، من هم نبودم.

وگرنه اصلا نباید به این فکر می کردیم که آرکان خشمش را با زدن من تخلیه کند ، ما او را نشناخته بودیم و ظاهرا او هم من را نشناخته بود!

دوش گرفتن اولویت اولم بعد رها شدنم از آغوش مارال بود.خسته بودم و این خستگی را تنها آب گرم از تنم خارج می کرد.حمامم را طولانی کردم.در وان دراز کشیده و تا زمانی که دمای آب پایین نیامد چشمان بسته ام را باز نکردم.وقتی از حمام بیرون آمدم حس بهتری داشتم.مقابل آینه که ایستادم تا به موهای خیسم سروسامانی بدهم جمله ی آخرش در آسانسور در گوش هایم تداعی شد.همین لبخندی روی لبم نشاند ، من با همان لبخند موهایم را سشوار کشیدم و محکم بافتم.با همان لبخند تاپ و شلوار نخی سفید رنگی تن زدم و با همان لبخند بدون این که به سیگارم دستی بزنم تنها با برداشتن گیتار به تراس اتاقم رفتم.

بوی شامپوی بدنم را خودم هم حس می کردم.بوی لذت بخشی که وقتی با هوای ملایم شهرم مخلوط می شد می توانست من را مست کند.من عاشق این شهر بودم ، عاشق این هوای بهاری در دل زمستان..

از تراس خانه خلیج پیدا بود.نه ان قدر واضح که حس کنی ویوی فوق العاده ی خانه باعشش است..نه ، اما با این حال پیدا بود و نمی شد ندیده اش گرفت.بافت مویم را روی شانه ام انداختم و روی تک صندلی راک داخل تراس نشستم.گیتار را روی پایم تنظیم کرده و همراه نفس ملایمی شروع به نواختن کردم.انتخاب موزیک برایم سخت بود اما وقتی این طور چشم در چشم در خلیج بودم و گوش هایم یک جمله را هزار باره برای خودشان دوره می کردند نمی توانستم به موسیقی های جدید فکر کنم.یک زمانی عاشق صدایم بودم.عاشق این که بخوانم و ساز بزنم اما این رویا

مثل خیلی از رویاهای دیگرم طوری نابود شده بود که حالا هرچه می گشتم جز همین ساز زدن های وقت دلتنگی اثری از ان پیدا نمی کردم!به خلیجی که کوچک به نظر می رسید از این فاصله زل زدم و صدایم را آرام رها کردم.

"دامنت پر ز ماهیه دُرِ غلتونه جون دریا

واسه مردِ ماهیگیر قیمتِ جونِ نونِ دریا

دریا بخواب سوی بسترت ای شبِ تیره طوفان نکن

چون گیسوی دخترِ دریا قایقارو پریشان نکن

لالالا لالالالا لالالا لالالالا"

دستم که روی گیتار متوقف شد ، نفس عمیقی کشیدم و با گذاشتن گیتار پایین پایم به پشتی صندلی تکیه زدم و همان طور که صندلی حرکت گهواره ای اش را داشت چشم بستم.صدای باز شدن در تراس هم پلک هایم را باز نکردم : مامان جان؟

می خواستم صدای سکوت شب را ببلعم و نمی شد : هوم؟

نزدیک شدنش را از صدای قدم هایش حس کردم ، کنارم ایستاد و دستش روی موهایم نوازش مانند نشست : راجع به کار امروزت..

پریدم میان حرفش و چشمانم را باز کردم : عادت نکردی به این دیوونه بازیای من؟

همان طور که ایستاده بود خم شد و پیشانی ام را بوسه زد : من هیچ وقت عادت نمی کنم به این کله شق بازیات ، هربار دلم می ریزه که نکنه بلایی سرت بیاد اما این بار آمالم..یه شخص دیگه به زندگیت پیوند خورده!باید بیش تر مراعات کنی مامان جان!

به جلو متمایل شدم و دستانم را از آرنج به دسته های چوبی صندلی تکیه دادم : سخته برام ، من زندگیم چندساله درگیر این اتفاقات و هیجاناته.اما برای اون خیلی شکه کنندست انگار!

اولین بار بود بدون گارد گرفتن داشتم جوابش را می دادم.همین لبخندی روی لبش نشاند و به نرده های تراس تکیه زد : طبیعیه دخترم شما دوتا آدم متفاوتین....توی شرایط متفاوتی هم بزرگ شدین!

سرم را کوتاه تکان دادم و زمزمه کردم :همین شرایطی که می گی باعث شده بعضی مواقع حس کنم اون هرچی می گه درسته و لابد منی که سال ها خانواده نداشتم و کسی نبوده بهم یه چیزایی رو یاد بده اشتباه می کنم.به روش نمیارم که حق بااونه..اما واقعا خیلی جاها نابلدم!

مات نگاهم کرد.نفس عمیقی کشیدم و من هم ایستادم و جلو رفتم تا مثل او به نرده ها تکیه بزنم : همش داریم روی یک خط صاف جلو می ریم.اون امر و نهی می کنه و سعی داره من و اصلاح کنه ، منم همش با یه اعتماد به نفس پایین

مقابل ادمی که خانواده ی همه چی تموم داشته سعی دارم خونسرد رفتار کنم اما اصلا فکر نمی کردم همه چیز انقدر سخت باشه.تصورم از ازدواج فقط دور دور نامزدی و عشق و علاقه های لوس و تهش یه لباس عروس و حلقه ی سنگین و بوق بوق آخر شب عروسی بود. این که یه آدم انقدر متفاوت باشه و من خود به خود خیلی جاها به خاطر شرایط زندگیم دهنم جلوش بسته بشه اصلا توی تصوراتم نبود.اون فکر می کنه من یک دختر بچم و من فکر می کنم اون یه بابای جوونه..نه اون من و زن می بینه نه من اون و شوهر..باید اعتراف کنم دوست پسرام بیش تر این حس و به من می دادن که گاهی برم توی فاز زن و شوهری تا این مرد! خیلی سخت شده مارال!

ترسیده و نگران دستم را گرفت و نوازش کرد : عزیز دل من ، پشیمونی؟

بی جان خندیدم و روی سرامیک ها نشستم.حق پشیمانی نداشتم چون یک دختر عادی با یک خانواده ی عادی تر نبودم.همین حالا هم پشت سرم حرف های زیادی رد و بدل می شد.مارال هم خم شد و کنارم نشست : نه ، با همه ی این سختیا باحاله!می خوام برم جلو ببینم ادامش قراره چی بشه!

دستم را فشار آرامی داد : دخترکم ، می دونی دوران نامزدی فرصت خیلی خوبیه اگه حس می کنی اشتباهه همه چیز تموم بشه!

نمی خواستم ، این تمام شدن حرف های یاشار را ثابت می کرد ، به همه ثابت می کرد من عرضه ی یک زندگی خوب را ندارم.حقیقتش هم این بود آرکان هیچ مشکلی نداشت.با همه ی کم عقلی و خام بودنم می فهمیدم مشکل اصلی رفتار من است که همیشه به آن افتخار می کردم و تازگی ها جلوی او از آن ها خجالت می کشیدم.حرف هایمان باعث شده بود باز اعصابم درهم شود و دلم سیگارم را بخواهد : من نمی خوام تموم شه ، به جای این که درس زندگی بهم یاد بدی و ملتفتم کنی که باید چه گلی به سرم بگیرم تا انقدر جلوش خودم و کم نبینم و از خودم بدم نیاد می گی تمومش کن؟

پر غم نگاهم کرد و لبخند پر دردی روی لب هایش نشست : چیزی رو یادت بدم که خودم هیچ وقت بلدش نبودم؟

پوزخندی زدم ، زندگی درب و داغان هردویمان باعث شده بود من در این لحظه واقعا حس بی خانواده بودن را تجربه کنم.اگر واقعا مادر داشتم یا یک پدر هم حالم این می شد؟چشمانم را به گیتارم دوختم : اون مردک باید زودتر به درک واصل می شد!

سرش را کوتاه تکان داد و از جا بلند شد : آمال؟

نگاهش کردم.چون ایستاده بود و من نشسته باید سرم را بلند می کردم.نور چراغ کوچه روی صورتش افتاده بود و اشک چشمانش برق می زد : تو تنها کسی هستی که برام مونده عزیزم ، سعی کن به جای هردومون خوشبخت بشی!

تنها نگاهش کردم.بوسه ای با چهارانگشت برایم فرستاد و از تراس بیرون رفت.به رفتنش زل زدم و بعد آرام به دستی که حلقه درونش بود چشم دوختم.تأهل چقدر عجیب بود...چقدر با تصوراتم فرق داشت...شاید اشتباه کرده بودم اما درستش می کردم.می خواستم امال واقعی را نشانش بدهم.همانی که دلم نمی خواست او تغییر بدهد.شاید اگر من واقعی را می دید ، او هم خود واقعی اش می شد.لبخند محوی زدم و یاد حرفش در اسانسور دوباره تلخی هارا شست..با دستانم زانوانم را بغل کردم و چانه روی زانو گذاشتم " قشنگ برایم غیرتی می شد"

****

-یاشار دیروز بهم زنگ زده بود؟

سرم را از روی میز بلند کرده و بینی بالا کشیدم ، سنگین و نبض دار شده بود و یک چیزی درون سرم مثل چکش کوبیده می شد : زنگ زده بود چه زری بزنه؟

از شنیدن صدای گرفته ام خنده اش گرفت و من دست روی گلوی متورمم قرار دادم، دستش را جلو اورد و آرام پیشانی ام را لمس کرد : چه تبی داری تو دختر.خب پاش و برو خونه!

اخم هایم را درهم کردم و سرم را عقب کشیدم.بادی که از اسپیلت به پاهای برهنه ی شرتک پوشم می خورد باعث لرزشم شده بود :بگو اول یاشار چی می گفت!

سری تکان داد و با یک پرش روی میز نشست : هیچی ! دری وری ، این که راسته امال ازدواج کرده یا نه و از این چرت و پرتا...خیلی هم قاطی بود!

به جهنمی زیر لب زمزمه کردم و چشمان خمارم را دوباره بستم. همین که شرش را از سرم کم می کرد بس بود ! سوزش گلویم دیگر داشت عصبی ام می کرد ، یک شاگرد دیگر داشتم و باید هرطور شده تحمل می کردم.با وجود این هوای معتدل این که انقدر سخت سرما خورده بودم عجیب بود.صبح که از خواب بلند شدم بی حالی و گلو درد و سردرد ، امانم را داشت می برید و این در حالی بود که شب گذشته خوب بودم!بالاخره با امدن شاگردم با همه ی ضعفم از جایم بلند شدم.سعی کردم مثل همیشه تمام توانم را برای اموزش بگذارم اما بدحالی ام به حدی بود که خود پانیذ هم متوجه شد و گفت ایرادی ندارد اگر کلاس امروز زودتر تمام شود!او که رفت بلافاصله لباس هایم را تن کرده و در حالی که از لرز دندان هایم بهم می خورد از سالن خارج شدم.

نغمه هرچه اصرار کرد که با این حال پشت فرمان ننشینم حریفم نشد!به هیچ عنوان حاضر نبودم ماشین نازنینم را ان جا بگذارم و با تاکسی برگردم!اما با همه ی سرتقی و سخت جانی ام فقط تا دو خیابان بالاتر توانستم رانندگی کنم!بعد از ان حس می کردم ادامه دادن خودکشی محض است ، چون به هیچ عنوان نمی

توانستم پلک هایم را کامل باز نگه دارم ، تب داشتم و این تب با آن لرزش بی امان بدنم ادغام شده و از پا درم آورده بود!

یک ربعی چشم روی هم گذاشته و سر به فرمان تکیه داده صبر کردم تا شاید حالم بهتر شود و وقتی دیدم بهتر شدنی در کار نیست از سر جبر شماره ی نغمه را گرفتم تا به دادم برسد، اما بعد از سه بار بوق خوردن تا آخر و جواب ندادنش در حالی که جدا داشت اشکم در می امد و دستم را هم به زور بالا نگه داشته بودم روی شماره ی آرکان مکثی کردم!چشمانم نامش را درست و واضح نمی دید اما خب چاره ی دیگری هم برایم نمانده بود.مارال دیروز با یک تور سه روزه راهی مشهد شده بود و نمی شد روی او هم حسابی باز کرد.آفتاب گیر ماشین را پایین دادم و به چهره ی زرد و رنگ پریده ام خیره شدم.می ترسیدم همان جا بمیرم یا تشنج کنم و کسی نباشد به دادم برسد.مرگ مفتضحانه ای می شد اگر می خواستند علت مرگ را تب بالا یا سرماخوردگی درج کنند!همین باعث شد از خر شیطان پیاده شده ، شماره اش را بگیرم و بعد قورت دادن بزاق دردناک و ملتهبم موبایل را به گوشم بچسبانم!

بعد سه بوق صدای جدی اش درون گوش هایم که حس می کردم ان ها هم دارند به درد می افتند پیچید و من با صدایی که برای خودم هم غریبه بود زمزمه کردم : کجایی آرکان؟

مکث دنباله دارش فقط یک علت داشت ، که با وجود صدایم حس کرده کس دیگری با تلفن من تماس گرفته.برای این که از توهم خارجش کنم لب زدم : آمالم !

-چرا صدات این شکلی شده؟

ناباوری از لحنش می بارید.باز و این بار سخت تر بزاقم را بلعیدم و با حالی مثل گریه نجوا کردم : حالم خوب نیست، میای دنبالم؟

جدیت و نگرانی حل شده در لحنش باعث شد دلم برای خودم خیلی بسوزد.چرا هیچ کس را نداشتم تا در این لحظه از او کمک بخواهم جز همین مردی که تازه در زندگی ام امده بود؟همین باعث شد وقتی آدرس را گفتم و او تأکید کرد خودش را زود می رساند دلم بخواهد بلند بلند گریه کنم.موبایل را داخل کیفم انداختم و با همان سری که روی بدنم سنگینی می کرد سر روی فرمان گذاشتم.خیس شدن پلک و قطره اشک کوچکی که از کنار تیغه ی بینی ام راه گرفت قطعا فقط حساسیت چشمانم در وقت سرماخوردگی بود نه اشک ریختن!کاری که من بلدش هم نبودم!

نیم ساعت نشده بود که با تقه هایی که به شیشه ی ماشین خورد سرم را بلند کرده و با دیدن چهره ی اخم الود و نگرانش باز هم ان حس مزخرف بغض بیخ گلویم جا

خوش کرد.قفل ماشین را زدم و او حین باز کردن در و دیدن چهره ی آشفته ی من نجوا کرد : چی شدی تودختر خوب؟

ظاهرا جدی جدی داشتم دیوانه می شدم.این یکی قطره اشک از کجا سروکله اش پیدا شد و جلوی چشمان او روی گونه ام ریخت را نمی دانم اما هرچه بود علاوه برخودم او را هم مبهوت کرد : آمال؟

با دست های لرزان در ماشین را گرفتم و ایستادم.از این ضعف متنفر بودم و سعی می کردم هیچ نگویم!دستش جلو آمد و روی بازویم نشست: بزار کمکت کنم!

توان پس زدنش ، هوار زدن و اقرار به این که خودم می توانم را نداشتم.بنابراین دستم را آرام گرفت و خم شد و بعد در آوردن سوییچ ماشین و قفل کردن درها من را با اتکا به خودش به طرف ماشینش که پشت ماشین من پارک شده بود برد ، کمک کرد بنشینم و همین که روی صندلی جاگیر شدم خم شد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت.چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم : خیلی تب داری!

این را خودم هم می توانستم حس کنم ، سرم گر گرفته بود.اما این میزان از نگرانی میان صدای او را خیلی نمی توانستم با این اوضاع و احوال درک کنم!در ماشین را آرام بست و خودش هم از طرف راننده سوار شد، به محض نشستن درون ماشین دستم را گرفت و من با حس خنکی دست هایش چشمانم را کمی باز کردم ، سرش

را جلو اورده و دقیق خیره ام شده بود.بعد ان قطره اشکی که مقابل چشمانش ریخته بود نمی توانستم خیلی نطق کنم.حس می کردم غرورم بر باد رفته و چیزی دیگر از ان نمانده ، چشمان بازم را که دید گره ی اخم هایش کورتر شد و دستم را آرام فشاری داد : از کی این طوری شدی؟

کمی روی صندلی تکان خوردم و بعد با درد شقیقه هایم چشم بستم : صبح!

صدایش مواخذه گر شد و دستم را میان دستانش بیش تر فشرد : اونوقت پا شدی اومدی کلاس رقص برگزار کنی؟

جوابش را ندادم ، حس و حال این که زبانم را بچرخانم نبود ، سکوتم انگار نگران ترش کرد که چشمانش عمق دلچسبی گرفتند و بعد فشار آخر به دستم ، آن را رها و ماشین را به حرکت انداخت.چشمانم را با خیال راحت بستم و سرم را به طرف شیشه چرخاندم.باز از ان قطره اشک های تنها روی گونه ام روان شد و با شانه ام اهسته ان را که زیر چانه ام رسیده بود پاک کردم!

سرعتش نسبتا بالا بود ، این را با چشمان بسته هم می فهمیدم ، حتی می توانستم سنگینی نگاهی که هرزگاهی روی جسم لرزانم می نشست را حس کنم.کتش را رویم انداخته و با صدای آرامی صدایم کرد ، در جوابش فقط پلک هایم لرزید و بیش تر درخودم جمع شدم.کاش مارال دیروز نرفته بود.الان اگر بود ، لااقل حضورش باعث می شد تا این میزان حس تنهایی وجودم را پر نکند.

توفق ماشین باعث شد بین پلک هایم کوتاه فاصله بیندازم!جلوی بیمارستان بودیم.به طرفم خم شد و میان همان تب و هذیان های ذهنی هم بوی عطرش جانم را پر کرد : عزیزم!

عزیزم؟آوای جالبی داشت...چقدر خوب بود اگر همیشه من را با همین اوا صدا می کرد.تأثیر درجه ی حرارت بالای بدنم بود قطعا این افکار.سعی کردم صاف بنشینم!دستش جلو امد و کمکم کرد تا از حالت خوابیده در بیایم و وقتی ضعفم را دید نفسی بیرون فرستاد ، از ماشین پیاده شد ، در طرف من را باز کرد و با گرفتن بازویم و انداختن وزنم روی نیم تنه اش ، کمک کرد تا حرکت کنم!خیلی سریع روی برانکارد قرار گرفتم و پزشک شیفت بالای سرم حاضر شد ، بعد از ان که پرده های برزنتی دورم کشیده شدند و نگاه نگران و پر اخمش ان طرف پرده ها جا ماند ، دیگر فقط دلم می خواست بخوابم!

برای سال های طولانی هم بخوابم ، می دانی درد کجاست؟که میان تمام نداشتن هایت، شرمنده ی تنهایی هایت شوی!شرمنده ی بی کسی ای که انتخاب تو نبوده ، بلکه به تو تحمیل کرده اند!

چشمانم را بستم اما این بار به جای یک قطره دوقطره ی کوچک از کنار پلک های بسته ام راه گرفتند ، میان موهایم گم شدند و خب..اشک نبودند ، قطعا حساسیت همین سرماخوردگی لعنتی بودند.وگرنه من را چه به اشک؟من را چه به لوس شدن و ناز کردن؟

قطعا همان حساسیت بود ، حساسیت به تنهایی و بی کسی!

-تبت خداروشکر پایین اومده!

سری تکان دادم و نگاهم روی سرمم ماند.لب هایم به خاطر حرارت بالای بدنم خشک و ترک خورده شده بودند و می سوختند.کنارم ایستاد و هردو دست در جیب فرو برد ، نگاهم به ژست جذابش خیره ماند و او با لبخند محوی سر کج کرد : چه عنق شدی خانم خانما ، یه سره اخم کردی از وقتی بیدار شدی!

آب دهانم را که هنوز هم دردناک بود قورت دادم و سرم را بی حوصله چرخاندم.یک دستش را روی بالشم قرار داد و کمی به طرفم خم شد : من و ببین آمال!

صدایش جدی شده بود.با این حال من اما نگاهش نکردم ، حالم بد بود.از خودم ، از این تنهایی و محدود بودن آدم های دورم بی نهایت دلگیر بودم.دستش جلو امد و با چرخاندن سرم وادارم کرد نگاهش کنم ، با وجود جدیت لحنش ، نگاهش مهربان بود : خوبی بانو؟

بانو گفتنش باعث شد کمی راه گلویم باز شود ، شبیه یک هوای پاک بود که مستقیم وارد ریه هایم شد و راه نفسم را باز کرد.این که من هجده ساله را بانو خطاب کرد حس ارزش وجودی ام را بالا برد ، نشانم داد که ان قدر هم من را بچه نمی بیند . محوش ماندم ، محو ان لب هایی که از بینشان آوای بانو بیرون امده بود.سعی کردم همان نقاب همیشگی روی صورتم را پیدا کنم و دوباره در نقش

دخترک سرخوش و بی خیال و هنجار شکنی که همیشه از من دیده بود فرو بروم اما انگار نقاب..یک جایی میان این مریضی و کم حواسی من افتاده بود و گمش کرده بودم.وگرنه دلیلی نداشت پیدایش نکنم و انقدر شبیه دختری شوم که درون پرورشگاه زندگی می کرد.من بعد خروج از ان جا همه ی سعیم را کرده بود که دیگر شبیه ان امال نباشم و حالا..امروز..میان اوج تنهایی و غمی که که داشتم..شبیهش شده بودم .مارال همیشه می گفت مریض که می شوی ناخوداگاه مظلوم می شوی و از یاغی گری ات فاصله می گیری.این مظلومیت را اما این لحظه نمی خواستم : مارال نبود.مجبور شدم به تو زنگ بزنم!

اخم هایش درهم رفتند و من با همان صدای گرفته ادامه دادم : نغمه هم گوشیش و جواب نداد!

آمال گفتن پر حرص و چشمان پر از حرفش باعث شد دیگر ادامه ندهم.فقط قصد داشتم به او بگویم که از سر جبر با او تماس گرفته ام.که من هم کسانی را دارم که این لحظه کنارم باشند و موقعیت باعث شد با او روانه ی بیمارستان بشوم . می خواستم نفهمد چقدر تنهایم و از همه مهم تر چقدر این تنهایی آزرده ام کرده! با همان نگاه پر عتاب به چشمانم زل زد و نجوا کرد : حتی اگه مارال خانم یا دوستت در دسترس بودن هم باید به من زنگ می زدی.چون من همسرتم و در حال حاضر هیچ نسبتی از این نزدیک تر وجود نداره!متوجه هستی خانمی که جز عصبی کردن و حرص دادن من کاری بلد نیستی!

چقدر خوب بود که این طور حرف می زد ، این باعث می شد حال بد و شرمندگی و حس مزخرف گلویم ته بکشد. فقط با همان چشمان درشت و آبی رنگم به نگاهش خیره شدم و دست آخر او تسلیم این نگاه شد و سرش را جلوتر آورد و پیشانی ام را کوتاه و در حد لمس ثانیه ای لب هایش با پوستم بوسید : سرمت تموم شه می ریم خونمون.امشب باید دست پخت من و بخوری!

بینی ام را بالا کشیدم.حس می کردم بغضم کم کم دارد از بین می رود : خونمون؟

سرش را محکم تکانی داد ، بدون هیچ تردیدی..درست مثل یک مرد مسلط : بله ، دیر یا زود تو به عنوان همسر من وارد اون خونه می شی ، پس اون جا خونت به حساب میاد!

امروز روی نستبمان خیلی تأکید می کرد.انگار قصد داشت به من بفهماند این که من به او زنگ زده ام درست ترین کار ممکن بوده.سرم را کج کردم : من سوپ نمی خورما...

چشمانش خندید و چهره اش جدی ماند ، با یک نوازش محو مردانه : پس چی می خوری؟

دوست نداشتم نگاهم را از چشمانش بگیرم.حس می کردم درد گلویم با نگاه کردنش کم می شود.دیوانه شده بودم شاید : مرغ بلدی بزاری؟

کنار چشمانش چین خوردند : شما مریض تشریف داری خانم!تازه تبت یکم پایین اومده!مرغ باید سرخ بشه تا طعمش درست و درمون شه.سرخ کردنی ممنوعه برات!

آب دهانم را قورت دادم و با حس سوزشی که خیلی قابل تحمل تر شده بود نالیدم : وای نه..دوست ندارم آب پز اینا...پس آش بزار!

خنده اش این بار تا صورتش امتداد پیدا کرد.انگار با یک جهش از چشمانش بیرون پرد و دستش روی دست من که آنژیوکت به ان وصل بود نشست : لوس!

چشمانم را برایش گرد کردم و با همان صدای گرفته و خروسکی غریدم : لوس عم..

پرید میان حرفم.با همان خنده ی کنترل شده : لازم نیست تکمیلش کنی.برخلاف باقی آدما.من روی عمم حساسم!

با کج کردن چشم و چالم ادایش را در اوردم.آرام و مردانه..موقر و محکم خندید و نگاهش به سرمم کشیده شد : حالت بهتره گمونم که دوباره مردم آزار شدی!

با همان چشمان آتشینم خیره اش ماندم و او با محبت ناب و بی سابقه ، جواب نگاهم را داد : مریض می شی دل آدم درد می گیره بس که مظلوم می شیا!

کف دستم را روی پیشانی ام قرار دادم و با تک خند محوی زمزمه کردم : نهایت استفاده رو بکن پس از این زمین گیر شدنم.بعدش بهت امون نمی دم!

باز هم همان طور با همان لبخند نگاهم کرد و نفس عمیقی بیرون فرستاد.این مرد زیادی صبور بود ، آن قدر که حس می کردم دلم می خواهد من هم شبیه او شوم!بتوانم لبخندم بزنم و نترسم..بتوانم با دیگران با محبت رفتار کنم و حتی فراتر از ان..کاری کنم یک مریض با دیدنم گلو دردش ته بکشد.

این ها مهم بودند؟نبودند؟

****

کمک کرد روی کاناپه بنشینم و بعد آرام عقب کشید.ضعف بدی داشتم و پاها و دست هایم به همین دلیل می لرزید.برای همین مجبور شده بود تا همین کاناپه تقریبا در آغوشم بکشد و خب..صادقانه می خواستم اعتراف کنم بدم هم نیامده بود!

عطر لعنتی اش حسابی روح و روانم را به بازی می گرفت و باعث می شد دلم بخواهد این آغوش طولانی تر شود!صاف که ایستاد با همان آرامشش کتش را از تن در آورد و حین باز کردن بند ساعت مچی اش نگاهم کرد : شما مگه گواهینامت و نگرفته بودن.چرا پشت ماشین بودی؟

واقعا تصور می کرد شش ماه بدون ماشین دوام می آوردم؟ همان وقتی که مارال پول داد تا ماشینم را درست کنم و تحویلش گرفتم با رعایت نکات راهنمایی و رانندگی ، دوباره پشتش نشسته بودم : گواهینامم و گرفتن.دست و پام و که نگرفته بودن!

صدای گرفته ام با ان جواب گستاخانه باعث شد کمی چپ چپ نگاهم کند و تلفن بی سیم روی میز را بردارد : زنگ می زنم الما رو امشب آهو نگه داره ، بعد می رم پی شام!

حق داشت نخواهد آلما با وجود مریضی من به خانه بیاید و احتمالا از من ویروس را بگیرد.برای همین چیزی نگفتم و او بعد تماس کوتاهی به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند.قبل آمدن به خانه اش من را تا خانه ی خودمان برده بود تا لباس هایم را بردارم و حالا ساکم دقیقا کنار پایم بود.آن را برداشتم و با همان ضعف وارد اتاق آلما شدم.نمی توانستم بیش تر از این لباس هایم را تحمل کنم.شلوارک طوسی صورتی اسلشم را برداشتم و نیم تنه صورتی ستش را تن زدم.روی نیم تنه یک سوییشرت طوسی رنگ می آمد که وقتی زیپش را باز می گذاشتی خیلی به لباس نما می داد.لباس هارا پوشیدم و بعد باز و بسته کردن موهایم از اتاق بیرون رفتم.

همان لحظه در سرویس باز شد و او با دست و روی خیس در حالی که یک حوله دستش بود از ان جا خارج شد و با دیدن من و لباس هایم چشمانش کمی درشت شدند ، شانه ای بالا انداختم : بهم نمیاد؟

جوابی نداد و به جایش با کمی مکث نگاه برگرفت و همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت زمزمه کرد :یه لباس گرم تر می پوشیدی برای حالت بهتر بود!

کوتاه خندیدم و قبل از این که ضعف بر وجودم غلبه کند آرام نجوا کردم : برای حال من یا تو؟

-شنیدم چی گفتی!

بی خیال روی کاناپه نشستم و دستم را بند گلویم کردم که دوباره سوزشش شروع شده بود ، باسنم هم به خاطر آمپول های عضلانی کمی تیر می کشید : فدای سرم..گشنمه!

سرش را از آشپزخانه بیرون اورد و با لحن خودم جواب داد :فدای سرم..صبر کن!

سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و با جمع کردن پاهای برهنه ام روی مبل نگاهش کردم :شیطون شدیا..حریفت و وقت مریضی دست کم گرفتی؟

اشاره ای به لباس هایم کرد و خیلی جدی دوباره به طرف آشپزخانه برگشت : این طور که معلومه وقت مریضی هم نمیشه دست کم گرفتت!

نخودی لبخندی زدم و نگاهم به چسب روی دستم که محل تزریق سرم بود خیره ماند.کمی کبود شده بود و همه اش تقصیر ناشی گری پرستار بود!محل چسب را نوازش کردم و کمی در دل قربان صدقه ی پوست دستم رفتم.

می دانی؟نازکش که نباشد و همیشه خودت مجبور شوی برای خودت نگران شوی ، می شود حکایت من..که خودم برای پوست دستم قربان صدقه ردیف کنم و حال خودم را بپرسم که زودتر خوب شود.همیشه شنیده بودم روحیه برای یک بیمار خیلی مهم است و هربار وقت مریضی خودم ، روحیه ی خودم را بالا برده بودم.

از آشپزخانه که با یک سینی بیرون امد لبخند محوی روی لب هایم نشست.حالا یک نفر دیگر هم اضافه شده بود که روحیه ام را بالا ببرد و نازم را بکشد.به همین دلیل و به طرز عجیب و لوسی دستم را به طرفش گرفتم : ببین چقدر کبود شده!

سینی را مقابلم گذاشت و من با دیدن محتویاتش لبخندم عمق گرفت.شیر گرم و یک کیک صنعتی..یعنی مردانگی پذیرایی اش من را به فنا داد.

نگاهش بعد گذاشتن سینی روی میز به دستم جلب شد و آن را میان دستانش گرفت و با شستش آرام روی کبودی را نوازش کرد : زود خوب می شه ؛ پوستت حساس بوده لابد !

سریع اخمی کردم و خودم را جلوتر کشیدم : نخیر ، پرستارش ناشی بوده!

در این حالت که خم شده بود تا دستم را ببیند موهای پر و لختش روی پیشانی اش فرود امدند ، باید اعتراف می کردم هیکل و جذابیتش تازه داشت به چشمم می امد ، لبخند هایش هم کمی کج بود.نه که سکته کرده باشد ها..نه ، از قصد کمی کج

لبخند می زد.جذاب وار و لعنتی با ان دندان های لمینت کرده اش اصلا شده بود هذیان این حال بد من : الان برم با پرستار دعوا کنم خیالت راحت می شه؟

سرم را بالا انداختم و نوچی تحویلش دادم و درست مثل همیشه بی هیچ خجالتی خواسته ام را روی زبان راندم : نه ، به جاش یکم بغلم کن!

نگاهش ثانیه ای خیره ی من مچاله شده روی کاناپه ماند و بعد ، با همان آرامشی که در رفتارش بود کنارم نشست . چشمان من بسته شد ، سرم به سینه اش چسبید و حلقه ی دستانش تنگ محاصره ام کردند.سرش را روی سرم گذاشت و صدایش شبیه یک ملودی آرامش بخش ، گوش هایم را پر کرد : خانم لوس!

صورتم را شبیه یک گربه ی لوس ، دقیقا همان طوری که خطابم کرده بود به پیراهنش مالیدم : اوم ، بوی خوبی می دی!

با صدای خفه ای نامم را نجوا کرد و من هردو دستم را روی سینه اش مشت کردم و بیش تر در آغوشش فرو رفتم : می شه محکم تر بغلم کنی ، عین باباها!

ناباورانه باز اسمم را زیر لب راند و من میان ان حال خوب و خنده های قبل ترش نمی دانم بغض چه بود که پیدایش شد ، پسش زدم به سختی ، جان کندم تا چشمانم حتی خیس هم نشوند : چرت گفتم!

بر خلاف تصورم که حالا رهایم می کند محکم تر بغلم کرد ، همان طور که همیشه آلما را در آغوشش می چلاند و بعد روی موهایم را بوسید : عزیزدلم ، می خوای راجع بهش حرف بزنی؟

سرم را محکم تکان دادم و خواستم از آغوشش بیرون بیایم که نگذاشت ، زورم به زورش نچربید و خسته از تقلا دوباره سر روی سینه اش قرار دادم و چشمانم را بستم : پس بزار من برات حرف بزنم!

گوش هایم تیز شدند اما خودم هیچ واکنشی نشان ندادم.فقط با همان چشمان بسته درون آغوشش ماندم و او کمی راحت تر روی کاناپه تکیه داد و من را همان طور به خودش چسبیده به عقب برد : آلما که به دنیا اومد حدودا دوسه ماهش بود که من از عسل جدا شدم.همسر سابقم بچه نمی خواست.حتی سعی داشت موقع بارداری سقطش کنه که جلوش و گرفتم!

گوش هایم حالا همه ی تمرکزشان روی حرف های او بود.با دستی که پشتم گذاشته بود کمرم را نوازش کرد و ادامه داد : حاج خانم و آهو خیلی وقتا می اومدن کمک اما اکثر کارای آلما با خودم بود.براش شیر درست می کردم.جاش و تمیز می کردم.حموم می بردمش ، براش لباس می خریدم.حتی یاد گرفته بودم وقتی شیر خورد اروغش و بگیرم یا وقتی واکسناش و می زدم و تب می کرد باید چیکار کنم!

آهی که کشید باعث شد خودم را کمی تکان بدهم و نگاهم را بالا بیاورم.چشمانش را بسته و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده بود.هنوز اما دستش پشت کمر من بالا و پایین می شد و ان یکی بازویم را نوازش می کرد : آلما رو سخت بزرگ کردم .منی که همه ی علاقم نوشتن مقالات و مطالعه بود تمام وقتم و آلما پر کرد.شبا که می خوابید تازه می تونستم یکم مقاله بخونم ، مطالعه کنم .باید تز دکترا مو هم ارائه می دادم!

معلوم بود که روزهای سختی برایش بود ، بزرگ کردن یک بچه ان هم بدون مادر به نظر خیلی سخت بود.ان هم برای مردی که ذاتش با محبت مادرانه عجین نیست!در همان سکوت ، بی حرکت ماندم تا حرفش را

تمام کند : من توی تمام سال هایی که آلما رو داشتم یه ترس هم کنارم بود.ترس بزرگ شدنش و این که ازم بپرسه مادرش چرا نیست!سوالی که اگه می خواستم دل دخترم نشکنه باید با دروغ جوابش و می دادم!ترس این که یه روز با حسرت توی آغوش یک زن ، دنبال عطر مادرانه بگرده!

تلخ لبخندی زدم ، او از این که آلما شبیه شود می ترسید؟این که حسرت نداشتن هایش را این طوری ابراز کند؟حق هم داشت.آلما اگر شبیه من می شد باید تا ابد با حسرت ها و عقده هایش ، دست و پنجه نرم می کرد.آب دهانم را قورت دادم و با فکر به به تک تک کلماتش و روزهای سختی که تنهایی گذرانده بود پرسیدم : چرا طلاق گرفتین؟

****

چشمان بسته اش را باز کرد و سوال دختر درون آغوشش باعث شد به عقب برگردد ، به همان روزی که به رفتارهای عسل و بهانه گیری هایش شک کرده بود.همان روزهای جهنمی که تعقیبش کرد و مچ همسرش را در یک کافی شاپ با یکی از اقوام دورشان گرفت و دم نزد ، صبر کرد..آن قدر زیاد که با یک دلیل محکم تر بند رابطه یشان را پاره کند و عسل خیلی زود گول مسافرت ساختگی ارکان را خورد و پای مردی غریبه را به حریم زندگی شان باز کرد.روزهایی که هرشبش از خواب می ترسید ، نگران بود درون خواب سکته کند و صبحش دیگر نباشد.نباشد و عسلی که فهمیده باردار است بچه اش را از بین ببرد!

آن روزها جهنم مطلق زندگی اش بودند.شب هخایی که منتظر بود تا جواب دی ان ای بیاید و بفهمد واقعا این بچه ، فرزند خودش است.همان شب هایی که تا صبح خواب عمیق بر چشمانش حرام بود مبادا عسل بلایی بر سر فرزندش بیاورد و دیوانگی اش کار دستشان بدهد.

نه می توانست با کسی حرفی بزند و این درد را قی کند و نه می توانست دیگر با عسلی که وقیحانه و بدون پشیمانی از عشقش به ان مرد حرف می زد دیگر زیر یک سقف بماند.

جان کند..به معنای واقعی کلمه جان کند تا آن روزها تمام شود و فرزندش سالم به دنیا بیاید.از بعد ان فقط دلش بریدن بند این رابطه ی پوسیده را می خواست.حالا این دختر می پرسید چه شد طلاق گرفتند.لبخند تلخ و پر دردی روی لب هایش نشست و دستش از نوازش کمر دختر درون بغلش باز ایستاد ، عسل بد یا خوب زمانی همسرش بود و بین همه ی زوج ها..یک رازهایی باید تا ابد سر به مهر می مانند.تا جایی که می شد به این اصل وفادار می ماند : دوسم نداشت!

چشمان درشت آمال گرد شد : وا؟دیوونه بود.تو که خیلی خوبی!

لبخند کم جانی روی لب هایش نشست.قصد اشت با گفتن از سختی های گذشته اش این حس را به دخترک بدهد که همه ی آدم ها برای خودشان دردهایی دارند و نباید از حسرت هایش خجالت بکشد و حالا روحش میان همان خاطرات داشت پرس می شد.خیره شد به صورت آمال و دلش نوازش گونه ی

سفیدش را خواست.چقدر این دختر با همه ی کله شقی هایش در گفتار صادق بود.هرچه به ذهنش می امد روی لب می راند و گاهی عجیب مقاومتش را در برابر همین دخترک هجده ساله از دست می داد : به صرف خوب بودن یه آدم نمی شه عاشقش شد!

چشمانش وحشی شدند ، انگار نه انگار همین دختر دقائقی پیش با لحن پر حسرتش دلش را آتش زده بود : تو عاشقش بودی؟

خنده اش کمی عمق گرفت و بالاخره مقاومت از دست داد و دستش روی گونه ی دختر نشست ، شبیه یک گل نازک و حساس بود.حالا دیگر خوب فهمیده بود با همه ی سخت نشان دادن خودش چقدر روحیه ی ضعیف و شکننده ای دارد، یک طورهایی انگار این دختر داشت با شیطنت هایش آن قسمت حساس و شکسته را کاور می کرد : عاشق نه ، اما خب...همسرم بود بهرحال!

براق شده درون صورتش غرید :الان چی؟

الان؟منظورش همین حالا بود؟همین حالایی که اویی که کمی تب داشت را در آغوش گرفته بود؟امال قطعا نمی دانست عسل تا چه حد برایش منفور شده بود که این را می گفت.سرش را جلو برد و حرارت تن دخترک که دشات باز بالا می اورد کمی لبخندش را جمع کرد ، بیش از حد ضعیف بود : نه عزیزم.فکرت و مشغول گذشته ی من نکن!اجازه می دی بلند شم و برات یه چیزی آماده کنم.باید حتما یه چیزی بخوری تا بتونم داروهات و بدم بهت!

عقب کشیدن دختر ، این فرصت را به او داد که از جایش بلند شود ، لحظه ای نگاهش به شکم تخت و سفیدش که از زیر سوییشرت طوسی بیرون زده بود و اندام خوش فرمش را با ان نیم تنه ی صورتی نشان می داد خیره شد و بعد با نفس عمیقی به طرف آشپزخانه رفت.یک ذره بیش تر سن نداشت اما انگار آتش کشیدن به دل یک مرد را از بر بود!

به آشپزخانه که رسید قبل از این که کاری کند اب سرد را باز کرد و دست هایش را زیرش گرفت و همان دستان مرطوب را روی گردنش قرار داد.اول باید آتش درونش را کنترل می کرد و بعد دستش برای آشپزی جلو می رفت!

بلند شدن صدای موزیک باعث شد سرکی از بالای اپن به پذیرایی بکشد.به فلش پشت تلویزیون وصل شده بود و در همان حال نشسته روی کاناپه داشت موزیک گوش می کرد.گاهی که مظلوم می شد دلش می خواست زمین و زمان را بهم بریزد.احمقانه به آزار و اذیت های این نیم وجبی هجده ساله خو گرفته بود!

من به تو فکر می کنم هرروز هفته رو..

از تو خواهش می کنم از پیش من نرو..

دلم همش واسه تو داره هی چنگ می زنه.

این صدای قلبمه که داره آهنگ می زنه...

خنده اش گرفت و به سر آشپزی اش برگشت.چه اهنگی را هم انتخاب کرده بود دلبر طوسی صورتی پوش!آلمایش هم عاشق همین اهنگ شده بود.

حبوبات پخته شده در فریزرش داشت.مجبور بود برا درست کردن آش از ان ها استفاده کند.بعد از این که مواد را آب بست و بالای گاز قرار داد تصمیم گرفت برای آمال آب پرتقال تازه تهیه کند.آبمیوه گیری اش را به برق زد و در همان حال یک

چای تازه دم هم برای خودش اماده کرد.با سینی حاوی چای و آب پرتقال که از اشپزخانه خارج شد با دیدن دخترغرق خواب و مچاله شده روی کاناپه ماتش برد!

سینی را با کم ترین صدا روی میز قرار داد و جلو رفت.سرش کج شده بود و پاهایش داخل شکمش جمع شده بودند.نگاه آرکان لبریز از محبت به مظلومیتش خیره ماند.چقدر موقع خواب با وقت بیداری اش متفاوت بود.کنار مبلی که روی ان خوابش برده بود ایستاد و آرام نگاهش کرد.موهای خوش حالتش روی صورتش ریخته بودند و چشمانش سنگین روی هم افتاده بود.

دستش جلو رفت و پوست نرم دخترم را با نوک انگشتش نوازش کرد.پلک هایش که تکان خوردند سریع دستش را عقب کشید و بعد خیلی آرام دست زیر پاهایش انداخت و تن سبک و ظریفش را در آغوش کشید.

آمال در عالم ناهشیاری دستش را دور گردن آرکان حلقه کرد و سرش را روی سینه اش گذاشت.عطر خاصی که از تنش بلند شده بود باعث شد همان طور که درون آغوشش بود بایستد و عمیق بو بکشد.بوی خاصی بود.مردی نبود که همه چیز را بر پایه ی غریزه اش ببیند ، با این حال دست و دلش مقابل این دلبرک کم سن و سالن خیلی شل می شد.

با قدم های آرامی وارد اتاق خودش شد ، تا پای تخت پیش رفت و بعد به آرامی آمال را روی تشک خواباند.تکان خوردن لب هایش و ملچ مولوچ ریزی که کرد

لبخندش را عمق داد ، دقیقا این کار را آلما هم انجام می داد.پتوی مسافرتی را از داخل کمد دیواری بیرون کشید و رویش انداخت و بعد از این که مطمئن شد راحت است از اتاق بیرون رفت.

دستانش اما بوی عجیبی گرفته بودند.بویی شبیه عطر یاس.ان هارا تا مقابل بینی اش بالا کشید و نفس عمیقی کشید.این دختر با این میزان جاذبه دیوانه اش می کرد!

****

کاسه ی آش را مقابلش قرار داد و خودش هم پشت میز نشست: شروع کن!

هنوز چشمانش پر از خواب بود و این باعث لبخندش می شد.قاشقش را برداشت و آشش را همی زد : نمیرم یه وقت؟

در هرحالتی و حتی با این وضع بدش ، باز حرف های زهردارش را می زد.دلش نمی امد چپ چپ نگاهش کند.کمی تبش دوباره بالا رفته بود و بیش تر نگرانش بود : نگران نباش! بخور..وقت داروهاته!

آمال قاشقی از آش به دهان برد و با همان پلک های بسته سعی کرد قورتش بدهد :انگار توی گلوم چیزی گیر کرده.نمی تونم خوب قورت بدم!

حالش را می فهمید.صرف نظر از این که دخترک کمی لوس شده بود و ضعف مریضی باعثش بود ، عفونت گلو باعث شده بود این حس را داشته باشد.خودش

هم که مریض نمی شد چیزی از گلویش پایین نمی رفت: می فهمم! تا نصف غذات و سعی کن بخوری!

آمال بدون لجبازی سری تکان داد و بینی بالا کشید: اه آب دماغمم میاد همش!

چشمانش را کوتاه بست تا خنده اش را کنترل کند.باید اصول اولیه ی حرف زدن را به این دختر یاد می داد، اما همین کارهایش هم شیرینش می کرد، جعبه ی دستمال روی میز را به طرفش گرفت و امال پشت سرهم از داخلش دستمال بیرون کشید: اصلا چرا انقدر بدمزست!

پوفی کرد و قاشق خودش را روی میز قرار داد : بدمزه نیست اما تب داری ، تلخ به نظرت میاد.یکم بخور بتونی بعدش دارو بخوری.

باز یک قاشق را به زور داخل دهانش چپاند و با چهره ی جمع شده به آرکان زل زد ، حس می کرد نمی تواند محتویات دهانش را قورت بدهد و از انجام عمل بلع ناتوان است : دیگه نخورم؟

آرکان این بار با اخم به چهره ی رنگ پریده اش زل زد.میان داروهایش انتی بیوتیک های قوی ای هم بودند که نمی شد با معده ی خالی مصرفشان کرد: چی دوست داری همون و برات درست کنم؟

آمال به جای جواب با حالت ناچاری دوباره قاشقی از آش داخل دهان گذاشت.به ضرب و زور و کلی غر زدن نصف کاسه را خورد و بعد از این که تقریبا سر خوردن

هر دارو ، پنج دقیقا به آرکان بحث می کرد و نق به جانش می زد از آشپزخانه بیرون رفت تا دوباره بخوابد!

بعد رفتن امال به اتاق ، با تمام خستگی میز را جمع کرد و ظرف ها را آب کشید.کار جدیدی نبود.سال ها بود این وظایف را انجام می داد و حتی قبل ترش به کار مردانه و کار زنانه خیلی اعتقادی نداشت.ترجیح می داد کارهای خانه اش را خودش انجام بدهد تا به کسی بسپارد و دردسر برای دیگران درست کند.آشپزخانه که مرتب شد با سردرد و چشمان خسته از آن خارج به طرف اتاقش رفت.آمال دوباره روی تخت دراز کشیده بود.جلوتر رفت و کنارش ایستاد.کمی خم شد و با حس نفس های تندش با اخمی کمرنگ ، دست روی پیشانی اش قرار داد .دمای بدنش بالا بود و تبش دوباره برگشته بود.چندبار صدایش زد و وقتی فقط بی حال میان چشمانش را فاصله انداخت با جدیت از اتاق خارج و یک لگن را پر از آب کرد.باید پاشویه اش می کرد...ظاهرا این دختر قصد نداشت بگذارد خستگی اش را با یک خواب کوتاه از بین ببرد.

به اتاق که برگشت پتو را از رویش کنار زد و پاهای کوچک و سفیدش را با آرامش داخل لگن قرار داد.لرزی که به تن دختر نشست دلش را به درد آورد.زیادی ضعیف بود..همین نگرانش می کرد.نگران این که توانایی مراقبت از همچین موجود ظریفی را دارد یا نه!برای اولین بار ترسیده بود..

از سن حساس و روح ضعیف این دختر ترسیده بود.به چشمان بسته اش زل زد و دستمال خیسی که همراهش آورده بود را روی گردنش گذاشت .در این حالت لرزان و رنگ پریده درست شبیه یک جوجه ی باران زده به نظر می رسید.همان گنجشکک اشی مشی که مادرش سال ها شعرش را در کودکی برایش خوانده بود!

گنجشکک اشی مشی ....لب بوم ما نشین..

کاش آمال در لب بومش نمی نشست.شانه هایش از بار این مسئولیت زیادی سنگین شده بودند!

روی تخت نشسته و با چهره ای جمع شده به موکت پرز بلند زیر پایم زل زده بودم.آب دهانم را هربار می بلعیدم گلویم آتش می گرفت.آتشی که به جان گوش هایم هم افتاده بود.نفسم هم راحت در نمی امد.هرچه بود اما دیگر تبی نداشتم.موبایلم را قبل از خواب بالای سرم گذاشته بودم.کمی اطراف را گشتم و وقتی پیدایش نکردم بی حوصله از جایم بلند شدم.دستمال و لگن پر آب روی پاتختی نشان می داد دیشب حسابی اذیتش کرده بودم.با فکر به این که وظیفه اش بوده شانه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم.کسی در سالن نبود.وارد سرویس شدم و بعد شستن دست و صورتم و کمی مرتب کردن ظاهرم بیرون امدم و او مثل این که انتظارم را می کشید که با یک حوله جلوی راهم سبز شد : سلام خانم خواب آلود!

حوله ی بنفش میان دستانش به نظر نو می امد.آرام از میان دستانش گرفتم و سری تکان دادم : ساعت چنده مگه؟

خودم از صدایم به حدی جا خوردم که چشمانم گرد شد ، اما او به جای تمسخر و خنده فقط مهربانانه نگاهم کرد : با یکم نشاسته درست می شه!

واقعا صدایم افتضاح شده بود ، نفس نصف و نیمه ای بیرون فرستادم و حوله را روی صورتم قرار دادم :دیشب تب کرده بودم؟

دست مردانه اش جلو امد و پیشانی ام را ارام لمس کرد : بله ، اما خداروشکر الان کامل تبت قطع شده!بیا صبحانه بخور.ساعت ده وقت قرصاته...بعدش من باید برم سرکارم..عصری برمی گردم شما هم تا اون موقع خوب استراحت می کنی!

-گوشیم نیست چرا؟

خونسرد زمزمه کرد : اشعه های گوشی برای مغز خطر دارن.موقع خواب درست نیست کنارمون قرارش بدیم.برداشتم گذاشتم روی میز!

همان طور نگاهش کردم.سری تکان داد که یعنی مشکلش کجاست و من برای این که بیش تر از این با آن صدای مزخرفم جلویش آبروریزی نکنم سری به علامت هیچ تکان دادم.تقریبا

مجبورم کرد صبحانه ی سنگینی بخورم.جلویم ایستاد تا مطمئن شود قرص هایم را می خورم و بعد که خیالش راحت شد با سفارش های جدی اش از خانه خارج شد.

حالا که رفته بود موقعیت خوبی بود تا بتوانم سرکی داخل خانه اش بکشم.یک چیزی را از میان حرف های روز گذشته اش به خاطر داشتم و آن هم این بود که با تمام دردهایی که بیانشان کرده بود از علت جدایی اش حرفی به میان نیامده بود.درست که حالم خوب نبود اما نمی شد شاخک های کنجکاوی ام را نادیده بگیرم.قفل پشت در را انداختم تا اگر چیزی گذاشته بود و برگشت هم ، غافلگیر نشوم.نگران بودم درست مثل رمان ها سر بزنگاه به بهانه ای برگردد.سریع وارد اتاقش شدم و با کمی جستجو مقابل کشوهای دراورش نشستم.مارال معمولا بعضی مدارکش را داخل همین کشوها می گذاشت.کشوی اول را که باز کردم چشمانم گرد شدند و صدای خنده ی بلند و ناهنجارم در خانه پخش شد.

کشوی لباس های زیرش بود ، یکی از ان را بیرون کشیدم و دقیق نگاهش کردم و خنده ام بلندتر شد ، نه بد هم نبود..سلیقه ی بدی نداشت.جای مارال خالی بود تا بگوید تو بیش فعالی دختر ؛ خودت را به دکتر نشان بده!

با همان خنده سری برای خودم تکان دادم و کشو را بستم.کشوی دوم و سوم هم لباس های خانه اش بودند و دو کشوی کوچک بالا ، وسایلی از قبیل شارژر و چند باتری!

ناامید کشوهارا بستم و چرخیدم.این بار در کمد دیواری اش را باز کردم ، ردیف لباس هایش مرتب کنار هم آویز شده بودند.منظم بود ، درست برعکس من!

لباس هارا کنار زدم و قفسه های زیر کمد دیواری را که کفش و کیف های اداری اش را چیده بود گشتم.داخل تک تک کیف هارا وارسی کردم و با غرغر از این همه لباس داشتنش در کمد را بستم!بعد ازدواجمان من باید لباس هارا کجای این کمد جا می کردم؟

زیر تخت را هم حتی وارسی کردم و کلافه از پیدا نکردن هیچ چیزی روی تخت نشستم.فعالیت باعث شده بودم نفسم سخت بالا بیاید!کمی که حالم جا امد به طرف اتاق آلما رفتم.چیزی برای بازرسی در این اتاق وجود نداشت جز وسایل بازی متنوع و رنگی..کمد دیواری اش هم پر بود از پیراهن های زیبا و دخترانه ای که با دیدنشان دلم تنگ ان تربچه ی شیرین زبان می شد.

از داخل ساکی که همراه خودم جمع کرده بودم یک دست لباس نو و حوله ی دستی ام را برداشتم.نیاز شدید داشتم که دوش بگیرم.حس می کردم تب بالای شب گذشته باعث شده عرق کنم و همین حس چهره ام را درهم می برد.

داخل حمامش خیلی تنوع شامپو وجود نداشت.یک مدل شامپوی کودکانه که رویش نوشته بود هم مناسب بدن است و هم سر و یک شامپوی بدن اکتیو مردانه و یک شامپوی سر که اسم عجیب و غریبی داشت.شامپوی الما را برداشتم و با ان خودم را شستم.بینی کیپ شده ام نمی گذاشت بویش را متوجه شوم اما اگر همان بویی را می داد که از بدن تربچه همیشه ساطع می شد، راضی بودم !

بعد حمام حس بهتری داشتم.انگار نیمی از بیماری را همراه کف ها شسته بودم و از بدنم پاک کرده بودم.آش شب گذشته را گرم کردم و بعد خوردنش به عنوان ناهار و مصرف داروها ، با مارال تماس گرفتم.گفتم که این مدت پیش آرکان خواهم ماند و بعد از این که نصایحش را گوش کردم خداحافظی کردم.این روزها حالم عجیب شده بود.تازگی ها در برابر حرف های نصیحت گونه ی مارال صبوری بیش تری نشان می دادم و مرتب در ذوقش نمی زدم.هرچند حوصله ام ته می کشید اما می گذاشتم حرفش را بزند.

نمی دانستم این تغییر مثبت بود یا منفی اما هرچه بود ، انگار مارال را از من راضی تر می کرد.روی کاناپه دراز کشیدم و چشمانم را کوتاه بستم.حس آرامش داشتم.ارامشی که شاید سال ها بود نه رنگش را دیده بودم و نه طعمش را چشیده بودم.

حالا میان خانه ی مردی که تفاوت سنی نسبتا زیادی باهم داشتیم ، قبلا یک ازدواج ناموفق داشته و یک فرزند میان رابطه یمان جا خوش کرده و از همه مهم تر ، بی هیچ علاقه ی قبلی تن به این وصلت داده بودیم داشتم رنگ و بویش را حس می کردم.

عجیب نبود؟روی مبل به پهلو چرخیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم.نگاهم به تمیزی روی میز ماند و نفسم با ریتم ملایمی از سینه ام بیرون زد.این خانه شبیه قصه ها بود ، خانه ای که در و دیوارش جان داشتند و به ادم لبخند می زدند ، خانه

ای که اهالی اش شبیه یک خانواده بودند ، لبخند روی لب هایم نشست...انگار دیگر من هم جزء این خانواده بودم!

****

-من براش قر دادم.گفت قاشقم شده!

چشمانم را گرد کردم و چهارزانو روی مبل نشستم.بوی خوش غذا از آشپزخانه بیرون می امد و آرکان عینک به چشم ، بر سر مقاله ی جدیدی نشسته بود :

قاشقم شده یعنی چی؟

متأسفم به چشمانم زل زد و سری تکان داد :یعنی دوست داله علوسش شم!

هاج و واج نگاهش کردم و او دلبرانه گردنش را تکانی داد ، منظورش عاشق بود؟ :

می گه من شبیه علوسکم!

خوب بود پدرش در اتاق روی مقاله ی جدیدی کار می کرد و این دلبری هایش را نمی دید : حالا اسم پسره چی هست؟

سه سال بیش تر نداشت اما ان قدری که این دختر ناز و غمزه بلد بود من با تمام ادعایم بلد نبودم : شلوین!

شروین؟ با خنده ای فرو خورده دوباره خیره اش شدم.از بالا تا پایین ، از وقتی پیراهن لیمویی دوخت دست عمه اش را پوشیده بود و در خانه جولان می داد حس

ملکه بودن درونش غالب شده بود ، چنان با ناز و ادا از هم کلاس اش در مهد که به او عروسک گفته و عاشقش شده حرف می زد که اگر هم سن و سالم بود دق می کرد از حسادت این که من از این لاو ترکانی ها نداشته ام : حالا تو هم دوسش داری؟

خیلی جدی امد و کنارم روی مبل نشست ، پاهایش را روی هم انداخت و پیراهنش را مرتب کرد ، باید به آرکان می گفتم خودش را آماده کند.این دختر از ان بلاهایی می شد که سکته اش می داد : من دوست دالم علوس عموآسام شم!

طفلک عمو آرسامش!هنوز چشمان مبهوت نیم وجب قد و بالایش بود که با همان چهره ای فرو رفته در ژست ملکه مابانه اش نگاهم کرد :آما جون؟چلا صدات شبیه کلاغ شده؟

چشم غره ای به سمتش رفتم و یک چپ چپ نگاه کردنم هم ضمیمه اش کردم ، دلم می خواست یک بی تربیت غلیظ نثارش کنم : برای این که سرماخوردم. وگرنه صدای خودم که خوشگله!

فقط نگاهم کرد.سری برایش تکان داد: هان؟ خدایی صدام قشنگ نیست؟

از روی مبل پایین پرید و حین دست کشیدن به پیراهنش جواب داد : بلم پیش بابا!

مات رفتار و جواب درست به سوالم ندادنش نفسی بیرون فرستادم.اعجوبه ای بود در نوع خودش بی نظیر.بوی خوش غذایی که از آشپزخانه می امدم داشت معده ام را به ترشح اسید وادار می کرد.حسابی گشنه ام بود.خودم هم بلند شدم و به طرف اتاقش قدم برداشتم .آلما روی پایش نشسته بود و داشت شیرین زبانی می کرد :کارت تموم شد؟

عینکش را برداشت و روی میز قرار داد : اخراشه ، می تونی سالاد درست کنی؟

تا به حال درست نکرده بودم اما نباید خیلی سخت می بود.برای این که خیلی ضایع نشوم سری تکان دادم و او با لبخندی محو سر تکان داد : پس تا یه سالاد برای شاممون درست کنی منم کارم تموم شده!آلما دخترم..برو یکم تلویزیون نگاه کن تا کارم و انجام بدم.

آلما چشم بلندبالایی تحویلش داد و من همراه سرتکان دادنی به آشپزخانه رفتم.خیار و گوجه را شسته شده داخل یک سبد قرار داده بود .برشان داشتم و بعد کمی گشتن یک کاسه ی نسبتا گود پیدا کردم و با یک چاقو به جای نشستن پشت میز ، روی اپن نشستم!

پوست کندن خیار را به واسطه ی میوه خور بودنم خوب بلد بودم اما خرد کردن ریزشان کار سختی بود.حوصله ام نمی کشید و برای همین همان طور درشت

درشت خردشان می کردم.آن قدر غرق این کار نسبتا ساده شده بودم که نفهمیدم کی وارد آشپزخانه شد و کنارم ایستاد : این طوری نه!

تکان سختی خوردم و نگاهش کردم.متوجه ترسم شد و عذرخواهی کوچکی زیرلب راند.بعدهم دستانش را جلو آورد و روی دستان من قرارشان داد :باید برش های منظم و ریزتری بزنی ، هم افقی و هم عمودی..بعد با یک حرکت می تونی خردشون کنی!درست این طوری!

به چهره اش که با ارامش سعی داشت توضیح بدهد زل زدم.گرمی دست هایش هم به کل حواسم را پرت کرده بود.خوب بود که دختر چشم و گوش بسته ای نبودم و این حالم بود!سعی کردم به توضیحاتش توجه کنم.دستش را که برداشت هرچه گفته بود مو به مو روی خیار بیچاره اجرا کردم و او سری تکان داد : خیلی بهتر شد!توی سالاد شیرازی هرچی ریزتر خرد کنی بهتره!گوجه هارو هم ریز خرد کن!

برای این که غیرعادی شدن حالم مشکوکش نکند به در شوخی زدم : هی ، قشنگ معلومه می خوای آشپزی یادم بدی خودت و راحت کنیا!

خندید و در قابلمه را برداشت : نگران نباش. من به تقسیم وظایف اعتقاد دارم!

گوجه را از وسط برشی زدم و با جمع کردن چهره ام زمزمه کردم : به روحم اعتقاد داری؟

متعجب نگاهم کرد و من با زمزمه ی تو روحت باعث شدم بلندتر بخندد.گوجه و خیار را که خرد کردم به دستش دادم.مثل یک آشپز ماهر به میزانی که باید آبلیمو و ابغوره مخلوطش کرد و با کمی نعنا ، نمک و فلفل همشان زد.بعد هم از من خواست در چیدن میز کمکش کنم.متوجه سیاستش بودم.سعی داشت من را با کارهای خانه اشنا کند و یک چیزهایی را یادم بدهد.حالا از نقش پدر خارج شده در نقش یک مادر ظاهر شده بود.همه ی این ها را متوجه می شدم اما طوری از من درخواست کمک می کرد که حس بدی نسبت به ان پیدا نمی کردمو به نظرم این هنر او بود.میز را که چیدیم آلما هم به ما ملحق شد و همه دورش نشستیم.برای هردویمان برنج کشید و بعد همان طور که قاشق و چنگالش را به دست می گرفت پرسید : چرا ادامه ی تحصیل ندادی؟

دو قاشق خورشت روی برنجم ریختم و بی تفاوت شانه ای بالا انداختم : از درس بدم می اومد.حوصلشم نداشتم!

غذای آلما را وسط بشقابش جمع کرد تا راحت تر بخورد : یعنی هیچ وقت نبوده به شغل خاصی جز دنسر بودن فکر کنی؟

سری تکان دادم : چرا یه زمانی خیلی دوست داشتم وکیل بشم!اما دیدم مخم نمی کشه برای کنکور بخونم بی خیال شدم!

-به نظر من تو خیلی باهوشی!

خندیدم و آلما گنگ به خنده ام زل زد : شاید ، اما نه تو زمینه ی درس!

متفکر نگاهم کرد و نفسی بیرون فرستاد : بیا امتحانش کنیم!

داخل دهانم پر بود و نمی توانستم حرف بزنم.اما از نگاهم سوالم را خواند که آرنج هردو دستش را روی میز قرار داد.هنوز به غذایش دست نزده بود : کنکور سال بعد شرکت کن..اگه نتونستی که هیچی اما اگه تونستی..

حالا دیگر لقمه ام را قورت داده بود و مثل خودش جدی شده بودم : اگه تونستم؟

چشمانش برق زد: چی دوست داری؟

بدون هیچ مکثی زمزمه کردم: یه سفر دوهفته ای مجردی!

سریعا عقب کشید: حرفشم نزن!

اصراری نداشتم.فقط می خواستم بداند اگر بنا به شرط و بازی کردن است ، من هم کم نمی اورم.با لذت قاشق دیگری داخل دهانم گذاشتم که کلافه نجوا کرد :کجا؟

خنده ام گرفت.غذایم را قورت دادم و لیوان آبم را برداشتم : همین بغل گوش خودمون..دبی!

مردد نگاهم کرد.حسابی اخم هایش درهم رفته بودند.زن تحصیل کرده هوس کرده بود و باید این چیزهارا هم طعشان را می چشید، هرچند عمرا اگر می خواندم و

قبول می شدم.فقط می خواستم اذیتش کنم.با همان نگاه متفکر به حرف امد :شرطتت و با چیزی که می گم عوض کن!

لیوان را میان دستانم تابی دادم و بعد چشمکی به روی آلما که دور دهانش به رنگ خورشت درآمده بود زدم. خیلی مطمئن به پشتی صندلی های چوبی تکیه داد : یه دویست و شش!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و او ابرویی بالا فرستاد: نظرت؟

لیوان را روی میز کوبیدم و تنم را جلو کشیدم: بنویس و امضا کن!

خنده تا پشت چشم هایش بالا آمد ، در این حالت چشمانش برق قشنگی می گرفت: می نویسم و امضا می کنم!

با اشتهایی که حرفش به جانم ریخته بود قاشق دیگری پر کردم و داخل دهانم گذاشتم.بعد هم با همان دهان پر زمزمه کردم: نامردم اگه روی تورو کم نکنم!

****

برگشت مارال از مشهد با برگشت من به خانه همراه شد و البته شک عظیمی که آرکان و درخواستش به من و مارال وارد کرد.پیشنهاد جلو انداختن عروسی...

مادرش که زنگ زد و راجع به این نظرشان با مارال صحبت کردند زن بیچاره هیچ نتوانسته بود بگوید.آن قدر شکه بود که حتی نمی توانست خوب فکر کند.مرتب

دور خودش چرخ می زد و از جهیزیه ی نیمه کاملم می گفت.درد مارال درد جهیزیه بود و درد من...به شش سال پیش ربط پیدا می کرد.

با این حال نه من مخالفتی داشتم و نه مارال.اما با ارکان تماس گرفتم و بعد کلی غرغر کردن تأکید کردم که بهترن عروسی را می خواهم و فکر نکند حالا که قبلا یک ازدواج داشته می تواند از زیر این مورد قسر در برود.حتی کلی هم سربه سرش گذاشتم که دوروز در خانه ات با آن لباس ها گشتم و هوایی شدی؟

او هم بی هیچ حرف و غر زدنی فقط حرف هایم را می شنید و می گذاشت خودم را سبک کنم.خبر جلو افتادن عروسی بیش از حد مارال را مضطرب کرده بود.طوری که از صبح تا شب مجبورم می کرد قید تمام کارهایم را بزنم و برای تکمیل جهیزیه همراهش شوم.چیزی که اصلا هم در آن سررشته نداشتم و وقتی یخچال نقره ای و ماشین لباس شویی سفید انتخاب کردم و مارال مثل سکته زده ها نگاهم کرد و خیلی قاطع گفت این وسایل باید یگ رنگ باشند متوجهش شدم!

خرید جهیزیه برای من پر از تازگی و حس های جدید بود.به کسی حرفی نزده بودم، اما تمام این مسیر برای من شبیه یک جهان عجایب بود ، جهانی عجیب ، انگار چیزی جدا از من ، اما شبیه خودم...عقب تر از من ایستاده بود و با نگاهی مات این مسیر را نگاه می کرد.مارال برای رنگ قابلمه های سرامیکی از من نظر می خواست و من گیج و گنگ به این فکر می کردم واقعا قرار است چه شود؟ازدواج کنم؟یعنی غذا بپزم و شب به شب...تنم لرز ریزی گرفت.اصلا این ازدواجی که این

همه تدارکات به دنبال خودش داشت چه بود؟شبیه آدمی شده بودم که عادی ترین مفاهیم را هم از یاد برده!

به جای این که جواب بدهم و بگویم قابلمه های چه رنگی را بردارد به طرفش چرخیدم و با همان سردرگمی پرسیدم : ازدواج یعنی چی؟

سوالی که باعث شد حیران نگاهم کند و بعد کمی مکث ، دستم را بگیرد و از مغازه بیرون بکشد.وقتی درون ماشین نشستیم و به طرفم چرخید ، می توانستم قطرات اشک را درون چشمانش ببینم : عزیزدل من!تو ترسیدی؟

نترسیده بودم.فقط گیج بودم.انگار تازه داشتم متوجه می شدم سر این که در دهان بقیه بکوبم خودم را در چه هچلی انداخته ام.انگار تازه داشت ویندوزم بالا می امد و می فهمیدم این خریدها به چه چیزی ختم می شوند و تهش ، من دیگر نمی توانم درون اتاق خودم بی هیچ استرسی بخوابم و به کارهایم برسم.حق با مارال بود....با درمانده ترین حالت ممکن به این نتیجه رسیده بودم که من ترسیده ام : من ...من..

فهمید که از جواب عاجزم.با هردو دستش دستانم را گرفت و محکم فشرد : درکت می کنم!

نگاهش کردم ، اولین باری بود که حس می کردم فقط قیم و سرپرست من نیست.با همه ی محبت هایش همیشه با همین نسبت نگاهش می کردم و

حالا..شاید شبیه مادرها بود: گیجی ، یکم ترسیدی و طبیعیه!عزیزم توی سن کمی داری همسر مردی می شی که اولین تجربش نیستی !پس کاملا طبیعیه!

سرم را تکان دادم.گمانم حق با او بود : من از آرکان نمی ترسم!

لبخندبغض آلودی زد: این خیلی خوبه!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و روی فرمان مشت کردم: اما قراره مجبور شم آشپزی کنم ؟ یا این که دیگه نرقصم؟

سریع سرش را به چپ و راست تکان داد :البته که نه ، هیچ کس قرار نیست به این کارها مجبورت کنه!

نگاهش کردم: مارال؟

جانم غلیظش باعث شد کوتاه چشم ببندم: من می ترسم!

جاخورد ، از این اعتراف مظلومانه ای که شبیه امال همیشگی نبود.بعد هم خیلی سریع نگاهش از محبت لبریز و من را به اغوشش کشید.اشتباه نکرده بودم.امروز بوی دیگری هم می داد..شاید یک بوی مادرانه!

****

-امروز چیا خریدین؟

موبایل را بین شانه و گوشم ثابت کردم و حوله ام را برداشتم : یه سرویس قابلمه ی بنفش!

می توانستم تصور کنم لبخند زده: حالا چرا بنفش؟

حوله را به رختکن آویزان کردم و در حمام را بستم ، موبایل هنوز در همان حالت میان شانه و گوشم بود: مارال گفت باید رنگی انتخاب کنم که بهم حس خوبی بده ، گفت این جوری با حس بهتری آشپزی می کنی.قرار شده چندتا غذا بهم یاد بده!

صدای تق تقی از پشت خط می آمد.با کمی مکث جوابم را داد :درست گفته.تو بنفش دوست داری؟

دوش آب را باز کردم و عقب ایستادم تا وان پر شود ، صدای آب هم حالا به مکالمان اضافه شده بود.سعی کردم لباس هایم را در بیاورم : اوهوم.زردشم قشنگ بود اما چشم و یکم می زد! لوازم برقی هارو هم سفارش دادیم!

-احتیاج بود واقعا ؟خونه ی من همه چی داره!

دستم را داخل اب داخل وان کردم تا درجه ی حرارتش را بسنجم.خوب بود.دوباره صاف ایستادم تا کامل پر شود : چهارتا وسیله ی درب و داغون داری ، پزش و می دی؟

بلند خندید و من کلافه میان خنده اش پریدم : صدای تق تق چیه میاد؟

-دارم قارچ خرد می کنم.آلما لازانیا هوس کرده!

با شنیدن اسم لازانیا حس گرسنگی پیدا کردم.داخل وان شدم و دراز کشیدم :دلم خواست!

صدایش جدی شد: بیام دنبالت؟

شانه هایم را در آب تکانی دادم و حالا موبایل را با دست گرفته بودم : نوچ ، حمومم طول می کشه!

صدایش متعجب شد: الان داخل حمومی؟

خندیدم و چشمانم را کوتاه بستم.هیچ چیز به اندازه ی این آب گرم خستگی ام را کم نمی کرد : آره جات خالی!

اسمم را با غیظ صدا زد ومن با خنده سرم را کمی بالا کشیدم : وا..دارم جات و خالی می کنم.حرف بدی نمی زنم که!

-یعنی بی پرواتر از تو تا حالا ندیده بودم!

بلند خندیدم و صدایم در محیط حمام اکو پیدا کرد : یعنی وان پر ، آب گرم..منم ولو توش.فقط امیدوارم دلت نخواد.

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد: آمال ، بس کن لطفا!

کمی خودم را بالا کشیدم تا شامپو بدنم را بردارم و با شیطنتت بیش تری ادامه دادم : حالا تازه نمی دونی بوی شامپو بدنم کل حموم و چطور پر کرده....اووووووووم!

دوباره میان همان صدای پرخنده اسمم را زیر لب راند و من ریلکس داخل آب فرو رفتم.از جانب موبایلم نگران نبودم.ضد آب بود و حواسم بود با این حال خیس نشود .چشمانم را بستم و بالاخره آرام گرفتم : یه چیز دیگه هم خریدیم!

او هم خنده اش تمام شده بود : چی عزیزم؟

ریز ریز خندیدم.دیگر از حس گیج کننده ی ظهر خبری نبود ، فقط می خواستم شیطنت کنم و با اذیت کردنش انرژی بگیرم ، فکر که می کردم حسم می گفت او به این شیطنت های من بیش تر احتیاج دارد تا از زندگی بی رنگ و روح فاصله بگیرد و دنیایمان یکی شود : حوله ی تن پوش حمام..واسه تو سرمه ای واسه من سفید!

آمال گفتن پر حرصش باعث شد بلندتر بخندم و تماس را قطع کنم.فقط وقتی حرصش را در می آوردم و به جاده خاکی می زدم اسمم را صدا می کرد.حریفم نمی شد هرگز....موبایل را روی قفسه ی شامپوها گذاشتم و برای لحظه ای کوتاه سر را زیر اب بردم.

صداها خط خوردند و یک خلأ محض گوش هایم را پر کرد.دلم می خواست ساعت ها در همان حال بمانم.تجربه ای کرده ای؟آدم حس می کند زمان متوقف شده.انگار همه چیز از عرصه خط خورده.نفسم که داشت می گرفت با شدت سرم را بالا آوردم و سریع ، صداها دوباره جان گرفتند.نفس عمیقی کشیدم و با دست اب صورتم را پاک کردم.

به نظرم زندگی ماهی ها خیلی جذاب بود..میان این میزان سکوت و خلأ دست و پا زدن تجربه ای بود که دلم می خواست واقعا برای ساعت ها انجامش بدهم.

بالاخره حمام را خاتمه دادم و درحالی که پوست دست و پایم پیر شده بود از وان بیرون آمدم.دوشی ایستاده گرفتم و حوله را به دور خودم پیچیدم .موبایلم را هم برداشتم و از حمام خارج شدم.هوای بیرون به خاطر

عادت کردنم به بخار حمام سرد به نظر می رسید.خواستم سشوار را بیرون بکشم که صدای زنگ موبایلم نگاهم را معطوفش کرد و با دیدن شماره ، اخم هایم درهم رفت.این مزاحم بی خاصیت..باز برای چه سروکله اش پیدا شده بود؟ان هم درست یک هفته مانده به مراسم عروسی؟

آن قدر خیره به صفحه ی موبایلم نگاه کردم که تماس قطع شد ، اما ظاهرا قصد تمام کردنش را نداشت.دوباره اسمش روی صفحه چشمک زد و من با اخم هایی

درهم گوشی را سایلنت کرده و با همان حوله وموهای خیس روی تخت نشستم.تماسش فکرم رامشغول کرده بود.

چرا یاشار باید با من تماس می گرفت؟مگر نشنیده بود از نغمه که ازدواج کرده ام.چنگی میان موهای خیسم کشیدم و حس کردم سردم شده.لبه های حوله ام را بهم نزدیک کردم و درست مثل یک ربات ، همان کارهایی که قصد داشتم را انجام دادم.موهایم را با دقت سشوار کشیدم.لباس های نسبتا گرمی تنم کردم و بعد هم ، موهای نرم و لطیف شده ام را بافتم.روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم..اما حس مزخرفی بیخ گلویم جاخوش کرده بود ، یعنی ممکن بود بتواند همه چیز را خراب کند؟چشمانم را محکم تر بستم و پتو را روی سرم کشیدم.

تازه داشتم حس می کردم دارم با خود واقعی ام آشتی می کنم.نمی گذاشتم خرابش کند!محال بود اجازه دهم حبابی که بالای سرم بود به دست او بترکد!محال بود.....

-چه لباس عروسی مد نظرته؟

ژورنالی که آهو از مزون دوستش برایم آورده بود را ورق می زدم تا بتوانم از بین لباس های اماده ای که تن نخورده اند یکی را سفارش بدهم.قصد خرید نداشتیم ، هرچند آرکان انتخابش را به عهده ی خودم گذاشته بود اما با همه ی این ها علاقه ای به نگه داشتن یک لباس برای مدت طولانی و ان هم به اسم یادگار

نداشتم.ترجیحم کرایه کردن یک لباس فوق العاده پرزرق و برق و جذاب بود : دلم می خواد دامنش خیلی پف داشته باشه ، سفید صدفی باشه..با سنگ دوزی های خاص..دنبالشم بلند باشه!

لبخندی به رویم زد و کمی خودش را خم کرد تا مدل لباس هارا ببیند :یکم چشمات قرمزه ، دیشب خوب نخوابیدی؟

دستم روی برگه ی گلاسه ی ژورنال ثابت ماند.نگاهم را اما از لباس عروس مدل انگلیسی و ساده ی مقابلم جدا نکردم. تمام شب را کابوس دیده بودم.کابوسی که یک سرش یاشار بود و یک سرش من با لباس عروسی خونی و آرکان با چهره ای سرد!لبخندی سرسری روی لب نشاندم و ژورنال را ورق زدم : آره ، یکم بدخواب شده بودم!

با محبت دستش را روی گونه ام کشید : این روزا یکم بیش تر استراحت کن ، باید شب عروسیت حسابی سرحال باشی و بدرخشی!

با لبخند جواب محبتش را دادم و نگاهم روی مدلی ایست کرد ، نمی شد گفت زرق و برق دار بود اما خب ، نسبت به باقی کارها شلوغ تر به نظر می رسید : کاش آرکان خودشم بود توی انتخاب کمکم می کرد!

ابرویش بالا پرید و طور خاصی نگاهم کرد ، شاید انتظار نداشت انقدر واضح جلویش همچین چیزی را بیان کنم.نگاهم خیره یک مدل از لباس های ژورنال ماند

و در یک تصمیم انی از صفحه عکس گرفته و برایش ارسال کردم.یک ربعی طول کشید تا جوابم را بدهد و من با دیدن متن پیامش حسابی خنده ام گرفت : الان توی این لباس تصورت کنم؟

آهو برای اوردن میوه از کنارم بلند شد و من با شیطنت تند برایش تایپ کردم: اون و که شکی نیست توش ماه می شم.خواستم فقط نظرت و بپرسم!

جوابش سریع آمد : لباس کناریش قشنگ تره!

عکس را طوری گرفته بودم که صفحه ی مقابل هم داخلش افتاده بود.سریع خم شدم و عکس دیگر را دقیق برانداز کردم.اصلا شبیه آنی که من می خواستم نبود ، نه رنگش صدفی بود و نه سنگ دوزی داشت.حتی دامنش هم پف نبود ، فقط تنها شباهتش با لباس رویاهای من دنباله اش بود.آهو با ظرف میوه از اشپزخانه خارج شد و با دیدن خیرگی نگاه من سرش را جلو آورد : به چی این طور خیره شدی؟

انگشت اشاره ام را روی لباس قرار دادم و با چشمانی ریز شده پرسیدم : این قشنگه؟

سرش را تکانی داد : خیلی ، اما شبیه چیزی که تو می خوای نیست!

مردد زمزمه کردم :می شه زیرش یه دانتل زد پفش بیش تر شه؟

_قطعا می شه ، واقعا این و می خوای برداری؟

من دلم لباس سنگ دوزی شده و پر زرق و برق می خواست و آرکان گفته بود این زیباتر است ،کدام مهم تر بود؟حس می کردم بیش تر دلم می خواهد از نظر او زیبا باشم ، دلم می خواست از عروس اولش ، بیش تر به چشمش بیایم.دلم می خواست آن شب جز من ، به هیچ چیز

دیگری فکر نکند.زن بودم و یک زن چه هجده ساله و چه سی ساله ذاتش با حس دیده شدن عجین بود ، دلم می خواست آن قدر به چشمش فوق العاده بیایم که حتی یک لحظه در مقام قیاس ننشیند.مصمم سرم را تکان دادم : اوهوم اما به ارکان بگین اون کناریش و انتخاب کردم!

چشمانش برق زدند : داداشم و می خوای اذیت کنی؟

چشمکی به رویش زدم ، بشقاب میوه را روی پایم گذاشتم و نفس راحتی از سینه بیرون راندم.آن شب..شب من بود ، شب افسون گر شدنم!

****

بیا کنارم سروناز بی تاب..

بیا کنارم زیر طاق مهتاب..

عطش ببازیم به نسیم دریا..

غزل برقصیم تا طلوع فردا..

کلافه از حرکت ایستادم و نوچ غلیظی گفتم ، نغمه هم کلافه ایستاد :د خب درد ، اول خودت مدلت و مشخص کن بعد مارو علاف خودت کن!

قرار بود برای شب عروسی با چندتا از شاگردهایم یک رقص گروهی داشته باشیم ، دلم می خواست هرچه در چنته داشتم ان شب رو کنم ، آن قدر هنرم را به رخ بکشم که کسی حتی از ذهنش هم نخواهد بگذر که کس و کار این عروس پس کجا هستند.

رقص اما طراحی اش خوب از آب درنمی آمد.شاید هم مشکل از خودم بود ، خودم و ذهنی که این روزها با تماس های یاشار حسابی بهم ریخته بود.از سپیده خواستم موزیک را قطع کند و کلافه روی تاتمی های سالن نشستم : حواسم پرت تماسای یاشاره.

نغمه هم روی زمین ولو شد و پاهای لختش را دراز کرد : توهم خیلی گنده کردی این عوضی رو ؛ بابا یه بار جواب بده بین چه مرگشه!

بند کتانی های مخصوص رقصم را محکم کردم و جوابش را دادم : ترسیدم نغمه ، همش نگرانم گندکاریام لو بره!

ابروهای پهن اما کوتاهش درهم گره خوردند : کدوم گندکاری؟تو از هممون پاستوریزه تر بودی!

با لبخندی محو نگاهش کردم : همین سیگار و رفاقتای متنوع بنده و اون پیج اینستا و عکساش ، از نظر اون ته خلافای دنیاست ، نشناختی هنوز این بشر و!

متفکر به تاتمی ها خیره شد : به نظرم یه بار جوابش و بده ، بزار ببینیم چی می خواد این انکر القیافه!

از صفتی که به یاشار نسبت داده بود خنده ام گرفت ، انصافا قیافه اش بد نبود.اما ذاتش...نفسم را محکم بیرون فرستادم و برخواستم ، کف هردو دستم را بهم کوباندم و بلند دخترهارا احضار کردم.باید دوباره برای رقص آماده می شدیم..دلم نمی خواست این فکرها شبی که قرار نبود دیگر تکرار شود را خراب کنند!از تصور برق چشمان آرکان با دیدن رقصم گل از گلم می شکفت.داشتم وابسته اش می شدم ، بد و خوبش را نمی دانستم اما..سال ها بود در زندگی ام جای همچین حسی خالی بود!

سه ساعت بی وقفه تمرین کردیم.دیگر نفسشان به سختی بالا می امد.رقصی که طراحی کرده بودم حسابی انرژی بر بود.کار من که سخت تر هم بود ، چندمدل رقص تکی طراحی کرده و قصد داشتم همه شان را همان شب اجرا کنم.هوا تقریبا تاریک شده بود..به بچه ها فرصتی دادم تا استراحتی کنند و خودم به سراغ موبایلم رفتم.یاشار باز هم تماس گرفته بود.کلافه به اندازه ی چندثانیه پلک برهم گذاشتم و بعد ، خودم شماره اش را گرفتم.خیلی زود جوابم را داد و لحن کشیده اش نشان از دائم الخمری اش داشت : به ، چه عجب..افتخار دادین خانم!

پشت میز نشستم و با پاهایم صندلی چرخان را تکان دادم : حرفت؟

بلند خندید: حرفم؟

هیچ وقت شاید تصورش را هم نمی کردم پسری که در پرورشگاه مدافع من بود ، یک روز کابوسم شود : آره همونی که به خاطرش یه سره داری زنگ می زنی و می ری روی اعصاب من!

صدای من ارام بود ، اما سرخوشی ناشی از مستی او به صدایش جان داده بود : حرفم و نمی شه پشت خط بگم ، باید ببینمت ، مراتب تبریکم و حضوری خدمتت عرض کنم.

پوزخندی زدم و با دست ، پیشانی ام را گرفتم : لنگ تبریک تو نیستم!شرت و کم کن فقط یاشار!

بالاخره خنده از صدایش پر کشید : عاشق دکتر بودنش شدی ، یا ننه بابا دار بودنش؟

صدایم بالا رفت: تورو سننه؟ اینم نبود ، هیچ کس دیگه ای هم نبود..اصلا دنیا بدون مرد می موند ، بازم من جفت تو نمی شدم ، می دونی چرا؟ چون من هرچقدرم بد و عوضی باشم انقدر غیرت دارم به مال بقیه چشم ندوزم.اینه فرق بین من و تو!

صدایش بلند شد و مجبور شدم گوشی را کمی از گوشم فاصله بدهم : مال بقیه؟سگم نکن امال پاشم برم محل کار دکی جونت و نشون بدم مالش ، چقدر قبل اون برای بقیه بوده ها!

تهدیدش ته دلم را خالی کرد ، با این حال اما اهل عقب نشینی نبودم : من و نخندون یاشار ، فکر کردی برای آدمی مثل من مهمه این چیزا.از چی من و می ترسونی؟

دوباره خندید ، اما این بار عصبی و ترسناک : عروسیت و عزا می کنم آمال..خیلی دلخوش نکن به این روزا! آدمی که من و پس بزنه و بره پی خوشیش ، زاده نشده!

لحن پر از کینه و نفرتش باعث شد بغض ، لحظه ای کوتاه و با شمایل ترس به وجودم حمله کند.دستم را روی گلویم قرار دادم و پوزخندم کم جان بود: چرا یاشار ، یه زن بدبختی که نمی دونم کی بوده هجده سال پیش همچین آدمی زاییده ، من حاضرم خودم ، خودم و زیر بگیرم..اما زیر پای تو له نشم!

تماس را بدون این که مهلت حرفی بدهم قطع کردم.نغمه به طرفم آمد و من نفس بلندی کشیدم : چی می گه؟

کوتاه نگاهش کردم ، نمی دانم در نگاهم چه دید که لبخندش جمع شد.از جایم بلند شدم: بریم ادامه ی تمرین!

بازویم را گرفت و وادارم کرد بایستم: چی شد؟

در چشمانش زل زدم ، مثل همیشه نمی دانستم کاری که قصدش را دارم درست است یا غلط ، اما مصمم بودم انجامش بدهم : می گه عروسیت عزا می شه..اما یه چیزی رو نمی دونه!

مردمک چشمان نغمه گشاد شد و من با گفتن جمله ام از کنارش رد شدم :شده من خودم برای خودم حلوا می پزم ، اما نمی زارم کام اون شیرین شه!

جمله ام ترسناک بود ، نغمه هم این را فهمیده بود که این طور نگاهم کرد.موزیک ابی را دوباره پلی کردم و این بار با تسلط بهتر و بیش تری ، جلوتر از بقیه رقصیدم!ذهنم انسجام پیدا کرده بود..آن هم روی نقطه ی خطر!

****

-خونه ای؟

جوابم را با تأخیر داد: تازه رسیدم.چی شده؟

راهنما زدم و وارد فرعی شدم : می خواستم ببینمت!

-الان؟ساعت دهه امال؟بیرونی هنوز؟

صدایش رنگ خشم گرفته بود.لبخند محوی زدم و موبایل را روی اسپیکر قرار دادم تا بتوانم با تسلط بیش تری رانندگی کنم: تا یک ربع دیگه اون جام!

آن قدر از دستم عصبی بود که بدون هیچ حرفی قطع کرد و لبخند من هم رنگ باخت ، مقابل خانه اش که توقف کردم چندلحظه ای فقط به ساختمان خانه اش نگاه کردم.جهیزیه ام قرار بود فردا چیده شود!چند شب بعدش هم شب عروسی ما دونفر بود.دونفری که اندازه ی دوقاره با هم فرق داشتند.آرنجم را به لبه ی شیشه تکیه دادم و کف دستم را روی لب هایم گذاشتم.فکر همچین ازدواج و مردی تا این میزان متفاوت با ارمان هایم در تصورم هم نمی گنجید اما حالا...انقدر این دنیا همه چیزش شوخی بردار بود که می ترسیدم همین مرد را هم از دست بدهم.کنارش آرام بودم..تعارف نداشتم و از گفتنش هم نمی ترسیدم.پرده ی پشت پنجره اش که تکان خورد لبخندم تلخ تر شد.بلافاصله موبایلم زنگ خورد و من ندیده می توانستم تشخیص دهم چه کسی پشت خط است : بله؟

-استخاره می کنی؟چرا نمیای بالا؟

چشم بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم : مرددم!

-از چی؟

واقعا از چه چیزی؟کدام قسمت کارم جای تردید داشت؟از کدام قسمتش بیش تر می ترسیدم : تو دست بزنم داری؟

خنده اش گرفت: بیا بالا دختر نصفه شبی دیوونه شدی؟

-جدی پرسیدم؟

نفس عمیقی کشید : نه ، تا حالا که نداشتم!

صداقت داشت و من همچین صداقتی نداشتم، لبم را گزیدم و ماشین را خاموش کردم : پس چایی برام بریز تا بیام!

بچه پررویی که نثارم کرد پر از خنده بود، تماس را قطع کردم و آرام از ماشین پیاده شدم!می ترسیدم.از این ترس ها همیشه داشتم.سال های اولی که مارال من را به خانه اش آورده بود مرتب می ترسیدم پشیمان شود و من را به مرکز برگرداند.از این که دوباره طرد شوم واهمه داشتم. مدت ها بود که با بزرگ شدنم این ترس هایم کمرنگ شده بودند و حالا امشب..با قدرت هرچه تمام تر برگشته بودند!

در خانه رابرایم باز گذاشته بود.وارد شدم و کفش هایم را همان دم در دراوردم.بخشی از وسایلش را جمع کرده بود تا وقتی فردا وسایل من می امد بشود جا به جایشان کرد.نگاهی به اطرافم انداختم و با خروجش از اشپزخانه نگاهم در چشمانش قفل شد ، یک لیوان چای هم دستش بود ، درست طبق سفارشم : سلام!

دقیق نگاهم کرد : علیک سلام!

شالم را روی شانه ام انداختم و جلو رفتم : آلما کوش؟

-خوابیده ، مثلا ساعت ده شبه!

چشم غره اش حین تلفظ ساعت آن قدر غلیظ بود که باعث خنده ام شد.ماگ چای را از دستش کشیدم ، واقعا احتیاج داشتم قبل از این که از تماس های اخیر یاشار برایش بگویم ، کمی خودم را با گرمایش آرام کنم!

با همان ماگ ، روی مبل نشستم و شالم

را روی شانه هایم انداختم.نگاهش لحظه ای کوتاه به موهای باز زیر شالم ماند و بعد مبل مقابلم را اشغال کرد.پاهایش بلند بودند ، خیلی دلنواز روی هم قرارشان داد و با ان نگاه عمیقش در چشمانم زل زد : خب؟

کمی از محتویات ماگم مزه کردم و شانه بالا انداختم : خب چی؟

-این ساعت از شب اومدنت این جا قطعا بی دلیل نیست!

پاهایم را روی مبل جمع کردم ، احتیاج داشتم تا با یک پوزیشن راحت ، استرسم را کم کنم : فکر کن اومدم نصفه شبی سورپرایزت کنم!

گنگ نگاهم کرد و من با شیطنتی که نمی دانستم چطور با این همه استرس هنوز در جانم بود به اتاق خوابش اشاره کردم.چشم غره ای برام رفت و نفسی بیرون فرستاد.با خنده دوباره کمی از چایم خوردم و این بار ، سعی کردم کمی جدی شوم.موضوعی که می خواستم مطرحش کنم اصلا شوخی بردار نبود.این مرد قبل از هرچیزی یک مرد کاملا ایرانی بود ، با تمام اخلاق و روحیات یک ایرانی...با همان غیرت و تعصب همیشه آشنا و شنیده شده و من ، احتمالا در نظرش ، یکی از

همان دختران بی بند و باری که آویزان زندگی اش شده ام و مرتب برایش دردسر می تراشم.ماگ را با هردو دستم گرفتم و نگاهم را بالا آوردم.راحت نشسته بود و خیره ی من بود ، ته نگاهش یک انتظار هم موج می زد.درک کرده بود که حرفی دارم و با سکوتش سعی داشت اجازه بدهد خودم زمان گفتنش را انتخاب کنم ، بهرحال یک روانشناس بود: فردا جهیزیه رو میارن!

سری تکان داد : برا گفتن چیزی اومدی که خودم می دونستم؟

اخمی کردم ، مصنوعی و کاملا مصلحتی: ببینم تو چرا انقدر ناراحتی از اومدن من؟نکنه دختر آوردی توی خونه وسط کیف و حالتون رسیدم؟

سری به تأسف برایم تکان داد و با دست پر و خوش تراشش موهایش را عقب زد : توقع زیادیه ازت بخوام نزنی به جاده خاکی؟

بی رمق لبخندی زدم ، چقدر متفاوت بود با من...این چیزهارا جاده خاکی می دانست؟پس حق داشتم بترسم وقتی بفهمد قبل او چندنفر دستانم را گرفته اند و در بغل چندنفر رقصیده ام و دلبری کرده ام ، نمی شد گفت از گذشته ام پشیمان بودم که نبودم..من فقط ، از آینده ترسیده بودم : توی پرورشگاه ساختمون خوابگاه دخترا و پسرا از هم جدا بود همیشه ، اما خب ، حیاطمون مشترک بود.وقتای بازی هم دیگرو می دیدیم!یه پسری بود همیشه هوام و داشت.بهش می گفتم داداش یاشار!

با همان چهره ی متفکر و پردقتش ، در

سکوت نشسته و به من گوش می کرد.نفس عمیقی کشیدم و قفسه ی سینه ام تکان محکمی خورد : وقتی مارال من و آورد پیش خودش ، بازم گاهی وقتا می رفتم اون جا تا به یاشار سر بزنم و اگه چیزی هم می خواست براش تهیه می کردم!

یاد ان روزها باعث شد لبخند روی لبم ، به کل خشک شود.روزهای شیرینی نبودند.پر از حسرت بودند و تنهایی : پونزده سالم بود ، برای اولین بار با یه پسر هجده ساله دوست شدم ، رفتم به یاشار گفتم ، فکر می کردم واقعا داداشمه و مهم تر از همه دوستم ، اما انقدر عصبی شد که یه دونه خوابوند توی گوشم و بهم گفت ، یه بار دیگه با اون پسر ببینتم خون به پا می کنه!

پوزخندی روی لبم نقش بست ، سرم را بلند کردم و با چهره غرق شده در اخم آرکان مواجه شدم : لج کردم ، برام گرون تموم شد سیلی ای که خوابوند توی گوشم ، هرچند من قبل اون سیلی هم با کل دنیا لج بودم!با اون پسر کات کردم اما با یکی دیگه شروع کردم.یکی که سنش بیش تر بود و وضع مالیش بهتر..دوماه نگذشته ، دیدم ده بار دوست پسرم و عوض کردم و دیگه ، خودمم برای خودم غریبه شدم!

دستش روی دسته ی مبل مشت شده بود.دیگر جرأت نگاه کردنش را نداشتم : بعد اون فهمیدم یاشار دوستم داشت و منه احمق ساده دل ، برادرانه نگاهش می کردم.ارتباطم و باهاش قطع کردم.اونم از پرورشگاه خارج شد.هجده سالش پر

شده بود.سخت بود فراموش کردنش اما باکیم نبود ، برای من دل کندن انگار راحت شده بود.فکر می کردم دیگه همه چیز تموم شده اما تازه شروع ماجرا بود!

یاشار همیشه شبیه یک روح ترسناک میان زندگی ام جولان داده بود.هیچ وقت جدی اش نگرفته بودم و امشب ، وقتی انقدر مفتضاحانه مجبور بودم از اعمالم بگویم متوجه شدم....چه اشتباه بزرگی با نادیده گرفتنش انجام داده بودم : مزاحمتاش شروع شد ، دیدارهای مرتب ، تهدید....پیشنهاد ازدواج..پروندن دوست پسرام ، لو دادن مهمونی هایی که بودم..همه و همه ، فقط به خاطر این که من دوستش نداشتم!نه به عنوان یه همسر!عوضی الاغ فکر می کرد با این کارا می تونه من و به دست بیاره!

متوجه نبودم جلوی چه کسی نشسته ام و جمله ی توهین امیزآخرم را برای همین روی زبان راندم ، پرید میان حرفم : ادامش..

ان قدر لحنش ترسناک و پر خشم بود که لحظه ای سر بلند کرده و به چهره اش خیره شدم ، این که سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند قطعا مراعات من نبود بلکه به خاطر دختر غرق خوابش بود.خم شدم و ماگ درون دستم را روی میز کوبیدم و کمی به در شوخی زدم : بقیه نداره دیگه ، خوشت اومده دلت قصه می خواد؟حالا همین آدم یالغوز یه هفتست گوشی من و سوزونده بس که زنگ زد و گفت می رم به شوهرت می گم چی بودی و چی شدی و من کی ام و این مزخرفات!منم گفتم خودم بیام بهت بگم که هم بفهمی چه زن صادقی داری هم

این که بهت زنگ زد کپ نکنی بیفتی روی دستم!دیگه ظاهر و باطن همینی ام که هستم، می خواستی تحقیق کنی قبل ازدواج!من طلاقت نمی دم!

با همان چهره ی پوشیده شده از اخم نگاهم کرد کلافه دستی روی صورتش کشید: شمارش؟

ابروهایم بهم گره خوردند : وات؟

صدایش بلند شد ، ظاهرا خیلی دیگر نمی توانست مراعات الما را بکند :گفتم شمارش!

کمی در جایم تکان خوردم ، توقع این تن صدارا نداشتم : چیکار می خوای بکنی؟

نفس عمیقی کشید و با همان چشمان پر خشم نگاهم کرد: می خوام زنگ بزنم بشینیم باهم راجع به تو گل بگیم و گل بشنویم!دیگه باید به کی زنگ بزنم؟به چندنفر دیگه؟دقیقا مشخص کن چندنفر قبل من اومده توی زندگیت و رفته!بگو و یه باره خلاصم کن!

توقع این حرف ، این خشم و این میزان جدیت را داشتم ، اما نمی دانم چرا جا خوردم ، چرا یکه خورده نگاهش کردم ، سعی کردم با نفس کشیدن های ممتد ، خودم را ارام نگه دارم : تعدادشون از دستم در رفته!

با شدت از جایش بلند شد و فقط غرید: ساکت شو!

من چیز بدی نگفته بودم ، از نظر خودم این صداقت جای تحسین داشت.از جایم بلند شدم و خیلی ریلکس ، بدون آوردن خمی به ابرو دنبالش وارد تراس شدم ، این جا لااقل اگر دادی هم می زد مزاحم خواب تربچه نمی شدیم.با حس حضورم خیلی پر غضب به طرفم چرخید : بهتره فعلا خیلی جلوی چشمم رژه نری آمال.برگرد تو و بزار یکم با تمام متدهایی که سال ها خوندمشون و تدریسشون کردم این ذهن و آروم کنم!

ترسیدم اما عقب نکشیدم :تو می دونستی اومدی خواستگاری کی؟نمی دونستی؟

صدایش ، هوار شد روی سر منی که خودم، با دستان خودم..حلوایم را پخته بودم : تو چشمم زل می زنی می گی آمارشون از دستم در رفته ، من ته ته ذهنم رفت پی چندتا مهمونی غیرمجازت و در بدترین شرایط سه چهارتا دوستی ناموفق و می دونی چی عصبیم می کنه بیش تر..هیچ حس پشیمونی ای توی وجودت نیست.اگه این عوضی تهدیدت نمی کرد ، بازم حاضر بودی بهم بگی؟

جلو امد و انگشتش در هوا تاب خورد :دختر خانم ، چیزی که اش حرف می زنی شاهکار نیست که چشمات برق بزنه با گفتنشون! یه عمر به دخترایی مثل تو مشاوره دادم ، دخترایی که پر از عقده و حسرت ، دلشون و انداختن زیر دست و پای چندتا به قول خودشون شاهزاده که هرگندی دلشون می خوان به شخصیت و احساسشون بزنن.حالا اما کم آوردم و مودنم.چون حس می کنم توی رابطه با تو یه الف بچه هر طرف و بگیرم ، یه سر دیگش پاره می شه!

فقط نگاهش کردم ، نه پوزخندی زدم و نه چشمانم را از اشک پر کردم.هیچ...با یک نگاه خالی و لب های بی حالت ، ایستادم تا باقی طعنه هایش را هم بزند. از دخترهای پر از عقده و حسرت گفته بود.دخترهایی شبیه

من!من با مردهای زیادی مراوده داشتم..اما هیچ وقت ، نتوانسته بودم به شناخت کاملشان دست پیدا کنم!نفس که کم اورد دستش را بند نرده های تراس کرد و سرش را به سمت آسمان گرفت : یه روز جریان کورس گذاشتنت ، به روز تهدید یه پسر مزلف ، بابت کارای گذشتت..کی تموم شدنیه این جریان؟آره من دست به بزن ندارم ، اهل داد زدنم نیستم.اما تو هربار ، هر سری ، من و وادار می کنی تمام وجودم تمنای این عکس العمل هارو داشته باشه!از دوست پسرات می گی ؟از تعداد بالاشون ؟ من باید شر این مزاحم و کم کنم و می کنم ، باید بشینم و از ناموسم با یه بی ناموس حرف بزنم و این کار درد داره اما انجامش می دم.

به طرفم چرخید و چشمان سرخش ، باعث شد یک قدم به عقب بردارم :اما محض رضای خدا انقدر مدعی و با اعتماد به نفس جلوم واینستا و طوری حرف نزن که انگار حق طبیعیت بوده که این طور گند بزنی به اینده ی خودت و ذهن من!

و دوباره صدای بلندش :آمال بزرگ شو...برای بار چندم ازت می خوام یکم بزرگ شی!

بزرگ شدن ، تجربه ی دردناکی بود.من بارها و بارها با این کابوس روبرو شده بودم!درواقع هیچ وقت تجربه ی کودکی کردن را نداشتم.همیشه از ما خواسته بودند بزرگ شویم ، بزرگانه رفتار کنیم و نمی دانستند بزرگ شدن برایمان چقدر ترسناک است ، برای بچه ای که می داند وقتی هجده سالش شود باید از مرکز برود بزرگ شدن خیلی رویا نبود..ترس تنهایی ، بی خانمانی و شروع مشکلاتی که نمی شد کتمانشان کرد باعث شده بود اغلب بچه های مرکز ، برخلاف بچه های عادی از بزگ شدن واهمه داشته باشند.

من هم داشتم.تا وقتی مارال من را از مرکز نبرده بود بزرگ شدن کابوس هرشبم بود.خواب می دیدم بزرگ شده ام ، اما میان یک گودال عمیق ، تنها نشسته ام.فریاد می زنم و کسی نیست تا کمکم کند.من هرشب با گریه از خواب می پریدم.

بزرگ شدن ، برای من همان معنایی را داشت که جن و روح برای بچه های دیگر داشتند.همان حس ترس عمیق ، همان صداهای ترسناک و همان وحشت ژرفی که تا گلبول به گلبول خونم را درگیر می کرد!خودم را بیش تر به نرده های خنک تراس خانه اش چسباندم و با دست ، آمالی که از بزرگ شدن وحشت داشت را در آغوش کشیدم.خودش که حرف هایش را زده و از تراس بیرون رفته بود.اما من ، همان جا مانده بودم.به نظر من کلمات وزن داشتند و بار وزن جملات و کلملاتی که او برایم به کار برده بود آن قدری بود که شانه هایم از خستگی بی جان شوند!

موهایم را پشت گوشم فرستادم تا هم پای باد تکان نخورند و با انگشت اشاره ی دست چپم ، روی بازوی راستم خطور نامفهومی رسم کردم.پتوی سبکی که روی شانه هایم قرار گرفت باعث شد کوتاه سرم را بچرخانم و نگاهش کنم.هنوز چهره اش درهم بود ، اما می شد گفت نسبت به دوساعت قبل ، کمی خشمش کمرنگ تر شده بود : دوساعته ایستادی این جا به چی زل زدی؟

لب هایم خشکم را با زبان تر کردم : به شب!

-شب مگه نگاه کردن داره؟

سرم را تکانی دادم.ادم این که حرف هایم را در قلبم به حبس بکشم نبودم : شب که تموم شه ، صبح می شه..هوا روشن می شه بعدش ، اون وقت دیگه نمی تونی مجبورم کنی به خاطر تاریکی هوا بمونم زیر این سقف!

نگاهم کرد و نگاهش نکردم : زیر این سقف بهت سخت می گذره؟

پوزخندی زدم و پتو را با هردو دست گرفتم.باد خنک در طی این دوساعت باعث شده بود کمی لرز به جانم بنشیند : مسأله اینه از دوساعت پیش تا الان حس می کنم زمان اصلا تو این نقطه نمی گذره!

چنگی به موهایش زد و کلافه نجوا کرد : من از دستت عصبانی ام آمال!منکرش نمی شم ، اما حرف های دوساعت پیشم...

دستم را بالا اوردم تا تمامش کند ، در چشمانش زل زدم ، با شجاعتی که بیش تر رنگ و بوی گستاخی داشت : حقیقت و گفتی...من یه دختر پر عقده و پر حسرتم...آره دقیقا همین کلمات و بیان کردی دیگه؟درست می گم؟

با اخم هایی درهم و کلافگی نگاهم کرد ، پوزخندی زدم : مسأله می دونی چیه آقای دکتر؟من اون قدرهاهم که تو فکر می کنی بچه نیستم ، متوجهم که وقتی می گی عقده ای و پرحسرت ، داری صادقانه از نوع نگاهت به من می گی..به زنت..

بس کن محکمش هم باعث نشد تمامش کنم ، به سیم اخر زده بودم و قصد داشتم از کابوس ترین قسمت زندگی ام بگویم : ماجد قرار بود بشه بابام..ماجد که می گم دوست پسرم نیستا ، فکر نکنی چون سابقم خرابه دارم باز از یکی از اونا می گم..نه ، شوهر مارال بود.قبول کرده بود من و ببرن خونشون..چون مارال یکی از مربی های پرورشگاه بود ، خیلی بهم علاقه داشت....وقتی رفتم خونشون هنوز توی رویاهای دخترونم غرق بودم.فکر می کردم صاحب یه اتاق صورتی می شم با طرحای باربی...وقتی رفتم خونشون و ماجد من و دید ، با ذوق بهش گفتم بابا...دست خودمم نبود.لبام دل دل می کرد این کلمه رو بفرسته بیرون..حسرت شده بود برام دیگه..

نگاهش دو دو می زد روی بدن منی که کمی لرز گرفته بودم و داشتم می لرزیدم و فاصله ام را با او زیاد می کردم .امشب حال بدی داشتم.از آن لحظاتی بود که یک بار در سال سراغم می آمد.از همان وقت هایی که شدیدا ضعیف می شدم و شبیه

دختر بچه ها ، دلم گریه کردن می خواست : وقتی می گی پر حسرت راست می گی...خیلیم راست می گی.من با حسرت بهش گفتم بابا ، دستم و گرفت..لمسم کرد.بغلم کرد..یه دختر یازده دوازده ساله بودم فقط..من و نشوند روی پاش..بوسم کرد ، اما نگفت جان بابا..نگفت دخترم..من فقط زل زدم به لباش این و بشنوم ، اما نشنیدم!

شب که رفتم اتاقم با خودم گفتم عیبی نداره.عوضش بغلم کرد.بوسم کرد.همینا مهمه...روزای دیگشم بغلم می کرد ، بوسم می کرد..اما نمی گفت دخترم..هیچ وقت نگفت دخترم ، مارالم ذوق می کرد که شوهرش مثل خودش بهم دلبسته!اتاقم صورتی بود...دقیقا همونی که می خواستم..روزای خوش خوشانم بود!روی ابرا سیر می کردم..برای اولین بار داشتم طعم بچگی کردن و می چشیدم!داشتم لذت رفتن پارک ، خرید...خاله بازی با دختر همسایه رو حس می کردم!راست می گی تو..اخه من پرعقده بودم!

دستش را جلو اورد.با اخم هایی درهم به لرزش هیستریکم چشم دوخته بود و ته ان نگاه تیره اش ، نگرانی غلیظ رخ نشان می داد.بی توجه به دستش گام دیگری به عقب برداشتم : اون روزا منم دوست داشتم بزرگ شم.خانم شم ، بهم بگن خانم وکیل...از این مانتو شلوارای اداری بپوشم با مقنعه و راه بیفتم توی دادگاها و به مردم کمک کنم!سه شنبه بود..می گم سه شنبه بود ، چون یادمه ها..مگه می شه اخه آدم یه کابوس و از یاد

ببره؟بدتر از اون می دونی چیه؟من ساعتشم یادمه..خیلی خودم و کشتم و به در و دیوار زدم که یادم بره ساعتش و..اما یادم نرفت...دقیقا دوازده شب بود.مارال خونه نبود ، رفته بود عروسی همکارش ، منم چون سرماخورده بودم نتونست ببره.اون شب زود رفتم بخوابم اما بین خواب و بیداری بودم و از شدت تب ، بی قراری می کردم که یهو...

مردمک چشمان او گشاد شده بود و من ، با یک لبخند لرزان نگاهش می کردم : بهش می گین پدوفیل شما روان شناسا..مگه نه؟

بلند خندیدم ، خودم هم از نوع خنده ام ترسیده بودم : یه بلیز شلوار نارنجی تنم بود.طرح توییتی ، می گفت بوی شامپو بدنم خیلی خوبه!

دیگر قصد آرام کردنم را نداشت.خشکش زده بود انگار..چشمانم را نمی بستم ، پشت پلک های بسته ، انگار تصویر آن کابوس واقعی تر می شد :اولش فکر کردم اومده تبم و بسنجه و مواظبم باشه.اما کم کم داشت دردم می گرفت.دستش محکم روی بدنم بالا و پایین می شد.نیشگونم می گرفت.ترسیدم..گفتم بابا ولم کن ، دهنش بوی بدی می داد.محکم تر من و چسبید.نمی تونستم تکون بخورم.جیغ کشیدم.دستش نشست روی دهنم..مارال همیشه می گه دستای ماجد خیلی بزرگ بودن.راست می گه.دستاش سنگین بودند و بزرگ...حس خفگی بهم دست داده بود.من به اون می گفتم بابا ، اون اما می گفت طعمه کوچولو...

ساکت شدم.ساکت شدنم آن قدر ناگهانی بود که چشمان پرخونش تنگ شدند و نفس من از ان هم تنگ تر : از رنگ نارنجی ، از اون شامپو بدن..از خودم ، از تختم.از اتاق صورتیم..از همه ، همون شب بدم اومد.مارال که رسید شاید فقط چندثانیه طول کشید تا صدای تقلاهای من و جیغای خفه شدم و بفهمه و برسه بالای سرمون.ماجد که شکه شد و عقب کشید دیگه نفهمیدم چی شد.کل دنیا برای من توی اون نقطه تموم شد!

صدایم دیگر رمق نداشت.نشستم روی سرامیک های خنک تراس و دستانم را روی بازوهایم کشیدم : من از بزرگ شدن ترسیدم.همون شب ترسیدم.وقتی دیگه دلم نمی خواست وارد اون خونه بشم..وقتی سه ماه بعدش ماجد توی خواب سکته ی قلبی کرد ، وقتی تا مدت ها با قرص می خوابیدم و از هرکی که بهم نزدیک می شد چه مرد و چه زن می ترسیدم.ازم نخواه بزرگ شم.من از بزرگ شدن می ترسم!

همه ی این هارا ارام گفته بودم ، آرام و شمرده...بی هیچ حرص و دردی.اما مهمش این بود که گفتم.دیگر نگهشان نداشتم برای خودم و کابوس هایم..

گفتم تا بداند همسرش از بزرگ شدن واهمه دارد.

گفتم تا نگوید بزرگ شوم.

گفتم تا بداند عقده و حسرت ، بی دلیل با من و شخصیتم عجین نشده..

گفتم چون ...دلم خیلی سوخته بود!

****

نگاهش به سرنگ استفاده شده ی روی پاتختی گیر کرد و بعد برش داشت و داخل سطل پرتابش کرد.سرش به حدی نبض می زد که چشمانش را به زور باز نگه داشته بود.نگاه سرگردان و سرخش تا چشمان بسته ی دختر روی تخت پیش روی کرد و ذهنش روی همان چهره ایست کرد.برایش آرام بخش تزریق کرده بود.دخترک دیگر حتی نای مخالفت و جنگیدن نداشت.به سختی از روی زمین بلندش کرده و روی تخت خوابانده بودتش.بعد اتمام حرف هایش فقط لرزیده بود.ساکت و بدون حتی این که قطره ای اشک بریزد.

از خوابیدنش که مطمئن شد از اتاق بیرون رفت و مستقیم راهش را به طرف همان تراس کج کرد.دلش فریاد زدن می خواست.چندین بار هم دهانش باز شد تا هرچه هست و نیست بیرون بریزد و فکر خواب تازه به چشم آمال رسوخ کرده و آلمای کوچکش مانعش شد. دستانش را محکم روی ته ریش صورتش کشید و کلافه مشتی به حصار نرده ای تراس کوبید.دستش درد گرفت و خم به ابرو نیاورد.

بیش تر از دستش قلبش در حال درد کشیدن بود.جملات آمال درون سرش تاتی تاتی می کردند و او حیران و مسخ از چیزهای شنیده دو دکمه ی بالای تیشرت خانگی اش را باز کرد "بهشون می گین پدوفیل شما روان شناسا"

مشت بعدی اش محکم تر به نرده کوبیده شد و حین زق زق دستش لعنت فرستاد برهرچه دانش روان شناسی ای که معنای این کلمه را برایش واضح می کرد.مشت بعدی را محکم تر کوبید و بعد با هردو دستی که حس می کرد کمی می لرزند موهایش را عقب فرستاد.پوست سرش از این فشار به سوزش افتاد و او افسار پاره کرده ، تنها صندلی داخل تراس را با پایش برگرداند.

نفس نفس زنان ایستاد.سعی داشت با روش هایی که بلدشان بود خودش را آرام کند و همه ی تلاش هایش برعکس جواب می دادند.استادی داشت که همیشه می گفت بهترین روان شناس هم باشید یک روز در زندگی خودتان طوری لنگ می مانید که دیگر این روش ها رویتان تأثیر نمی گذارد.می گفت همه ی ما یک روز می شویم حکایت آن کوزه گری که از کوزه ی شکسته آب می خورد و چقدر راست می گفت.روان شناسی دیگر در این لحظه به کارش نمی امد.باید مثل تمام مردهایی که از تعرض به حریم همسرشان شنیده اند فریاد می زد.یقه چاک می داد و حتی فکر کشتن به سرش می زد.یاد چشمان مثل یخ سرد و بدنی که می لرزید که می افتاد دلش از خودش می گرفت.آمال از تعرض بی نتیجه ی سرپرستش می گفت و او از بزرگ شدنش حرف زده بود.

صدای خواب الود بابا گفتن آلما باعث شد سریع بچرخد و با دست بهم ریختگی و آشفتگی موهایش را کمرنگ کند.دخترش با ان پیراهن نخی خوابش کنار در نیمه باز تراس ایستاده بود: آب می خوام!

چندثانیه نگاهش کرد.به مظلومیت و موهای حالت دار بهم پیچ خورده اش..امال هم قطعا بچگی همین قدر مظلوم بوده.مظلوم اما تنها..کنار بچه هایی که نمی دانستند چرا با بقیه متفاوتند.به همان دختری که با وجود این همه مشکل لبخند روی لبش می نشاند و رها می رقصید گفته بود پر عقده و حسرت؟چطور دلش امده بود؟دستانش را برای دخترش دراز کرد و آلما خواب آلود به آغوشش رفت.بلندش کرد و سرش را در گردن خوش بویش فرو برد.

گفته بود از همان شب از بوی آن شامپو بدن متنفر شده ، می گفت از بزرگ شدن می ترسد.نفسش با یاداوری حرف هایش بالا نمی آمد.آلما را بیش تر به خودش چسباند دخترش دوباره تقاضای آب کرد.

دخترک چطور تحمل کرده بود؟با وجود این همه درد اصلا چطور می خندید؟چطور همه چیز را به شوخی می گرفت؟آلما را به آشپزخانه برد و برایش آب ریخت.وقتی سیراب شد روی تختش خواباند و صبر کرد تا دوباره خوابش ببرد و بعد به اتاقش برگشت.به بالای سر همسر جوان و کم سن و سالش...

نگرانش بود.نگران دلی که برعکس ظاهرش زیادی نازک و شکننده بود.چندثانیه همان طور ایستاده نگاهش کرد و بعد از سر کلافگی به مأمن همیشگی اش پناه برد.وضو گرفت وبدون گرفتن آب وضویش سجاده را وسط اتاق باز کرد.فریاد که نمی توانست بکشد ، لااقل از خدایش طلب صبر می کرد.

قامت که بست بازهم حرف های امال در ذهنش رژه می رفتند.غیرتش ، مردانگی اش و حتی آن یک ذره مهری که دخترک با کارهایش در دلش کاشته بود داشتند خفه اش می کردند.نمازش را شکست....کلافه سری به سمت سقف گرفت و خدا را به اسم غفارش صدا زد.نگاهش روی صورت مهتابی و غرق خواب آمال ماند و بعد از این که کمی همان طور ایستاد برای بار دوم قامت بست.نمازش را طولانی خواند.با درماندگی و میزان عمیقی از خستگی...

سلام نماز را که داد حس می کرد دیگر وسط گلویش چیزی ننشسته که خفه اش کند.آرام نبود اما بد هم نبود.اتاق فقط با نور مهتاب روشن شده بود.نگاهش به دست کبودش افتاد که نتیجه ی مشت هایش به نرده ی فلزی بود و بعد با همان چهره ی جدی نگاهش را تا آمال غرق خواب کشاند.در خواب مظلوم می شد.حالا که فکر می کرد در بیداری هم مظلوم بود.عادت داشت خودش را بد نشان بدهد اما بد نبود.

کفرش بعضی مواقع بالا می امد از دست کارهایش...اعتراف می کرد که گاهی حسابی روی غیرتش پا می گذاشت اما..امشب فهمیده بود همه ی کارهایش نقابند برای پنهان کردن دردها و زخم های درونش.تسبیح را دور مچ پهن و عضلانی اش پیچید و بلند شد.کنارش روی تخت نشست و دستش بدون تردید و مکث ، موهای آمال را نوازش کردند .صدایش زمزمه بود : من باتو چیکار کنم دختر؟

یاد ترسش هنگام تعریف آن شب افتاد و ابروهایش گره خوردند ، نمی دانست باید خداراشکر می کرد که ماجد به هدفش نرسیده یا ناراحت روحی می شد که آسیبش انقدر عمیق به نظر می رسید.درهرحال هنوز میلش به فریاد زدن سرجای خودش بود.نفس آرامی بیرون فرستاد و دستش روی موهای امال متوقف شدند.دست دیگرش که تسبیح به دور مچش بسته بود را روی پیشانی اش گذاشت و آرنج دست را روی زانو تکیه داد ، چشمانش هنوز دریای خون بودند: دلم به حال کدوممون بسوزه دختر؟خودم که دارم آتیش می گیرم.یا تویی که قبلا آتیش گرفتی؟کدوممون.

****

زیرچشمی نگاهش کرد ، رنگ و رویش کمی پریده بود و بی حوصله به نظر می رسید.لقمه ای از نان و مربا درست کرد و به دست آلما داد و خیلی جدی به طرف او چرخید : شماره ی این پسررو برام بفرست!

سر آمال بی حال بالا امد.هنوز کرختی آرام بخشی که برایش زده بود از جانش بیرون نرفته بود ، سرش سنگین بود اما روحش سبک..حس می کرد با گفتن از ان شب ، حالش خیلی نسبت به قبل بهتر است.یک جورهایی دیگر داشت غمباد می گرفت بس که درد و رنجش را درون خودش می ریخت.تکلیف خودش با خودش معلوم بود اما مرد مقابلش را درک نمی کرد.چرا هنوز با مسئولیت نسبت به او رفتار می کرد؟چرا با یک اردنگی پرتش نمی کرد بیرون و فریب کار نمی

خواندش؟این همه سال تجربه ی ارتباط با مردهارا باید درون یک پلاستیک سیاه زباله می ریخت و ساعت نه شب دم خانه ی فکرش قرار می داد.دیگر مفت نمی ارزیدند وقتی مردی در زندگی اش امده بود که نمی شد پیش بینی اش کرد.

سکوت بی سابقه و نگاه خیره اش باعث شد آرکان هم نگاهش کند.موهای آمال ژولیده بودند.چشمان رنگی اش اما همچنان زیبا می درخشیدند .پوستش شفاف بود و با ان تاپ تنش....می شد گفت دلبرانه به نظر می رسید .لقمه ای هم برای او گرفت و دست به طرفش دراز کرد.چشمان آمال گیج به دست دراز شده اش خیره ماند و آرکان بعد نفس عمیقی لب زد : بگیر تا ضعف نکردی!

چشمانش پر نشدند اما گلویش چرا...لقمه را گرفت و چنگی میان موهای بلندش کشید.آرکان به روی چشمان متعجب دخترش لبخندی زد : سیر شدی بابایی؟باید کم کم اماده شی بری مهد!

سرش را تکان داد : با آما؟

سر آمال هم بالا امد و به کوچک زیبا خیره شد.می خواست با او برود؟ دخترک هم مثل پدرش قلبش بزرگ بود.حس می کرد هجده سال اشتباه زندگی کرده ، تازه داشت می فهمید زندگی واقعی یعنی چه..خانواده ی واقعی ، چه شکلی هستند.تازه داشت به جایی حس مالکیت پیدا می کرد.بعد هجده سال بیراهه رفتن...تازه داشت یک چیزهایی را درک می کرد : من می برمت!

آرکان که سکوت کرده بود تا خود آمال جواب آلما را بدهد با این حرف لبخند محوی زد.شاید اگر ارتباط دخترک با کوچک سه ساله اش بیش تر می شد می توانست آن گذشته را فراموش کند.با محبت به چهره اش خیره شد :پس صبحونت و بخور تا آلما رو اماده کنم

آمال سریع بلند شد و برقی گذرا ، شبیه اشک در نگاهش نشست و با پلک زدنی محو شد : نه.خودم امادش می کنم!بریم آلما؟

فندق کوچک با ذوق سری تکان داد و از روی صندلی پایین پرید.دستش را به دست دختری داد که زندگی اش خیلی روی زمان بندی خودش طی نشده بود.رفتنشان را نگاه کرد و مشتش را جلو دهانش گذاشت.دیگر نمی توانست رهایش کند.حس می کرد حالا دیگر زندگی شان بدون دختر شیطان و پردردسری که

همسرش بود سخت شبیه قبل می شد.به چیدمان صبحانه ی روی میز نگاهی انداخت.از دست کارهای آمال هنوز عصبی بود اما وقت بروزش نبود.دستانش را روی سینه ی عضلانی اش جمع کرد و نفس بیرون فرستاد "صبحونه هم نخوردی که"

****

ژاکت سفید و پیراهن سفیدش ، با ان بوت های بامزه هماهنگ بودند.خودش انتخابشان کرده بود و من فقط کمک کرده بودم تا بپوشد!موهایش را پشت سرش بسته بودم و لپ هایش بیرون زده بودند.هرچند با رژیم های اخیرش کمی لاغر شده بود.منم که مرتب با رقص به فعالیت وادارش می کردم.آماده که شد کیف مهدش را به دست گرفت و باهم از اتاقش بیرون آمدیم.کنار اشپزخانه ایستاده بود.پاکت زیپ داری دستش بود که درونش یک سیب و یک لقمه قرار داشت.مقابل آلما خم شد و آن هارا داخل کیف کوچکش قرار داد.با مهربانی خواست حتما میوه و لقمه اش را بخورد و بعد پیشانی اش را بوسید و برخواست : اگه سختته..

پریدم میان حرفش.متنفر بودم بابت چیزی که مقصرش نبودم از او خجالت بکشم.خجالت را باید ماجد می کشید نه من و امثال من..اما بدبختی این جا بود واقعا داشتم خجالت می کشیدم : نه..می برمش.بعد می رم کلاس!

سری تکان داد و لقمه ی دیگری که در دستش بود را به طرف من دراز کرد.دست دیگرش را هم پشت آلما گذاشت : خودتم صبحانه نخوردی.بخور توی راه.شماره هم یادت نره..

به چهره اش خیره شدم.عجیب بود که قلبم با خیره شدن با او کند می زد.لقمه را گرفتم و به این فکر کردم که از مردی که سال ها برای دخترش علاوه بر پدری مادری کرده ، مگر جز این میزان از محبت انتظاری می رفت؟تا دم در هردویمان را

بدرقه کرد.به آلما سفارش کرد که عمه اش به دنبالش می رود و چون مراجع دارد امشب دیر دنبالش می رود.یک بار دیگر ، این بار جدی تر یادآوری کرد شماره را بفرستم و زیر گوشم وقتی کفش هایم را پوشیدم و قد راست کردم زمزمه کرد حق جواب دادن به تلفن های یاشار را ندارم و تمام تمرکزم را روی برنامه ی جشنمان بگذارم.کلید خانه اش را هم کف دستم گذاشت و سپرد که حین آوردن جهیزیه خودم بالای سرشان باشم.گنگ نگاه کردنم باعث لبخندش شد.اما نخندید...شاید فکر می کرد فعلا باید در تنبیه به سر ببرم.او طوری رفتار می کرد که انگار دلخوری مان رنگ مبل های آینده مان است نه گذشته ی من! اصلا سوای آن گذشته چطور می توانست تا این حد مسلط باشد؟

آلما را صندلی عقب سوار کردم.کمربندش را بستم و بعد با احتیاط راه افتادم.از کوچه که خارج شدم تازه نفسم بالا آمد.تازه شد که به خودم بیایم.گوشه ی خیابان پارک کردم ، لقمه ای که دستم داده بود را برداشتم و از آینه به الما خیره شدم : بابای تو من و دیوونه می کنه!

خندید و بامزه نگاهم کرد.گازی با بغض به لقمه زدم و شیرین مربایش باعث شد دلم بخواهد گاز دوم را هم بزنم.بعد هم با همان دهان پر شروع کردم به حرف زدن : چرا انقدر خوبه اصلا؟اگه دوتا چک می زد توی گوشم باهاش راحت تر کنار می اومدم.منم چهارتا لگد می پروندم بهش و خودم و خالی می کردم..الان که چی

مثلا؟می خواد بگه اشتباه می کردم؟اشتباه می کردم فکر می کردم همه ی مردا بدن؟اومده باورای من و بهم بریزه؟می خواد من و شرمنده کنه با این برخوردش؟

آلما متوجه حرف هایم نبود.اما متعجب نگاهم می کرد.باقیمانده ی لقمه را یک جا داخل دهانم چپاندم و به طرفش چرخیدم : اصلا بهت حسودیم می شه...چرا باید یه بابا به این خوبی داشته باشی؟

همان طور با چشمان گرد زل زده بود به من و اراجیفی که از دهانم خارج می شد.ناامید نگاهش کردم و صدایم زمزمه شد :توفکر می کنی مرد خوب وجود داره؟

فکر نمی کردم متوجه جمله ام شود که بخواهد جوابی بدهد اما وقتی خیلی قاطع سر تکان داد ماتم برد :بابام!

این روزگار با من شوخی اش گرفته بود؟قطعا همین بود..خدا داشت با من بازی می کرد.از وسط گند و کثافط بیرونم کشیده بود که بگوید مرد خوب هم آفریده؟پوزخندی زدم.پر از بغض و داد بودم.پایم را روی پدال گاز فشردم و دستم را از آرنج به لبه ی شیشه تکیه دادم و کف آن را روی لبم گذاشتم.چشمانم سرخ شده بودند و سرتقانه جلویشان را گرفته بودم.نگاهم روی کیسه فریزر خالی شده ی لقمه که روی صندلی افتاده بود ماند و با درماندگی زمزمه کردم "بابات"

پشت چراغ قرمز ایستادم و با کف دست محکم روی صورتم کشیدم: تربچه؟

با اخم نگاهم کرد.از آینه به چشمان پر اخمش زل زدم : حق باتوا!

اخمش از بین رفت و گیج و نفهمیده نگاهم کرد.صدای پخش را زیاد کردم و با سبز شدن چراغ حرکت کردم : بابات مرد خوبیه!

اعتراف کرده بودم.اعتراف به چیزی که باورهایم را نقض می کرد.اعترافی که از من ، بعد اتفاقات دیشب..بعید بود!

****

-فقط باید یخچالت و پر کنم!

روسری سه گوشی که لبه هایش را پشت گردنم گره زده بودم را عقب کشیدم.تارهای مویم از اطرافش بیرون زده بودند.با کمک نغمه و با بدبختی میز ناهارخوری را جا به جا کردیم و من خسته روی صندلی ساده و روسی اش نشستم : مردم من..

مارال نگاهم کرد و با لبخند در کابینتی را باز کرد :یه سری از وسایلش خیلی خوبن...می زارم بمونه توی کابینتا..بقیشون و توی همین کارتنا می چینم خودش هرکاری خواست باهاشون بکنه!

سری برایش تکان دادم و نغمه با نگاهی به سالن پذیرایی زمزمه کرد : مبلای خودشم خوشگل بودنا..اونارو هم نگه می داشتین یه گوشه می چیدین!

دستی پشت گردنم کشیدم.فکر و ذهنم مشغول بود و به زور کار انجام می دادم و جلویشان تظاهر به خوب بودن می کردم : یه پذیرایی کوچیکه..دو دست مبل

بچینیم خیلی خفه می شه!بیاد ببینم زنگ می زنه سمسار یا می زاره انباری...برشون داره پذیرایی رو بچینیم زودتر!

شانه ای بالا انداخت : من برم فعلا پس؟

سری برایش تکان دادم اما مارال دقیق نگاهش کرد : کجا عزیزم؟برای شام پیشمون بمون!

لبخندی زد : راستش مهمونی دعوتم.امالم دعوت بود حالا سرش شلوغه نمیاد..اما من باید برم!

مارال دیگر حرفی نزد.منظور نغمه را از مهمانی فهمیده بود.رو به نغمه چشمکی زدم و تا دم در بدرقه اش کردم :خراب کردم؟

-عادت کرده دیگه.جای منم خالی کن!

گونه ام را بوسید و بعد بیرون ریختن موهایش از خانه بیرون رفت.در را بستم و به ان تکیه دادم.پذیرایی خانه با انواع و اقسام وسایل پر شده بود .باید آرکان مبلمانش را با فرش ها از خانه بیرون می برد تا می شد وسایل را چید .زنگ در که به صدا در امد از در فاصله گرفتم و بعد چک کردن چشمی ، با دیدن چهره ی خسته اش در را باز کردم.می دانست ما این جاییم و برای همین بدون استفاده از کلید زنگ زده بود.همین کارهایش باعث شده بود انقدر مارال تأییدش کند.با دیدنم ابرویی بالا انداخت کوتاه دست دادیم.مارال از آشپزخانه خارج شد..خیلی گرم تر

با او احوالپرسی کرد و به پذیرایی آشفته ی خانه چشم دوخت.از مارال بابت خریدها تشکری کرد و وقتی او دوباره به آشپزخانه برگشت من را نگاه کرد : با همین وضع جلوی کارگرا رفتی؟

اشاره اش به گردن بیرون زده ام که نوع روسری سرکردنم موجبش شده بود ، واضح بود : بده؟

سری به تأسف تکان داد و با اخم حین دراوردن کتش نفسی بیرون فرستاد : زنگ زدم یکی بیاد وسایل اضافی رو ببره.فکر کنم قبل رسیدنش دوست داشته باشی روسریت و درست کنی.چون انقدر خستم امروز از بحث کردن با صاحب شماره ای که فرستادی که اگه چشم کسی بچرخه روت یه شر به پا می کنم!

چشمانش صداقت حرفش را ثابت می کردند.مطمئن بودم آن قدری خسته و عصبی هست که این کار را بکند.گره ی پشت گردنم را باز کردم و یکی از لبه های این سه گوش را از جلو روی شانه ام انداختم.خیلی راضی نبود اما بازهم سری تکان داد و حرفی نزد.

کتش را همان کنار در آویزان کرد و حین باز کردن دکمه ی سرآستینش به وسایل پخش و پلای داخل پذیرایی خیره شد : به اهو گفتم آلمارو شب نگه داره.ترجیحم اینه وقتی خونه انقدر بهم ریختست زیر دست و پا نباشه!

حواسش به همه چیز بود ، خوب و بد بودن این قضیه را نمی دانستم اما قطعا با اخلاق منی که در لحظه زندگی می کردم و فکر به اطرافیان و اتفاقات آخرین اولویتم بودند به مشکل برمی خوردیم!نیم ساعت بعد مردی که منتظرش بودیم رسید.مبلمان ، فرش ها و تابلوها و میز تلویزیون خانه اش را با چندکارگر پایین بردند ، سرویس تخت خواب و میز و متعلقاتش راهم جمع کردند.ظاهرا قرار بود آن هارا به یک خیریه تحویل بدهند تا بعد شستشویشان به خانواده ای که نیاز دارند اهدا شوند.در کارش دخالتی نکردم فقط با دیدن خانه ای که حالا خالی شده بود حس بهتری پیدا کردم.سه نفری چندین ساعت کنارهم و در سکوت کار کردیم.مارال کف پارکت خانه را دستمال کشید و بعد فرش های گردویی ام را آرکان خودش پهن کرد.

مبلمان صدری رنگم را در بهترین نقطه ی خانه چیدیم و تلویزیون و میز چوبی سفیدش دقیقا مقابلش قرار گرفتند.تلویزیون نخریده بودیم.آرکان از مارال خواسته بود خرید این وسایل را از ذهن بیرون کند چون به تازگی تلویزیون و ماشین ظرفشویی خریده بود و همان هارا استفاده کردیم.

بعد نصب تابلوهای هنری ای که با سلیقه ی خودم خریده بودم و نصب طبقات بوفه ی چوبی گرد و چیدن وسایل داخلش که کلی فیلم و کتاب و تندیس را شامل می شد آرکان به اتاق رفت تا تخت را سرهم کند و من و مارال وارد اشپزخانه

شدیم.چیدن وسایل نو داخل کابینت ها زمان زیادی نبرد.تقریبا تا قبل امادن آرکان مارال نصف آن ها را جا به جا کرده بود.

حدود ساعت دو بود که کار خانه نسبتا تمام شده به حساب آمد.نتیجه برای من بسیار لذت بخش بود.همه چیز همان طوری شده بود که دلم می خواست.یک خانه ی دنج و رنگی ، با تابلوهای زیاد....داخل اتاق خودمان تابلوی رنگ روغنی از یک زن در حال رقص باله وصل کرده بودم که تفاوت رنگ نارنجی جیغ و قرمزش با رو تختی بنفش اتاق را شاد نشان می داد.تخت سفید و میز سفید ستش هم فضا را حسابی باز کرده بود.در این بین فقط برای شام کمی به خودمان استراحت دادیم و بعد دوباره مشغول شده بودیم.مارال می خواست که حتما همان ساعت به خانه برگردیم.از عادات وسواسی اش باخبر بودم.دلش نمی آمد بدون حمام بخوابد.آرکان هم با وجود نارضایتی وقتی اصرار او را دید سوییچش را برداشت و اعلام کرد خودش مارا می رساند و با دیدن نگاه ناراضی من ، تنها گفته بود ماشینم را صبح برایم می آورد.

همین که فهمیده بود من بدون ماشینم فلج به حساب می آیم خودش کلی جای امیدواری داشت.

آن قدر هردو خسته بودیم که اصلا فرصت نشد راجع به یاشار باهم حرف بزنیم.من هم خیلی تمایلی نداشتم بدانم بینشان چه رد و بدل شده اما هرچه که بود می

دانستم انرژی زیادی از این آدم گرفته که تا این حد اخمو و بی حوصله به نظر می رسید و موقع خداحافظی به چشمانم خیره نمی شد!

****

"سلام..

نمی دونم برای کی دارم می نویسم و اصلا چرا می نویسم...تا حالا به این حال مبتلا شدی؟من فقط می دونم تو کسی هستی که من و به دنیا آوردی..در واقع به این جهنم کشوندی!

من آمالم...

آمالی که تمام روزهای بچگیش پشت یه پنجره ی کوچیک می نشست و زل می زد به در بزرگ پرورشگاه تا شاید یه زن دست در دست یک مرد وارد اون جا بشن و با دیدنش انگشت به طرفش دراز کنن و بگن اون..آره همون ، ما اون دختر و می خوایم!چندسال پشت پنجره نشستن بهم فهموند من اون جا فقط یه کالام...یه کالا که باید توی چشم خریدارم بیام تا دلش بخواد من بهش بگم مامان!

دیر فهمیدم که پشت اون پنجره ، فقط صدای غارغار کلاغ و ماسک های ترسناکه...من وقتی این و فهمیدم که تو اوج مریضی وسط خونه ای که فکر می کردم من و انتخاب کردن تا بهشون بگم مامان و بابا ، بهم داشت تعرض می شد.من وقتی این و فهمیدم که خیلی دیر بود..من ازت بدم نمی اومد.از نظر من

تو فقط من و امانت داده بودی یه جایی که برام مامان خوشگل تری پیدا کنن.من و این باورا شیشه بودیم.اون شب ، همه ی اون شیشه پودر شد و ریخت زمین.

من فهمیدم باباها خوب نیستن...فهمیدم یه عمر حسرت چیز بدی رو داشتم.من دیگه از اون روز به مارال نگفتم مامان.بهش گفتم مارال تا یادم نره رویای پدر و مادر داشتن ، من و تا کجا کشونده بود.خط زدم..رویاهام و از ذهنم خط زدم.از تو متنفر شدم ، از مامان و بابا گفتن بدم اومد.از درس خوندن و پشت یه پنجره نشستن و رویا بافتن بیزار شدم.از دختر بودن ، شرمسار شدم.

لابد پیش خودت می گی مگه می شه یه آدم یه شبه انقدر تغییر کنه..آره خب من ، تغییر کردم.منی که یادم داده بودن دنیا قشنگه و اعتماد قشنگ تر با ریختن اعتمادم تغییر کردم.از خوب بودن بدم اومد..از لج کردن با خودم کم کم داشت خوشم می اومد.من با خودم لج کردم ، تو نبودی و من توی بغل پسرای غریبه با خودم لج کردم...تو نبودی و من با سیگارم با خودم لج کردم..تو نبودی و من با خوشگلی ای که هرکی می دید می گفت حتما مادر زیبایی داشتی با خودم لج کردم....

آره تو نبودی و من به خاطر نبودنت با خودم لج کردم!

رقصیدم ، چرخیدم...به همه ی دنیا پشت کردم و رفتم سراغ چیزی که از یادم ببره دوازده سال رویای دخترونه داشتن و عاشق رنگ صورتی بودن چطور یه شبه

نابود شده!من دختر با محبتی بودم.از اونایی که با گریه ی یه بچه سهم غذاش و به اون می داد ، از اونایی که با دیدن بال شکسته ی یه پرنده تب می کرد...از اونایی که برای خودش آرزویی نداشت و ارزوش لبخند دیگران بود.

آدما بدن..تو این و یادم دادی.وقتی مادری که همه از عطوفتش می گفتند رهام کرده بود من فهمیدم آدما بدن.وقتی کسی که بهش گفتم بابا دست روی بدنم کشید فهمیدم آدما بدن...منم بد شدم!بد شدن سخت نبود!لااقل دیگه برای من سخت نبود.

از اون به بعد کسی جلوم گریه می کرد با ولع بیش تری غذام و چشم تو چشمش می خوردم.بال پرنده که هیچ ، با چرخ ماشین از روی خود پرنده رد می شدم.چشم دیدن موفقیت هیچ کس و نداشتم...دیگه برای هیچ کس دعای خیر نکردم...من حتی برای خودمم دیگه دعا نکردم!

من فقط رقصیدم.تنها چیزی که تمزکرم و از تو پرت می کرد.بهم یاد می داد بخندم و از دختر بودنم بیش تر از این بدم نیاد!بهت که گفتم ، من سرتو..با خودم لج کرده بودم!

این روزا حس می کنم یکی کنارم ایستاده که بقیه نمی بیننش..یکی که سعی داره من و شبیه امال دوازده سالگی هام بکنه.من ازش می ترسم.از اونی که می خواد بهم بفهمونه من این سال ها ادای بد بودن و در آوردم.من از این که انقدر سریع

تحت تأثیر قرار بگیرم بیزارم.شبیه فیلم فارسی شده زندگیم.من از این تغییر بدم میاد . من بد بودن و بیش تر دوست دارم...این خوب بودن ، داره باعث می شه دوباره ضعیف شم!بشم شبیه تو..شبیه تویی که به جای جنگیدن من و رها کردی.

می دونی شباهت من و تو چیه؟ما هردو ضعیفیم..ضعیف و ترسو..من ندیدمت اما می دونم تو آدم بدی هستی.شبیه خودم...فقط یه سوال ، توی آدم بد این سال ها دلت برام تنگ شد؟

خنده داره اما من دلم برات تنگ شد.خیلی شبا و خیلی روزا..حتی شبایی که دیگه خوب نبودم ، من هروقت خسته می شدم دلم برای تو تنگ می شد.

می شه یکی رو ندیده باشی و بدونی بده ، ضعیفه..ازش بدت بیاد و باز دلت براش تنگ شه؟

می دونی؟فردا شب قراره لباس عروس بپوشم..عروس بشم و فکر می کنم هیچ وقت به اندازه ی این لحظه بهت نیاز نداشتم.به تویی که شاید شبیهت باشم.به تویی که شاید اگر کنارم بودی همه می گفتن عروس کپی مادرشه.

من و گلایه هام با تو ، هیچ وقت تمومی ندارن اما امشب..دلم خواست بهت بگم جات خالیه...دلم خواست صدات کنم و بگم نمی دونم اگه بودی اسمم و چی می زاشتی..اما مطمئنم اگه بودی لبخندم واقعی می

شد.من آدم بد قصه ها هم باشم و بدترین دختر...اما این و می دونم ، دنیای یه دختر با مادر بد و ضعیف و ترسو بهتر از دنیای بدون مادره!

من نمی دونم زنده ای یا نه ، اما خواستم بهت بگم.دخترت داره عروس می شه مامانی که اسمت و نمی دونم"!

خودکار را از کاغذ فاصله دادم.حس خفگی داشتم اما دریغ از یک قطره اشک.با لبخند تلخ و محوی نگاهم را از دست خط کج و معوجم به خلیج دادم . آشوب انگار در دلش بود که موج هایش امشب انقدر بلند بودند.کاغذ نامه را شبیه یک قایق درست کردم و ایستادم.سررسیدی که برگه اش را کنده بودم همراه خودکار روی زمین قرار دادم و با همان پاهای برهنه جلو رفتم.دسته های شالم پایین افتادند و من با تمام توان قایق را در خلیج پرتاب کردم.لبخندم محو شد و کاغذ خیلی زود به زیر اب کشیده شد.دست هایی از پشت روی شانه ام نشستند : خوبی؟

برنگشتم تا نگاهش کنم.ایده هایش خیلی جالب بودند.نوشتن نامه و حرف زدن با آدم هایی که دلمان از ان ها پر است و پرتابش در آب ، بهترین پیشنهادش بود.سرم را از پشت به سینه اش تکیه دادم واو جا خورد و کمی بعد دست دور شکمم حلقه کرد : تو واسه کی نامه نوشتی؟

چانه روی سرم گذاشت و با مکث جوابم را داد : واسه خودم!

سرم را در آغوشش چرخاندم و او مهربان نگاهم کرد : چیه نمی شه آدم از خودش دلگیر باشه؟

سرم را آرام تکان دادم : عطرت و عوض کردی؟

خنده اش گرفت و سرش را به عقب پرتاب کرد : وسط این بحث اخه این چه سوالیه؟

سرم را کج کردم.قصد شوخی نداشتم و حالش را هم نداشتم.واقعا جدی پرسیده بودم : بوش خیلی خوبه..اسمش چیه؟برای منم بخر!

-ادکلن مردونه می خوای بزنی؟

سری تکان دادم و دوباره به طرف خلیج چرخیدم.هنوز گلویم پر بود و درد می کرد : خیلی وقتا این کار و می کنم!

با صدای جدی ای جوابم را داد: اشتباه می کنی خب !

سری به تأسف تکان دادم : یه نامه هم باید بنویسم و از دست این اداهای تو کلی غر بزنم و بفرستم توی آب!

دستم را آرام میان دستان بزرگش گرفت و شانه هایمان بهم تکیه خورد: اذیتت می کنم؟

نمی کرد.من فقط از این که آدمی آمده بود و نظم دنیایم را بهم زده بود شاکی بودم.شاید هم از خودم..او راست می گفت ، آدم از خودش هم دلگیر می شد.جوابش را ندادم و او دست دور شانه ام انداخت : این طوری مظلوم به آب خیره نشو!

نفس عمیقی بیرون فرستادم.وقتی خودکار را روی کاغذ گذاشته بودم فکرش را هم نمی کردم انقدر دلم

پر باشد و انقدر حرف برای نوشتن داشته باشم.فکر می کردم فراموش کرده ام و نکرده بودم : آرکان؟

کوتاه نگاهم کرد : بله؟

به مسیر کنار خلیج نگاهی انداختم : بدوییم!

بدون این که از پیشنهادم تعجبی کند او هم به مسیر نگاهی انداخت و بعد مجددا چشمانش میان چشمان من نشستند : می بازی!

با لبخند محو بی جانی خم شدم.بندهای کتانی هایم را بهم گره زدم و در دستم گرفتمشان.پابرهنه راحت تر می توانستم بدوم.نگاه آخرم را به جایی که آب قایقم را غرق کرده بود سپردم و بعد عقب عقب چندقدم برداشتم : یه چیزی رو می دونی آقای روان شناس؟

دست در جیب کرد و همان جا ایستاد و خیره ی عقب عقب رفتنم ابرویی بالا فرستاد.درست که قلبم داشت از غصه می ترکید و گلویم زیادی سنگین بود.اما کم آوردن را بلد نبودم.به جان کندنی هم شده لبخند زدم و سرعت و شتاب بیش تری گرفتم : هیچ وقت من و دست کم نگیر!

دویدنم باعث شد او هم به خودش بیاید و با گام های بلند حرکت کند.ما بودیم..مایی که می گویم منظور من و او و خلیج بود.مایی که می گویم تنهایی و سکوت و صدای آب بود.مایی که می گویم باد گرم و مهمان نواز بندر بود...مایی که می گویم ، خانواده ی تازه نفسمان بود.

صدای نفس نفس های ناشی از دویدنمان..صدای آب...صدای خنده های من...صدای همراهی او....غروب آفتاب و نارنجی دلبرانه ی آسمان....ولله که خلیج را هم شیفته می کرد!

ای آدم ها که بر ساحل

نشسته شاد و خندانید

یک نفر در آب دارد..

می سپارد جان...

یک نفر دارد که دست و پای دایم می زند...

روی این دریای تند و تیره که..

سنگین می دانید...پای آدم ها که بر ساحل...بساط دلگشا دارید!

نان به سفره...جامع تان بر تن..

یک نفر در آب می خواند شمارا....

موج سنگین را به دست خسته می کوبد..

باز می دارد دهان با چشم از وحشت دریده!

سایه هاتان را ز راه دور دیده..

آب را بلعیده در گور کبود و...هرزمان بی تابی اش افزون...

می کند زین آب بیرون..گاه سر ، گه پا..

آی آدم ها...

****

-لاحول ولا قوه الا بالله العلی العظیم...

آهو بعد اتمام این زمزمه روی صورتم فوتی کرد و من با نگاهی پر از برق و ستاره جلوی آینه ایستادم.سنگینی نگاه چند مشتری دیگر آرایشگاه را که برای رنگ مو و اصلاح ساده آمده بودند را حس می کردم.یکی از ان ها که تا همین چنددقیقه ی

پیش مرتب راجع به فیبروز ابرو از صاحب آرایشگاه سوال می پرسید حالا فقط به من زل زده بود.محبوبه خانم جلو آمد: خودت راضی هستی؟

موهایم را خیلی ساده پشت گردنم پیچیده بود و دو حلقه ی فر از کنار صورتم رها شده بود.باقی موهایم را هم با پف زیادی کمی کج به طرف بالا حالت داده بود.خودم که راضی بودم.نه شلوغ بود و نه ساده...لباس هم که ، همانی بود که او پسندش کرده بود.با یک دانتل که حسابی پر پف نشانش می داد.مژه های مصنوعی و ابروهایی که کمی پهن دراورده بودتشان...سایه ی بسیار ملایم و محو آن خط چشم خلیجی...حسابی تغییرم داده بود.با کمک رژ ، لب بالایم را هم کمی برجسته کرده بود و رنگ براق رژ کالباسی رنگم باعث شده بود آرایشم در ذوق نزند.قدمی عقب رفتم و بعد مرتب کردن تور بلند وصل شده به تاجم ، روی شانه لبخند محوی زدم : خوبه!

آهو پایین پیراهن بلند آبی کاربنی تنش را گرفت و نزدیکم شد : فکر می کنم دیگه چیزی تا اومدن آرکان نمونده بیا شنلت و بندازم برات عزیزم!

چشمانم کمی گرد شدند.شنل؟مگر قرار بود شنل سر کنم؟خیلی سریع موبایلم را از ساک کوچک همراهم درآوردم و بعد این که از محبوبه اجازه گرفتم دوباره وارد سالن مخصوص درست کردن عروسش شدم که عروس جدید تازه واردش شده بود .با دیدنم لبخندی زد و عروس خیلی مظلومانه دعا کرد مثل من ، در اتمام کار

چهره اش خوب شود.شماره ی آرکان را که گرفتم خیلی سریع جوابم را داد: پنج دقیقه ی دیگه می رسم..

من اصلا برای این تماسی نگرفته بودم : آرکان من شنل سرنمی کنما...

سکوت کرد و کمی بعد انگار که درحاشیه ی خیابان پارک کرد :یعنی چی؟

جدی شده بود اما دلم نمی خواست عقب نشینی کنم : یعنی همین..من شنل منل بدم میاد بندازم.

-نمی شه که با اون لباس بازی که انتخاب کردی و موهای بدون پوشش بیای بیرون!

خیلی سریع وسط حرفش پریدم و اصلا هم اصلاح نکردم که لباس تنم طبق سلیقه ی اوست و خیلی باز نیست ، می خواستم بعد دیدنم متوجهش شود :چرا نمی شه؟

حس کردم نفس عمیقی کشید تا آرام بماند : اذیت نکن آمال!

لجبازانه صدایم را پایین آوردم تا عروس و آرایش گر صورت بالای سرش نشنوند: من بدم میاد از این شنلا..شبیه کله قند می شم باهاش!

از تعبیرم خنده اش گرفت.هرچند یک خنده ی کلافه : بعد مراسم با لباس عروس تنت می ریم کنار خلیج...خوبه؟

خنده ام گرفت: بهم باج می دی؟

-دارم فقط ازت خواهش می کنم به حساسیتم احترام بزاری.

خیلی باهوش بود.خوب می دانست پای چه چیزی را وسط بکشد که مردد شوم.با لباس عروس و نیمه شب کنار خلیج بودن برایم خیلی هیجان انگیز به نظر می رسید.ناراضی زمزمه کردم :سرم می کنم اما نمی زارم خیلی آهو کلاهش و بکشه جلو!

به همان هم ظاهرا قانع بود که باشه ای با نفسی آرام زمزمه کرد و من بعد قطع تماس از اتاق خارج شدم.آهو شنل به دست منتظرم بود.شنل را از دستش گرفتم و گفتم خودم می توانم از پسش بربیام.او هم سراغ روسری اش رفت و خیلی خیلی محکم روی سرش فیکسش کرد.بعید می دانستم موهایش تا تالار همان شکلی بماند.چهره ی ناراضی آرایشگرش هم همین را می گفت.بند شنل را دور گردنم شل بستم و منتظر شدم تا بعد آمدن آرکان کلاهش را بیندازم!آهو بعد آمدن همسرش مجبور شد زودتر برود.از نغمه و مارال حسابی دلخور بودم که همراهم نیامدند تا مجبور شوم با او به آرایشگاه پا بگذارم.با وجود اخلاق خوب و محترمانه ی آهو...ته تهش بازهم خواهر شوهر به حساب می آمد.

آرکان که رسید بعد انداختن کلاهک شنلم از ساختمان خارج شدم.جلوی در ایستاده بود و زنی با دوربین فیلمبرداری کنارش..به محض دیدنم از او خواست

بچرخد و من هم وقتی فضای سربسته ی ساختمان و نبود فیلمبردار مرد را دیدم کلاه شنل را سریع روی شانه ام انداختم تا اولین سکانس فیلممان زیبا شود.این حرکت با چرخیدن او یکی شد و من با دیدن اوی کت و شلوار ذغالی پوش و پیراهن صدفی مات تنش ابرویی بالا فرستادم : اوه ، چه جذاب!

محو چهره ام شده بود و بیش تر از همه از دیدن لباسی که خودش انتخابش کرده بود جا خورده به نظر می رسید.اما همین که این حرف از دهان من درامد به خودش امد و خیلی خیلی مهربان نگاهم کرد.دسته گل را به طرفم دراز کرد و قبل از این که من باز با زبانم آتشش بزنم پیشانی ام را کوتاه بوسید : عروس قشنگ!

حس عجیبی داشتم.شبیه ریختن دل وسط یک جای عمومی ، جلوی چشم هزاران نفر..دستم را سریع روی قفسه ی سینه ام قرار دادم تا مطمئن شوم قلبم سرجایش است و چرخی زدم : اعتراف کن شبیه عروسک شدم!

فیلمبردار خندید و کمی دوربین در دستش لرزید : نخند خانم دوربین می لرزه..فیلمم بد شه یه سلیطه ای می شم که من و نشناسیا!

آرکان هم به قهقه لبخندی زد و سعی کرد کنترلم کند.فیلمبردار هم به جای ناراحت شدن فقط لبخند بارم می کرد.دستم را به طرف آرکان گرفتم : مثل پرنسسا دستم و بگیر تا ماشین مشایعتم کن!

با همان لبخندی که حالا فقط منحنی لب هایش از آن باقی مانده بود کلاه شنلم را نرم روی سرم قرار داد و دستم را محکم گرفت : توی تالار می خوای چه بلایی سرم بیاری وقتی انقدر طوفانی شروع کردی؟

کنارش قرار گرفتم و زن عقب عقب قدم برداشت تا از راه رفتنمان فیلم بگیرد : می خوام الکی هی عق بزنم همه بگن دوماد قبل عروسی بابا شده !

ناباور ایستاد و من تنها برای زیبایی فیلممان جلوی خنده های دهن گشاد کنم را گرفته بودم : سکته نکنی حالا ، نترس..آبروی خودم و به فنا نمی دم که!

نفسی راحت بیرون فرستاد و دستم را فشار داد : واقعا ازت بعید نیست همچین کاری کردن!

خودم را آویزانش کردم و لبخند پر عشوه ای به جانب دوربین فیلمبردار زدم : از لباسم تعریف نکردیا!

لبخندی زد و سری برایم تکان داد.همان طور که دستم درون دستش بودم عقب رفتم و چرخی زدم . دامن لباسم موجی گرفت و تور بلندم در هوا رقصید : الان لازمه دوباره بهم بگی عروس قشنگ!

خندید و یک دست در جیب فرو برد و من را به خودش نزدیک تر کرد : تو دل برو!

****

در ماشین تا خود تالار جنب و جوش کردم و با زیاد کردن صدای موزیک دست هایم را تکان دادم.جلوی ورودی تالار به شدت شلوغ بود.آرکان کمک کرد با آن پف دامن به سختی از ماشین پیاده شوم!این بساط را سر سوار ماشین شدن هم داشتم!پف لباس حجم زیادی از جلویم را اشغال کرده بود و من مرتب غر زده بودم به جانش که دارم خفه می شوم و جلویم به جز سفیدی لباس هیچ نمی بینم!او هم فقط به این کلافگی ام لبخند زده بود و می گفت غر زدنم بامزه است!

بوی اسفندی که یکی از زن های چادری جلویمان دود کرده بود با بوی خاص بندر مخلوط شده بود.نگاه بازیگوش و سرکشم به گوسفندی بود که جلویمان سر می بریدند و منتظر بودم تا زودتر اجازه بدهند رد شویم و من با وارد زنانه شدن این شنل مزخرف را از خودم دور کنم.

بالاخره بعد از این که مادر آرکان و پدرش حسابی مارا بوسیدند از روی خون حیوان بیچاره رد شدیم و نغمه همان ورودی زنانه با دیدنم کل کشید.گره ی زیر شنلم را باز کردم و او کمک کرد از سر در بیاورمش!آرکان دسته گل را از دستم گرفت و دست پشت کمرم گذاشت تا هم گام با او حرکت کنم.دلم می خواست از همین ابتدا با وجود صدای موسیقی بلند با رقص وارد شوم و با چشم و ابروی مارالی که زیر گوشم می خواست کمی سنگین رفتار کنم منصرف شدم.

این که سر هر میز برای خوشامد لختی بایستیم حوصله سربر بود ، اما بالاخره تمام شد و توانستم روی مبل سلطنتی طلایی جاگیر شوم و بقیه هم از مثل ماست

دست زدنشان فارغ شوند! آرکان هم کنارم نشست و با دستمال دستش عرق روی پیشانی اش را گرفت : حاضرم قسم بخورم به سختی داری خودت و کنترل می کنی تا نری وسط!

حق با او بود.خیلی ریز سرجایم داشتم خودم را تکان می دادم ، صدای بلند موزیک باعث شد تا مثل خودش هوار بزنم : ان شالله باهم می ریم اون وسط!

اخم ریزی کرد : حرفشم نزن!

قاطعانه سری تکان دادم :تانگو!

چشم گرد کرد و به پشتی مبل تکیه زد ، گردنم را کمی تکان دادم و با ریتم آهنگ بعدی نتوانستم خوددار سرجایم بنشینم و با چشم و ابرو از نغمه خواستم بالا بیاید!مراعات خانواده ی آرکان را کرده بود و پیراهن بلندی تنش بود.هرچند روسری سر نکرده بود...جلو آمد و خم شد جلویم تا صدایم را بشنود.صدا بلند کردم : نفله ، منم ببرین وسط دیگه...حتما بایدبهتون گفت..رفیق منین مثلا؟ماست کاربرد بیش تری از شما داره..نمی فهمین من موزیک می شنوم دیگه حال خودم و نمی فهمم!

آرکان با خنده دستی روی پیشانی گذاشت و من چشم غره ای با آن چشمان ارایش شده برایش رفتم.نغمه از خنده غش کرده بود.پایین رفت و این بار با بقیه ی دوستانم بالا آمدند و دستم را گرفتند.برای ناز امدن اول مخالفت کردم و همین

باعث شد آرکان سرخ شود اما وقتی دیدم نغمه جدی گرفته که نمی خواهم برقصم از ترس عقب نرفتنش بلند شدم.همین صدای جیغ و سوت را بالا برد و من دسته گلم را در آغوش آرکان انداختم : ببین چهارتا حرکت یاد بگیر واسه رقص مشترکمون که ولت نمی کنم امشب!

از دوپله ی سن مخصوص خرامان خرامان پایین آمدم و با دیدن آلما که دور میز مخصوص آهو و مادرش مظلومانه نشسته بود و به پدرش نگاه می کرد چشمانم گرد شد.به طرفش رفتم.من را که دید اخمی کرد و من دست به طرفش دراز کردم : ببینم عروس منم یا تو ؟ لباسش و...

با عشوه دستی به لباس عروس سفیدش کشید و انگار دیدن من کنار پدرش با این لباس کمی ذهنش را بهم ریخته بود :بیا بریم برقصیم چشم فامیلای بابات و کور کنیم!

گنگ نگاهم کرد و من اجازه ی فکر کردن به او ندادم.دستش را کشیدم و او راهم همراه خودم وسط بردم و بعد با همه ی هنری که این سال ها جمع کرده بود دستانم را بالا اوردم.آلما کمی با خجالت به اطراف نگاه کرد و وقتی دید من چقدر روان می رقصم او هم حرکتی از خود نشان داد.خیالم که از بابتش راحت شد چرخی زدم و جلوی سن و دقیق جلوی نگاه خیره ی آرکان ؛ هنرنمایی ام را ادامه دادم..عشوه گری حین رقص در خونم بود!

داماد موجهی به نظر می رسید.وقتی ان طور مردانه و شیک روی صندلی تکیه داده بود و با نگاهی تحسین برانگیز من را نگاه می کرد به این بیش تر از هرزمانی پی بردم ... او نه مثل دوست پسرهای سابقم از جذابیت چشم بیننده را لال می کرد و نه هیکل تزریقی باد کرده داشت.چیزی که برای من همیشه معیار انتخاب یک جنس مخالف برای دوستی بود.حتی وضع مالی بسیار متوسطی داشت..مثل اکثریت مردم یک ماشین معمولی پژو سوار می شد و فقط یک خانه با متراژ معمولی به نامش بود!

با این حال وقتی مقابلش با این ناز و کرشمه می رقصیدم و هنرنمایی می کردم با نگاهی باوقار و مردانه ، لبخندی سنگین و چشمانی پر از غروری که لازمه ی شخصیت هرمردی بود تماشایم می کرد و این به من اعتماد به نفس می داد.

تا قبل از این که مقابلش بایستم و طنازی کنم حس می کردم چشم همه به منی دوخته شده که بی خانواده بودنم در این شب عجیب نمود دارد و بعد...همین که نگاه مهربان و مردانه ی اورا روی خودم دیدم انگار تمام نگاه ها از نظرم کمرنگ شدند و فقط ماندم..من ماندم و او....

خواننده برای خودش حلق پاره می کرد و من چشم در چشمش بدن با انعطافم را می چرخاندم و با استفاده از تور لباس بهترین رقصم را سعی داشتم ارائه بدهم.آهنگ که تمام شد از حرکت دست نکشیدم و با آمدن نغمه و شادی و سیما..دوستان به نسبت صمیمی ام ، در حلقه شان قرار گرفتم.برای دوستان من

جلوی آرکان رقصیدن هیچ مشکلی نبود اما انگار این اتفاقا باعث تعجب اقوام آرکان شده بود که همه پچ پچ می کردند و من بی توجه به این حرف ها میانشان می چرخیدم و می رقصیدم...رقصم همه را به وجد اورده بود.حتی اهو هم به ما ملحق شد و بقیه که معذورات دینی شان اجازه ی رقص به آن ها نمی داد دورم ایستاده و با دست زدن همراهی ام کردند!

امشب تموم عاشقا گل واسه هم میچینن..

فرشته های آسمون همه روی زمینن!

نقل و نبات اوردن..سفره ی عقد و چیدن!

عروس خانم با دوماد به عشق هم رسیدن!

آرکان کمی بعد از قسمت زنانه خارج شد و وسط سن رقص....به ناگهان از جمعیت منفجر شد.خنده دار تر از همه رقص عمه ی مسنش بود که خودش را آن وسط تکان می داد .طوری که من و نغمه از خنده روی پا دیگر بند نبودیم.

بعد از این که کمی مجلس گرم شد نوبت به رقص گروهی من و شاگردانم رسید.با اشاره ی من همگی برای تغییر لباس عازم شدند و وقتی برگشتند من هم از جایگاهم فاصله گرفتم.قبلا با آهو هماهنگ کرده بودم که

چه موزیکی را برای این قسمت بگذارد و به محض این که من وسط جمعیت رسیدم..موزیک که پلی شد بچه ها کارشان را شروع کردند و من بعد بستن کوتاه چشمانم...تسلطی که لازم داشتم را روی بدنم ریختم!

بیا کنارم سروناز بی تاب..بیا کنارم زیر طاق مهتاب..

عطش ببازیم به نسیم دریا.غزل برقصیم تا طلوع فردا..

اهنگ که تمام شد تمام آن زن هایی که با نگاهشان لحظه ی ورود سعی داشتند تکه پاره ام کنند صدای دست و سوت و جیغشان به هوا رفت! من عادت داشتم تا با هنر و مهارتم ، ضعف هایم را پوشش دهم.این بار هم خوب عمل کرده بودم...آدم ها عجیب بودند.حتما باید یکی با تمام توان مقابلشان قد علم می کرد و خود نشان می داد تا باورش کنند و سعی کنند پذیرایش باشند.من به این رسمشان دیگر خو گرفته بودم.نفسم از حرکات تند و حساب شده و انرژی بر رقص و استرس حین کار بالا نمی آمد.ایستادم و دست بر سینه به نگاه های پر رضایتی که سهم من هجده ساله در این دنیا بود خیره شدم و ته همه ی نگاه ها رو به کوچک ترین عروس زیبای امشب ، که عقب تر از همه دلبرانه نگاهم می کرد چشمکی زدم.

مادر که نه..اما از امشب باید صمیمی ترین دوستش می شدم!

****

-رقصت خوب بود!

چپ چپ نگاهم کرد و دست در جیب شلوارش کنارم ایستاد.باد لبه های کت او و تور من را تکان می داد.لبخند سرمستی روی لب نشاندم و از بازویش آویزان شدم.تمام مدتی که مجبورش کرده بودم تا تانگو برقصیم وقتی نور از روی ما برداشته می شد چشم غره تحویلم می داد اما واقعا ارزشش را داشت : اخم نکن ، فیلممون عوضش خوشگل می شه!

نفس پرصدایی کشید و لب زد : شنلت و سر کن ، هرلحظه امکان داره کسی بیاد!

جلو رفتم و پایین لباس عروسم به وسیله ی موج بلندی خیس شد.ماه یکه تاز آسمان صاف امشب بود : تو لحظه زندگی کن دکتر!

ابرویش بالا پرید و من چرخی زدم.دامن لباسم هم پای آب موج گرفت و دستانم در هوا رقصیدند : چه کیفی داره پیچوندن ماشینای بوق بوق کنان پشت سرت و دل دادن به این خلیج خلوت!

قدمی جلو آمد : خوش گذشت امشب؟

با دست به خودم اشاره کردم :به من؟

سری تکان داد.مطمئن و جدی : امشب شب تو بود.مهم این بود بهت خوش بگذره عروس بندر!

عروس بندر را دوست داشتم.کلا این شهر جزء معدود علائقم بود .بو ، رنگ..هوا، آسمانش..همه چیزش برایم خاص بود : من دوسش داشتم.

لبخند محوی زد: مهم همینه!

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم :الان که خلوته این جا و فقط منم و تو و خلیج و ماه....می رقصی باهام؟

خندید : دختر من واقعا رقصیدن بلد نیستم.بحث تنهایی یا شلوغ بودن اطراف نیست!

سرخوشانه شروع کردم به رقصیدن : کاری نداره که!ببین چقدر راحته..

-برای شما آره..چطور انقدر کمرت و راحت می چرخونی و به عقب خم می شی؟

بلند خندیدم و زاویه ی نود درجه از پشت با بدنم ساختم ، متحیر چشم گرد کرد: کمرت می شکنه!

-نه وقتی چندساله کار شب و روزت شده باشه!بدن منم الان شبیه یه نرم تنه..انگار استخون نداره بس که انعطاف پذیره!

دستم را کشید تا صاف بایستم :بله متوجه شدم...لازم نیست دیگه خودت و از پشت تا کنی ، بریم خونه!

خانه رفتن کمی برایم ترسناک بود.دیگر آن قدری بچه نبودم که فکر کنم رسیدنمان به خانه با یک حمام دوش آب گرم و یک خواب راحت مساوی است!هرچقدر هم از ترس هایم آگاه بود قرار نبود کنار بکشد!برای همین نفسی بیرون فرستادم :یکم دیگه بمونیم!

دقیق درون چشمانم خیره شد.به جدی ترین حالت ممکن درآمد و دستم را فشار آرامی داد : می ترسی؟

آب دهانم را قورت دادم.از بیان این مسأله خجالت نمی کشیدم اما از ضعف خودم چرا: فقط یکم..

با دستانش سرشانه هایم را گرفت و من را به خودش همگام کرد :کل لباست و کردی شن و ماسه...به نظرم باید بیش تر از خراب شدن لباست بترسی!

سعی داشت قضیه را کمرنگ جلوه دهد.نفس آرامی کشیدم و لب رژ خورده ام را میان دندان هایم کشیدم.از این آمال ترسو بدم می آمد : ماه عسل من و کجا می بری؟

مثل خودش عمل کرده بودم ، حرفی بی ربط با ترسم ، به نظرم این هم یک شگردش بود.سعی داشت ذهنم را منحرف کند و افسار عقلم را به دست بگیرد .در ماشین را باز کرد و کمک کرد سوار شوم.حین جمع کردن دامن لباسم لب زد : فکر کردم بهتر باشه خودت انتخاب کنی.

من انتخابم را مدت ها قبل کرده بودم ، بنابراین خیلی سریع جوابش را دادم : بریم مشکین شهر و اردبیل!

دست از لباسم کشید و سریع به چشمانم خیره شد : چرا اون جا؟

انگشتان دستم را جلویش تکان دادم و به عدد یک اشاره کردم :اول این که کیش و شیراز و اصفهان و مشهد و شمال دیگه خیلی قدیمی شده واسه ماه عسل...

انگشت دومم را هم بالا آوردم : دو این که می گن طولانی ترین پل معلق جهان توی مشکین شهره..دوست دارم برم اون جا..

انگشت سومم هم به دو انگشت قبلی اضافه شد و جلوی چشمانش تکان خورد : سوم این که دوست دارم اش دوغ مخصوص اون جا رو بخورم!

انگپشت چهارمم که بالا امد لب هایش کمی به لبخند کج شدند :چهارمم این که خودت گفتی من انتخاب کنم!

هرچهارانگشتم را با دستم جمع کرد و مشتم را میان دستان بزرگش فشرد : من هنوزم سر حرفم هستم...تو غیرقابل پیش بینی ترین دختر دنیایی

****

*

در آینه ی حمام به خودم خیره شدم!حمامی که تمیز شده و برق می زد.شامپوهای متنوع و صابون های عطری خرید مارال در یک قفسه ی شیک چیده شده بودند و عطرشان فضا را پر کرده بود.موهای خیسم را با دست یک طرف شانه ی برهنه ام جمع کردم و ناتوان با دست به دیوار تکیه زدم!دوش باز بود و اب همان طور برای خودش بیرون می رفت و صدایش سکوت حمام را می شکست!

استرش داشتم ، ترس باعث شده بود دست و پاهایم یخ کند و همین داشت من را از خودم بیزار می کرد.تمام شادی ام در طول شب ، حالا شبیه همین آب خارج شده از دوش..داشت از جانم بیرون می رفت!

بیش تر از همه ی دنیا از باعث و بانی این ترس نفرت داشتم.هیچ وقت قرار نبود ببخشمش و در کنار آن هیچ وقت هم انگار قرار نبود با آن کنار بیایم!

دوش آب را بستم و حوله ی تن پوش نو را تن زدم.تا زانوهایم قدش می رسید و حالا داشتم پشیمان می شدم چرا مارال حوله ی بلند برایم نخریده بود.در حمام را که باز کردم اول سرکی کشیدم و وقتی ندیدمش با سرعت وارد اتاق
شدم!سروصدایش از پذیرایی می آمد و فرصت خوبی بود تا سریع لباس هایم را بپوشم!شاید هم بعدش خودم را به خواب می زدم و تا صبح از شدت استرس در خودم مچاله می شدم!

هنوز دستم به کشوی لباس ها نرسیده بود که وارد اتاق شد و من چشمانم را بستم و یک لعنتی نثار شانسم کردم!نگاهش به موهای خیس رها شده از زیر کلاه حوله ماند و بعد قدمی جلو امد: صحت حمام!

تشکر آرامی کردم و صاف ایستادم.برای این که متوجه ترسم نشود با کلاه حوله دورانی روی سرم را ماساژ دادم تا آب موهایم خوب گرفته شود.ساعتش را از دور مچش باز کرد و روی میز آرایش قرارش داد: صبح می رم خونه ی آهو آلما رو ببینم و براش توضیح بدم چندروزی نیستم.بعد طرفای ظهر حرکت می کنیم!

کلاه حوله را رها کردم و با دست لبه هایش را نزدیک تر بهم قرار دادم : من دوست دارم تربچه رو هم ببریم!

با اخم کمرنگی نگاهم کرد : واقعا اسم دختر من خیلی خوشگل تر از تربچستا!

در وضعیتی نبودم به خاطر حساسیتش بخندم.بیش تر دلم می خواست پتویی گیر بیاورم و زیرش فرار کنم: اصل حرفم و بگیر!

–ماه عسل سفریه که هیچ زنی دوست نداره بچه ی شوهرشم باشه!

سری تکان دادم.نگاهش لحظه ای کوتاه به پاهای برهنه و سفیدم ماند و من قدمی به عقب برداشتم : ببریمش.من این طور بیش تر دوست دارم!

گنگ سری تکان داد و بازویم را گرفت : انقدر عقب عقب نرو..نزدیک بود بخوری به تخت!

به پشتم نگاهی انداختم.یک قدم دیگر برمی داشتم با این حوله ی کوتاه روی تخت سقوط می کردم و تصور بعدش هم وحشتناک بود . نفسی بیرون فرستادم و با اتکا به همان بازوی میان دستش من را جلو کشید : بدون آرایش چهرهت ملیح تره!

مستقیم به چشمانش نگاه کردم.دلم نمی خواست او را با ماجد اشتباه بگیرم : مرسی!

این جواب های کوتاه و تک کلمه ای قطعا متوجهش می کرد که چه دردی در وجودم نشسته.ابرویش بالا پرید و طوری ایستاد که نوک انگشت پایش ، نوک پای برهنه ام را لمس کرد : یه نفس عمیق بکش!

کاری که خواست را انجام دادم.نفسی عمیق کشیدم و تکه تکه بیرون فرستادمش و همین که خواستم با آسودگی پلک روی هم بگذارم خیلی نرم ، لب هایم را مهر کرد!

چشمانم وق زدند و با همان درشتی خیره ی چشمان بسته اش ماندم!باید نگاه می کردم.باید نگاهش می کردم چون اگر چشمانم بسته می شد او را دیگر آرکان نمی دیدم و یک دیو پست جلوی چشمانم نقش می زد!همراهی اش نمی کردم اما آرامشش در بوسیدنم بدون هیچ التهابی بود و قلبم زیر دستش داشت تند و تند خودکشی راه می انداخت!

جدا که شد ناباور خیره اش ماندم و او با آسودگی پلک باز کرد.جلوی حوله ام کمی کنار رفته بود و او باز هم نگاهش فقط به صورت من بود.دستش را خیلی نرم روی کمرم قرار داد و من خشک شده را در آغوشش کشید : چندبار دیگه نفس عمیق بکش!

اگر این کار را انجام نمی دادم سکته می کردم.نفس های بلند کشیدم و در همین بین به یک باره بغضم شکست!نفسم تکه تکه از سینه ام بیرون زد و او آرام پشت کمرم را نوازش کرد : هیس، قرار نیست بیش تر از این جلو بریم! لازم نیست بترسی!

من نترسیده بودم.من فقط مقایسه کرده بودم.بوسه های وحشیانه ی ماجد را با حسی که چندلحظه ی پیش داشتم تجربه می کردم و گرمای خاص و آرامش سلول هایم را...سریع چشمانم را بستم تا هرچه اشک میانشان حلقه زده خارج شوند و زمزمه کردم : تو شبیهش نیستی!

دستش موهایم خیسم را نوازش کرد : یواش یواش جلو می ریم...هرشب یه قدم برمی داریم تا تو ، خودت ، حست و غریزت همراهی با من و بطلبه!این ترس و از بیخ و بن خشک می کنیم.انقدر قوی هستی که اون آدم و از ذهنت خط بزنی و بهش شکی ندارم!اما امشب...واقعا قرار نیست جلوتر بریم!نظرت چیه بری و اولین چای رو برای خونه ی مشتکمون دم کنی؟چای بخوریم و بعد این که منم

دوش گرفتم کنار هم دراز بکشیم و زود بخوابیم؟فردا قراره بریم سفر و به انرژی نیاز داریم!

مارال می گفت ، بالاخره یک روزی می رسید که به جای تمام نداشته هایت یکی می آید که همه ی گله هایت از خدارا پس می گیری.می گفت آدم ها در جایی که فکرش را نمی کنند با آدم هایی روبرو می شوند

که می فهمند معجزه وجود دارد!همیشه به حرف هایش می خندیدم و حالا وسط این آغوش ملتهب...داشتم ایمان می آوردم.سرم را که عقب کشیدم و نگاهش کردم مطمئن شدم می شود معجزه درون یک انسان حلول کند!به شکل شعور و درکی که من سرتا پا ادعا را مقابل خودش شرمنده می کرد.لبه های حوله ام را خودش بهم نزدیک کرد و من گر گرفته ، گیج و سست به طرف بیرون اتاق قدم برداشتم که صدایم کرد : خانم دنسر؟

ایستادم.زیبا صدایم کرده بود.لبخند روی لبش با آن مردانگی چهره ترکیب جالبی بود.باید چندین ساعت به این لحظه و حرف هایش فکر می کردم.شاید می توانستم بعدش درکش کنم : می خوای همچنان با همون حوله جولون بدی؟ گفتم یواش یواش پیش می ریم اما انقدر نامردی رو در حقم تموم نکن!

با دیدن حوله لبخند محوی روی چهره ای که لختی پیش قطرات اشک رویش چکیده بود نشست.لحنش بامزه بود.واقعا این همه ترسم برای هیچ بود؟ دلم می

خواست باز هم نفس عمیق بکشم . به سمت کشو برگشتم و او از اتاق بیرون رفت.به خودم در آن حوله زل زدم...آن قدری گریه نکرده بودم چشمانم سرخ شود اما بابتش خجالت زده هم نبودم.نفسی بیرون فرستادم و فکر حرف هایش باعث شد پلک هایم پشتشان آسودگی بخوابد!

این اتاق تا قبل ان قتلگاهم در این خانه به نظر می رسید و حالا عاشقش شده بودم.بی اراده خندیدم و چشمانم نم برداشتند.باورم نمی شد...هنوز هم همچین مردهایی بودند؟

****

آلما با موزیک شادی که از پخش ماشین پخش می شد ان پشت داشت می رقصید.عینکی آفتابی به چشمانش زده بود و مثل یک قرتی تمام عیار با ناز دست تکان می داد.برای این که از تیپش عقب نمانم عینک دودی ام را از کیفم خارج کردم و به چشمانم زدم و به طرف آرکان چرخیدم .اوهم عینکی دودی به چشم زده بود و خیلی جدی داشت رانندگی اش را می کرد.از بسته های خوراکی زیر پایم دو بسته پاستیل بیرون آوردم و یکی را به طرف آلما گرفتم.

پاستیل را با ذوق از دستم کشید و ان یکی اش را برای خودم باز کردم :می خوری؟

بدون نگاه کردم به اینه خیره شد تا ماشینی که بوق می زد رد شود و زمزمه کرد : چی؟

-پاستیل نوشابه ای؟

لبخندی زد و کوتاه من و دخترش را تماشا کرد : چه با ولعم می خوره!آلما رو می گم بچست..توچی؟

با خنده و شیطنت همان طور که چهارزانو روی صندلی ماشین نشتسه بودم زمزمه کردم: فکر کنم دیشب من و مامان کردی ویارمه!

به شوخی های مثبت هجده من دیگر انس گرفته بود .هرکه بود بعد اتفاقات دیشب تا چندروز روی حرف زدن پیدا نمی کرد و من این گونه شوخی هم می کردم: خوبه هیچ غلطی هم نکردم.شدم اش نخورده و دهن سوخته!

به آلما چشمکی زدم و با شینطت بیش تری جواب دادم :دیگه آش و که خوردی....

اشاره ام به آن یک بوسه ی دیشبش بود.عینکش را روی موهایش سر داد و با چشمان گرد نگاهم کرد.صدای خنده ام اتاقک ماشین را پر کرد و آلما بدون این که بداند به چه می خندم همراهی ام کرد!قیافه اش واقعا بامزه شده بود.

مسیر هجده ساعته تا اردبیل را مجبور بودیم در دوروز طی کنیم .شب را یاسوج ماندیم و برعکس شهر خودمان آن قدری هوا آن جا سرد بود که من و آلما پالتو پوش خودمان را زیر پتو دفن کرده بودیم.بچه ی جنوب بودیم و حسابی سرمایی و

شک داشتم وقتی به اردبیل رسیدیم خودم را بابت پیشنهاد این سفر لعن و نفرین نکنم .

روز بعد تا خود مشگین شهر را بدون توقفی طولانی حرکت کردیم.فقط چندجایی برای سوخت و سرویس و غذا ایستادیم.آلما هیجان زده بود.طبق گفته ی آرکان مدت ها بود به خاطر حجم کارش مسافرتی نرفته بودند و همین سفر باعث شده بود انرژی زیادی بگیرد و بیش تر از همیشه حرف بزند.رسیدنمان به مشگین شهر با کرایه ی یک خانه و چندساعتی استراحت همراه بود و از آن جایی که بعد استراحتمان هوا تاریک شده بود تصمیم گرفتیم به جای رفتن سراغ پل معلق کمی در شخر بچرخیم.با وجود نزدیکی به عید رد برف های آب شده و سوز سرما همه ی شهر را پر کرده بود.دستکش ، کلاه و شالگردن و هرچه لباس گرم داشتیم پوشیده بودیم و باز هم سردمان بود.آرکان با خنده فقط به بینی قرمز من و دخترش زل می زد .

به پیشنهاد من یک نقسه ی شهری تهیه کردیم و بعد کلی کلنجار رفتن تصمیم گرفتیم دیدن قلعه ها را برای روز بگذاریم و فعلا به دیدن مقبره ی شیخ حیدر برویم.بقعه ای که درون باغی زیبا قرار گرفته بود و به شکل یک برج مدور به چشم می آمد که وقتی داخلش می شدی می فهمیدی آن قدرهاهم مدور نیست. آن قدر همراه آلما از گوشه و کنار باغ و مقبره سلفی گرفتیم که صدای آرکان درآمد و با غرغر مارا از آن جا بیرون کشید. داخل ماشین و تا زمانی که او مکانی برای خوردن

آش دوغ پیدا می کرد من تند و تند نام بناهای دیدنی را برایش می خواندم و تصمیم گرفتم روز بعدمان را با دیدن پل معلق و کهنه قلعه و قلعه ی دیو پر کنیم .

آن قدر جاهای دیدنی شهر زیاد بود که خودم هم حیران مانده بودم.فقط وصف پل این منطقه را شنیده بودم و حالا بعد دیدن مکان های ذکر شده در نقشه حتی با وجود سرمای بیش از حد هوا دلم نمی خواست برگردم .

****

_می ترسی؟

نگاهم به ارتفاع زیر پایم افتاد و تند سری تکان دادم.داشتم سکته می کردم و هر تکان پل که نتیجه ی شوخی های چندپسرجوان بود بیش تر رنگ از رویم می برد: نه ، کاش آلما رو هم می زاشتی بیاد !

به این همه پررویی ام اخمی کرد : لااقل برو جلوترهمین طور واینستا !

حدود پنج دقیقه ای بود که با پیش روی روی پل دیگر دلم نمی خواست حرکت کنم.یعنی پاهایم دیگر جان جلو رفتن نداشتند : به نظرت پله از وسط بلایی سرش بیاد و همه بیفتیم چی می شه؟

خیلی ریلکس به ارتفاع نگاهی انداخت و لب زد: هرچی هم بشه فکر کنم قبل رسیدن به زمین سکته کنیم بمیریم.

موافق بودم.آن قدر ارتفاعش زیاد بود که همان لحظه ی سقوط از ترس سکته می کردیم و درد پودر شدنمان حس نمی شد.سفت به لبه ی پل چسبیده بودم و پسرهای جلو بیش تر تابش می دادند: وووییی..به این کره خرا بگو نیومدن تاب بازیا..این تکون می خوره من نمی تونم راه برم !

_ادبیاتت و درست کن شما ، دستت و بده به من بریم اونور پل..بچه تنهاست !

_سپردیش به اون دوست پیدا شدت دیگه دردت چیه.بزار قشنگ بیش تر بترسم .

نرم خندید: تو از ترسیدنتم لذت می بری آخه؟

دوباره کمی به پایین پل نگاهی کردم و با دیرن ارتفاع دره از آرکان آویزان شدم: من غلط بکنم لذت ببرم.تو روح هرکی گفت بریم پل معلق...من و ببر بزار روی زمین !

نمی توانست جلوی خندیدنش را بگیرد.یک دستش را پشت کمرم گذاشت و آرام زمزمه کرد: تو روح خودت یعنی؟

چشم غره ای برایش رفتم و او وسط زمین و هوا در حال تاب خوردن گونه ام را کشید: بامزه !

فرصتی نبود تا جوابش را بدهم.هرآن امکان داشت قلبم از هیجان و ترس بایستد.سیصد و شصت و پنج متر هم این لعنتی طولش بود.تا به آن سر پل برسیم تقریبا چند کفن پاره کردم و همین که پایم روی زمین قرار گرفت بی توجه به

کثیفی زمین نشستم و دست های یخم را بهم چسباندم: تو روح سازندش..لعنت بهش یعنی ..

چندنفری با دیدن حال من زیر خنده زدند و آرکان نمی دانست اخم کند یا بخندد.من اما واقعا داشت حالم بهم می خورد.ارتفاع هم عجب چیز مزخرفی بود.آرکان شانس آورده بود عبور از این پل پیشنهاد خودم بودم وگرنه بیچاره اش می کردم .

انگشت دستم را در همان حالت نشسته بالا آوردم و جلوی صورت لبخند به لب جذابش تکان دادم: اندفعه من از این تزا دادم بزن تو دهنم اما من و نیار این جا..یادت بمونه من از ارتفاع می ترسم !

زیر بازویم را گرفت و آرام بلندم کرد.لحنش آرام بود.یعنی یک ذره هم نترسیده بود؟ : بریم سراغ آلما بعد هم آش دوغ دوباره بخوریم؟

****

_گوجه های رنده شده را داخل آب برنج بریزید و زیر شعله را روشن کرده تا آبش کامل کشیده شود!

چهره ی عاقلی به خودم گرفتم و نگاهم را از صفحه ی نت که طرز پخت دمی گوجه را توضیح داده بود جدا کرده و به طرف آلما که ماست می خورد چرخیدم.فقط

مانده بود موهایش ماستی شوند تا کاملا به یک بچه ی چرک تبدیل شود: به نظرت آب برنج باید چقدر باشه؟

با چشمان درشتش کمی نگاهم کرد و من کف سرم را خاراندم: فکر کنم زیاد شه شفته شه.نظرت؟

بازهم فقط به جای جواب زل زل نگاهم کرد.توقعی هم نبود.وقتی من بلد نبودم در اولین روزی که از سفر برگشته بودیم و در خانه ی خودم بودم غذایی درست کنم از او چه توقعی بود.به محض برگشت یک دوش دونفره همراه آلما گرفته بودیم و آرکان به مطبش رفته بود.بعد هم هرچه لباس در طول این سفر مفرح و پرهیجان استفاده شده بود در سه نوبت درون ماشین انداخته بودم تا شسته شوند.حالا هم فقط مانده بود غذایمان که به پیشنهاد آلما دمی گوجه قصد داشتم درست کنم.هرچند چندین بار به سرم زد تا از رستوران سفارش بدهم اما به نظرم چالش جالبی بود.باید خودم را محک می زدم تا ببینم استعداد آشپزی دارم یا نه..

آب برنج که کشیده شد در آن را گذاشتم و به طرف آلما چرخیدم: خب چرکو بریم دست و صورتت و بشوریم بعد برقصیم یکم؟

دستان ماستی اش رابهم کوبید: آلما نانای!

خندیدم و خودش به طرف سرویس دوید.پشت سرش رفتم و کمکش کردم تا خوب صورتش را بشوید و بعد هم شورت و نیم تنه ی دخترانه ای که در سفر خریده بودیم را تنش کردم تا از رقصش حسابی لذت ببرد.

چهل دقیقه ای همراهم رقصید و بعد خودش را روی مبل ها انداخت.حسابی موهایش به خاطر فعالیت آشفته شده بودند و لپ هایش گل انداخته بودند.زیر غذا را میانه ی رقصمان خاموش کرده بودم اما چون هیچ کدام گرسنه امان نبود میز را نچیدم.من هم کنارش نشستم و دستم را از دورش رد کردم: چرکول؟

معنی لقب جدیدش را نمی فهمید و برای همین اعتراضی نمی کرد.با چشمان درشتش خیره ام شد و من لب زدم: دوسم داری؟

جواب این سوال برایم مهم بود.من و آرکان آن قدری بزرگ شده بودیم که بتوانیم از پس هم بربیاییم اما حس این وروجک به من برایم مهم بود.این که تا چه میزان من را می توانست بپذیرد اهمیت زیادی داشت.من هم کودکی سختی داشتم.تنها و تنها...الما پدرش بود اما می فهمیدم نداشتن مادر چطور گوشه گیرش کرده.کمی مکث کرد و بعد خودش را جمع کرد..طنازانه و پر از دلبری: دود دارم!

خوبی بچه ها این بود که حرف و گفتارشان در نهایت صداقت روی زبان جاری می شد.من آدمی نبودم بتوانم حرف احساسی بزنم.به شدت هم احساساتم نوسان داشت.یعنی ممکن بود در یک روز از یک آدم بدم بیاید و فردایش به او دل

ببندم.مارال همیشه می گفت این اقتضای سن من است اما خیلی هم این حرف را قبول نداشتم.آلما اما برعکس من بود..در دنیای پاک و روشنی زندگی می کرد که همه چیز در نظرش شیرین و پررنگ می آمد.راحت از احساساتش می گفت و صادقانه بیانشان می کرد.آن قدر صادقانه که در عمق جان آدمی مثل من بنشیند و تمایل به چلاندنش در وجودم پروار شود!

محکم لپ هایش را کشیدم و قتی صدای نق نقش در آمد رهایش کردم. خوب بود که دوستم داشت.در نقش مادر که قطعا نه ، اما به عنوان یک همخانه باید می فهمیدم من را پذیرفته یا نه و همین جمله خیالم را تاحدودی راحت کرده بود.

ناهارمان کمی شفته شده بود اما نه ان قدر که نشود خورد.به نظر برای تجربه ی اول بد نبود.آلما و اشتهای سیری ناپذیرش هم این را تایید می کرد.همان وقتی که به سختی و با چهره ای درهم سعی داشتم ظرف ها بشورم درون ذهنم خط و نشانی برای آرکان کشیدم و قسم خوردم مسئولیت شام را قبول نکنم!به نظرم برای شروع با یک وعده در روز هم کارم راه می افتاد.

آلما بعد ناهار جلوی تلویزیون خوابش برد!پتوی سبکی رویش کشیدم و بعد کتاب هایی که آرکان برای کنکور حتی قبل عروسی تهیه کرده بود را جلویم چیدم!بیش ترشان کتاب های اصلی دبیرستان بودند.چندتایی هم کتاب تست!

خانه را سکوت گرفته بود.همان وسط سالن کنار آلمای دراز کشیده روی فرش که قبل خواب خودش بالش کوچک روی تختش را زیر سر گذاشته بود نشسته بودم و به جلد کتاب ها نگاه می کردم.موهایم را محکم با کشی که دور مچم بود دم اسبی بستم و به کتاب فلسفه اشاره ای کردم ، انگار که صدایم را می شنود و می فهمد : جنابعالی درس خیلی زشتی تشریف داری اما چون من عاشق دویست و ششم مجبورم بخونمت..پس باهام راه بیا!

بعد هم انگشت اشاره ام را به طرف کتاب روان شناسی گرفتم : از تو بدم نمیاد ، اما خب..حوصلتم ندارم.

کلافه سری تکان دادم: اصلا با همتونم ، قبول نشم آتیشتون می زنم!

از دیوانه بازی ام خودم هم خنده ام گرفت.تقریبا چیز زیادی از درس ها یادم نبود.دیپلمم را هم به زور گرفته بودم و این یک سال دور بودن از فضای آموزش حسابی باعث فراموشی ام شده بود.چهارزانو شدم و در فکر این بودم کدام کتاب را اول بردارم که کلید در قفل چرخید و صدایش باعث شد نگاهم به در ورودی بیفتد.وارد خانه شد و برای دیدنمان چشم گرداند و به محض این که نگاهش به آلمای خوابیده و من متفکر

میان کتاب ها افتاد لبخند محوی زد.کیفش را همان جا ، در ورودی خانه روی جاکفشی قرار داد و بعد دراوردن کتش به طرفمان آمد : این جارو ببین!

آرام گفت و من لبخند محوی زدم.کنار آلما روی زانویش نشست و دستی به موهای دخترکش کشید : چقدر آتیش سوزونده که خوابش برده؟

مثل خودش آرام حرف زدم تا تربچه بیدار نشود : کلی رقصیدیم.دیگه ناهارش و خورد چشماش سنگین شد!

نگاهش را تا چهره ی من بالا کشید : غذا چی خوردین؟

-دمی گوجه ی شفته با ماست ، شام با تو!

آرام خندید و به کتاب ها گذرا نگاهی انداخت : این همه سربه راهی رو الان مدیون چی ام؟

به سختی جلوی قهقهه ام را گرفتم.واقعا از نظرش سر به راه جلوه کرده بودم؟دستانم را روی موهایم گذاشتم و با کشیدنشان ، محکمشان کردم : مثلا یه شب گردی کنار خلیج ، اونم وقتی مهمون جیب شما شام و تو فست فود بوبو ، اونم برگر مخصوص میل کردیم!

اخم ریزی روی پیشانی بلندش نشست ، مصنوعی و بیش از حد نرم : ببینم هرروز اگه ناهار بزاری قراره شبش از این برنامه ها داشته باشیم؟

با خنده شانه ای بالا انداختم ، جوابم زیادی واضح بود! با افسوس سری تکان داد و ایستاد ، وارد سرویس که شد نفس عمیقی کشیدم.زود نبود؟این طور خو گرفتن

به این زندگی تازه و متفاوت از روزمرگی های من؟این که باهم شوخی کنیم و من این جارا..حتی بیش تر از خانه ی مارال دوست داشته باشم؟

مداد نویی که از داخل قفسه اش برداشته بودم را در دست گرفتم و کتاب فلسفه را باز کردم..به جای این فکر ها باید بالاخره شروع می کردم!از سخت ترین و تنفر آمیز ترین درس هم شروع می کردم.عادتم بود..با سختی ها شروع کردن همیشه عادتم بود!

****

آلما مثل من کفش هایش را درآورده بود.یک دستش میان دستان آرکان بود و دیگری در دست من...به موازات خلیج قدم می زدیم و هرزگاهی او با شیطنت پاهایش را از زمین فاصله می داد و با اتکا به دست های ما خودش را تاب می داد : هنوز دوست داری وکیل شی؟

همه ی حواسم پی دریافت صدای امواج بود.کمی کلافه بودم، این نوع زندگی با همه ی جذابیت ها و نوع بودن هایش تازه داشت برایم سختی اش را نشان می داد.دلم برای دورهمی های اکیپمان ، مهمانی های داخل لنج...تا نصفه شب رقصیدن کنار پسرها و دخترهایی که لقب دوست را یدک می کشیدند و از همه مهم تر پاکت پاکت سیگار دود کردن تنگ شده بود.دقیقا وقتی پایم به خلیج باز شد این دلتنگی رخ نشان داد.پنجشنبه بود و قطعا بچه ها در مهمانی بودند .از این

لحظه و این تصمیم پشیمان نبودم اما این دلتنگی را هم طبیعی می دانستم : اون موقع دوست داشتم.الان فقط فکر می کنم خوبه!

-بیش تر مهمه حالت با چه کاری خوبه!

لبخند محوی زدم.آلما با دهانش صدایی در آورد و لبخند هردویمان را گسترش داد : من فقط با رقص حالم خوبه!

سری تکان داد.باد موهای پرپشتش را در هوا رقصاند و من شالم عقب رفت : جز اون..چیزی هست دلت بخواد به وسیله ی یه شغل بهش برسی؟

سرم را چرخاندم.چقدر عاشق این بو بودم.بوی شور آب ، سوالش مثل این می ماند که سرم را از زیر این آب فرو کنم و در خلأ سکوت مولکول های آب...فکر کنم : بچه ها تنهان!

نگاه گنگش سنگین بود ، حسش می کردم.دست آلما را فشردم و ادامه دادم : بچه های مرکز خیلی نیاز دارن یکی باشه باهاشون حرف بزنه ، منم نیاز داشتم.

خوب می دانست کی باید سکوت کند تا من راحت تر حرف بزنم.موجی تا پاهایم روی ساحل خودش را جلو کشید و من ایستادم.آلما دوباره آویزان دست هایمان شد .صدای خش دارش را به آرامی به گوشم رساند: دوست داری کمکشون کنی ؟

نگاهش کردم ، جوابش را نمی دانستم، آن قدرها با خودم کنار نیامده بودم که بخواهم وارد مرکز بشوم و با آن بچه های که آینه ی گذشته ی خودم بودند حرف

بزنم . لبخند محوی زد و آلما را به آغوش کشید و پاهای شنی اش لباس آرکان را کثیف کرد : فعلا باید کنکور و رد کنی..بعد وقت انتخاب رشته می تونم تورو ببرم جایی که بهت کمک کنه تصمیم بگیری!

سرم را کج کردم :کجا؟

سکوت کرد.بدجنسی زیر لب بارش کردم و هردو بعد دیدن آلما که سر روی شانه ی پدرش قرار داده بود و پلک هایش نیمه باز بودند به طرف ماشین قدم برداشتیم!با دستانم خودم را بغل کردم و هنوز دلم سیگار می خواست و مستانه رقصیدن.هنوز دلم تنگ بود...هنوز حس می کردم کلافه ام...شبیه معتادی که کم کم داشت ترک می کرد!البته که این ترک ارادی بود.عجیب بود که هیچ تحمیلی حس نکرده بودم و فقط میل درونی ام من را به این ترک کردن وادار می کرد اما خب..نمی شد منکر این دل تنگ شد!

دلم می خواست به دنبال نغمه بروم ، با سرعت زیاد برانم و از همان دم ورودی مهمانی برهنه شوم و به وسط بروم.سیگار سامان را بگیرم ، یک پک بزنم و با رژی که روی فیلترش رد انداخته تحویلش بدهم!فکر به عملی کردن این خواسته ها هم خنده دار بود.

احساس می کردم این تغییر را در زندگی ام پذیرفته ام اما با آن هنوز کنار نیامده ام.یعنی طول می کشید تا آن حس از وجودم دور شود.دلم نمی خواست این

زندگی من را به انزوا و افسردگی بکشاندبرای منی که یک سره در تفریح بودم این احتمال هم وجود داشت.برای همین سوییچ میان دستانش را کشیدم و به طرف ماشینش دویدم.جاخورده ایستاد و نگاهم کرد : من می شینم! آلما بابا می خواد برامون بستنی بخره پس نخواب!

سریع چشمان خواب آلود آلما باز شد و آرکان مات و متحیر نگاهم کرد : این بچه تو رژیمه.

در ماشین را باز کردم و با دست گرفتمش : بهونه نیار عزیزم.یه بستنی فروشی خوب می شناسم!می برمت همون جا!دوتا بستنی شاتوتی برای من و تربچه می گیری..بعدشم می ریم لالا!

پلک ریز کرد و نفس عمیقی کشید : یه لالایی ای نشونت بدم!

بلند خندیدم : کبریت بی خطر من!

سوار ماشین شدم.با کمی مکث در صندلی کنارم قرار گرفت و آلما را روی پایش نشاند ، انگار نه انگار این بچه خوابش می آمد.اسم بستنی چشمانش را اندازه ی توپ درشت کرده بود.خودش اما چپ چپ نگاهم کرد و خنده ام را بیش تر به هوا برد!

کبریت بی خطر ، زیادی حرصی اش کرده بود!

_آلما خوابید؟

سری برایم تکان داد و بند ساعت مچی اش را باز کرد.نگاه از استایل خاصش گرفتم ، روی تخت خوابمان نشستم و حین دست کشیدن میان موهایم پرسیدم : گفتم بهت مامانت زنگ زده بود؟

پشت پاراون قرار گرفت تا لباس های بیرونش را عوض کند.آلما با پاهای شنی اش لباس هارا نابود کرده بود: نه..چی می گفتن؟

-دعوتمون کرد پاگشا ، برای پس فردا شب!

نیم تنه اش را از پشت پاراون بیرون کشید :شما چی گفتی؟

شانه ای بالا انداختم ، مادرش خیلی مجال حرف زدن به من نداده بود : گفتم باشه..اومدنی اون کرم مرطوب کننده ی من و هم بیار!

از پشت پاراون خارج شد و حین برداشتن کرم مرطوب کننده به طرف تخت آمد.کرم را به دستم داد و روی قسمت چپ تخت نشست : نگفت به کیا گفته؟

با خنده در تیوپ را باز کردم و مقداری کرم پشت دست هایم مالیدم.کمی خشک شده بودند و برای من سلامت پوستم آن قدری مهم بود که دوازده نصفه شب کرم به دستانم بزنم: نیست روابط من و مادر گرام خیلی حسنست ، برای همین توضیحات مفصل داد.دلت خوشه توام!

خیلی جدی نگاهم کرد ، زیادی کاریزما داشت: هردو باید برای بهتر شدن رابطتتون تلاش کنین آمال خانم..این و می دونی؟

در تیوپ را بستم.بوی معطر کرم فضای بینمان را پر کرده بود : مامان تو از من خوشش نمیاد!

کرم را از من گرفت و روی پاتختی قرار داد،جمله ام باعث اخم کمرنگش شده بود : مامان من آدم سختی نیست!

-منم نیستم!

سری تکان داد.شب ها که موهایش شانه نداشت و شلخته بودبیش تر به چشمم جذاب می امد.از آن مردهایی بود که شلخته اش هم دوست داشتنی به نظر می رسید.کلا بلد بود چطور با آرامشش آدم هارا جذب خودش کند: پس نباید حسنه شدنه روابطتتون مشکل باشه!

چیزی برای گفتن نداشتم.برعکس از این بدجنسی عروس و مادرشوهری لذت هم می بردم . وقتی دید حرفی ندارم تا بزنم دستان کرم خورده ام را میان دستانش گرفت و فشرد: حالا برسیم به مبحث کبریت بی خطر!

خندیدم ، در عین جدی بودن ته چشمانش حس و حال شوخی موج می زد.خودم را جلو کشیدم تا از اذیت کردنش کم نیاورم: چه مبحث شیرینی.

با فشار دستش روی قفسه ی سینه ام روی تخت دراز کشیدم و او هم دستش را تکیه گاه سرش کرد : تو در عین بلا بودنت خیلی بی تجربه ای دختر!

خیلی جدی و آرام این جمله را گفت ، برعکس جمله ی قبلش اثری از شوخی در لحنش نبود.موهایی که زیر بدنم قرار گرفته بودند را آزاد کردم و کمی چرخیدم ، تنها چیزی که نمی توانستم به خودم نسبت بدهم بی تجربگی بود : چرا این و می گی؟

با دست دیگرش روی موهایم را لمس کرد ، چشمان تیره اش از این فاصله تیره تر به نظر می رسیدند ، استخوان فکش هم به نظرم بی نقص جلوه می کرد ، کلا این فاصله انگار دیدم را باز تر کرده بود .لب هایش را آرام تر کرد: بی تجربه ای که نمی دونی وقتی شبه ، وقتی تازه کرم به این خوشبویی زدی ، وقتی چشمات انقدر پربرق و پر از حس زندگی ان ، وقتی روی تخت خواب مشترکت نشستی ، جلوی مردی که چندساله خودش و از هر لذتی محروم کرده این طوری نباید زبون بریزی و شیطنت کنی..بی تجربه ای خانم دنسر! کل دنیا هم بیان اعتراف کنن به بد بودن و بد زندگی کردنت...توی حریم این اتاق تازه آدم می فهمه چقدر بی تجربه ای!

میخ نگاهش را در چشمانم کوبیده بود ، آن هم با چکش سهمگین حرف هایش...هیچکس تا به حال من را این طوری نگاه نکرده بود.ورای ظواهر سعی بر شناختم نداشت!هیچ کس..هیچ کس که می گویم غلو نیست ، حتی مارال هم من را هیچ وقت بلد نشده بود.اگر بلد بود می دانست چطور می تواند مهارم کند!می دانست چطور می شود من را از این باتلاق بیرون کشید!

تا به حال عمدا خودتان را غرق کرده اید؟من کرده بودم.عمدا خودم را غرق کرده بودم تا دست و پا زدنم باعث شود کسی من را ببیند!نه ظاهرم را...خودم را ! بقیه اما فقط دخترکی را می دیدند شاد ، لبخند برلب..زیبا ، خوش پوش ، بی درد و عاشق لذت های لحظه ای.برای همین هیچ وقت دوستانم نفهمیدند گذشته ی من چه بود و چطور به این نقطه رسیدم!

حالا یکی در چشمانم زل زده بود و حین نوازش بدیع موهایم زمزمه می کرد کل دنیا هم بگویند من بدم ، باز بی تجربگی ام را می خواند.یکی پیدا شده بود که آمال را بدون خالکوبی کنار پاهایش ، بدون آن حجاب بی بند و بارش ، بدون سیگارهایش ، بدون جملات بی فکر و بی شرمانه اش می دید.بی تجربگی واقعی ، تنهایی و ترس هایش را لمس می کرد و می گفت باور نمی کند بد بودنم را...دستم را بالا آوردم و روی گونه ی زبرش گذاشتم : من می فهمم آرکان!

چشمانش تنگ شدند و تیره های دوست داشتنی اش را هم کوچک کردند:چی و؟

می خواستم بگویم مراعات کردن و صبوری کردن هایت را...مردانه ایستادن پای انتخاب غلط هردویمان را ، اما از احساسم گفتن را بلد نبودم تنها به جایش لب زدم: این که می خوای مخم و بزنی و یه لقمه ی چپم کنی؟

متوجه شوخی ام شد و با لبخند پیشانی ام را لمس کرد : آماده هستی ؟

-برای یه لقمه ی چپ شدن؟

مهربانانه نگاهم کرد : برای تغییر کردن!

بودم؟در تمام این چندشب سفر با مراعات زیادی من را قدم به قدم جلو برده بود و حالا...افت دمای بدنم را کاملا حس کردم.با این حال ته دلم جسارتی وجود داشت که این آدم خودش جایگزین آن ترس لعنتی کرده بود : خواستی به مامانت بگو برامون صبحونه بیاره ، من اهل خجالت کشیدن نیستم!

مردانه لبخندی زد و چهره اش آرام شد :کاملا معلومه عزیزم!

****

لباس هایش را زیرو رو کردم و کلافه به طرفش که داخل کلبه ی بادی اش چپیده بود چرخیدم : بیا بیرون از اون تو بگو ببینم کدومشون و می خوای بپوشی؟

سرش را نصفه و نیمه از در پارچه ای کلبه ی بازی اش خارج کرد : قلمزه!

خم شدم تا بهتر ببینمش ، خودش که بیرون نمی آمد : ده تا لباس قرمز داری.کدومش دقیقا؟

نچی گفت و چهارزانو از کلبه بالاخره بیرون زد.ناز و ادایش حیرانم می کرد.به طرف کمدش رفت و پیراهن زرشکی رنگش را با دست نشان داد و با چشمان درشتش طلبکارانه به من زل زد .نفس کلافه ای کشیدم و چشمانم را در کاسه چرخاندم: بابات دلش خوشه دختر تربیت کرده ، اون زرشکیه نه قرمز..

خندید و دوباره مثل موشی که از تله آزاد شده باشد داخل کلبه اش رفت.داخل کلبه جا نمی شدم وگرنه بدم نمی آمد من هم داخل بروم و ببینم آن تو چه دارد که سیر نمی شد از بازی کردن درونش.آویز لباسش را از کمد خارج کردم و با لرزیدن موبایلم در جیب شلوارک جینم ، ایستادم و به سختی آن را خارج کردم.اسم و عکس نغمه باعث شد سریع تر جواب بدهم : چیه؟

-ادبت من و کشته ، دکی هم نتونست تورو ادب کنه؟

از اتاق آلما بیرون امدم و همراه لباسش به طرف اتاق مشترکمان رفتم.می خواستم ببینم کدام لباسم را می توانم با لباس آن تربچه ست کنم : خونه ی قوم شوهر دعوتم نغمه ، حال و حوصله هم ندارم.پس زودتر شر و کم کن!

بلند خندید و من موبایل را از گوشم فاصله دادم تا کر نشوم : تو روحت آمال.زنگ زده بودم دعوتت کنم برای مهمونی فردا شب سامی ، گفتم شاید بیای!دلمون برات لک زده.بچه ها هوای رقص عربیت و کردن!

دستم میان لباس ها ایستاد.با شنیدن اسم مهمانی به شکل عجیبی دلتنگی به جان خودم هم افتاد.از کی بود مهمانی نرفته بودم؟برای منی که هفته ای دوشب وسط مهمانی بودم زمان زیادی بود . دلم هوای جیرینگ جیرینگ آویزهای لباس عربی ام و محو شدن اطرافیانم روی بدنم را کرد و کلافه روی تخت نشستم : آرکان و چیکار کنم؟

-بگو میری خونه ی مارال شب بمونی پیش..بعد بپیچون بیا!

فکر بدی هم نبود.گوشی به دست در حال سنجیدن شرایط بودم که زمزمه کرد:
طرف پخ پخت کرد؟

یاد دوشب پیش افتادم ، وقتی که با میل خودم اجازه ی پیش روی را صادر کردم و درست همان لحظه با درد عادت ماهیانه ضدحالی عجیبی به هردویمان وارد شد.یاد چهره ی وارفته مان که می افتادم دلم می خواست از خنده زمین را گاز بزنم!به جای گفتن این حرف ها اما فقط زمزمه کردم :به تو ربطی نداره...خبرت می دم.فعلا!

موبایل را روی روتختی پرتاب کردم و با لبخندی از که از یاد اتفاق افتاده روی لبم نقش بسته بود دوباره ایستادم تا لباس مهمانی پاگشای امشب را انتخاب کنم!مارال سفارش کرده بود رسمی بپوشم و من هم قول داده بودم به حرفش عمل کنم!هرچند قول سختی بود.در کنارش باید بهانه ی فردا شب را جور می کردم.نمی شد این مهمانی را هم از دست بدهم و قطعا آقای روان شناس آن قدری به مرتبه ی روشن فکری نرسیده بود که بی قیل و قال راهی ام کند.

نفسی بیرون فرستادم و با بیرون کشیدم شومیز زرشکی و دامن مشکی ام ، پر از فکر لباس هارا کنار لباس تربچه روی تخت پرتاب کردم.

من همراه آلما صبح به حمام رفته بودیم.کاری نداشتم جز درست کردن موهایم که حوصله اش را در خودم نمی دیدم!حالا که خیالم از انتخاب لباس راحت شده

بودکمی در شبکه های مجازی چرخ زدم.فالوورهایم درخواست پست جدید داشتند و من هرچه فکر می کردم این چندوقت فرصت مناسبی برای گرفتن عکس های درست و حسابی نداشتم.یکی از عکس های قدیمی اما منتشر نشده ام را پست کردم و به کامنت هایی که تند و تند زیرش ردیف می شد نگاهی انداختم!

قبلا ها از القابی که نثارم می کردند کیف می کردم ، اصلا انگار تمام روزم را همین کامنت ها شارژ می کردند.حالا اما...چشمم روی آخرین کامنتم ماند ، متعلق به یک پسر بود " عاشق اون هیکلتم"

به عکس نگاهی انداختم.نشسته بودم روی تاتمی های سالن و پاهایم را دراز کرده بودم.شرتک تنم اجازه ی نمایش کامل بدنم را می داد! زیبا بودم..کشیدگی پاهایم و عضلاتی که رقص برایم ساخته بود کامل نمایان بودند.متن آن کامنت اما چرا مثل همیشه خوشحالم نکرده بود؟به جایش حس مزخرفی اطرافم را پر کرده بود....از اینستا خارج شدم و موبایل را به گوشه ای پرتاب کردم.به جای شادی و اعتماد به نفس درگیر نوعی تشویش شده بودم . سمت لباس هایی که برای شب آماده کرده بودم نگاهی انداختم و برای اتو کردنشان بلند شدم!خوشبختانه این یک کار را بلد بودم...

لباس ها که اتو شدند آرکان هم رسید.صبح قبل رفتن اطلاع داده بود که زودتر برمی گردد!بیرون نرفتم و به جایش جلوی آینه ایستادم.وقتی می آمد اول دقایقی را با آلما می گذراند و بعد به یاد من می افتاد.دوساعتی وقت برای اماده شدن

داشتم!دستی میان موهایم کشیدم و تصمیم گرفتم لختشان کنم.همین که اتوی مو را از کشو خارج کردم وارد اتاق شد و لبخند خسته ای روی لب هایش نشست: سلام!

از داخل آینه براندازش کردم : سلوم دکی!

لوس حرف زدنم باعث نگاه چپش شد ، نیم نگاهی به لباس های اتو شده ی روی تخت انداخت و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد : می رم دوش بگیرم ، حالا که دونفری قراره ست کنین ببین می تونی چیزی هم برای من پیدا کنی؟

با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم : می خوای زرشکی بپوشی؟

-ایرادش کجاست؟

با لبخندی سری بالا انداختم ، باید جالب می شد : دلم می خواد چهره ی مامانت و بعدش ببینم!

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست و پیراهنش را کامل درآورد: قرارمون چی بود؟

رو به آینه چشمانم را در کاسه چرخاندم : احترام..احترام..احترام!

لبخند محوی زد و بعد برداشتن حوله اش نجوا کرد : نکن چشمات چپ می شه!

به سمت کمد لباس هایش رفتم و پیراهن زرشکی تیره اش را بیرون کشیدم.کتان مشکی و کت همرنگش راهم بیرون گذاشتم و چون پیراهنش اتو داشت به سراغ کارهای خودم رفتم! آماده کردن آلمایی که همچنان داخل کلبه اش بود را برای لحظه ی آخر گذاشتم تا به خود آرکان بسپارم و بعد جلوی آینه نشستم..اتو را به برق زدم و مشغول دسته کردن موهایم شدم!

کار خسته کننده ای بود.معمولا همیشه این کارهایم را روی دوش نغمه می انداختم!یک دسته را که اتو کردم کلافه و با چهره ای کج و کوله به خودم که موهایم دورم را گرفته بودند نگاهی انداختم.دستم از مرتب بالا و پایین شدن درد گرفته بود! آن قدر به خودم خیره شدم که صدای دوش آب قطع و دقایقی بعد از حمام بیرون آمد و با دیدن چهره ام ابرویش بالا پرید: چی شده؟

کمی نگاهش کردم.لباس هایش را داخل حمام پوشیده بود و تنها یک حوله روی موهایش انداخته بود ، نگاهم باعث شد سرجایش بایستد و با شک به خودش و ظاهرش نگاهی کند : چیزی شده؟

-بلدی اتو کنی؟

ناباورانه تک خندی زد : معلومه که بلدم..دیگه لباس اتو کردنم کاری داره؟

اتوی مورا بالا اوردم و با لبخند حرفم را تصحیح کردم :موهای من و!

نگاهش از اتو و موهای من چندبار رفت و برگشت انجام داد و دست آخر با چشمان ریز شده پرسید :شوخی می کنی؟

ابدا در حال و هوای شوخی نبودم!دستش را گرفتم و تا کنارم کشاندمش : اصلا سخت نیست.موهام و دسته دسته بگیر و بزار بینش بعد چندین بار از بالا تا پایین بکشش ، همین!

چهره ی مردانه اش واقعا پر از تعجب شده بود : می زنم کلت و می سوزنم دختر خوب.من این کاره نیستم!

یک پایم را روی پای دیگرم انداختم و دست به سینه به آینه زل زدم.کاملا واضح با این حرکت نشان دادم که قصد عقب نشینی ندارم.کمی به ژستم زل زد و نفس عمیقی کشید : هرچی شد پای خودت لجباز خانم!

سری تکان دادم و او دسته ای از موهایم را گرفت و بین اتو قرارش داد .با ملایمت هرچه تمام تر اتو را به پایین حرکت داد و زمزمه کرد : درسته؟

به حالت پردقتش حین این کار که نگاه می کردم ، حسی شبیه پاره شدن بند دل نصیبم می شد ، آرامشش ستودنی بود.کاملا معلوم بود ناشیست اما تمام تلاشش را داشت می کرد : یکم سریع تر فقط!

از داخل آینه با اخم نگاهم کرد : ببخشید که بار اولمه دارم در نقش آرایشگر بانوان ظاهر می شم!

ریسه رفتم و همین تکان خوردنم هولش کرد : تکون نخور!

سعی کردم صاف بمانم اما نمی شد جلوی خندیدنم را بگیرم ، دقیقا یک ساعت تمام نشسته و با خنده وسواسش را در اتو کردن موهایم تماشا کردم ، دسته ی آخر را که روی شانه ام انداخت ، هردو نفس عمیقی از سینه بیرون فرستادیم و او زمزمه کرد : با تو قراره همیشه از این تجربه ها داشته باشم؟

موهایم را با دست مرتبشان کردم و از لختی و براقیتشان لذت بردم : بده مگه!

پررویی نثارم کرد و با اشاره به ساعت به سراغ لباس هایش رفت!تند و فرز آرایش کمرنگی روی صورتم نشاندم و موهایم را از وسط فرق باز کردم.همین که آرکان برای پوشاندن لباس های آلما به سراغش رفت ، لباس های خودم راهم پوشیدم و جلوی آینه ی قدی خودم را نگاه کردم.کوتاهی دامن تا اواسط رانم بود و پاهای سفیدم خود نشان می دادند.خواستم ابتدا بی خیال شوم اما با یادآوری حضور دامادشان به اجبار یک ساپورت هم پوشیدم و با خیال راحت تری به تصویرم زل زدم ، خودش هم لحظاتی بعد دست در دست آلما که پیراهن زرشکی اش را پوشیده بود در چهارچوب اتاق ایستاد و با دیدنم مهربان نگاهم کرد : چه موهای قشنگی!

خندیدم : خودشیرین!

لبخند مردانه ای زد و به چهارچوب در تکیه داد.آلما با تعجب نگاهمان کرد و من با دیدن موهای ساده اش به طرفش رفتم : بیا ببینم تربچه ، الان این موهات و ببینین ملت فکر می کنن من چقدر بی سلیقم..دیگه نمی دونن کار باباته که!

آرکان با لبخندی برای دخترش من را خطاب قرار داد : ملت چندساله عادت کردن موهای دختر من و دیدن قضاوت نکنن چون طول می کشه یه بابا یاد بگیره مو بافتن و مو بستن چه شکلیه!

آلما را روی صندلی نشاندم و گل سر زرشکی رنگش را باز کردم : الان یعنی بابا بودن سخته؟

نگاهم کرد.دقیق و جدی : بابا بودن قشنگه!

گل سر آلما را دوباره بستم و رو به نگاه معصومش چشمکی زد ، دلم اما پوزخند زدن می خواست: بعید می دونم همه ی بابا ها با تو موافق باشن!

نگاهش را همان گونه ادامه داد و در جوابم سکوت کرد.شاید خودش هم می دانست حرف من درست است.اگر بابا بودن قشنگ بود و همه به این حس معتقد بودند امثال من چرا پس وجود داشتند؟آلما با ذوق از مدل بستن موهایش به طرف پدرش دوید و آرکان نگاهش را از من گرفت.او را در آغوش کشید و من سعی کردم خیلی خیره نگاهشان نکنم!

خیره نگاه کردن و حسادت به رابطه ی یک پدر و فرزند را دوست نداشتم به کارنامه ی سیاه اعمالم اضافه کنم.

خانه ی پدری اش معماری جالبی داشت ، حیاطی بزرگ با تخت های چوبی و سنتی ، پشتی های قرمز و نخل های کوتاه تزیینی ، یک حوض کوچک با فواره ای کوتاه هم در کنار تخت ها قرار داشت.ساختمان با چند پله از حیاط فاصله گرفته بود.برای بار اول در دوران نامزدی هم که به این جا امده بودم محومعماری اصیلش شده بودم.خانه در سطح خانه های محله های متمول نشین بوشهر نبود اما بازهم خوب بود!

این واقعا عجیب بود ، سلیقه ی مدرنیته پسند من بیش تر به خانه های ایتالیایی و رنگ های سفید و سیاه استفاده شده درونش علاقه داشت.اما این خانه...پر از رنگ بود ، کم تر از همه سفید و سیاه..چیدمان کلاسیک و وسایل قدیمی تزیینی به تناسب محیط خانه در گوشه و کنار به چشم می خورد و با این حال من را جذب خودش کرده بود ، عجیب بودن قضیه دقیقا همین جذب شدن بود!

وقتی وارد خانه شدیم مادرش به وضوح با دیدن لباس های ست شده مان جا خورد ، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد و بعد بوسیدن سرسری و سرد گونه ی من تربچه را از آغوش آرکان گرفت .پدرش اما مهربانی از سر و رویش می بارید.خیلی محکم پیشانی ام را بوسید وزبری ریشش هم آزرده خاطرم نکرد.بلکه همه اش

حس محبت بود و بس...بعد احوالپرسی معمولی آهو با محبت دستی پشت کمرم قرار داد تا برای تعویض لباس همراهی ام کند.

وارد اتاق سابق آرکان که شدم آهو هم تنهایم گذاشت و من با آرامش مانتوام را از تن خارج کردم.روی روتختی سرمه ای قرارش دادم و بعد جلوی آیینه ایستادم!رژ لبم کمرنگ نشده بود و احتیاجی به تمدیدش نبو.دستی میان موهایم کشیدم و شالم را شل و وارفته روی سر مرتب کردم!در اتاق دوباره باز شد و من از آینه ورود خود آرکان را تماشا کردم!

کتش روی دستش بود.آن را روی تخت و کنار مانتوی من قرار داد و با نگاهی جدی به شالم ، کنارم قرار گرفت : خب!

پرو در چشمانش خیره شدم : خب؟

خنده اش گرفت و گوشه ی چشمانش چین خوردند ، لب هایش اما بدون حرکت ثابت ماندند.با هردو دستش شالم را از روی سرم برداشت ، چرخید و پشت سرم قرار گرفت و تمام موهایی که خودش اتو کرده بود را با دستش جمع کرد : شاید نتونم خیلی خوب موهای دخترم و ببندم ، اما پدربودن بهم یاد داده چطور مو ببافم!

حرکت دست ها و آرامشش باعث شد لحظه ای کوتاه پلک هایم بهم بچسبند ، مشغول بافتن موهایم شد و لذتش ، نگذاشت اعتراضی بکنم .احتمالا ماندن موها زیر مانتوی تنم باعث شده بود لحظه ی خروج از خانه

حرفی نزند و من چقدر خوشبینانه به دید بازش ربطش داده بودم : سه ساعت وقت گذاشتی اتوش کردی که چی پس؟

همچنان صدایش آرام بود : همین که خودم دیدم کیف کردم کافی نیست؟

چنددقیقه در سکوت گذشت و کارش که تمام شد با خود مویم پایینش را گره زد ، بعد دسته ی موی بافته شده را رها کرد.شالی که به دستم داده بود را کشید و با گرفتن بازویم من راچرخاند مقابل خودش..شال را روی سرم قرار داد و موهای جلوی صورتم که فرق باز شده بودند را لمس کرد : نمی خوام محدودت کنم و بگم حجابی که من می گم خوبه ، اصلا حق این کار و ندارم.یه آدم بالغی که بهتر از هرکسی خوب و بد و خودت می تونی درک کنی.من نمی تونم بگم مثل مادر و خواهرم روسری سرکن..اما خب...یه سری چیزا دست من نیست ، هیچ قانونی هم علتش و مشخص نکرده!

-مثلا چه چیزایی؟

درون چشمانم لختی خیره شد و بعد کمی فکر کردن نجوا کرد : مثل حال طوفانی من ، وقتی فکر می کنم موهای باز و افشونت و کسی جز من قراره ببینه!

قلبم کمی لرزید ، کج خندی زده و دست هایم را روی سینه ام جمع کردم : به این می گن تعصب؟

آستین های پیراهن زرشکی رنگش را مرتب شروع به تا زدن کرد و جوابم را بدون نگاه کردنم داد : به این می گن یه بی منطقی بی دلیل و خودخواهانه!

خنده ام صدادار شد ، دستش را گرفتم تا خودم آستین هایش را تا بزنم و باید اعتراف می کردم دست هایش قدرتمند بودند : خوبه که می دونی بی منطق و خودخواهی!همین باعث می شه حرفی بهت نزنم!

با لبخند محوی سر بلند کرد و خیره ام نجوا کرد :پس باید تشکر کنم که مراعاتم و می کنی!

به هردو آستینش دقیق نگاه کردم تا تایشان هم اندازه باشد ، در همان حال هم جوابش را دادم : اونم به وقتش ، با یه ست بیست و چهار رنگ لاک تشکر می کنی!

با همان لبخند سری تکان داد : مطمئن بودم بی دلیل نیست این عقب نشینیت!

زل زدم درون چشمانش و دستانم را به یقه اش بند کردم ، سعی داشتم یادم بیاید چطور باید یک مرد را تحت تأثیر قرار داد و چیز خاصی به یادم نمی آمد.کارهایم همه غریزی بودند و بی اراده : اگه گفتی اسم این کار چیه؟

دل به دل شیطنت ریزم داد و یک ابرویش را بالا فرستاد : این کار الانت یا عقب نشینیت؟

ابروهای من هم در همان فاصله ی نزدیک درهم گره خوردند : فرقش چیه؟

با صدای جدی اما چشمانی جمع شده از لبخند جوابم را داد : فرقش اینه کار الانت می شه دلبری اونم به یک روش ناشیانه..اما عقب نشینیت می شه سیاست.از نظرتو این دوتا فرق ندارن؟

از یک موی بیرون زده به دلبری ناشیانه ی من رسیده بودیم!یقه اش را رها کردم و با لبخند گامی به عقب برداشتم.کمی لحنم بابت آن ناشیانه گفتنش حرص داشت : چرا فرق دارن و جا داره بگم..ای بر پدر این سیاست!

بلند خندید و با گرفتن شانه هایم ، انگار که از شیرین زبانی ام ضعف کرده باشد، من را به خودش نزدیک کرد و روی سرم بوسه ی کوتاهی کاشت!بوسه اش از جنس عشق نبود ، اما مهرش آن قدر عمیق بود که قلب هجده ساله ام را به تکاپو وادار کند و تمام شیطنت هایم را بین یک بقچه بپیچد و به جایش حس درون رگ هایم بکارد!

بوسه اش....همان دلبری ای بود که گفت ، اما بدون لقب ناشیانه اش!

****

-زندایی؟

چاقوی در دستم از حرکت ایستاد و با چشمانی پربرق و نیش باز به طرف دانیال که صدایم کرده بود نگاهی انداختم : با من بودی؟

بچه ی بیچاره متعجب و کمی گیج شده نگاهم کرد.حس کرده بود شاید چیز بدی گفته و برای اینکه از این فکر خارجش کنم سریع دستم را به طرفش دراز کردم : بیا این جا ببینم!

به طرفم امد و من طوری که بقیه نشنوند دوباره زمزمه کردم: یه بار دیگه بهم بگو زندایی!

این بار مردد و خیره به چشمانم زندایی بی حالی نجوا کرد که ذوقم را در پی داشت.لقب جذابی بود ، بدون این که حواسم به این باشد بچه برای چه صدایم کرده بود به طرف آرسام چرخیدم که محو موبایلش بود : آرسی؟

سرش به ضرب از روی موبایل بالا امد ، توجه کسی به ما نبود جز آرکان که سعی داشت خنده اش را کنترل کند و حواسش را به حرف های پدرش بدهد.آرسام اطراف را نگاه کرد و بعد ، نا مطمئن زمزمه کرد :با منی زنداداش؟

لبخندم بیش تر از این توان کش پیدا کردن نداشت.آهو و مادرش داشتند ظرف های شام را جمع و جور می کردند و می شستند و من به هیچ عنوان حوصله ی کمک کردنشان را نداشتم ، زنداداش هم لقب جالبی بود : بله با تو بودم.تو چرا زن نمی گیری؟

آب دهانش که به گلویش پرید آرکان بیش تر از این نتوانست خنده اش را کنترل کند و با عذرخواهی از پدرش به طرف من نگاهی انداخت.آرسام بعد کمی سرفه به خودش آمد و مبهوت پرسید : یعنی چی زنداداش؟

قرار بود هربار زنداداش و زندایی می شنیدم این طور دلم غنج برورد؟به دانیال که هنوز کنارم ایستاده بود اشاره ای کردم : ببین چه قشنگ می گه زندایی ، فکر کنم اما زن عمو ریتم قشنگ تری داشته باشه.ازدواج کن زودی بچه بیار من زن عمو شم!

آرسام با دهانی باز به من زل زد و ارکان دست جلوی دهانش گذاشت و سرش را به جلو خم کرد تا چهره اش را کسی نبیند، با خوشحالی از بیان حرفم از دوبرادر چشم برداشتم و رو به دانیال کردم :حالا چیکارم داشتی تو؟

با شیطنت چشمانش برق زد : تکنو یادم می دی زندایی؟

نگاهی به قد و بالایش انداختم و با لبخند لبم را گزیدم.سعی داشتم تصور کنم مادر آرکان بعد این که بفهمد نوه هایش را یکی پس از دیگری رقاص کرده ام چه واکنشی نشان خواهد داد.در حال فکر کردن بودم تا ببینم چه جوابی بدهم که آرکان از کنار پدرش بلند شد و با لبخند کنار من نشست ، دانیال را به آغوش کشید و گونه اش را بوسید: دایی جون من شمارو می نویسم کلاس تکنو..زندایی تکنو بلد نیست!

دانیال با خیال راحت آخ جونی گفت و به طرف درسا و آلما که مشغول بازی بودند دوید ، من هم آرام سرم را زیر گوش آرکان بردم و با خباثت بازدمم را اول زیر گوشش رها کردم و بعد حرفم را زدم ، البته بوی عطر اسپری شده زیر گردن او هم دقیقا شبیه نفس داغ من حالم را دگرگون کرد : کی گفته من تکنو بلد نیستم؟

دستم را فشار آرامی داد تا دست از این شیطنت بردارم و کمی عقب بکشم!با خارج شدن اهو و مادرش از آشپزخانه همین کار را هم کردم و او چشمانم را کوتاه نگاه کرد :پس بلدی؟

سرم را تکانی دادم و او گوشه ی پلک هایش کمی چروک شدند و با لحن مهربانی نجوا کرد : سریک فرصت مناسب نشونم بده خانم دنسر!

فرصت خوبی بود تا قضیه ی نبودنم در اخر هفته راهم بگویم و خودم را خلاص کنم : نشونت می دم.راستی من آخر هفته می رم پیش مارال!

ابروهایش بهم نزدیک شدند و سوالی نگاهم کرد.ظرف میوه ام را به دستش دادم و حین این که زمزمه کردم پوستشان بگیر ، در جواب نگاهش ادامه دادم : یکم امروز زنگ زد و دلتنگی کرد ، گفتم بهش اخر هفته شب می رم پیشش تا آروم شه!

جدی سری تکان داد و من برای اولین بار از دروغی که سرهم کرده بودم حالم بد شد.هیچ وقت در زندگی با مارال احساس نکرده بودم باید برای کاری دروغ بگویم و شاید جزء معدود دفعاتی حساب می شد که برای رسیدن به خواسته ام باید خود

واقعی ام را زیر پا می گذاشتم!آرکان پرتقال را میان دستانش چرخاند و نگاهم کرد.پلک روی هم گذاشتم ...معنی نگاهش این بود که آیا ان را پوست بگیرد یا نه و برای من هم فقط مهم بود جلوی مادر و خواهرش توجهش تماما معطوف من باشد!

هرچندحاج خانم بعد بلند شدنم بدون کمک از سر سفره بسیار سرسنگین بود و نگاهمان نمی کرد!اما خب..دلیلی داشت خودم را تغییر بدهم و دست به کارهایی بزنم که دوستشان نداشتم؟هرچه فکر می کردم دلیلی برای این کار نمی دیدم!برای همین بی خیال از این کم محلی اش..پرتقالی که آرکان پوست گرفت و با بشقاب به دستم داد را با لذت داخل دهانم گذاشتم!

من به این زندگی علاقمند شده بودم اما..نمی خواستم به خاطرش خودم را تغییر بدهم!

****

-فردا بیام دنبالت؟

کوله ام را روی دوشم انداختم و با برداشتن سوییچ ماشین از جاکلیدی کنار در سری تکان دادم : خودم میام دیگه.منتهی برای ناهار نمی رسم!پدر و دختری خودتون ناهار و بخورین!

چیزی نگفت و به جایش کنار در ایستاد و به منی که با بند کتانی هایم درگیر بودم نگاهی انداخت : خوش بگذره!به مارال خانم سلام برسون!

از حالت خم شده درامدم و به چهره اش خیره شدم :کی می ری دنبال آلما؟

به ساعت مچی اش نیم نگاهی انداخت و کوتاه جواب داد : یکم کارای عقب افتادم و انجام بدم می رم دنبالش!شامم بیرون می خوریم!

بند کوله ام را محکم گرفتم : کوفتتون شه اگه پیتزا و بستنی بدون من بخورین!

کوتاه لبخندی زد و آویز شالم را روی شانه ام انداخت : تا پایین باهات میام!

با دستی که روی سینه اش گذاشتم مانعش شدم : مهمون مگه راه می ندازی؟خودم می رم.فرداهم برمی گردم..خیلی از دوریم دلتنگی نکن!

خم شد و ملایم گونه ام را بوسید : شیرین زبون.به سلامت!

با لبخندی که کل صورتم را پوشانده بود دکمه ی آسانسور را فشردم و بعد دست تکان دادن برایش که کنار در ایستاده بود وارد اتاقک فلزی شدم!در آسانسور که بسته شد لبخند من هم تماما از بین رفت!حق این را داشتم که به خاطر یک مهمانی انقدر دروغ پشت سرهم ببافم؟

چقدر جواب دادن به این سوال وقتی دل و عقلم در تضاد باهم می جنگیدند سخت بود!از ساختمان خارج شدم و بعد فشردن دزدگیر کوله ام را روی صندلی عقب

پرتاب کردم!اول به خانه ی نغمه می رفتم و بعد اماده شدن باهم راهی می شدیم!با مارال هماهنگ کرده بودم تا اگر آرکان تماس گرفت حرفمان دوتا نشود و چقدر با بغض و گریه التماسم کرد این کار را نکنم و حریفم نشد!

یک جورهایی انگار لج کرده بودم.دلم نمی خواست همه فکر کنند ازدواج باعث محدودیتم شده و به خاطرش قید همه چیز را می زنم.خجالت می کشیدم از این که من را زنی مطیع و تابع نظرات همسرش بدانند و همه ی شیطنت هایم را میان در و دیوار خانه ی آرکان مجبور شوم که چال کنم!

نغمه منتظرم بود و همین که رسیدم خودش را با ذوق تا جلوی در کشاند!بغلم کرد و بعد بوسیدن چندباره ام با هیجان از این که مهمانی امشب با بودنم خیلی دلچسب می شود حرف زد!موهایم را با میل خودش به صورت حلقه های درشتی فر کرد و موهای خودش را هم که از قبل لخت کرده بود دو دسته کرد و بست!هردو جلوی آینه و شانه به شانه ی هم ایستادیم و بعد نشاندن آرایش بی نقصی روی صورت هایمان لباس هایمان را پوشیدیم!پیراهن من ، یک پیراهن گلبهی تا روی زانو بود که از کمر کلوش می شد و سایه های صورتی محوی روی دامنش داشت!تلفیقش با پاهای سفیدم و موهای فر شده و حجم گرفته ام جذاب بود و نغمه هم این را تأیید می کرد!

وقتی به ساختمان مهمانی رسیدیم که کمی از شروعش می گذشت و صدای آهنگ کوچه ی وسیع را پر کرده بود! به سختی جای پارکی پیدا کردم و بعد پارک کردن ماشین همراه نغمه پیاده شدیم!

اولین بارم نبود.به اندازه ی موهای سرم به این مهمانی ها دعوت شده بودم و شاید این یکی میان خیلی هایشان یک نیمچه پارتی هم به حساب نمی آمد.اما استرسی که تمام ارگان هایم را با خودش داشت حل می کرد حس عجیب و جدیدی بود! به محض وارد شدنمان به ساختمانی که میان دود و رنگ های رقص نور غرق شده بود این حس بیش تر هم شد.طوری که دلم می خواست چندین ساعت طولانی درون اتاق تعویض لباس با موها و گوشواره هایم ور بروم اما از آن جا خارج نشوم . دست آخر هم این دست نغمه بود که دور بازویم پیچید و کلافه از تعللم از آن جا خارجم کرد.

بچه های اکیپمان را میان شلوغی جمعیت سخت پیدا کردیم اما به محض دیدنم ، همه شان هیجان زده از خودشان واکنشی نشان دادند و من تمام تلاشم را کردم تا آن لبخند بی خیال همیشگی را روی صورتم بکارم!تمام دخترها در آغوشم کشیدند و با پسرها دست دادم.هرکدامشان به نوعی اعتراضشان را از ازدواج بی سرو صدایم نشان دادند و پسرها با تمسخر از این که شوهرم خبردارد این طور وسطشان می درخشم ؟ فکرم را درگیر کردند.

من بازیگر زبر دستی بودم.می تواستم در عین درگیری ذهنی ام بگویم و بخندم..شوخی کنم..جواب طعنه هایشان را با لحنی محکم بدهم و ادای آدم هایی که حسابی دارند خوش می گذرانند را درآورم!

همه ی این کارها را می توانستم انجام بدهم اما خودم خوب می دانستم مثل همیشه از این مهمانی لذتی نخواهم برد.وقتی آریا با لحنی دخترانه قربان صدقه ی دوست دختر عروسکی جدیدش می رفت ، وقتی مهران با شیشه های نوشیدنی که مرتب بالا می رفت حتی نمی توانست درست بنشیند و بوی دود سیگار و الکل درهم ادغام شده بود..وقتی به وسط سالن و رقص های جمعیت نگاه می کردم و در ورای تمام این ها..مردانگی یک نگاه جدی و متعصب پیش چشمم نمود پیدا می کرد..امکان نداشت بتوانم خوش بگذرانم!

این را وقتی مطمئن شدم که با ورود روزبه به جمعمان و شوکه شدنش از دیدنم و برق نگاهش..از خودم به طور عجیبی بیزار شدم!

من این وسط و میان این نگاه های پرهوس..داشتم چه غلطی می کردم؟

بالاخره هردو از شوک دیدار هم بیرون آمدیم!او کنار مهراب ، یکی از پسرهای اکیپ نشست و من دست و پایم را جمع تر کردم.دلم که خیلی وقت بود به رفتنش از زندگی ام عادت کرده بود.درست همان روزی که دم ساحل وقتی گذشته ام را شنید به جای حرف از دوست داشتن راهش را کشید و رفت!

اهل نگاه کردن های زیرچشمی نبودم ، من صاف و مستقیم نگاهش کرده و اخم هایی که به خاطر دیدنم درهم پیچیده بود را تماشا کردم.گنگ بود..از دیدنم و آمدنم به این مهمانی!نغمه خودش را به شانه ام چسباند و جام نوشیدنی اش را به طرفم گرفت.پسش زدم و به وسط سالن و رقص نور هایی که تند می چرخیدند خیره شدم!گرفتگی ام باعث شد به حرف بیاید : بگم موزیک بندری یا عربی بزنن بری وسط؟

سرم را تکان دادم ، خیلی جدی هم نگاهش کردم.طوری که جا خورد.من برای همین رقصیدن و شادی مگر نیامده بودم؟پس چه مرگم شده بود که نمی توانستم از جایم جم بخورم و از نگاه های رویم بدم می آمد؟سیگاری که مهراب به طرفم گرفت را اما رد نکردم.خودش برایم فندک زیرش کشید و به دستم داد و من با ان یک نخ سیگار از جایم بخواستم!

چندین نگاه رویم نشست و باغرور از میانشان گذشتم!وارد محوطه ی خانه شدم و کنار ردیف درخت های نخل ایستادم!صدای موسیقی به حدی بود که خیلی واضح شنیده شود و من خیلی کوتاه به اطراف خانه نیم نگاهی انداختم.نمی ترسیدند یعنی مشکلی ایجاد شود؟کام عمیقی از سیگار گرفتم و دودش را با آرامش بیرون فرستادم!باد در حد یک نسیم خنک بود و پیچیدنش میان پاهای برهنه ام باعث شد کمی بلرزم.به ماه و اسمان صاف بالای سرم خیره شدم و نمی دانم چرا یکهو دلم گرفت!

می خواستم چه چیزی را ثابت کنم؟که هنوز هم آمال قبل هستم؟سوال اصلی ای که باید از خودم می پرسیدم این بود که آمال قبل بودن...افتخاری هم داشت؟با اخم هایی درهم و چهره ای جدی به مقابلم خیره شدم.به دختر و پسری که کمی آن طرف تر ، بی خیال هیاهوی مهمانی در حال دل و قلوه دادن بودند !

سیگارم را نیم نگاهی انداختم و با نفس عمیقی زیر پایم انداختمش و با کفش پاشنه بلندم رویش رفتم!شاید باید از بعضی عادت های خودم هم این طور می گذشتم!چرا نیم تواسنتم مثل همیشه لذت ببرم؟چرا میان رقصیدن و شاید کردن و برگشتن به خانه این همه دودل بودم؟چرا حس می کردم دارم به تعهدی که پذیرفته بودمش پشت می کنم؟صدای آرام قدم هایی از پشت سرم باعث شد بچرخم!نگاهش برق داشت و چهره اش اخم : فکر نمی کردم این جا ببینمت!

دقیق نگاهش کردم.روزبه همیشه جذاب بود ، ملاک انتخابم برای رفاقت با او هم بخشی اش به همین جذابیت برمی گشت!یک شلوار جین جذب تن کرده بود با کتی روشن و تیشرتی از زیرش که هیکلش را خوب نمایش می داد.کالج های پایش راهم همیشه با تیپ های اسپرتش ست می کرد ، مثل ساعت و دستمالی که در جیب کتش می گذاشت!دقیق تر نگاهش کردم.آدم این که بابت رابطه ی سابقه مان حالا معذب شوم و نگاه بگیرم نبودم : شاید لازم باشه از این به بعد روی فکرات تجدید نظر کنی!

لبش کمی کج شد و سرش را بالاتر گرفت : آمال..آمال...عوض نشدی!

با دستانم خودم را بغل گرفتم.حالا بازوهای برهنه ام هم کمی سردشان شده بود ، خونسرد بودم و آرام ، می دانستم لااقل به این یک نفر چیزی بدهکار نیستم : خیلی نگذشته که بخوام عوض شم!

نگاهش برای یک لحظه ، یک لحظه ی کوتاه غرق غم شد و کنترلش کرد : حق باتوا...اما خب خیلی چیزا تغییر کرده ، نمونش می شه اون حلقه ای که قبلا توی دستت نبود!

بدون این که به حلقه ام نگاهی بیندازم دستم را مشت کردم.حالا دیگر نمی توانستم مدعی خونسرد بودن باشم ، چون واقعا نبودم .این حلقه ی درون دستم یعنی چه؟چرا نمی توانستم مثل خیلی های دیگر بگویم گور پدر این حلقه و راحت به مهمانی ام بازگردم؟اصلا چرا انقدر همه چی سریع تغییر کرده بود؟نگاهش میان صورتم نشست و بازهم از همان لبخندهای غم دار زد : من جاش بودم ، همسرم و تنها میون این همه مرد رها نمی کردم.چطور دلش اومده بزاره تنها بیای؟اونم وقتی...

جمله اش را با مکث ادامه داد : این همه خوشگل شدی!

-یادم نمیاد غیرتی بوده باشی؟

تک خندی زد ، اما اصلا شبیه خنده نبود. بیش تر شبیه یک حسرت بود که روی یک ماسک نقاشی اش کنند و یکی روی صورتش بچسباند : روی تو بودم.اما احترامی که برات قائل بودم غیرتم و غلاف می کرد!

لبخندم تلخ نبود اما انحنایش خیلی هم جان نداشت : احترامی که بعد شنیدن گذشتم دود شد و رفت هوا.مگه نه؟

جدی نگاهم کرد : بیش تر شد ، اما خب..مرد جنگیدن نبودم شاید!

حق با او بود.نمی شد مقصر خطابش کرد چون آدم ها همین بودند.یکی می جنگید ، یکی دفاع می کرد و یکی فرار....خود من جزء کدام دسته بودم ؟ جنگیده بودم؟بعید بود..دفاع کرده بودم؟آن هم بعید بودم.من..خود من ، وسط این مهمانی و سروصدای کرکننده اش یک فراری بودم!فراری از عقایدی که اگر مطمئن بودم به درستی اشان پس چرا با دروغ به مقصودم رسیده بودم؟چرا پنهان کاری کرده بودم؟

نفس عمیقی کشید و دستانش را در جیبش فرو کرد.آماده ی رفتن و چرخیدن بود : شاید بهتر باشه برگردی پیشش.پیش ادمی که برات جنگیده و این جنگیدن و بلده.. برات آرزوی خوشبختی می کنم.

رفت و من همان وسط ، کنار درخت های نخل ، کنار بادی که داشت موهایم را آرام تاب می داد ایستادم و به جمله اش فکر کردم.آدمی که برای من جنگیده

بود؟یاشار فقط تهدیدم می کرد.روزبه فرار کرده بود ، باقی پسرها فقط برای هوس من را می خواستند و آرکان... حتی بدون هیچ علاقه ای برای احساساتم جنگیده بود!

دست خودم نبود.واقعا دست خودم نبود بعد ان همه هیجان برای مهمانی بدون این که حتی برای یک ثانیه برقصم و به لباس های عربی داخل کوله ام دست بزنم وارد خانه شدم.مانتوام را پوشیدم و دست در دست نغمه که به زور من بیرون آمد از آن خانه ، موسیقی ای که برای اولین بار ازارم می داد و تمام آدم هایش دور شدم!

نغمه را که رساندم ساعت از ده شب گذشته بود.با آخرین سرعت به طرف خانه ای راندم که مأمن آرامش این روزهایم شده بود!با دسته کلیدم در خانه را باز کردم و بی توجه به این که لباس های مهمانی لویم می دهند داخل خانه شدم.سکوت نشان می داد شامشان را خورده و برگشته اند و احتمالا آلما خواب بود!مانتو و کوله ام را روی مبل انداختم.نور از داخل اتاق خوابمان به بیرون درز پیدا کرده بود و پذیرایی با تک لامپ کم مصرف مقابل در کمی روشن بود!از در نیمه باز اتاق داخل را نگاه کردم و جان به لبخندم برگشت.واقعا چطور قرار بود دلم بیاید آن وسط برقصم و بنوشم درحالی که او این طور ساده با لباس های خانگی اش نشسته بود و داشت مقاله ای را در نوت بودکش مطالعه می کرد؟

از خودم بیش تر بیزار شدم.تعهد چیزی نبود که بتوانم به خاطر گذشته ام از یادش ببرم!دلم این را نمی خواست و به خاطر همان تعهد حالا از وسط مهمانی برگشته بودم!قبل از این که متوجهم شود داخل شدم و از پشت دستانم را دور گردنش حلقه کردم.سریعا جاخورد و با کمی تکان دادن سرش و دیدن چهره ام مبهوت نگاهم کرد : آمال؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و آرام زمزمه کردم : تو باید بهم افتخار کنی آرکان.

سعی کردم گره ی دست هایم را باز کند تا خوب تواند ببیند چه شده که از خانه سردرآورده و نقش یک دیوانه را بازی می کنم اما این اجازه را ندادم : وول نخور دودقیقه ، خوبه دختر نیستی بترسی پخ پخت کنم.اگه گذاشتی عین بچه ی آدم اعتراف کنم!

دستش را از روی دستم برداشت و کمی صاف نشست: عزیزم دارم خفه می شم ، می شه یکم گره ی دستات و شل کنی بعد بگی چی شده؟

کاری که خواست را کردم و همان طور که از پشت آویزانش بودم نجوا کردم :داشتم می گفتم.باید بهم افتخار کنی آرکان.من امشب تا لب مرز گول خوردن توسط شیطان رفتم و برگشتم!

بدون هیچ لبخندی نفس عمیقی کشید : بوی سیگار می دی آمال؟

لبم را گزیدم و خوب بود پشتش بودم و نمی دید :اوم ، یعنی یکمم گول شیطون خوردم اما خیلی کم..زود شیطون و نفله کردم!

این بار با قدرت دستانم را از دور گردنش باز کرد و کلافه از چرت و پرت های من چرخید و به محض دیدنم با ان وضع و لباس ، چشمانش گرد شد :آمال؟

گند زده بودم و خوب این را می دانستم.تازه داشت به من اعتماد می کرد و من را جدا از آن چیزهایی که دیده بود می شناخت که خرابش کرده بودم.سرم را پایین نینداختم اما نگاهم را از چشمانش گرفتم و حلقه ی فر شده ی موی جلوی صورتم را عقب زدم: قشنگ شدم؟

از جایش بند شد و قدمی به جلو برداشت : این چه سر و وضعیه..مگه تو خونه ی مارال..

جمله اش را ادامه نداد.قطعا متوجه چیزهایی شده بود که چشمانش تنگ شدند و زمزمه کرد : نگو که خونه ی مارال نبودی!

دستانم را درهم پیچاندم : نبودم!

سکوتش باعث شد سر بلند کنم.طور عجیبی نگاهم می کرد.انگار که ناامیدش کرده باشم : کجا بودی..با این وضع؟

دم عمیقی گرفتم ، اتاق را بوی عطرهایمان باهم پر کرده بود.تلفیقی از سردمی و گرمی ، تلخی و شیرینی..این بو را دوست داشتم.شبیه بوی امنیت بود : پارتی!

جواب صادقانه ام باعث پرش ابرویش و لرزیدن چشمش شد : چی؟

نگاهش روی لباسم چرخید و بعد آرایش و موهایم..قبل از این که دوباره بخواهم با تکرارش دیوانه اش کنم به طرفم آمد ، بازویم را گرفت و من را جلو کشید : یک بار دیگه تکرارش کن!

چشمانم دودو زدند ، ثابت کرده بود به من صدمه ای نمی رساند اما...باز هم ترسیده بودم.از مردهایی که صدایشان بلند می شد و خون جلوی چشمشان را می گرفت سال ها بود می ترسیدم : یکم آروم باش!

رهایم کرد.به ضرب ، با همان بازو رهایم کرد و از شدتش چندقدم به عقب رفتم.دروغ چرا..درد عجیبی به جان استخوان دستم افتاده بود : آروم باشم؟آمال واقعا با این لباسا رفتی پارتی؟

برای چشمان سرخ و نگاه درشت شده اش ، لحظه ای دل ضعفه گرفتم.چیز عجیب و بی نهایت غیرقابل درکی هم بود.دستم را روی بازویم گذاشتم تا دردش را تسکین دهم و برعکس او با صدای آرامی زمزمه کردم : آلما بیدار می شه!

طغیان کرده بود.باورش نمی شد ، احساس می کردم از سر همین ناباوری مرتب به سرتاپایم خیره می شد و هربار رنگش کبودتر و چشمانش گشادتر می شدند : با همین لباسا رفته بودی؟

صدای یک باره خفه شده و آرامش بیش تر ترس به جانم می انداخت.شوخی و خنده دیگر جوابگو نبود ، دستم روی پیراهنم نشست و پلک روی هم گذاشتم و او با دردی عمیق نگاهم کرد.سری با تأسف برایم تکان

داد و با یک جمله من را ویران کرد و از کنارم گذشت :دلم می خواد دستم بلند شه و طوری روی صورتت فرود بیاد که از این خواب بلند شی اما...دیگه لایق اینم نیستی!

سرجایم خشک شدم.به جایی که چندلحظه ی پیش ایستاده بود نگاهی انداختم و مردمک چشمانم لرزیدند ، نفسم را بیرون فرستادم و دستم را روی قلبم گذاشتم.تند می زد...تند و بدون وقفه.زانوانم می لرزیدند.روی تخت آوار شدم و با دست یخ کرده ام صورتم را پوشاندم.استرس بی نهایت زیادی را متحمل شده بودم و توانم کامل از بین رفته بود.در کنارش شبیه دخترهای لوس بغضی هم داشتم که محال بود بگذارم بشکند و ویران ترم کند.

یک ساعتی در همان اتاق ماندم و بعد وقتی احساس کردم به اندازه ی کافی زمان برای آرام شدنش گذشته از اتاق خارج شدم.تمام این یک ساعت را در تراس به سر برده بود!یک بار گفته بود وقتی عصبانیست مکان را ترک می کند تا آرام شود اما بعید می دانستم امشب با تنهایی آرام شود و من هم بی تجربه تر از آنی بودم که بتوانم راه حلی برای آرام کردنش پیدا کنم!فقط ترجیح می دادم کاری که قلبم می گفت را انجام بدهم ، حتی با همه ی دل شکستگی ام از جمله ی آخرش!

صدای باز شدن در تراس هم باعث نشد به طرفم بچرخد.دست در جیب گرمکن مردانه اش فرو برده بود و خیره به آسمان با اخم های درهم نفس های عمیق می کشید.نفس هایی داغ و پر از خشمی که انگار آرام شدنی نبودند و زمان هم مرهمشان نبود!

با کمی فاصله از پشت سرش ایستادم و آرام زمزمه کردم تا شاید حرف هایم و حس هایم باعث آرامشش شود : رفتم تا خوش بگذرونم.یادم رفته بود این مدت زندگی من چطور می گذشت ، دلم نمی خواست کسی فکر کنه من بعد ازدواجم منزوی شدم و خونه نشین!رفتم و همین که پام رسید اون جا..دیدم نه..خبری از خوش گذشتن نیست!نه تونستم بخورم ، نه تونستم برقصم و نه تونستم مثل همیشه بخندم!سخت بود همه چی..هرطرف و نگاه می کردم یه چیزی دور گلوم می پیچید و می خواست خفم کنه.حلقه ی دستم شده بود مأمور عذابم..

اون جا بود فهمیدم من آدمی نیستم بتونم مثل خیلیا بی خیال تعهدم بشم و به فکر خودم باشم!سعی کردم این طور باشما...نشد!سر یک ساعت بلند شدم و زدم بیرون!اومدم این جا تا خودم بهت بگم کجا بودم و چرا بودم.چون با همه ی خامی و بی تجربگیم می دونم ، گفتنم..بهتر از نگفتنش بود!حالا داد می زنی بزن ، عصبانی هم هستی باش...اما من از خودم و تصمیمم راضی ام!

صدای خش دارش بدون نگاه کردنم بلند شد: چندوقته؟

گنگ به نیم رخش زل زدم :چی؟

سخت بازدمش را بیرون فرستاد و به طرفم چرخید: سیگار؟چندوقته می کشی؟

چندوقت بود؟ چندسال بود؟دندان هایم روی هم تکانی خوردند شبیه دندان قروچه و صدایم آرام از حنجره ام بیرون آمد : سه سال!

یک نگاه به شدت آزاردهنده ، پر از دلخوری و تأسف و درد و خشم نثارم کرد و چشم روی هم گذاشت : تعهد یعنی چی؟

متوجه منظورش نمی شدم.شبیه شاگرد گیجی که مقابل استادش زبانش بند آمده باشد نگاهش کردم.پوزخندی زد و صدایش می لرزید از عصبانیتی غریب و غیر قابل کنترل : با این لباسا ، با این آرایش...یواشکی ، دروغکی...پنهونی...رفتی جایی که یه عالمه آدم با هزارنوع نگاه مختلف براندازت کردن.آدمایی که نمی دونم نگاهشون روی زنم سالم چرخیده یا هرز رفته...با این پاهای برهنه وسطشون یک ساعت جولان دادی ، سیگار کشیدی و خندیدن به ریش مردی که بی خبر توی خونشه و زنش وسط مردای غریبه نشسته ! حس بی غیرتی بهم دست داده..حس خفگی ، خفگی از این که فکر می کردم زنم کنار مادرش داره رفع دلتنگی می کنه و با خیال خوش و اعتماد کامل بهش نفس عمیق و راحت بیرون می فرستادم و دیدم نه....اعتماد و خیال خوشی وجود نداره!باید جای تک تک اون نفسای عمیق خفه می شدم!خوردم کردی دختر خانم...رفتی که ثابت کنی زن منزوی و خونه

نشین نیستی؟در کنارش یه چیز دیگه رو هم ثابت کردی...احمق بودن من و...تبریک می گم بهت!

حرف هایش درد داشتند ، شبیه سرطانی بدخیم که به جان روح و وجدان آدم بیفتد ، دلم می خواست خودم را از همین بالا به پایین پرتاب کنم : من زود متوجه اشتباهم شدم و برگشتم!

فریاد کشید :اصلا چرا رفتی؟

من هم مثل خودش صدایم را بلند کردم : چون این زندگی منه ، قبل تو..یه دست من سیگار بود و یه پام توی این مهمونیا..همه جور غلطی کردم توی زندگیم ، هجده سال این طوری زندگی کردم.نمی تونم چندماهه خودم و تغییر بدم..کارام اشتباهم باشن زندگی من و عادت رفتاری منن...سختمه تغییر..سختمه یهو بگم سیگار نه و مهمونی نه و مسافرت نه و دورهمی با اکیپمون نه!معتادم بخوان ترک بدن کم کم دوزش و پایین میارن!مگه ندیده بودی من و..مگه روز اول من و توی همین مهمونیا ندیدی؟مگه نمی شناختی من و!

هردو به سیم آخر زده بودیم و من هنوز هم به شکل عجیبی..نگران خشم و عصبانیت او بودم.بیش از حد میان چشمانش رگ های خونی نشسته بودند : لعنتی تو زنمی!بفهم دردم و این هوارم سرچیه!

-دقیقا چون زنتم الان توی این خونم!

دستی میان موهایش کشید و با عقب فرستادنشان نالید : آمال..آمال!

خیلی ناگهانی و بدون این که شوخی ای داشته باشم با صدای بلندی جواب دادم : گشنمه!

شوکه نگاهم کرد و من خودم هم شوک زده خیره اش شدم!این نگاه چند ثانیه طول کشید و او متحیر سری تکان داد : چی؟

همیشه استاد گفتن مزخرفات میان صحبت های حساس بودم اما این یکی دیگر نوبرانه اش بود.بدون این که از موضعم عقب بکشم موهای فر رها شده دور صورتم را عقب راندم: خب چیه؟ظهر ناهار درست و حسابی نخوردم امشبم شام!طبیعیه گشنم بشه!

متحیر سری تکان داد : اینم طبیعیه وسط همچین بحثی عنوانش کنی؟

دستانم را در هوا تابی دادم تا بتوانم روی گفتارم تمرکز لازم را داشته باشم : من نگفتم ، ذهنم گفت..دست من نبود!

فقط نگاهم کرد و من با بدخلقی خودم را بغل کردم : توهربار می گی مرد دست بلندکردن روی زن نیستی اما حرفات از صدتا سیلی بدتره!

بازهم فقط نگاهم کرد و من حس می کردم برای لحظه ای آرام شده ، واگویه های ذهنی ام را روی لب رانده و قبل از این که پشیمان شوم با صدایی که کمی هم مظلوم شده بود نجوا کردم : سخته ، یهویی تغییر بدی زندگیت و دلیلی هم برای

این تغییر پیدا نکنی سخته!من فقط هجده سالمه ، دلم می خواد برم بیرون بگردم..کورس بزارم ، ممنوعه های زیادی رو تجربه کنم ، اصلا سیگار بکشم و شاد باشم.دلم می خواد وقتی بیرونم با صدای بلند بخندم و برام دغدغه نشه که یه مردی توی زندگیمه که از صدای بلند خندم ناراحت می شه!دلم می خواد برم مهمونی و با ادما جدا از جنسیتشون بگم و بخندم و دوست باشم!من دلم نمی خواد بمونم توی خونه و نقش یه مادر و برای آلما بازی کنم و غذا یاد بگیرم و درس بخونم و شب به شب امید داشته باشم تو بیای و بریم بیرون!

این جوری زندگی نکردم.بلدش نیستم!خسته می شم...آشپزی برام کسل کنندست ، دقت کن که این دست من نیست!نمی تونم باهاش ارتباط برقرار کنم ، این خونه کوچیکه و نمی تونم راحت توش برقصم.به خاطر آلما نمی تونم برم آموزشگاهم و درس خوندن کلافم می کنه!دلم می خواد بگردم..برم خرید ، برم کافه...با دوستام باشم ، این چیزی نیست که من از ازدواج انتظار داشتم!

دقیق حرف هایم را شنید و بعد همان طور که با چشمان نافذش نگاهم می کرد سری تکان داد :پشیمونی؟

اگر می دانستم این بغض از کدام قبرستانی درامد و در گلویم نشست حتما حالم بهتر می شد.بلد بودم نگذارم بشکند و خودم را کنترل کنم ، با کلافگی صدایم را بلند کردم: نه..ولی کلافه که می تونم بشم؟

قدمی به جلو امد ، هنوز عصبانی بود اما او هم بلد بود جلوی خشمش را بگیرد.همان طور که من برای بغض هایم سد ساخته بودم : چرا هیچی نگفته بودی ؟

به شکل بی نهایت غیرقابل باوری دلم آغوشش را می خواست.به سینه اش خیره شدم.امشب در همان یک ساعت مهمانی ، ذهنم همه ی پسرهارا با او مقایسه کرده بود و نتیجه عجیب بود.ذهنم مردانگی رفتار او را ترجیح داده بود : چون فکر می کردم روان شناسا می تونن ذهن آدمارو بخونن!

مبهوت تک خندی زد و باز هم یک قدم جلو آمد: مگه جادوگرن؟

-نه ولی ادعاشون زیاده!

خسته پلک بست : آمال هر روان شناسی برای کمک به مراجعی که میاد و جلوش میشینه بیش تر از همه چیز احتیاج به شنیدن داره نه ذهن خوانی...

همه چیز یک طور غریبی بود.من می فهمیدم حرفش یعنی چه و نمی توانستم درکش کنم.دوست داشتم این عدم درک را به سنم نسبت بدهم : من مراجعت نیستم!

سری تکان داد و موهایش...زیادی پر نبودند ؟ زیادی جان نمی دادند دست میانشان بکشی؟من چه مرگم شده بود در این نیمه شب؟نمی توانستم فقط روی صدایش تمرکز کنم : البته که نیستی ، داریم حرف می زنیم!

با اخم محو ، نفس عمیقی کشیدم و دست هایم همچنان دور بازویم پیچیده بودند : بیش تر داشتیم دعوا می کردیم!

قاطعانه لب زد : اون که سرجای خودشه!

چشمانم گرد شد ، ابدا ذره ای شوخی در لحنش نبود : منتهی اولویت بندیم یکم تغییر کرده ، اول به گرسنگیت می رسیم و بعد به حرف هایی که زدی و من نمی فهمم چرا تا الان ازشون هیچی نگفته بودی..بعد هم..

پریدم میان حرفش :لابد دعوا!

-شک نکن!

پوف کلافه ای کشیدم و با دست موهایم را عقب فرستاده و همان جا نگهشان داشتم.به ژست کلافه ام زل زد و بدون این که حتی کمی نرم شود از تراس خارج شد.اما من همان جا ماندم.از دیوار سراسر شیشه ی تراس به اسمان صاف شهرم خیره شدم و چشمانم را با آرامش بستم.با همه ی دعوا و داد و قالش...می ارزید!این که همین حالا ارام بودم و با وجدانم درگیری نداشتم به همه ی این ها می ارزید! شبیه یک ماهی بودم که از دریا داخل یک تنگ انداخته باشند ، جایم کوچک شده بود و همه چیز تغییر کرده بود اما...به همان تک ماهی ای که کنارم داخل تنگ نفس می کشید عجیب خو گرفته بودم!

صدای آمال گفتن آرامش باعث شد از خیرگی آسمان خارج شوم و به داخل خانه برگردم!با همان لباس و آرایش وسط خانه جولان می دادم و دلم می خواست اول از همه از شر آن ها راحت شوم!وارد اشپزخانه که شدم با دیدن نانی که گرم کرده بود و همبرگرهای آماده ی سرخ شده و گوجه و خیارشور کنارش ابرویم بالا

پرید .خودش هم پشت میز نشست و بدون نگاه کردنم جدی لب زد : توی زمان کم چیزی بهتر از این نمی شد آماده کرد.بیا بخور..بعدش باید صحبت کنیم!

من هم صندلی را عقب کشیدم و روبرویش نشستم!نگاهم پی سس قرمزی بود که حسابی داشت چشمک می زد : اصلا هم حاضر نیستی تا صبح معافمون کنی ، نه؟

بدون شوخی ای سری تکان داد : نه ، همین امشب باید تکلیفمون مشخص بشه!

آنقدر نگاه خیره اش سنگین بود که نمی شد حتی ادایش را دربیاورم تا دلم خنک شود!اولین لقمه را که خوردم متوجه شدم بیش تر از چیزی که فکر می کردم گرسنه بودم برای همین تا اخرین لقمه حتی یک تعارف کوچک هم سهمش نکردم!وقتی بالاخره ظرف غذایم خالی شد با حالی خوش به پشتی صندلی تکیه زدم و چشمانم را بستم : همبرگر بدون نوشابه هم بد نبود!

-سیر شدی؟

برایش سری تکان دادم و باز صدایش میان گوش هایم نشست :صاف بشین آمال!

با بی حوصلگی صاف نشستم و چشمانم را باز کردم ، هردو دستش را از ساعد روی میز قرار داده بود و بدون انعطاف نگاهم می کرد : چه روزایی آموزشگاه کلاس داری؟

سریع در ذهنم روزهایی که سابقا کلاس داشتم را برای خودم یاداوری کردم : روزای زوج!عصرا

سری تکان داد : خیلی خب ، روزای زوج عصرا از این به بعد آلما میره پیش آهو..شایدم کار من زود تموم شه خودم نگهش دارم!کلاسات و می تونی برسی و بری!

ابرویم بالا پرید و گیج و منگ نگاهش کردم.نفس عمیقی کشید و با دستش همان موهای پر و زیادی خوش حالتش را عقب فرستاد : گفتی دوست داری بری و بگردی و کورس بزاری و خرید کنی!

دقیقا همین هارا گفته بودم ، مکثی کرد و با اخمی که نشانه ی تفکر بود لب زد : یه دوست دارم که پیست داره ، انواع و اقسام ماشینایی که فقط برای مسابقه دادن جون می دن و کلا موتورشون و به سلیقه ی خودشون پایین آوردن و تغییر دادن!خودشم ماشین داره..هفته ای یک روز می تونم ازش خواهش کنم اجازه بده با ماشینش توی پیست کورس بزاری!با رعایت تمام نکات ایمنی!

دستم بی اراده جلوی دهانم قرار گرفت تا جیغ نکشم و او همین طور برای خودش ادامه می داد : من با خرید و کافه مشکلی ندارم ، باید ذهنم خیلی مریض باشه که همچین چیزی رو بد بدونم.برو...با دوستات برو اما لطفا میون این دوستات جماعت مذکر وجود نداشته باشه، من حتی حد و حدودی هیچ وقت برای دوستات ایجاد نکردم که چون فلان اخلاق و دارن باهاشون نگرد!هیچ وقتم با این حد و حدودا به شخصیتت و انتخابت توهین نمی کنم اما فقط ازت یه چیز می خوام ، این دورهمی ها کاملا دخترونه باشه!یه سری

خریدهارو هم اگه دوست داشته باشی باهم انجام می دیم و البته منم بدم نمیاد شبیه پسرای بیست و یکی دوساله باهات بیام کافه و یه چیزی بخوریم و برگردیم.این تنوع ها توی همه ی زندگی ها لازمه!اینم که می گم دخترونه برو بیرون نشونه ی محدودیتت توی برقراری ارتباط با آدما نیست اما خب...حساسیت منه.

نمی دانستم باید چه بگویم ، کیش و مات که می گفتند حال من بود!بدون توجه به این بهت عمیقم زمزمه کرد : یه برنامه می ریزیم.اون روزایی که می ری آموزشگاه غذا با من و روزایی که خونه ای باتو...درس خوندنت و با یه برنامه جلو می بریم تا خسته نشی.کاری که باید زودتر هم می کردم!فقط می مونه یه چیز...

لال شده بودم.فقط دلم می خواست او حرف بزند و با این حرف هایش تمام ناامیدی ها و خستگی های اخیر من را پوشش دهد.همان کاری که با هرکلمه اش

داشت می کرد.حس می کردم بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده و می توانم راحت تر نفس بکشم.

-دوست داری ممنوعه هارو تجربه کنی ، باشه تجربه کن..منتهی کنار من.هرکوفت و زهرماری که به اسم سرخوشی و حال خوب می خوای تجربه کنی باهم تجربه می کنیم جز یه چیز...اونم سیگاره که به جان آلما قسم ببینم توی دستت و بوش و حس کنم روی لباست به هیچ عنوان از اشتباهت نمی گذرم!حالا هم همین الان.هرچی سیگار داری میاری می دی دستم چون حرفام تموم شده و می خوام به ادامه ی دعوام برسم!

هنوز منگ حرف هایش بودم.درک عمیق حالم و همراهی اش چیزی بود که هیچ وقت باور نمی کردم از زبانش بشنوم!همان طور نگاهش کردم.او هم دستانش را روی سینه اش جمع کرد و حین تکیه دادن به صندلی اش خیرگی نگاهم را جواب داد : منتظرم!

تک خندی زدم و سریع با دو انگشت پلک هایم را فشردم.نباید احساساتی می شدم : فقط یه بسته دارم که توی کیفمه!

-خیلی خب ، برو بیارش!

از جایم برخواستم و قبل از این که این احساسات خروشان کاری دستم بدهد از اشپزخانه بیرون زدم.کیفم روی مبل افتاده بود.پاکت سیگار نیمه را از داخلش

بیرون کشیدم و بعد ، با مکثی و کشیدن چندنفس عمیق دوباره راه امده را برگشتم!پاکت را که روی میز و مقابلش قرار دادم خیلی سریع آن را برداشت و میان مشتش مچاله کرد و با خشمی که دوباره در نگاهش شعله کشیده بود غرید : خب ، می رسیم به دعوامون!

با آرامش مقابلش نشستم و دستانم را درهم گره کردم : اهل زد و خورد فیزیکی که نیستی ، پس با خیال راحت می تونم بگم بفرمایید!

نفس عمیقی کشید: آمال شوخی کردن خیلی خوبه اما وقتی سرهر موقعیتی خرجش کنی ماهیتش و از دست می ده و می شه مسخره بازی!بحث امشب ما واقعا جدیه..من هنوز نفسم از شدت عصبانیت بالا نمیاد!

لبخندم را جمع کردم و او با انگشت شست و اشاره چشمانش را مالش داد : من ازت آرامش می خوام.این همه چالش واسه زندگی منی که با یه تلخی یک بار به ته خط رسیدم زیادیه! می فهمم هجده سالته و پر از شور و شیطنتی...چیزی که توی وجود من از بین رفته..اما نمی فهمم چرا باید دروغ بشنوم ازت؟این مشکل راه حل داشت فقط کافی بود قبلش بهم بگی!

-تو اعتقاداتت با من فرق می کنه!

دستش را از روی چشمان خسته و سرخش برداشت و خسته لب زد : درک شرایط آدما ربطی به اعتقادات نداره!

دهان باز شده ام برای جواب بسته شد.این جمله از آن هایی بود که باید رویشان فکر می کردم ! همان طور نگاهش کردم که بالاخره برای لحظه ای خشمش کمرنگ شد : غیر اینه ما یه خانواده ایم و اعضای خانواده برای هم نگران می شن ؟

سرم را آرام و محو تکان دادم.اگر حرفی می زدم ممکن بود آن حس خفه کننده ام به اشک تبدیل شود!دستش را روی میز جلو کشید و دست من را گرفت و محکم فشرد : من نگران این سرکشی های توام آمال.

دندان هایم را محکم بهم چسباندم تا بغضم را قورت بدهم و او سری تکان داد : حرف بزن!

نگاهم را چرخاندم درون آشپزخانه ی کوچکمان تا با دیدنش اشک از میانشان سرازیر نشود : من نمی تونم بهت حس یه زن خوب و بدم؟بچم؟رفتارام..فکرام؟

اخم هایش با غلظت زیادی درهم پیچیده شدند.لعنتی..این آب ریزش بینی اصلا چه وقتش بود؟باید می رفتم و زیر پتو می خوابیدم

-این چه مزخرفیه؟

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و موهایم را با چنگ عقب کشیدم

:هیچی..یه چیزی گفتم ، اصلا از سرتم زیادی ام!

نرم نگاهم کرد و از جایش بلند شد.میز را دور زد و با گرفتن آرنجم من راهم بلندکرد!دقیق نگاهش کردم و دقیق نگاهم کرد.درون چشمان تیره اش دلم داشت آب می شد : چرا نمی شه دعوات کنم؟

چشمانم گرد شد و هنوز آرنجم میان دستش بود و او نرم دستش را رویش حرکت می داد.دیوانه شده بود؟

-دعوا بیش تر از این؟زدی پوکوندی من و....من مارال تا حالا بهم تو نگفته بود!هیچ کس نگفته بود.می زدم شتکشون می کردم بگن بالای چشمت ابروا..حالا جلوت عین بچه گربه نشستم هی غر سرم می زنی تازه می گی دعوا نکردم؟

با لبخند محوی چشم بست و باز کرد: پس همینه که لوس شدی و این طوری مظلوم نگاه می کنی!

قبل از این که چشمانم پر از بهت شوند و بخواهم واکنشی نشان بدهم من را با اتکا برهمان دست جلو کشید و تا به خودم بیایم میان آغوشش گم شدم!نفسم برای لحظه ای در سینه ام گره خورد و صدایم با بهت بلند شد :داری چیکار می کنی؟

سرش زیر گوشم نشست: دارم دعوات می کنم!

شوخی اش گرفته بود؟تک خندی زدم و سرم را عقب کشیدم تا خوب ببینمش : این شکلی؟

سرش پایین امد.موهای لختش اوار شدند روی پیشانی بلندش و زمزمه اش قبل خفه کردنم...آخرین جمله ی میان ما بود: نه..این طوری!

همه چیز بعدش شبیه یک فیلم بی صدا بود.قرار گرفتنم روی دستانش ، فرودمان روی تخت اتاق خواب...ادغام نفس هایمان ، دراوردن لباسی که هیچ وقت وقتی می پوشیدمش فکر نمی کردم به دست او از تنم خارج شود و آرایشی که دیگر برایم مهم نبود بهم بخورد!سکوت و صدای نفس هایمان تنها چیزهایی بودند که میانمان جریان داشتند و سرشانه های عریانمان را می بوسیدند!

قبل از تمام شدن همه چیز کمی عقب کشیده و پرسیده بود اماده ام و من بدون جوابی فقط نگاهش کرده بودم.با چشمانی آرام و بدون ترس...آرامشش ، تشنه کردنم همه ی ترس هارا شسته بود و حالا فقط با چشمانم می توانستم امادگی ام را فریاد بزنم!این قطعا منحصر به فرد ترین دعوای تاریخ بود!

کمی بعد...تمام شد ، شبیه سالی که به روز اخرش رسیده و می دانی دیگر تکرار نمی شود ، تن هایمان کنارهم روی تخت قرار گرفتند و من با پنهان کردن سرم در قفسه ی سینه اش آن بغضی که بعد تمام شدن دنیای سابقم درون گلویم بود را باریدم و او دستش میان موهای فر شده ی نامرتبم شکلی شبیه نوازش گرفت.

پایان دنیای دخترانه ام میان دست های پر محبت و مردانه ی او.....پایان شکوهمندی بود!

****

-خوبی؟

ملافه را بالاتر کشیدم و چشمانم را از هجوم نوری که از درز پرده ها داخل اتاق می امد جمع کردم.صدایم خواب آلود و کسل بود : اوهوم.صبحونه مو بیار روی تختم بخورم!

چشمانش خندیدند و بعد بستن بند ساعت مچی اش روی تخت و کنارم نشست.ملحفه هارا همین دیشب تغییر داده بود چون معتقد بود چرک بازیست روی ان ها خوابیدن .دستم را گرفت و دمایش را سنجید : خب ظاهرا افت فشار نداشتی!مطمئنی خوبی دیگه؟

چقدر بچه تصورم کرده بود؟چشم غره ای برایش رفتم و دستم را زیر لپم قرار دادم : تخم مرغ عسلی برام اماده کن!

با خنده موهایم را بهم ریخت و برخواست : می خوای تا هستم کمکت کنم دوش بگیری؟

چشمانم را بستم و در همان حالت لم دادم : بچه کجایی انقدر زرنگی؟

این بار خنده اش صدادار شد : انقدر خوشمزه بازی درنیار!

در همان حال ماندم تا از اتاق خارج شد و بعد چشمانم را باز کردم.به فرو رفتگی کنارم روی تخت گذرا نگاهی انداختم و با یاد شبی که گذشته بود و هرزگاهی باعث افزایش ضربان قلبم شده بود دلم به ضعفی شیرین دچار شد.نفسم را بیرون فرستادم زیر لب با لبخند زمزمه کردم : چرا خجالتم نمیاد؟

خودم هم از این حجم رویم خنده ام گرفته بود ، آرام بلند شدم و بعد از این که کمی صبر کردم و سرگیجه ام رفع شد قدم برداشتم ، تا او بساط صبحانه را اماده می کرد وقت داشتم دوشی بگیرم!با ملافه ای که دورم بود وارد حمام شدم و با دیدن تصویرم در آینه ی نصب شده روی در حمام و آرایش پخش شده ام ابرویم بالاپرید و دستم روی رژ پخش شده تا گونه ام کشیده شد : الهی بگردم برات.دیشب چی کشیدی تو...کلا آرایش بودم که!

دلسوزی برای آرکان را کناری گذاشتم و با بالا انداختن شانه ام شیر آب را باز کردم!داغی آب..تنها چیزی بود که آن لحظه به ان احتیاج داشتم.درد کم کمرم به محض نشستن آب داغ روی پوستم از بین رفت و من با خیال راحت چشمانم را بستم و سرم را زیر دوش نگه داشتم!

دوش گرفتنم را خیلی هم طول ندادم.ضعفی که در وجودم نشسته بود اجازه نمی داد خیلی راحت بایستم و دوشی طولانی بگیرم!حوله ی تن پوش عروسی ام پشت در حمام اویزان بود.آن را دور خودم پیچیدم و بعد با احتیاط لباس هایم را پوشیدم و با حوله ای کوچک موهایم را مهار کردم.آرایشم کاملا پاک شده بود و همین باعث

می شد رنگ زرد و پریده ی چهره ام بیش تر به چشم بیاید و لب هایم کمی بی رنگ جلوه کنند!کمی کرم مرطوب کننده به پشت دست هایم زدم و در حالی که با بهم مالیدن دست هایم سعی در پخش کردنش روی پوستم داشتم از اتاق خارج شدم!

قبل از این که سراغ آشپزخانه بروم از میان در نیمه باز اتاق آلما سرکی کشیدم و وقتی اورا غرق خواب دیدم لبخندی روی لبم نشست!تمام لحظات دیشب استرس داشتم که نکند از خواب بپرد و وارد اتاق ما شود!استرسی که کمی هم به نظرم جالب می امد!

وارد آشپزخانه که شدم آرکان را در حال برش زدن نان دیدم و با دیدن میز کامل و خوش رنگ و لعابی که چیده بود ابرویم بالا پرید: به به!

با شنیدن صدایم سرش را بلند کرد و دقیق سرتاپایم را نگاهی انداخت.با دیدن شلوار ورزشی اسلش پایم و تیشرت عروسکی ام چهره اش خندان شد و زمزمه کرد: عافیت!

سری تکان دادم و صندلی را بیرون کشیدم : کاچی درست نکردی؟

تخم مرغ عسلی را مقابلم گذاشت و صندلی روبرویم را عقب کشید : حالا توقع سرخ و سفید شدن ندارم ازت اما واقعا در این حد؟

زیر خنده زدم و با حرکت دست حوله ی روی سرم را صاف کردم : عالی بود!

با حرکت چشم و ابرویش اشاره کرد شروع کنم و من تکه ای نان کنده و داخل ظرف عسل فرو کردم :خودتم بخور..خیلی خسته شدی دیشب!

با لبخندی که به شدت سعی داشت جلوی بروزش را بگیرد نجوا کرد : چیکار کنم روت کم می شه؟

لقمه را داخل دهانم گذاشتم و با همان دهان پر حاضر جوابانه سری بالا انداختم :زحمت نکش ، کم شدنی نیست

به تناسب دهانش تکه ای نان و مربا درست کرد و برعکس من با آرامش گازی به آن زد: معلومه!

جوابی ندادم و تخم مرغ عسلی ام راهم زدم.اگر چندخرما هم کنارش بود بی نهایت خوشمزه می شد.عادت داشتم تخم مرغ را با خرما و شیره بخورم : خرما نداری؟شیرشم باشه بد نیست!

از جایش برخواست و حین باز کردن در یخچال جدی گفت : شما خانم این خونه هستیا..باید خودت بدونی چی داریم چی نداریم!

بعد هم از قفسه ی کناری ، شیشه ی شیره را در آورد و همراه یک کاسه مقابلم قرار داد.در فلزی شیشه را باز کردم و چندقاشق داخل کاسه ریختم!حوصله ی این که جوابش را بدهم و این بحث مسخره راجع به خانم خانه بودن به سایر وظایف خانه

داری ام گسترش پیدا کند نداشتم!خوردن با ولع من را تماشا کرد و خیلی آرام و به دور از هرگونه شوخی ای پرسید: خوبی واقعا؟

سرم را تکانی دادم ، نفس راحتی کشید و با نیم نگاهی به ساعت مچی صفحه بزرگ و مردانه اش میز را دور زد : من می رم دانشگاه اما عصر زود برمی گردم!اگه حس کردی حالت خوب نبود بهم زنگ بزن!

با دهان پر سری تکان دادم و خواستم بلند شوم که با قرار گرفتن دستش روی شانه ام مانعم شد : بشین پا نشو ، تا آخرش بخور...واسه ناهارم غذا سفارش بده.امروز و استراحت کن تا این رنگ و روی پریدت درست بشه!فعلا

بعد اتمام این حرفش هم بوسه ای نرم روی فرق سرم کاشت و از آشپزخانه بیرون زد.خیلی هم طول نکشید که بعدش صدای در خانه امد و من بعد قورت دادن لقمه ی داخل دهانم به پشتی صندلی تکیه زده و به او فکر کردم.به او کارهایش..اخلاقش ، محبت های ریزش..مردانگی عجیب و غریبش!

آرکان و زندگی کنارش شبیه یک پیچک بود که نرم نرمک دورت می پیچید و قبل از این که بفهمی چه شده وسطش گیر می کردی ، یک طورهایی وابسته اش می شدی.ریشه ات با ریشه اش ترکیب می شد و برای این که این وابستگی را قطع کنی باید خودت را تبر می زدی!

من فکر و احساسم داشت درگیرش می شد، درگیر مردی که وقتی گله می کردم من را می شنید و وقتی عصبانی بود به جای به رخ کشیدن زورش ، از من فغاصله می گرفت تا خشمش را تنهایی کم کند!

نگاهم روی میزی که برایم چیده بود طولانی شد ، رد انگشتانش را روی شیشه ی شیره حس می کردم ، لبم را گزیدم و قبل از این که فکرهایم بیچاره ام کنند صدای خواب آلود آلما باعث شد سرم بچرخد ، با دستش داشت چشمش را می مالید و شلوار عروسکی اش تا زانویش بالا رفته بود : بابام کو؟

باید می گفتم بابایت بعد دیوانه کردن من و تا سر فرو بردنم در باتلاقی که نمی دانستم اسمش را بگذارم وابستگی یا دلبستگی به سرکارش رفته؟ خیره اش لبخندی زدم و نفسم را بیرون فرستادم : سرکار ، بریم دست و روت و بشور بیا صبحونه بخوریم!

نگاهش روی میز خوش و رنگ و لعاب چرخی زد و خوابش از سرش پرید ، شکموی خوشمزه : ملبا!

من هم بودم با دیدن مرباهای آلبالو آب دهانم راه می افتاد.سری برایش تکان دادم و از جایم بلند شدم!تا کنار روشویی و صندلی پلاستیکی که زیر پایش می گذاشت تا صورتش را بشوید هدایتش کردم و خیره دست و صورت شستن کودکانه اش با ان دست های تپل..به این فکر کردم چشمان درشتش ، چقدر شبیه آرکان است!

مردی که نرم و آرام داشت من یاغی را ، سر به راه می کرد!

****

-حواست و جمع من کن آمال!

بی حوصله دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به کلمات کتاب زل زدم : بدم میاد ازش!

جدی غرید: تا وقتی هی تکرارش کنی که از این درس بدت میاد نمی تونی یادش بگیری ، یکم سعی کن این جمله های منفی رو از ذهنت خط بزنی ، فلسفه چیز سختی نیست!

چشمانم را بستم و سرم را روی میز قرار دادم ، صدایم به خاطر این حالتم گرفته به نظر می رسید : به من چه افلاطون و ارسطو چه غلطی کردن و چه استدلالایی داشتن اخه!

اسمم را زیر لب راند و من کلافه از سه ساعتی که در نقش یک معلم سعی داشت کلمات کتاب را در مغزم فرو کند با ناله سرم را بلند کردم : تو شاگردات چه می کشن از دستت؟

با خودکار به پشت دستم ضربه ای آرام زد : من خیلی هم خوش اخلاقم!جنابعالی تنبلی!

-تنبل نیستم..خسته شدم!

نفسی بیرون فرستاد و خودکار را روی میز پرتاب کرد : الان می گی چیکار کنیم؟

موهایم را به صورت گوجه ای بالای سرم جمع کرده بودم و چندتارش از زیر دستم در رفته و هی روی صورتم می امد.عقبشان راندم و بعد کمی فکر جواب دادم : بریم خونه ی مارال!

-این وقت شب؟

از جایم بلند شدم و دامن کوتاه تنم را که بالا رفته بود کمی پایین کشیدم : ساعت تازه هشته ، زنگ می زنم شام درست کنه بریم اون جا!

قبل از این که از اتاق بیرون بروم صدایش به گوشم رسید : شام و خودمون می خریم و می بریم.اذیتشون نکن!

من هم صدایم را بلند کردم تا خوب بشنود و کیف کند : به شکل لج دراری بافهم و کمالاتی!بدم میاد اصلا از این همه مثبت بودنت....

جوابم فقط خنده اش بود!خنده ای که با انصاف قضاوتش می کردم ریتم دلنوازی داشت!

با مارال تماسی گرفتم و گفتم که می خواهیم به ان جا برویم.صدایش کمی گرفته بود اما به محض شنیدن این حرف ، شاد شد و به شدت از این کارمان استقبال کرد.مثل همیشه اماده کردن آلما به عهده ی آرکان بود..حتی لباس پوشیدنش را

هم با بازی انجام می داد و صدای غش غش خنده های آلما نشان می داد از این همراهی پدرش بسیار لذت می برد!

من هیچ وقت از این جنس همراهی ها نداشتم و نمی توانستم درک کنم اما با همه ی این وجود ، حسرت داشتنش و حسادتی که دور قلبم چنبره می زد ، اصلا جای کتمان نداشت!

نگاهم یک دور روی لباس های آویز شده ام چرخی زد و برای دلخوشی مارال هم که شده ، راحتی خیال زنی که هیچ قوت به زبان نیاوردم اما بودنش یکی از معدود شانس های زندگی ام بود ، کت و سارافون دخترانه ای را انتخاب کردم.برای یک بارهم که شده دلم می خواست با سلیقه ی او و خانمانه لباس بپوشم.ساق شلواری سرمکه ای رنگم با تلفیق کت آبی سنتی و سارافون سرمه ای می آمد.روسری ابریشیم همرنگ کتم را شل دور گردنم گره زدم و بعد آرایش محو و کاملی کیف کوچکی که جزء خریدهای عروسی ام بود را به دست گرفتم!آلما و آرکان آماده و منتظر من بودند و باید عجله می کردم.عطر زدن اخرنی مرحله ی کارم بود...چشمکی برای تصویرم درون اینه زدم و سری برای تایید خودم تکان دادم!

همین که از اتاق خارج شدم نگاهش با لذت روی لباس هایم چرخی زد و ابرویی بالا انداخت : اگه بدونی چقدر بهت میاد این سبک دیگه سراغ جین های پاره و کوتاه نمی ری!

از تعریفش خوشم امد ، اصلا یک جورهایی قند در دلم آب شد اما بروزش ندادم و به جایش لب زدم : خیلی دل خودت و خوش نکن ، برای دلخوشی مارال پوشیدم...شبیه اردکم بشم اون جین های کوتاه و به این تیپ ترجیح می دم!

****

برای بار سوم دستش را روی زنگ فشرد و کلافه نوچی کرد : باز کن دیگه!

لبخندی به آلمای در آغوشش زد و بعد نگاهش را معطوف چشمان آرایش شده ی آمال کرد : مطمئنی خونه هستن؟

آمال خیلی بی حوصله جوابش را داد: خودم زنگ زدم بهش..مرض دارم نباشه بگم بریم؟

بعد اتمام حرفش هم دوباره زنگ را فشرد.آرکان دخترش را از آغوش جدا کرد و روی زمین گذاشت : کلید نداری؟

چشمان آمال برقی زد و سریع کیف دستی کوچکش را باز کرد: ای ول دکی ، چرا خودم حواسم نبود کلیدش به دسته کلیدم وصله؟

از دست این دختر یک روزی سکته می کرد.این همه سربه هوایی در باورش نمی گنجید ، به حرکات شتاب زده اش در پیدا کردن کلید و انداختنش در قفل در چشم دوخت و همین که در باز شد زمزمه کرد : برو تو ببین اگه نیستن بریم!

آمال اصلا انگار توجهی به حرفش نکرد.وارد خانه شد و آرکان نفسی بیرون فرستاد.لباس هایش خانمانه شده بودند اما اخلاقش همانی بود که بود!چشمکی به روی دخترش که هاج و واج به اطراف نگاهی می کرد زد و دستش را فشرد.هنوز قربان صدقه رفتن سیب کوچکش را شروع نکرده بود که صدای جیغ امال باعث شد با نگرانی وارد خانه شود!آلما هم ترسیده پشت سرش روان شد و با بغض خطابش کرد!آمال را شوکه شده و ترسیده در ورودی آشپزخانه دید و با با عجله کنارش قرار گرفت و مسیر نگاهش به روی جسم افتاده روی زمین مارال چرخید.یا خدایی گفت و جلو رفت و دستش را روی نبض زن قرار داد.ضعیف زدنش باعث شد خیلی جدی و بلند روی امال خشک شده بغرد : زنگ بزن اورژانس!

آمال اما تکانی خورد.نگاهش مات زنی شده بود که روی زمین افتاده و چشم هایش بسته شده بودند .باورش نمی شد انگار مارال این طور بی جان و بیهوش با چشمان بسته و لب های رنگ پریده روی زمین افتاده! آرکان دلش لحظه ای برای نگاه ترسیده ی او و دخترکش که پشت سر آمال بی تابانه گریه می کرد رفت اما چاره ای جز بلند کردن صدا برای به خود آوردن اوی ترسیده نداشت :زود!

تکانی خورد.لرزش دست هایش عیان بودند.گیج دنبال تلفن گشت و با پیدا کردنش دوباره به آشپزخانه برگشت.صدایش هم مثل دستانش می لرزید: اورژانس چند بود؟

آرکان متوجه سراسیمه شدنش شد و شماره ی صد و پانزده را نجوا کرد ، بعد هم دو دکمه ی بالایی پیراهن مارال را باز کرد و مطمئن شد که هوا درست به ریه هایش می رسد!تا زمانی که اورژانس برسد آمال خشک شده نگاهش به جسم زن بود و آلما مرتب گریه می کرد.آرکان اما با جدیت تمام حواسش روی نبض و ضربان قلب مارال بود!علائم سکته و حمله ی قلبی را حس نمی کرد و همین باعث می شد خیالش کمی راحت باشد!

با آمدن مأمورین اورژانس و تشخیص برای انتقال فوری مارال به نزدیک ترین بیمارستان آمال بالاخره به خودش امد.همراه مارال سوار ماشین اورژانس شد و آرکان بعد قفل کردن در خانه و آرام کردن دخترک ترسیده اش که به هق هق افتاده بود راهی خانه ی آهو شد.برای رفتن به بیمارستان اول باید فکری به حال کوچک گریانش می کرد!آلما را که به آهو سپرد سریعا راهی بیمارستان شد و در اورژانس چشم گرداند تا آمال را ببیند!

طول کشید تا پیدایش کند ، طوری مظلومانه روی زمین و کنار صندلی های آبی پر شده از آدم نشسته بود و نگاه بغض آلود و ترسانش به زمین دوخته بود که قلبش به درد آمد!با قدم هایی سست به طرفش رفت و

روی پاهایش ، دقیقا مقابل او نشست.نگاه امال اما روی کفش های ورنی و کلاسیک آرکان ماند و بالا نیامد! دستش را روی دست یخ کرده ی او قرار داد و خیلی خیلی ارام صدایش کرد: عزیزم!

سر آمال بالاخره بالا امد ، آرکان باورش هم نمی شد دختری که تا عصر می توانست درسته با زبانش قورتش بدهد حالا این طور مظلوم نگاهش کند .انگار این نگاه به تنهایی می توانست کیش و ماتش کند.با اخم هایی درهم به چشمان ترسیده اش چشم دوخت ، این لباس را به خاطر دلخوشی مارال پوشیده بود و می توانست حس کند با دیدنش آن طور نقش بر زمین تا چه حد شوکه شده : لازم نیست انقدر نگران باشی!

صدای خش دار آمال بلند شد : افتاده بود زمین!

آرکان سکوت کرد تا او ادامه بدهد.بیش تر از هرچیزی این دختر احتیاج داشت تا برون ریزی کرده و این بغض و ترس را بازگویشان کند.چانه اش که لرزید دستش را محکم تر فشرد: چیزیش بشه چی؟

جمله ی بعدی اش مستقیما بغضش را هدف گرفت : درسته اذیتش می کنم همیشه اما..اما..من فقط اون و دارم!

آرکان حس کرد با این اعتراف او نفسش تنگ شد ، بدون اهمیت به مردمی که در اورژانس شلوغ بیمارستان در تردد بودند زانویش را روزی زمین گذاشت و تن لرزان دختر را به طرف خود کشید ، همین که امال در آغوشش جای گرفت صدای گریه اش بلند شد و توجه ها را به طرف خودش جلب کرد اما آرکان با همان چهره ی

جدی او را بیش تر به خودش فشرد ، حال این دختر برایش از تمام این نگاه ها و حرف ها مهم تر بود!

****

لیوان کاغذی چای را به طرفش گرفت و نگاه سرخ آمال به چهره اش دوخته شد، با مکث لیوان را از دست آرکان گرفت و اوهم ، کنارش روی نیمکت محوطه ی بیمارستان نشست : الان باز از دکترش سوال کردم.گفتن حالش بهتره ، می خوان منتقلش کنن به بخش!

آمال سری تکان داد و پاهایش را بیش تر جمع کرد :چرا این طوری شد؟

آرکان خودش هم جواب این سوال را نمی دانست ، دکتر هم پاسخ دقیق نداده بود.معتقد بودند باید اول جواب آزمایش های مارال برسد و بعد بتوان نتیجه گرفت که این بیهوشی طولانی به چه علت بوده.اما به جای بهم ریختن بیش تر ذهن آمال فقط شانه ای بالا انداخت : چاییت و بخور ، توش شکر ریختم!نوشیدنی گرم و شیرین بعد اون شوکی که بهت وارد شد برات خوبه!

آمال با یادآوری صحنه ای که با ان مواجه شده بود چشمانش را بست : خیلی ترسیدم!

نگاه آرکان دقیق روی رنگ پریده ی او نشست.با این وجود هنوز هم زیبا بود و آن لباس هم زیبایی اش را بیش تر به چشم می آورد : من فکر نمی کردم انقد بهشون وابسته باشی!

آمال کمی از چایش را خورد و بینی اش را بالا کشید : من فقط اون و دارم!

آرکان دقیقا منتظر همین حرف ها بود ، دلش می خواست وادارش کند از حسش حرف بزند و همه چیز را در خود نریزد . می دانست چقدر دردناک است آدم ها درهایشان را برای خودشان نگه دارند، کاری که او همیشه انجامش می داد.نمی خواست امال مثل خودش شود..دردها شادی هارا می مکیدند ، اگر درون وجود آدم می ماندند روح زندگی را می جویدند.درست مثل موش هایی که به انبار یک مزرعه حمله می کنند و هرچه هست و نیست ویران می کنند ، برای بیش تر به حرف کشیدن همسرش که امشب ، زیاد از حد توانش تحمل کرده بود نجوا کرد: اما هیچ وقت نشونش نداده بودی!

آمال نگاهش کرد.دیگر بغض نداشت اما رنگش پریده و چشمانش از گریه ی ساعات پیش سرخ بود : فکر نمی کردم نیاز باشه!

لبخندی به این جمله ی صادقانه اش زد ، گاهی باعث می شد دلش بخواهد محکم بغلش کند : اما نیازه!

نگاه آمال لرزید.مظلومیتش را تاب نداشت : من بلد نیستم بگم بهش دوسش دارم.خودش باید بفهمه!

نگاهش روی دستان لرزانش که دور لیوان کاغذی حلقه شده بودند جستی زد ، شاید بهتر بود او را به خانه می برد و وادارش می کرد تا صبح بخوابد.برخلاف ظاهر و زبان تند..زیادی برای این حوادث ضعیف بود : شاید بهتر باشه یاد بگیری..کار سختی نیست!

آمال بازهم مثل طوطی جمله ای که مرتب در این چندساعت تکرار کرده بود را روی لب راند و دل آرکان را لرزاند : من فقط اون و دارم!

این بار آرکان دستانش را دور شانه های ظریف او پیچید و حین تکیه دادن سرش به شانه ی خودش نیمه جدی و نیمه شوخی کنار گوشش لب زد : هی تکرار نکن این حرف و..پس من و آلما چی ایم این وسط؟داره کم کم دیگه بهم برمی خوره!

آمال در همان حال لبخند بی جانی زد و با دست به سینه ی او کوبید و آرکان دستش را میان دستانش گرفت ، نفس عمیقی هم کشید و همان طور که او درآغوشش بود به آسمان زل زد و سردی دستان کوچکش..نگرانش کرد ، از کی..برای این سرتق هجده ساله که بی اراده دل می برد نگران می شد؟خودش هم جوابش را نمی دانست!

****

-مامان جان کمکم می کنی یکم بشینم!

جلو رفتم ، بالش پشتش را کمی صاف کردم و با گرفتن بازویش کمکش کردم صاف بنشیند و بعد خودم هم لبه ی تختش نشستم!با همان چهره ی بی رنگ رو نگاهم کرد : دختر قشنگم!

کوتاه جواب نگاهش را دادم.فکرم مشغولش بود.مشغول این ضعف و رنگ پریدگی ، مرخصش کرده بودند اما دکترش خواسته بود وقتی حالش مساعد شد برای انجام یک سری آزمایشات تخصصی هم اقدام کند.تأکییدش روی انجام سریع آزمایشات هراسانم کرده بود!نفسم را بیرون فرستادم و سرم را روی پای دراز شده اش گذاشتم!دستش روی موهایم نشست و صدایش بلند شد : دورت بگردم من!

هرچه قدر بیش تر قربان صدقه ام می رفت حالم بدتر می شد.چرا من از این آدم هایی نبودم که بتوانم راحت حرفم را بزنم، چرا تا این حد در ابراز احساسات لنگ می زدم؟مارال راحت از قلبش می گفت ، از حس هایش...آرکان هم همین شکلی بود.بدون ریا قربان صدقه ی عزیزانش می رفت ، فقط این وسط من بودم که نمی توانستم درست و حسابی حرفی بزنم : مارال؟

جانم بی حالش باعث شد چشمانم را ببندم.نمی شد...به خدا که نمی شد: خوب شو!

حرکت دستش لحظه ای روی موهایم متوقت شد و بعد..چشمانش حس کردم کمی ابری شدند : چشم دخترم..چشم!

آرکان که در چهارچوب در اتاق ایستاد تنها در همان پوزیشین نگاهش کردم و او بعد زدن لبخندی به روی ما دونفر لب زد : پاشون خسته می شه عزیزم!

خواستم سرم را بلند کنم اما خود مارال نگذاشت : نه ، اذیت نمی شم!

او هم سری تکان داد : من می رم برای شام غذا بگیرم . فقط قبلش..آمال جان میای چندلحظه!

با رخوت و سستی سرم را از روی پای مارال برداشتم.لبخندی به رویم پاشید و من جوابش را با کج کردن لب هایم دادم.در ارتباط با او ناشی ترین آدم روی زمین بودم!یک جورهایی هم دوستش داشتم هم برایم یادآور لحظات سخت زندگی ام بود.پارادوکسی که گیجم کرده و رفتارهایم را از نظم خارج می کرد.همراه آرکان از اتاقش خارج شدم و کمی جلوتر در مرکز پذیرایی ایستادیم.نیم نگاهی خرج منی که از دیشب تا به حال برای خودم هم غریبه بودم کرد و بعد لب زد : چیزی از خونه نمی خوای برات بیارم؟شاید بهترباشه چندروزی پیششون بمونی!

پاهایم کمی گرفته بودند.روی یکی از مبل ها نشستم و خسته زمزمه کردم : لباس این جا دارم!تو برو برای خودت لباس بردار بیار.

چشمانش متعجب شدند : برای خودم؟

با لبخند کمرنگی لب زدم : آره..بدون تو خوابم نمی بره آخه!

متوجه شیطنتم شد و سری با خنده تکان داد : پس چیزی احتیاج نداری؟

سری بالا انداختم و کش مویم را باز کردم تا کمی موهایم هوا بخورند.سرم به دوران افتاده بود .صدای بسته شدن در خانه چشمانم را بست.دلم خوابیدن می خواست به جبران شبی که خواب به خانه ی چشمانم راهی پیدا نکرده بود!قبل از این که واقعا خوابم بگیرد بلند شدم و به سراغ یخچال رفتم.مارال همیشه با سلیقه ی زیادی یخچالش را پر نگه می داشت!کمی میوه در یک ظرف قرار دادم و برایش بردم..با وجود ضعف دستانش نمی توانست خودش پوستشان بگیرد و من بدون کلمه ای حرف این کار را انجام دادم.در تمام آن لحظات او نگاهم کرد و با نگاهش هم قربان صدقه ام رفت و من به این فکر کردم چقدر خوب که خدا لااقل او را از من نگرفته بود!

****

موچین را زیر ابرویم کشیدم و آن یک تار ابروی مزاحمی که عین علف هرز زیر ابروهایم سبز شده بود را کندم.چهره ام از دردش درهم شد ، انگار ریشه ی همان یک تار مو درون مغزم بود که این طور به سوزش افتاد!مارال با دیدن چهره ام زیر خنده زد و آلمایی که در تمام طول تمیز کردن ابروهایم با چهره ای هاج و واج

ایستاده و من را نگاه می کرد را نشان داد : بچه نمی دونه داری چیکار می کنی شوکه شده!

نوک موچین را وسط دوابرویم و بالای بینی کشیدم تا موهای ریز آن قسمت را هم بگیرم و با دهان بازی که نشانه ی دقتم بود آینه ی دستم را بیش تر جلو کشیدم!وقتی بالاخره حس کردم موهای ریز ان قسمت هم تمیز شده نفسی بیرون فرستادم و سرم را به طرف آلما و دهان بازمانده اش چرخاندم : یعنی از اون قرتی ها بشی که انتقام من و از بابات بگیری ، یه طوری با دقت نگاه می کنی که قطع به یقین آیندت می شه الما بیوتی!

متوجه حرفم نشد اما خندید و گونه هایش که چال افتادند مارال برایش غش و ضعف کرد!در تیوپ پرایمرم را باز کردم و با پد مخصوصش کمی روی پوستم مالیدم ، قرار بود بعد یک هفته مراقبت از مارال حالا که حالش کمی بهتر شده بود امشب من و ارکان دونفری بیرون برویم و خود مارال ، قبول کرده بود آلما را نگه دارد .مشغول پخش کردن پرایمر بودم و در همان حال هم غر هایم را سر آرکان و این تصمیم ناگهانی اش می زدم : یکی نیست بهش بگه آدم بخواد با زنش بره شام از صبح بهش خبر می ده تا اون فلک زده ی بدبخت فرصت کنه درست و حسابی به خودش برسه! نه این که تازه راه میفته بیاد طرف خونه زنگ بزنه بگه اماده شو...فکر کرده منم مثل خودش یکم ژل می زنم به موهام و تمام..دیگه نمی دونه

برای این که وسط این هوای شرجی پوستم عرق نکنه و عین اکلیل برق نزنه باید هزار جور کوفت و زهرمار بمالم روش.

کرم پودرم را برداشتم و با نفس عمیقی که کشیدم و بین حرف هایم وقفه انداخت دوباره شروع کردم : فرصت نکردم به موهام یه سشوار بکشم.الان وز می شه و می ره هوا...

مارال از روی صندلی اتاق بلند شد و کنار آلما ایستاد ، تربچه کم مانده بود آب دهانش راه بیفتد بس که با دهان باز من را نگاه کرد.دست آلما را گرفت و با لبخندی نجوا کرد : خیلی بادقت نگاه می کنه!

آبنه را باز برداشتم و تمام زوایا صورتم را چک کردم تا مبادا جایی کرم خوب پخش نشده باشد و بعد راحتی خیالم مداد چشمم را برداشتم : بزار نگاه کنه ، بزار من و الگو قرار بده..به آرکان باشه تا بیست سالگیش پشت لبش می شه جنگل مازندران!

مارال از خنده خم شد و آلما سرش را کج کرد تا خوب ببیند دارم با چشمانم چه می کنم : این یه قلم و با دوتا نگاه یاد نمی گیری..انقدر من پشت چشمم گند زدم تا یاد گرفتم درست بکشمش..زحمت نکش بچه!

صبح ها آرکان به خواست من اورا می آورد و می گذاشت کنارم و بعد می رفت سرکار!آلما سریع دوید به طرف کیف مهد کودکش و با سرازیر کردنش..ماژیکش را برداشت و امد کنارم ایستاد و خواست آن را پشت پلکش بکشد ، مارال مانعش شد

و من با یک چشم خط چشم دار و یک چشم ساده وق زده نگاهش کردم : کور می شی بچه ، هرغلطی من کردم تو باید یاد بگیری؟

با اخمی سرتقانه پشت پلکش را دست کشید و به مداد من اشاره کرد :آلما گشنگ شه!

- قشنگ جان بابات بفهمه هردومون و می زاره دم در اشغالی ساعت نه ببره،من و با اون در نناز، برو لاک بیار برات بزنم!

ناراضی به طرف قفسه ی لاک هایم رفت و من سعی کردم سرعت بیش تری به کارم بدهم : فردا باید بریم ازمایشات و بدیا!

همان طور که مادرانه نگاهم می کرد نفسی بیرون فرستاد : می ریم!بعدشم تو برو سر خونه زندگیت.من مشکلی ندارم دیگه! شوهرتم اذیت شد این مدت!

ریمل را محکم روی مژه هایم کشیدم : مشکلی نداری؟ پس این بالا آوردنات و درد معده هات برای چیه؟

هروقت نگرانش می شدم چشمانش این طور برق می زدند.انگار نمی توانست باور کند من هم نگران می شوم : خوبم دردت به سرم ، تو نگران من نباش!

بعد هم بوسه ای روی موهای فرق باز شده و بی حالتم نشاند و از اتاق بیرون زد، در ریمل را بستم و بی حوصله پرتش کردم داخل کیف لوازم آرایشم!آلما بالاخره یک رنگ جیغ صورتی از میان لاک ها انتخاب کرده و به طرفم آمد.لاک را از دستش

گرفتم و در حالی که دلم برای مارال و وضعیتش شور می زد سری تکان دادم: رژم و بزنم ، بعد لاکای تو !

اعتراضی نکرد.رژ کمرنگی روی لب هایم نشاندم و بعد راحتی خیالم از ارایش نسبی اما کاملم خواستم روی تخت بنشیند، خودش دستان تپلش را روی پایم گذاشت تا برایش لاک بزنم و من فرچه ی لاک را به درش کشیدم تا اضافی اش گرفته شود : خوب شدم!

نگاهی به صورتم انداخت و شرینی لبخندی زد: گشنگ شدی!

هربار از تلفظ شیرین گ به جای قافش دلم زیر و رو می شد ، محکم روی گونه ی تپلش را بوسیدم و مشغول لاک زدن به انگشتان کوچکش شدم!با لذت به هر انگشتش نگاهی می کرد و تا پنج دقیقه بعدش هیچ کدام از دست هایش را تکان نمی داد و کودکانه فقط فوتشان می کرد!

آرکان که زنگ زد تا پایین بروم تقریبا توانسته بودم در سریع ترین زمان ممکن آماده شوم، آلما انقدری با مارال اخت شده بود که به رفتنمان حساسیتی نشان ندهد.به خصوص که ذوق پختن کیکی که مارال قولش را داده بود را هم داشت!از خانه که بیرون زدم با روشن و خاموش کردن چراغ های ماشینش برایم دعوت نامه فرستاد!با ارامش به طرف ماشینی که کمی بالاتر پارک شده بود رفتم و همین که در

را باز کردم و نشستم بوی عطرش..با قدرت زیادی به پرزهای بینی ام چسبید : سلام دکترجان!

با محبت نگاهی به صورتم کرد و دستش را جلو اورد تا دست بدهیم : سلام خانم قشنگ!

فشاری که به دستم وارد کرد باعث عمق گرفتن لبخندم شد : کیف می کنی من زنتم .نه؟

خندید و با رها کردن دستم ماشین را به حرکت درآورد: آره والا ، نه این که هنرات خیلی زیادن...دیگه علاوه بر نماز یومیه باید روزی ده رکعت نماز شکرم بخونم!

به جواب تند و متلک گونه اش بلند خندیدم و او با همان لبخند محو مردانه روی لبش پرسید: کجا بریم؟

-ساندویچ بخر بریم خلیج بخوریم!

سری به معنای موافقت تکان داد و من با زیاد کردن ولوم اهنگش....حال خوبم را وسعت دادم و دستم را از پنجره ی ماشین بیرون بردم!روزهایم با کنارش بودن داشتند کم کم رنگی می شدند...طوری که هیچ وقت قبل از ان نبودند!این به نظرم خودش یک معجزه بود!

من به تو دل بستم و بس ناز کنی من مغرور پر احساسو تو آغاز کنی.....

دور تو میگردم و میخندم و دل به تو میبندم و میرقصم و...

نوشابه ی قوطی ای پپسی را به طرفم گرفت و من با دیدنش طوری چشمانم برق زد که گمانم او هم متوجهش شد!همان طور که دستم دور بدنه ی خنک نوشابه حلقه شده بود و دست دیگرم دور ساندویچ پروپیمان بندری ام روی زمین شنی نشستم و او هم ، بعد بستن در ماشین کنارم روی زمین ، نشست : چه سکوتی!

شهر من شهر خیلی پرهیاهویی نبود ، راحت می توانستی گوشه های دنجی را برای خودت انتخاب کرده و پاتوق خودت کنی ، این قسمت از ساحل هم همان گوشه ی دنج معروف من بود ، فقط صدای باد و آب به گوشت می خورد و بس...سرت را هم که بلند می کردی می توانستی یک رنگ سرمه ای باشکوه با کلی ستاره ی طلایی ببینی : نمی تونم چرا من اسم تورو بشکنم؟

سرش را با تعجب به طرفم چرخاند و نگاهم کرد ، پپسی ام را روی زمین گذاشتم و این بار با هردو دست کاغذ دور ساندویچم را پایین کشیدم : مثلا پروانه رو می گن پری ، آرسام و می گن آرسی...کامران و می گن کامی...اما اسم تو نمیشه ، مثلا نمی شه بهت گفت آرکی..مسخرست!

خنده ای کوتاه روی لب هایش نشست و حین خم کردن زانویش دستش را روی آن گذاشت.ظاهرا او خیلی مشتاق خوردن ساندویچش نبود : چرا اصلا باید اسم آدمارو بشکنیم؟اسم کاملشون قشنگ تر نیست؟

هردو پایم را دراز کردم و از همین حالا می دانستم شلوارم به گند کشیده می شود ، گازی به ساندویچم زدم و با دهان پر جواب دادم : الان درس اخلاقی به من نده ، من همیشه آرزوم بود شوهرم از این اسمای سوسول داشته باشه منم لوس صداش کنم و اسمش و بشکنم.مثلا سامانی..کامرانی...

پرید میان حرفم : غذات و بخور دختر!

این جمله ی تشر گونه اش نشان از این داشت با آوردن اسم کامران و سامان کمی عصبی اش کرده ام.لقمه ی داخل دهانم را قورت دادم و با خنده ای مکارانه به ساندویچش اشاره کردم: توهم بخور!

سری تکان داد و من تصمیم گرفتم از آرزوهای مجازم برایش بگویم ، آرزوهایی که درونشان اسم پسری نباشد : یه روزی آرزو داشتم فضانورد شم!فقط برای این که برم آدم فضایی ببینم!

او هم بالاخره کاغذ ساندویچش را پایین داد و قبل زدن گازی به آن مهربانانه نگاهم کرد : عزیزم شبیه آدمایی پا به سن گذاشته از آرزوهات چرا حرف می زنی..یه طوری که انگار برای تحققشون دیگه خیلی دیره!

پپسی ام را به طرفش گرفتم تا او بازش کند ، ترجیحم این بود اگر قرار است با کشیدن اهرم فلزی اش گازش روی یکی از ما خالی شود آن شخص او باشد ، ان را

از دستم گرفت و بعد باز کردنش کنارم روی زمین گذاشت و من متأسف از این که گازش روی او سرازیر نشد لب زدم : برای تحققشون دیر نیست ، اما

خب..متأسفانه دیگه امیدی به دیدن آدم فضایی ندارم!اگه بود بالاخره این همه آدم که می رن فضا باید می دیدنش دیگه..دوتا فرضیه به وجود میاد ، یا نیست..یا هست و مرض داره قایم موشک بازی می کنه!

بلند خندید و من طرح لبخندش را با حافظه ام نقاشی کشیدم ، لبخندش اصالت داشت.

-تو از اون آدمایی هستی که راحت می تونی حال بقیه رو خوب کنی!

من هم لبخند محوی زده و برای این که نبیندش گاز دیگری به ساندویچم زدم.سکوت بینمان خیلی طولانی نشد و او را با یک جمله آن را شکست ، صدای آب و باد انگار کافی نبود...او را نمی دانم اما من به ترکیب نت های صدایش با این صداها احتیاج داشتم.دلم می خواست ترکیب این نت هارا میان هوا ببینم و با این نوا برقصم..برای ساعت های طولانی..

-دیگه چه آرزویی داشتی؟

هنوز هم آثار خنده میان صدایش بود . کمی از نوشابه ام را سر کشیدم : دوست داشتم یه غول چراغ جادو پیدا کنم و سه تا آرزوم و بگم تا برآورده کنه!

ابرویش بالا پرید ، یک دستش ساندویچ بود اما آن یکی دستش را جلو آورد و روی تکه مویم که میان هوا می رقصید قرار داد و یک جورهایی نوازشش کرد ، یک جور بعیدی که نمی شد توصیفش کرد.این نوازش عمق نداشت اما کیفیت بالایش به آن عمق می داد : اون سه تا آرزوت چی بودن؟

آن سه تا آرزویم؟یادم رفته بودشان....یادم رفته بود یک زمانی سه آرزو داشتم ، یکی این بود که مادر و پدرم برگردند و پیدایم کنند و همه ی این ها ، این نخواستن هایی که با وجود بچگی تجربه اش کرده بودم تمام شوند .یکی دیگرش این بود که بتوانم یک آدم خوب و مفید برای این جامعه شوم و به مردم کمک کنم ، سومی اما خیلی مهم بود...دوست داشتم یک روزی با مردی همراه شوم که هرچه بگردم بگویم بهتر از او نیست!این ها آرزوهای دخترانه ی من تا دوازده سالگی ام بودند.بعد از آن دیگر رنگ آرزوهایم تغییر کردند! دیگر من آمالی بدون آرزو شده بودم که دلش خوب بودن و مفید بودن نمی خواست..حتی دلش پدر و مادر و ترک تجربه ی نخواستن هم نمی خواست ، سومین آرزوی آن روزهای دخترانه ام اما تحقق پیدا کرده بود.من در همین لحظه فهمیدم یکی از آرزوهایم برآورده شده...آرکان ، تحقشش بود.نمی شد بگویم شیفته و عاشقش شده ام.از این خبرها نبود اما می شد بگویم بهتر از او پیدا نمی کردم ، که کنارش آرامم و دلم به حضورش دلبسته : بگذریم!

نوازش مویم قطع شد ، به جایش نوک انگشتش روی گونه ام نشست و آرام و دورانی حرکت کرد: نگذریم ، دوست دارم از آرزوهات بدونم!

-تو چندتا از ارزوهای من و شنیدی ، حالا وقت اینه تو از ارزوهای خودت بگی!

چشمانش خندیدند ، خیلی نزدیک بهم نشسته بودیم و عجیب این سکوت داشت بیتابم می کرد : آرزو یکم واژه ی دخترونه ایه اما خب...هیچ وقت ، نمی شه گفت مردها حق ندارن آرزویی داشته باشن!

بدون شوخی زمزمه کردم: و اونا چی ان؟

به خلیج خیره شد و نفس عمیقی کشید ، لبخندش پر زده بود ، چه از چشمانش و چه از چهره اش : من فقط یه آرزو دارم..اونم آرامشه!

خیره ی نیم رخش ماندم ، ما باهم خیلی تفاوت سلیقه ای داشتیم اما در این لحظه حس کردم خیلی شبیه هم شده ایم ، شبیه یک دایره که از وسط خط کشی شده ، من آن طرف خط بودم و او طرف دیگر..حالا اما انگار یکی از همان خط تقارن دایره را تا کرده و دوطرف روی هم افتاده و یکی شده اند.خودش ادامه داد : می دونی عزیزم ؟ آرامش....غایت همه ی آرزوهاست!من وقتی آرومم که خودم و آدمایی که دوستشون دارم و برام مهمن حالشون خوب باشه ، که دردی نباشه...زخمی ، چرکی..عفونتی...هیچی نباشه!وقتی خیالت راحته ، نه نگران کسی هستی و نه از چیزی می ترسی ، وقتی می تونی نفس بکشی و بگی آخیش..همینه..همین نقطه

، همین جایی که دلت می خواد زندگی روش استپ کنه! اون جای زندگی که دلت نمی خواد نه برگردی عقب و نه بری جلو ..دوست داری توی همون لحظه بمونی و نفس بکشیش یعنی آرامش ! من آرزوم اون لحظست!سال هاست....توی حال نیستم ، من یا با گذشتم سر کردم یا دلم خواسته زمان انقدر تند بره جلو که حال تموم شه!فکر می کنم آرامش....بهترین چیزی باشه که می شه آرزو کرد!

من هم مثل او بودم.سال ها بود من هم میان زمان های ماضی و مضارع سرگردان بودم ، ساندویچ نصفه و نیمه ام را لای کاغذش پیچیدم و کنار نوشابه ام روی زمین گذاشتم.دیگر میلی به خوردنش نداشتم .دستانم را از پشت به زمین متصل کرده و به آسمان خیره شدم : یه چیزی بگم؟

نگاهم کرد و سنگینی اش را حس کردم ، من اما نگاهم همچنان به آسمان بود با یک لبخند رها و سبک..لبخندی که اگر رهایش می کردم می توانست پرواز کند: من الان دلم نمی خواد برم جلو ، میلی هم ندارم برگردم عقب....حالم و دوست دارم یعنی همین الان الانمون و!

سرم را چرخاندم تا واکنشش را ببینم ، مهربان بود ، با یک لبخند به شدت خاص نگاهم می کرد ، لب زدنش هم به نظرم می توانست دلم را زیر و رو کند : خداروشکر!

دلم ریخت ، این خداراشکر کردنش خیلی خالصانه بود.مکثی کردم و بعد با اتکا به دست هایم برخواستم و شن روی شلوارم را تکاندم ، قصد داشتم حال او راهم لااقل برای لحظه ای خوب کنم ، ماشین را با فاصله ی نزدیکی از خودمان پارک کرده بود و سوییچ رویش بود.به طرف ماشینش رفتم و درش را باز کردم.فلش من به سیستمش متصل بود.کمی موزیک هارا بالا و پایین کردم و با رسیدن به اهنگ آذری رحیم شهریاری

لبخند راضی کننده ای روی صورتم نقش بست! ولوم را تا آخر زیاد کردم و از ماشین پیاده شدم : گفتی مادرت آذری بوده؟چیزی از اصالت آذری بلدی یا نه؟

ایستاد و نامطمئن نگاهم کرد: اصالت آذری؟

دستانم را باز کردم و رقص پای آذری را شروع کردم ، ناباور نگاهم کرد و بعد خنده اش گرفت ، با همان رقص پا نزدیکش شدم و چندین و چندبار چرخیدم ، دستانم را هم با ناز تکان تکان می دادم ، دست روی سینه حلقه کرد و ایستاد...ایستادنی که محکم بود و تزلزل ناپذیر ! با آن لبخند محو مردانه نگاهم کرد . خلیج بود ، ستاره ها بودند..او بود و من....یک دل سیر میان همه ی این آرامش کوتاه..برای اولین بار با نازی زنانه و به قصد دل بردن رقصیدم.

برای او...که شبیه معنی اسمش ستون شده بود برای زندگی رو به ویرانی من...با همه ی هنرم چرخیدم ، خلیج تا نوک پاهایمان آمد و من زیر نگاهش...ساعت ها مشق رقص کردم!

****

در را باز کردم و کنار کشیدم تا او وارد شود، لبخندی به رویم پاشید و پا در خانه گذاشت.کیفم را روی مبل قرار دادم و شالم را سریعا از روی موهایم برداشتم و به طرف یخچال رفتم :آب می خوری؟

روی مبل ها نشست و نه ی آرامی گفت.شیشه ی آب را به لب هایم چسباندم و حریصانه آب نوشیدم ، به خاطر هول بودنم در این کار آب از کنار لب هایم شره کرد و کمی گردنم خیس شد ، بی توجه به این خیسی بطری را دوباره داخل یخچال قرار دادم و من هم روی یکی از مبل ها آوار شدم.از وقتی آزمایشاتش را داده بود و به خانه برگشته بودیم حرفی نمی زد ، ضعف داشت و این چیزی نبود که بشود ندیده اش گرفت: میزون نیستی؟

سرش را بلند کرد و چشمانش در چشمان من قفل شد ، به آنی لبخندی زد :دردت به سر من ، نگران نباش..به خاطر خونی که ازم گرفتن یکم بی حالم!دیگه آزمایشم دادیم دید که گفت جوابش چندروزی طول می کشه..پاش و برو سر خونه و زندگیت!

دستم روی آستین مانتوی جلوبازم نشست و آن را با آرامش از تن درآوردم : یه چیزی درست کنم ضعفت از بین بره بعد می رم.چی درست کنم خوبه؟

پر از محبت به سرتاپایم خیره شد : چیزی نمی خواد مامان جان ، یکم نون و عسل بیار برام..بسه!

سری تکان دادم و به سراغ یخچالش رفتم ، ظرف عسل و چندتکه نان را روی یک سینی گذاشتم و برایش بردم.تشکر آرامی کرد و خواست بنشینم!سرجای قبلم قرار گرفتم و قبل از این که موبایلم را به دست بگیرم صدایش بلند شد: شب خونه ی خواهر شوهرت دعوتی؟

-اوهوم ، دیشب آرکان گفت اما صبحم خودش زنگ زد شخصا دعوت کرد!

نان کوچکی برداشت و کمی عسل رویش مالید و خیلی آرام داخل دهانش گذاشت ، از ظرافت هایش چیزی یاد نگرفته بودم ، لقمه اش را که قورت داد دستی روی لب پایینش کشید و زمزمه کرد : آمال جان مامان..می ری اون جا کمکی هم می کنی؟

سرم را بالا انداختم و او همان طور که نگاهش مهربان بود سعی کرد ژستی جدی بگیرد : این روزا خیلی فکر می کنم توی تربیتت کم گذاشتم!

خنده ام گرفت :منظورت اینه من بی تربیتم؟

خودش هم خندید : تو عزیز منی ، اما یه جاهایی باید یه چیزایی رو یاد بگیری گلم!

بی خیال موبایلم شدم و صاف تر نشستم : چی مثلا؟

اولین باری بود از من همچینی اشتیاقی می دید و این نگاه متعجبش دلیلش تنها همین بود ، خودم هم قبول داشتم باید در بعضی زمینه ها خودم را اصلاح کنم اما مسأله این بود نمی دانستم در کدام قسمت این تغییر باید رخ بدهد ، تعریف من از خوب و بد با بقیه متفاوت بود و همین کار را سخت تر می کرد!موهایش را باز کرد و دوباره بست :اولیش اینه که وقتی شخصی به شما احترام می زاره و شمارو منزلش دعوت می کنه تا حدودی توی میزبانی بهش کمک کنی..نمی گم مامان جان ظرف بشور اما جمع کردن و پهن کردن سفره و پرسیدن این که کاری برای انجام دادن دارن یا نه احترام شمارو به میزبان نشون می ده ، متوجهش می کنه قدردان زحمتش هستی!

کف سرم را خاراندم و حالت گیج هارا به خودم گرفتم : سخته مارال ، من بدم میاد از کار خونه!

خندید : دختر تنبل!

-تنبل نیستم ، عادت ندارم فقط.اصلا چرا باید خودم و تغییر بدم!

-چون آدما باید برای بهتر شدن تلاش کنن ، آمال عزیز دلم..احترام گذاشتن قبل از هرچیز باعث بزرگ شدن تو در نگاه بقیه می شه !

-یعنی الان من برم چهارتا بشقاب و لیوان ببرم آشپزخونه بزرگ می شم!

از روی مبل بلند شد و کنارم امد ، خم شد و گونه ام را محکم بوسید و در جوابم زمزمه کرد : تو باید در وهله ی اول با روی باز وارد خونه ی میزبان بشی ، بهش احترام بزاری و با همین کارهای کوچیک نشون بدی متوجه خستگی هاش و زحماتش هستی و می خوای باری از روی دوشش کم کنی تا کم تر خسته بشه ، مجموع این ها می شه احترام و اونه که باعث رشد تو می شه!

احترام..چیزی که هیچ وقت در زندگی ام به آن پایبند نبودم!

****

سرکي داخل آشپزخانه کشیدم ، اهو به تنهایی داشت برنج را آبکش می کرد ، آن قدر غرق کارش بود که متوجه حضورم نشد ، به حرکت ماهرانه ی دستش و آبی که در قابلمه می ریخت تا باقی مانده ی برنج هارا با ان خارج کند چشم دوختم ، وقتی قابلمه را دوباره روی گاز قرار داد و نانی که برای ته دیگش بریده بود را به دست گرفت تازه متوجه من شد و لبخندکمرنگی زد : جانم زنداداش ، چیزی می خوای؟

بشقاب میوه هایی که جمع کرده بودمشان روی هم دیگر در دستم بود ، با دیدنشان لبخندی زد و آبکش برنج را برداشت : من خودم جمع می کردم!

بشقاب هارا روی سینک ظرفشویی قرار دادم و به رد آب برنج درون سینک چشم دوختم : کمکی احتیاج ندارین؟

حس کردم که جا خورد ، شاید توقع این سوال را نداشت ، با دستش باقی مانده ی برنج داخل ابکش را هم به قابلمه برگرداند و درش را رویش گذاشت : اووم ، خب فقط سالاد مونده!

شیر آب را باز کردم و همان طور که دستانم را می شستم با مرور حرف های مارال ، لب زدم : من می تونم درست کنم!

کمی نگاهم کرد ، شاید برایش غیر قابل باور بود که من سعی در کمک کردن داشتم ، با این حال لبخندی زد و وسایل سالادی که روی میز چیده بود را با دست نشانم داد : قربون دستت ، تا تو زحمتش و بکشی منم برم تراس ماهی هارو سرخ کنم!

سری تکان دادم و او با لبخندی گرم تر از لحظات قبلش از آشپزخانه خارج شد.پشت میز ناهارخوری کوچکش نشستم و به کاهوهای شسته شده ی داخل ظرف نگاهی انداختم ، چاقویش با آن دسته ی نارنجی تیز به نظر می رسید!ظرف را جلو کشیدم و مشغول خرد کردن کاهوها شدم ، تلاشم این بود که خیلی درشت این کار را انجام ندهم...در همان حال هم لب زدم " مارالم فقط بلده من و بندازه توی دردسر"!

حضور آرکان در آشپزخانه و نگاه حیرت زده اش به کار کردن من ، باعث شد بفهمم شاید واقعا حق با مارال بوده ، شاید خیلی کم گذاشته و در رفتارم کوتاهی کرده

بودم!یک پیراهن سرمه ای و کتان مشکی تن زده بود ، جلوتر امد و نگاه من به جوراب های تیره اش قفل شد : چیکار می کنی؟

کاهوهایی که خرد کرده بودم پخششان کردم تا سطح ظرف را پر کنند و خونسرد جواب دادم: دارم سالاد درست می کنم!

دستانش را روی میز گذاشت و کمی به طرفم خم شد ، لحنش جدی اما بامزه بود : تو ، توی خونه حتی برای برداشتن یه لیوان آب تنبلیت می شه تا آشپزخونه بری ، الان باید باور کنم نشستی و داری سالاد درست می کنی؟

چاقو را جلوی صورتم گرفت و خندیدم : تا با همین سلاخیت نکردم برو بزار به خودشیرینیم برای خواهر شوهرم برسم! داری تمرکزم و از بین می بری!

چشمان آرامش ، بدون لبخند به صورت من زل زدند : شما احتیاجی به خودشیرینی نداری ، الان این رفتارت و باید به چه چیزی تعبیر کنم؟

یک برگ کاهو برداشتم و به طرفش گرفتم : بده می خوام به میزبان کمک کنم؟یعنی من شبیه آدمیزادم رفتار کنم باید بیاین بپرسین چی شده آدم شدی؟

برگ کاهو را از دستم گرفتم : وقتی تغییر می کنی نگران می شم!چون قطعا بعدش قراره یه شری درست کنی!

طوری خندیدم که صدایم به بیرون نرود ، اما تمام عضلات صورتم از خنده به درد افتاده بودند : من واقعا هم انقدر دردسر ساز نیستم!

با نگاهش دقیقا برعکس این حرف را می زد ، نگاهی به عملکردم کرد و ابرویی بالا انداخت : کمک نمی خوای!

-چرا ، چطور تزیینشون کنم؟تو ایده ای داری؟

خندید و صندلی را عقب کشید ، نگاه مهربانانه اش را دوست داشتم.به هویجی که آهو کنار گوجه و خیار گذاشته بود اشاره کرد : این و رنده کن اول!

رنده کنار ظرف کاهو بود ، انگار از قبل همه چیز را مهیا کرده بود.هویج کوچک را رنده کردم و آرکان خواست آن را شبیه یک نوار نارنجی دور تا دور ظرف بریزم!بعد هم با کمکش تکه های خیار و گوجه را شبیه یک گل وسط دیس کاهوها شکل دادیم.کارمان که تمام شد لبخندیم از این موفقیت عمیق تر شد و او با حلقه کردن دست هایش روی سینه نجوا کرد : الان آرومی خانم خودشیرین؟

آن قدر سرحال بودم که در جوابش فقط بخندم.چاقویم را به همراه ظرف های میوه که جمع کرده بودم همراه هم شستیم و وقتی از آشپزخانه خارج شدیم برای اولین بار نگاه مادرش به من کمی نرم و مهربان شده بود!هرچند دوست نداشتم به خاطر این موارد دلش با من نرم شود اما یک چیزی در این رابطه غیر قابل انکار بود و آن هم ، رفتار و کردار آدم ها در پذیرفته شدنشان توسط دیگران بود!

بعد خوردن ماهی های خوش خوراکی که اهو برای شام تهیه دیده بود در جمع کردن میز غذا هم کمکش کردم اما برای شستن ظرف ها هیچ تعارفی نزدم ، هرچند

او هم همه ی ظرف هارا در ماشین چید و احتیاجی به کمک نداشت اما فکر می کردم تا همان جایش را هم خیلی ناپرهیزی کرده بودم!

آرسام و ارکان به همراه شوهر آهو به حیاط خانه رفته بودند تا یک آتش درست کنند ، بچه ها هوس سیب زمینی آتشی کرده و با ذوق راهی اشان کرده بودند و خودشان در حیاط مشغول بازی شده بودند.جز مادر آرکان و آهو و پدرشان کسی در داخل خانه نبود!خواستم من هم به حیاط و به جمعشان بپیوندم که صدای پدرش از رفتن منصرفم کرد : بیا پیش من دختر!

دست به موهای پریشان زیر شالم بردم و همان طور که با انگشتانم آستین پیراهنم را عین بچه ها می کشیدم به کنارش رفتم.به رویم لبخندی زد : بزار تا اونا بوی دود می گیرن و سیب زمینی اماده می کنن ما یکم باهم گپ بزنیم!

تحت تأثیر مهربانی اش با آرامش کنارش نشستم ، لهجه ی عربی اش را خیلی دوست داشتم : می خواین این گپ و گفتمون عربی باشه؟

چشمانش برق زد : نعم!

حس بی نظیری بود ، لااقل برای من..شاید اولین باری بود با یک مرد پا به سن گذاشته ، برای چهل دقیقه و بدون هیچ خستگی ای حرف زدم ، ان هم عربی..زبانی که داشت از خاطرم می رفت ، نه از دستان پینه بسته اش و از دشداشه ی تنش که نوید سنت دیارش را داشت نمی ترسیدم ، حسم کنارش فقط

حال خوب بود...راحت می توانست آدم را بخنداند ، از لهجه ام ایراد می گرفت ، خودش غلیظ حرف می زد و خاطراتی از کودکی آرکان برایم تعریف می کرد، می گفت بچه ی آرامی بوده...از این که همیشه نگرانش بود حرف زد ، از شیطنت های ارسام و اولین باری که برای آهو خواستگار آمد...دقیقا مثل یکی از اعضای نزدیک خانواده با من رفتار می کرد ، فارغ از سن و نوع کردار و رفتار متفاوتم با فرهنگشان او اما طوری من را پذیرفته بود که دلم برای تک تک جملاتش غنج می رفت!با هیجان با او حرف می زدم و اهو و مادرش هم از این همه هیجان بینمان به وجد امده بودند.

پدرش مرد آرام و مهربانی بود ، آرکان بیش تر شبیه او بود..لااقل صبوری اش که به او رفته بود!وقتی مردها با سیب زمینی آتشی و بوی دودی که لباس هایشان را گرفته بود وارد خانه شدند آن ها هم از لبخند بین ما با ان عمق و شفافیت متحیر شدند.آرکان با محبت نگاهم کرد و کنارم نشست ، با وجود بوی دود لباس هایش اما از بودنش حال خوبی داشتم.با شیطنت از چیزهایی که پدرش راجع به بچگی اش گفته بود برعلیه اش استفاده کردم و جمع از این بازیگوشی ام به خنده افتادند!

می دانی ، به نظرم خیلی عجیب بود!این که یک خانواده بتواند این طور حال آدم را خوب کند ، وجودشان کنار هم دیگر انگار برای سرپا ماندشان نیاز بود.من از ان ها خیلی قوی تر بودم!این چیزی بود که می توانستم با صراحت بیانش کنم ، من یاد

گرفته بودم برای ماندن و ایستادن به کسی متکی نباشم و فقط خودم باشم و آن ها...سال ها روی هم دیگر حساب باز کرده بودند!

اما با این حال وقتی به لبخند و حال خوششان که نگاه می کردم می فهمیدم این قوی بودن چیز چرت و مزخرفی بود ، من دلم همین حال خوششان را می خواست و چه دردی داشت که من و کودکی ام...نقل دهان یک بزرگ تر نبود تا از شیطنت ها و رفتارهایم بگوید .خیره به چهره ی پدر آرکان لبخندم را عمق دادم و بوی دود آتش پیراهن آرکان را نفس کشیدم....

من قوی بودم ، اما این قوی بودن ، دردناک بود!

****

صدای شرشر آب از حمام سکوت خانه را می شکست ، برای رهایی از بوی دود و آتش به محض رسیدن و خواباندن آلمایی که درون ماشین از خستگی غش کرده بود روی تختش ، وارد حمام شده بود!لباس هایم را عوض کرده و همان طور که موهایم را شانه می کردم میان تاریک و روشن اتاق به خودم ، او...و حتی صدای آب فکر می کردم!

همه ی چراغ ها خاموش بودند جز شب خواب داخل اتاقمان ، دستی میان موهایم کشیدم و ترجیح دادم فقط به صدای آب گوش کنم ، صدای پر آرامشی که باعث می شد حسرت های فکری ام را با تمرکز رویش نابود کنم!صدای قطع شدن یک

باره ی آب و صدا کردن اسمم باعث شد با خستگی از جلوی میز آرایش برخیزم و خودم را به پشت در حمام برسانم : چی شده؟

-شامپو بدن تموم شده!توی کابینت سوپر باید باشه!

حق با او بود ، خودم هم که عصر وارد حمام شده بودم متوجه تمام شدن شامپو شده بودم و با مخلوط کردن آب داخلش خودم را به سختی شسته بودم!نفسی بیرون فرستادم و از اتاق بیرون رفتم.چراغ آشپزخانه را روشن کردم و به طرف کابینت سوپر رفتم.معمولا تمام خریدهایی که اضافه بر نیاز می گرفت داخل همین کابینت می چید ، با دیدن شامپو بدن باز نشده آن را برداشتم و بعد با خاموش کردن لامپ وارد اتاق شدم.در را زدم و او کمی بین در را باز کرد ، روشنی داخل حمام و بخاری که یک باره وارد اتاق شد باعث شد به جای دادن شامپو به دستش دلم هوس شیطنت بکند ، آرام از بین در وارد حمام شدم و او متعجب عقب کشید: چیکار می کنی؟

اگر آن بیرون می ماندم از سر حسرت و دلگیری از گذشته ام که منشاش خانواده ی صمیمی او بودند دق می کردم.باید برای بهتر شدن حالم دست به تلاش می زدم و مهم نبود این تلاش چه شکل و شمایلی داشت!فقط یک لباس زیر تنش بود و بخار حمام خیلی نمی گذاشت چشمانم واضح ببیندش :اوه اوه ، چرا انقدر اب داغ باز کردی..نمی سوزی!

دستم را گرفت تا از حمام خارجم کند : نه عزیزم..شامپو رو بده به من و تشریف ببر بیرون !

شامپو را به دستش دادم اما به جای بیرون رفتن با یک حرکت تاپ تنم را دراوردم ، شوکه ایستاد و نگاهم کرد ، به خاطر بخار حمام موهایم عرق کرده به صورتم چسبیده بودند : نمی دونم چرا هوس کردم یهو دوش بگیرم!

موهای خیس چسبیده به پیشانی اش را با دست عقب فرستاد و حلقه های اب روی پوست خوشرنگش جذابیتش را بیش تر می کرد : دیوونه شدی امال؟

حین دراوردن شلوارکم به طرف دوش آب رفتم و کمی اب داغ را کم کردم ، داشت دیگر نفسم می گرفت : به قران آدم تورو ببینه فکر می کنه من پسرم تو دختری...بابا خوبه زن و شوهریم مثلا!

شامپوی سرم را برداشتم و با باز کردن درش بویش کردم : بیا دکی ، بیا موهام و بشور منم بعدش موهای تورو می شورم!راستی کیسه نداری؟این بخاری که تو راه انداختی جون می ده برای سفیداب مالیدن!

همان طور ایستاده بود و فقط نگاهم می کرد ، چشمکی به رویش زدم و یک باره زیر دوش ایستادم تا خیس شوم : بجنمب آرکان بیا موهام و بشور..خوابم میاد از صبح سرپام!

نفسش را محکم بیرون فرستاد : گفتم وقتی یکم خانم می شی بعدش شر درست می کنی...نگفتم؟

چشمانم را برایش گرد کردم : چه شری درست کردم من؟

آرام گفت و به طرفم امد اما گوش های من جمله اش را شنیدند : همون متوجه نیستی با آدم چیکار می کنی دیگه!

خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم که متوجه حرفش شده ام.مقابلم که رسید بدون نگاه کردن به بدنم فقط به چشمانم زل زد ، چشمکی به رویش زدم و کمی از شامپو را کف دستم ریختم ، هردو دستم را بالا اوردم و حین مالیدن شامپو به سرم لب زدم : وظیفه ی تورو دارم انجام می دما!

حرفی نزد ، فقط به همان نگاه خیره اش ادامه داد.نگاهی که حس می کردم بخارهای حمام را بیش تر می کرد و آب را داغ تر ، سرم که کفی شد دستانم را پایین انداختم ،خودش بازویم را گرفت و من را زیر دوش کشید ، چشمانم را بستم و حرکت نرم دست هایش روی سرم باعث رخوت عجیبی در تنم شد ، کمی که گذاشت چشمانم را باز کردم ، همچنان زیر دوش بودم و مطمئن بودم کف موهایم رفته ، فقط نمی دانستم او چرا ان قدر عجیب و غریب هنوز به موهایم چنگ می زد...چشمان بازم را که دید ، یک دستش را از روی سرم برداشت ، با ان یکی دستش موهایم را عقب فرستاد و دست آزادش روی اهرم شیر آب نشست.آب را

بست و فقط ما ماندیم محصور شده میان بخار ها ...قطره ای که از روی موهایم به روی لب هایم افتاد باعث شد مسیر نگاهش تغییر کند.قفسه ی سینه ام تند بالا و پایین می رفت ، نمی شد گفت دیگر برایم روابط عادی شده بود و نمی ترسیدم اما وقتی در این حالت می ایستاد و با این چشمان جدی و موهای خیس نگاهم می کرد ، نمی شد خیلی به ترس فکر کرد.حس های دیگر پیشی می گرفتند و بی تابی سرامدشان می شد.نفس عمیقی کشید و همچنان یک دستش روی اهرم شیر آب بود.

-شیطنت می خوای بکنی حرفی نیست ، اما ساعت یک شب ، اونم توی این حموم بخار گرفته...به نظرت نتیجه چی می تونه باشه؟

لبخندی زدم ، هیچ چیز تحت اختیار من نبود ، حس هایم من را جلو می بردند. آبی که از موهای خیسش شره می کرد و ان بخار لعنتی دورمان ، باعث شد آب دهانم را محکم قورت بدهم ، صدایم آرام شد : تو چه نتیجه ای رو دوست داری؟

نگاهش روی خیسی تنم بود ، چشمان مردانه اش به دور از هر هوسی روی صورتم گشتی زد ، نگاه من هم به عضلات قوی بدنش ، به شانه های پهن و آغوشی که در این حالت زیادی شبیه اهنربا عمل می کرد ماند.دستم را روی دستش که اهرم شیر آب را گرفته بود قرار دادم.فشاری به دستش وارد کردم و او هم با نفسی کلافه اهرم آب را کشید ، یک باره آب دوش روی هردونفرمان ریخت و زمزمه اش قبل

جلو کشیدن سرش ، باعث خنده ی عمیقم شد : فکر کنم لازم باشه بریم بیرون و بعدش باز یه دوش بگیریم!

این فوق العاده ترین حس ممکن بود ، بوسیده شدن توسط آدمی مثل او زیر دوش حمام و میان گرمایی که بخارها ایجاد کرده بودند ، ادغام صدای نفس هایمان و منی که دیگر همه ی چیزهایی تلخ و حسرت باری که ته ذهنم رسوب کرده بود را از یاد برده بودم..درست وسط دست های او!

****

-هیچ وقت فکر نمی کردم ساعت پنج صبح وقتی برای بار دوم دوش گرفتم با یه لیوان چایی کنار این شومینه ی تزیینی بشینم و اصلا هم خوابم نیاد!

ماگ چای خودش را روی زمین گذاشت و روی بالش مقابل شومینه نشست ، شعله اش مصنوعی بود و حکم روشنایی را داشت ، با این حال هوای خانه مطبوع بود ، موهای نمدارش روی پیشانی اش ریخته بودند و سنش را کم تر از چیزی که بود نشان می دادند ، شبیه یک مرد سی و یکی دوساله ی جدی دیگر نبود : عواقب شیطنت های شماست دیگه.من صبح کلاس دارم دانشگاه...چطور باید تا عصر با این کم خوابی تحمل کنم؟

خنده ام گرفت : دانشجوهات چقدر دستت بندازن!

چپ چپ نگاهم کرد و من با همان لبخند موی خیسم را پشت گوشم فرستادم و پاهایم را دراز کردم : استاد سخت گیری هستی؟

کمی از چایش را خورد و چشمانش را فشرد : از نظر خودم نه ، اما از نظر اونا احتمالا آره!

با شیطنت لب هایم را داخل دهانم کشیدم: یه بار بیام دانشگاهتون پس!

اخم کرده غرید: لازم نکرده ، فقط یه دونه مونده اون جا از شاهکارات خرج کنی!

تمام تلاشم این بود صدای خنده ام به اتاق آلما نرود ، خم شدم و سرم را روی پایش گذاشتم ، دست او هم روی موهایم قرار گرفت ، جمعشان کرد یک طرف و ماگش را روی زمین گذاشت : از شیطنتات خوشم میاد!

با چشمان بسته لبخندی زدم : پس بیام دانشگاهتون؟

با دستش روی فرق سرم نوازشی ایجاد کرد و صدایش با خنده مخلوط شد : پشیمونم نکن از تعریفم!

چیزی نگفتم ، هردو دستم را روی سینه ام حلقه کردم و پلک هایم را ازهم فاصله دادم.همان طور از بالا نگاهم می کرد و چشمانش آرام بود..بدون هیچ موجی ، نفسش عمیق و از ته دل از سینه اش بیرون امد : خیلی وقت بود از این هیجانات و شیطنت ها توی زندگیم نبود ، تو با وجود کم سن بودنت توانمندی ، توی این که در یک لحظه ادم و به مرز انفجار برسونی و توی یه لحظه ی دیگه آرومش کنی!

سرم را روی پایش کمی جا به جا کردم ، سکوت و تاریک و روشن خانه را دوست داشتم: مارال می گه من هم می تونم یه جارو آتیش بزنم ، هم بعدش خودم آب شم برای خاموش کردن اون آتیش!

لبخند مردانه اش به صورتش زیادی می آمد: راست می گن ، لااقل این بلا رو که سر من زیاد آوردی!

دستم را دراز کردم و روی صورتش گذاشتم ، لبخندش کمرنگ شد ، سرم روی پایش بود و دستم روی گونه اش ، چندثانیه نگاهم کرد ، من مخالفتی با نگاه هایش نداشتم ، فقط زیرشان ذوب می شدم، نوک پاهایم یخ بسته بود و نوک انگشتان دستم داغ بودند ، باید خودم را به یک دکتری نشان می دادم.دستش دور مچم چسبید ، همان مچی که انگشتانش روی صورتش بودند ، با فشاری دستم را پایین اورد و میان دستانش گرفت : خوابت نمیاد؟

بی ربط ترین سوالی که با حرف نگاهش خیلی متفاوت بود ، سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.مچم را بالا آورد وآرام دستم را بوسید : پاش و برو بخواب ، منم نمازمو بخونم!

سرم را از روی پایش برداشتم.بازویم را گرفت و کمک کرد بلند شوم.تا خود اتاق خواب امد ، پتو را رویم کشید و بعد نگاه مهربانی به چشمان منی که سکوت کرده بودم از اتاق بیرون زد ، چنددقیقه ی بعدش با دستانی خیس و آستین های بالا زده

وارد اتاق شد ، چشمانم را بستم تا گمان کند خوابم.صدای الله و اکبرش را که شنیدم بین چشمانم کمی فاصله انداختم و با دیدنش ایستاده رو به قبله و با ان آرامش سوره خواندنش ، دلم خواست تا ساعت های طولانی در این حالت نگاهش کنم!

پتو را میان مشتم فشردم و وقتی او رکوع رفت چشمانم از بستم!پرت شدنم میان زندگی ادمی که تا این حد با من متفاوت بود چه حکمتی داشت ؟

مثلا می خواست بگوید هوای من را دارد؟که با وجود بد بودنم در بندگی او خدای خوبیست؟چشمانم را طوری محکم بستم که دیگر نگاهم به آرکان و مناجاتش نیفتد ، اما وقتی نمازش تمام شد و کنارم روی تخت دراز کشید تا ساعات باقی مانده را برای یک ساعت حداقل استراحت کند هنوز خوابم نبرده بود . دستان او دور بدن من حلقه شدند ، من را به خودش نزدیک تر کردند و با نوازش موهای سرم..انگار فهمید دردم چیست که خوابیدن را برایم آسان کرد!

دوست داشتم یک بار از او بپرسم حست به من چیست اما می ترسیدم این سوال را از خودم هم بپرسد ، درد این جا بود من جواب واضحی داشتم..دوست داشتن او کار سختی نبود ، اما جواب او..ممکن بود سختش کند!

برای همین به چشمانم مجال استراحت دادم ، بعضی سوال ها پرسیده نمی شدند ، بهتر بود!

****

مانتویم را تن زدم و نغمه حین بستن در کمد مخصوص به خودش خسته زمزمه کرد : نابودم ، نابود!

شلوغی آموزشگاه امروز باعث شده بود هردو کم رمق و نالان باشیم ، ساک ورزشی ام را از داخل کمد بیرون کشیدم و با یاد این که امشب آرکان زود می امد تا درس های عقب افتاده ام را کار کنیم اخم هایم درهم شد : خوبه باز تو می ری می خوابی ، من باید برم درس بخونم!

خسته خندید و خنده اش باعث شد لب های من هم طرحی از لبخند بگیرند ، شالم را روی سرم انداختم و بعد خداحافظی با بچه ها از سالن بیرون زدیم ، دزدگیر ماشین را زدم و ساک ورزشی ام را روی صندلی عقب قرار دادم . نغمه زودتر از من سوار شد اما من تا در جلو را باز کردم و خواستم بنشینم با صدای فریاد آشنایی سرم چرخید.نغمه هم متوجه صدا شد و سریع در را باز کرد ، سامیه..یکی از شاگردهای مهتاب بود که در سالن ما آموزش می دید و داشت کمی بالاتر از سالن با صدای بلندی با یک پسر بحث می کرد ، نغمه چشمانش را ریز کرد و لب زد : دوست پسرشه؟

شانه هایم را بالا انداختم ، توجه همه ی عابران به ان ها جلب شده بود و انگار همین باعث عصبانیت پسر شد که مچ دست سامیه را گرفت و او با جیغ خواست

خودش را کنار بکشد ، بقیه در نقش تماشاچی ایستاده و نگاه می کردند اما من سریع در نیمه باز ماشین را بستم و جلو رفتم : چیکارش داری؟

سر هردونفرشان چرخید و سامیه با چشمان اشکی اش اسمم را صدا زد ، پسر با اخم او را به خودش نزدیک تر کرد و غرید: رات و بکش برو ، مشکل شخصیه!

ابرویم بالا پرید ، در چشمان سامیه زول زدم و او با همان اشک زمزمه کرد: دروغ می گه آمال جون ، من با ایشون هیچ صنمی ندارم دیگه!

-صنم داشتنت و من مشخص می کنم ، گمشو برو توی ماشین تا نزدم جلوی مردم نکشتمت!

با وجود این فریادش اما باز هم کسی قصد جلو امدن نداشت ، نفسم را بیرون فرستادم و جلو رفتم ، دعواهای این چنینی در شهر زیاد رخ می داد.بعضی از مردم ، دخترهایشان را به زور شوهر می دادند و این چنین صحنه ها کم نبود که نشان از نارضایتی دختر و ارد های پسران باشد ، اما تا جایی که می دانستم سامیه مجرد بود : ولش کن دستش و!

با پوزخندی زشت سامیه را ول کرد و جلو امد: به توچه ، رات و بکش یالا!

نغمه با ترس جلو امد و صدایم کرد ، نگاهم را از چشمان گستاخ پسر گرفتم و سامیه را به طرف خودم کشیدم : می ری توی سالن زنگ می زنیم خانوادت بیان ، تکلیف این اقا بعدش مشخص می شه!

پسر وقیحانه با دست وسط سینه ی من کوبید و به عقب هولم داد: دمت و از این وسط جمع کن برو کنار ، بهت می گم به تو ربطی نداره!

سامیه به سکسکه افتاده بود ، این حجم از ترسش باعث می شد مصر تر شوم ، رو به نغمه کردم: این و ببر سالن!

نغمه تا خواست دست او را بگیرد پسر با خشم جلو رفت ، دیگر آرام بودن فایده ای نداشت ، با پایم محکم به پشت زانویش کوبیدم که خم شد و نغمه از سر وحشت همراه سامیه عقب کشیدند ، جوان با چشمان به خون نشسته سریع بلند شد و به طرف من برگشت.ترسی نداشتم به خصوص وقتی بالاخره یکی از کاسبان محل جلو امد و خواست او را آرام کند ، اما انگار بدجوری افسار پاره کرده بود که با غیظ به طرفم امد و قبل از این که بفهمم چه شد محکم به عقب هولم داد ، پایم به لبه ی جدول خیابان گیر کرد و بعد همه چیز خیلی سریع رخ داد..افتادنم در جوب ، دردی که در تنم پیچید ، صدای جیغ نغمه و نگاه وحشت زده ای که از ان بالا...به شاهکارش نگاه می کرد!

انگشتان دست راستش را روی چشم هایش قرار داد و بعد فشردنشان ، عینک درون دست چپش را روی میزش پرت کرد!قهوه اش سرد شده بود و دیگر میلی به خوردنش حس نمی کرد!تلفن روی میزش را برداشت و از سپیده خواست مراجع بعدی را ده دقیقه ی بعد به داخل راهنمایی کند!

چندین ساعت کلاس در دانشگاه و بعد هم فشردگی تایم مشاوره خسته اش کرده بود!از پشت میزش بلند شد و پشت پنجره ی کوچک اتاقش قرار گرفت.موهای آشفته اش را دستی کشید و آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داد و پیشانی اش را روی آن گذاشت!باید زودتر به خانه برمی گشت و امشب را با امال برای دروس عقب افتاده اش زمان می گذاشت!

با خودش داشت فکر می کرد موقع برگشتن یک اسباب بازی سرگرم کننده و جدی برای آلما بخرد ، دخترکش تایم هایی که با آمال درس کار می کرد حسابی حوصله اش سر می رفت و بهانه می گرفت!صدای زنگ موبایلش باعث شد سرش را از دستش جدا کند و دستش را در جیب شلوارش فرو ببرد ، موبایلش روی میز در حال لرزیدن و زنگ خوردن بود.با دیدن تصویر و شماره ی آمال ، لبخند محو و خسته ای زد.حلال زاده بود ! جلو رفت و با دست دیگرش که داخل جیبش نبود موبایل را برداشت و تماس را وصل کرد و دوباره پشت پنجره قرار گرفت : جان؟

صدای آمال جان همیشگی را نداشت و کمی ضعیف به گوشش رسید : اوف با اون جانی که گفتی ، یادم رفت چی می خواستم بگم که!

به شیطنتش لبخندی زد ، این دختر برایش شبیه یک هیجان غیرمعمولی و جدید بود ، چیزی که هیچ وقت در زندگی اش وجود نداشت و گاهی تا سرحد مرگ کلافه و گاهی هم آرامش می کرد : امرتون بانو!

نفس عمیقش را پشت خط حس کرد : آرکان من یه مشکلی برام پیش اومده!

لبخندش از بین رفت ، مردانه ابروهایش را درهم بافت و این بار با تن صدای جدی و بدون نرمشی زمزمه کرد : چی شده؟

-چیز خاصی نشده ، خوردم زمین فقط...پام در رفته ، سرمم یه کوچولو شکسته..در کل خوبم!

ابرویش بالا پرید و سریع به حرف امد ، در حین ادای جمله اش هم چرخید و از پشت صندلی اش کتش را برداشت : خدای من ، الان کجایی؟

صدایش کمی ناواضح شد : چیکار می کنی خانم پرستار ، بلد نیستی یه رگ بگیری خب نکن ، دستم سوراخ شد...من و تا نکشین راحت نمی گیرین؟.چی گفتی تو آرکان؟

از اتاقش بیرون زد و تند ومختصر از مراجع هایش عذرخواهی کرد و سریع به سپیده توضیح داد وقتشان را برای روز دیگری بیاندازد ، بعد هم با عجله وارد آسانسور شد ، آمال حتی در این شرایط هم غیرقابل پیش بینی بود ، کلافه بازدمش را بیرون فرستاد : همین الان آدرس دقیق بده که کجایی!

-بیمارستان بنت الهدی!

تماس را قطع کرد ، کتش را درون آسانسور پوشید و با قدم های بلند و چهره ای جدی از ساختمان بیرون زد!گفته بود حالش خوب است ، حتی با خودش صحبت

هم کرده بود!اما با این حال دلش طور عجیبی ناآرام بود!تا خود بیمارستان را در سکوت راند و بعد پارک کردن ماشینش ، با همان قدم هایی که شبیه دویدن بودند وارد ساختمان شد ، به محض گفتن اسم آمال ، پرستار راهنمایی اش کرد . ظاهرا برای عکس برداری به بخش سی تی اسکن منتقلش کرده بودند.با راهنمایی مسئول پذیرش وارد اسانسور شد و به طبقه ی دوم رفت ، خیلی طول نکشید که اتاق عکس برداری را پیدا کرد و همین که خواست داخل شود کمک پرستار، در حالی که ویلچری را هول می داد از آن خارج شد ، با دیدن امال نشسته روی آن ویلچر با چهره ای گرفته و غرق در اخم ، مات همان جا ایستاد.قلبش را انگار مشتی امد و با تمام توان فشرد..چرا روی ویلچر؟آمال اما برعکس او با دیدن آرکان ، انگار جان تازه گرفته باشد اخم هایش را از هم باز کرد : اومدی؟

سعی کرد خودش را پیدا کند ، به شدت دست و پایش را با دیدن وضع و حال او گم کرده بود، جلو رفت و کنار ویلچر ایستاد و بعد خم شد ، کبودی گونه ی امال و باند روی سرش ، با ان چهره ی رنگ پریده حس مزخرفی به جانش ریخت ، صدایش آرام بود و نگاهش روی رد کبودی : چه بلایی سر خودت آوردی؟

آمال اصلا متوجه نگاه خاص و سردی دست آرکان که روی کبودی گونه اش نشست نشد ، فقط با اخم به کمک پرستار پشت سرش اشاره کرد : فعلا هیچی ، اما به این زنه بگو من و ول کنه بره وگرنه یه بلایی سر خودم میارم!

نگاه آرکان روی چهره ی کلافه ی کمک پرستار نشست و صاف تر شد ، دستی روی صورتش کشید تا بتواند آرامشش را پیدا کند : باید کجا ببرمش ؟ خودت هدایتشون می کنم!

زن که از دست امال و نق زدن هایش دیگر خسته شده بود از خدا خواسته ویلچر را رها کرد :بیارینشون بخش اورژانس..دکتر میان بالای سرشون!

سری تکان داد و آرکان پشت ویلچر قرار گرفت ، آمال پای آتل بسته اش را نگاهی انداخت و زمزمه کرد : تا مدت ها باید دور رقص و خط بکشم!بخشکه شانس!

آرکان با اخم های درهم نفسی بیرون فرستاد : چی شد این اتفاق افتاد؟

قلبش در سینه ایستاد ، باید الان چه می گفت؟اگر می گفت حس نینجا بودنش گل کرده و خودش را جلوی یک پسر یاغی انداخته ، آرکان می زد آن یکی پایش را هم چلاق می کرد!دستانش را درهم پیچاند و ساختگی سرش را خم کرد: اخ سرم!

ایستاد و نگران شانه ی آمال را فشرد و سعی کرد صورتش را ببیند: ببینمت ، چی شدی؟

دل دختر ریخت ، طوری با ان نگاه مردانه ی نگرانش نگاهش کرده بود که جا خورد و نقش بازی کردن از یادش رفت ، به جایش لبخند کل عضلات صورتش را درگیر کرد: نگرانم شدی؟چه جذاب!

آرکان که متوجه شیطنتش شده بود نفسش را بیرون فرستاد : یعنی تو این شرایطم ول نمی کنی؟قلبم اومد توی دهنم دختر!

بلند و بی پرواتر قهقه زد و آرکان با جدیت دوباره پشت ویلچر قرار گرفت ، وارد بخش اورژانس که شدند کمکش کرد روی یکی از تخت های خالی بنشیند و باز هم با دیدن صورتش ، اعصابش بهم ریخت.مگر چطور زمین خورده بود که همچین بلایی سرش آمده بود؟دکتر که با جواب سی تی اسکنش رسید ، دست از کنکاش صورت آمال برداشت و حواسش را به او داد : خب ، خداروشکر سرت با وجود ضربه مشکل خاصی نداره ، اثری از خونریزی یا شکستگی شدید نیست!اما باز برای احتیاط بهتره چندساعتی بمونی و تحت نظر باشی ، بعد هم اگر مشکی پیش نیاد می تونی مرخص بشی!شما همسرشی؟

نگاه نگران آرکان ، از چهره ی رنگ پریده ی آمال به چهره ی پزشکش دوخته شد ، سعی کرد نگرانی اش را پشت جدیتش پنهان کند : بله!

دکتر میانسال همان طور که چیزی را تند و تند یادداشت می کرد زمزمه کرد : زنت پیش فعاله فکر کنم ، انقدر شیطونی کرده و غر زده به سر پرستارا همه از دستش عاصی شدن!

قبل از این که آرکان جاخورده چیزی بگوید آمال از خودش دفاع کرد : آدم پیش فعال باشه بهتر ازاینه که یه پرستاره ناشی باشه!

نگاه پرستار همراه پزشک گرد شد و خود مرد بلند خندید : خدا بهت صبر بده جوون!بیا اینم داروهاش...دوساعت دیگه اگه مشکلی پیش نیومد برین برای ترخیصش اقدام کنین!توهم دخترجون اگه دیدی حالت تهوع و دوبینی داری به این پرستارای ناشی ما بگو حتما!

آمال چینی به بینی اش انداخت و همین که پزشک و پرستار رفتند ، به چهره ی مردانه ی آرکان زل زد : خودشون اذیت می کنن آدم و!

دل آرکان برای این مظلومیت پشت پرده ی شیطنت هایش رفت ، به جلو قدمی برداشت و کنار تختش ایستاد ، با دستش هم روی باند سرش دستی کشید : حق باتوا عزیزم!

آمال از سر درد کمی در جایش تکان خورد ، خودش نغمه و سامیه را فرستاده بود تا بروند ، آن پسرک که همان لحظه با دیدن خون جاری شده از سرش فرار کرده بود : چه مهربون شدی!

نفس عمیقی کشید : چه اتفاقی افتاده آمال؟

چشمانش کوتاه بسته شدند و سعی کرد ترسی به دل راه ندهد : خب الان من بگم ، قاطی می کنی که!

آرکان جدی نگاهش کرد ، حس می کرد نفسش با دیدن او در این وضع داغ شده ، درست مثل مغزش : نگی هم قاطی می کنم پس حرف بزن ، می دونی چقدر هول کردم با دیدنت؟

سعی کرد کلمات را در ذهنش پس و پیش کند ، بدبختانه نمی دانست باید چطور بگوید که خشم این مرد کم تر طغیان کند ، برای همین سعی کرد دم دستی ترین جمله ای که به ذهنش می رسید را به کار ببرد : جلوی آموزشگاه یکی از شاگردامون یه پسری مزاحمش شده بود رفتم جلو کمکش کنم!

آرکان تا ته حرفش را خواند با این حال با چشمانی ناباور زمزمه کرد : بعدش؟!

-بعدشم پسره یکم عوضی بازی دراورد و هولم داد ، افتادم توی جوب!

آرکان مات نگاهش کرد و کمی بعد با چهره ی سرخ شده کف هردو دستش را روی صورتش بالا و پایین کرد و خفه غرید : وای ، وای!

آمال فرصت هضم رفتارش را پیدا نکرده بود که نگاه عصبی آرکان قفل نگاهش شد : مردتر از تو نبود که بره جلو کمک؟

آن قدر خشم میان تک به تک آواهای واژگان کلماتش پنهان شده بود که ترس برش داشت ، با این حال سعی کرد به روی خودش نیاورد : نبود ، همه نگاه می کردن فقط!

-این دلیل می شه تو بری جلو و با یه مرد در بیفتی؟اونم مردی که اگه یه ذره مردونگی حالیش بود مزاحم یه دختر نمی شد؟

صدایش حین گفتن این جمله به حدی بلند شد که دوباره کسی برای تذکر دادن نزدیکشان آمد ، آرکان سعی کرد کمی آرام شود و به محض دور شدن زن خودش را به آمال نزدیک کرد.حالا که فهمیده بود این کبودی و این رنگ پریدگی مسببش یک مرد بوده ، خشمش داشت از درون آتشش می زد : خودش کجاست؟

-کی؟

ترسیده پرسید و آرکان این را حس کرد که با دستی روی صورتش ، تلاش کرد کمی از تهاجم کلامش کم کند: همین که این بلا رو سرت اورده؟

آمال میان ترس و وحشت غرق شده بود ، با وجود این که می دانست آرکان خشمش را درست مدیریت می کند اما ان قدری چهره اش عصبی شده بود که باورش نمی شد این مرد همان آرکان آرام درون خانه است: خاک برسرم می خوای بری بکشیش؟

آرکان جاخورده نگاهش کرد.این دیگر چه جمله ای بود ؟ برای لحظه ای کوتاه در حد دوثانیه حس کرد دلش خندیدن می خواهد و خشمش مانع شد ، این دختر واقعا ثابت می کرد ذهنش بچگانه فکر و پردازش می کند : مگه من جانی ام!

بلبل زبانانه ، جواب داد : قیافت شبیهشون شده ، طرف فرار کرد.فکر کردی وایمیسته من و برسونه بیمارستان؟خسارت بده و عین آدمای مودب عذرخواهی کنه؟انقدر شعور داشت که دیگه مزاحم مردم نمی شد!

نفس هایش داغ شده بودند ، چقدر همه چیز را راحت می گرفت این دختر...داشت خودش به نقطه جوشش می رسید ، یک عوضی به تمام معنا زنش را هول داده بود و باید آرام می گرفت؟محال بود.با فکر به این که دوربین مداربسته ای حتما در آن خیابان پیدا می شد کمی آرام گرفت..پیدایش می کرد و بعد پشیمانش...از کسی که به خانواده اش آسیب وارد کرده بود راحت نمی گذشت!سریع موبایلش را از جیب بیرون کشید و از تخت فاصله گرفت ، با خانه ی آهو تماس گرفت ، خواست بچه هارا به مادرش بسپارد و تنها به بیمارستان بیاید ، طول کشید تا خواهر همیشه نگرانش را قانع کند که حال آمال خوب است و تماس را قطع کند!

نگاه آمال تمام این لحظات به او و آن اخم های درهمش دوخته شده بود.آرکان معمولا اخم نمی کرد و این خیلی نادر بود چهره اش انقدر گرفته و عنق به نظر برسد ، نمی فهمید چرا به آهو زنگ زده و قصدش چیست ، این خشمش را که می دید همان خداراشکر می کرد که پسرک فرار کرده بود ، وگرنه بعید نبود با این پای چلاقش مجبور شود بیفتد وسط تا آرکان را از او دور کند : آرکان بیا این جا!

آرکان با چهره ای غرق در فکر و ناراحت چرخید و نگاهش کرد ، با تصور این که ممکن است درد داشته باشد سریع جلو رفت و کنارش ایستاد : جان؟

لبخندی به آن جان گفتن خاصش زد : چشمم و فوت کن ، مژه رفته توش!

نفسی بیرون فرستاد.الکی نگران شده بود ، کمی هم خنده اش گرفت و عضلات منقبضش رها شدند ، خم شد و همان چشمی که آمال با دستش بازتر از حدمعمول نگهش داشته بود را محکم فوت کرد ، چندبار پلک زد و وقتی مطمئن شد مژه اش رفته نفس راحتی کشید : پشت گردنمم می خاره!

آرکان این بار واقعا چشمانش خندید ، وسط خشمی که داشت خفه اش می کرد داشت لب هایش به لبخند باز می شد و این عجیب بود ، لبه ی تخت نشست : دستات که سالمه عزیزم!

با این حال اما دستان مردانه اش را پشت گردن او برد و ارام شروع به خاراندنش کرد ، آمال چشمانش را بست: آخیش!برو پایین تر!

چشمان آمال بسته بود و نگاه اورا ندید ، اما خود آرکان متوجه شد چقدر عجیب و خاص به او نگاه می کند . خیره شده بود به آن چهره ی کم سن و معصومی که کسی نمی دانست چقدر می تواند شرور و شیطان باشد ، با بسه گفتن آمال دستش را برداشت و از خاراندن گردنش دست کشید ، پوست تنش سرد بود : برم یکم آبمیوه بگیرم برات تا آهو بیاد!فشارت افتاده!

-چرا گفتی آهو بیاد؟

برخواست ، ترجیح می داد ذهنش را درگیر نکند برای همین کوتاه نجوا کرد: بمونه پیشت تا مرخص شی ، یه کاری دارم باید انجام بدم!

دیگر اجازه ی پرسش دیگری به او نداد و از او دور شد ، از بوفه ی بیمارستان چند آبمیوه برایش خرید و بعد گرفتن داروهایش با همان نسخه ای که دکتر دستش داده بود برگشت ، همه را کنار تختش گذاشت و یکی از آبمیوه هارا به دستش داد ، با امدن آهو خیالش راحت تر شد..سفارش های لازم را به خواهرش کرد و از بیمارستان بیرون زد!

مقدصش مشخص بود ، نمی توانست کسی که حریم خانواده اش را تهدید کرده بود ببخشد!

خودش را به خیابانی که آموزشگاه آمال آن جا قرار داشت رساند ، جلوی اموزشگاه پارک کرد و از همان داخل ماشین کمی چشم چرخاند.با دیدن یک داروخانه کمی بالاتر از ماشین پیاده شد!همه ی داروخانه ها به خاطر شرایط شغلی شان دوربین مداربسته داشتند ، وارد داروخانه شد و بعد شرح ماجرا و گفتن از درگیری چندساعت قبل اجازه خواست تا دوربین را چک کنند!

متصدی داروخانه خودش هم درگیری آمال و آن پسر را ظاهرا دیده بود ، از یکی از نیروهایش خواست دوربین را چک کنند و چون ساعتش مشخص بود خیلی طول

نکشید که به صحنه ی مورد نظر رسیدند ، آرکان با تعارف مرد پیر و جا افتاده ای که در آن جا کار می کرد پشت کامپیوتر قرار گرفت ، به صفحه ی مانیتور که نگاه کرد ، با دیدن آمال و آن طور بی پروایی اش دستانش مشت شد و نفسش تنگ از سینه بیرون زد ، لحظه ای که پسر دستش را روی سینه ی آمال گذاشت و آن طور هولش داد چشمانش را بست و با حالی خراب خواست آن قسمت از فیلم را برش زده و روی فلشی که از پخش ماشین جدا کرده بود بریزند ، کارش کمی طول کشید! ریتم نفس هایش متعادل نبود و با دیدن صحنه های درگیری بیش تر بهم ریخته و پر خشم شده بود.

مقصد بعدی اش اداره ی آگاهی بود...شکایت نامه با دیدن فیلم زودتر از چیزی که فکرش را می کرد تنظیم شد و به کمک آشنایی ای که با یکی از مأموران داشت هویت پسر مشخص شد!همان جا ماند ، ان قدر روی صندلی ها نشست تا مأمورینی که به دم خانه ی پسر رفته بودند با اوی ترسیده برگشتند!

چهره اش را که دید افسوس بر وجودش غالب شد ، سنی نداشت و مثل یک بچه ترسیده بود.آن قدر خشم درونش قوی بود که خودش را به خارج از محوطه ی پاسگاه رساند تا با زد و خورد فیزیکی ، کار دست خودش ندهد!خبری از رضایت نبود.به عنوان همسر امال و با توجه به مدارک شناسایی اش پسر را راهی بازداشتگاه کردند!از نظر آرکان بخشیدن بعضی جرم ها اشتباه محض بود.یاد

کبودی سرو و صورت همسرش که می افتاد حتی پشیمان می شد که چرا دو مشت روی صورت پسر نکوبیده و آن قدر متمددانه رفتار کرده بود!

ساعت از یازده شب گذشته بود که از پاسگاه خارج شد.سرش به شدذت درد می کرد.چندساعت پر فشار را سپری کرده بود و البته که ارزشش را داشت!اگر به عنوان یک مرد در برابر همچین اتفاقی سکوت می کرد چطور می توانست بگوید حامی خوبی برای اوست و توانایی تکیه گاه شدن برایش را دارد؟

جای آن پسر دقیقا همان جایی بود که باید! پشت فرمان که نشست چشمانش را مالش داد و سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد!بهتر بود کمی صبر می کرد تا این درد آزاردهنده آرام شود و بعد حرکت می کرد ، یک ساعت پیش آهو پیام داده بود که آمال مرخص شده و به خانه برمی گردنند!صدای پخش ماشین که کم بود را زیاد کرد و بعد از این که لحظه ای چشمانش آرام گرفتند استارت زد ، شیشه را تا انتها پایین داد تا هوای خنک شبانگاهی به سرش بخورد و آن همه داغ کردن هایش را جبران کند.سر راه برای خانه

خرید کرد.با وجود دیروقت بودن فروشگاه های بزرگ همچنان باز بودند.آبمیوه و کمپوت های مقوی و چندبسته جگر ....وقتی به خانه رسید دیگر چشمانش از شدت درد باز نمی شدند ، اما با این حال سال ها بود عادت کرده بود مردانه دردهایش در خودش بریزد و کم نیاورد!

به ساختمان و چراغ روشن خانه یشان خیره شد و با خستگی ماشین را داخل برد ، خریدهایش را برداشت و بالا رفت ، در را آهو برایش باز کرد و با لبخند خریدهارا از دستش گرفت ، با دیدن مادرش داخل خانه تعجب کرد اما محترمانه خوش امد گفت و وقتی فهمید به خاطر حال امال نگران شده و همراه بچه ها آمده بودند لبخند زد.همین که مادرش تلاش می کرد با امال کنار بیاید راضی کننده بود!

بچه ها صدایشان از داخل اتاق می امد و برای اولین بار بدون این که اول آلما را ببیند وارد اتاق خواب مشترکشان شد! آهو هم پشت سرش داخل رفت و هردو با خیرگی به امال غرق خواب کنار هم ایستادند : یکم درد داشت مسکن خورد خوابید!

کتش را از تن درآورد و به دست اهو داد ، بعد هم جلو رفت و کنار تخت نشست و دستی روی گونه ی آمال کشید ، صدایش پچ پچ مانند بود : چیزی خورد خوابید؟

آهو مثل خودش جوابش را داد: یکم آبمیوه ، گفت میلم نمی کشه!

چشمانش را فشرد و آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت: دستت درد نکنه خواهرم!می شه فقط یه مسکنم به من بدی؟سرم داره منفجر می شه!

آهو لبخندی زد و با گفتن چشم از اتاق بیرون رفت ، آرکان میان تاریکی اتاق و نوری که از بیرون داخل می زد خیره شد به آمال و آن طور مظلومانه خوابیدنش...به آن باند دور سرش و آن رنگ پریده..صدایش زمزمه مانند بود : بگردم برات!

طوری به آن چهره ی غرق خواب خیره شده بود که انگار اولین بار است دارد صورتش را می بیند ، تا به حال خیلی متوجه نشده بود که مژه های آمال چقدر پرپشت هستند، گردی صورتش را با چشمانش کاوید و با صدای آرام آهو سرش را چرخاند ، با لیوان آب و یک قرص کنارش ایستاده بود.دستش را دراز کرد و لیوان را گرفت ، قرص را ته حلقش انداخت و آب را سر کشید ، چشمانش به سوزش افتاده بودند ، آهو لیوان را از دستش گرفت : یکم دراز بکش ، خسته ای!

برخواست و دستش را پشت خواهرش قرار داد : نه عزیزم.میام بیرون ، هنوز بچه هارو ندیدم!

همراه هم از اتاق خارج شدند و آرکان در را بست تا روشنایی و سروصدا به داخل اتاق درز پیدا نکند ، به سراغ بچه ها که رفت آلما شدیدا سرسنگین با او برخورد کرد.بابت دیر آمدن پدرش شاکی بود و آرکان آنقدر بوسیدش تا دلش نرم شد ، کمی که با بچه ها وقت گذراند به پذیرایی برگشت.با وجود تمام خستگی هایش کمی کنار مادرش نشست ، برایش وقت گذاشت و یک ساعت بعدش وقتی آرسام به دنبالشان امد دیگر روی پاهایش بند نبود.

آلما کنار اسباب بازی هایش و وسط اتاق به خواب رفته بود.خم شد و چند عروسک افتاده روی زمین را داخل سبد مخصوشان ریخت و بعد او را در آغوش کشید و روی تختش قرار داد ، کش مویش را با احتیاط و ارامی باز کرد و پتوی سبکش را رویش کشید ، خانه به لطف آهو خیلی بهم ریخته نبود.در حال باز کردن دکمه

های پیراهنش وارد اتاق خوابشان شد و بدون روشن کردن چراغ با همان لباس های تنش ، در حالی که فقط دکمه های پیراهنش باز شده بودند روی تخت دراز کشید!خسته بود..چشمانش و سرش ، درد می کردند و با این حال تمایلی برای خوابیدن نداشت.به پهلو چرخید و خیره ی امال غرق خواب ، میان تاریکی چشمانش را عادت داد به دیدنش..میان لب های کوچک اما گوشتی اش فاصله افتاده بود و عمبق نفس می کشید ، کف دست آمال دقیقا کنارش بود...با آرامش دستش را روی کف دست او گذاشت و چشمانش را با نفس عمیقی بست!

اگر وقتی زمین خورده بود اتفاق بدتری برایش می افتاد باید چه می کرد؟خدا چقدر به این زندگی تازه جان گرفته بینشان رحم کرده بود! نفسش را محکم بیرون فرستاد و به پشت چرخید!

این دختر از این همه نگرانی یک روز سکته اش می داد ، اصلا پیش بینی اش سخت نبود!

****

-پفیلامون آماده نشد؟

صدایم را بلند کردم و او از آشپزخانه با کلافگی و اخمی محو بیرون آمد ، با دیدن چهره اش خنده ام را فرو خوردم و خودش به صفحه ی تلویزیون و کارتون پخش شده کوتاه نگاه کرد : هنوز باورم نمی شه نشستی کارتون می بینی!

چینی به بینی ام دادم.پای آتل بسته ام را روی میز دراز کرده بودم و کنار الما ، مشغول دیدن هتل ترانسیلوانیای سه بودم : خیلی باحاله ، این بابا دراکولاهه شبیه تو می مونه.خیلی دخترش و دوست داره!

با چشمانی گرد به دراکولایی که منظورم بود خیره شد و بعد به طرفم چرخید : آمال ، کجای من شبیه این دراکولاست؟

ابرویی با خنده برایش بالا انداختم و او با ظرف پاپ کورن درون دستانش جلو امد.ظرف را به دستمان داد و طرف دیگر آلما که محو فیلم بود نشست ، خیره شد به دهان بازمانده ی دخترش و دستی به موهای شلخته اش کشید : دخترم یه نفس وقت کردی وسطش بکش!

بلند زیر خنده زدم و او با همان کلافگی خیره ی کارتون شد ، یک پفیلا در دهان آلما می چپاندم و دوتا خودم می خوردم ، رسیده بود به قسمتی که جانی ، برای شکست هشت پا موزیک می زد ، با حسرت به پای چلاق شده ام زل زدم و فقط در جایم خودم را با آهنگ تکان تکان دادم ، آلما هم مثل من دستانش را در هوا تاب داد و آرکان خیره به این جوگیری ما نفسی بیرون فرستاد ، برای این که کمی سر به سرش بگذارم خودم را به طرفش کشیدم : می گم هوس ماهیچه و باقالی پلو کردم!

نگاهم کرد : سفارش می دم!

-نه ، خونگی...دوست ندارم غذای بیرون و!

دست به سینه به پشتی مبلش تکیه داد: عزیزم دقیقا از صبح که چشم باز کردی دقت کردی چقدر هوس چیزای عجیب می کنی؟گفتی دوست داری صبحونه رو روی تختت بخوری برات اوردم ، گفتی دوست داری میان وعده یکی برات میوه پوست بگیره ، گرفتم..بعدش هم گفتی هوس کردی ناهار جوجه کباب خونگی بخوری ، پشت بند ناهارم هوس شربت خاکشیر کردی...بعد هم گفتی دوست داری کارتون ببینی و پفیلا بخوری ، جریان چیه؟

ابرو درهم کشیدم: لو رفتم؟

خیلی بامزه سر تکان داد : این که مردم آزاری؟بله لو رفت!

عقب کشیدم : من مریضم ، باید خودم و لوس کنم یا نه!

ظرف پفیلا را از دستم گرفت ، با حرکتم همه ی محتویاتش را داشتم می ریختم روی زمین : شما خودت و لوس نکنی هم من حواسم بهت هست!

نیشم سریع باز شد ، حالا دیگر فیلم رسیده بود به لحظه ی خواستگاری لولو خان از الیسا ، چیزی نمانده بود کفشدوزک حلقه درون انگشت الیسا بنشیند : پس شام باقالی پلو درست می کنی دیگه؟لازم نیست خودم و لوس کنم؟

یک دستش را عمودی روی پشتی کاناپه گذاشت و خیره شد به قسمت آخر فیلم ، حس کردم حتی نیم رخش کمی خنده در خود پنهان کرده : باشه ، بهرحال باید جون داشته باشی دوفصل فلسفه رو باهم کار کنیم دیگه!

با اسم فلسفه ، ماتم برد ، پیروزمندانه نگاهم کرد و آلما با پریدن کفشدوزک روی دست السا ، با ذوق جیغ کشید و دست زد!آرکان بغلش کرد و قربان صدقه ی ذوقش رفت و من همان طور وارفته با شنیدن اسم فلسفه با لب های آویزان نشستم!

این همه بدجنس بود و نشان نمی داد؟

****

-دورت بگردم ، الهی من بمیرم و نبینم تورو تو این روز!

کلافه پریدم میان حرف هایش : آخ مارال ، چرا خودکشی راه می ندازی؟یه دوهفته همش پام باید توی آتل باشه ، چیزیم نشده خوبه!

اشکش را با دستمال مچاله شده ی درون دستش پاک کرد ؛ آلما حین نقاشی کشیدن سرش را بلند کرد و خیره ی او نوک مدادرنگی اش را داخل دهانش گذاشت : خدای نکرده زبونم لال ضربه مغزی می شدی چی؟

دستانم را روی سینه جمع کردم و با خیال راحت به پشتی کاناپه تکیه زدم :راست می گی ، بشین قشنگ گریه کن..فکر کن ضربه مغزی شدم ، یه وقت مدیون چشمات نشی پیش پیش برام اشک نریختی!

متوجه شد دستش انداخته ام و با دلخوری چپ چپ نگاهم کرد ،خنده ام گرفت..واقعا اگر می مردم هم به همین میزان اشک می ریخت ، دیگر از این

شدیدتر وجود نداشت ، آلما ترسیده از اشک های او از پای دفترش بلند شد و کنار من روی مبل نشست ، همچنان هم خیره ی مارال بود : بچه ترسید مارال ، تورو قران بیخیال!

سعی کرد خودش را کنترل کند ، این همه حساسیتش عجیب بود و هیچ وقت برایم عادی نمی شد ، دستم را روی موهای نرم آلما کشیدم : چی کشیدی نقاشی؟

مظلوم نگاهم کرد : بابا و عمه!

چهره ام درهم رفت : من این جا کشمشم بابات و کنار عمت می کشی؟

چشمانش را درشت کرد : تولو کناله خودم کشیدم!

-بچه جون از این به بعد عمت و کنار خودت بکش ، من و کنار بابات!خب؟

سری تکان داد و مارال بالاخره توانست خودش را کنترل کند : اذیتش نکن بچه رو!

صدای زنگ موبایلم که دقیقا بغل دستم افتاده بود باعث شد نتوانم جوابش را بدهم ، گوشی را میان دستانم چرخاندم و خیره به شماره ی ناشناس ، تماس را برقرار کردم : بله؟

-خانم آمال فرجاد؟

صدای زنانه ، باعث شد از مارال و آلما بخواهم حرف نزنند و برای هم غش و ضعف راه نیندازند : خودم هستم!

-می تونم ببینمتون؟

ابرو درهم کشیدم : شما؟

با کمی مکث جواب داد : عسل هستم ، همسر سابق آرکان ، مادر آلما!

برای چندلحظه تمام صداهای اطرافم ، به جز صدای زنانه ی خوش ریتم او خط خورد ، اهل این که خودم را ببازم و یا هول شوم نبودم ، اما نمی شد منکر جاخوردگی ام شد : بفرمایید!

تحت تأثیر صدای او ، من هم جدی شده بودم.کمی مکث کرد : می تونم ببینمتون؟

نیم نگاهی به جانب پایم انداختم ، فکر ها در سرم ولوله به پا کرده بودند!قبل از این که مغلوب کنجکاوی ام در رابطه با او بشوم لب زدم : من فعلا شرایطش و ندارم!

خیلی سریع گفت :این شماره ی منه ، هروقت براتون مقدور بود باهام تماس بگیرین!فقط لطفا ، از این تماس...آرکان چیزی نفهمه!

خیره شدم به آلما که دوباره برگشته بود و پای دفتر نقاشی اش نشسته بود!حتی در ذهن کودکانه اش نمی گنجید که پشت خط مادرش دارد با من حرف می زند : من چیزی ازش مخفی نمی کنم!

خندید ، بیش تر شبیه یک تن حرص بود که خواست پنهانش کند : باید بهش تبریک بگم پس ، منتظر تماست هستم!

حتی نگذاشت چیزی بگویم ، تماس را قطع کرد و من موبایل را با فکری درگیر روی میز قرار دادم ، مارال چندمیوه داخل ظرف گذاشت و پرتقال را در دستش چرخاند : پرتقال پوست بگیرم برات؟

سری تکان دادم و نوک انگشتانم را روی لب هایم گذاشتم ، باز هم به آلما زل زدم! چرا عسل تماس گرفته بود؟آنقدر نگاهش کردم که بالاخره سرش را بلند کرد و کودکانه خیره ام شد! لبخندی زدم ، به اندازه ی کافی گریه های مارال باعث ترسش شده بود و نمی خواستم بیش ترش کنم : من و کشدیدی کنار بابات تربچه؟

اخم کرد : آلما..تربببچه..نیییست!

لکنت این بچه ، غم به دلم می ریخت : خب حالا ، چه یاغی شدی تو ، اصل حرفمو بگیر.من و کنار بابات کشیدی؟

سری تکان داد ، موهایم را با کش دور مچم ، جمع کردم : کو ببینم!

با دفترش بلند شد و با آن پاهای تپلش به طرفم امد ، دفتر را که به دستم داد ، کم مانده بود از نقاشی اش دوشاخ پس کله ام ظاهر شود ، باید به ارکان می گفتم دخترش استعداد نقاشی اش چقدر نابود است : چرا بابات عین نردبونه و من بین چمنای زمینت گم شدم از کوتاهی؟

دستانش را از هم باز کرد : بابا...ببببزرگه!

ذهنم پیش تماس عسل بود ، اما سعی داشتم حواسم را با شیرین زبانی های دخترش پرت کنم ، مارال فقط قربان صدقه اش می رفت : بزرگ نه و بلند!قبول..اما چرا من و انقدر کوچولو کشیدی؟

خندید : چوچولویی!

دلم می خواست با همان دفتر به سرش بکوبم ، حیف که آنقدر شیرین آدم را نگاه می کرد دلم نمی آمد !مارال برعکس دقائق قبل بلند بلند خندید و من با حرص دفترش را بستم : بچه من قدم صد و شصت و پنجه ، کجام کوچولوا ؟

گیج نگاهم کرد ، دفتر را روی پایم گذاشتم : عین خنگا نگام نکن.دیگه نمی خواد نقاشی بکشی!

اخم کرد : دفتلمو و بده!

عسل اگر آمده بود او را بگیرد باید چه می کردیم؟ آرکان امکان نداشت همچین اجازه ای به او بدهد ، دلم نمی خواست الما کوچولوی خانه یمان برورد ، به حضورش عادت کرده بودم ، دفتر را دوباره باز کردم : بزار نقاشی قبلیتو ببینم که عمتم کشیدی!

دست به سینه با لب های ماهی شده نگاهم کرد ، جان کندم تا به حالتش نخندم اما مارال تاب نیاورد و گونه اش را بوسید ، با دیدن تصویر آهو با آن قد رشید و باز

هم خودم ، در قد و قواره ی یک مگس با بهت نگاهش کردم و دفتر را با حرص بیش تری بستم : من واسه بابات دارم!

مارال با خنده گفت : به اون بیچاره چه؟

-به این که زورم نمی رسه اما باید با اون دعوا کنم دلم خنک شه!حتی سیندرلا هم نامادریش و می خواست بکشه این طور نمی کشید!بچه تو چه خصومت شخصی ای با من داری؟

متوجه حرف هایم نشد اما انگار دل آزرده شدنم ا حس کردم که کودکانه دستانش را روی مبل گذاشت و رویش بالا امد ، ایستاد و لبش را جلو و اورد و گونه ام را بوسید ، بعد هم شبیه آدم های بزرگ دستی روی سرم کشید : قهل نباش!دراز می کشمت!

مارال از شدت خنده دست روی دهان گذاشت و من با چشمانی نالان به آلما خیره شدم ، یعنی واقعا دراز؟انتخاب واژه اش من را کشت!با این حال گاز کوچکی روی دست های تپلش زدم و وقتی صدایش درامد رهایش کردم ، او را به مادرش هم نمی دادم.نمی گذاشتم که بدهند : خوشمزه نباش انقدر!

****

-حواست کجاست آمال؟

سرم را از روی کتاب بلند کرده و به او دادم.با اخم نگاهم می کرد ، کمی بعد عینک مطالعه اش را از روی چشم برداشت و بین صفحات باز کتاب انداخت : اصلا متوجه حرفام شدی؟

در موقعیتی نبودم که خیلی ریاضی دوره ی اول دبیرستان و دوره اش برایم جذاب باشد!هنوز فکرم درگیر تماس صبح بود ! دستم را زیر چانه ام قرار دادم و بدون مقدمه چینی گفتم : همسر سابقت بهم زنگ زده بود

چشمانش گرد شدند ، کمی بعد هم اخم هایش با توان بیش تری درهم گره خوردند ، نفسش را با مکث اما عمیق از سینه بیرون فرستاد و با دو انگشت شست و اشاره پلک هایش را فشرد : چی می گفت؟

صدایش خسته و درمانده شد ، همان صدایی که تا چندلحظه ی قبلش داشت با انرژی ریاضیات را برایم حل می کرد و حینش توضیح می داد!این زن خیلی گند زده بود که یادش ، این طور بهم می ریخت : گفت می خواد من و ببینه!

انگشتانش را از روی چشمانش برداشت و من را نگاه کرد : شما چی گفتی؟

برای این که کمی از آن حال و هوا خارج شویم ، کمی چاشنی شوخی به لحنم دادم :گفتم من چلاق شدم فعلا ، وگرنه بدم نمیاد با همسر سابق ، همسر فعلیم دیداری تازه کنم!

بدون این که بخندد و یا حتی ذره ای اخمش باز شود نفس پری کشید ، با تردید پرسیدم : ممکنه بخواد آلمارو..

تند و تیز نگاهم کرد ، بدم نمی امد جواب نگاشه را با یک جمله ی درست و درمان بدهم ، اما خب..آنقدر نگاهش خشن شده بود که جرأتش را در خودم پیدا نکردم : همچین حقی نداره!

دست هایم را بالا اوردم : چرت گفتم اصلا!

به حالت مثلا ترسیده ام چندثانیه ای نگاه کرد و بعد ، آرام از جایش بلند شد ، معلوم بود بهم ریخته اما سعی دارد روی خودش کنترل داشته باشد : فکر کنم شام آمادست!

مارال قبل رفتن برایمان ماکارانی دم گذاشته بود ، قبل از این که به سراغش برود صدایش کردم :آرکان؟

ایستاد و چرخید ، دنیایی از فکرهای نجویده شده درون ذهنم بودند و مشابه آن ها درون چشمان او هم دیده می شد ، کمی جدی شدم : من می ترسم!

دو قدم رفته اش را برگشت و دستش را پشت صندلی من قرار داد و کمی خم شد ، البته کمی از کمی بیش تر..درست رویم : از چی؟

حرف زدن ، وقتی انقدر چشمانش نزدیک صورتم بودند و رایحه ی خنک عطر مردانه اش در سلول های بویایی ام نشسته بودند سخت بود ، از این احساسات عجیب و غریب این روزهایم کلافه شده بودم!احساساتی

که ربط مستقیمی به نزدیکی این مرد داشت ، باید کمی به بی خیالی سابقم برمی گشتم : از علت تماس امروز ، چرا می خواد من و ببینه؟

حس کردم با همه ی کلافگی اش ، چشمانش خندیدند : عسل خیلی ترسناک نیست!

البته که نبود ، ترس من از علت این دیدار بود ، چرا سراغ خود ارکان نیامده و به جایش با من تماس گرفته بود! ، باز هم به کانال دیوانگی زدم و چرت و پرت پراندم تا نگرانی اصلی ام را بروز ندهم: تو روزنامه ی حوادث و نخوندی؟یه عالمه زن سابق ، اومدن زن فعلی همسراشون و کشتن!نکشه من و!

خندید و این بار لب هایش هم کمی طرح گرفتند ، خستگی چشمانش اما همچنان مشهود بود ، با مهر عجیب و غریبی دستش را دور گردنم پیچید و سرم را به سینه اش تکیه داد : می ذارم مگه من؟

انگار فقط لازم بود همین را بگوید ، همین که اجازه نمی دهد اذیت شوم ، بعد تمام استرس و فکرهای منفی داخل ذهنم ، برای خودشان بار سفر ببندند و گورشان را

گم کنند ، چندثانیه ای کوتاه میان آغوشش ماندم و عمیق نفس کشیدم!او هم عجله ای برای رها کردنم نداشت!

صدای بغل گفتن آلما باعث شد نرم رهایم کند!هردو نگاهمان به طرفش چرخید که چطور با طلبکاری نگاهمان می کرد و بغل می خواست!

حسودی اش شده بود!آرکان بدون هیچ حرفی ، به سمتش رفت و او را در آغوش بلند کرد!آلما خیره به من سرش را روی گردن پدرش گذاشت و احتمالا خواست نشان بدهد مالکیت بیش تری از من دارد!بدون این که ناراحت شوم فقط خندیدم!

آخر من می فهمیدم آدم پدر داشته باشد دلش می خواهد فقط مال خودش باشد ، من که نداشتم..اما همیشه جایی در انتهای وجودم می گفت ، اگر داشتم ، من هم مثل آلما دختر بابایی ای می شدم!مثل او رویش مالکیت داشتم و دقیقا شبیه او خودم را لوس می کردم!

نداشتم اما...امان از آن انتهای وجود!

****

کتابم را بستم و بعد تقریبا یک ساعت و نیم درس خواندن ، خسته به کناری پرتابش کردم!آلما مهد کودک بود و آهو ، به خواست ارکان دنبالش می رفت و باهم به این جا می امدند!فرصت خوبی بود تا کمی به فضای مجازی سر می زدم!از

دوساعت پیش اینترنتم را اصلا روشن نکرده بودم و این برای من خودش رکورد به حساب می آمد!

به محض بالا آمدن صفحه ی پیام رسانم ، پیام نغمه بالاتر از همه رخ نشان داد!بازش کردم و با دیدن متن پیامش حس کردم خون درون رگ هایم ، تبدیل به آب سردی شد که عضلاتم را خشک و منجمد کرد!منظورش به کدام فیلم بود؟

من که اصلا فیلمی از رقص هایم در اینستاگرام شیر نمی کردم!هرچه بود عکس هایم بود و یک سری گیفت !فیلم مورد نظر را از صفحه ی شیر کرده و برایم فرستاده بود ، با لینک وارد صفحه شدم و با دیدن تعداد فالوورهای بالایش ، دیگر حس کردم آب دهانی هم برای بلعیدن ندارم!

فیلم بالا آمد ، پخش شد و من با همان دستان یخ کرده نگاهش کردم!قبلا اگر بود..مثلا چندماه قبل می گفتم بی خیال و حتی خوشم هم می آمد اما حالا!ترسی عجیب لعنتی وار را تجربه می کردم که نادر بود !

چهره ام در فیلم ابدا مشخص نبود اما خوب می دانستم برای کدام مهمانیست!رقصی انفرادی که به مدد کم شدن نور سالن خیلی معلوم نبود که من هستم ، این قسمتش خوب بود و جای شکر داشت اما...هرکه این فیلم را پخش کرده بود قطعا فیلم های دیگری هم در دستش بود!

قانون مهمانی های ما ، ممنوعیت تصویربرداری بود!این که شخصی پنهانی فیلم گرفته بود فقط یک علت داشت!خیلی طول نکشید که از شوک خارج شدم و شماره ی نغمه را گرفتم ، سریع جوابم را داد و معلوم بود او هم نگران شده : دیدی فیلم و؟

-کار هرکیه خواسته اول بترسونتم ، با یه فیلم که چهرم معلوم نیست..قطعا اما بازم فیلم داره!طرف خیلی تمیز گرفته...اونم وسط جایی که ممنوعه فیلم گرفتن!یعنی کسی متوجهش نشده؟

خیلی تند و سریع ، انگار که از قبل به همه ی این ها فکر کرده باشد جواب داد : زنگ زدم رهی ، گفتم فیلم پارتیش دراومده ، بیش تر از همه اون قاطی کرده و دنبال طرفه ، اما آمال...توی مهمونی اون شب ، یاشارم بود!کار اون نیست؟

ذهنم سریع آن شب را دوره کرد : موقع رقص من یاشار زد بیرون از سالن!

-تو کسی رو جز اون نداری باهات لج افتاده باشه!

واقعا هم نداشتم ، با همه ی اخلاق گندم هیچ وقت کاری نمی کردم ارتباطم با کسی به کل کل های احمقانه بکشد ، یاشار تنها کسی بود که از این خط قرمز گذشته بود : کار اون نیست.مطمئنم یاشار توی سالن نبود!

هردو سکوت کردیم ، سرم داشت منفجر می شد ، با انگشت پشت سرم را مالش دادم : حواست به این پیجه باشه نغمه ، اگه بازم فیلمی دراومد خبرم کن!

با تردید به حرف آمد: شوهرت...

آرکان ؟ چرا به این فکر نکرده بودم ، کلافه دست انداختم و کش مویم را باز کردم و خسته از فشاری که درون سرم بود ، چشم بستم : فعلا که این یکی چهرم معلوم نیست، تا بعد!

تماس را قطع کردم و برای بار دوم فیلم را دیدم ، رقصم تلفیقی از ایرانی و بابا کرم بود!به خاطر نوع استایلم و مهارتم ، همه عقب کشیدند و در نقش تماشاگر اطرافم حلقه زدند!زاویه ی فیلمبرداری دقیقا مقابلم بود ، آن قدر فیلم را از اول دیدم که صدای زنگ خانه بلند شد و پشت بندش ، آهو درون قفل کلید انداخت.به خاطر وضعیت پایم بلندم نکرده بود و خودش داخل شده بود!قفل موبایلم را زدم و روی میز قرارش دادم!دست یخم را روی صورتم کشیدم و وقتی آلما جلوتر از او با ان کوله ی صورتی داخل خانه شد سعی کردم لبخندی بزنم!

از وقتی به این زندگی مشترک وارد شده بودم مرتب درگیر چالش های عجیب می شدم : سلام تربچه!

اخمی کرد و به طرفم امد ، می آمد و لوس و دخترانه لپش را مقابل صورتم می گرفت تا بوسش کنم!سهمش از بوسه ی امروز را دادم و کمک کردم کیفش را از شانه اش در بیاورد ، در همان حال هم به آهو سلامی کردم!جوابم را با محبت داد و

نرم ، گره ی روسری اش را شل کرد.جلو امد و کیف دستی اش را روی مبل قرار داد و خیره ی من ، کمی لبخندش محوش شد :خوبی عزیزم؟چقدر رنگ پریده!

نفس عمیقی کشیدم. آلما حالا بدون کوله به طرف اتاقش دوید : ممنون!خوبم!

جلوتر آمد و دستم را گرفت و هردوابرویش بالا پرید : چقدر یخی ، فشارت افتاده..چیزی نخوردی از صبح؟

خورده بودم اما برای این که پایین بودن فشارم را توجیه کنم لب زدم : نه!

بامهربانی لبخندی زد و به طرف آشپزخانه رفت: الان برات میوه بیارم.تا بخوری...یه خوراک سبکم واسه ناهار درست می کنم ، به سرویس بچه هام سپردم بیارتشون این جا..ناهار مهمون شماییم!

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.در واقع اصلا نمی توانستم به ماندن ناهارشان فکر کنم ، همه ی فکر هایم را پیش ان فیلم لعنتی و هدف صاحبش جا گذاشته بودم!

هیچ کس که با من مشکلی داشته باشد به ذهنم نمی رسید ، هرچه بیش تر کنکاش می کردم ، بیش تر سرگیجه می گرفتم!آهو با یک ظرف میوه ی پوست گرفته شده به طرفم آمد و بعد تأکید روی خوردنشان گفت برای تهیه ی ناهار می رود و اگر کاری دشاتم صدایش کنم!سری تکان دادم...کمی نگاهم کرد و بعد به آشپزخانه برگشت!

من اما بدون دست زدن به آن میوه ها ، روی کاناپه دراز کشیدم و چشمانم را بستم!فکر هایم ، در یک نقطه ی نامشخص درد می کردند و بدیهی ترین نتیجه ی ممکن این بود که من ترسیده بودم!

از غیرت مردی که اگر فیلم زنش را دست به دست شده می دید ، نمی شد پیش بینی کرد چه بلایی سرش می آمد!تنم لرز ریزی گرفت و با حس سرمای درونم ، مچاله شدم!

****

-چرا خوابیده؟

صدا درست از بالای سرم می آمد ، پلک های خسته ام میلی به باز شدن نداشتند.صدای آرام آهو را شنیدم که جواب داد: نمی دونم ، یکم فشارش پایین بود و رنگش پریده!براش میوه پوست گرفتم رفتم پای ناهار برگشتم دیدم مچاله شده توی خودش خوابیده ، دست به میوه هاشم نزده!

سنگینی یک سایه روی سرم حس می شد ، دست های بزرگی روی موهایم و صدای نجوا گونه ای ، در جان گوش هایم نشست : آمال؟

بالاخره دست از مقاومت برداشتم و پلک هایم را باز کردم ، به خاطر نور و خستگی نیمه باز شدند اما همان هم برای دیدن کافی بود.یک دستش روی زانو بود و خم شده رویم ، داشت موهایم را نوازش می کرد.با دیدنش سلام گرفته ای زمزمه کردم

و او دستش را از روی موهایم برداشت و با لبخندی به طرفم گرفت ، احتمالا برای این که کمک کند بلند شوم : سلام خانم ، پاشو ببینمت تورو!

به کمک دستش بلند شدم و به حالت نشسته درامدم ، موهایی که حین خوابم زیر تنم قرار گرفته بودند با موجی دور تا دورم رها شده و نگاه آرکان را برای لحظه ای کوتاه معطوف خود کردند : خوبی؟چه وقت خوابه؟

نیم نگاهی به چهره ی ملیح آهو انداختم و بعد ، به ظرف میوه هایی که هنوز روی میز بود : نمی دونم چی شد خوابم برد!

دستم را رها کرد و صاف ایستاد : آهو جان بی زحمت ناهارش و گرم کن!یکم سرده بدنش!

اگر برادری داشتم و جلوی همسرش به من کاری می گفت ، قطعا زندگی را به کامش زهر می کردم.آهو اما انگار این طور نبود.هرچند لحن پرمحبت و البته محترمانه ی آرکان هم جایی برای اعتراض نمی گذاشت ، به آشپزخانه که رفت ، خودش مشغول تا کردن آستین پیراهنش شد : می رم دستامو بشورم.برگشتم سر میز ببینمت!

نفس عمیقی کشیدم.خیلی آمرانه این را خواسته بود!به سرویس که رفت ، با یادآوری اتفاقی که افتاده بود دستی روی صورتم کشیدم و با همان پای لنگان آتل

بسته ام به اشپزخانه رفتم.آهو با دیدنم همراه لبخندی لب زد : برات ماست محلی خریدم.کنار غذات بخور...برای تقویت استخونات بد نیست ، کلسیم داره!

پشت میز قرار گرفتم و سعی کردم در قالب یک هنرپیشه ی ماهر فرو بروم ، لبخندی هم تنگ لب هایم چسباندم : دستتون درد نکنه!

دستی روی موهای بازم کشید : سرت دردنکنه خوشگلم!برای آرکانم ریختم..می دونم هنوز ناهار نخورده!تا شما بخورین من برم یه سر به بچه ها بزنم.صداشون نمیاد و این علامت خطره!

رفتنش را نگاه کردم و بعد ، لبخندم را از روی لبم برداشتم!درون سرم ولوله ای به پا بود که اصلا نمی شد ساکتش کرد!هزاران اسم و آدم رژه کنان درون ذهنم پا می کوبیدند و من بدون این که بدانم کدامشان باعث و بانی حال این لحظه ام هستند فقط گیج شده میانشان می چرخیدم!

از بچگی..از همان زمانی که دست راست و چپم را شناخته بودم ، می دانستم در پس هر اتفاق خوبی یک ترسی ، مثل شبح وجود دارد!همیشه ترسیده بودم چون تجربه نشان داده بود هروقت که آرامم و حالم خوب است ، یک تندباد برای رسیدن به من و خراب کردن ارامشم تمام تلاشش را می کند!

خیلی وقت بود اما از این تندبادها خبری نبود ، درست از وقتی که دیگر به هیچ کس و هیچ بنی بشری دل نبستم!وقتی فهمیدم آدم ها بدون وابستگی واکسینه می

شوند و هیچ دردی از پا درشان نمی آورد!همان روزهایی که با سن کمم درک کرده بودم وابستگی..سم مهلکیست که انسان را در برابر حوادث ضعیف می کند!

سال ها وابسته ی کسی نبودم ، به کسی دل نبستم و هیچ عزیزی در قلبم نداشتم و حالا...یک نفر پر قدرت و توان ، جای تمام این سال ها را داشت پر می کرد!داشتم دوباره ضعیف می شدم و این ضعف..مترادف بود با ترس !با تندباد...با خرابی!

-اون غذا برای نگاه کردن نیستا ، برای خوردنه!

از حضورش نترسیدم ، غافلگیر هم نشدم ، آرام نگاهش کردم که بدون خیره شدن به من پشت میز قرار گرفت و قاشقش را برداشت!یک بسم الله زیر لب زمزمه کرد و بعد سرش را بالا آورد ، به چشمان من زل زد و با لبخند محوی گفت : دستپخت آهو واقعا خوبه ، حیفه از دستش بدی!

دستم را زیر چانه ام قرار دادم ، همین ادم باعث ضعفم شده بود : من اما دستپختم افتضاحه!

سعی نکرد با تعریف الکی دلخوشم کند : درست می شه ، همه که از ابتدا آشپزی بلد نبودن.من خودمم اوایل از پس یه نیمرو برنمی اومدم..کم کم اما قلق آشپزی دستم اومد!شروع کن!

من هم قاشقم را به دست گرفتم و کمی از خورشت را روی برنجم ریختم : یه سری چیزا اما توی خون آدمه ، مثلا رقص..من از همون اول می دونستم تو این کار خیلی عالی ام.بدون کلاس خاصی...

با چنگالش ، برنج هارا جمع کرد و قاشقش را جلو برد ، خودم هم نمی دانستم چرا انقدر نگاه کردن به حرکاتش و دنبال کردنشان شیرین است : خوبه که آدم بدونه توی چه چیزی استعداد داره ، به نظرم این توی کسب موفقیت خیلی کمکش می کنه!

برعکس او که با اشتها می خورد من اما با غذایم بازی می کردم ، هیچ میلی نداشتم ، مغزم ، به جای فرمان غذا خوردن ، بیشتر فرمان فکر کردن می داد : آرکان؟

نگاهم کرد : بله؟

موهایم را پشت گوشم فرستادم ، شبیه فکرهای خوره وارم...آن هارا هم پشت گوشم رها کردم : تو من و دوست داری؟

شوکه شد ، این را از گشاد شدن جزیی مردمک چشمانش متوجه شدم ، به صندلی اش تکیه داد و لیوان آبش را به دستش گرفت : اتفاقی افتاده؟

شانه ای بالا انداختم : باید حتما اتفاقی بیفته؟یه سوال بود!

جدی شده بود ، با خیرگی درون چشمانم زل زد و بعد خودش را جلو کشید: یه سوال ساده نبود.تو چته؟

کلافه با صندلی خودم را عقب کشیدم : بی خیال!

قبل از این که بلند شوم با تحکم نجوا کرد : بشین سرجات آمال !

ننشستم ، ایستادم...ترسیده بودم درون چشمانم همه چیز را بخواند ، نمی خواستم بفهمد ، نمی خواستم از چشمش بیفتم ، نمی خواستم درون نگاهش تأسف ببینم ، بی توجهی ام را که دید او هم ایستاد : با شما مگه نیستم!

دنبال بهانه می گشتم تا فقط بروم ، چندساعتی از جلوی چشمش دور باشم و بتوانم بفهمم باید چه کنم : مگه برده گرفتی؟که دستور دادی سریع بشینه؟حوصله ندارم..یه سوال ساده پرسیدم باید نیم ساعت حرف بشنوم و سوال پیچ شم؟غلط کردم اصلا.....

ناباور از طرز بیانم ، اسمم را صدا کرد و من گر گرفته با تن صدایی که سعی داشتم خیلی بلند نباشد جواب دادم :دروغ می گم مگه ، روان شناسی مثلا؟یه دوست دارم ساده رو نمی تونی جواب بدی؟

از آشپزخانه میان بهتش بیرون زدم ، با جمله ی آخرم درهم رفتن اخم هایش را دیده بودم و باز هم دلم فقط تنهایی می خواست.موبایلم را برداشتم و به سختی وارد اتاق خوابمان شدم.در را بستم و چراغ را هم روشن نکردم!روی تخت نشستم ، پایم به زق زق افتاده بودم.بی اعتنا به آن ، با بغضی که کم پیدایش می شد فیلم رقصم را پلی کردم..هزاربار دیگر تماشایش کرده و هربار یک گوشه از وجودم برای

خودش...کاسه ی چه کنم چه کنم دست می گرفت!بحث فقط خود ارکان نبود.هرچقدر هم منطقی عمل می کرد کافی بود این فیلم ها دست به دست ، میان اقوامشان بچرخد..مادرش هم می دید؟وایی خفیف از دهانم بیرون زد و موبایلم را گوشه ای پرتاب کردم.بالشم را برداشتم و در قسمتی که هرشب خودم می خوابیدم دراز کشیدم.بالش را روی صورتم گذاشتم و با حالی خفه مانند ، نفس های تندم را بیرون فرستادم!

از گذشته ام ابایی نداشتم!بالاخره بخشی از زندگی من بود اما....بغضم شدت گرفت.من از نگاه هایی که آرکان مجبور بود به خاطر من تحمل کند حالم بهم می خورد!به جایی رسیده بودم جز خودم یک نفر دیگر هم درگیر می شد!آن هم یک نفری که....بی گناه ترین بود و آبرویش..بیش تر از همه می رفت!

****

نمی دانستم چندساعت گذشته اما احتمال می دادم شب شده باشد!آهو با بچه هایش رفته بودند.وقتی برای خداحافظی وارد اتاق شد خودم را به خواب زدم!دلم نمی خواست مجبور به توضیح چیزی باشم!

صدای بازی آلما و هرزگاهی ارکان در پس زمینه ی صدای او می آمد! چشمانم به تاریکی عادت کرده بودند و همه چیز را واضح می دیدم!همه چیز را جز....خودم!

نگاه خسته و سرگردانم برای لحظه ای روی گیتارم قفل شد.خیلی وقت بود به طرفش نرفته بودم!یاد شبی افتادم که جلوی خلیج ، برایش حبیب خواندم و لبخندی تلخ کنج لبم جاخوش کرد!نشستم و با کشیدن خودم روی تخت ، گیتار را از کنج دیوار نزدیک به سرویس خواب برداشتم!دستی روی سیم هایش کشیدم و بعد از کمی فکر....شروع به نواختن کردم!مهم نبود صدایم بیرون می رفت و او می فهمید بیدارم!

واقعا داشتم خفه می شدم و احتیاج داشتم کمی بیخیال همه چیز ، شبیه قبلم زندگی کنم!

یه سفر دوروزه برام پیش اومده..کاملا غیر منتظره..وقتی پدرم گفت سریع ناهار بخورین و حرکت کنیم ، به جای ناهار خوردن نشستم براتون پارت نوشتم تا لااقل قبل رفتنم پارت و بدم!دوشنبه چه سفر باشم و چه برگشته باشم پارت شما محفوظه!

لمسش کردم و روی تخت ، پشت به در نشستم!یک پایم از تخت پایین آمده و یکی دیگر زیر بدنم خم شده بود!چندثانیه با مکث به دیوار میان تاریکی خیره ماندم و بعد چشمانم را بستم!بدون این که موهای مزاحم ریخته روی صورتم را عقب بزنم دستانم روی گیتار نشست و من ، برای خودم....زدم و خواندم!

آخ دلم هیشکی کنارت نیست ، سر کن با خودت!

زیر و رو شو دنیا رو زیر و زبر کن با خودت!

وقتی می بینی خودت ، داره کلافت می کنه!

از خودت پاش و ، خودت باش و سفر کن با خودت!

همیشه وقتی حالم بد بود ، بهترین ملودی ها و به جا ترینشان در ذهنم می نشست ، انگار که روحم میان تمام حفظیات رها شده درون مغزم می گشت و خودش ، یکی را انتخاب و جلوی عصب هایم می گذاشت!ذهنم تکرارش می کرد و بعد..نوبت به لب هایم می رسید!

هرزمستون پیش از این که ریشه پابندت کنه!

شاخت و بردار و تمرین تبر کن با خودت!

یا بساز و دونه دونه مرگ برگات و ببین!

یا بسوز و جنگلی رو شعله ور کن با خودت!

صدای باز شدن در ، میان گوش هایم نشست!بدون توجه به نواختنم ادامه دادم ، این ملودی اصلا با گیتار نبود اما خب...یک طوری سرهمش کرده بودم که بتوانم این موزیک را بخوانم!بسیار اسلوتر و آرام تر از نسخه ی اصلی اش!تخت تکان مختصری خورد و من باز هم بی خیال اویی که نشسته بود شده و پشت به او کارم را ادامه دادم!

سربچرخونی ، مسیر روبروت و باختی!

از پل تردید ، با قلبت گذر کن با خودت!

تنها موندی با خودت..با دشمنت ، با دوستت..

آخ دلم هیشکی کنارت نیست..سر کن با خودت!

چقدر این متن برای من بود ، دستم که روی گیتار متوقف شد ، حس می کردم پر تر از قبل شده بودم.من همیشه ادعا می کردم دوست های زیادی دارم اما حالا ، عجیب تنهایی گلویم را گرفته و داشت نابودم می کرد!دستانش از پشت جلو آمدند ، درست مثل یک نسیم نرم و سبک ، روی موهایم نشستند و ان هارا از دو

طرف جمع کردند!تکانی نخوردم اما دیگر موهایم جلوی صورتم نبود !همه را با خودش پشت سرم برده بود و از تکان هایی که دستش می خورد و حس حرکت موهایم...میفهمیدم در حال بافتنشان است!کاری که باعث شد بیش تر از قبل ، حس مزخرفی گلویم را پر کند!سرم پایین افتاد و کار او تمام شد!صدایش نرم بود و بدون هیچ عصبانیتی : حرف بزنیم؟

آب دهانم را پایین فرستادم ! دست خودم نبود اما همزمان با گذاشتن گیتار پایین تخت زمزمه کردم : من مراجعت نیستم!

نفس عمیقش را حس کردم: من توی چهارچوب خونم روانشناس نیستم ، آرکانم..یه همسر و یه پدر!

کمی به طرفش چرخیدم ، جدی بود و جستجو گر ، شاید هم دنبال علت این بدقلقی های من : وقتی می گی حرف بزنیم یاد روانشناسی میفتم که می خواد مراجعش براش حرف بزنه و اون با چهارتا جمله ی الکی امیدبخش و مزخرف که بهشون اعتقادی نداره تایمش و پر کنه و بعد طرف و بفرسته بیرون و بگه..نفر بعدی!

کف دستش را روی صورتش کشید ، این کار را زیاد می کرد ، وقت عصبانیت!کمی مکث کرد و حس کردم خودش را خواست کنترل کند : من قبل این که همچین آدم مزخرفی که تو تعریف می کنی باشم ، یک انسانم آمال..و اصلا ازم بعید نیست عصبانی بشم!

-یعنی چی ؟

خیلی جدی غرید : یعنی داری عصبیم می کنی و هیچ راهکار روانشناسانه ای نتونسته کاری کنه آدما هیچ وقت به نقطه ی جوششون نرسن!

شبیه یک دختر بچه ی بهانه گیر و بی منطق شده بودم ؛ چیزی که نشان از فشار روانی رویم داشت: خب عصبانی شو!

با صدایی که سعی داشت از حدی بالاتر نرود داد زد : تأثیری توی وضعیتمون داره؟عصبانی شم و داد بزنم تو حالت خوب می شه؟اگه آره خب بگو انجامش بدم...مطمئن باش این که داد نمی زنم بر اثر بلد نبودنم نیست ، صدام به جای

خودش خیلی بلندتر از شماست خانم ، اما بلند شدن صدام ، تأثیری توی حل مشکلاتمون داره؟مشکلات ازم می ترسن و می رن گم و گور می شن؟

جا خورده عقب کشیدم ، همین یک ذره بلند شدن صدایش باعث ترسم شده بود ! فهمید ، نفس عمیقی کشید و ایستاد ، انگشت نشانه اش سمت من بود و ذهنی که پوک شده ، نمی توانست پردازش کند : یاد بگیر اگه مردی فریاد نمی زنه نشونه ی احترام قائل شدنش برای طرف مقابلشه ، و البته احترام به خودش که با این کارای چیپ نخواد همسرش و به چیزی مجبور کنه!وگرنه داد زدن راحت ترین کاریه که هر مرد بی کفایتی می تونه انجامش بده!

فقط نگاهش کردم ، یک طوری که چشمانم پر شد ! این همه لوس شدن از من بعید بود اما خب..هرلحظه بیش تر دلم برای آبرویی که ممکن بود از او برود می سوخت ، این همه خوب بودنش داشت شرمنده ام می کرد!خیره به نگاهم با اخم های درهم ماند : حرف زدن ، اولین اصلیه که زن و شوهرا باید بلد باشن!نمی خوام روان شناست باشم..می خوام مردی باشم که با همسرم دارم حرف می زنم!همین....

انقدر خسته این جمله را بیان کرد که حسش کردم!دستانم را روی صورتم گذاشتم و عمیق نفسی کشیدم!همزمان با دم و بازدم عمیق من ، او هم نفسی گرفت و خسته تر از قبل دوباره روی تخت نشست..نزدیک به من ، بازوهایمان مماس هم شده بود و خستگی او و ترس من ، تلفیق رقیق و غیرقابل تنفسی درهوا پراکنده

کرده بود! دستش روی مچ دست من نشست و دستانم را از روی صورتم جدا کرد ، جمله اش را باز هم تکرار کرد: حرف بزنیم؟

به مچ دستم که میان دست های مردانه اش قرار گرفته بود خیره شدم ، صدایم گرفته بود : بزنیم!

حس کردم کمی از این که گاردم را باز کرده بودم ، خیالتش راحت شد : امروز خوب نبودی!

سرم را تکان دادم : نبودم!

در سکوت چندثانیه نگاهم کرد: آمال؟

سرم را که بلند کردم با دیدن چشمان خیسم ، جاخورده اخمی کرد و ناباور خیره ام ماند ، مقابل او امال پرخاگشر و جنگنده نبودم..فقط خودم بودم ، آمالی که درونم پنهان شده بود و کسی جز او ندیده بودتش ، کلمات هم از زبان همان امال به بیرون پرتاب شد : می ترسم ، من تازه حالم خوب شده..تازه فهمیدم زندگی یعنی چی ، تازه دارم حس داشتن خانواده رو می چشم ، تازه به جز مارال ، چندنفر دیگه به زندگیم اضافه شدن که خانوادمن ، من تازه به اینا رسیدم...اما هرروز شده ترس!زندگی من این طوری نبود که ، شماها نبودین اما ترسی هم نبود! آدما نمی خوان من خوشحال باشم..می خوان کاری کنن از چشمت بیفتم ، می ترسم..من فقط خیلی ترسیدم!

گیج از جمله های بی سرو ته من ، فقط نگاهم می کرد.سعی داشت میان جمله هایم ارتباطی پیدا کند و موفق نمی شد ! دستش را جلو اورد و روی گونه ی یخ کرده ی من گذاشت : از چی می ترسی ؟

ساکت شدم ، از چه می ترسیدم؟شوکه نگاهش کردم و او نگران تر با گرفتن مچم ، انگشت روی نبضم قرار داد ، منتظر جواب به من ، با نگاهی اخم آلود و نگران زل زده بود و من صادقانه ترینم جواب را دادم: از این که دیگه عضوی از این خانواده نباشم!

ماتش برد ، اما کمی بعد ، با نگاهی محکم و بدون تزلزل ؛ دستانش دور بدن من پیچیدند و زمزمه اش باعث شد چشم ببندم و با خیالی آسوده تر ، نفس بکشم : تو تا ابد عضو این خانواده می مونی!کسی نمی تونه این و تغییر بده!

****

بالاخره خوابیده بود.از شروع زندگیشان چندماه می گذشت اما هیچ وقت اورا تا این حد ترسیده ، مستأصل و ضعیف ندیده بود! به حدی که آخرش مجبور شده بود آرامبخش خفیفی را به خوردش دهد و بعد از خوابیدن آمال ، تازه فکرها به او حمله کردند!

هرجای قصه شان را دوره می کرد متوجه دلیل این ترس نمی شد ، بخشی از ذهنش هم که سعی داشت هشیارش کند انقدر ترسناک بود که نخواهد ، به

هشیاری اش پناه ببرد!خیره به چهره ی غرق در خوابش کمی ماند و بعد از اتاق بیرون زد ، آلما داشت با عروسک های کوچکش بازی می کرد و حواسش به او نبود!تلفن بی سیم خانه را برداشت و بعد گرفتن شماره ی آهو ، خیره به دخترکش و بازی کردنش ، منتظر ماند تا جواب بدهد!

انتظارش طولانی نشد و آهو مثل همیشه سریع تماس را جواب داد: جانم داداش؟

دستی میان موهای لخت اما پرپشتش فرو برد و وارد آشپزخانه شد ، هیچ کدام شام نخورده بودند و آمال..ناهارش را هم نصف و نیمه رها کرده بود ، چهره ی رنگ و رو رفته اش جلوی چشمانش جان گرفت : جانت سلامت آهو جان ، یه سوال داشتم!

-بپرس داداشم!

یخچال را باز کرد و غذای مانده را بیرون آورد : امروز خونه بودی ، کسی به آمال زنگ نزد؟چیزی نگفتن که بهمش بریزه؟

-والا داداش من رسیدم کلا حالش یکم خوب نبود!بعد من که نه...اما شاید قبل اومدن من اتفاقی افتاده باشه!

قابلمه را روی اجاق قرار داد و دستش را روی کانتر تکیه گاه بدنش کرد : باشه عزیزم.ممنون!

-چیزی شده آرکان؟

چیزی نشده بود فقط همسرش نیم ساعت تمام در آغوشش لرزیده و احساس ترس می کرد ، احساس نگرانی و دلیلش هم معلوم نبود!افکارش نابه سامان بودند و عصبی کننده : نه آهوجان!به حسین سلام برسون!فردا خودم خونم..نمی خواد زحمت بکشی بیای!

تماس را که قطع کرد ، بی حوصله زیر گاز را روشن کرد و خیره به آن ، به حالات آمال فکر کرد!در این مدت متوجه شده بود این دختر ، ان قدری که نشان می دهد محکم نیست!درونش آنقدر شکننده بود که به خودش حق می داد نگرانش شود که مبادا در دردسری افتاده باشد !صدای پیامک موبایلش باعث شد سرش بچرخد!آلما سریع بلند شد و موبایل پدرش را از روی میز برداشت و به طرف آشپزخانه دوید ، لپ هایش در این حالت تکان تکان می خوردند: بابا..جوشی!

خم شد و بعد گرفتن موبایل دستش را هم بوسید و تشکری کرد!آلما هم غرق لذت از این محبت خندید و به سر بازی اش برگشت!پیامک را باز کرد و با دیدن متن پیام اهو ابروهایش گره خورد " داداش نمی خوام دخالت کنم اما شاید حالات آمال به خاطر تغییر رویه ی زندگیشه ، بهرحال اون دختر آزادی بوده و این مدت همش مجبور به خونه نشینی شده ، خیلی از فعالیتاش و دیگه انجام نداده و همینا ممکنه روی روحیش تأثیر گذاشته باشه ، بد نیست خودت یه فکری بکنی یکم سرحال بیاد!یه هیجانی....چیزی که شادش کنه"

خودش روان شناس بود اما انگار باید دیگران می گفتنددر داخل زندگی اش چه می گذرد ، از همان ورودی آشپزخانه به در اتاق خوابشان زل زد . این حال امال علائم خستگی نبود اما...بد هم نبود به توصیه ی آهو عمل می کرد!این دختر کل زندگی اش داشت نرم نرمک تغییر می کرد و از خیلی از هیجانات دوران مجردی اش فاصله گرفته بود! خوب واقف بود این تغییرات ممکن بود نتیجه ی عکس روی او داشته باشد و افسرده اش کند!دلش نمی خواست به روحیه ی شادش خللی ایجاد شود!

خسته نفسی بیرون فرستاد و پشت میز ناهارخوری نشست!دغدغه هایش زیاد شده بودند.قبل ترها خودش بود و دختر کوچکش ، آرامش او و بس..حالا اما با آمدن آمال ، تغییر در زندگی او و آلما هم ایجاد شده بود!هرروز درگیر مسائل عجیب و غریب و هیجاناتی می شد که برای یک دختر هجده ساله جذاب بودند!با ادبیات بیانی خاص او درگیر بود ، ادبیاتی که با نحوه ی زندگی خودش فرق داشت!

با شیطنت هایی که گاهی او را هم شگفت زده می کردند ، آلمایش هم با حضور آمال روحیه اش تغییر کرده بود.شادتر وفعال تر شده بود و این ها همه نتیجه ی یک تغییر دوطرفه بود!با این حال خودش اما کمی خسته بود!

به جز آلما ، حس می کرد باید از یک نفر دیگر هم تا پای جان محافظت کند ، از تمام اتفاقات و حوادثی که ممکن بود برای هرکسی رخ بدهد!حالا خانواده اش

گستردش پیدا کرده بود ، مسئولیت هایش بیش تر شده بودند و حال مثل بهار بی تعادل آمال ، به این مسئولیت ها بیش تر دامن می زد!

میان تمام این تعارض ها فقط فکر کردن به جذابیت های زنانه ی او را کم داشت!جذابیت هایی که سن کمش هم جلویش را نمی گرفت و حال آرکان را کنارش مثل دریا ، مواج می کرد!

کمی فکر کرد و بعد با احساس بوی سوختگی بدنش را بلند کرد و زیر غذا را خاموش کرد.دیگر حتی درش را برنداشت تا ببیند چقدر سوخته!اگر کمی بیش تر فکر و خیال می کرد ، ذهن خودش هم می سوخت!

موبایلش را دوباره برداشت و شماره ی یکی از دوستان قدیمی اش را گرفت!به محض این که مخاطبش جواب داد ، بدون سلام و حرفی پرسید : مجید ، کنسرت نزدیک توی شهر کی برگزار می شه؟

دوستش هم از این سوال تعجب کرده بود ، معمولا آرکان خیلی اهل این برنامه ها نبود ، با لحنی کشدار از تعجب جواب داد : فکر کنم آخر هفته ی بعد پوریا راد یه کنسرت داره!چطور؟واسه خودت می خوای؟

نفس عمیقی کشید : دوتا بلیت واسه من جور کن!

هیجانی بهتر و جذاب تر از این ، برای همسرش سراغ نداشت!

****

با همان حوله ی کوتاه و روشنم از حمام بیرون امدم ، در این سه روزی که پایم را باز کرده و رویش راه می رفتم ، حس بی نظیری داشتم.بعد مدت ها سبک می رقصیدم و همین راه رفتن عادی ، سرزنده ام می کرد!موهای خیسم را در کلاه حوله ام پیچاندم ،موبایلم را از شارژ بیرون کشیدم و بعد از چک کردن پی وی نغمه و ندیدن پیغامی از او ، یک موزیک شاد پلی کردم!

کار هرروزم شده بود چک کردن نغمه ، هروقت پیامی می فرستاد دست و پایم یخ می کرد و هروقت می دیدم پیامی ندارم ذوق زده ، نفس عمیقی می کشیدم!جز همان فیلم رقص در این مدت خبر دیگری نشده بود.برای همین ، هردو احتمال می دادیم کس خاصی پشت این برنامه نبوده و ترس و اضطرابمان بیهوده باشد . هرچند که احتمال بعیدی بود اما همین فاصله افتادن بین پخش فیلم....برای من راحتی خیال به ارمغان داشت!هرچه که بود بعد چندروز تنش های درونی ام کم شده و به زندگی عادی و سابقم برگشته بودم!

صدای موزیک را زیاد کرده و با همان حوله شروع به رقصیدن کردم!از وقتی آتل را باز کرده بودم با وجود توصیه ی دکتر روی فشار نیاوردن به پایم ، تمام این مدت را با رقص جبران کرده بودم!دست هایم را حرکتی دادم و همین که چرخیدم ، با حضور آرکان در چهارچوب در و آن نگاه خیره اش جا خوردم! کوتاه از حرکت ایستادم اما بعد ...دوباره کارم را ادامه دادم و با همان لوندی و طنازی ، جلو رفته و مقابلش ایستاده و رقصم را ادامه دادم!لبخند محوی روی صورتش نشست و خیره

به سرتاپای من که با ان یک وجب حوله ، اصلا انگار هیچ پوششی نداشتم همان لبخند محو هم از بین رفت!

شیطنت بیش تری خرج کردم و با موزیک همخوانی کرده و حوله را از روی موهای خیسم کنار زدم!

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم..

شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم..

آخه گفته بودی دیر نکن ، عاشق و دلگیر نکن!

آخه گفته بودی زود بیا..لحظه ی موعود بیا!

منم اون یار شیرین..منم اون یار باناز!

وقتی به خودم اشاره کردم بدون هیچ لبخندی ، با جدیتی محو شده در نگاهش ، با چشمانش من را یک جورهایی داشت می بلعید!ناز بیش تری به دستانم دادم و ان هارا دور گردن او حلقه کردم ، چسبیده به او به بدنم تکان های ارامی می دادم و خیره ی چشمانش با نگاهی لبریز از شیطنت لبخوانی می کردم!

گفتی بیا بی قرار انگار که اومد بهار..

گفتی بیا سرزده انگار که عید اومده!

بزار مهتاب و پیرهن کنم..چشمت و روشن کنم!

سکه ی دیدار بشم ، عیدی واسه یار بشم..

منم اون یار شیرین..

موزیک قطع شد اما ارتباط چشمی ما هنوز ادامه داشت ، نفس نفس زنان از تحرک ، لب زیرنم را زیر دندان کشیدم و او دستش را روی حوله ام گذاشت ، جلویش را بهم نزدیک کرد و با اخم لب زد: بلای جون!

خندیدم ، بلند و سرخوشانه..با خنده هایم انگار راحتی خیال در چشمانش می نشست ، بعد از آن شب و دیوانه بازی ام خیلی نگران بود : به من می گن حوری بهشتی!

خودش هم خنده اش گرفت ، هنوز تقریبا در آغوشش بودم : نه وقتی دوساعت دیگه باید جایی باشیم و وقتی نباشه تا این شیطنتات و جواب بدم!

دوساعت دیگر قرار بود کجا باشیم؟ابرو درهم کشیدم : در این حالت می شم پس چی؟

گونه ام را نوازش کرد و کوتاه ، حسی شبیه زندگی را وسط لب هایم جا گذاشت ، همزان با عقب کشیدنش هم جوابم را داد : فرشته ی عذاب!

بلندتر خندیدم : با این فرشته ی عذاب حالا می خوای کجا بری؟

نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و این بار واقعا رهایم کرد: بدو لباس بپوش دلبر کوچولو ، دیر شد!

-کجا خب؟

به طرف کمد لباس های خودش رفت و در همان حال جوابم را داد: کنسرت!

حس کردم اشتنباه شنیده ام اما ، انگار حقیقت داشت!حالا دیگر بدون موزیک هم می توانستم برقصم و شادی کنم : جان من؟کنسرت کی؟

کت اسپرت خردلی رنگش را از کمد خارج کرد و بعد ، به من خیره شد : جونت سلامت ! فرق داره مگه؟

شوخی می کرد؟معلوم بود که فرق داشت ، حسی شبیه قرهای ریز در وجودم انباشته شده بود.آخرین بار سه سال قبل بود که با نغمه کنسرت رفته بودم: معلومه !

خندید : الان بگم پویا راد می ری آماده شی؟

مبهوت و با دهان باز نگاهش کردم ، قلبم از شدت هیجان لحظه ای از ایستادن دست کشید ، کتش را روی تخت انداخت: دوسش نداری؟

در یک لحظه چنان جیغی کشیدم که خیلی سریع دست روی گوش هایش قرار داد و بعد روی تخت پریدم و از همان جا ، خودم را درون آغوشش پرتاب کردم !

خدایی بود که توانست من را بگیرد و هردو محکم به کمد دیواری اصابت کردیم.با وجود درد شدید شانه ام اما خم به ابرو نیاورده و با جیغ و هیجان آویزانش شدم و داد زدم : عاشقتم به مولا ، بیا پنج بار بوست کنم تا مرز خفگی دلم خنک شه!

نفس در سینه اش گره خورده بود ، این را از بهت نگاهش می توانستم بفهمم.حرکتم آن قدر بی مقدمه و تند بود که فقط فرصت گرفتن من را پیدا کرد و بعدش...با چشمان درشت شده خیره خیره نگاهم می کرد!

با خنده ای که در تمام اجزای صورتم خانه کرده بود محکم روی پنجه ی پایم بلند شدم ، لب هایم را روی گونه اش قرار دادم و پرصدا ترین و محکم ترین بوسه ای که در زندگی ام تقدیم کسی کرده بودم را روی گونه اش نشاندم و بعد عقب کشیدم: آخیش!

بهتش کماکان باقی بود ، اما با این حرکت تبدیل شد به یک نفس عمیق و یک لبخند که درون چشمانش نشست، دستم را روی قلبش قرار داد و من با حس کوبش بی امانش ، خنده ام پررنگ تر شد: زهر ترکم کردی دیوونه ! ببین چه تند می زنه!

دوباره روی پنجه ی پا بلند شدم و آن طرف گونه اش را با صدا بوسیدم!خنده اش شدت گرفت و قبل از این که عقب بکشم با قفل کردن دستانش پشت کمرم نگهم

داشت : گفتی پنج تا بوسه؟دوتاش و دادی ، سه تای بعدی رو پس من می گم چطور باشه!

با یک پرش فرز ، پاهایم را دور کمرش قفل کردم ، محکم تر نگهم داشت و بعدش ، نفسم که حبس شد چشمانم فقط دیگر می توانستند بخندند. دستانم را دور گردنش پیچیدم و چشمان او هم می خندیدند ، بوسه ی انتخابی اش ، عجب طعمی داشت!

****

سینمای آوینی از شدت جمعیت در حال انفجار بود! دست در دست آرکان ، با راهنمایی یکی از نیروهای انتظامات سالن بالاخره صندلی هایمان را پیدا کریدم و من با دیدن جایمان که در ردیف دوم و دقیقا مقابل استیج بود باز هم دلم می خواست بلند بپرم و یک دور دیگر آرکان را تف مالی بکنم!فکر کنم وقتی داشت کتش را در می آورد تا بنشیند از نگاهم همه چیز را خواند که با خنده دستم را فشرد و وادارم کرد به نشستن : آبروم و نبر بچه!

سروصدا به حدی بالا بود که گوش هایم هنوز چیزی نشده داشتند کر می شدند!تازه متوجه شده بودم چرا آلما را خانه ی آهو گذاشت.بچه ی بیچاره وسط این همه صدا از ترس زهره اش آب می شد!

چشم چرخاندم داخل سالن ، این خواننده یکی از محبوب ترین هایی بود که همیشه ی خدا صفحه اش را دنبال می کردم ، می دانستم همسرش عکاس است و در تمام کنسرت هایش در حال عکاسی از او می شود پیدایش کرد!چندعکس هم از همسرش در پیجش گذاشته بود!عکس های دونفره ای که دل و دین آدم را می بردند!

هرچه چشم می چرخاندم کم تر به نتیجه می رسیدم.آن قدر روی صندلی ام وول خوردم که صدای آرکان درامد : زیرت میخ هست؟

خندیدم و همان لحظه با دیدن دختر ریزه میزه ، زیبا و خوشتیپی که دوربینی دور گردنش بود هیجان زده جیغ کشیدم :پیداش کردم!

آن قدر سروصدای سالن زیاد بود که صدای چیغم توجهی جلب نکند ، آرکان متعجب نگاهم کرد: چی و؟

خواستم بلند شوم و به طرفش بروم که نور سالن کاملا قطع و نور استیج روشن شد!سرم را چرخاندم ، موزیسین ها با یک لبخند بهم خیره شدند و بعد..آرام ، شروع کردند به نواختن ! صدای بمی ، بلند شد و من از هیجان روی صندلی ام خشک شدم

"برات یه جمله ی مخصوص دارم"!

هنوز از شوک این جمله خارج نشده بودم که پوریا راد ، با لبخندی از ته دل و یک کلاه کپ روی سرش ، تیپی به شدت اسپرت روی استیج ظاهر شد!صدای جیغ و سوت به شکل کر کننده ای بالا رفت و من خیره به او ، نفسم هم حبس شد!به جلوترین قسمت استیج آمد و قبل از هرچیز چشم چرخاند و وقتی نگاهش ایستاد با دنبال کردن رد نگاهش ، فهمیدم به همسرش خیره شده!

برات یه جمله ی مخصوص دارم.

تورو من قد قلبم دوست دارم.

می خوام ثابت کنم هرجور باشی..

نمی ذارم که از من دور باشی!

به رویا می کشونم با تو خواب و..

نگیر از خوابم این تصویر ناب و..

حرکتش روی استیج من را از شوک خارج کرد ، دیگر آرکان هم حریف من نبود.هم پای جمعیت جیغ می کشیدم و گلو پاره می کردم!آهنگ را هم پای خودش لب خوانی می کردم و هرزگاهی هم با شیطنت به جایی که همسرش ایستاده و داشت عکاسی می کرد زل می زدم!

بالاخره موزیک به همان قسمتی رسید که من دوست داشتم!همان جایی که شنیده بودم درون کنسرت هایش حسابی می ترکاند!طبق شنیده هایم درست به همسرش خیره شد و بعد موزیک را چشم در چشم او خواند ، نمی دانستم کدامشان را نگاه کنم.فقط وقتی لحظه ای که بگو سیب را تلفظ کرد خیره شدم به همسرش ، پریزاد که بالافاصله دوربینش را بالا آورد و با لبخند از ته دلی از او عکس گرفت!

نشون دادی لیاقت دوست دارم رو داری.

چه لحظه ای جون می ده واسه عکس یادگاری..

تکون نخور ، پلک نزن بهم نریزه ترکیب..

یه خورده عاشقونه تر آهان.حالا بگو سیب!

نفسم دیگر از این همه هیجان بالا نمی امد ، آرکان اما برعکس من آرام نشسته بود و بدون هیچ واکنشی فقط گوش می کرد ، نفس زدن های من را که دید آب معدنی ای که حالا می فهمیدم چرا خریده بود دستم داد و من با لذت سر کشیدمش!کمی که حالم جا امد بطری را در بغل او پرت کردم و منتظر موزیک دوم شد ، پوریا کمی کلاهش را روی سرش تکان داد و بعد قربان صدقه ی هوادارانش رفتن پرسید :

موزیک دوم و به انتخاب خودتون بخونیم..چی باشه؟

جمعیت یک صدا اسم پریزاد را فریاد زدند و او ، با لبخند محوی ابرو بالا انداخت.به خاطر جلو بودن صندلی هایمان کل واکنش هایش را می توانستم شکار کنم : شما با زن من چیکار دارین الان؟

خنده ی مردم بلند شد و خودش هم خندید ، به مکانی که همسرش ایستاده بود چشم دوخت : پریزاد اجازه می ده پریزاد بخونم؟

حتی آرکان هم این بار به جهتی که خانم عکاس ایستاده بود خیره شد ، دخترک با آن گوشواره های شکل انار و گردنبند ستش ، تیپ هنری و جذابی زده بود! با همان لبخند محو سری تکان داد و پوریا با شیطنت زمزمه کرد :پریمون اجازه داد!شروع کنیم؟

صدای موزیک و جیغ درهم آمیخت ، از هیجان دست هایم یخ کرده بود.چقدر خوب بود یکی این طور عاشقت باشد و فریادش بزند ، به صندلی ام تکیه زده و بلند طوری که آرکان بشنود لب زدم : وای ، دلم می خواد برم بغلش کنم انقدر جذابه!

طوری سریع با اخم نگاهم کرد که ابروهایم بالا پرید : نه نه ، زنش و می گم.من و چه به شوهر مردم!

فهمید دقیقا می خوام ماست مالی اش کنم ، چپ چپ و با اخمی رو گرفت : ببین می تونی پشیبمونم بکنی یا نه!

سری بازویش را گرفتم و شبیه یک گربه ی ملوس خودم را به بازویش چسباندم : عشق من ، بدجنس نشو!

خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد ، بدش می آمد این طور علنی ابراز علاقه حتی به یک سلبریتی بکنم و من تازه فهمیده بودم!موزیک پریزاد که شروع شد بازهم همه چیز را فراموش کردم و دوباره ، روی صندلی ام تکان های ریز خورده و جیغ کشیدم!اصلا کنسرت می آمدم تا جیغ هایم را تخلیه کنم!همه ی کیفش به همین بود!

عملکرد پوریا راد هم که خود به خود ، جمعیت را منفجر کرد!از روی استیج پایین پرید و به سمت خانم عکاسش قدم برداشت.می دانستم تمام عکس های پیجش را همین همسر دلبرش انداخته!در بین رسیدن به

او هم از جلوی صندلی هایی که مردم از هیجان بلند شده بودند وقتی رد شد ، دستش را به دست مردم می کوبید!بالاخره به همسرش رسید و من ایستادم تا خوب این صحنه هارا ببینم.درست مثل بقیه ی مردم و دخترهایی که داشتند خودشان را می کشتند!آرکان اما فقط نشست!بی هیچ هیجانی..رسید ، دست پریزاد را گرفت و درحالی که هردو می خندیدند به طرف استیج رفتند!در همان حال هم می خواند و الحق...سالن را منفجر کرده بود !

نگارم گرفتارم به رفتارت پریزاد دچارم گرفتارم گرفتاره گرفتارت

نگارم گرفتارم به رفتارت پریزاد دچارم گرفتارم گرفتارت

پایین استیج که ایستادند ، کمی خم شد تا هم قد همسرش شود ، خیره در چشمانش خواندنش را ادامه داد ، همیشه کنسرتهایش تا مدت ها سوژه ی خبرهای مجازی بود.همه اش هم برای همین عشقی که هربار دوست داشت انگار هوارش بزند و به همه بفهماند کسی در قلب و زندگی اش دارد!

دچارم به سحر پری خانه ات به افسون نامت به افسانه ات

به جادوی چشمانه می خانه ات جانه من جانه جان

چنان تو آتشی زیبا و شیوا ندیده چشمانم

چو گویی شعله ای سر میکشی تو از گریبانم

گر آشفته ام حرفی به تو ناگفته ام جانم

پریزادم غریبم آدمیزادم مرنجانم

با تمام شدن موزیک ، پریزاد با خنده عقب کشید و پوریا با چشمکی رو به مخاطبش از همان جا روی استیج پرید!اما با اشاره اش نگذاشت پریزاد خیلی عقب تر برود ، ارتبط چشمی شان خیلی بامزه بود!خیلی خوب بود یک مرد این جسارت را داشت که این طور عاشقانه هایش را نشان بدهد و از هیچ شایعه و حرفی نترسد!صدای آرکان باعث شد نگاهش کنم : چیه رابطشون انقدر برات جذابه؟

به صندلی ام تکیه زدم.انگار تمام هیجانم دیگر تخیله شده بود و نایی نداشتم : نگاهاشون و ببین ، باهم حرف می زنن!وسط این همه آدم و دخترایی که دارن حلق پاره می کنن براش همه جوره داره نشون می ده عشق زندگیش کیه!اون دختر الان روی ابراست...نه چون شوهرش معروفه ها..نه ، چون شوهرش وسط این همه عاشق ، هیچ کس و جز اون نمی بینه انگار!

وسط آن همه صدا ، انگار تمام حواس شنوایی اش با من بود!متفکر نگاهم کرد : این دقتت روی آدما عجیبه!

خندیدم ، کمی گرفته و کمی سرخورده : چیه؟بهم نمیاد؟

او هم لبخندی زد ، حس کردم فکرش درگیر شده و لبخندش به اندازه ی من گرفته بود : از کنسرتت لذت ببر!

جواب سربالایش باعث شد دقیق تر نگاهش کنم ، او اما نگاهم نکرد! رسیده بودیم به موزیک آخر و وقتی سروصدا کمی خوابید و موسیقی ملایمش درون گوش هایم نشست خیره به پوریا راد روی صحنه ، پریزادش...آدم های اطراف ، به چیزی فکر کردم که امروز درون وجودم خیلی جای خالش اش را احساس کردم ، جای خالی و مملو از حسرتی که شبیه زهر داشت وجودم را پر می کرد.

جای خالی...عشق!

هنوز دلتنگی قدم زدن با تو رو دارم

هنوز با نفسات تو باغچه شمعدونی میکارم

هنوز عاشقتم ماهک من از دل و از جون

با اون گوشواره های رنگیِ دونه های ناردون

با کل غصه های زندگیم باز زیر بارون

پوزخندی روی لبم نشست ، این بار تمام نگاهم به جانب دختری دوخته شده بود که با وجود این که کمی شکمش برآمده به نظر می رسید در تمام طول کنسرت ، راه رفته و از عشقش عکس انداخته بود!دختری که گوشواره های اناری اش..به شال سرخ سرش می آمد!به لبخندش بیش تر....رد پای حضورش هم در تمام اهنگ های این مرد پیدا می شد!انگار که اصلا می خواند..فقط برای همین یک نفر!

باور میکنی یا نه من عاشقم اما نه من دیوونتم

این قصه ی تکراری این دوری اجباری منو دیوونه کرد

هنوز عاشقمو دلهره ی چشماتو دارم

هنوز دیوونمو عکستو رو چشام میزارم

هنوز عطر فضای خونمون بارون عوده

هنوز خاطره هام پاییز و برگ و عطر دوده

به غیر یاد تو کُنج دلم هیچی نبوده..

قرار بود که برام یه آسمون هدیه بیاری

نه اینکه بری و هزار دفعه تنهام بزاری

میدونستی بری میمیرمو دیوونه میشم

با کل غصه های آسمون همخونه میشم

دستی که روی دستم نشست باعث شد شوک زده سرم بچرخد ، نگاهم نمی کرد اما دستم میان دستانش داشت فشرده می شد و من با هیجان عجیب و غریبی که برعکس ساعات قبل میل به جیغ زدن داشت ، با یک تن سکوت...فقط به دست هایمان زل زدم! حرف قلبم را دقیق داشتم می فهمیدم!داشت زیر گوشم با یک لباس قرمز ساری ، با دست هایی حنا زده لب می زد و طلب چیز عجیبی را می کرد.احمقانه بود اما قلب هجده ساله ام...دلش عشق می خواست!

باور میکنی یا نه

من عاشقم اما نه

من دیوونتم..

صدای پوریا پوریا گفتن مردم هم نتوانست خط نگاهم را از دست هایمان جدا کند!عجب کنسرت جنجالی ای شده بود!

****

محوطه ی بیرونی سینمای آوینی ، شلوغ بود و پر از سرو صدا!من اما در سرم سکوتی ممتد زنگ می زد!شبیه وقت هایی که یک سیلی محکم به صورت آدم بخورد و گوشت سوت بکشد ، کری موقت و آزاردهنده ای که هیچ درمانی ندارد جز صبر و زمان!

خیلی ها برای عکس انداختن با هنرمند محبوبشان مانده بودند و من ، دیگر دلم نمی خواست عکسی با او داشته باشم!قبل سیدن به سالن و حتی تا قبل خواندن موزیک اخر دلم می خواست...اما بعدش ، دیگر نه!

سوار ماشینش که شدیم طول کشید تا از بین موج جمعیت بتوانیم رد شویم!اما بالاخره وارد خیابان اصلی شده و با توجه به مسیری که می رفت ، فهمیدم قصد خانه رفتن ندارد! در سکوت سرم را به شیشه ی ماشین چسباندم و نفس عمیقی کشیدم!کمی با پخش ماشینش درگیر شد و بعدش ، موزیک ملایمی که همه ی سروصداهای جا خوش کرده در ذهنم را می شست ، بلند شد.شیشه ی طرف خودش را پایین داد و باد ملایم شبانگاهی ، درون اتاقک ماشین رقصید!

تو امده ای جان به لب من برسانی..

من پای تو یک عمر بمانم ، تو نمانی..

چشمانم را محکم بستم!نمی خواستم حتی این اهنگ را بشنوم.بارها خوانده و شنیده بودم آدم ها از چیزهایی که هراس دارند ، سرشان می آید!من تغییر کرده بودم!این هم درست همان چیزی بود که از ان می ترسیدم!

از داغ بزرگی که نگاهت به دلم دوخت!

یک شهر به حال من دیوانه دلش سوخت!

توقف ماشین ، صدای گرفته اش و ادغامش با صدای آب باعث شد چشمانم را باز کنم: پیاده شو!

ساحل بودیم ، گیج نگاهش کردم و او بی اعتنا به من خودش پیاده شد ، دستی میان موهایش کشید و تکیه زده به کاپوت ماشین ، به خلیج فارس زل زد!با کمی مکث من هم پیاده شدم و به آرامی کنارش قرار گرفتم!آخر هفته بودن باعث شده بود کمی کنار ساحل شلوغ باشد اما خب ، جای خوبی را انتخاب کرده بود و جز چندجوان که از دور دیده می شدند ، کس دیگری به چشم نمی خورد!خیره شدم به نیم رخش ، غرق در فکرهایی بود که نمی توانستم بخوانمشان!برای تمام دنیا هم اگر زبان داشتم جلوی او ، بی زبان ترین عالم می شدم!آن هم وقتی انقدر آرام و مسکوت به نظر می رسید!

-بهت خوش نگذشت؟

سوال پیچیده ای نبود ، اما جواب سختی داشت ! سکوتم را که دید سرش چرخید و او هم به من خیره شد ، دستانش را روی سینه اش جمع کرده بود و بخشی از موهایش با باد ، حرکت کوچکی پیدا کرده

بودند.درست مثل موهای از زیر شال بیرون زده ی من.دستانش را از روی سینه اش باز کرد ، دست چپش را جلو آورد و موهای ریخته روی صورتم را عقب فرستاد : نکنه دلت شوهر معروف و استار خواست؟

لحنش کمی شوخی داشت ، اما چشمانش....نمی گذاشت بروز پیدا کند!چه کسی فکر می کرد آن آدمی که روی لنج ، آن طور به او برخورد کرده بودم روزی همسرم شود ؟ روزی کنار هم مقابل خلیج فارس بایستیم ، بعد از کنسرت سراسر هیجان خواننده ی مورد علاقه ام ، بعد او بپرسد دلم شوهر استار می خواهد؟اگر یک روز وسط یک فال قهوه ، یا روی گوی پیش بینی سرزمین عجایب ، همچینی آینده ای را برایم بازگو می کردند مستانه می خندیدم و دیوانه خطابشان می کردم.اما حالا همه ی این اتفاقات افتاده بود و سرآمدش ، حسی بود که امشب درون وجودم قل زده ، جوشیده و تمام تنم را درگیر زهرش کرده بود.حس عشق..کمش داشتم و وقتی او را می دیدم ، وقتی این طور موهایم را از دست باد نجات می داد تا روی صورتم نیاید ، در او پیدایش می کردم .من آمال بودم...در این ساحل بارها با آدم های غریبه رقصیده و خندیده بودم و حالا...دلم ، بند کرده بود به یک نفر...یک نفر که

با همه فرق می کرد!حس آلیس را داشتم..رها شده در یک سرزمین عجیب : تو دوستم داری؟

سوالش را با سوال جواب داده بودم!سوالی که قبل ترها هم پرسیده بودمش و بعدش ، به دعوا ختم شده بود!نگاهش بدون متعجب شدن میان نگاه من گشتی زد : بگم آره ، آروم می گیره این بی قراری چشمات؟

متوجه حرف چشمانم می شد ؟ پس چرا من نمی شدم؟ چرا کسی را نداشتم با او حرف بزنم ؟که راهنمایی ام کند.پدر ، مادر ، خواهر ، برادر...یکی که از حسم برایش بگویم و دلسوزانه به حرف هایم گوش کند ، سرم را تکان دادم : اگه راست بگی آره!

بی قرارتر از من لبخند محوی زد ، دستش دور شانه ام پیچید و سرم از پیشانی ، آرام روی سینه اش قرار گرفت ، با دست دیگرش هم پشت گردنم را نوازش کرد :اولش یه دختر عجیب و غریب بودی ، از حرف زدنت گرفته ، تا لباس پوشیدنت برای من و خانوادم عجیب بود!وارد زندگیم که شدی گفتم خدایا صبر بده جا نزنم!که کم نیارم..بعد دیدم اصلا اشتباه فهمیدمت ، احتیاجی به صبر نیست.تورو فقط باید گوش کرد ، بعدش...دیگه سخت می شه دوست نداشت!

_الان رسیدی به اون بعدش!

نمی دیدم اما حسش که می کردم ، مخصوصا ان لبخند محو و مردانه ی سنگین همیشه روی لبش را : الان رسیدم به بعد ترش !

-بعدترش کجاست؟

نفس عمیقش و حرکت سینه ای که سرم رویش بود را حس کردم : بعدترش ؟ببینمت اول!

سرم را عقب کشیدم تا خوب نگاهم کند ، حدسم درست بود ، لبخند روی لبش با زیباترین ژست ممکن نشسته و به من دهن کجی می کرد!حالا دیگر حتی همان چندجوان هم دیده نمی شدند!خلوتی چشم نواز خلیج فارس و تیرگی آب و خشم موج ها...زیباترین لوکیشن تاریخ بود!با یک حرکت مقابلم ایستاد.دستانش را دو طرف کمرم قرار داد و با بلند کردنم من را روی کاپوت ماشینش نشاند!چشمان آرایش شده ام در نگاه نافذش گیر کرد! خودش هم هردو دستش را دو طرف بدن من روی کاپوت قرار داد : بعدترش می شه من و حال الانم...

پر از نفهمیدن لب زدم : حال الانت؟

ابرویش بالا پرید و لحنش کمی بازیگوشانه شد.از او بعید بود و برای من پر از شگفتی . تازه دقت کرده بودم چقدر اجزای صورتش بهم می آمدند : آره ، حال الانم..حسادت یقم و گرفته خانم از وقتی نگاهات و به اون خواننده دیدم!الان باید

صدا کلفت کنم مثل مردهای دهه ی شصت و بگم ، آی ضعیفه..می ری آنفالوش می کنی و دیگه حق نداری آهنگاش و گوش کنی!

خندیدم ، محو ناباور : دهه ی شصت مگه اینستا بود؟

از حالت ژست لوتی وارش خارج شد!خندید ، سرش را هم با آن خنده تکان داد : دختره ی گیج ، اصل مطلب و بگیر نه فرعیات و!

دستانم را دور گردنش پیچیدم ، خنده اش بند امد و نگاه من ، پر از تمام حس هایی شد که تا قبل این شبیه حسرت برایم بودند ، من تحت فرمان حس هایم جلو می رفتم : من هیچ وقت دلم نخواسته شوهرم استار باشه!

چشمانش برق زدند و سرش را جلو آورد ، نفس عمیقی کشیدم : امشبم خوش گذشت!

چشمانش همراه آن برق خندیدند ، مثل خود من که به خاطر بازیگوشی ام در جواب دادن به سوالاتش روی لبم طرحی شبیه ماه نشسته بود ، صدایم را آرام کردم و لبم را به گوش چپش نزدیک : هرجور فکر می کنم ، زن آدم کار درستی مثل تو ، که هم آشپزی بلده و هم بلده موهای خانمش و اتو بکشه ، هم می تونه وسط عصبانیت پاشه واسه زنش همبرگر درست کنه ، یا بره و حساب کسی که باعث شد پای زنش و آتل ببندن برسه و تازه ، توی حموم هم یه طوری موهاش و بشوره که شامپو توی چشماش نره...خیلی جذاب تره اقای دکتر!

چهره اش را با آن چشم ها دوست داشتم.سری با لبخند تکان داد : می دونی چیه؟

سری تکان دادم به علامت ندانستن ، هنوز دست هایم پشت گردنش بود.دست های او هم کنار بدن من روی کاپوت گرم ماشین ! نفس عمیقش را روی صورتم بیرون داد ، نفسی که بوی نعنا می داد!بعد هم برعکس من زیر گوش چپم زمزمه کرد: بعدترش یعنی این...

حرفی نبود ، بعدترش را عملی ، با یک بوسه ی نرم اما عمیق نشان داد!

دیگر حسرت زندگی آن خواننده و همسرش را نداشتم..وسط هیاهوی صدای آب و موج ها، بعد شنیدن حرف هایش و حسادت بامزه اش...دیگر حتی دلم سکوت هم نمی خواست!

همه چیز و همه ی حس هایم ، در چند دقیقه زیر و رو شده بود..کاری که فقط این مرد ، بلد بود انجامش بدهد!

شانه را روی موهای نرمش حرکت دادم و با دستم ، موهایی که به وسیله ی شانه عقب می امد را جمع می کردم : بردی جواب آزمایشت و نشون دکتر دادی؟

لبخند محوی به رویم زد و با سینی چای کنار ما روی زمین نشست : بردم ، دکتر گفت جای نگرانی نیست!

نفس عمیقی کشیدم و با کش دور مچم ، موهایش را بستم!دستم را دو طرف سرش گذاشتم و با کشیدن موها به طرف مخالف ، مطمئن شدم کش سرش را اذیت نکند : محکم که نیست جغل؟

همان طور که سرش در آیپدش بود نوچی گفت و پاهایش را دراز کرد!به پشتی های قرمز رنگ تکیه زدم : باید موهات و رنگ کنم مارال ، ریشه ی موهات دراومده!

دستی به موهایش کشید و با لبخندی رو به آلما آبمیوه اش را دستش داد ، برای او به جای چای ، آب پرتقال گرفته بود : نمی خواد مامان جان ، فعلا که مراسمی نداریم بخوام به موهام برسم!

ماگ چایم را برداشتم و میان دستانم گرفتم ، آلما با هیجان از بازی ، جیغ کوتاهی کشید و نگاهمان را به طرف خود کشاند :مگه حتما باید مراسمی باشه ؟ خوبه یه خانم همیشه به خودش برسه!

با محبت عمیق همیشگی اش به چشمانم زل زد :دورت بگردم که انقدر بزرگ شدی این چیزا رو بدونی!

خندیدم : دیگه خرس گنده شدم!

دستش را جلو اورد و روی زانوی خم شده ی من قرار داد ، حالش یک طورهایی عجیب بود : تو هرچقدرم بزرگ شی ، باز برای من اون کوچولویی هستی که به من برای بار اول گفت مامان!

لبخندم محو شد ، هردو یاد خاطرات مشترک گذشته افتادیم ، او زودتر خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد رطوبت زیر چشمش را بگیرد : یادته؟خیلی وقته بهم مامان نگفتیا!

نفس عمیقی کشیدم و برای این که لرزش خفیف لب هایم را نبیند ، ماگ را به لبم چسباندم ! چای درونش داغ بود اما برایم اهمیتی نداشت ، آلما خسته از بازی آیپد را کناری قرار داد و بلند شد و مقابلم ایستاد : سفیدبرفی!

بی حس و حال به رویش لبخندی زدم ، نمی شد حرف از گذشته شود و من بتوانم ارام بمانم : سی دیش و نیاوردیم که!خونه ی مارال کارتون تام و جری و کوکو رو داریم فقط!

اسم کوکو باعث شکفتن لبخندش شد : کوکو!

بلند شدم و دو سی دی ای که از تخم مرغ های شانسی بزرگ درآورده بود و خانه ی مارال جا گذاشته بود برداشتم ، سی دی کوکو را جدا کردم و درون پخش دی وی دی قرارش دادم و آب پرتقال و کولوچه هایش را هم جلوی تلویزیون گذاشتم!با ذوق نشست و حین برداشتن کلوچه به رویم خندید!

لبخندی زدم و دوباره سرجایم برگشتم و حواسم بود آیپیدش را از زمین بردارم تا زیر پا نماند، ما از بعد ناهار امده بودیم و قرار بود آرکان هم شام به ما ملحق شود : می خوام یه مهمونی بدم!

با دقت نگاهم کرد : به کی دخترم؟

چایم کمی سردتر شده بود ، کمی از آن را خوردم و بعد جوابش را دادم : به تو و خانواده ی آرکان ! اما خب...

فهمید چه می خواهم بگویم و دردم چیست ، لبخندی زد ، مثل همیشه اش..مثل تمام این سال ها : خوب می کنی مامان جان ، خودم میام کمکت می کنم.نگران نباش!از پسش برمیای!

آب دهانم را قورت دادم و صدایش کردم : مارال؟

جانمش ، تعارفی نبود.انگار واقعا جانش را حاضر بود تقدیمم کند ، از ته دل جانم می گفت ، به آلما و کارتون دیدن بامزه اش خیره شدم : چطور تو تمام این سال ها ، منی که بچه ی خودت نبودم و انقدر دوست داشتی؟

جاخورد ، رنگش کمی پرید و بعد...با نفس عمیقی احساساتش را کنترل کرد : مادر خدابیامرزم می گفت همه ی زن ها بخشی از وجودشون حتی اگه مادر نشن ، مادری کردن بلده!می گفت مهم نیست یه زن مادر باشه یا نباشه ، چون از همون

بچگی..وقتی عروسکش و بغل می کنه و مواظبشه ، داری مادری کردن و تمرین می کنه!

به گل قالی خیره شدم : تو شبیه مامانا نبودی ، واقعا انگار مادر بودی!

با بغضی مملو از حیرت نگاهم کرد : واقعا تو این سال ها ، این طور فکر کردی؟

بدون این که جواب مستقیمی به سوالش بدهم ، چشم بستم : دیشب فکر کردم اگه یه روز بخوام ، برای آلما کم نذارم باید چیکار کنم.چیکار که وقتی بزرگ شد ، من و زن باباش نبینه!بعد کلی فکر و کلنجار به این نتیجه رسیدم باید شبیه تو باشم!شبیه تو که همیشه بهم لبخند زدی و همیشه حواست بهم بود!شبیه تو که هیچ وقت ازت نترسیدم!بعد ته همه ی این فکرا به این نتیجه رسیدم شبیه تو بودن ، یعنی شبیه مامانا بودن! به این جای فکرام که رسیدم همه چی سخت شد.می شه مگه؟میشه مامان کسی بود که خودت به دنیا نیاوردیش؟تو چطور تونستی؟

خودش را نزدیکم کرد و بعد ، سرم را در آغوشش کشید.آمال سابق با این حرکات ، تند خودش را عقب می کشید ، آمال سابق دلش پر می زد برای آغوش اما اگر نصیبش می شد می کشید کنار و می گفت ، این لوس بازی هارا تمام کن ، آمال سابق هیچ وقت وقتی بغلش می کردند نفس عمیق نمی کشید و دستانش مشت نمی شدند برای حلقه شدن دور بدن او!انگار بدون این که بدانم خیلی چیزها درونم تغییر کرده بود! آن قدر آهسته که نفهمیده بودم.گیج از این تغییرات درون

آغوشش فشرده شدم و صدایش گوشم را گرم کرد و خط نگاهم را امتداد داد ، به سمت دختر کوچک و بی خبر از همه جایی که داشت ، کارتون کوکو تماشا می کرد : لازم نیست سعی کنی مادرش باشی ، دوستش باش و دوستش داشته باش! بدون هیچ توقعی از برگشتن این محبت به سمتت...همه ی مادرا فقط همین کار و می کنن!

کاری که البته ، مادر من...هیچ وقت برایم نکرده بود!

****

مارال دیس برنج را به طرف آرکان گرفت و او با تشکری دستش را رد کردم : من خیلی خوردم ، ممنونم! سفرتون پربرکت!

این رسمی حرف زدن هایشان با یکدیگر باعث خنده ام می شد!چشمکی به روی آلما که دور دهانش ماستی شده بود زدم و آخرین قاشق را هم راهی معده ام کردم : دستت درست مارال ، چسبید!

آرکان به خاطر نوع بیانم چپ چپی نگاهم کرد ، برای مارال اما عادی بود که نوش جانی گفت و خواست با بشقاب غذایش بلند شود که از دستش گرفتم : من می برم ، آرکان می شوره!برو بشین تو!

آرکان در حال آب خوردن یک ابرویش بالا پرید و مارال سریع چشمانش گرد شد: وای دختر ، شوهرت خسته از سرکارش اومده ، بره ظرف بشوره؟

پرو و سرتقانه سری تکان دادم : منم خستم ، کلی درس خوندم صبح ، ظهرم نخوابیدم!دلیل نمی شه که!

بعد هم بشقابش را روی بشقاب خودم قرار دادم و به طرف آشپزخانه رفتم ، آرکان در عمل انجام شده قرار گرفته بود و اصرار داشت که ظرف ها بشوید و مارال بنشنید!دیگر گوش نکردم که چطور دارد مارال را راضی می کند ، ظرف هارا درون سینک قرار دادم و خواستم بیرون بروم که او هم با دو بشقاب در دستش وارد آشپزخانه شد.با لبخندی پر از شیطنت نگاهش کردم.بشقاب هارا به دستم داد و خیره به صورتم نجوا کرد: تشریف بیارید کنارم بایستید علیا حضرت ، آب بکشید ظرف هارو!

خنده ام شدت گرفت : چهارتا دونه ظرف کمک نمی خواد که؟

مارال هم وارد اشپزخانه شد :پسرم من خودم می شورم ، شما برو بشین خسته ای!

بدون این که نگاه از چشمانم بردارد محترمانه جواب داد : نه مارال خانم ، من و آمال باهم می شوریم!دوتایی!

روی دوتایی اش تاکید کرد ، آن قدری پرو بودم که راحت بتوانم زیرش بزنم اما حس شیرین ظرف شستن کنارش ، باعث شد سکوت کرده و مارال را به بیرون رفتن ترغیب کنم!کنار هم که ایستادیم ، پیش بند را از گردنم رد کرد و پشت سرم ایستاد و بندش را گره زد ، با خنده دستکش هارا به دستش دادم و با تقسیم پیش

بند و دستکش بینمان شروع کردیم!اولین ظرف را که کفی کرد و به دستم داد پرسیدم : ناراحت شدی گفتم ظرف بشوری؟

با همان ابروی بالا رفته بدون نگاه کردنم لیوانی برداشت و لب زد : نه ، به ظرف شستن عادت دارم!

من هم مثل خودش ابرویی بالا فرستادم : می خوام مهمونی بگیرم!

بالاخره نگاهم کرد و خیلی زود با دیدن نحوه ی شستن ظرف ها خودش را عقب کشید: دختر چرا انقدر آب می پاشی این ور و اونور؟خیس کردی همه جارو!

-این طوری بیش تر کیف می ده!

سری تکان داد : مهمون قضیش چی بود؟

باورم نمی شد انقدر عادی و شبیه همه ی زوج های جوان کنار هم ایستاده و داشتیم حرف می زدیم ، چنگالی که داشتم آب می کشیدم را به دستش دادم :تمیز نشده ، دوباره بشور...می خوام مارال و خانوادت و دعوت کنم شام!

چنگال رادوباره کف مالی کرد و به دستم داد : خوبه ! از پسش برمیای خانم خونه؟

خندیدم و خودش هم لبخند محوی زد ، بوی لیموی شوینده ی ظرف شویی هم میانمان بود : خانم خونت زرنگه!

آخرین ظرف را هم به دستم داد و بعد منتظر شد تا آب را به سمتش بگیرم و دستش را بشورد: حرفی نیست ، یه روز بریم خریدات و بکن ، بعد هم دعوتشون کن!

آب را به سمتش گرفتم ، دستش را با همان دستکش هایش شست و بعد درشان اورد و به آویزش متصل کرد.من هم کف های داخل ظرفشویی را آب کشیدم و شیر آب را بستم : یه چیز دیگه!

منتظر نگاهم کرد ، با شیطنت آب دستم را روی صورتش پاشیدم و او جاخورده چشمانش را سریع بست : فقط خواستم بگم ، فردا بریم پیست!

بعد هم دویدم تا قبل دیدن عصبانیت و حرصش از آشپزخانه بیرون بیایم!مارال با تعجب به خروج سریعم نگاهم کرد و من با بوسیدن محکم گونه ی آلمایی که داشت می رقصید همراهش شدم : تو برعکس بابات خیلی خوشمزه ایا!

نفهمید منظورم را اما طوری خندید که لپ هایش تکان خوردند و حرص آرکان حین خروج از آشپزخانه با دیدن خنده ی از ته دل او دود شد و به هوا رفت!مادر بودن را مارال گفته بود یعنی چه ،گمانم پدر بودن هم یعنی همین که حس و حالت ، با دیدنش رنگ ببازد و تو بمانی و محو شدن چشمانت ، روی لبخند فرزندت قصه بسازد!

ماشین را در مقابل مرکز خرید پارک کرد و به طرف منی چرخید ، که در حال زیر و رو کردن لیست خریدم بودم!طوری با لبخند زیر نظرم گرفته بود که تمرکزم را از دست دادم : می دونم خوشگلم ، اما دیگه انقدر نگام نکن!

خنده اش صدادار شد و دستانش را از روی فرمان برداشت : واقعا برام جالبه ، لیست خرید نوشتن اونم تو؟

نفس عمیقی کشیدم و به سر در فروشگاه رفاه بوشهر ، خیره شدم ، بعد هم خیلی ساده لب زدم : مارال گفت اگه لیست بنویسم چیزی فراموشم نمی شه!

سری تکان داد : عجیبه که گوش کردی !

چشم غره ای سمتش پرتاب کردم که لبخند مردانه اش را در برداشت ، بعد از ماشین پیاده شدم و در حالی که لیست همچنان درون دستم بود ، رو به او که داشت ماشین را دور می زد تا به طرف من بیاید گفتم : خانم خونت با سلیقست!

با لحن بامزه ای لب زد : برمنکرش لعنت!

بعد هم دستم را گرفت و باهم از عرض خیابان عبور کردیم!فضای داخل فروشگاه به خاطر وجود اسپیلت های روشن مطبوع تر از بیرون بود! آرکان عینک دودی اش را روی موهایش فرستاد و به سراغ یکی از چرخ دستی ها رفت و من کنارش ایستادم : آماده ای واسه ورشکستگی؟

ابرویی بالا انداخت ، انگار وارد مسابقه شده بودیم ، لیستم را برانداز کردم : مایع ظرفشویی می خوایم!با نهایت سرعت برو طرفش!

خنده اش را کنترل کرد و چرخ دستی را به طرف قفسه های مواد شوینده هدایت کرد.خرید یک مایع ظرفشویی حدود ده دقیقه ای زمان برد ، چون اصرار داشتم خوشرنگ ترین و خوشبوترینشان را انتخاب کنم!آخر سر هم با پادرمیانی آرکان به مایع قرمز رنگ توت فرنگی رضایت داده و داخل سبد خرید قرارش دادم!

خرید کردن کنار او بامزه بود ، از روی شیطنت روی بعضی موارد گیرهای الکی می دادم ، مثلا می گفتم دانه های این عدس های بسته بندی ریز هستندو من درشتشان را می خواهم ، می فهمید اذیتش می کنم.بسته ی عدس را از دستم می گرفت و خودش با چشم غره ای داخل چرخ دستی قرار می داد . فقط کافی بود لحظه ای از من غافل شود ، بعد من بودم و یک عالمه خوراکی وسط دستانم که به سختی به طرف چرخ می بردم!خنده و حرصش باهم ادغام شده بودند و نمی توانست چیزی بگوید ، شاهکار اخرم هم وقتی بود که مشغول خرید نوشیدنی های گازدار شد و من خیلی سریع به طرف قفسه های بهداشتی رفتم و یازده

بسته پد بهداشتی را به سختی میان بغلم گرفتم و برداشتم ، وقتی چرخید و من را با آن ها دید طوری مبهوت شد و چشمانش سرخ شدند که خنده ام دیگر غیر قابل کنترل بود!

آن دستی که به پیشانی اش کوبید باعث شد خنده ام شدت هم بگیرد ، می دانستم دیگر محال است با من پا به مرکز خرید بگذارد!

بسته هارا که داخل سبد پر شده قرار دادم آویزانش شدم و با همان خنده جلوی چشمان شاکی اش لب زدم : فقط مونده گوشت و مرغ!

****

نشستم روی تخت و صندل هایم را زمین گذاشتم ، یک دور بندش دور مچم حلقه می شد ، خم شدم و بعد پوشیدن و بستن بندهایش ، پابند طلا سفید ظریفم را هم بستم!بعد هم پاهایم را آرام آرام تکان دادم و از زیبایی تلفیق رنگ کالباسی لاک و صندل های صورتی ام ؛ لبخندی روی لب هایم نشست!

ایستادم و رو به آینه ی قدی اتاق خودم را برانداز کردم!شلوارم کمی بالاتر از مچ پایم بود و تونیک حریر صورتی ام تا زیر باسنم را می پوشاند.توربان صورتی رنگی روی موهایم زدم که هم زیبا باشد هم آرکان به بیرون بودنشان اعتراضی نکند، شالم درتس همرنگ شلوارم سفید بود و به پوست و آرایش خلیجی ام می آمد!

کرم مرطوب کننده را برداشتم و بعد مالیدنش پشت دست هایم از اتاق بیرون رفتم ، مارال داخل آشپزخالنه در حال سرزدن به غذاها بود!همان طور که کرم را روی دست هایم پخش می کردم پشت سرش ایستادم : چطورم؟

برگشت و نگاهم کرد ، رنگش کمی پریده بود اما با این حال مهربانانه نگاهم کرد : ماه شدی عروسکم!

نگاهی به شلوارم انداختم ، قدش آن قدرها هم کوتاه نبود که باعث شود آرکان چیزی بگوید.در یخچال را بازکردم و با نیم نگاهی به ظرف ژله و کاسترد و سالادها ، با خیال راحتی نفسم را بیرون فرستادم.کار غذاها با مارال بود اما سالاد و ژله هارا خودم درست کرده بودم : استرس دارم الکی و بیخودی!

-اولین باره داری این شکلی مهمونی می دی ، طبیعیه!

لبم را داخل دهانم کشیدم : نگی غذارو تو پختیا!

صدای خنده ای از پشت سرم باعث شد بچرخم ، آلما را اماده کرده و بغل گرفته در ورودی آشپزخانه ایستاده بود.لباس های آلما را ست خودم انتخاب کرده بودم و فقط آرکان بود که راضی نشد پیراهن صورتی بپوشد.جذابیت پدر و دختر ، چشم را نوازش می کرد : خنده نداره.منم کمکش کردم خب!

مارال دستش را دورم حلقه کرد: راست می گه بچم..خیلی کمکم کرد!

آرکان آلما را روی اپن قرار داد ، دستانش را اطرافش گذاشت تا نیفتد ، بعد رو به من چشمکی زد: من که چیزی نگفتم !

پشت چشمی برایش نازک کردم و شبیه مدل ها جلویشان راه رفتم : نشنیدم ازم تعریف کنیا!

هم مارال هم خودش به خنده افتادند ، این همه اعتماد به نفس در من را انگار باور نمی کردند!مارال به طرف آلما رفت ، بغلش کرد و باهم از آشپزخانه بیرون رفتند.من ماندم و او...انگار سرنوشتمان به همین آشپزخانه گره خورده بود : مارو نفرین کردن آرکان!

جلو امد و به در دیگر یخچال تکیه زد : یعنی چی؟

با جدیت و تاسف زمزمه کردم : همه ی صحنه های درست و درمون زندگی ما گره خورده تو آشپزخونه ، قطعا یکی نفرینمون کرده!

خنده وسط چشمانش پر شد ، دستم را گرفت : مشکل کوچیکی خونه ی ماست نه نفرین ، بعدهم الان قرار نیست صحنه ای رخ بده واقعا!

با اعتماد به نفس ، نفسی کشیدم : مگه می شه؟من و این همه خوشگلی ، تو و اون همه بی قراری..ما هیچ ما نگاه؟

سری با لبخند تکان داد ، با همان دستم که درون دستش بود من را به آغوشش دعوت کرد : آخه خوشمزه ، منم کاریت ندارم خودت ول نمی کنی؟

صدای زنگ در نگذاشت ، خیلی در آغوشش بمانم ، با همان شیطنت و سرزندگی عقب کشیدم و لبم را نمایشی گزیدم : خانوادت اومدن ، الان به بابات می گم چپ و راست من و خفت می کنی نمی ذاری کارم و بکنم.پسر بد!

بعد هم جلوی چشمان خندان و پر لذت و مهرش ، از آشپزخانه بیرون امدم تا به مهمان ها خوشامد بگویم.همان طور که مارال از صبح در گوشم خوانده و یادم داده بود!

پدر آرکان جلوتر از همه وارد خانه شد و به محض دیدن من ، لبخند پر مهری روی لبش نشست.شباهت زیادش به آرکان از لحاظ مهربانی و صبوری باعث شد خودم جلو بروم و کوتاه در آغوشش قرار بگیرم!یک بوی اصالت عجیبی می داد ! بوی مردانگی ، بویی که شاید جایی وسط رویاهایم ، همیشه دنبالش بودم!

مادرش نسبت به همیشه کمی گرم تر برخورد کرد ، از مدل و نحوه ی سر کردن چادرش ، خوشم می امد.انگار با چسب آن را روی سرش چسبانده بود که اصلا نه می افتاد و نه تکان می خورد!پشت سرشان هم آرسام با آن نگاه همیشه سرزنده اش وارد شد و با صدای بلندی سلام کرد ! جوابش را دادم و راهنمایی شان کردم تا بنشینند!آرکان هم کنارم قرار گرفت و مثل من و مارال خانواده اش را به نشستن دعوت کرد!آلما از دیدن پدربزرگ و مادربزرگ و عمویش آن قدر ذوق کرده بود که مرتب میانشان می چرخید و با خنده ، دل همه را به ضعف می انداخت!

از مارال که رنگش حابی پریده بود خواستم خودش هم بنشیند و بعد ، وارد آشپزخانه شدم!

فنجان های چای ، درون سینی به لطف مارال مرتب چیده شده بودند.قبلش گفته بود چقدر چای بریزم رنگش بهتر می شود و خیالم از این بابت راحت بود!مشغول ریختن چای ها بودم که باز هم زنگ به صدا در آمد و از سروصدای بچه ها متوجه آمدن آهو و همسرش شدم!فنجان هارا بیش تر کردم و بعد با یک نفس عمیق سینی را به دست گرفتم!

دختر دستپاچه و بی اعتماد به نفسی نبودم که بترسم سینی روی کسی چپه شود اما خب ، بهرحال برای اولین باری بود که داشتم این کار را می کردم!

وارد پذیرایی که شدم آهو و همسرش ، دوباره به احترامم بلند شدند ، احوالپرسی گرمی انجام دادم و چای را گرداندم ، بعد هم کنار آرکان روی مبل دونفره قرار گرفتم.خبری از بچه ها نبود و مشخص بود نرسیده به اتاق آلما رفته اند!همین که نشستم آهو با متانت کمی به طرفم خم شد : تو زحمت افتادی خوشگلم!

لبخندی زدم ، خوشحال بودم و حس می کردم با برپایی یک مهمانی کار بزرگی انجام داده ام : کار خاصی نکردم!

با محبت دستم را فشرد : کنسرت خوش گذشت؟

با یاد کنسرت ، خاطره ی بی نظیرش و آخر شبی که برایمان ساخت لبخندم عمق گرفت و با هیجان جواب دادم : وای اهو جون عالی بود ، باید بودین و می دیدن چقدر این خواننده و زنش دلبری می کردن!اصلا یه وضع عجیبی...عکسای اون

شب کنسرت و یه سریش و گذاشته توی صفحه ی اینستاگرامش ، یه بخشی از کنسرتم به صورتم فیلم گذاشتن.ندیدین؟

به هیجانم پر از محبت لبخندی زد ، کلا خانواده ی آرامی بودند : نه عزیزم من اینستاگرام ندارم!

چشمانم گرد شد ، نداشت؟مگر می شد؟پای راستم را روی پای چپم انداختم و صدایم را آرام کردم : شوهرت بددله؟

خندید ، طوری بلند و پرصدا که توجه همه به طرف ما جلب شد ، آرکان آرام نگاهم کرد و با بالا فرستادن ابرویش علت خنده ی خواهرش را پرسید در حالی که خود من هم علت این خنده را نمی دانستم.آهو با ببخشیدی به جمع خنده اش را کنترل کرد و دست من را بیش تر فشرد : عزیزم ، نه حسین مخالف نیست.خودم از فضای مجازی یکم دورم!خیلی باهاش نمی تونم ارتباط بگیرم!

سری به معنای فهمیدن تکان دادم ، علاوه بر آرام بودن عجیب هم بودند.موبایلم را از جیب جین تنگم درآوردم و پسووردش را وارد کردم.برنامه ی اینستاگرامم ، در میانبرهای گوشی ذخیره بود تا راحت و سریع تر بتوانم به آن دسترسی داشته باشم.بازش کردم و بعد سرچ اسم صفحه ی پوریا راد ، اول اخرین عکسی که از خودش در حال ساز زدن گذاشته بود و طبق معمول زیرش نوشته بود " ثبت شده

توسط پریزادم " را لایک کردم , بعد هم پست های کنسرت بوشهر را باز کرده و موبایل را به دست آهو دادم.

او مشغول دیدن شد و من برای سرکشی به غذاها به آشپزخانه برگشتم.مارال هم همراهم آمد و جلوتر از من ، در قابلمه ی برنج را برداشت و با دست چندبرنج را کف دستش ریخت و فوت کرد ، کنارش ایستادم و مثل انسان های اولیه گیج به رفتارش زل زدم.برنج فوت شده را داخل دهانش گذاشت و کمی جوید : دم کشیده!

-از کجا فهمیدی؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد لبخندی زد : آخ دخترکم!چقدر سربه هوا بارت اوردم!

بی توجه به سوالم و جوابی که نگرفته بودم ، به رنگ صورتش که پریده تر از قبل بود خیره شدم : خوبی مارال؟

دستی روی گونه اش گذاشت : خوبم مامان جان ، اگه چایشون و خوردن کم کم سفره رو بندازیم!

ساعت نزدیک نه بود.سری به موافقت تکان دادم و مشغول خارج کردن دسرها و سالادها از یخچال شدم ! آهو هم برای کمک به آشپزخانه آمد ، آرکان و آرسام هم بلند شدند تا در برپایی سفره کمک کنند . خیلی طول نکشید که سفره چیده شد و با آن همه رنگارنگی ، غذاهای خوش بو و تزییناتی که از اینترنت یاد گرفته بودم

همه را به اشتها انداخت!دلم می خواست مارال را محکم ببوسم!قطعا اگر کمک و حمایتش نبود ابدا نمی توانستم همچین سفره ای پهن کنم ، هرچند ، همه فهمیده بودند این غذا کار من نیست اما هیچ کس حرفی نزد و فقط با تشکرهای غلیظ سر سفره نشستند و غذایشان را خوردند!

مارال گفته بود آداب مهمان داری خیلی مهم است ، تعارفت برای خوردن غذا باید در حد معقول باشد ، نه آن قدری که طرف فکر کند از خدایت هست چیزی نخورد و نه آن قدری که معذب شود از شدت تعارف و باز هم نتواند چیزی بخورد!سعی داشتم تمام حرف هایش را مو به مو اجرا کنم!نگاه پر لذت و مهربان آرکان

نشان می داد کارم را درست انجام داده ام!هرچندجاهایی هم خطا داشتم ، مثلا وقتی بشقاب آرسام از غذا خالی شد با اشاره ی مارال متوجه شدم باید تعارف کنم تا باز هم بکشد ، یا وقتی آهو ظرف سالاد را خواست و من می خواستم ظرف بزرگ را بلند کنم و به او بدهم مارال زیر گوشم لب زد ، محترمانه تر این است بشقابی سالاد پر کنم و به دستش بدهم نه خود ظرف را ...

با این حال اما همه چیز خوب بود ، بیش تر غذاها خورده شد و همه از سلیقه و زیبایی سفره و طعم غذا و دسر تعریف کردند!چیزی که سرشوقم اورد و با چنان ذوقی به مارال نگاه کردم که زیر لب قربان صدقه ام رفت!

سفره با کمک همه ی اعضای خانواده ، به جز پدر و مادر آرکان که به اصرار من روی مبل ها نشستند جمع شد ، آرسام روی ظرف هارا دستمال می کشید و آرکان درون ماشین ظرفشویی قرارشان می داد.آهو هم ظرف های باقی مانده را می شست و من و مارال در حال جمع کردن آشپزخانه و انتقال غذاهای باقی مانده به داخل ظرف های مخصوص نگهداری در یخچال بودیم!

آرسام شوخی می کرد ، من جوابش را می دادم و آرکان وقتی شوخی هایمان از مرز خارج می شد با یک تذکر جلویمان را می گرفت، اولین مهمانی رسمی ما ، دقیقا همین قدر جذاب و رنگارنگ بود!با کمک همه ، آشپزخانه خیلی زود به شکل اولش درآمد و آرکان با ظرف میوه و من پیش دستی های مخصوصش ، کنار بقیه از آشپزخانه بیرون زدم!مارال هم با یک بشقاب میوه به طرف اتاق آلما رفت تا برایشان میوه پوست بگیرد.

دستی روی صورتم کشیدم که به خاطر گرما کمی عرق کرده بود و بعد ، این بار کنار اهو نشستم ، با وجود این که نامحرمی نبود اما بازهم روسری اش را از سر درنیاورده و با همان در خانه می گشت : سختتون نیست با روسری؟

سرش را نزدیک گوشم آورد : موهام و دیروز رنگ روشن کردم ، خیلی بد شده!خجالت می کشم اصلا!

خنده ام گرفت : حالا چرا رنگ روشن؟

سری تکان داد : نمی دونم ، آرایشگرم گفت بهت میاد ، اما اصلا خوب نشدم!بیا بریم اتاق نشونت بدم!

بلند شدم ، نگاه آرکان هم با من بلند شد ، نگاهی که در تمام طول مهمانی با محبت و قدردانی همراهی ام کرده بود ، با لبخندی که از نگاهش ایجاد شده بود همراه آهو به طرف اتاق رفتم ، در اتاق مشترکمان را که بستم روسری اش را از سر برداشت و من جان کندم تا خنده ام شلیک نشود.با ناراحتی نگاهم کرد : شدم زرد قناری!

هیچ واژه ای برای دلداری پیدا نمی کردم.واقعا هم ، همان زرد قناری که خودش می گفت شده بود.رنگ مویش به شدت به زردی می زد و به پوستش نمی امد : به آرایشگرتون هیچی نگفتین؟

دستی میان موهایش کشید و دوباره روسری را روی سر انداخت : گفت بهت میاد خودت فکر می کنی بد شدی!

جلو رفتم و مقابلش ایستادم ، دستم را هم روی ریشه ی موهایش کشیدم ، موهایش دانه درشت اما لطیف بود : می خواین تیرش کنم براتون؟

چشمانش متعجب و سوالی شدند : بلدی مو رنگ کنی؟

خواستم بگویم البته که بلدم اما با صدای جیغ آلما و درسا ، هردو سراسیمه بهم نگاهی انداختیم و از اتاق بیرون زدیم.آرکان و خانواده اش هم به طرف اتاق آلما پا

تند کرده بودند.آرکان جلوتر از ما وارد اتاق شد و نمی دانم چه دید که با وحشت یا خدایی گفت و صدایش را بلند کرد :آرسام زنگ بزن اورژانس!

خودم را به چهارچوب در اتاق رساندم و با نگاه به داخل اتاق ، حس ضعف ، ترس و ناتوانی در وجودم نشست.مارال روی زمین افتاده بود و رنگش بی شباهت به گچ نبود!آهو وارد اتاق شد و سریع بالای سر مارال قرار گرفت و صدایش کرد اما دریغ از یک تکان پلک...نگاه آرکان به طرف من برگشت و با دیدنم از بالای سر او بلند شد : هیچی نیست عزیزم.شاید فشارشون افتاده.

فشارش نبود.این بار دومی بود که از حال می رفت و به این روز می افتاد. مادرش هم حالا به سراغ مارال رفته بود ، از یک طرف گریه ی بچه ها بود و از یک طرف ترس و اضطراب پخش شده در محیط ، خیلی طول نکشید که اورژانس رسید و آرسام برای راهنمایی کردنشان تا جلوی در رفت ، عبور مأمورین اورژانس از کنارم ، وارد اتاق شدنشان ، چک کردن علایم مارال و دستور به انتقال فوری او به بیمارستان همه فقط جلوی چشمان پر وحشت من ، شبیه یک فیلم ترسناک بود!

فیلمی وسط حال خوش زندگی ام که کاش مجوز اکران نمی گرفت!

****

-چیزی می خوری برات بگیرم؟

سری تکان داده و دست از حرکت دادن مضطربانه ی پاهایم کشیدم : رفتن خونه؟

کلافه نفسی بیرون فرستاد و کنارم روی صندلی های آبی رنگ نشست : مامان و بابا رو با آرسام و بچه ها فرستادم رفتن ، اما آهو و حسین توی ماشین بیرون نشستن!

لب هایم در عرض همین دو ساعت خشک شده بودند : می گفتی برن ، بچه ها ترسیده بودن.اهو کنارشون باشه بهتره!

دقیق نگاهم کرد ، من اما سربرنگرداندم و سنگینی نگاهش را فقط حس کردم : خوبی آمال؟

دستی روی صورتم کشیدم ، توان این که بخواهم حالم را بسنجم نداشتم ، بیش تر ترسیده بودم : منتقلش کردن آی سی یو.

دستش را روی دست سرد و یخ زده ام قرار داد : خوب می شه حالشون!

پوزخندی زدم و آرنجم هایم را روی زانو قرار دادم.با همان لباس های مهمانی آمده بودیم ، هروقت دیگری بود آرکان دادش در می آمد اگر با این لباس های بیرون می رفتم و حالا ، آن قدر هردو نگران بودیم که به فرعیات اهمیت ندهیم : حتی جواب درست و حسابی نمی دن که چش شده!چی شد اصلا؟خوب بود که..نبود؟

اسمم را صدا کرد ، نگران و خسته : آمال جان؟

بینی ام را بالا کشیدم ، اشکی نداشتم اما انگار بینی ام نشتی کرده بود : تقصیر منه ، خسته شد از بس از صبح کار کرد برای من و مهمونیم.تقصیر منه!

سری تکان داد و با نفس عمیقی شانه هایم را گرفت : تقصیر کسی نیست عزیزم!

با خروج دکترش از بخش آی سی یو با مکثی رهایم کرد و بلند شد ، من اما چسبیده بودم روی صندلی. نگاه پزشکش روی من لحظه ای نشست و بعد به طرف آرکان امتداد پیدا کرد : شما از بیماریشون خبری نداشتین؟

نگاه آرکان به طرف من چرخید ، گنگ و گیج نگاهش کردم ، چیزی که باعث اخمش شد : چه بیماری ای؟

دکتر میانسال شیفت باز هم به من نگاه کرد ، بالاخره از جایم بلند شدم.حس می کردم تردیدش در گفتن بیش تر به خاطر حضور من و شرایطم است : می شه راحت حرفتون و بزنین؟

نفس عمیقی کشید و خیلی جدی زمزمه کرد : پرونده ی پزشکیشون و بررسی کردیم ، البته آزمایش های جدید گرفتیم و بافت برداری به وسیله آندوسکوپی انجام دادیم و منتظر جوابشونیم اما..با بررسی پروندشون متوجه شدیم ایشون مبتلا به یه تومور در ناحیه ی معدشون هستند و چندوقتیه زیر نظر پزشکند!

ناباور و رنگ پریده به لبه ی آستین پیراهن آرکان چنگی زدم ، دستش را دور بازویم حلقه کرد و آرام و نگران صدایم کرد ، دلم می خواست برگردم خانه مان ، هیچ اتفاقی نیفتاده باشد و ما مهمانی امان را ادامه بدهیم ، تازه یادم افتاده بود بستنی نیاورده بودم تا بخورند ، باید شب ، بعد رفتن مهمان ها می خوابیدم تا صبح ، بروم

برای آهو رنگ مو بخرم!یکی هم برای مارال می خریدم ، ریشه ی موهایش رنگش رفته بود.شاید رنگ فندقی می خریدم ، شاید هم نسکافه ای..مارال رنگ روشن خیلی دوست نداشت!کاش برمی گشتیم خانه مان ، صدایم می لرزید : این یعنی چی؟

دکترش با تأسف سری تکان داد و نفس عمیقی کشید : متأُسفانه یعنی سرطان...سرطان معده!

صدای زنگ پی در پی تلفن همراهم ، عاصی ام کرده بود!هربار که به صدا در می آمد ، آن چکشی که روی قلبم کوبیده می شد ، ضربه هایش تندتر از قبل می شد!قلبم درد می کرد...

اولین باری بود که انقدر قلبم داشت عذابم می داد! اصلا کل قفسه ی سینه ام از یک درد عجیب و ناشناخته رنج می برد!درد نفس گیری که داشت ، کل تنم را دچار می کرد!

با یک من بیچارگی ، روی شن و ماسه های ساحل نشسته بودم ، شب و خلوتی و موج های وحشیانه هم آرامم نمی کرد!زده بودم بیرون ، از بعد همان واژه ی سرطان..با تمام لرزش پاهایم از بیمارستان بیرون زده بودم.آرکان صدایم کرده بود ، دنبالم امده بود و من طوری دویده و رفته و جایش گذاشته بودم که حالا نتیجه

اش ، همین زنگ های پی در پی بود!همین زنگ هایی که بلافاصله بعد قطع شدن ، دوباره از نو شروع می شد!

خودم را رسانده بودم ساحل ، آوار شده بودم روی شن ها و ماسه ها و حتی صدایم در نمی آمد تا بپرسم چرا!

تصویر مارال پشت پلک هایم نقش بست ، چهره اش با مقنعه های رنگی در مرکز ، وقتی هیچ کس حواسش به من نبود و او ، همه جا نگاهش سهم من می شد!اصلا از همان اول یک طور عجیبی هوایم را داشت!خندیدم..بلند و پربغض ، یک زمانی ، وقتی هنوز ماجد روی بدش را نشانم نداده بود به مارال " مامان " می گفتم . حالا همان مامان ، سرطان داشت!

خنده ام بند امد ، کی بود گریه نکرده بودم؟نفس های تند کشیدم و بوی دریا زیر بینی ام بالا زد! اصلا گریه چرا...این را چندبار با خودم زمزمه کردم " گریه چرا ؟"

باز هم زنگ موبایل و طاقت از دست رفته ی من ، موبایلم را دستم گرفتم.چندبار زنگ زده بود؟آیکون را لمس کردم و بدون گفتن حرفی کنار گوشم نگهش داشتم!صدایش از فرط نگرانی خش برداشته بود : آمال؟

به آسمان خیره شدم.یک چیزی عمیقا در گلویم گیر کرده بود : یه ستاره توی آسمون دارم می بینم ، خیلی نورش کمه.خیلی زیاد ! شبیه منه.شبیه من تو این لحظم!

نفسی بیرون فرستاد ، شنیدن صدایم انگار لازمش بود تا آن نفس را پس بدهد : کجایی؟

نگرانم بود؟بود که انقدر صدایش پر خش و لرزان به گوشم می خورد ، پوزخندی زدم : کاش افسانه ها حقیقت داشتن آرکان ، اون وقت من می رفتم قله ی کوه قاف ، پر سیمرغ و برمی داشتم ، می سوزوندم ، آرزوم براورده می شد!

هذیان گفتنم باعث وحشتش شد ، وحشتی که صدایش را بیش تر لرزاند : عزیزدلم ، ، فقط بگو بهم کجایی!بعد من میام راجع به همه ی اینا حرف می زنیم!

دلم برای صدای پر از دلواپسی اش سوخت ، برای لرزشش...برای نفس سنگینش پشت تلفن ، ایستادم و با قدم های لرزانی به دریا نزدیک تر شدم : خدا من و دوست نداره آرکان؟

این بار فریاد کشید :آمال بگو کجایی تا سکته نکردم!

بی توجه به پرسشش اجازه دادم موج ها ، پاهایم را خیس کنند : دوسم نداره!..نداره....

-آمال...آمال ، صدای آب میاد...ساحلی؟

چیزی نگفتم ، صدای شبیه راه رفتن تند ، نفس های تندتر از آن پشت خط پیچید ، انگار سوار ماشینش شد : حرف بزن باهام آمال تا برسم!یکم دیگه پیشتم...باشه عزیزم؟

تماس را قطع کردم ، بی توجه به خواسته اش ، همان جا در حالت ایستاده و خیره به سیاهی ادغام شده ی آسمان و دریا ، با نفسی که از شدت بغض تند شده بود فریاد کشیدم : دوستم نداری؟

دریا صدایم را بلعید ، اصلا خاصیتش همین بود که فریادهایت را به اعماقش می کشید ، نفس نفس زنان سرم را به سمت آسمان گرفتم ، شالم از روی موهایم سرخورد : اون بالا نشستی دیگه؟ آهای بالایی.....خسته نشدی؟

چشمانم نم برداشتند ، قلبم هم خودش را وسط یک مشت تنگ جا داد و آن مشت تا توانست آن را فشرد ، صدایم آرام شد ، شبیه جزر و مد.یک دم بلند و یک دم کوتاه : من که دیگه خسته شدم !

بعد هم بلافاصله دوباره با فریاد رو به آسمان کردم : عدالتت کو پس؟وسط یه دنیای ترسناک تک و تنها ولم کردی ، بدون هیچ خانواده ای.وسط یه عالمه قضاوت و تهمت و حرف و حدیث..یکی پیدا شد دوسم داشت ، خواست بشه خانوادم..همین یه نفر...همین یه نفر و هم می خوای بگیری ازم؟

لب هایم را محکم بهم فشردم و دست به زانو خم شدم.بریده بودم.سال ها بود از او گله ای نکرده بودم اما امشب...صبرم لبریز شده بود.با دست روی سینه ام کوبیدم و باز صاف ایستادم ، بی خیال آن قطره اشکی که از چشمم سرخورد : من و ببین ، یه بارم شده من و ببین!من و گذاشتی وسط این دنیا که بشم سیبل

بلاهات؟بسم نیست؟ کی گفتم چرا مامانم ندارم؟کی داد زدم که خدا ، چرا بابا ندارم؟گفتم؟هیچ وقت گله کردم سرشون؟وقتی شبیه جذامی ها نگام کردن مردم من بهت گله کردم؟اصلا صدات کردم؟

صدایم باز آرام شد : نکردم.هیچ وقت صدات نکردم!نه به گله ، نه به شکر!

دستی به گردنم کشیدم ، خیس بود.از اشک هایی که بعد آن قطره ، سدشان شکسته و صورتم را شسته و به گردنم رسیده بودند : زانوهایم تا شدند ، شکستم و زمین خوردم.حالا آب در حالت نشسته تا کمرم را پوشانده بود ، صدای من اما هنوز بلند بود : اما این بار صدات می کنم ، این بار ازت گله می کنم.

فریاد زدم : خدایا ، منم آمال....ببین من و!

آب دهانم را قورت دادم و سر به آسمان باریدم : هانیه رو یادته؟مدرسه می رفتم ، فهمید مامان و بابا ندارم.یادته مامانش اومد مدرسه از مدیر خواست نذاره من پیش بچش بشینم؟یادته گفت این بچه معلوم نیست حاصل شرعه یا نه ، حلاله یا حرومه یا نه؟یادته نفهمیدم مامانش چی می گه و به مارال بعد مدرسه گفتم؟یادته مارال گریه کرد.هانیه بعد اون دوستم نشد ، دیگه طرفم نیومد..اما اصلا صدام در نیومد تا بگم خدایا ، چرا دوستم و ازم دور کردی..صدام دراومد؟صدای من هفت ساله دراومد؟د نیومد....نیومد اوس کریم.صدام در نیومد!ماجد باهام اون کار و کرد چی؟ منی که مردم زیر هوسش چی؟صدام در اومد؟گفتم چرا؟گفتم

خدا؟وقتی پسرهمسایه عاشقم شد و مامانش فهمید پرورشگاهیم ، وقتی هربار از خونه بیرون زدم و پسرش تا نگاهش بهم افتاد ، مثل یه آدم سهو والوصول نگاهم می کرد چی؟صدات کردم؟وقتی از ترس این که پسرش باز هوایی نشه خونشون و عوض کردن چطور؟ صدات کردم؟صدا کردم وسط دردام؟آره؟

صدایم از فریاد زیاد خش برداشته بود و گلویم می سوخت : صدات نکردم ، اما این بار صدات می زنم!خدا...

سرم پایین افتاد و صدایم کم رمق شد : مارال نه ، مارال و نگیر...بد بودم باهاش ، باشه..غلط کردم.اما این یه نفر و ازم نگیر.

باز هم سر به آسمان و صدای بلند : ازت دلخورم ، خیلی دلخورم...بسمه ، به خودت قسم بسمه ، تمومش کن !

مشتم را در آب کوبیدم و صدای بلند آرکان ، که اسمم را می خواند هم باعث نشد از آن حالت خارج شوم!بلند بلند مشت می زدم در آب و به زمین و زمان گله می کردم.دلم گرفته بود ، از عدالت و خدایی اش دلم گرفته بود.صدای دویدنش گوشم را پر کرد ، صدایی که وقتی وارد آب شد بلند تر هم به نظر می رسید ، کنارم زانو زد و طوری در آغوشم گرفت و مهارم کرد که دیگر دستانم توان مشت کوبیدن پیدا نکردند ، سرم را به سینه اش فشردم.سینه ای که تند بالا و پایین می رفت و از شدت نگرانی قلبش محکم می کوبید!صدای لرزانش زیر گوشم ، عزیزم گفتن

هاش ، آرام باش زمزمه کردن هایش ، محکم به خودش فشردنم ، فشار بازوهایش کم کم باعث شدند از آن گریه و زجه ، فقط یک هق هق ریز بماند و یک من ، که دیگر از شدت ضعف توان سرپا ایستادن نداشت!

یک من که از خدایش دلگیر بود!

ماشین را مقابل ساختمان پارک کرد و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت!شب بدی بود.از آن هایی که زهرشان حالا حالاها از جانش بیرون نمی رفت!آن قدر نگرانی و وحشت را تا به حال هیچ وقت تجربه نکرده بود!

سرش را بلند کرد و آرام چرخاند ، در خواب هنوز هم هق می زد ، روی صندلی کنارش به خواب رفته و در خودش جمع شده بود.نفسی سنگین بیرون فرستاد و دستش را جلو برد ، مژه هایش خیس شده بودند و بهم چسبیده!خواست لمسشان کند اما از ترس از خواب پریدنش ، عقب کشید!چقدر تا پیدایش کند ترسیده و وحشت کرده بود!

می ترسید با آن وضع روحی ، بلایی سر خودش بیاورد!امکانش را هم داشت.فقط کافی بود چندقدم در دریا جلوتر می رفت!اما دخترک باز هم به او ثابت کرده بود غیر قابل پیش بینیست و اهل کارهای بچگانه نیست !

فقط داشت با گله کردن از خدا ، خودش را خالی می کرد!طوری مظلومانه فریاد می کشید که دلش را انگار تکه تکه داشتند می کردند!

نفس عمیقی کشید و از ماشین پیاده شد ، دور زد و در سمت امال را باز کرد و بدون این که بیدارش کند در آغوشش کشید!ترجیحش این بود بخوابد ، تا خود صبح..می ترسید بیدار شود و با این وضعیتش ، مجبور شود برایش آرامبخش تزریق کند!در را با پایش بست و دزدگیر را فشرد بعد بالا کشیدن جسم ظریف در آغوشش به طرف خانه رفت!در را به سختی باز کرد و بعد وارد آسانسور شد!

دلش خون بود برای هق هق های در خوابش ! تا آسانسور بایستد با اخم های درهم فقط به چهره ی خیس و مظلومش خیره شد!دنیا به این دختر زیادی سخت گرفته بود!آن قدر که در این سن این طور بشکند و زانو بزند!نفس پری بیرون فرستاد و بعد توقف آسانسور در را باز کرد ، به طرف اتاقشان رفت و به آرامی ، جسمش را روی تخت قرار داد!پتوی سبک روی تخت را بالا کشید و شال دور گردنش را باز کرد!خم شد و بعد در آوردن صندل های خیسش و انداختشان روی زمین ، روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت!برایش مهم نبود لباس های هردویشان خیسند ، مهم نبود تخت کثیف می شد...انقدر ذهنش خسته و پردرد بود که هیچ چیز برایش مهم نبود!

آمال با دل دل کردن در جایش تکانی خورد و آرکان زل زد به صورتش.لرزیدن موبایلش باعث شد با مکث دل از چهره اش بکند و با قدم های سنگین از اتاق خارج شود.شماره ی آهو را که دید با سستی جوابش را داد: بله؟

آهو با شنیدن صدای گرفته ی برادرش جا خورد :پیداش کردی داداش؟

با دست دیگرش چشمانش را فشرد و بعد دکمه های پیراهنش را بی رمق باز کرد :آره ، نگران نباش!

-دور از جونت باشه داشتی سکته می کردی ، نمی دونستم نگران کدومتون باشم!

حوصله ی حرف زدن هم نداشت ، اهی کشید : آهو جان بعدا حرف بزنیم؟

آهو نگران تر پرسید : خوبی داداش؟

زنش را ساعت دو و نیم شب کنار آب پیدا کرده بود ، قبلش هم فهمیده بود مارال سرطان دارد ، حال آمال هم از بد ، بدتر بود.جا برای خوب ماندن انگار دیگر وجود نداشت : شب بخیر!

نه جواب داد و نه خواست دروغ بگوید.تماس را که قطع کرد ، باز هم سرش را میان دستانش گرفت و ماند ، با این دختر شکسته چه کند.می ترسید یک بلایی سرش بیاید!آمال امشب ، ضعفش برای اولین بار باعث وحشتش شده بود!

آمال امشب طوری رفتار کرده بود که انگار دیگر تحملش تمام شده است ، خودش تجربه اش را داشت.تجربه ی ته کشیدن صبر ، تجربه ی بدی بود! نگران بود آمال هم مثل خودش..صبرش ته بکشد! نگران بود در این روزهای سخت پیش رو نتواند تاب بیاورد!شنیدن اسم سرطان ترسناک بود!اما بعدش...شروع درمان و اتفاقات دردناکش ، ترسناک تر.....دخترک چطور قرار بود تحمل کند؟

صدای هق زدن آمال که در خواب دل دل می زد ، بلند تر شد.با نگرانی از جا بلند شد و با لباسی که نصف دکمه هایش باز بود و شلختگی ظاهری اش وارد اتاق شد.در خواب به طرز غمگینی هق می زد.انگار که کابوس می دید!کنار تخت نشست و با بغضی مردانه از حال همسرش صدایش کرد!تکانی که نخورد ، چشمانش را با درد بست و با دراز کشیدن طرف دیگر تخت ، جسم لرزان او را در آغوش کشید.لب هایش را محکم به پیشانی اش چسباند و بوسه اش هم خیس بود انگار..طعم بغض می داد!بی تابانه چندبار این بوسه را تکرار کرد و بعد خدا را زیر لب به کمک طلبید!آمال در آغوشش می لرزید و او پس هر بوسه نجوا می کرد : جان...جان !

چشمانم را که باز کردم ، حس می کردم همه چیز را تار می بینم!پشت پلک هایم درد می کرد و این درد تا شقیقه هایم امتداد داشت!چندبار پلک زدم و دست بی جانم را روی صورتم کشیدم و دست دیگرم را تکیه گاه بدنم کردم تا نیم خیز شوم !

نگاهم دور تا دور اتاق چرخی زد و بعد ، وقتی نفس جامانده درون سینه ام شبیه آهی بیرون خزید ، کامل نشستم و پتو تا روی پاهایم سرخورد!نگاهم به گل های روی روتختی ثابت شد و موهای چسبیده به گردنم را با دست جدا کردم!منگ بودم اما همه چیز یادم بود !

تمام لحظات دیشب ، مهمانی ، جیغ بچه ها ، آن واژه ی ترسناک و بعدش هم کنار دریا و آغوش آرکان !

دستی کلافه روی صورتم کشیدم و به سختی ایستادم!ضعف عجیبی درون بدنم حس می کردم ، چشمانم لحظه ای سیاهی رفت و بعد چندبار پلک زدن ، همه چیز شفاف شد!جلوی آینه که ایستادم با دیدن چشمان باد کرده و سرخم ، اخم هایم درهم رفت ، به سمت حمام قدم برداشتم که آرکان در چهارچوب در اتاق ایستاد و با دیدن من ، قدم هایش را تند کرد: کی بیدار شدی؟

به جای جواب به سوالش به شلوارم که شن های خشک شده رویش چسبیده بود اشاره کردم : دیشب لااقل این و در میاوردی ، کل روتختی به فنا رفت!دیگه زنتم دیگه ، اشکالش کجا بود؟

چندثانیه نگاهم کرد ، بدون هیچ لبخندی ، من اما لبخند کم جانی روی لب هایم نشاندم : برم حموم ، کل تنم شن شده !

قبل از این که وارد حمام شوم دستم را گرفت و نگهم داشت : خوبی آمال؟

نفس عمیقی کشیدم : نمی دونم ، بعد این که تمیز شدم و گشنگیم رفع شد ، فکر می کنم روش !

اصلا انگار شوخی هایم را نمی شنید و باور نمی کرد : می تونی خودت دوش بگیری؟می خوای کمکت کنم؟

سرم را تکانی دادم ، تظاهر به خوب بودن خیلی فایده ای نداشت وقتی می دانست از درون چقدر تهی و نابود شده ام : نه فقط لباس برام آماده کن !

باشه ای زمزمه کرد و بعد رهایم کرد : طولش نده ، ضعف داری ممکنه بخار حمام بگیرتت !

چیزی نگفتم و وارد حمام شدم.دیشب تمام اشک هایم را ریخته و حتی برای زیر دوش هم چیزی نگه نداشته بودم.نمی توانستم مثل شخصیت های احساسی رمان ها ، زیر دوش آب زار بزنم و هی نگاهم به طرف تیغ برود و برگردد! حال جسمم مثل همیشه بود ، روحم فقط کمی خودش را به قهر کردن زده و زانو به بغل ، پشت به من مرثیه می خواند!درون گوش های جسمم دو پنبه باید فرو می کردم تا مرثیه ی روحم را نشنود!می شنید..او هم خودش را می باخت !

حمامم ده دقیقه هم طول نکشید ، اما حس می کردم از ورم و درد پشت پلک هایم کاسته شد !حوله را دور خودم پیچیدم و وارد اتاق خالی شدم!لباس هایم را روی تخت قرار داده و رو تختی و پتو را داخل سبد کنار حمام گذاشته بود!موهایم را خشک کردم و بعد پوشیدن لباسی که برایم گذاشته بود به جای آن شلوارک صورتی ، یک جین تنم کردم!موهایم را همان طور نم دار دم اسبی بستم و شال و مانتوام را به دست گرفته و از اتاق بیرون رفتم!

سوت کتری و صدای ظرف و ظروف آشپزخانه من را به آن سمت کشاند!میز را چیده بود و سعی داشت تخم مرغ آب پز شده را برایم پوست بگیرد.با دیدنم و آن لباس های دستم بدون هیچ سوالی نجوا کرد : اول یه چیزی بخور ، بعد خودم میبرمت بیمارستان !

نگاهش کمی روی چشمانم طولانی شد ، شاید می خواست احوالاتم را از دیدن آن ها بفهمد.خوشبختانه اما سرخی کم شده ی چشمانم ، راز دار خوبی برای حالم بودند : من نون و عسل می خوام!تخم مرغ میلم نمی کشه !

-باشه ، هرچی دوست داری بخور..فقط بخور !

او رفت تا اماده شود و من ، همان طور ایستاده چندلقمه برای خودم گرفتم .وقتی برگشت بی حرف همراه هم از خانه خارج شدیم و نگاه های زیر چشمی اش رویم را هم ، مثلا ندیده گرفتم!می فهمیدم از چه چیزی تعجب می کرد..شاید آرام بودنم ، این میزان خونسردی و طبیعی رفتار کردنم بیش تر از راحتی خیالش ، نگرانش می کرد اما خب..خوب می دانستم باید چه کنم!زندگی در تمام این سال ها یادم داده بود !

جلوی بیمارستان که توقف کرد ، کمربندم را باز کردم و خواستم پیاده شوم که بازویم را گرفت ، چرخیدم به طرفش ، به ان نگاه نگرانش که نگاه می کردم ، یک چیزی درون دلم سر می خورد : چی شده؟

نفس عمیقش را بیرون فرستاد : این میزان از آروم بودنت داره نگرانم می کنه !

لبخندی زدم ، محو و کمرنگ : می گن برای اونایی که دچار این بیمارین ، روحیه خیلی مهمه..راست می گن؟

سری با جدیت تکان داد : درسته عزیزم اما ...

پریدم میان حرفش : من ببازم ، مارالم می بازه.مارال چشمش به منه ، حق ندارم کم بیارم ، غرام و زدم سرخدا..گله هامم کردم ، از بعد این اما می جنگم.برای وصل کردن مارال به این دنیا ، همه جوره می جنگم.نه این که خوب باشما...نه ، ذهنم میل بافتنی دستش گرفته داره شالگردن می بافه ، نه برای گرم کردنم ، بلکه برا خفه کردنم! اما خب...من یادم نمیاد هیچ وقت زود تسلیم شده باشم !

طوری نگاهم کرد که دیگر گفتنم نیامد ، یک تحسین و احترامی در نگاهش جای آن نگرانی نشست که نمی شد توصیفش کرد ، چشمانش را آرام بست و سرش را جلو آورد ، پیشانی ام از بوسه اش نبض گرفت و صدایش ، گوش هایم را مرتعش کرد : بهت افتخار می کنم غیرقابل پیش بینی ترین دختر دنیا !

لبخندم کمی رنگ گرفت و بعد ، آرام دستم را رها کرد و اجازه داد پیاده شوم!خودش هم ماشین را کمی جلوتر پارک کرد و به من پیوست! به خاطر وقت ملاقات نبودن جلوی ورود آرکان را گرفتند و فقط با گفتن این که همراه مریض هستم به من اجازه ی ورود دادند! ظاهرا مارال را صبح به بخش منتقلش کرده بودند!پشت در اتاقش که رسیدم ، دستانم می لرزید و سنگی وسط گلویم نشسته بود! بی توجه به همه شان لبخندی زدم و در اتاق را باز کردم !

جز خودش ، یک زن دیگر هم روی تخت آن طرف ترش خوابیده بود.نگاه هردونفرشان برگشت طرف من ، با چنان نگاه غم زده ای نگاهم کرد که برای لحظه ای خودم را باختم و بعد ، به سختی

پیدا کردم.هم خودم را ، هم لبخندم را : به به ، می بینم خانمای محترم راحت دراز کشیدین و لم دادین !

زن بیمار تخت مجاور به لحنم لبخندی زد اما مارال هیچ...نفس عمیقی کشیدم و کامل داخل شدم : هی این مرد نگهبان به آرکان می گفت نمی تونی بری تو ، خانما تو غیر ساعات ملاقات ممکنه بی حجاب باشن.شماها که هردو دارین خفه می شین بس که این روسری صورتی زشتارو سفت گره زدین زیر گلوتون !

زن حالا آشکارا خندید و رو کرد به سمت مارال : دخترتونه؟

مارال با بغض و نگاهی خیس سری تکان داد و من به سختی خودم را کنترل کردم تا هم پایش بغض نکنم : خوشگل تر از خودشم ، مگه نه؟

زن بلند خندید : ماشالله هردوتون خوشگلین.مامانتم خیلی جوون می زنه !

رو به مارال چشمکی زدم ، درد داشت در نگاه خیسش خیره شوی و خودت را به بی عاری بزنی : برای همینه بهش نمی گم مامان دیگه ، بهش می خوره خواهرم باشه .

زن سری با همان لبخندش تکان داد ، به تخت مارال نزدیک شدم : خب ، چه خبرا؟از دیشب که همرو سکته دادی خوشی؟

بغضش ترکید و اسمم را صدا کرد ، نفس عمیقی کشیدم.زن با تعجب نگاهش کرد ، جان کندم لبخندم پاک نشود : چقدر عذاب وجدان گرفتم خستگی مهمونی من

باعث شد حالت بد شه ، نگو کلا از قافله عقب بودم!مخفی کاری هم بلد بودی بلا؟

باز هم میان همان بغض تکه تکه اسمم را صدا کرد.نگاهم خیس شد و رویم را برگرداندم و سریع به پلک هایم دستی کشیدم : مریضی باکلاسارو گرفتی مارال؟

چشمانش را بست و هق زد ، نفسم سخت بالا می آمد ، نمی شد..نمی شد با این درد شوخی کرد انگار ، رو به زن چشمکی زدم : می بینی خانم ؟خودش و داره برام لوس می کنه!این طوری می کنه دعوامون نشه که نپرسم چرا نگفته ها !

زن فهمیده بود یک چیزی میانمان غلط است که دیگر نمی خندید، دستم را روی دست مارال گذاشتم و روی آنژیویش را لمس کردم : بسه مارال ، گریه واسه چیه الان؟

بینی بالا کشید و دستش را با جا به جا کردن روی دستم قرار داد و محکم فشرد : من ..

نتوانست ادامه بدهد ، گریه امانش نمی داد ، می دانستم گریه اش برای من است ، وگرنه از قبل خودش می دانست چه شده و فهمیدن من عذابش می داد.غصه خوردن من داشت دقش می داد ، تنهایی من داشت سکته اش می داد، خودم ادامه دادم : توچی؟برای خاطر یه تومور موقعیت نشناس این طور زار می زنی؟

دستش را روی چشمانش قرار داد و من نگاهم خیس شد ، خوب بود چشمانش را با گریه بسته بود و نمی دید و فرصت داشتم اشکم را پاک کنم.زن اما دید ، طفلک هیچ نمی گفت ، گلویی صاف کردم تا صدایم خش نداشته باشد : یادته هی بهم می گفتی نوشابه نخور ، سوسیس نخور ، چیپس نخور اینا سرطان زان؟بیا..تحویل بگیر ، من که خوردم هیچیم نشد ، تویی که انقدر می ترسیدی گرفتارش شدی!این جاست که شاعر می گه از هرچی بترسی سرت میادا.

بازویم را خم کردم و به عضلات پنهان شده زیر مانتوام دست کشیدم : بین حاج خانم ، اینا به خاطر ورزشه !رقص خودش یه ورزشه درست و درمونه...انقدر بهش گفتم بیا کنارم ورزش کنیم گوش نکرد.راستی حاج خانم...شما نمی خوای کلاس رقص ثبت نام کنی؟ترم جدید یه نفر جا داره هنوز برنامم..نمی خوای؟

زن حالا چیزهایی فهمیده بود و نمی دانست متأثر باشد یا به این چرت و پرت های من بخندد : من شصت و پنج سالمه مادر ، بیام کلاس رقص؟

مارال هم حالا دیگر کم تر هق می زد و داشت آرام می شد اما همچنان دستش روی چشمانش بود : چی می شه مگه؟من هنرجوی هفتادساله هم داشتم!رقص با عصا یادش می دادم !

خنده ی زن بلند شد و کمی به پهلو چرخید : من نه اما شاید دخترم و فرستادم سراغت.رقصیدن دوست داره !

دمی گرفتم : همه ی دخترها شادی کردن و دوست دارن!شما هم بیا ، می خوام مامانمم ببرم کلاس !

مارال با صدای خش داری جواب داد : بیخود ، همینم مونده بیام وسط چهارتا دختر قر بدم !

بلند خندیدم و گلویم زخم شد ، داشتم کم کم جان می دادم از درون : می برمت ، چه عیبی داره مگه؟باید انقدربالا و پایین بپری اون تومور کوچولو ، آب شه تو معدت!بعد هم به وسیله ی روده دفع بشه ...

دستش را بالاخره از روی چشمانش برداشت ، چشمان سرخی که حالا ارام تر به نظر می رسیدند ، لبخندم را کش دادم و کش دادم.صدای مرثیه خوانی روحم قطع شده بود ، دستان مارال را فشردم و نجوا کردم : من به نبودنت فکرم نمی کنم ، تو هم نکن...ما دوتایی جنگیدن و بلدیم.مگه نه مامان؟

مامان گفتنم برق به نگاهش نشاند ، ناباور نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید: دورت بگرده مامان !

صدایم بالاخره رنگ بغض گرفت : بگو با این دردت می جنگی...به خاطر من !

چشم بست و با کشیدن دستم سرم را روی قلبش قرار داد ، صدایش باز شبیه آسمان شده بود.آسمانی رگباری : می جنگم مامان ، به خاطر تو !

-برم خونه؟

نگاهم را از شیشه ی ماشین و مردمی که از جلوی چشمم رد می شدند گرفتم ، حرف زدن کمی سخت شده بود.سری تکان دادم : برو دنبال آلما ، بعدش بریم خونه!

دقیق نگاهم کرد ، از ان نگاه هایش که انگار کل ذهنم را می خواند ، چشمانم را از نگاهش جدا کردم : راه نمیفتی؟

آرام صدایم کرد ، نفسم را بیرون فرستادم و بعد ، چشمانم را کوتاه بستم : چیه؟

دستش را پشت صندلی من قرار داد و دست دیگرش را روی فرمان گذاشت : بهم نگاه کن!

کمی روی صندلی جا به جا شده و نگاهش کردم ، یک طور خاصی بودم.بی وزن ، رها ، گیج و سردرگم ، یک جورهایی که تا به حال تجربه نکرده بودم!انگار اگر همان لحظه آدم هم جلویم می کشتند ککم نمی گزید!سر شده بودم .نگاهم را که دید دستش خیلی نرم روی موهایم نشست : نمی خوای چیزی بگی؟

شانه ای بالا انداختم : خوب می شه مارال!

در مرحله ی انکار بودم ، در مرحله ی عدم پذیرش ، دستش روی موهایم از حرکت ایستاد : البته که خوب می شن ، من بحثم ایشون نیستند ، خود تویی!

-من خوبم!

نفس عمیقی کشید و چشم بست : این جمله دروغیه که این روزا و روزای بعدترش ، باید زیاد تحویل دیگران بدی ، اما لااقل ، جلوی من خودت باش!

جمله اش کلی حرف پشتش داشت ، داشت علنا می گفت می دانم خوب نیستی ، می دانم دروغ می گویی ، می دانم که تظاهر می کنی...خیلی می دانست!

البته که من خوب بودم ، من حالم آنقدر خوب بود که لبخند روی لبم نشانده بودم.درست مثل همیشه!

خوب بودم ، آنقدر که راه می رفتم و قدم هایم ، محکم بودند ، مثل همیشه!

من خوب بودم به حدی که ظاهرم ذره ای شلختگی و بهم ریختگی در خودش نداشت ، بوی عطرم اتاقک ماشین را پر کرده بود و حتی ، حواسم بود مانتوام را با چه شالی سر کنم ، درست مثل همیشه!

من عین همیشه ام بودم...خوب!عادی!

غم هایم ، دردهایم ، دیشب درون آب غرق شده بودند.همه ی ناامیدی هایم را همان جا در آب رها کرده بودم و خودم را برداشته و آورده بودم پیش مارال ، تا بجنگیم!

من خوب بودم فقط ، وجودم به دو بخش تقسیم شده بود!عقل و قلبم با هم دعوا کرده بودند!عقلم می گفت خوب هستم ، عقلم به من دستور داده بود لبخند بزنم و لباس خوب بپوشم!عقلم کنترل و تعادل پاهایم را در اختیار داشت و نمی گذاشت

زمین بخورم!عقلم از شب قبل ، درست بعد آن همه خودزنی قلبم ، با قلبم دعوا کرده بود!

یک بخشی از وجودم اما قلبم بود ، قلبی که لباس سفید حریر تنش ، با آن موهای ژولیده ترکیب معصومانه ای ساخته بود!قلبی که بعد دعوای دیشب ، بعد گریه های شب قبلش ، حالا فقط یک نوای محزون جنوبی را زمزمه می کرد!قلبی که خسته شده بود ، آن قدر خسته که از روی صندلی راکش بلند نمی شد ، فقط تاب می خورد و با یک نگاه پرحرف ، زل می زد به منی که وسط قلب و عقلم ، جا مانده بودم!

من خوب بودم فقط..حال قلبم خوب نبود! سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم ، درست زیردست آرکان : یه جا خوندم خیلی خوبه آدم یکی رو داشته باشه که پیشش راحت اعتراف کنه حالش خوب نیست !

لبخند تلخی زد : آره ، خیلی خوبه!

من در تمام مدتی که کنار مارال بودم بغض قورت داده بودم ، بدم نمی آمد بشکنمش اما عقلم منعم می کرد ، صدایم اما دست خودم نبود که خش داشت : من حالم بده آرکان!

چشمانش را کوتاه بست و همان دستی که پشت صندلی گذاشته بود پایین تر آورد ، پیچید دور شانه هایم و سرم را به کتفش تکیه داد ، اگر نبود..اگر هنوز آمال

سابق بودم و مردهای زندگی ام ، خلاصه می شدند در رهگذران شب به شب مهمانی ها ، باید این لحظه چه می کردم؟باید چطور دست به زانو می گرفتم و بلند می شدم؟همیشه سعی داشتم بجنگم ، محکم باشم و کمرم خم نشود...از وقتی آمده بود اما انگار نصف بارهای شانه هایم را برداشته و گفته بود " هستم"....

بعد من یادم آمده بود دخترم ، یک زنم ، یک مونثم ، که یک جاهایی لازم است ت تنوین بگیرم دستم و لوس بشوم ، خم بشوم ، بی خیال دنیایی که مردانه رفتار می کرد خم بشوم و خستگی ام را نشان بدهم!دلم هم قرص باشد یکی هست که این خستگی را بردارد و نگذارد تنهایی ادامه بدهم!

آره راست گفته بودم که یک جایی خوانده بودم خوب است آدمی داشته باشی که کنارش راحت به بد بودن حالت اعتراف کنی ، اما حالا فهمیده بودم اصلش یک چیز دیگری بود.خوب بود آدمی داشته باشی که کنارش ، وقتی سرگردان بین عقل و قلبی ، قلب را برنده کنی و بی خیال عقل و
هشدارهایش...بباری...بباری...بباری!

****

داشت بازی می کرد ، در اتاقش..اتاقی که شب قبل مارال وسطش دراز به دراز افتاده بود!فرق دنیای آدم بزرگ ها با بچه ها همین بود گمانم ، یادش رفته بود چه

شده و بی خیال ، عروسک هایش را دور تا دورش چیده و سعی داشت بینشان به عدالت مادری کند!

کنارش که نشستم سرش را بلند کرد و خندید : بازی؟

بدم نمی آمد ، یکی از عروسک هایش را در بغل من گذاشت و خیلی جدی گفت : مامانش شو!

عروسک در بغلم ، با هرتکانی که می دادم چشمانش باز و بسته می شدند.دهنش به اندازه ی یک نخود باز بود ، می دیدم شیشه شیر مخصوصش را گاهی آلما در دهانش می گذاشت !لباس هایش چرک شده بودند و موهای طلایی اش نامرتب ، اما خب...خوشگل بود!بچه که بودم خیلی حسرت داشتن یکی از این عروسک ها که چشمانشان باز و بسته می شد را داشتم ، حالا در بغلم بود اما دیگر توی سنی نبودم که برایش ذوق کنم!آرزوها انگار تاریخ مصرف داشتند ، از تاریخشان که می گذشتند ، دیگر آرزو نبودند...افسوس می شدند!

خودش هم یکی از عروسک هارا بغل گرفت و روی پاهای تپلش قرار داد : لالا لالا!

سعی داشت بخوابانتش ، خندیدم ، وقتی بغضم باران شد و روی شانه های پدر همین دختر ریخته بود ، دیگه راحت می شد لبخند زد!با اخمی بامزه ، نوک انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و لب زد : هیس!نی نی خواب!

دستم را روی دهنم قرار دادم تا خنده ام عصبانی اش نکند!به عروسکم اشاره کرد : نی نی تو ، نخواب؟

عروسک را افقی کردم تا چشمانش بسته شود : چرا خوابید ، حالا ما دوتا بخوابیم؟

ساعت از ده گذشته بود و آرکان تلفنی مشغول صحبت با یکی از دوستانش در تهران بود!باید مارال را منتقل می کردیم تهران و او داشت هماهنگی های ابتدایی لازم را انجام می داد!آلما ناراضی عروسکش را روی زمین رها کرد ، همراه هم تا سرویس بهداشتی رفتیم و کنار هم مسواک زدیم ، بعد تا جلوی تختش همراهی اش کردم و وقتی دراز کشید پتوی سبکش را رویش کشیدم.نگاهش با آن موهایی که باز شده و بهم ریخته بودند برایم قشنگ بود : آما؟

اسمم را هیچ وقت کامل و درست صدا نمی کرد!خم شدم سمتش : جانم؟

دستانش را دراز کرد : بغلم!

لبخندی زدم ، ناباورانه : بخوابم پیشت؟

سری تکان داد ، به تخت کوچیکش نگاهی انداختم : جا نمی شم که!

اخم که کرد دلم گرفت ، نفس عمیقی کشیدم ، من نگرانی هایم زیاد بودند.نگرانی های حل نشده ی من ، مادر این دختر خودش یک نگرانی بزرگ بود ، آن فیلم های پخش نشده یکی دیگرش و سومی ، تیر خلاص بود انگار!دستش و گرفتم: بریم اتاق ما روی تخت ما بخوابیم!

بیش تر از چیزی که فکر می کردم خوشحال شد ، بلند شد و همراه هم وارد اتاق خوابمان شدیم ، صدای صحبت آرکان از داخل تراس می آمد!بیست دقیقه بیش تر بود که داشت تلفنی حرف می زد!آلما روی تخت خوابید و سریع چشمانش را بست!این یعنی خوابیده و دیگر بیدارش نکنیم تا به سرجایش برنگردد!

کنارش دراز کشیدم و پتو را روی هردونفرمان کشیدم ، خودش را با چشم های بسته به من نزدیک کرد و سرش دقیقا جلوی سینه ام قرار گرفت ، دستانش را روی پهلویم گذاشت و محکم تر پلک هایش را بهم فشرد!

شوکه شدم از کارش ، اما خیلی زود شوک جایش را به یک حس عمیق داد!درک کردنش سخت نبود.این دختر در همه ی دنیای کودکی اش همیشه دنبال یه زن می گشته ، یه زن...به اسم مادر!

شبیه خودم.دستم را دورش پیچیدم و زودتر از چیزی که فکر می کردم نفس هایش منظم شد و خوابش برد! خیره بودم به چهره اش ، مادری از من می خواست ؟ من خودم بچه بودم ، مادری ندیده بودم که بلدش باشم!

این بچه و این طور توی آغوشم خزیدنش انگار یکی از آن شوخی های خدا بود!خدایی که خسته نمی شد از بازی دادن من!انگار تازه آرزوی عروسک های بچگی را براورده کرده بود!با یک عروسک واقعی!

-این جا چرا خوابید؟

با صدای آرکان سرم آرام چرخید : دوست داشت پیشم بخوابه!

طرف دیگر تخت نشست و با خم شدنش ، مشت بسته ی آلما را بوسید : دخترکم!

غبطه می خوردم به حس و حالشان ، به این علاقه و محبت ، آهی کشیدم : چی شد؟

-گفتم بگرده یه خونه برای اجاره پیدا کنه ، معلوم نیست چه مدت بمونیم بهتره خونه اجاره کنیم و آواره ی هتل نشیم!کارای بستری شدنشونم باید حضوری بریم انجام بدیم.یکم حالشون بهتر شه راهی می شیم!

-کارت چی؟

آرام دراز کشید ، حالا آلما دقیقا وسط ما بود و نگاه آرکان ، به مچاله شدن دخترش در بغل من : دانشگاه که نزدیک پایان ترم ، می سپرم به چندتا از دوستام برن سرکلاسا ، با رییس دانشگاه صحبت می کنم! مراجعامم ارجاع می دم به همکارام!می گذرن این روزا بالاخره!

نفس عمیقی کشیدم : ما خودمونم می تونیم بریما ، واقعا احتیاجی به اومدنت نیست!

جدی نگاهم کرد: زنم و تک و تنها راهی شهر غریب کنم ؟ اونم با یه مریض؟ دیگه بهم نمی گن اونوقت مرد ، می گن نامرد!

لبخند محوی زدم : لعنتی جذاب!

سرش را روی بالش قرار داد و ساعدش را روی چشم گذاشت : بخواب!

-کی برق و خاموش کنه؟

پشت به من چرخید : خستم به قرآن!

من هم بی خیال چشمانم را بستم : منم که برام فرق نداره چراغ روشن باشه یا خاموش..شب بخیر!

کلافه چرخید : آمال پریز برق به تو نزدیک تره!

لبم را گزیدم تا نخندم ، دوباره تکرار کردم : شب بخیر!

پوفی کشید ، سنگینی نگاهش را پشت پلک هایم حس می کردم ، با مکثی بلند شد ، برق را که خاموش کرد ، بین چشمانم را باز کردم ، تاریکی آن قدر نبود که تشخیصش ندهم.دوباره دراز کشید و خواست به پشت بچرخد که آرام گفتم : رو به من بخواب!

چرخید و برق نگاهش کاملا معلوم بود ، خندیدم : مسواک زدی؟

این بار او بود که بی توجهی خرجم کرد و مثل خودم جواب داد : شب بخیر!

دستم را از روی آلما رد کردم و به بازویش رساندم و محکم فشردمش ، چشمان تازه بسته شده اش سریع باز شد و نیم خیز شده روی تخت نشست : چیکار می کنی؟

سریع چشمانم را بستم : حالا شب بخیر!

دیوانه ای با خنده در جوابم زیر لب راند و بعد دوباره دراز کشید!من اما تا ساعت های طولانی خیره به سقف و با چشمانی که به تاریکی عادت کرده بودند بیدار ماندم!

این زندگی عجیب نشده بود؟

به خدا که شده بود!

-یعنی کلا کلاسات و کنسل کنم؟

نگاهم را از تاتمی ها جدا کردم ، این سالن برای من پر شده بود از خاطرات ریز و درشت ، خاطرات روزهایی که حس غرور می کردم از مستقل شدن و کار کردنم ، از درامدی که به واسطه ی هنرم به دست می اوردم ، تصویرم درون اینه های سرتاسری منعکس شده بود : آره ، نمی دونم کارم چقدر توی تهران طول بکشه!شهریه ی بچه هارو بهشون برگردون!ازشونم معذرت خواهی کن!

مهتاب میز را دور زد ، در نبود مدیریت اصلی همه ی کارها روی دوش او بود : برگشتی دوباره بیا همین جا ، کلاسای رقص تو نباشه سالن مثل همیشش نیست!

نفس عمیقی کشیدم ، تکیه از میز گرفته و وسط سالن ایستادم ، دلم تنگ می شد برمی گردم!:

سری تکان داد ، شالم که روی شانه هایم افتاده بود را روی سر انداخته و دستم را به طرفش دراز کردم : از طرف من از بقیه ی بچه ها خداحافظی کن!

دستم را با لبخند فشرد ، از سالن که خارج شدم ، جلوی در ایستاده و به اطرافم نگاه کردم.ماشین نیاورده بودم و از طرفی دلم هم برگشتن به خانه را نمی خواست!دستم را داخل جیب مانتوی اسپرتم قرار دادم و آرام در حاشیه ی خیابان شروع به قدم زدن کردم ! نگاهم به قدم هایم بود ، به شلوار کوتاه و کتانی هایی که بندشان دور مچم بسته شده بودند.حتی آرکان هم نتوانسته بود عادت پوشیدن این شلوارهارا از سرم بیندازد!

موهای جلوی سرم مرتب با باد گرم روی صورتم می ریختند و من عقب نمی زدمشان ، هربار که به چشمم می خوردند ، من را از فکر بیرون می کشیدند و شده بودند باعث خیر...دلم برای شهرم تنگ می شد ، برای خیابان هایش ، برای خلوتی و کوچکی اش..برای شادی مردمش ، برای تمام چیزهایی که بوشهر را خاص کرده بود!

این جا شهر کوچکی بود اما مردمش ، شاد بودن را بلد بودند ، از رقص های شبانه کنار ساحل گرفته تا لب هایی که همیشه لبخند روی لب داشتند!پیاده روی ام آن

قدری طولانی شد که خودم را کنار ساحل پیدا کردم.کنار ساحل خلیج ، خلیج فارس!

آن جا نقطه ای بود که دیگر دلم راه رفتن نمی خواست ، باید می ایستادم و نفس می کشیدم ، نفس می کشیدم ومی دیدم ، می دیدم و ثبت می کردم ، ثبت می کردم تا دلم تنگ نشود!دلم تنگ نشود تا بهانه نگیرم ، بهانه نگیرم تا بتوانم کنار مارال بجنگم!عجیب بود که تازه همان جا بود که فهمیدم ، تمام فعل ها..علت و معلول یکدیگرند!

آنقدر ایستادم و نفس کشیدم و دیدم و ثبت کردم تا خورشید رنگش نارنجی شد!موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و پشت به دریا ایستادم.می خواستم یک سلفی بگیرم ، یک سلفی که کنارم دریا باشد!دلتنگی و غم و غصه را وارد لنز دوربینم نکردم.لبخند زدم ، چشمانم به برق افتاد و دریا با یک موج ، ژست ماهرانه ای گرفت!

عکس را همان لحظه در صفحه ی شخصی ام پست کرده و بعد ، بدون این که به واکنش کاربران توجهی نشان بدهم عقب عقب رفته و از دریا دل کندم!

من برمی گشتم!دوباره به این شهر برمی گشتم!

****

در خانه را باز کرده و کلید را از قفل بیرون کشیدم ، با پشت پا کفش هایم را درآوردم و در را بستم.بستن در همزمان شد با حضورش در ورودی آشپزخانه .کیفم را روی جاکفشی رها کرده و جلو رفتم : سلام ، زود اومدی!

-سلام ، کارم خیلی طول نکشید.کجا بودی شما؟

اولین کاری که کردم برداشتن شالم بود ، بدم می امد از گرما و عرق کردن پشت گردنم : انقدر بدم میاد از مردایی که هی از زنشون می پرسن کجا بودیا؟

چشم غره ای برایم رفت ؛ انگشت اشاره ام را به شکل بامزه ای جلوی چشمش تکان دادم : خلاصه حواست باشه از چشمم نیفتی!

نفس عمیقی کشید : افاضاتتون تموم شد؟می شه لطف کنین حالا بگین کجا تشریف داشتین؟

دستم به سمت دکمه های مانتوام رفت: رفتم اموزشگاه کلاسام و کنسل کردم.

سری تکان داد و وارد آشپزخانه شد : چای می خوری؟

همان طور که به طرف اتاق می رفتم تا لباس هایم را عوض کنم بلند گفتم : نه ، شربت خاکشیر برام درست کن!

پررویی که گفت را شنیدم و با خنده پشت سر گذاشتمش ، بعد تعویض لباس و شستن صورت و پشت گردنم ، موهایم را گوجه ای بالای سر بستم و بیرون رفتم. به

جای شربت همان چای را ریخته بود ، روی مبل نشستم و خستگی ام را با یک آه نشان دادم : نرفتی دنبال آلما؟

-اهو گفت خودش و حسین می رن بیرون ، آلما رو سر راه میارن خونه!

لیوان چایم را برداشتم و در دست چرخاندمش : آرکان؟

جانم محکمش برای لحظه ای حواسم را پرت کرد.دقیق نگاهش کردم و دقیق نگاهم کرد : شیمی درمانی کنه ، موهاش می ریزه؟

این فکری بود که در تمام مسیر وقتی در تاکسی نشسته بودم در ذهنم رژه می رفت ، نفسش را عمیق بیرون فرستاد ، سرش به زیر افتاد و چیزی نگفت اما من متوجه جواب سوالم شدم!لبخند تلخی روی لبم نشست و به چایم خیره شدم : موهاش خیلی پرپشته ، حیفه!

کلافه به سینی و تک لیوان چای داخلش که متعلق به خودش بود نگاهی کرد : بیا سینی چای و ببر تراس تا من بیام!

متعجب نگاهش کردم ، لبخند محوی زد و پلک روی هم گذاشت : برو ، پشیمون نمی شی!

لیوان خودم را هم داخل سینی قرار دادم و بی حرف بلند شدم ، داخل تراس میز کوچکی بود که می شد سینی را روی آن قرار داد.همین کار را کردم و بعد به منظره

ی محو خلیج که به چشم می امد زل زدم! سردی جسمی روی گردنم باعث شد تکان تندی بخورم و صدایش پشت گوشم ، آرامم کند :تکون نخور منم!

با حیرت به زنجیری که داشت دور گردنم می بست خیره شدم ، پلاکش خیلی قابل دیدن نبود ، وقتی کارش تمام شد پلاک را سریع تکانی دادم تا بتوانم ببینم و با دیدن طرحش ، زبانم بند امد : این..این..

دستش را روی شانه هایم گذاشت و از پشت سر تکیه خورده به او ، محو طرح درخشان پلاک بودم ،پلاک نقره ای رنگ یک دختر که لباس باله تنش بود و نگار داشت می رقصید : من اسمش و گذاشتم پلاک آمال..اوایل ازدواجمون بود که دیدمش ، دیدمش و یاد تو افتادم!اصلا انگار خودت بودی...پریروز اما رفتم خریدمش ، وقتی اون طور توی بیمارستان محکم قدم برداشتی و قوی موندی ، وقتی انقدر امید داشتی و از نشدن حرف نمی زدی ، حس کردم باید یه جوری ازت تقدیر کنم!بهت بگم چقدر خارق العاده و غیرقابل پیش بینی عمل کردی و چقدر بهت افتخار می کنم !

لبم از شدت فشاری که دندانم رویش اعمال کرده بود می سوخت ، راه بهتری برای مقابله با حس هایم بلد نبودم!پر از هیجان شده بودم ، هیجانی که نفسم را بند آورده بود.در تمام طول مدت زندگی ما ، همیشه حس کردم او فقط دارد تحملم می کند ، که کارهایم برایش مایه ی تاسف هستند ، که آن قدری که او برای من قابل افتخار است ، من برایش نیستم..اما حالا...

در آغوشش چرخیدم و پلاک را رها کردم.دقیقا روی گودی گردنم قرار گرفت و نگاه او بین محل پلاک و چشمانم گردش کرد ، به شکل عجیب و کاملا حرفه ای ذهنم را از مارال و موهایش دور کرده بود : چرا همون پریروز بهم ندادی؟

-حس کردم باید توی موقعیت بهتری بهت بدم!

نفس عمیقی کشیدم ، دلم جیغ زدن می خواست تا هیجانم تخلیه شود ، زل در چشمانش ، نگاه مردانه اش را پراز تصویر خودم کردم : دلم می خواد بغلم کنی!

دستانش به نرمی دورکمرم حلقه شدند و من کاملا در آغوشش قرار گرفتم ، سرش پایین امد: بغلت کردم!

نفس بعدی ام عمیق تر بود : دلم می خواد من و ببوسی!

تک خنده ی مردانه اش من را هم به خنده انداخت ، دیگر به خل بازی هایم عادت کرده بود ، سرش را جلوتر آورد و خواسته ام را اجابت کرد!تمام وجودم از نوک انگشتان پا تا فرق سرم در کوره سوختند ، عقب که کشید هردو نفس هایمان یکی در میان بالا می امد ، صدایش خش برداشته بود : بوسیدم!

با همان نفس نفس نجوا کردم : حتما باید بگم بعدش چی می خوام یا در این حد بلدی آقای مثبت؟

سرش با شلیک خنده اش به عقب پرتاب شد : آمال...آمال!

البته که منظورم را فهمیده بود ، انداختن پایش زیر پای من ، بلند کردن و در آغوش کشیدنم ، قدم هایش به طرف اتاق خواب شاهد خوبی بر ادعایم بود!بوسه هایش روی محلی که گردنبد آمال ، تصاحبش کرده بود بیش تر از همه جا شدت داشت!انگار با هربوسه می خواست بگوید ، می شود سرطان وسط یک زندگی باشد ، چای سرد شود ، پلاک گردنبندت به خاطر طرز خوابیدن به پشت گردنت سر بخورد اما آرام بود!آرامش داشت....عشق داشت...دوست داشتن هم.....داشت!

مارال را مرخص کرده بودند ، در این مدت هم آرکان تمام تلاشش را کرده بود به وسیله ی دوستش در تهران ، مشکل خانه را حل کند!بلیط هایمان را گرفته بودیم و داشتیم همه چیز را رها می کردیم تا برویم و این درد را ، از ریشه بخشکانیم!

با اصرارهای من مارال به جای خانه ی خودش به خانه ی ما آمده بود.نمی توانستم ریسک تنها ماندنش را به جان بخرم.آلما با سخاوت کودکانه اش ، اتاقش را با او شریک شد و من با وسواسی پر از ترس هرچنددقیقه حالش را می پرسیدم!

آخر شب بود ، روز بعدش ساعت هفت غروب پرواز داشتیم به طرف تهران و مارال و آلما دوساعتی بودند که به خواب رفته بودند!جلوی میز آرایشم نشسته بودم و داشتم موهایم را سشوار می کشیدم.می دانستم فردا ان قدر کار روی سرم خواهد ریخت که وقت دوش گرفتن پیدا نمی کنم و ناچار شبانه دوش گرفته بودم!

آرکان پای لپتاپش نشسته بود و داشت ایمیل هایش را چک می کرد!زیر چشمی نگاهش کردم و بعد خاموش کردن سشوار ، دستی میان موهایم کشیدم.مثل پر نرم شده بودند و کیف می کردم در این حالت با انگشتانم شانه اشان کنم!متوجه نگاهم شد که سرش را کوتاه از روی نوت بوکش بلند کرد : چی تو ذهنت داره وول می خوره؟

خندیدم : کرم ریختن!

سری با لبخندی محو تکان داد ، ان عینک را که می زد جذبه اش زیاد می شد: اون که کار همیشگیته!

گردنبند آمال را که به خاطر حمام در آورده بودم از روی میز آرایش برداشتم و به طرفش رفتم و سرم را خم کردم جلویش : ببند برام!

لپتاپش را روی پایش رها کرد و دستانش زنجیر را گرفتند : موهات و جمع کن!

همه ی موهایم را روی سرشانه ی چپم ریختم و او خیلی سریع قفل گردبند را بست : دیگه؟

صاف ایستادم و موهایم را رها کردم : حالا پاش و از اتاق برو بیرون!

ابرویش بالا پرید : برای چی؟

با شیطنت سر کج کردم : می خوام سورپرایزت کنم!

نگاهش به گردبندم کشیده شد ، قطعا فهمید که می خواهم تلافی اش کنم! با مکث بلند شد و چشمانش نشان می داد کارم برایش جالب آمده : امیدوارم به اندازه ی سورپرایز من قشنگ باشه!

با اعتماد به نفس دست هایم را روی سینه جمع کردم ، نگاهم برق می زد : شک نکن که هست!

.بی حرف و فقط با همان لبخند از اتاق بیرون رفت و من با نفس عمیقی تمام موهایم را با کش سفید رنگم دم اسبی جمع کردم.وقت آرایش نبود ، فقط رژ لب زرشکی رنگم را روی لب هایم کشیدم .مدلش شاین بود و حسابی برق می زد!به پوست سفید و ترکیب صورتم هم می امد!

به خصوص که عصر و با توجه به نقشه ام ، تمام ناخن های دست و پایم را هم به همین رنگ درآورده بودم!در کمد لباسم را باز کردم!لباس مورد نظرم آخرین آویز و پشت تمام لباس ها قرار گرفته بود ، بیرون کشیدمش و کاورش را بالا زدم.نگاهم با دیدنش برق زد!لمسش کردم و دلم تنگ شد برای روزهای خوش و بی خبری سابقم!

آرام از آویز جدایش کردم و پشت در کمد دیواری پوشیدمش ، می ترسیدم وارد اتاق شود و قبل از اجرای نقشه ام لو بروم!زیپش از پهلو می خورد و بستنش خیلی سخت نبود.بعد پوشیدنش ، روی تخت نشستم و بدون دیدن خودم ، کفش های

ست لباسم را پا کردم!بندهایش را تا کمی بالاتر از مچ پایم بستم و بعد..با نفس عمیقی ایستادم!روی نوک انگشتانم بلند شدم و با حرکت مخصوص تا جلوی آینه پیش رفتم!خودم را که دیدم ، دلتنگی عجیب به گلویم چسبید!

ماه ها بود سراغش نرفته بودم!لبخند تلخی روی دخترک درون آینه نشست.دخترکی که حالا لباسش ، خودش و استایلش..شبیه پلاک گردنبدش بود!دخترک بالرین با لباسی سفید و دامنی شبیه پر!این لباس باله را تولدم ، مارال برایم گرفته بود!از همان ورودی اتاق ریموت تلویزیون را برداشتم و آهنگی که از قبل آماده کرده بودم را پلی کردم.در اتاق آلما را بسته بودم تا صدا داخل نرود اما باز هم برای احتیاط صدای موزیک را خیلی زیاد نکردم!

وارد پذیرایی که شدم آرکان پشت به من به صفحه ی روشن شده ی تلویزیون چشم دوخته بود!ویدیوی پیانو نوازی اهنگ ساز معروف قطعه ی دریاچه ی قو پخش می شد ! ویدیویی قدیمی از موزیکی که میان بالرین ها شهرت زیادی داشت!

آن قدر همان جا ایستادم تا بالاخره سرش را چرخاند و با دیدنم ، انگار برق به تنش متصل کرده باشند تکان ریزی خورد!چشمانش پر از حیرت روی من ، لباسم ، پاهای کشیده و سفیدم که با ریتم موزیک ، آرام داشت بالا می امد تا یک صد و هشتاد ایستاده انجام بدهم مات ماند!

قانون رقص باله نگاهی نرم ، لب هایی بدون حرکت و طنازی بدن بود!چشمانم را کوتاه بستم و دستم را دور پایم انداختم!روی نوک یک پا در حالت صد و هشتاد ایستاده ، مانده بودم!آرام همان پای بالا امده را خم کردم و به نرمی روی زمین قرارش دادم.!موزیک داشت اوج می گرفت و نگاه آرکان ، انگار از دنیا جدا شده بود!انگار جزیی مستقل از بدنش بود و آن خیرگی ، اگر می توانست حرارتش را به من منتقل کند من می سوختم!بدون هیچ شکی می سوختم!

دستانم را بالای سرم قلاب کردم و روی نوک دوپا چرخیدم ، تند و ممتد ، دامن لباسم در هوا تاب خورد ، باز شد و پرهایش شبیه طرحی از آسمان ابری و سفید ، به پرواز درآمد!گردنبند امال هم روی گردنم ، هم پای من می رقصید!

رقصم اوج گرفته بود ، با هر فراز و فرود موزیک ، با هر سیاه و سفید کلاویه های آهنگ سازش ، من می پریدم ، پا بلند می کردم ، می چرخیدم و گاهی به آرامی تنها دستانم را تکان می دادم!حاضر بودم قسم بخورم نگاهش حتی یک سانت از روی من جدا نمی شد.مثل یک آهنربا به من چسبیده و داشت هرطرف که می رفتم حرکاتم را می بلعید!نگاهی که ان قدر شیفته بود که گاهی هوس می کردم وسط رقص ، جیغ بکشم و از هیجان به طرفش پرواز کنم!

آخرین قسمت رقصم را تصمیم گرفتم با یک پایان باشکوه به اتمام برسانم!از پشت خم شدم..زیاد و بی اندازه ، کف دست هایم از پشت به زمین رسید و من در حالت پل مانند یک پایم را خم کرده و بلند کردم!بانگ آخر موزیک به صدا در آمد و

بعد سکوت و خاموشی.....بالاخره چشمانم را با خیال راحت بستم ، لبم به لبخندی باز شد و خواستم از ان حالت خارج شوم که دستانی داغ پشت کمرم نشستند ، در حالت پل معلق ماندم ، سنگینی تنم را روی دستش انداخت وآرام کمک کرد کمی صاف شوم ، اما فقط در حدی که صورتم را ببیند ، در واقع هنوز وزنم روی دست او بود و نگاهش روی من ! نگاهش آن قدر خالص بود که نمی توانستم پلک بزنم!نفس داغش را روی گردنم رها کرد و تن من ، لرزی گرفت و سریع مور مور شد!

سیبک گلویش درست مقابل چشمانم تکان خورد ، نگاهش را روی لب های شاینم چرخاند ، شیطنت کردن اصلا چیز بدی نبود!خیلی نرم لبم را زیر دندان گرفتم و او با نگاهش اتش به جانم ریخت ، با چشمکی لب زدم : سورپرایز من قشنگ تر بود یا تو!

نگاهش روی گردبند آمال نشست ، گردنبند دختری با لباس باله ، دستش از پشت داشت کمرم را می سوزاند!کی باورش می شد من بریده از همه جا که هیچ تعلقی به هیچ آدمی نداشتم ، این طور شیفته ی یک نفر بشوم..کی باورش می شد وقتی هنوز خودم هم باور نکرده بودم!حرف که زد صدایش پر بود از خواستن : گردنبد ارزشش و از دست داد ، طلاست ها..اما بی ارزش شد!بی ارزش شد وقتی یکی هست ، از جنس طلا هم نباشه اما بیش تر بلده چشم و آدم و خیره کنه! آمال؟

جانم ریزم پر از هیجان بود ، دستش را بالا کشید و من هم با دستش بالا امدم ، فاصله ی صورت هایمان کم شد : کاش می شد منم تورو گردنبند کنم و بندازم گردنم ، برای تمام عمر!

حیرت حرفش باعث شد نفسم برای لحظه ای بند بیاید ، بعد اما با شدت روی گردنش نفس بیرون فرستادم و دستش دورم سفت تر شد ، انقباض بدنش را حس می کردم!نگاهش روی برق لب هایم بود!سرش جلوتر امد و قبل صفر شدن فاصله لب زد: سورپرایز بی نظیری بود!

روی زمین نشسته بودم ، تکیه زده به در شیشه ای و خنک تراس!من هنوز لباس باله تنم بود و او ، همان طور که بالاتنه ی من را در آغوش داشت نشسته و داشت از این سکوت آرامش می گرفت!

بعد این که مورد اماج بوسه هایش قرار گرفته بودم هردو روی زمین ولو شده بودیم! هرچند این بوسه ها فقط از سمت او نبودند ، من هم با اشتیاق همراهی اش کرده بودم ، آن قدر پر هیجان که جاهایی سر عقب می کشید و با خنده اسمم را صدا می کرد.آرام بودیم و این آرامش ، از چشمانمان معلوم بود!هرچند حضور مارال در خانه کمی دست و پایمان را بسته بود اما انگار همان چند بوسه در حالت ایستاده هم هردویمان را سیراب کرده بود!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از کمی تکان خوردن ، سرم را روی پایش گذاشتم ، دستش محل رویش موهایم را نوازش کرد .اگر یک روز از دستش می دادم چه بلایی سرم می امد؟ می شدم مثل ان هایی که شکست عشقی می خوردند و افسردگی ، در نگاهشان موج می زد؟یک طوری به خودش عادتم داده بود که یادم رفته بود قبل او چطور زندگی می کردم ، بدون او اصلا زندگی هم می کردم ؟ خیره به تاریکی خانه و کف پوش هایی که نزدیک صورتم بودند پرسیدم : اگه یکی بیاد بهت بگه عاشق شدم و شکست عشقی خوردم ، چطوری بهش مشاوره می دی؟

نگاهم کرد ، نور ماه که داخل می تابید صورتش را خوب واضح کرده بود : این چه سوالیه این وقت شب اخه عزیزم؟

ریز خندیدم : خب برام سوال شد یهو!

نفس عمیقی کشید و نوازشش به نوک انگشتش ختم شد : دانشجو که بودم یه روز استادمون گفت یکیتون بیاد سر میز یه نمایش اجرا کنیم ، پر بودم از ادعا ، از بلد بودن!من رفتم جلو ، دوتا صندلی گذاشت روبروی هم و گفت بشین..نشستم ، خودشم نشست جلوم.گفت فکر کن من یه مراجعم ، اومدم پیشت برای مشاوره...فکر کن شکست عشقی خوردم و حالم خیلی بده.چی باید بهم بگی آروم شم!

سرم را تکانی دادم تا خوب ببینمش : چی گفتی؟

لبخند محوی زد و آن یکی پایش که سرم رویش نبود را دراز کرد: هیچی!

خنده ام صدا دار شد و آرکان سریع دست جلوی دهانم گذاشت تا صدایم بلندتر نشود و آلما و مارال بیدار نشوند .در تراس نزدیک اتاق خواب آن ها بود و دیگر در پذیرایی نبودیم که خیالمان راحت باشد صدای موسیقی با ولوم کم داخل اتاق نرود ، خودش هم شانه هایش از خنده می لرزید ، خنده ام که بند امد اشاره کردم دستش را بردارد و با صدای خفه ای لب زدم : استادت نزد پس گردنت ؟

سری بالا انداخت و چشم غره ای برایم رفت : واقعا بلد نبودم چی بگم ، هرچی فکر می کردم چیزی به ذهنم نمی رسید.اون لحظه هر اختلالی رو می خواست براش می تونستم تعریف کنم اما شکست عشقی؟مات شده بودم!

دامن پیراهنم داشت اذیتم می کرد اما با این حال برایم جالب شده بود ببینم بعدش چه شد ، نفس عمیقی کشید : جلوی استادم و هم کلاسی هام خیلی خجالت کشیدم ، هرچند هیچی نگفت استاد اما توضیحم نداد باید واقعا چه کرد..اما خب ، بعدها خودم فهمیدم!

سرش را پایین انداخت و چشم در چشمم زمزمه کرد : بعدش فهمیدم واسه ادمی که از عشق می بره ، نصیحت و توصیه حکم آب تو هاون کوبیدن و داره ، فهمیدم یه نفر و یه هفته بشناسی برای فراموش کردنش ذهنت به شش ماه تا یک سال زمان نیاز داره!اون جا بود دیگه متوجه شدم نمی تونم با چهارتا جمله از یکی بخوام

چهارسال رابطه رو فراموش کنه!می دونی؟زمان خیلی عجیبه ، کل زندگی و ساخت و سازهای این جهان و همین واژه معین می کنه ، پرقدرته...براش مهم نیست تو رییس جمهوری یا یه آدم عادی ، برای هیچ کس پارتی بازی نمی کنه ، می ره جلو..التماسشم کنی رحم نمی کنه تا برگرده عقب..اما همین زمان ، خیلی کارای خوب می تونه بکنه ، می تونه کمک کنه زخما خوب بشن...عشقا کمرنگ بشن ، ذهنا فراموش کار بشن!من این و فهمیدم که برای آدمی که شکست عشقی خورده فقط باید کاری کرد زمان تند جلو بره ، سرش و گرم کرد ، زندگی یادش داد ، انقدر که بره توی بحرش و بعد..چندسال بگذره و یادش نیاد یه روزی ، واسه یکی می مرده!که وقتی اسم طرف و شنید چشماش جمع بشه و بگه " چه آشناست اما یادم نمیاد کجا شنیدمش "زمان این کار و با آدما می کنه! ما روان شناسا می تونیم اختلالات زیادی رو درمان کنیم ، حالا یا با دارو و یا با رفتار درمانی و ...چون همه توی مغزه و مغز و می شه درمان کرد اما امان..امان آمال وقتی یه چیزی توی قلب باشه.ما می تونیم یه درد و از ذهن بیرون بکشیم ، اما از قلب..نه...قلب دست ما نیست ، دست خود آدمم نیست!قلب..فقط زمان می خواد!

زیپ کیف لوازم آرایشم را بسته و داخل چمدان رهایش کردم ، دست به کمر به محتویات چمدان خیره شدم تا ببینم چیزی از یاد نبرده باشم!

تقریبا کمد لباس هایم خالی شده بود.معلوم نبود مدت اقامتمان چند وقت طول می کشید و هرچه به دستم رسیده بود در دوچمدانم جای داده بودم! به سمت

سشوارم رفتم تا برش دارم ، همان لحظه هم آهو در اتاق را باز کرد و با چهره ای کمی غم زده ، نگاهم کرد : کمک نمی خوای عزیزم؟

سری تکان دادم.تمام خانواده ی آرکان آمده بودند تا قبل رفتن کنارش باشند ، چیزی که به شدت تنهایی و بی کسی من را تشدید کرده بود : نه ، ممنون.چمدون آلما بسته شد؟

جلو آمد و به چمدان های من نگاهی انداخت : براش بستم ، هرچی حس کردم لازمه براش گذاشتم ، خودشم چندتا اسباب بازی برداشت.آرکان می گه خونه ی مبله اجاره کرده و وسیله نمی خواین!

نفسم را محکم بیرون فرستادم و خم شدم تا زیپ چمدان را ببندم : درسته ، هرچند قطعا واسه آلما سخته از اتاقش و اسباب بازیاش دل بکنه!

-کاش اصلا آلما رو نمی بردین.می موند پیش من بهتر بود! اون جا شما یه پاتون بیمارستانه یه پاتون خونه ، این بچه اذیت می شه!

زیپ چمدان دوم را هم بستم: درمان مارال معلوم نیست چه مدت طول بکشه آهو جون ، این بچه از دوری پدرش مریض می شه!سعی می کنیم اون جا طوری تقسیم کار کنیم که آلما تحت فشار قرار نگیره!

سری تکان داد و حرفی نزد ، بوی آبگوشت حاج خانم بلند شده بود!در خانه ی خودش درست کرده و آورده بود ناهار با هم بخوریم.آخرین ناهارمان!خیالم از وسایلم که راحت شد ، با خستگی روی تخت و کنار آهو نشستم : تموم شد!

مهربان نگاهم کرد و لبخندی زد ، دستش را روی دستم قرار داد و فشرد ، بوی وازلین می داد ، بویی که آدم را وادار می کرد نفس بکشد ، عمیق و محکم : عزیز دلم ، می دونی که روزای سختی پیش رو دارین ، مگه نه؟

خوب می دانستم ، روزهایی پر تشویش ، شاید سخت ترین روزهای زندگی من! سری تکان دادم و او ادامه داد : ان شالله حال مارال جان خوب می شه و زود باهم برمی گردین ، اما خب....قرار نیست همه چیز راحت باشه آمال جان!خیالم از آرکان راحته ، می دونم حواسش بهت هست ، به خستگی ها و غصه هات...اما هروقت حس کردی احتیاج داری به جز آرکان کسای دیگه ای هم کنارت باشن ، فقط کافیه تماس

بگیری!در اولین فرصت با حاج خانم میایم تهران کنارت!هرچی نباشه خودمون زنیم و می دونیم گاهی یه خانم، حضور یه هم جنس و کنار درداش نیاز داره!باشه دخترم؟

همیشه فکر می کردم محبت حسیست که آدم ها باید یادش بگیرند ، در این لحظه اما فهمیدم محبت یاد گرفتنی نیست بلکه در ذات آدم هاست.آنقدر کلام پر

مهرش صادقانه بود که حس کردم بعد حسرت های طولانی نسبت به نداشتن خواهر ، خدا کسی را کنارم قرار داده بود تا خواهرم شود!این خانواده شده بودند راهگشای من ، سری تکان دادم : مرسی!

در آغوشم کشید و با همان صدای مهربانش زمزمه کرد : تو یکی از اعضای خانواده ی مایی و این وظیفه ی ماست.وظیفمونه مثل کوه پشتت باشیم!جز مادرت و سلامتیش به هیچی فکر نکن!چشم به راه می مونیم تا برگردین...با لب خندون برگردین!

صدای آرکان باعث شد از آغوشش جدا شوم ، حال دلم خوب بود.از وقتی آن ها را دیده بودم که به خاطر دیدن آرکان آمده بودند حس بی کسی ام تشدید شده بود و حالا آهو ، با چندجمله همه را نابود کرده بود و نشان داده بود من را هم یکی از اعضای این خانواده می بیند : کجای دنیا عروس و خواهر شوهر انقدر احساسی هم و بغل می کنن؟

آهو خنده اش گرفت و من زمزمه کردم : سفره ی ناهار و چیدی؟

چشمانش را گرد کرد و با لبخند لب زد : امر دیگه ای؟

خیلی بامزه دلم را گرفتم : گشنمه آرکان!

آهو با محبت هردو نفرمان را نگاه می کرد ، آرکان اما کاملا جدی گرفته بود :تنها سفره بچینم؟

منظورش این بود بلند شوم و برای کمکش بروم ، اما من آرسام را صدا کردم و وقتی کنار آرکان در چهارچوب در اتاق قرار گرفت با حالتی که اهو را به غش کردن از خنده وادار کرد دستور دادم : کمک کن به آرکان سفره رو بندازین! گشنمونه!

آرسام با چشمانی درشت شده مارا نگاه کرد و آرکان با خنده ای که به سختی داشت کنترل می کرد دستش را کشید : بیا بریم داداش!بیا بریم که کار خودمونه!

****

هجرت ، سفر ، دل کندن ، رفتن ، بریدن....

نمی دانستم که اسمش را باید چه می گذاشتم!از وقتی پایم را روی زمین فرودگاه گذاشتم دلتنگی برای شهرم ، شبیه طنابی دور دست و پایم بسته شد!گمانم حال هر چهارنفرمان همین بود!حتی آلما هم نه حرفی

می زد و نه چیزی می گفت ، تنها نشسته بین و مارال در صندلی عقب تاکسی فرودگاه ، با چهره ای بغ کرده عروسکش را بغل گرفته بود!

تهران را هیچ وقت دوست نداشتم ، شلوغی و همهمه ی داخل شهر ، برایم غریب به نظر می رسید.دلم هوایی و جلد شهر کوچک خودم بود!تاکسی که از حرکت ایستاد آرکان زودتر پیاده شد تا چمدان هارا زمین بگذارد!داخل یک کوچه ی باریک بودیم که انگار انتهایش بن بست بود!نگاهی به ساختمان های بلند و اپارتمانی اطرافم انداختم و دست آلما را گرفتم تا کنارم بایستد!بعد رفتن تاکسی آرکان جلو

امد و کلیدی را به طرفم گرفت : طبقه ی سوم واحد شش ، همین ساختمون نما اجریه.برین داخل تا من چمدونا رو بیارم!

تعداد چمدان ها زیاد بود و از پسش برنمی آمد ، بنابراین کلید را دست مارال سپردم تا با آلما بالا بروند و خودم به طرف او رفتم!

دو چمدان خودم را دسته هایشان را بالا کشیدم و کنار هم وارد لابی کوچک ساختمان شدیم.مارال و آلما با آسانسور بالا رفته بودند .ایستادیم تا دوباره اتاقک آسانسور به طبقه ی همکف رسید.خودش درش را باز کرد و اشاره کرد اول من داخل شوم!

نیم نگاهی درون اینه اش به خودم و تصویر بی رنگ و رویم انداختم و بعد به چمدان هایی که دورمان قرار گرفته بود چشم دوختم ، خسته اخرین چمدان راهم داخل گذاشت و خودش هم داخل اتاقک شد و درش بسته شد!هردو لحظه ای بهم خیره نگاه کردیم و من انی بودم که زودتر به حرف امد : چقدر چهرهت خستست!

دستی میان موهایش کشید و خودش را در آینه نگاه کرد ، بعد هم عمیق نفس بیرون فرستاد و طور عجیبی زمزمه کرد : فدا سرت!

نگاهش را از خودش و آینه جدا کرد و به چهره ی من دوخت : خودت چی؟خودت و خستگیات و دیدی؟

شانه ای بالا انداختم و سرم را جلو بردم ، بوی ادکلنش کمرنگ شده بود : فداسرت!

جوابش را تحویل خودش دادم ، باید می فهمید چه لذتی دارد این طور با بازی با کلمات ، همه ی خستگی های آدم محو شود و اثری ازشان نماند.هردو با لبخند هم را نگاه کردیم ، مردتر از او سراغ نداشتم و نگاهم تازگی ها فقط روی او می چرخید ، هردو هم باهم سرمان را جلو اوردیم ، وسط اتاقک اسانسور کوتاه هم را بوسیدیم و وقتی عقب کشیدیم صدایمان با صدای زنی که اعلام می کرد به طبقه ی مورد نظر رسیده ایم ادغام شد : خستگیم در رفت!

و واقعا هم در رفته بود!

او که بود ، خستگی کجای دنیایم جرات قد علم کردن داشت؟

آلما بهانه می گرفت ، دلش اتاق خودش را می خواست و کلبه ی بازی اش را ، برای همین آرکان مجبور شد با وجود خستگی دستش را بگیرد و بیرون ببرد ، می گفت شاید پارکی در این نزدیکی پیدا می شد که حواس آلما را از دلتنگی برای اتاقش پرت کند!قرار بودکمی هم خرید کند چون یخچال خانه عملا خالی بود!

پشت پنجره ی کوچک خانه ایستاده بودم و کوچه ی خلوت و معدود رفت و آمدهای داخلش را زیر نظر داشتم!حوصله ام سررفته بود و طوری خسته بودم که از شدت خستگی خوابم نمی برد!صدای مارال از پشت سرم باعث شد آرام بچرخم : هنوز برنگشتن؟

نفس عمیقی کشیدم و سری به معنای نه تکان دادم ، از ورودی اتاق فاصله گرفت و بعد ، روی مبل ها نشست.یک دستش روی معده اش بود و چهره اش درهم رفته به نظر می رسید : شوهرت خسته شد طفلی!

به دست روی معده اش نگاهی کردم ، درد داشت : خوب نیستی؟

لبخند محوی زد : خوبم ، دارم بهش کم کم عادت می کنم!

از پشت به پنجره تکیه دادم ، خنک بود : می خوای یکم برقصیم؟

چشمانش را برایم گرد کرد و متحیر نگاهم کرد ، خنده ام گرفت ، موبایلم را از روی اپن برداشتم و شادترین موزیک لیستم را پلی کردم ، بعد هم بی توجه به مقاومت مارال دستش را کشیدم و وادارش کردم بایستد!هرچه نباشد خوب می دانستم آدم که بخندد ، برقصد و شاد باشد ، روی دردهایش کم می شود!

رقص مارال بد نبود اما وقتی از او می خواستم حرکات من را تقلید کند چیز افتضاحی از آب در می امد ، آن قدر که خودش به قهقهه می افتاد و از شدت خنده دست به زانو می گرفت تا نفسش بالا بیاید!نیم ساعتی مجبورش کردم پا به پای من شلنگ تخته بیندازد ، وقتی خوب خندید و خوب صورتش از فعالیت و هیجان سرخ شد رضایت دادم تا بنشنید و حداقلش این بود دیگر دستش روی معده اش ننشسته بود!

نفس نفس می زد از حرکت های تندی که انجام داده بود و من عادت کرده به این نوع فعالیت ها فقط با خنده نگاهش می کردم!آمده بودم که کمکش کنم ، اگر قرار بود هربار دستش روی معده اش می نشست ، هر بار از درد به خود می پیچید و هربار که از ریزش موهایش حین درمان عاصی می شد من هم می نشستم کنارش و های های با هم گریه می کردیم که سر ماه نشده باید تحویل خاکش می دادم!

صدای زنگ در با صدای خنده هایمان ادغام شد و مارال سریع سعی کرد خودش را کنترل کند تا ان طور نخندد ، شرمش می شد دامادش بفهمد نیم ساعت تمام با چه فضاحتی شلنگ و تخته بالا انداخته!در را که باز کردم آرکان را دیدم و یک پلاستیک که پشتش آلما قرار گرفته بود.پلاستیک خوراکی هاش آن قدر بزرگ بود که گردن کشیدم تا خودش را ببینم : شوهرم و ورشکست کردی رفت؟

آرکان خندید وآلما از همان پشت پلاستیک اخم کرد : بهت نمیدم!

احتمالا منظورش از خوراکی هایش بود! کنار کشیدم تا وارد شوند و آلما با حالت بامزه ای داخل امد ، جلویش را واقعا نمی دید!آرکان کمکش کرد پلاستیک را زمین بگذارد و بعد تازه او دستانش را بهم دیگر کوبید و به من خیره شد: پاستیل!

نمی گفت هم بسته های رنگ و وارنگ پاستیل داخل پاکتش معلوم بود ، مارال با قربان صدقه خواست که به آغوشش برود و آلما با کشیدن پلاستیک دنبالش به

طرف او رفت ، نگاهم با بهت به این خساستش ماند : به خدا از پاستیلاش بهم نده ، مجبوری بری باز بخری!

آرکان با همان خنده ی محو سری تکان داد و پاکت های خرید که دست خودش بود را به طرفم گرفت : برات جدا خریدم تو این پاکتا هست!

با نیش باز آن هارا از دستش کشیدم و وارد آشپزخانه شدم.اول سه بسته پاستیل نوشابه ای خودم را برداشتم و با چشمانی پر برق داخل کشوی کابینت جاسازی اشان کردم و بعد ، تازه به فکر جا به جا کردن خریدها افتادم!

خودش هم با لباس های عوض کرده به آشپزخانه امد و چشمان خسته اش را به من دوخت : شام چی سفارش بدم؟

به تاریخ انقضای روی قوطی رب نگاهی انداختم : فرقی نداره.آرکان باید یه سری محضولات ارگانیکم بخریم.مارال نمی تونه اینارو بخوره!

صندلی میز را عقب کشید و پشتش نشست : چرا نمی تونن؟

من هم صندلی را عقب کشیدم و کنارش قرار دادم ، نشستم و پای چپم را بین دوپایش گذاشتم ، به مردم ازاری ام چپ چپی نگاه کرد : امروز توی اینترنت سرچ می کردم کلا راجع به این بیماری بیش تر بدونم.می گفت این مواد نگه دارنده ی داخل رب و کلا مواد غذایی صنعتی ، باعث تغذیه ی بیش تر سلول های سرطانی می شه .الان من حتی نمی دونم از بیرون شام چی سفارش بدیم براش بد نیست!

سری با جدیت تکان داد : جوجه ی ساده سفارش می دم ، فرداهم می بریمشون بیمارستان!معلوم نیست تا کی بستریشون کنن اما هروقت بهتر شدن به امیدخدا و قرار شدن برگردن خونه ، حتما مواد غذایی مناسب براشون می خریم !

نفس پری کشیدم و ترجیح دادم بحث را عوض کنم : این تیشرتت چقدر بهت میاد!

لبخند محوی زد و دستش را پشت صندلی من قرار داد ، خم شد طرفم و با نزدیک کردن پاهایش به من ، کامل پایم را وسطشان گیر انداخت : چون خودت خریدی این و می گی؟

لبم را با شیطنت گاز گرفتم : من خریدم؟ چه خوش سلیقم پس!

سری تکان داد ، با چشمانی که خستگیشان کم شده بود : حال آدم و خوب می کنی با این خنگ بازیات!

چشم روی هم قرار دادم : می دونم ، نعمتم برات!

خندید ، سرش به عقب پرتاب شد و زبانش که نگفت..اما چشمانش ، لو دادند که خیلی هم بیراه نگفته بودم!

****

کمکش کردم روی تختش دراز بکشد و او با نگاهی کدر به پیراهن گشاد بیمارستان سرش را روی بالش قرار داد ، درون اتاق دوتخت بود که آن یکی را دختری جوان تصاحب کرده بود!دختری که لبخندش ، خیلی هم نور و امید نداشت و مارال از وقتی سر بی موی او را دیده بود علنا خودش را باخته می دید : چقدر لباسه بهت میاد!

لبخند محوی زد و سرش به طرف ان دختر چرخید!نمی دانستم باید چه کنم که انقدر نگاهش نترسد!نفس عمیقی کشیدم و دل خودم به حال بیچارگی ام سوخت.مگر چندسالم بود؟هیچ کمکی هم نداشتم.هیچ کس جز مردی که حتی نمی گذاشتند وارد بخش شود ، تنها مانده بودم با دونگاه که خیره ی هم انگار می خواستند مشق مرگ کنند : چرا اون طوری هم و نگاه می کنین ؟

نگاهشان به طرف من چرخید ، سعی کردم بخندم : به جای آشنایی و پرسیدن اسم هم خیره شدین به چی؟

دختر صدایش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید : نسترنم!

مارال خوشوقتمی گفت و بعد هم اسمش را روی لب راند ، چشمانم را بستم ، مسخره بازی هم نمی توانستم انجام بدهم.خالی شده بودم.با دیدن ان همه آدم با آن چهره هایی که همیشه در فیلم ها دیده بودم خودم را باخته بودم ، به هردو زیر چشمی نگاهی کردم : من خیلی از شاهنامه سرم نمی شه ، اما می گن رستم یه

هفت خانی رو رد کرد.برای نجات کیکاووس! دمش گرم ، شماها اما یه خان جلوتونه ها ، این طور عزا گرفتین واسه چی؟

نسترن لبخند تلخی زد : شاید چون کیکاووس نداریم به امیدش خانمون و ردکنیم!

به مارال نگاهی انداختم : مارال داره ، کیکاووسش منم ، برای من می جنگه!

نگاه نسترن روی مارال نشست ، من اما نگذاشتم باز با نگاهش ناامیدش کند : مادر و پدر داری؟

سری آرام تکان داد ، خوش به حالش خب..کاش من هم سرطان می گرفتم اما آن هارا داشتم : پس کیکاووس داری که..اونم دوتا! ارزش ندارن براشون بجنگی؟

یک طوری نگاهم کرد ، عجیب و پر حرف ، به روی مارال لبخندی زدم : فردا که اومدم جفتتون و مجبور می کنم برقصین ، چندتا هم فیلم کمدی باحال براتون میارم ببینین ، نمی گم رستم باشین اما دیگه تهمینه بودن و یاد بگیرین.فقط یه خانه...نه هفت تا.ازش بگذرین!جفتتون..باشه؟

مارال با محبت سری تکان داد و دستم را فشرد و نگاه نسترن همان طور عجیب به من خیره ماند ، لبخندم را به زور کش دادم : من خان دوم تو یکی ام ، یه کاری می کنم که بفهمی ، اگه فقط با بیماریت می جنگیدی راحت تر بودی تا با من و بیماریت همزمان بجنگی!

لحنم باعث خنده ای محو روی لبش شد ، سرم را کج کردم : استراحت کنین ، من باید برم مارال!دیدی که دکتر گفت خیلی نمی تونم بمونم!فردا اما برمی گردم.چیزی نمی خوای برات بیارم؟

سری تکان داد : فقط قاب عکسی که گفتم!

سری تکان دادم و بعد بوسیدن گونه اش و یک خداحافظ آرام از اتاقشان خارج شدم!به دیوار سنگی تکیه زدم و لبخندم محو شد ، از در باز هراتاقی که نگاه می کردی زن هایی را می دیدی با سرهای بدون مو اما هنوز زیبا ، دکتر می گفت بعد اولین دوره ی شیمی درمانی موهای مارال هم ریزشش شروع می شود و او هم مثل آن ها می شود، با قدم هایی کم جان از بیمارستان خارج شدم ، به سر درش نگاهی انداختم " بیمارستان خاتم النبیا"

نفسم پشت گلویم حبس شد و به جایش مواد معده ام بالا امدند ، کنار خیابان زانو زدم و بالا آوردم.حالم خوب نبود ، ترسیده بودم.خودم بیش تر از مارال ترسیده بودم!ادای آدم های قوی را در می آوردم اما حقیقتش همین بود....ترسیده بودم.

مردی کنارم زانو زد و وقتی دستش پشت کمرم نشست و نوازشم کرد متوجه شدم آرکان است.سرم را بلند کردم.بطری آب معدنی ای که دستش بود را به طرفم گرفت ، صورتم را با آن شست و بعد با کمکش از زمین بلند شدم!گفته بود کنار من خودت باش...

خودم بودن اما وحشتناک بود! در ماشینی که از دوستش امانت گرفته بود تا این مدت زیر پایمان باشد را باز کرد و کمک کرد سوار شوم!خودش هم خیلی سریع نشست و با نیم نگاهی به من اسمم را با نگرانی صدا کرد!

با بغض نگاهش کردم و زمزمه ام ، شبیه یک فریاد بود : من و ببر جلوی یه ارایشگاه!

مات نگاهم کرد ، سرم به زیر افتاد و صدایم خش برداشت : می خوام موهام و کوتاه کنم!موی بلند نمی خوام وقتی قراره موهاش بریزه!

دستش جلو آمد و نگاه او هم مرطوب بود.دستم را گرفت : بیش تر غصه می خوره موهات و کوتاه ببینه!

سریع اشکم را پاک کردم.بدم می امد از اشک ریختن و گریه کردن : من اما خفه می شم بی مو ببینمش!خفه می شم!

سعی کرد شانه هایم را بگیرد و آرامم کند: راهش این نیست عزیزم!

دستش را پس زدم ، هیستیریک و عصبی ، صدایم هم بلند شد : پس چیه؟هان؟من می خوام برگردم عقب.می خوام امال قبل شم..می خوام تا نصفه شب توی پارتی های مختلف باشم ، برقصم ، سیگار بکشم ، تو لجن فرو برم اما حالم این نباشه.مارال خوب باشه و من طلبکارانه مثل همیشه باهاش رفتار کنم. حالم از الانم بهم می خوره.از این حس مزخرف عذاب وجدان ، از این که حالش

خوب نیست.از این که من هیچ کاری از دستم برنمیاد!از این که زندگیم کن فیکون شده!

در آغوشم گرفت ، سعی کردم پسش بزنم اما زورم نچربید.سرم روی قلبش قرار گرفت و صدایم خفه شد ، بومب ، بومب قلبش..تند بود و بی طاقت!هیچ چیزی نگفت ، فقط محکم بغلم کرد و محکم تر از آن لب روی سرم گذاشت ! هیچ چیزی نگفت اما کم کم بدنم از ان حالت انقباض درامد و آرام شدم!نفس هایم منظم تر شد و نبض زدن سرم به اتمام رسید.

هیچ چیزی نگفت اما...صدای قلبش ، گویای همه چیز بود !

غربت خیلی آدم ها را غریب می کند.هرچقدر هم خودت را بزنی به پررویی و سرتق بودن ، اما ته تهش...غربت ، زورش به آدم می چربد!

شب باشد ، آدم غریب باشد ، دلش غم داشته باشد....

مارال همیشه می گفت ، این جور مواقع ، امکان ندارد که خدا کنارت نباشد! من اما نمی دانستم خدا کنارم هست یا نه!حتی میلی هم به دانستنش نداشتم!من فقط مطمئن بودم خدا کنارم هم نباشد لااقل نگاهم می کند! نه این که از خودم و اعمالم مطمئن باشم ها ، نه..نقل این حرف ها نبود!به او و مرام و معرفتش مطمئن شده بودم! آرکان اسمش را می گذاشت ایمان ، مارال به آن می گفت اعتماد...من اما فقط می گفتم معرفت!

خدا با معرفت بود!انقدر که مرتب درون دلم را روشن می کرد که مارال را برایم نگه می دارد! از وقتی فهمیده بودم بامرام است که آرکان را گذاشته بود سر راه من.از وقتی جلوی در بیمارستان زانو زدم و زانوانم نرسیده به زمین ، آرکان کنارم نشست و دستش به کمرم رسید!

آرکان می گفت نشانه ، مارال می گفت معجزه..با مارال موافق بودم!اسمش معجزه بود!بلد نبودم ادای آدم های خوب را دربیاورم.بلدم نبودم بنشینم و بگویم خب ، دم مرامت گرم و یک چادر بیندازم روی سرم و بشوم از این بنده های خوبش..من هنوز به خیلی چیزها معتقد نبودم ، به خیلی چیزها جز خودش!

من فقط بلد بودم بنشینم و زل بزنم به چراغ های روشن خانه ها ، آش رشته ی درون کاسه ی پلاستیکی را هم بزنم و بخورم ، حواسم باشد آلما کنارمان راه برود و از ما دور نشود و یک گوشه چشمم هم پی سکوت عجیب و غریب آرکان باشد!سکوتی که از وقتی دم بیمارستان ان طور آرامم کرد ، بعدش که رفت آلما کوچولو را از خانه ی دوستش که کل زحمت های این روزهایمان افتاده بود به گردنش برداشت ، و بعد ترش که گفت برویم بام تهران هم با او بود!سکوتی عجیب...

حالا من این جا بودم.همین جایی که در اینستاگرام ، هرروز عکس یکی را با ژست های احمقانه و فیلسوفانه درست روی همین بام لایک می کردم و عاشق محیطش

شده بودم اما...حالا می فهمیدم خیلی هم برایم جذاب نیست.نه آش رشته اش خوشمزه است ، نه این شهر و نه این تهران شلوغ زیر پای آدم!

آش رشته های مارال اما خوشمزه بود!لعاب داشت!بوشهر هم شب هایش قشنگ تر بود!نمی دانم شاید...دلم آن جا خوش تر بود !آخر مارال می گفت ، دل آدم جایی خوش باشد آن جا را قشنگ تر می بیند!یک عمر خودم را به در و دیوار کوبیده بودم تا از زندان کوچک شهرم رها شوم و بیایم درست در مرکز این هیاهو و حالا... زندگی ام را انگار مفت باخته بودم!

-به چی فکر می کنی؟

جوابش سریع بود ، قاطع هم بود : به تو!

لبخند محوی روی لب هایم نشست ، کاسه ی نیم خورده ی آشم را روی نیمکت و میانمان گذاشتم : بهم فکر می کنی و انقدر با فاصله ازم نشستی؟

او هم خیره شد به این فاصله ، به کاسه ی آشی که کنار کاسه ی آش خودش نشسته بود . تفاوت کاسه ها اما در این بود که مال اون اصلا خورده نشده بود ، آلما با فاصله ی کمی از ما داشت با خودش و عروسکش بازی می کرد!نگاهش کردم و جواب آرکان ، باعث شد نیشخندی بزنم : عادت ندارم توی ملأ عام بچسبم به زنم!

دستانم را بهم پیوند زدم ، به حلقه ام نگاهی انداختم : اما عادت داری توی ملأ عام به زنت فکر کنی؟

لبخندی محو روی لبش نشست ، شبیه شش ضلعی ، با کلی گوشه و زاویه : تو هم عادت داری تیکه و متلک بار آدما کنی..هوم؟

هوم اخرش مهربان بود ، کاسه ی آش ها را برداشتم و طرف دیگرم گذاشتم و فاصله را خودم کم کردم : شاید اما عادت ندارم وقتی تو این جایی انقدر با فاصله بشینم!

دستش را پشت نیمکت قرار داد ، یک جورهایی حصار بود برای تنم ، برای تن خسته ام..لبخندی زدم : آخرم نذاشتی موهام و کوتاه کنم!

نفس عمیقی کشید : یه قول بهم بده!

متعجب نگاهش کردم و باد لبه هایم شالم را تکانی داد ، بدون نگاه مستقیم به چشمانم دستش را جلو اورد و لبه هایم شالم را رو شانه هایم انداخت ، دستش هم روی قفسه ی سینه ام نشست : قول بده هروقت حالت خوب نبود و تصمیمی گرفتی توی اون لحظه...انجامش ندی!حتی اگه من نبودم تا منصرفت کنم!

حرفش را زد و لبخندی محو روی لبش نشست : چقدر قلبت تند می زنه.عین قلب بچه ها!

توجهش به ضربان قلبم خنده دار بود اما نخندیدم.دلم می خواست وسط بازوهایش فرو بروم : چرا اون تصمیم و عملی نکنم؟من هنوزم فکر می کنم درستش اینه که موهامو کوتاه کنم!

-آدمایی که بیماری های خاص دارن ، ناخوداگاه حساس تر از همیشه می شن .کوتاه کردن موهات شاید برای تو دلگرمی به مارال جانت به حساب بیاد اما برای اون ، شاید بشه ترحم!شاید بشه غم و غصه..دیدن کوتاه شدن موهای دخترش....قطعا حالش و خوب نمی کنه که شاید بدتر هم بکنه!آمال....روزای سختی در پیشه و کوتاه کردن مو ، شاید فقط حذف صورت مسأله باشه!

حرفش را می فهمیدم ، اما دلم شوخی کردن می خواست.دلم رها شدن می خواست از وسط این جملات پردردی که ضربان قلبم را تند تر هم کرده بودند : این و می گی چون عاشق موهامی؟حقم داری خب....انصافا قشنگن !

خندید ، محو و سری تکان داد ، نفس عمیقی کشیدم : بچه که بودم یه بار موهام آتیش گرفت!

متحیر نگاهم کرد ، چقدر چشمان مردانه اش پرنفوذ بودند .خندیدم : جدی می گم ، به اصرار زیادم رفتم آشپزخونه ی مرکز پیش آشپزش..زن مهربونی بود!دوسش داشتم.می خواستم ازش غذا یاد بگیرم ، کنار اجاق ایستادم نگو که موهام به شعله نزدیک بوده ، کز خود تا بالا....خیلی گریه کردم!

خودش هم لبخند روی لب داشت : می تونم پس حالا درک کنم چرا از آشپزخونه فراری هستی!

خنده ام صدادارتر شد ، یک نیمه ی قلبم کنار مارال بود و شبی که قرار بود تنهایی سر کند و یک نیمه اش به شدت سعی داشت محکم بماند و بخندد و پیشاپیش به استقبال مرگ مارال نرود : دقیقا برای همین از آشپزی بدم اومد.طول کشید تا دوباره موهام رشد کنن! اما خب..تجربه ی تلخی بود!

سرم را پایین انداختم : می دونی می خوام از چی بگم؟

سنگینی نگاهش را حس کردم.باز هم من بودم و لبخندم..خسته نمی شدیم بس که الکی و بی دلیل ، کنار هم مانده بودیم : زنا بلدن بجنگن.تاریخ این و ثابت کرده! ذسرطان به خودی خود ، می شه قابل جنگیدن و تحمل باشه اما اونی که دردش و بیش تر می کنه اینه که میاد و زیباییت و میگیره ، موهات..مژه هات..ابروهات...لاغرت می کنه ، چشات گود میفته.حالا حساب کن قبل اینا زنی باشی که نذاشتی هیچ وقت رنگ ریشه ی موهات در بیاد ، یا هزار جور کرم شب می زدی زیر چشمت چروک نشه و سیاهیش بره!یا حتی برای یه مرکز خرید ساده هم ریمل می زدی که مژه هات همچین مشکی و پر شن!خب اون وقت تحملش سخت می شه ، نمی شه؟

دستش را از نیمکت پایین تر اورد و دور شانه ام پیچید ، لبخندم تلخ شد : تو که گفتی عادت نداری زنت و جلوی مردم بغل کنی!

با دقت و اخم نگاهم کرد : من با تو ظاهرا همه ی عادتامو یکی یکی باید خاک کنم!

-برای همینه که باید هرروز خدا رو بابت داشتن من شکر کنی.

چپ چپ نگاهم کرد و من بی توجه سرم را به طرف آلما چرخاندم و صدایم را صاف کردم : آلما ، بیا بریم بستنی بخریم!

با ذوق به طرفمان امد و بستنی را بدون تلفظ ت وسطش ، هی تکرار می کرد ، از جایم بلند شدم و با اشاره به بستنی فروشی کمی عقب تر دستش را گرفتم و رو به آرکان کردم : تو هم می خوری؟

سری تکان داد و خواست همراهمان شود که مانعش شدم! سفارش دو بستنی قیفی دادم و با صدای زنگ موبایلم ، دست آلما را رها کردم.چشمانم اما رویش نشست تا گمش نکنم .شماره ی نغمه بود و بعد چندروز

بی خبری ، حس بدی تماسش در دلم نشاند .کمی از بستنی فروشی فاصله گرفتم و آلما همان جا ماند و خیره به پر کردن قیف ها از بستنی با دهان باز تعجبش را نشان داد!

-بله؟

صدایش عصبی بود : آمال..چرا به نت وصل نمیشی؟از صبح برات یه ویدیو فرستادم!

گیج و نفهمیده لب زدم :چه ویدیویی؟

کمی مکث کرد تا جوابم را بدهد : ویدیوی رقصت.باز پخش شده!اما این یکی رو اگه کسی دقت کنه راحت می تونه تتشخیصت بده!

خون درون عروقم یخ زد ، نگاهم به الما بود که این پا و آن پا می کرد تا بستنی اش را تحویل بگیرد و گوشم از حرف های مارال ، پر می شد : رقص تکنوته توی مهمونی امیر ، دیگه مطمئنم هرکی هست آشناست!چون کلا بیست نفرم نبودیم توی تولدش!

تماس را بدون هیچ حرفی قطع کردم و موبایل را درون جیبم سر دادم.بعد هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده با همان دستان یخ جلو رفتم.بستنی هارا تحویل گرفتم و بعد حساب کردنشان یکی را دست آلما سپردم!دستش را گرفتم و به طرف آرکان برگشتیم!بستنی ام را با لبخند خوردم.آرکان دور دهان آلما را با دستمال پاک کرد و بعد سوار ماشین شده و به خانه برگشتیم!

حتی مثل همه ی آدم های عادی چای دم کردم.بعد خواباندن آلما ، چای خوردیم و وقتی آرکان با خستگی و چشمان سرخ به طرف اتاق خواب رفت هم همراهش رفتم و کنارش دراز کشیدم یک ساعت تمام بی حرکت روی تخت ماندم.خوابش که

سنگین شد ، به اهسته ترین شکل ممکن از روی تخت بلند شدم و به پذیرایی برگشتم!

روی مبلمان نشستم.موبایلم را روشن کرده و به اینترنت متصل شدم!

صفحه ی چتم با نغمه را بالا اوردم ، فیلم را با دستانی که حتی ذره ای نمی لرزیدند باز کردم و بعد دانلودش ، بدون صدا نگاه کردم.

حق با نغمه بود.اگر کسی دقت می کرد راحت می توانست بفهمد منم!

فیلم را چهاربار پشت سر هم نگاه کردم.

چهاربار بهتر بگویم با نگاهم بلعیدمش.

بعد هم خیلی آرام و بی صدا موبایلم را روی میز سر دادم و سرم را تکیه دادم به پشتی مبل..

نگاهم به سقف افتاد.

از سقف هم جدا شد ، آن را کنار زد و به آسمان رسید..

نگاهم به خدا افتاد!

فقط نگاهش کردم.ممتد و بی وقفه ، گله هم نکردم!

حتی خندیدم..بی صدا و کلافه..

می خواستم ببینم تا کجا می خواهد بازی ام دهد!

سکوت کردم و در همان حالت چشمانم را بستم!

خدا....

عجیب بازی اش گرفته بود!

****

-دیشب خوب نخوابیدی؟

سرم را از روی میز صبحانه بلند کردم ، دیشب را فقط سپری کرده بودم.بدون این که متوجه باشم کی صبح شده و چندساعت از خیره شدنم به سقف می گذرد! دم صبح به اتاق برگشته و کنارش دراز کشیده بودم.ان قدر که چشمانش را باز کرد و بعد هم..من هم به خودم مجوز برخواستن دادم .ترجیحم اما این بود که از ان حرفی نزنم ، دروغ هم اما نمی خواستم بگم : یکم بدخواب شده بودم!

عمیق نگاهم کرد اما حرف دیگری نزد ، لقمه ای از نان و پنیر به طرفم گرفت و آرنج هایش را روی میز گذاشت : امروز باید برم مرکز مشاوره ی یکی از اساتیدم اما واسه ساعت ملاقات خودم و می رسونم تا بتونی بری پیش مارال خانم!

سری تکان دادم.بلند شد و بدون گرفتن نگاهش از رویم میز را دور زد : آمال؟

سرم را بلند کردم تا خوب بینمش ، اخم کمرنگی داشت وقتی دستم را از روی میز برداشت و میان دستش گرفت: خوبی؟

من هم بلند شدم ، دستم هنوز توی دستانش بود.با دست دیگرم ، یقه ی پیراهنش را صاف کردم : رفتی مرکز مشاوره ، سرت و بنداز پایین و فقط به استادت نگاه کن ، اگه منشیش دختر جوون بود یا کلا مشاورای زن دیدی ، سلامم بهشون نکن.اخمات و بکش توی هم و طوری رفتار کن انگار ارث بابات و ازشون طلب داری....هی هم با حلقت بازی کن .شیرفهم شد دکی؟

گفتم تا بخندد اما نخندید ، نگرانی اش هم کم نشد ، فقط نفسی بیرون فرستاد و بدون سوال و جواب دیگری لب هایش را کوتاه به پیشانی ام چسباند و بعد چندلحظه..صدای بسته شدن در ، در گوش هایم نشست.همان جا پشت میز نشستم!دستم را روی زانویم مشت کردم و به ظرف پنیر و کره ی نرم شده ی کنارش نگاه کردم.آرکان عادت داشت پنیر و کره را باهم بخورد!

موبایلم روی میز بود ، درست کنار ظرف پنیر و کره ، با انزجار نگاهش کردم و بعد دستم جلو رفت و لمسش کرد!وارد اینستاگرامم شدم و چند پستی که نغمه برایم ارسال کرده بود باز کردم.همان فیلم لعنتی در صفحات متعدد که مرتب بارگذاری می شد

یک دور بدون حرص ، خشم و سرخوردگی ..بدون فکر به این که بازیگر درون فیلم خودم هستم ، از اول بازهم فیلم را دیدم!شلوار و یک نیم تنه تنم بود.یک ست اسپرت ورزشی ، مهمانی تولد خودمانی بود!رقصیدنم آن وسط ، چرخیدنم ، حرکات هایی که همه پر از طنازی بودند!حالا دیگر مطمئنم می کردند این کار یاشار نیست.یاشار آن مهمانی اصلا دعوت نداشت!

سرم را از صفحه ی گوشی جدا کردم و چشمانم را با درد بستم!صدای خواب آلود آلما باعث شد بلند شوم

.موبایل را همان جا رها کرده و به طرف اتاقش رفتم.روی تختش نشسته بود و با موهای پریشان به قاب در نگاه می کرد.من را که دید لب هایش لرزید :

آما...خواب دیدم!

جلو رفتم ، روی تختش نشستم و دستانم را روی سرش کشیدم ، باید یکی می آمد و من را از این خواب کابوس وار بیدار می کرد و بعد ، دست روی سرم می کشید :

چه خوابی دیدی؟

بینی بالا کشید: هاپو ، تو اتاخم بود!

اتاخ؟لبخند محوی زدم.همچنان با بغض به من

نگاه می کرد ، آب دهانم را قورت دادم : هاپویی نیست.ببین هیچی نیست!

دستانش را به طرفم دراز کرد و با همان بغض و مظلومیت لب زد : بغل!

دلم می خواست همان جا کنارش بغض کنم و باهم گریه کنیم.مارال را دلم می خواست ، دستم را برایش باز کردم و او شبیه یک بچه گربه در آغوشم خزید.موهای نرمش به قفسه ی سینه ام برخورد کرد ، دلم ریخت.دستانم را دورش محکم کردم و او کلمه ای را گفت که بازهم سرم را به طرف خدا بلند کرد ، خدایی که من را روی چرخ و فلک انداخته بود و داشت محکم می چرخاند.

کلمه اش تمام تنم را لرزاند ، لرزاند و من دلم فریاد کشیدن و گریه کردن و از خواب بلند شدن و آغوش مارال را خواست!سرم را روی سرش گذاشتم و بغضم را آزاد کردم.او هم من را محکم گرفته بود و در آغوشم داشت آرام می شد.آن کلمه را هم مرتب تکرارش می کرد: مامان

عجب کلمه ی غریبی بود!

****

-فیلماش خیلی خوبه ، ببینین حتما.باشه؟

سری تکان داد و با لبخند محوش نگاهم کرد .با شیطنت لب زدم: از اوناست که من می دیدم چشم غره می رفتی بهم.

مات نگاهم کرد و دستش را برای زدنم جلو کشید که سریع جاخالی دادم.

_بی حیا ، فیلم پورن بشینم ببینم این جا؟

خندیدم و دوباره جلو رفتم: باور کن روحیه دهندست!

چشم غره ای سمتم پرتاب کرد و رو گرفت. نسترن خوابیده بود ، لبه ی تخت مارال نشستم : اذیتت نمی کنه حرفاش؟

او هم به نسترن غرق خواب نگاهی کرد : اصلا حرفی نمی زنه آدم بخواد اذیت شه!

نفس عمیقی کشیدم ، کف هردو دستم را بهم چسباندم : خب ، یه رقص توپ بریم؟

-نه توروخدا مامان جان ، حوصله ی پا شدن ندارم.

سری تکان دادم :باشه من می رقصم.تو نگاه کن!

لبخندی زد ، از قصد صدای اهنگ موبایلم را زیاد کردم و به محض پلی شدن اهنگ ، موزیک شادی در فضا پخش شد!چشمان نسترن بلافاصله باز شدند و شوک زده نیم خیز شد و با نگاه مبهوتش ، همان طور با چشمان خواب آلود خیره ام ماند!

شالم را از روی سرم کشیدم و روی شانه هایم انداختم و مشغول رقصیدن شدم.پرستاری که از راهرو رد می شد برای اعتراض وارد اتاق شد و به محض دیدن من ، دهانش باز ماند ، چشمکی به رویش زدم و شروع کردم با مهارت کامل همراه با موزیک ایرانی رقصیدن ، دوسه تا از بیمارانی که برای قدم زدن از اتاقشان خارج شده بودند هم با دیدن سروصدای بلند شده از اتاق در چهارچوب ورودی اش ایستادند و با خنده به من نگاهی کردند ، کمی مسخره بازی چاشنی رقصم کرده و

پرستار را هم دعوت کردم تا همراهی ام کند که سریع خودش را جمع و جور کرد و با چشم غره ای خواست تمامش کنم!

دستم را روی ریش نداشته ام کشیدم ، می دیدم همین موزیک و همین خل و چل بازی های من ، چطور برق شادی و لبخند در نگاهشان نشانده بود!کنار تخت مارال ایستادم و دستانم را حالت بندری تکان دادم و خودم را به جلو و عقب تاب دادم.با خنده پر روسری اش را جلوی صورتش گرفت و من بالاخره راضی از لبخندش تمامش کردم!

پرستار هم بعد کلی تذکر بالاخره راضی به رفتن شد و من با سر به سر گذاشتن نسترن خواب آلود و شاکی و مارال و همان دو خانم که میان چهارچوب در ایستاده بودند کلی باعث خندیدنشان شدم!

اما به محض خروج از بیمارستان لبخندم درجا خشک شد!انگار یک ماسک بود که به پایین افتاد.آرکان خانه و پیش آلما مانده بود و از من قول گرفته بود تا با آژانس برگردم ! اما من بی توجه به قولی که به او داده بودم در همان راسته شروع به راه رفتن کردم و بالاخره بعد طی کردن مسافت طولانی با دیدن یک مغازه ی تعمیرات جانبی موبایل و لپتاب ، داخل شدم!

پسر جوان فروشنده برعکس ظاهر عجیبش خیلی محترمانه رفتار می کرد.کف هردو دستم را روی پیشخوان مغازه اش گذاشتم و طوری که باقی فروشندگان

نشوند پرسیدم که امکانش هست کسی که فیلمی را در فضای مجازی پخش می کند شناسایی کرد ؟

جوابش اما به کلی ناامیدم کرد.اگر قرار بود به پلیس مراجعه کنم آرکان می فهمید و انگار راه دیگری جز این در ذهن پسر فروشنده نبود!از مغازه بیرون آمدم و کمی بالاتر لبه ی جدول خیابان نشستم!

به رفت و امد ماشین ها زل زدم و خودم را بغل کردم.در هچل بدی افتاده بودم و نمی دانستم باید چه کنم!

انگار وسط یک نمکزار گیر کرده و هر حرکتم بیش تر به من آسیب می رساند.مسیر را ، خودم را ، بد و خوب را..همه را باهم گم کرده بودم!

توقف پژوی دویست و شش سفید رنگی مقابلم و پایین امدن شیشه ی راننده و لحن زننده ی مرد جوان پشت فرمان هم باعث واکنشم نشد!

کم محلی ام باعث نشد پسر برود ، من در ذهنم یک طرف را برای مارال خالی کرده بودم.یک طرف دیگر را برای مامان گفتن آلما..یک طرفش را برای جریان فیلم ها و طرف دیگر را برای آرکان.طرف خالی ای نمانده بود.چهارگوشه ی ذهنم پر شده بود!

پسر با صدای بلندتری ، من را مخاطب قرار داد و من سرم را در یک حرکت بالا اوردم!فشارها داشتند لهم می کردند . از جایم بلند شدم و افسار پاره کرده و عصبی از این پیله شدن هایی که قبلا به مذاقم خوش می امد و حالا نه ، روی کاپوت

ماشینش کوبیدم : گورت و گم کن و برو.می بینی خرمم حسابت نمی کنم هی عرعر کردنت واسه چیه!

نگاه چندعابر به صدای بلندم و لحن بیانم جلب شد ، لحنی که اگر آرکان بود حسابی بابتش مواخذه می شدم.

برای یک لحظه شده بودم همان آمال قبل ، همان قدر بی چاک و دهان و همان قدر وحشی و جسور!توهینم باعث شد پسر عصبی تر از من از ماشینش پیاده شود و من سرتقانه تر جلو بروم و دست به کمر ماشینش را دور بزنم .ان قدر فشار رویم بود که سرم درد می کرد برای یک دعوا و کمی خالی شدن: چیه ؟ پیاده می شی از قد و هیکل نداشتت بترسم؟

نگاه پر خشمش ، ناباوری هم داشت! انگار باورش نمی شد که این طور صحبت کنم ، شاید فکر می کرد دختری که آن طور کنار خیابان روی زمین نشسته بود بی سرو زبان تر از این حرف ها باشد که به سمتش یورش بیارود!اما خیلی زود بهتش را از جلوی دست و پایش جمع کرد و لب زد : دیوونه ای دختر؟

دیوانه شده بودم.داشتند دیوانه ام می کردند.بعد یک عمر حسرت و دویدن و نرسیدن ، حالا رسیده بودم!رسیده بودم به همان درخت معروف ، همان که زیر سایه اش آرامش بود! اما در یک لحظه ، سرنوشت عین تبر به جان درخت افتاده بود! شاخه ی مارال را داشت قطع می کرد ، بعدش هم به شاخه ی زندگی ام

رسید!دستم را تخت سینه اش کوبیدم و رم کرده فریاد کشیدم : آره دیوونم ، یه دیوونه که الان هرکاری ازش برمیاد ، یکی که خدا داره بازیش می ده ، یه خسته ی بریده از همه جا ندیدی؟

شوکه از شدت ضربه ام قدمی به عقب برداشت.دیگر علنا مردم جمع شده بودند و با بهت به طغیان من نگاه می کردند ، نفس نفس می زدم و تیره ی کمرم از شدت عرق خیس شده بود.موهای جلو آمده روی صورتم را عقب زدم و خواستم از کنار پسر بگذرم که با جمله اش در یک آن خون به مغزم نرسید!

_معلوم نیست کدوم ننه بابایی این و پس انداختن که این طور دریدگی می کنه!

نگاه ها رویم سنگین شدند ، من ماندم و واژه ی ننه بابا ، من ماندم و حسرت ها و دردها ، صداها از گوشم خط خوردند و سوت ممتدی جایشان را پر کرد.نفهمیدم چه شد ، فقط برگشتم ، کیف روی دوشم را بالا بردم و محکم به صورت پسر کوبیدم.خم شدنش ، فریادش از شدت درد و سگگ کیفی که درست زیر چشمش خورده بود و حالا از شکاف باریک میان دستانش خون بیرون می ریخت ، تازه باعث شد صداها مجددا واضح شوند!فحش دادن هایش در گوشم بنشیند و من ، بدون ذره ای پشیمانی با سینه ای که تند بالا و پایین می شد چشمانم را ببندم!

****

-رضایتش و نگیری مجبوری امشب این جا بمونی!

به کف دستم نگاهی انداختم ، ناخن هایم خراشش داده بودند ، بی اهمیت به حرف افسر آگاهی لب زدم : جالبه!

سرش را بالا اورد و با یک من اخم به من زل زد : چی جالبه خانم؟

به پسری که مقابلم روی صندلی نشسته بود و با چشمان پرخونی که ناشی از خشمش بود به من نگاه می کرد اشاره ای کردم ، زخم زیر چشمش را با یک باند و چسب ، سرهم کرده بودند : که این عوضی مزاحم آدم می شه و بعد من باید رضایت جلب کنم!

-مملکت قانون داره خانم ، مزاحمتون شده بود زنگ می زدین به اگاهی ، شما جلوی چشم چندین نفر به ایشون حمله کردین!

نیشخندی زدم و مچم را لمس کردم ، به خاطر شدت کوبیدن کیف ، درد می کرد : قانون؟

لحن پرتمسخرم باعث شد بیش تر اخم کند و سرباز پشت در را صدا بزند ، صدای پا کوبیدن سرباز در گوش هایم نشست و من باز هم بی توجه و بی خیال ، با مچ سرخ شده ی دستم بازی کردم!

-زنگ زدین به خانوادشون؟

-بله قربان ، به شماره ای که دادن زنگ زدیم گفتن خودشون و می رسونن!

-خیلی خب ، این خانم و آقا تا اومدن همراه خانم ، بیرون بشینن ، شماهم دخترم تو این فاصله اگه می تونی رضایت آقا رو جلب کن ، بهتره برای جفتتون مسأله همین جا حل بشه!

از جایم بلند شدم ، به مرحله ای رسیده بودم که شده بودم خلأ مطلق ، بی اهمیت و بدون هیچ فکری در ذهنم ، به پسر و پوزخندش زل زدم و از اتاق بیرون رفتم.روی صندلی ها نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.حتی دیگر ترس فهمیدن آرکان را نداشتم!خودم را سپرده بودم به جریان زندگی....سپردنی که ترسناک بود!سرباز نزدیک به صندلی ها ایستاد و کمی بعد پسرهم با چند صندلی فاصله از من نشست و بعد ، به نیم رخم خیره شد.سنگینی نگاهش را حس می کردم اما...حوصله ی نگاه کردنش را نداشتم!

-تا حالا دختری وحشی مثل تو ندیده بودم!

نگاهش نکردم اما جوابش را محکم دادم : وقتی آدم توی جنگل و کنار شغالایی مثل تو زندگی کنه ، مجبوره وحشی شه!

خندید و انگار زیر پلکش درد گرفت که سریع خنده اش را جمع کرد : زبون دراز و وحشی!

چیزی نگفتم و به جایش چشمانم را بستم ، صدای مزاحمش اما راحتم نمی گذاشت : نمی خوای خواهش کنی رضایت بدم؟

اخم کردم و با همان چشمان بسته زمزمه کردم : بلد نیستم به شغال باج بدم!

خندید ، انگار خوشش هم آمده بود ، سرم را به طرف مخالفش چرخاندم و همان لحظه با دیدن آرکان که با جدیت و قدم های بلند به طرفمان می امد ، تنم لرز ریزی گرفت ، دستم را روی بازویم گذاشتم و ایستادم!به من که رسید ، هیچ حرفی نزد ، فقط با نگاهش به چشمانم خیره شد و بعد ، هرچه گلگی داشت درون ظرف چشمم ریخت و با سرباز و بعد معرفی خودش به او وارد اتاق افسر شدند ، صدای پسر ، قطع نمی شد: داداشت بود؟

جواب ندادم ، چشمانم را فشردم و به دیوار تکیه زدم ، چقدر گذشت نمی دانم اما وقتی از اتاق افسر بیرون امد ، تمام کاسه ی چشمش سرخ بود.بدون حتی نیم نگاهی به من ، سمت پسر قدم برداشت! افسر هم کنارش بود!با پسر چندلحظه ای صحبت کردند و نشنیدم چه گفتند که پسر ، زیر برگه ی رضایت را امضا کرد.تعهدی مبنی بر تکرار نشدن دعوای خیابانی ام دادم و پشت سرش از کلانتری بیرون زدم.هوا تاریک شده بود !

بی توجه به من سمت همان ماشینی که این روزها دستش بود رفت ، پشت فرمان جاگیر شد و با نگاهی خیره به مقابلش منتظر ماند تا سوار شوم!این بار دوم بود.بار دومی که می امد و ناموسش را از کلانتری جمع می کرد.برای خودم که دیگر عادی شده بود اما....برای او ، انگار درد داشت!با تعلل نشستم و هنوز در را نبسته ، ماشین را به حرکت درآورد!

به فشار دستانش روی فرمان زل زدم و بعد دوباره خط نگاهم را به دست های خودم دادم.کف هردو دستم روی ران پایم بود ، محکم روی پایم فشارشان دادم و تمام حس نامفهوم و گنگ درونم را خواستم این طور تخلیه کنم!من حتی نمی دانستم حالم چیست ، ترس است ، خشم است ، حرص است یا شرمندگی..

آدم حال خودش را نفهمد ولله که نوبر است!

فقط می دانستم دلم می خواهد زار بزنم و چشمانم خشک شده بودند.دلم می خواست روی لنج بودم.وسط دریا....وسط یکی از همان مهمانی های شلوغ ، با همان بی خبری همیشگی ام..میان حال بدش ، غوطه ور میان خشمی که سر فرمان خالی می شد هم حواسش به رانندگی اش بود ، خیلی آرام جلوی خانه ترمز زد و من تا خواستم از آلما بپرسم و این که کجا او را گذاشته و دنبالم آمده ، غرید : پیاده شو!

پیاده شدم ، نگاهم نکرد ، نه در آسانسور و نه وقتی در را باز کرد و داخل خانه شد ، جلوتر از من!در را با آرامش پشت سرم بستم و بعد ، به آن تکیه زدم.وارد اتاق شد ، کلافه اما سریع از آن بیرون زد ، دور خودش چرخید.کتش را از تن درآورد و روی زمین انداخت و بعد چنگی میان موهایش زد.

من هم ماندم و نگاهش کردم.آمده بودم زندگی اش را نابود کنم؟اصلا از کی به فکر زندگی او افتاده بودم؟ من که همان بودم.همان دختر با شلوارهای کوتاه و

مانتوهای جلوباز و شال بی قید ، همان بد دهن چاله میدانی و عشق رقص...چه چیزی در وجودم عوض شده بودم که داشتم عذاب وجدان زندگی خراب کرده اش را می کشیدم؟

صدایش که کردم فریادش ، باعث تلخ خندی روی لب های من شد : ساکت شو!

لبخند داشتم اما از ان هایی که با دیدنش بغض کنی ، نفس عمیقی کشیدم ، به چهره ام خیره شد و با گام های بلند به طرفم امد ، از جایم تکان نخوردم! مقابلم رسید و دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت : می دونی درد چیه؟

چشمای خسته ، دستای بسته!

گنجیشکک اشی مشی پرش شکسته!

فقط نگاهش کردم ، حرفم نمی امد.تهی شده بودم ، چشمانش دودو زد ، خیره بود به چشمان من ، ته ریش به صورتش می امد ، دیوانه بودم که در این وضعیت فکرم فقط این را پردازش می کرد.آن یکی دستش را بالا ی سرم روی در گذاشت و لب زد ، اما به همان خدایی که می پرستید قسم از فریاد بدتر گفت : این که مزاحم زنت شن ، بعد بری به جای هوار شدن سر اون بی ناموس ، معذرت خواهی و خواهش کنی رضایت بده تا زنت نمونه توی بازداشتگاه ، درد نیست؟

طوری گفت که گلویم ورم کرد از شدت بغض و دردش ، دستش را روی در کوبید ، آرام : می دونی زخم چیه؟

آفتاب رو بومه ، تاریکه شومه!

گنجیشکک اشی مشی بازی تمومه!

لب هایم را محکم روی هم فشردم ، تک خندی زد و بدتر بود از صد سیلی همان تک لبخند یک وری تلخش!

-زخم اینه بعد رضایت دست بذاره روی شونت بگه ، داداش ، به زنت بگو کنار اون خیابون جای نشستن نیست ، جای یار موقت پیدا کردنه!

دستش را باز به در کوبید ، محکم تر از بار قبل ، نفسم حبس شده بود و دلم می خواست فقط خودم را جایی آویزان کنم.دار بزنم با تمام جنون هایم ، نگاه سنگینش را برنمی داشت ، چشمانم داشت له می شد زیر این سنگینی ، به رگش زل زدم و او باز نجوا کرد : چیکار کنم؟بزنم؟بشکنم؟عربده بکشم؟چیکار کنم باهات امال؟چیکار کنم باهات یادت بیاد برای خودت احترام قائل شی...من و ببین آمال! نگام کن می گم!

فریادش نگاهم را بالا کشید ، نفس نفس می زد ، مردم وقتی درد دور چشمانش را دیدم !دستش را روی سینه ام بیش تر فشار داد و نفس من رفت!

-من و بذار کنار اصلا ، من و غیرتم و بذار یه کناری و بگو به درک...بنداز یه گوشه اما اخه احمق ، شأن تو بودن تو کلانتریه ، شأنت اینه یکی این طوری راجع بهت حرف بزنه.جواب بده بهم!

باد اومد زرد شدی ، برف اومد سرد شدی!

شعر بودی ، طرد شدی... تو!

چشمانم از صدای بلندش بسته شد ، عقب کشید دستش را از روی سینه ام و این بار با هردو دست محکم روی در بالای سرم کوبید ، خش داشت صدایش : د اخه چه مرگته؟چیکار باید بکنم برات تو این زندگی که نکردم تا حالا؟چیکار کنم که به خودت بیای و بفهمی تموم شد ، اون دورانی که این کارات خاطرخواه داشت تموم شد.الان زن منی ، زن من باید جاش تو کلانتری باشه؟ زن من باید سرخیابون بشینه و بقیه فکر کنن دنبال پارتنره؟آره؟

گوشم سوت کشید ، صدایش زنگ می زد در گوشم ، صدای من اما آرام بود: حالم خوب نیست!

پوزخندی زد و عقب کشید ، موهایش را با دستانش کشید و من سرخوردم پای همان در ، بدون هیچ ملایمتی نگاهم کرد: حال من خوبه؟حال من الان شبیه خوباست؟

آه..از آسمون سیر شدی!

توی بهار پیر شدی..

مرغ زمین گیر شدی..تو!

نبود اما بدترهم می شد اگر می فهمید اصل قضیه چقدر بدتر است ، نگاهش کردم.وقتش نبود اما داشتم منفجر می شدم.باید با خودش تقسیمش می کردم.ترسیده بودم ، برای خودم نه ، برای آبروی او که وسط بود ، موبایلم را آرام از جیبم بیرون کشیدم و بعد آوردن فیلم آن را روی پارکت خانه به طرفش هول دادم ، متعجب نگاهم کرد ، سرم را پایین نینداختم ، بابت گذشته ام شرمنده نبودم.اگر شرمندگی ای هم بود بابت آبرویی بود که قرار بود از این به بعد از او برود.من قرار نبود بابت روزهایی که او در زندگی ام نبود جواب پس بدهم اما بابت از این به بعدش ، از این جایی که آبرویمان ، زندگی مان بهم گره خورده بود چرا...بدبختانه اما جوابی هم نداشتم.خم شد ، موبایل را برداشت ، دید ، دید و چشمانش گشاد شدند ، دید و با زانو روی زمین افتاد ، دید و همان طور حیرت زده چندین باره از اول فیلم پخش شد و او نگاه میخ شده اش از ان جدا نشد!

من همان جا یخ زده بودم.یخ زده بودم و خیره ی واکنشش ، از درون منجمد شده بودم!زیر تنش خالی شد و آوار شده روی پارکت یک زانویش را خم کرد و دیگری را از نیمه زیر آن یکی زانویش گذاشت.نگاهش همچنان به موبایلم بود و صدایش ، شبیه یک ضبط صوت خراب قدیمی خش داشت : این چیه آمال؟

می مردم برای ناباوری اش!

برای آبرویش...زنش بودم و زنش آبرویش بود!

لب گزیدم و سرش بالا آمد ، درون نگاهش خیس بود ، آرکان اشک در چشمش نشسته بود : فیلمه توا پخش شده؟

چشمای خسته.دستای بسته..

گنجیشکک اشی مشی پرش شکسته!

چندبار آب دهانم را قورت دادم ، صدایش خیلی ناباور بود ، انگار انتظار داشت بگویم شوخی بوده ، بینی بالا کشیدم ، اشک نریخته آب بینی ام راه افتاده بود : این فیلم مال یه سال قبل آشناییم باتوا ، پخش شده ، نمی دونم کار کیه اما ، پخش شده!

دستش را روی دکمه های پیراهنش گذاشت ، یک دستش موبایل بود و دست دیگر داشت یکی یکی دکمه هارا از بالا باز می کرد.انگار راه نفسش بسته شده بود ، شبیه صدایش که در نمی آمد : چندوقته؟

سرم را به در چسباندم : دیشب فهمیدم ، قبلشم پخش کرده بودن اما چهرم مشخص نبود اما این یکی...دقت کنن می فهمن منم!

موبایل از دستش افتاد ، صدای بد برخودش با پارکت هم چشمانم را نبست ، خواست بلند شود و نتوانست.نتوانست بلند شود ، بغضم بالا امد از حالش و این نتوانستنش و احمقانه ترین حرف ممکن را زدم :تو می دونستی قبل ازدواجمون...

نگذاشت کامل کنم ، حرف زدنم خشم به وجودش داد ، خشم باعث شد بتواند بایستد ، طرفم بیاید ، بلندم کند و بازویم له شود میان دستش : بگی می دونستی گذشتم چی بودم می زنم تو دهنت آمال ، به جان آلمام می زنم!

صدایش بغض داشت ، خش داشت ، درد داشت ، فریاد داشت ، چشمانم را بستم و دادش ، گوشم را پر کرد : می دونستم ، می دونستم چی بودی ، اون موقع من تو زندگیت بودم؟نبودم..اون موقع فقط امال بودی..الان چی؟الان زن منی احمق...الان نمی گن این فیلم مال دورانی بود که زنم نبودی ، می دونی چی می گن؟می گن زن آرکان....می گن فیلم زن آرکان...اصلاگور بابای حرف مردم ، اون موقع نبودم روت غیرتی شم ، الان که هستم.الان که داره قلبم می ترکه از از کامنتای زیر این فیلم که از اندام زن من ، خوشگلی زن من ، موهای زن من ، سفیدی شکم زن من تعریف می کنن چه کنم؟

نفسم در نمی امد ، از ترس و از هیجان عذاب دهنده ی حرف هایش ، از درد میان کلامش ، از غیرت آتش گرفته اش ، صدایش ناله شد و مشتش روی سینه اش قرار گرفت : گذشتت کی تموم می شه امال؟این گذشته ی لعنتی کی تموم می شه؟مگه اون مهمونی های لعنتی شما فیلم برداری ممنوع نیست؟

جواب نداده خودش در ذهنش جواب داد و سوال بعدی را با فریاد تف کرد روی صورتم : پس این چی می گه؟پس این فیلم از کدوم قبرستونی دراومده؟

سرم را میان دستانم گرفتم و زمزمه ام مکررا تکرار شد: نمی دونم ، نمی دونم ، نمی دونم!

چشمانش را بست و تکیه اش را به دیوار داد و خم شد: خدا!

سرش را تکانی داد و با درد خندید ، بعد میان خنده حالتش تغییر کرد ، حالش خوب نبود : دوست پسر داشتی ؟ توی پارتی ها رقصیدی ؟با این لباسا؟همه قبول..همه مال قبل من بود قبول...کاری ندارم باهاشون!می دونستم اومدم سراغت ، چشمام کور نبود دیده بودمت توی اون لنج و با اون ظاهر!

دوباره جلو آمد ، داشت من را می ترساند ، شالم روی گردنم سرخورده بود و موهایم از شدت ترس و عرقی که کرده بودم به گردنم چسبیده بودند ، سرش را جلو اورد و نجوا کرد : فیلم و یکی پخش کرده و بی تقصیری؟قبول....مال قبل ازدواجه؟قبول..

چشمانم را بستم تا گرمای نفسش سستم نکند ، لبش روی گوشم نشست و تنم لرزید ، چیزی به سقوطم نمانده بود : منطق می گه قبول...غیرتم اما ، نفسم و داره می بره!به این چی بگم تا بگه قبول؟

لب هایم را محکم بهم فشار دادم و او سر عقب کشید ، با نگاهی پر از درماندگی و درد ، با نگاهی که اشک مردانه اش برق انداخته بود وسطش ، سینه ی مردانه اش آرام نمی گرفت : برو تو اتاق!

گنگ نگاهش کردم.چشمانش را بست و پشت به من ایستاد ، کف دستانش را روی اپن آشپزخانه گذاشت و سرش پایین افتاد : برو ، در و قفل کن ، برو بذار آروم شم! الان خودم از خودم می ترسم!برو تا همین یه ذره عقلمم زائل نشده!

ایستادم و صدای او ناله تر شد: برو خانم دنسر...

و وقتی تعلمم و ماتی ام را دید چرخید و فریادش ، تنم را لرزاند : بهت می گم برو اتاق!

آفتاب رو بومه ، تاریکه شومه!

گنجیشکک اشی مشی بازی تمومه!

با قدم هایی شل و کم جان به طرف اتاق رفتم ، لال شده بودم!در را بستم اما قفلش نکردم.همان جا پشتش سر خوردم و دستم را روی دهانم گذاشتم! بغضم از چشمانم بالا امد و از گونه ام پایین ریخت ، سرم را روی زانوانم قرار دادم و بی صدا...برای درد غیرتش ، برای درد ترس خودم ، برای اویی که وسط این همه خشم حواسش بود صدمه ای به من نزند ، برای این آشفته بازاری که میان زندگیمان درست شده بود ، برای مارال ، برای بی مادری آلما ، برای خودم و غربت و تنهایی هایم ، برای همه چیز باهم گریه کردم.

باید یک بار گریه هایم را می کردم تا پرونده اشان بسته می شد!

سه ماه دیگر می شدم نوزده ساله اما...روزگار ، بد تا کرده بود با این زندگی!

دنیا به من بدهکار بود ، قدر تمام لبخندهای ساختگی و مصنوعی این سال هایم ، به من لبخند و شادی بدهکار بود!

موندی تو حوض نقاشی ، که از خونت جدا نشی!

حسرت آسمون شدی... تو...

آه...ساکت و سرخورده شدی!

آرزوی مونده شدی..

بازی دستشون شدی..تو!

****

روی تخت نشسته بودم ، آن قدری هوشیار بودم که بدانم صبح شده ، خورشید طلوع کرده و اگر نورش به داخل نفوذ نمی کند تنها به خاطر پرده ی زخیم و کشیده شده ی جلوی پنجره است!

پتوی نازک روی تخت را روی پاهای جمع شده ام کشیده بودم ، سرم را به تاج تخت تکیه داده بودم و با چشمانی که هم پای شقیقه هایم درد می کردند به نقطه ی نامعلومی خیره شده بودم!در اتاق که آرام باز شد ، سرم چرخید ، در چهارچوب در ایستاده بود و تاریکی اتاق ، شبیه تاریکی پذیرایی بود.انگار که خورشید..درون این خانه هنوز طلوع نکرده باشد!

جلو آمد ، حقیقتش این بود قدم هایش سست و خسته بودند!صاف تر نشستم و با دست موهایم را چنگی زدم.با چشمان سرخ و خستگی و اخمی بی نهایت غلیظ روی تخت نشست.من نگاهش کردم و او نگاهم نکرد!

تازگی ها فهمیده بودم نگاه نکردنش ، تنبیه بدیست!

از این تنبیه هایی که هیچ وقت نداشتم.مارال همیشه من را نگاه میکرد حتی وقتی دلش را بدترین شکل ممکن می شکستم!بدون نگاه کردنم موبایلم را به طرفم گرفت.با تعلل گرفتم و وقتی دیدم روی همان فیلم لعنتیست چشمانم را بستم : باز کن چشمات و ، ببین اما این بار خودت و نه....آدمایی که توی فیلم هستن و ببین! نگاهاشون و ببین و برام تفسیرشون کن با صدای بلند!

نمی دانستم قرار بود به کجا برسیم ، به فیلم خیره شدم.به خودم نه ، به پسرها و دخترهایی که دور من بودند و من وسطشان می رقصیدم!چهره ی حامد از همه مشخص تر بود ، نگاهش را سعی کردم خوب ببینم.روی من بود ، با یک لبخند نگاهش به سفیدی بیرون زده ی شکمم و برهنگی حدفاصل نیم تنه و کمر شلوارم بود.صدای آرکان بلند شد : بلند بگو چی می بینی؟

تازه فهمیدم قصدش چیست.با درد و کوتاه چشم بستم ، جمله اش را که تکرار کرد اسمش را خفه زمزمه کردم ، بی رحم شده بود : بگو بهم!

بلند گفته بود و من باز به فیلم زل زدم.نگاه بعدی نگاه سعید بود ، برعکس حامد به خط سینه هایم که کامل مشخص بودند زل زده بود.چشمانش هم به زشت ترین شکل ممکن رویم می چرخید.یادم امد همان شب به من پیشنهاد دوستی داده بود ، اما نه یک دوستی معمولی..واضح گفته بود یک رابطه ی کامل می خواهد .موبایل را روی تخت رها کردم.می دانستم نگاه های دیگر هم وضع بهتری ندارند . پوزخندی زد ، کف هردو دستش را روی تخت کوبید : دیدی نه؟

سرم را بالا گرفتم ، نمی خواستم اشکم از چشمم بیرون بریزد . خودش را جلو کشید : نگام کن!

نگاهش کرد.همان قدر جسورانه اما با اشک ، به چشمان بی خواب و خسته و سرخم زل زد و بعد با درد نجوا کرد : می گن خدا آدم و همیشه با چیزی که می ترسه امتحان می کنه!

چشمانش نم برداشت ، آرام نمی شد ؟ خب دیدنش درد داشت ! دستش را روی گونه ام گذاشت ، داغ بود و پر حرارت : غیرتم ، غیرت و تعصبی نبود که بگم بشین تو خونه و شبیه من باش..بود؟

سرم را با مکث تکانی دادم ، نبود....سیب گلویش محکم تکان خورد : بهت گفتم هستم ، پایه ی تمام کارات.گفتم بهم بگو..می خوای بری بیرون با دوستات ، مهمونی ، هرجایی..بگو بهم!نمی گم نرو ، نمی گم بشین و شبیه من زندگی کن ،

نمی گم من درستم تو غلط..میام باهات ، هرچی بخوای تجربه کنی بذار باهم تجربه کنیم.غیر این بود این زندگی؟

لبم را گزیدم و باز سرم را تکانی دادم.غمباد وسط گلویم نشسته بود! تلخ خندید ، خنده نبود..زهرمار بود : گفتم بشین بامن نماز بخون؟مجبورت کردم شبیه من زندگی کنی؟ مجبورت کردم از رقص و علاقمندی هات دست بکشی؟ محدودت کردم توی لباس پوشیدن ؟ توی آرایش کردن؟

این بار به جای سر تکان دادن نه آرامی زمزمه کردم.تلخ نگاهم کرد : برو تو صفحه ی اینستاگرامت!

شوکه خیره اش ماندم.انگار تمام دیشب با خودش جنگیده بود که دیگر نای فریاد زدن نداشت ، نای بحث کردن راهم..دستش را جلو آورد ، موبایلم را خودش برداشت و اینستایم را باز کرد و داخل صفحه ام رفت.دوعکس آخرم...عکس های خوبی نبودند ، خوب نبودند چون بعد ازدواجمان گذاشته بودمشان : تاریخشون بعد اومدن من تو زندگیته! دیشب که دیدمش گفتم شاید من بهت سخت گرفتم ، من بهت بد کردم ، کم گذاشتم ، از زیباییت تعریف نکردم.ناز خوشگلیات و نکشیدم که رفتی و برای غریبه ها خودت و نشون دادی ، گفتم بقیه اش مال قبل ازدواجه ، اون دوتا که روی تخت خونه ی خودمونه پس چی؟هی گشتم ببینم شاید مقصر منم.هی گشتم اما دیدم...من هیچ وقت نخواستم محدودت کنم!خواستم؟

باز هم نه ای نجوا کردم ، دلم می خواست سرم را از پنجره بیرون ببرم و فریاد بکشم.حال بدی داشتم.حالی پر از خجالت . سری تکان داد و موبایل را دوباره روی تخت پرتاب کرد.پیغام خالی شدن باتری روی صفحه نقش بست و صدای او بلند شد: اما به اشتباه داشتم! یه اشتباه بزرگ...

نگاهش کردم و بی رحمانه لب زد : اشتباهم اون جا بود که فکر کردم می تونیم با این همه تفاوت عقیده باهم زندگی کنیم!

نفسم حبس شد ، خیره ماند روی چشمانم و صدایش خشم داشت : هرچی تلاش کردم انگار الکی بود ، الکی بود که زنم با وجود همه ی اینا بعد ازدواجمونم عکس برهنه می ذاره توی صفحش ، بعد می گه اون فیلم مال یک سال قبل آشناییم باتوا و تقصیر من نیست!مگه بین تو و کسی که فیلم و پخش کرده فرقی هست؟تو با میل خودت عکس می ذاری اون بی میل تو فیلم می ذاره! تفاوتی دارن؟

این قضاوتش چقدر درد داشت ، لب هایم لرزید : من به این سبک زندگی عادت کردم!

دیگر نتوانست آرام حرف بزند و صدایش داد شد : مگه گفتم یه شبه تغییر کن ، اصلا مگه گفتم تغییر کن؟ برمی گشتی می گفتی روحم نیاز داره عکس بذارم.نیاز داره عکس بذارم تا چهارنفر ببینن و قربون صدقه ی خوشگلیم برن.می گفتی بهم تا انقدر قربون صدقت برم که سیراب شی ، می گفتی بهم تا نهایتش اصلا خودمم می

نشستم کنارت و جون می کندم تا بخندم اما حضورم کنارت توی عکس دهن یه سری آدمای عوضی صفحت و می بست!

آشفته بلند شدم : من به قربون صدقه احتیاج نداشتم!

صدایش بلندتر از من بود : بهم بگو پس برای چی عکس می ذاشتی!

دستی میان موهایم کشیدم : هرچی بود به خاطر قربون صدقه نبود!

-دلیل بگو!

هردو عصبی و هردو نابود شده بودیم ، آرکان تا همین جایش هم خیلی خودش را کنترل کرده بود .نفس عمیقی کشیدم و صدایم تحلیل رفت : آ؛دمای دنیای واقعی ، من و قضاوت می کردن.فقط به خاطر این که خانواده نداشتم!آدمای دنیای واقعی آدمای قشنگی نبودند.به من می گفتم بچه ی حرام ، می گفتن بی خانواده ، بی بته!

توی مجازی اما این طور نبود ، من و می دیدن ، دوسم داشتن! از خوشگلیام تعریف می کردن!براشون مهم نبود من کی ام!

درد داشت حرفش : پس حرفم درسته ، چون ازت تعریف می کردن عکس می ذاشتی!

ضربه ی کاری ای بود ، هیچ وقت فکر نکرده بودم به خاطر همچین چیزی عکس می گذاشتم و حالا واقعیت روی صورتم کوبیده شده بود .مات نگاهش کردم ، من انقدر کمبود محبت داشتم ؟ جلو امد و سینه اش..تند بالا و پایین می شد : دنبال ادمی بودی که دوست داشته باشه و ازت تعریف کنه؟این طوری؟با حراج گذاشتن خودت و غیرت من؟ حتی بعد ازدواجمون یک بار ازت نپرسیدم تو شبکه های اجتماعی هستی یا نه ، محدودش کن و نکن! چون می گفتم این دختر هرچی هم بوده و هرکاری هم کرده ، انقدری حرمت می شناسه که بعد ورودش تو زندگی من ، بشناسه خط قرمزای من و ازشون رد نشه!احتیاجی پس به گفتن نیست! اما اشتباه فکر کردم!

چشمانم را محکم فشردم ، جلوتر امد و دستم را از روی چشمانم پایین کشید ، مچم را رها نکرد : من و نگاه کن ، بذار منم تورو نگاه کنم.بذار خوب اشتباهات هم و نگاه کنیم!

لبم لرزید : تو درستی توی زندگیم!

داد کشید ، داشت می ترکید از درد : این طوری درستم ؟این طوری؟ که دنبال دوست داشتن تعریف بقیه باشی و روی تخت خواب مشترکمون با شلوارک کوتاه عکس بذاری توی صفحه ی اجتماعیت؟ این جوری درستم که وقتی می فهمی فیلمت پخش شده به جای گفتن سریع بهم دست روی دست می ذاری؟ این

طوری درستم که توی خیابون با وجود دونستن حساسیتم ، با یه مرد دهن به دهن می شی ؟ درست بودنی نمی بینم این وسط پس چرا ؟ چرا هرچی می بینم غلطه!

دستم را بالا آوردم و با صدای بلندی گفتم : من بابت گذشتم شرمنده نیستم!

-مگه دنبال شرمندگیتم؟من می دونستم با کی دارم ازدواج می کنم آمال ، توهم می دونستی؟می دونستی و وقتی دیدی این همه دارم راه میام باهات باز اما یه ذره تلاش نکردی این مرز توی زندگیمون و رد نکنی؟ من برم بمیرم که بی ناموسایی زیر عکس زنم از زیبایی هاش گفتن! خسته شدم امال..از یه طرفه جلو رفتنم خسته شدم.از این که تلاش کردم که درکت کنم و سخت نگیرم ، اما یه ذره تلاش نکردی واسه زندگیمون خستم!دختر خانم...خستم!متوجه هستی؟من دارم منفجر می شم از شدت درد غیرتم.از شدت دردی که خوندن اون کامنت به تنم زد ، از شدت عذابی که بعد عسل ، فکر می کردم تموم شده و باز داره تکرار می شه! خستم از این که تو این شرایطم هی باید به خودم بقبولونم منطقی باشم و درک کنم زنی که جلومه ، زنمه ، مادرش مریضه ، حالش خوب نیست و ته نامردیمه اگه تو این شرایط دستم روش بلند بشه!

مثل خودش صدایم را بلند کردم : من و از زدن نترسون ! من هجده سالمه و به اندازه ی کافی از این زندگی خوردم ، بعدشم که با یکی ازدواج کردم که فقط روی حساب عذاب وجدانش اومده خواستگاریم ، نه عشقی ، نه دوست داشتنی....من حسرت دارم ارکان که هیچ کجای زندگیم شبیه بقیه نیست.من هجده سالمه ،

اصلا وقت شوهر کردنم نبود.اما به خاطر حرف مردم تن دادم به یه ازدواج با آدمی که دوسم نداشت!حق نداری پس شماتتم کنی!

داد کشید : کجای دنیا آدم به خاطر عذاب وجدان می ره با یکی ازدواج می کنه؟

مثل خودش بلند پرسیدم :پس برای چی بود؟

جوابش دهانم را بست ، عقلم را هم فلج کرد ؛ قلبم اما...انگار زنده شد : چون ازت خوشم اومده بود احمق!

لب هایم مثل ماهی بیرون مانده از آب بالا و پایین شد ، مثل قفسه ی سینه ی او! شوک عجیبی بود...چشم بست و موهایش را چنگ کشید ، صدایش ناله داشت : ازت خوشم اومده بود ، با خودم گفتم نگاه به بچه بازی هاش نکن ، حالا که توی لج جواب بله بهت داده عقب نکش ، سن و سالش کمه اما صادقه ، دورو نیست!می تونی کنارش خودت باشی..می تونی با شیطنت هاش رنگ بدی به زندگیت ، به زندگی خودت و دخترت ، هی به خودم می گفتم اگه قراره یکی باشه که من بتونم کنارش از این رکود در بیام این دختره ، برام جذاب بودی..کارات ، رک بودنت ! هیچ وقت اما به فکر تغییرت نبودم ، فقط می خواستم بدونی چه چیزایی خط قرمزمه ، می خواستم بفهمی و تهش بازم نفهمیدی.از سرزنده بودنت ، از این که غمت و بروز نمی دادی ، به خودت می رسیدی ، حواست به خودت بود و خودت و فراموش نکرده بودی و برعکس خیلی از زنا ، اولویت زندگیت خودت بودی لذت می

بردم! محکم بودی ، یه ذره سن داشتی اما شگفت زدم می کردی ، گاهی آچمز می شدم جلوت...اینا باعث شده بود ازت خوشم بیاد ، بخوام باشی توی زندگیم.منطق ، دانش روان شناسیم ، خانوادم...عقل..عرف همه می گفتن نه ، یه بار توی زندگیم اما خواستم خارج اینا حرکت کنم.که وقتی از یکی خوشم اومده و بهم گفته بله از دستش ندم!تا قبل بله گفتنت برام ممنوعه بودی.زیادی بودی برام اصلا...اما بعدش ، دلم خواست پگا بذارم روی همه چی و داشته باشمت!عذاب وجدان مگه می تونه یه زندگی رو جلو ببره که من همچین خبطی کنم؟ ازت خوشم اومده بود و حالا می فهمم ، اشتباه بزرگی بودی برام!

مات بودم ، ناباور..حیران ، منگ ، گیج و دست و پا زده در یک سکوت بی منطق ، با تاسف چشمانش را بست : می رم آگاهی ، می رم برای شکایت ، می رم بگم فیلم زنم پخش شده و پشتشم تا آبروش و برگردونم!می رم و می شینم اون جا تا ببینم کار کدوم نمک به حرومی بوده!تا تهش می رم برات اما.....بین من و تو ، یه چیزی این وسط شکست!

کتش را از داخل کمد چنگ زد ، قدم هایش سنگین بود و نگاهش هرجایی جز من : یه چیزی شکست که باعث می شه من برم جلو و حتی بزنم توی دهن هرکی بخواد با دیدن این فیلم قضاوتت کنه اما...خودم ، دیگه کاری به کارت نداشته باشم!چون اون عکسا نشون دادن حضور من توی زندگیت با نبودنم هیچ فرقی نداره!

ناله وار قدمی به جلو برداشتم :آرکان؟

ایستاد ، پشت به من : می خوام بگم موقع رفتن پیش مارال خانم با تاکسی برو و برگرد ، بعد یادم افتاد ، تو بلدی از خودت محافظت کنی ، بلدی بزنی توی صورت هرکی مزاحمت می شه و توی خیابون جنجال راه بندازی ، بلدی هرکاری دوست داری انجام بدی و صلاح خودت و بهتر می دونی!

تلخ گفت ، از خانه خارج شد و در را با صدا پشت سرش بست ، من ماندم و یک خانه که دیوارهایش به سمتم هجوم می اوردند!شوکه شده روی تخت نشستم و بعد...جمله اش هزاران بار در سرم زنگ خورد و قلبم ، برای خودم سوخت!

"ازت خوشم اومده بود"

خرابش کرده بودم.....خرابش کرده بودم.....بد خرابش کرده بودم!

****

از خانه که بیرون زد ، قفسه ی سینه اش تیر می کشید.پشت فرمان نشست و با یک پیامک حال آلما را جویا شد.آن قدر دیشب حال هردونفرشان بد بود که نتوانسته بود به دنبال آلما برود!کوهیار که جوابش را داد و گفت آلما خوابیده و خوب است ، با خیال راحت تری سرش را روی فرمان ماشین گذاشت.شقیقه هایش نبض می زدند و درد وحشتناکی در سرش جریان داشت! بد حرف زده بودند اما به نظرش نیاز بود.لازم بود آمال یک بار در این زندگی به خودش بیاید!

چندساعت از شب قبل گذشته بود ، خشمش نابود که نه اما کمرنگ تر شده بود.آن قدری که بتواند منطقش را جلو بکشد و درک کند همسرش در جریان فیلم خیلی هم مقصر نیست! اما با عکس ها نمی توانست کنار بیاید.با پنهان کاری و جریان کلانتری هم همان طور...برایش سنگین تمام شده بود کسی مزاحم ناموسش شود و او تازه رضایتش را هم بگیرد!در کنار همه ی این ها غیرتش هم داشت درد بی درمانی روی غصه هایش می شد!

تمام دیشب ترسیده بود ، از خودش و خشمش...دیشب یک روان شناس نبود ، فقط یک مرد بود که خشم و تعصبش منطقش را کور کرده بودند.مرتب می ترسید دستش روی آمال فرود بیاید و اسیبی به او برساند ! حالا اما وقتی هوای بیرون به سرش خورده بود حس بهتری داشت.خیالش راحت شده بود که آسیب جسمی ای به او وارد نکرده و خودش را خیلی صبور می دید!

استارت زد و با همان سردردناک و چشمان بی خواب به طرف اولین کلانتری حرکت کرد.باید شکایت نامه را تنظیم می کرد!می دانست پیدا کردن ان ادم مریض کار زمان بری است اما تا تهش می رفت! برای آرامش زندگی شان و ساکت کردن این درد عذاب اور درون رگ هایش تا انتهایش را می رفت! این وسط هم باید کمی آمال را متوجه خطاهایش می کرد!

دیدن چشمان سرخ دخترک و درد صدایش سخت بود اما انگار راهی نمانده بود.آمال برای این زندگی و حاشیه هایش زیادی خام و بی تجربه به نظر می امد و آرکان...نگرانش بود!

شاید باید از کوهیار کمک می گرفت ، روان شناسی که خارج از گود بتواند زندگی شان را ببیند و کمکش کند!خودش که دیگر کم اورده بود!

صدای آلما ، حواسش را از ترافیک عجیب و غریب پایتخت و ماشین هایی که مقابلشان بودند پرت کرد ، داشت با عروسکش صحبت می کرد و برایش با زبانی که ارکان خیلی هم متوجهش نبود قصه می گفت ، به در ماشینش تکیه زد و با برگشت به عقب دقیق تر نگاهش کرد : دخترم؟

سر آلما بالا امد ، لب های کوچکش را جمع کرد و لب زد : بلیم مامان!

آرکان لحظه ای ماتش برد ، ماشین ها کمی به جلو حرکت کردند و با صدای بوق پژوی پشت سرش او هم کمی جلوتر رفت : مامان کیه بابایی؟

آلما خندید ، با دستانش محکم عروسکش را گرفت : آما جون مامان!

انگار ضربه ای درست پشت گردنش کوبیده شد ، درد سرش شدت گرفت و چشمانش را کوتاه بست .خوب بود یا بد؟این که المایش آمال را به مادری پذیرفته بود! ان هم در این شراط و در این لحظاتی که نمی دانست ادامه دادن درست

است یا غلط ، مسیر بالاخره کمی باز شد و او بدون هیچ حرفی نگاهش را از آلما گرفت!

همه چیز را رها کرده و به دنبال یک حس ناشناخته آمال را به زندگی اش راه داده بود.حالا می دید کنار آمدنش با دختری متفاوت با خودش چقدر سخت است ، اما انقدر دیر فهمیده بود که آلما به او وابسته و خودش هم به این زندگی با تمام ایرادهایش خو گرفته بود!

بعد یک شکست زناشویی با تجربه ی تلخ و ناکامی بزرگ به جا مانده از آن ، همچین اشتباهی را ازخودش باور نداشت!تنها چیزی که می دانست این بود که باید کمی تغییر رویه بدهد.چیزی که برای جفتشان نیاز بود!اما نه با قهر و لجبازی....هیچ زندگی ای با این کارها به روال نمی افتاد ، فقط باید با رفتارش امال را متوجه خودش می کرد هرچند که سخت بود!

بالاخره رسیدند ، به آلمایش کمک کرد تا پیاده شود ، دزدگیر ماشین را زد و دست در دست کوچکش ، وارد اسانسور شدند!سعی کرد به روی دخترش لبخندی بزند ، ابدا نمی خواست درگیر این سردی و کدورت بین خودش و آمال شود! در خانه را برعکس همیشه با کلید خودش باز کرد و خم شد تا کفش های آلمایش را از پا در بیاورد. سرش که به طرف پایین خم شد دردش شدت گرفت ، بعد چندین ساعت دوندگی برای شکایت و آن فشار عصبی امتداد پیدا کرده از شب قبل ، تقریبا نابود بود!

آلما با ذوق وارد خانه شد و آماجانش را صدا کرد ، انگار برعکس گفته ی درون ماشینش هنوز هم آن قدری با لفظ مامان خو نگرفته بود!با آهی بلند شد و کفش های خودش را هم داخل جاکفشی گذاشت و در را بست! از زیر چشم دید که آمال از آشپزخانه بیرون امد و دختر کوچکش را در آغوش گرفت و با آلما برایش زبان بازی کرد!

با دیدن آرکان ، دخترک را رها کرد و دستپاچه سلامی داد!

آرکان این بار دقیق تر نگاهش کرد ، چشمانش کمی سرخ بود اما مثل همیشه اش خوش لباس و مرتب به نظر می رسید ، از این عزت نفسش لذت می برد ، نفس عمیقی کشید و جواب سلامش را داد.کوهیار گفته بود و خودش هم معتقد بود بستن تمام راه های ارتباطی بین خودشان راهگشا نیست! سردی برایش نیاز بود اما دعوا..اعتقادی به آن نداشت!

آمال با چشمان متعجب نگاهش کرد.شاید توقع نداشت جواب سلامش را بدهد ، دست آلما که کنارش ایستاده بود را فشرد و جلو رفت : شام درست کردم!

لبخند خسته و پردردی پشت چشمان آرکان نشست.کاش می دانست که چه کسی به او مشاوره ی ناشیانه داده که از راه شکم می تواند او را نرم کند ، آمال خیلی برای زندگی شان بی تجربه بود و این درد عمیقی روی قلبش نشاند ، حرفی نزد و

وارد اتاق خواب شد.صدای صحبت دخترش تا اتاق می امد ، سعی داشت از بازی کردنش با فرزند کوهیار برای آمال تعریف کند!

لباس هایش را داخل سبد کنار حمام انداخت و وارد حمام شد!سوزش چشم و درد سرش دیگر داشت کلافه اش می کرد.فقط کافی بود لحظه ای افسار ذهنش را رها کند تا برسد به شب قبل ، به یاد آن فیلم و عکس ها و بعد..تمام تنش آتش بگیرد و بسوزد!

دوش گرفتنش را کوتاه تر از همیشه کرد ، از حمام که خارج شد لباس هایش روی تخت اماده بودند.ابرویش بالا پرید و حین گرفتن آب موهایش ، نفس نصفه و نیمه ای بیرون فرستاد . آمال از این کارها نمی کرد و مطمئن بود همه ی این راه کارها ، زیر سر کس دیگری است!

لباس ها را پوشید و بعد روی تخت نشست! دستی میان موهای نم دارش کشید و سر دردناکش را فشرد.روز مزخرف و بدی را گذرانده بود!آمال که وارد اتاق شد ، سرش را رها کرد و به اوی مضطرب و دستپاچه چشم دوخت ، تا به حال این رویش را ندیده بود.این دختر همیشه ی خدا طلبکاری پیشه می گرفت ، با دیدن نگاه سرد آرکان زمزمه کرد: نمیای شام؟

آرکان بلند شد ، بدون دادن جواب خواست از اتاق بیرون برود اما ایستاد.یک دلیلش عطر آمال بود که وقتی از کنارش رد شد در بینی اش پچید و دلیل دیگرش

گفتن حرف هایی که حس می کرد باید بزند ، اول یک نفس عمیق کشید و بعد نجوا کرد : کسی که بهت گفته وقتی بینمون دلخوریه ، با درست کردن غذا و زدن عطر مورد علاقم و البته آماده کردن لباس..این دلخوری ها رفع می شه ، خیلی مشاور خوبی نبوده !

خواست بیرون برود و سر میز شام بنشنید اما جواب آمال باعث ایستادنش شد :کسی نگفته ، ازاینترنت خوندم مردا این طور زنارو دوست دارن!

چشم بست و با تعلل چرخید.ایستاده و در مظلوم ترین حالت ممکن نگاهش می کرد.زود بود که به خاطر این نگاه ، همه چیز را فراموش کند.دردی که کشیده بود خیلی برایش سنگین تمام شده بود : چرا به جای سرک کشیدن از اینترنت از خودم نپرسیدی از چه زنی خوشم میاد؟

جوابش ، با تمام حسادت نهفته درونش باب میلش بود : بدم میاد ازت بپرسم چه زنایی رو دوست داری..تو باید فقط من و دوست داشته باشی!

کمی نگاهش کرد : دوست داشتنم برات مهمه؟

آمال شاکی سر بلند کرد و صدایش کرد: آرکان؟

شدیدا در این حالت آغوش می طلبید ، چشمان درشت شده اش در یک حالت عجیبی غوطه ور بودند ، نفسش را بیرون فرستاد : غذایی که درست کردی سرد می شه.بریم شام!

راه حرف زدن را بست.کاملا تعمدی ، شاید باید امال بیش تر به سوالش فکر می کرد و بعد دوباره ، نقطه ی بین این حرف هارا برداشته و ادامه اش می دادند.وارد اشپزخانه که شد با دیدن ظرف لازانیا ابرویی بالا انداخت!خودش هم پشت سرش داخل شد و آلمای کوچک را صدا کرد ، طولی نکشید که دخترک با سروصدا وارد اشپزخانه شد و آرکان کمکش کرد پشت میز بنشیند!

در سکوت شامشان را خوردند ، توجهی به نگاه های زیرچشمی آمال نکرد ، اما آن قدری برای زحمتی که کشیده بود احترام قائل بود که بعد خوردن غذایش تشکری کند و ظرفش را بردارد و برای شستن تا جلو سینک ببرد!

آلما را خودش خواباند ، با سه قصه بالاخره رضایت داده و خوابیده بود.دیگر سرش گنجایش این همه درد را نداشت!خودش را روی تخت پرتاب کرد و چشمانش را بست!خواب اما به چشمانش نمی امد.هزاران فکر ، رژه وار درون سرش راه می رفتند!حال این روزهای زندگی شان خوب نبود.نبضش ضعیف می زد و معلوم بود اگر به ان نرسند ، به جاهای خوبی ختم نمی شود!

پدربزرگش همیشه می گفت آم ها باید با هم کفو خود ازدواج کنند.آرکان خیلی به این جمله معتقد نبود.همیشه حس می کرد اگر دو آدم هم را درک کنند کافیست اما حالا برای بار دوم داشت در زندگی اش به شکست نزدیک می شد طوری که گمان می کرد ، حرف پیرمرد خیلی هم غلط نبوده!

صدای ظریف آمال که انگار تازه وارد اتاق شده بود باعث شد پلکش بپرد!سوال عمیقی پرسیده بود..شاید در ظاهر عادی به نظر می رسید اما جوابش ، اصلا راحت نبود!

حتم داشت پرسیدنش برای امال هم راحت نبوده!با تعلل چشم باز کرد و به او و نگاه خیره اش که نزدیک تخت ایستاده و به میز آرایش تکیه زده بود زل زد!قبل شام گفته بود از خودم چرا نپرسیدی و حالا داشت از خودش می پرسید.با وجود اعترافی که کرده بود مبنی بر بدش امدن...بازهم پرسیده بود.این چه معنی ای می توانست داشته باشد؟

_تو از چه زنی خوشت میاد؟

جواب به این سوال ابدا راحت نبود.باید دست می انداخت وسط فکر هایش ، اضافه هارا کنار می زد ، مرتبشان می کرد.طبقه بندی شده یک گوشه ای می گذاشتشان ، بعد از وسط همه ی ان فکرها ، آنی که مرکز قرار گرفته بود را خاکروبی می کرد! برش می داشت و می فهمید دقیقا زن مورد علاقه ی زندگی اش چه زنیست!

شاید یک زنی شبیه آهو ، آرام و صبور..

شاید شبیه مادرش ، پر از اعتقادات ریز و درشت و کدبانوگری بی نظیر..

اما هرچه فکر می کرد می دید ، این ها شاید ملاکش بودند اما اولویتش نه..او زنی می خواست که محکم باشد ، سرزنده و لبخند بر لب ، شاد و پر از رنگ و بوی زندگی ، صادق ، طوری که در بدترین شرایط هم گفتن حقیقت را به دروغ ترجیح بدهد ، مهربانی بلد باشد و در عین حال ، آن قدر استوار که هیچ وقت نگران تنها بودنش نباشد. زنی که برای حفظ زندگی اش بلد باشد تلاش کند ، بلد باشد در خصوصی ترین لحظاتشان حالش را خوب کند و از همه مهم تر ، روزمرگی هایش را بهانه ای برای نامرتب بودن و شلخته بودنش قرار ندهد.

این هارا که کنار هم می چید می فهمید ، زن مورد علاقه اش کسیست شبیه آمال!

اصلا خود آمال..

آمالی که اگر کمی از گذشته اش درس می گرفت و مسیولیت پذیری اش را زیاد می کرد ، آرکان می توانست تا دنیای موازی با همین جهان عاشقش باشد!

خیره اش شد ، به آن نگاه جدی و خوشرنگش ، ناخوداگاه همه ی عصبانیت و خشمش را برای لحظه ای کور کرد و دستش را به طرفش دراز کرد . دخترک جاخورد اما خیلی زود دستش را میان دست او قرار داد و بعد آرکان با یک فشار وادارش کرد بنشنید ، درست روی تخت و مقابلش با فاصله ای کم.

دستش را رها نکرد ، همان طور نگاهش کرد.نگاهی که جواب متقابل هم می گرفت! دست دیگرش جلو رفت، موهای رهای او را پشت گوشش فرستاد و آمال ،

تعمدی سرش را کج کرد تا گونه اش به کف دست او پیوند بخورد! انگار هردو اولین بارشان باشد کوتاه لرزیدند!

صدایش که بلند شد خش داشت ، درست مثل صبح و شب قبلش: مامانم سر ازدواج آهو ، یه بار اون و کشوند توی اتاق و در اتاق و بست! نوجوون بودم و فوضول!شب قبل ازدواجش بود ! رفتم یواشکی پشت در ایستادم!نگاه به الانم نکن که ارومم و بی هیاهو!به وقتش شیطنتای خودم و داشتم!

خندید ، آمال هم با دیدن این لبخند شیر شد و کمی خودش را جلو کشید.آرکان نفس عمیقی کشید.عطرش معرکه بود ، بویی شبیه بوی میوه های خاص شرقی که هرچقدر بیش تر نفس می کشیدی به بوی یاس رازقی و بهارنارنج نزدیک می شد و تهش تلخی و خنکی عطر نعنا را داشت! عطر جدیدی بود!

یک تلفیق بی نظیر و اغوا کننده!

چشمانش را با نفس عمیقی بست و بعد ، آرام بازشان کرد : داشت بهش درس زندگی می داد ، درس زن خوب بودن...! می گفت زن خوب ، همیشه چندتا چیز و گرم نگه می داره ، تخت همسرش ، محیط خونه و غذاش و ! می گفت زن خوب باید قلق همسرش و پیدا کنه ، وقت عصبانیت بدونه پاشنه آشیل شوهرش چیه و رامش کنه ، باید همیشه برای همسر و بچه هاش وقت بذاره و هیچ وقت....با همسرش کل کل نکنه!

آمال خواست سریع واکنش نشان بدهد که با فشرده شدن دستش ، لب هایش باز نشده بسته شدند .آرکان واکنشش را پیش بینی کرده بود.نمی توانست از خیرنفس های عمیقش بگذرد: با مامان موافق نبودم ، هرچند توی تمام عمرش همین طور زندگی کرد ، من هیچ وقت به یاد ندارم دعوای جدی ازشون دیده باشم.محیط خونه ی ما همیشه گرم و پر از امنیت و بخش اعظمش بابت همین تفکر مامان بود! اما به نظر من هرکس یه راه مخصوص خودش و باید پیدا می کرد واسه ی یک زندگی امن و شاد! سنم کم بود اما خب...متوجه بودم راهکار مامانم واسه هرزندگی ای جواب نمی ده!

دوباره یک نفس عمیق دیگر کشید، از عطرش حالا فقط رایحه ی خنک نعنا مانده بود : روان شناس که شدم ، زودتر از بقیه فهمیدم زندگی آهو خیلی قشنگ نیست! یه دستی زدم بهش...فهمیدم همسرش بهش خیانت می کنه! اهو همه ی راهکارهای مامان و انجام می داد اما...خیانت؟ خودم نمی تونستم بهش کمکی بکنم! تیو حرفه ی ما مشاوره ی به عزیزانمون خیلی توصیه نمی شد ، برای همین ارجاعش دادم پیش یکی از همکارانم!

آمال مات مانده بود.به حسین اصلا نمی امد اهل خیانت کردن باشد ، دستش همچنان میان دستان آرکان محبوس شده بود.

_حالش بد بود ، حرفی نمی زد با کسی تا رسوایی به بار نیاد اما افسردگی نزدیکش شده بود ، اعتماد به نفسش و شخصیتش داشت نابود می شد! باورت می شه

هررنگ شال و روسری ای سر می کرد معتقد بود بهش نمیاد و زشت شده؟ اهو شده بود یه آدم منزوی که به خاطر بچه هاش زندگی می کرد و این خطرناک ترین نوع زندگی بود ، زندگی به خاطر دیگران!

اخم که به چهره ی آرکان نشست آمال خیلی خیر ارادی ، دست دیگرش را هم روی دست آرکان گذاشت.دلش می خواست دلگرمی به وجودش بدهد ، هرچند خودش...گند بزرگی زده بود.

-برام سوال شده بود آهو شبیه مامان زندگی می کرد پس چرا؟ اون جا بود که معنی زن خوب و زن بد برام بی اهمیت شد! چون تازه فهمیده بودم هیچ تعریف معینی نمی تونه زن خوب و از زن بد متمایز کنه! آهو هم متوجه شده بود انقدر خودش و به خواست مامان درگیر گرم کردن زندگیش کرده که از خودش غافل شده!

تغییر رویه داد ، چراغ زندگیش و روشن نگه داشت و به حسین نگفت متوجه خیانتش شده اما رفتارش و تغییر داد ، بیش تر به خودش رسید. برای خودش زمان گذاشت و به جای پوشیدن یک لباس یک هفته ی مداوم داخل خونه ، یاد گرفته بود تنوع توی بطن زندگی مشترک ، خیلی خوبه!

دلم می خواست برم سراغ حسین اما نذاشت ، با راهنمایی مشاورش یاد گرفت برای تغییر اون ، خودش و تغییر بده ، آهو که عاشق خودش شد و برای خودش وقت گذاشت ، حسینم انگار تازه عادت کرد اون و ببینه! بدون هیچ حرف و حدیثی

پای طرف سوم از زندگیشون بریده شد ، من موندم و غیرتم از عذاب خواهرم و قسمی که دست و پام و بسته بود.اما هربار دیدم این زندگی داره روی چرخش می چرخه ، نفس عمیق کشیدم! اهو دیگه برای بقیه زندگی نمی کرد.برای خودش زندگی می کرد.آدما خودشون و دوست داشته باشن ، بقیه هم متوجه ارزششون می شن! این چیزی بود که مادرم بهش یاد نداده بود و البته پدر و مادر حسینم به پسرشون یاد نداده بودن!یاد نداده بودن که روی شخصیت خودش پا گذاشت و یکی رو وارد حریم خصوصیش کرد!

لب های آمال لرزید: پس چرا خود مامانت زندگیش قشنگ بود؟

-مامانم از خودش گذشت برای پدرم ، مسأله این بود پدرمم از خودش گذشت برای اون..این رابطه دوطرفه بود.برای همین می گم نسخه ی هیچ زندگی ای رو نمی شه برای کس دیگه ای پیچید! آدما متفاوتن ، متفاوت و عجیب!

سر آمال پایین افتاد و موهایش دورش رها شدند.آرکان دقیق نگاهش کرد.از این دختر خیلی گله مند بود اما...دوستش داشت .دستش را زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد ، نفسش این بار درد داشت ، نمی خواست این کدورت باعث از بین رفتن اعتماد به نفس امال شود : من از زنی خوشم میاد که وقتی باهاش بحث می کنم ، وقتی بینمون شکاف ایجاد می شه ، بازم بلده خودش و دوست داشته باشه و بره حمام ، مرتب و شیک لباس بپوشه و با عطرش دوش بگیره ، زنی که همیشه و توی سخت ترین شرایط ، کم پیش میاد چشماش از گریه سرخ بشه و

محکمه ، اگه چیزی بلد نیست می ره دنبال یاد گرفتنش ، حتی از اینترنت ، کاری می کنه دختر سه سالم با همه ی بدقلقی هاش بهش بگه مامان ، من و به کارهای عجیب دعوت می کنه ، خوب می رقصه و خوب بلده از زن بودنش لذت ببره!

آمال مات نگاهش می کرد.نگاه آرکان پر از گره های عمیق بود ، جدی و پر حفره...با این همه داشت دقیقا خصوصیات او را می گفت ، ته دلش حس سقوط داشت ، شبیه اسکی سواری که از یک شیب تند به پایین

سرمی خورد ، نگاه مصمم آرکان خودش را از خودش بیزار می کرد.چقدر سر خدا غر زده بود ، بابت تمام تلخی های دنیایش و مگر از این شیرین تر هم می شد؟ این جای زندگی اش را باید قاب می گرفت.

آرکان با نفس عمیقی و به آرامی ادامه داد : خانمی که معیارای زن مورد علاقم و داری و از قضا همسرمی...دلخورم ازت!

چشمان امال بسته شد و با مکثی پیشانی اش را به سینه ی مردش چسباند.آرکان اما نه دست دورش حلقه کرد و نه عقب کشید.خنثی ماند اما سینه اش از این برخورد پر از عطر او شد .صدای آمال ریز بود و خفه : دلخور نباش!

آرکان لبخند تلخی زد ، او که نمی دید اما لبخندش را زد.دخترک عذرخواهی کردن را بلد نبود ، او هم دنبال این واژه نمی گشت .دنبال به خود آمدن آمال بود.این زندگی پر مسئولیت به همکاری بیش تر او احتیاج داشت. دو آدم متفاوت با دو

دنیای دور از هم حالا کنار هم قرار گرفته بودند. قصد ادغام این دو دنیا را نداشت اما نزدیک تر کردنشان را چرا ، صدایش نرم بود : لازمه برات!

-سخته دیدن سردیت!

-سخت بود دیدن اون فیلما و عکسا!

آمال در همان حالت مانده بود ، صدایش بغض نداشت، حتی نمی لرزید اما آرکان حس غریبش را می فهمید : پشتم باش آرکان !

سرش را به سمت بالا گرفت و اخم کرد.پشتش بود ، گفتن نداشت. عمل کردنی بود اما همچنان معتقد بود باید کمی این سردی ادامه پیدا کند ، زود بود برای این سهل گیری ، آمال عزیزش شده بود و هر ادمی ، در هربرحه ای از زندگی به احساس ناکامی برای رسیدن به چیزهای بزرگ تر احتیاج داشت! چیزی که برای خودش عمل کردن به ان سخت تر از او بود.بنابراین حرف را عوض کرد تا موضع خودش را مشخص کرده باشد : عطرت جدیده؟

نمی پرسید دیوانه می شد.داشت به شکل عجیبی این عطر هوایی اش می کرد ، آمال حتی یک سانت هم از آغوشش جدا نشد.دستشان هم که هنوز قفل هم بود .جوابش اما باعث شد آرکان کمی نرم شود و دست دیگرش را با لبخند کوتاه و ثانیه ای دور شانه اش بپیچد!جواب بامزه ای که ، برایش تازگی داشت! تازگی هایی که در زندگی قبلی اش ، شبیهش را پیدا نمی کرد!

-دوساعت بعد از رفتنت از خونه رفتم خریدمش. بهش می گن خرید تراپی و البته ممکنه ضدحال باشه برات اما از کارت تو کشیدم ، قیمتش بالاست.یک میلیون و پونصد توی آف خریدم! پیامک کسر از بانکش برات نیومد؟

به سختی خنده اش را خورد و دستش را از دور شانه هایش برداشت ، لازم بود بگوید حالش انقدر بد بود که گوشی اش را نگاه هم نکرده ؟ هرچند..در اصل قضیه فرق نمی کرد.عطری که این میزان هوایی اش کرده بود خرج سنگینی روی دستانش گذاشته و به قول آمال...خرید تراپی بود دیگر!

جالب بود بعد بحثشان حوصله ی خرید کردن داشت و همین ها اصلا شیرینش می کرد.

وقتی وارد خانه شد باوجود سه ساعت مشاوره ی کوهیار باز هم آن قدری عصبی بود که فکر می کرد تا مدت ها از شدتش ، آتشش خاموش نشود اما حالا...حالش بهتر بود.

نمی خواست او را با عسل مقایسه کند!

باید یک گزینه ی دیگر به زن خوب ذهنش اضافه می کرد.

زنی که با وجود تمام اشتباهاتش ، خودش آب روی آتش می شد و آمال این خصوصیت را داشت وگرنه بعد زلزله ی دیشب این میزان آرامشش...عجیب بود!

صدایش هم دیگر خش نداشت!

این هم عجیب بود!

با آمال بودن و این همه آرامی ؟

همه ی این رابطه از اول تا آخرش....عجیب بود!

-نفهمیدین هنوز کار کیه؟

با یک دست مشغول هم زدن ژله بوده و با دست دیگر موبایل را به گوشم چسبانده بودم : نه ، دوندگی زیاد داره اما زود می فهمیم!

-شوهرت دعوات کرد؟

دعوایم کرده بود؟نفس عمیقی کشیدم.خیلی نمی توانستم اسمش را دعوا بگذارم ، خودم را برای بدتر از این ها آماده کرده بودم و او شوک زده ام کرده بود!فقط اگر سردی این مدتش را می شد ندیده گرفت عالی بود : طبیعتا تشویقمم نکرده !

جواب سربالایم باعث مکثش شد ، بعد با همان صدای آرام زمزمه کرد : آمال ، کار روزبه نیست؟

خودم هم به روزبه فکر کرده بودم اما ، برای شناخت بعضی از آدم ها خیلی احتیاجی نبود زمان زیادی با آن ها بگذرانی ، روزبه شبیه کف دست بود.در تمام مدت دوستی مان هم این را ثابت کرده بود : نه نغمه ، از روزبه مطمئنم!حتی مطمئنم کار یاشارم نیست!

-پس اخه کی؟کی می تونه انقدر از بهم خوردن زندگی تو سود ببره!

ابرویم درهم رفت و قاشق را در ظرف ژله رها کردم :بهم خوردن زندگیم؟

با حرص جواب داد : احمق جان ، برای خود تو که مشکلی نیست پخش رقصات ، قبل ازدواجت هم اصلا برات مهم نبود.چرا اون موقع پخش نکردن؟دقیقا زمانی پخش شد که تو ازدواج کردی و پخششون می تونست باعث بشه شوهرت ازت زده بشه! نفهمیدی دقیقا برای بهم خوردن زندگیته؟وگرنه تو آدمی هستی ککت بگزه از پخش فیلمت در حالت عادی؟

به فکر فرو رفتم و پشت میز نشستم ، نگاهم به طرف ژله و مایع آبی رنگ داخلش بود و یک گوشم از حرف های نغمه و دیگری از صدای بازی پر سروصدای الما پر شده بود ، آلما؟مادرش....با اخم کمرنگی نجوا کردم :عسل؟

-کیه این که می گی؟

از آرکان یاد گرفته بودم آدم هارا تا زمانی که از گناهشان مطمئن نشدم قضاوت نکنم ، دلم می خواست شبیه خودش رفتار کنم ، برای همین مهر سکوت به لب هایم زدم : هیچی ، فعلا برو نغمه..بعدا باز زنگ می زنم!

-اوکی ، به مارال جون سلام برسون.

باشه ای زمزمه کردم و با قطع تماس ، موبایل را روی میز سر دادم!دست زیر چانه گذاشتم و با دست دیگرم پوست لب هایم را به بازی گرفتم.تنها کسی که از بهم

خوردن زندگی من بیش ترین نفع را می برد عسل بود اما با این حال اصلا نمی شد با اطمینان راجع به این موردخاص قضاوتش کرد!

صدای آلما دیگر تبدیل شده بود به جیغ ، هیجان بازی اش بیش تر از چیزی بود که فکر می کردم.ژله ها را درون ظرفش ریخته و داخل یخچال قرار دادم و بعد ، کاسه اش را زیر آب گرم گذاشتم تا کمی خیس بخورد.چسبیدن ذرات چسبناک دانه های ژله ی حل نشده به ظرف ، سخت تمیز می شد و باید مدتی زیر آب می ماند!ا این هم سفارش همان دختر تپل داخل پذیرایی بود که دلش هوس ژله کرده و دستورش را داده بود!

بازهم فکرم گریزی به عسل زد ، احمقانه بود که بخواهم با او وارد جنگ شوم.اصلا جنگی نبود...زندگی او و آرکان به یک بن بست رسیده بود.بن بستی که هرچقدر هم دیوار انتهایش خراب می شد باز راهی به ان سوی جاده نداشت!نفسم را بیرون فرستادم و با صدای سلام بلند آلما از فکر بیرون آمدم.متوجه امدن آرکان نشده بودم.

از همان جا سرکی کشیدم و با دیدن خم شدنش جلوی دختر تپلویش لبخند محوی زدم. در نقش پدر بودنش ، دیدنی بود . موهایم را با دست مرتب کرده و چندباره نفس عمیق کشیدم : سلام!

سرش را چرخاند ، هنوز سرد بود.هنوز جز سلام و خداحافظ و صحبت های معمولی حرفی بینمان رد و بدل نمی شد!دست آلما را رها کرد و ایستاد و جوابم را آهسته داد و به سمت اتاق قدم برداشت! این مدت پیش استادش در مرکز مشاوره به شکل پاره وقت مشغول شده بود! اما هرجا که بود برای ساعات ملاقات خود را به خانه می رساند تا پیش آلما بماند و من بتوانم با خیال راحت پیش مارال بروم!

رفتنش را نگاه کردم و دلم مثل سابق شیطنت کردن خواست.نمی خواستم تسلیم این زندگی و این نوع دردها شوم! نمی خواستم چندسال بعد خودم را یادم برود و فقط از من یک زن افسرده وسط یک زندگی جا بماند.دمی گرفتم و خیره به آلما ، در فکر فرو رفتم!

بایدچه می کردم؟

دلم برای توجهش لک زده بود!

برای نگاه خاصش...برای نگرانی ها و آن حواس همیشه جمعش کنارم...

حقیقتش این بود بلد نبودم چه کنم تا دلخوری اش رفع شود ، تا بفهمد که حق را به او داده ام ، که متوجه شود متاسف هستم!تمام شب قبل به این فکر کرده بودم با تمام گذشته اما اگر آرکان ، مردی بود که قبل ازدواج شیطنت های خاص خودش را داشت و فیلم یکی از ان ها به من می رسید چه حالی می شدم.بعد

بلافاصله دهانم طعم زهر گرفته و کامم را تلخ کرده بود!فکرش هم بد بود..برای منی که تا وسط منجلاب فرو رفته بودم فکر به این سخت بود و برای او پس چه بود؟تحملش زیاد بود ! خیلی زیاد...

مارال را هیچ وقت بعد ماجد با مردی ندیدم.تعاریفم از رابطه ی زن و مرد ، محدود به تجارب خودم بود.به دلبری های لوسم از پسرها و عشوه هایی که آن ها را تشنه می کرد .چیز زیادی از زندگی زناشویی نمی دانستم و این ندانستن داشت کار دستم می داد! نفسی بیرون فرستادم ، آن قدر همان جا غرق فکر ایستاده بودم که لباس عوض کرده از اتاق بیرون آمد و با دیدنم ، ابرویش بالا پرید: چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم.حس می کردم خودم را یک جایی گم کرده ام. نمی توانستم راحت بخندم و به طبل بی عاری بزنم .سری تکان دادم و جلو رفتم ، کنار آلما روی زمین نشستم و به خانه سازی اش که مثل برج می ساخت و بعد با یک حرکت خرابشان می کرد و از ذوق جیغ می کشید زل زدم.برای این که سنگینی نگاهش حس نشود ، من هم مشغول ساختن برج شدم !

کمی بعد ، او هم روی زمین و کنار ما نشست.نگاهش نکردم ، آلما لگوی نارنجی رنگی دستم داد و من روی سایر لگوها فیکسش کردم ، همان لحظه دست مردانه اش جلو امد و لگوی آبی رنگ را روی لگوی من گذاشت!برج داشت قد می کشید ، آخرین لگو سهم خود آلما شد که از بودن ما کنارش مرتب می خندید و خوشحال

بود! تمام که شد کمی عقب رفت و با کوبیدن عروسکش به برج ، همه ی آن ها خراب کرد و فرو ریخت !

مات ماندم روی این صحنه.من هم همین برج بودم ، قد کشیده و یک لحظه..با یک تلنگر ، خودم سازه ی خودم را خراب کرده بودم! شبیه ادم های رها شده بودم!

مارال دیروز اولین شیمی درمانی اش صورت گرفته بود ، از دیروز و بعد دیدن صورت نزار و رنگ پریده و ضعفش ، حالم بد بود ، آرکان چندروزی بود که سرسنگین رفتار می کرد ، قضیه ی فیلم و شک به آدم های اطرافم..دور بودنم از بوشهر و شهرم ، همه باعث شدند در یک لحظه چنان فشاری روی شانه هایم سنگینی کند که از جایم بلند شوم.

نگاهش با من بلند شد و من آنی بودم که این بار توجهی نکرد.وارد حمام کوچک خانه شدم ، درش را بستم و بعد....آب سرد را باز کردم و زیرش قرار گرفتم.نفسم رفت ، تنم لرز ریزی گرفت و از شدت سرما و پریشانی زیر دوش خم شده و روی زمین نشستم!

با همان لباس ها...

می خواستم خودم را از وسط این همه هیاهو و چالش پیدا کنم.

امال رقصنده و لبخند بر لب و شاد را...

آب از تیغه ی بینی ام سرمی خورد و موهایم به سرم چسبیده بودند.لباس ها سنگین و بدنم داشت از سرمایش کرخت می شد!

چشمانم را هم بسته بودم تا آب و جریانش اذیتم نکند!

صدای ضربه ی آرامی به در بلند شد : آمال؟ چرا رفتی داخل حمام؟

چیزی نگفتم و چشمانم را بستم.لرزش بدنم داشت کم می شد و داشتم به دمای آب عادت می کردم.باز هم ضربه ای دیگر به در خورد و صدایش کمی نگران بود : باز کن در و !

باز می کردم سرمای کلام و نگاهش کم می شد؟ اگر باز می کردم دوباره آدم سابق می شد؟ کف دستم را روی کاشی های حمام قرار دادم و به سختی ایستادم ، صدایم را هم بلند کردم : برام حوله بذار ، یه دوش بگیرم میام بیرون!

-باز کن قبلش ببینمت!

آب بینی ام راه افتاده بودم ، بالا کشیدمش و اب صورتم را با دست گرفتم و مشغول دراوردن لباس های خیسم شدم ، باید آب را هم گرم می کردم!شوک همان چندلحظه آب سرد ، آتش وجودم را خاموش کرده بود!

گریه نکرده بودم ، ته تهش همین اب سرد بود و همین زانو زدن و در خود مچاله شدن...

من فقط بلد بودم همین طوری خودم را آرام کنم! این بار ضربه ی محکم تری به در زد و من چشم بستم : خوب نیست در حموم و انقدر می کوبی ، میان به جرم مفاسد اجتماعی دستگیرت می کننا!

جدی بود و صدایش با صدای آبی که همان طور برای خودش می رفت ادغام شده بود: الان وقت شوخیه ؟

لباس های خیس را داخل سبد انداخته و شیر آب گرم را هم باز کردم : حقیقتش الان قدرت تشخیص این و ندارم که بفهمم وقت چیه!

صدایش آرام شد : برات حوله میارم ، زود دربیا!

چیزی نگفتم و به جایش چشمانم را دوباره بستم و دست روی گوش هایم گذاشتم و سرم را زیر دوش گرفتم. صدای خفه شده ی آب ، یک طوری آدم را وادار می کرد ساعت ها در ان حالت بماند!وقتی خسته شدم و حس کردم سرم گیج می رود از زیر دوش کنار کشیدم.آینه ی حمام را بخار برداشته بود ، دستم را رویش کشیدم و قبل این که دوباره مه و مات شود به چشمانم خیره شدم.بدون یک قطره اشک..سرخ شده بودند!

شیر آب را که بستم و در را کمی باز کردم ، حوله ام را آویزان دسته ی در دیدم!برش داشتم و بعد پوشیدنش از حمام خارج شدم.روی تخت نشسته بود و

به محض دیدن من نگاهش معطوف چشمانم شد.همان چنددقیقه ی سرمای آب ، آب بینی ام را راه انداخته بود : اون طوری نگاهم نکن ، گریه نکردم.

نگاهش اما تغییر حالت نداد ، همان طور عجیب به من زل زده بود و صدایش آرام بود : می کردی هم بد نبود!

نم موهایم را گرفتم و خم شدم جلوی کشو تا لباس بیرون بیاورم : دوست داری گریه کردنم و ببینی؟

با تغیر اسمم را صدا کرد و من لباس های دراورده از کشو را روی تخت و کنارش پرت کردم : یه شوخی بود!

خیلی خیلی خشک زمزمه کرد: هرشوخی ای رو به زبون نیار لطفا!

با همان حوله روی صندلی مقابل میز آرایش نشستم و لب زدم : بریم ملاقات مارال ، بعدش هم بریم شهربازی؟

نمی دانم در نگاهم چه دید ، عمق خستگی ام یا آن قرمزی دور مردمک هایم ، هرچه که بود با کمی مکث از جایش بلند شد ، لباس هایی که کنارش پرت کرده بودم را برداشت و بغلم انداخت : موهات و خشک کن و آماده شو. می رم آلما رو آماده کنم!

هنوز از اتاق خارج نشده بود که صدایش زدم و او خیلی آهسته به طرفم چرخید.نفس عمیقی کشیدم ، دوست داشتم نگاهش کنم : هیچی!

پیگیر حرفی که نزدم و تا نوک زبانم جلو امد و عقب راندمش نشد اما ، عمیق تر نگاهم کرد و زمزمه کرد : این که گریه کنی بهتر از رفتن زیر دوش آب سرد و قورت دادن غصه هاست!دوست ندارم گریه هات و ببینم اما..دیدن رنگ پریدت از موندن زیر آب سرد و چشمای قرمز از قورت دادن بغض و به حبس کشیدن اشک هم ، منظره ی جالبی نیست!

متوجه منظورش شده بودم ، چندلحظه وسط حرف هایش شناور ماندم ، سرم را کج کردم و به زور لبخند زدم : من توی هرحالتی منظره ی جالبی برای دیدنم!

شوخی ام لبخندی محو روی لبش نشاند اما نفس عمیق پشت سرش ، متضاد با لبخند محوش بود.درد داشت.اهسته از اتاق بیرون رفت و من سرم را چرخاندم و در آینه به رنگ پریده و چشمان سرخم زل زدم.

بعضی آدم ها شبیه یک موسیقی بی هویت بودند! از آن هایی که تا یکی دوبار گوششان می کردی خسته می شدی و می رفتی سراغ بعدی ، بدون قاعده و قانون ، بدون مهارت...شبیه صدای گیتار یک نوازنده ی آماتور یا ضرب های بی اصول روی یک سطح تو خالی...

در مقابلشان آدمهای دیگری هم بودند که هم ریتم داشتند هم اصالت و هم هویت ، می توانستد شبیه صدای یک سه تار باشند و ضرب های یک تنبک وسط خیلی از

سازها که اوجشان بدهد.شاید هم صدای ناله ی ساز ی یک ویالونیست ماهر در کنار رودهای اروپا!

می توانستند گل مریم بخوانند و مریم هارا عاشق کنند ، حالشان کوک باشد و حال بقیه راهم کوک کنند!

حالا تصور کن همین ساز با اصالت کنار صدای گوش خراش یک موسیقی بی هویت قرار بگیرد!

تصور کن وسط صدای خوش طنین یک سه تار ، صدای ضرباهنگ ناهماهنگ گیتار برقی بلند شود.همین قدر دور از هم و همین قدر متضاد..

قصه همین بود.

قصه ی من و آرکان همین قرار گرفتن ساز درست و نادرست کنار هم با دونوازنده ی ماهر و ناماهر بود!

یک قصه ی بد صدا و ناهمانگ..

اولش خوب بود ، اولش حس می کردی یک سبک جدید و ناآشناست..اما هرچه جلوتر می رفت انگار بیش تر ناهماهنگی مان به چشم می امد!

قصه مان بد صدا بود و فقط یک راه داشت .یا ساز زدن یاد بگیرم و یا...سازها را جدا کنم!

خودم را بیش تر به طرف آینه کشیدم.قرمزی چشمانم داشت کمرنگ می شد.لبخند محوی زدم و با دست موهای مرطوبم را لمس کردم. تصمیم ساده بود ، ساز زدن یاد می گرفتم ..چون من از جدا کردن ها خاطره ی خوبی نداشتم!

ساز زدن یاد می گرفتم و به همه ثابت می کردم می توانم.

می توانم این زندگی تاخورده را دوباره درستش کنم و گذشته ام را از حالمان خط بزنم!

چشمانم را روی آینه لمس کردم.

درستش می کردم!

به عالم و آدم ثابت می کردم می شود سازتان شبیه هم نباشد اما موسیقی قشنگی نواخت!

صدای این زندگی را قشنگ می کردم!

خودم..درست با دست های خودم!

چهره ام مصمم تر شد و نفسم روی آینه ، طرح بخاری محو انداخت!

درستش می کردم و داغش را بر دل هرکسی که به قصد ضربه زدن جلو امده بود می گذاشتم!

شهربازی ، شلوغ بود.

مثل همیشه و هرزمان دیگری...

آدم هایی بودند که بی خیال مشکلات و هیاهوی دنیای پشت درهای این محیط ، آمده بودند جیغ بکشند ، هوار بزنند و بخندند ، برای ساعتی یادشان برود دردها چیستند و کجای زندگی شان چسبیده اند!

شلوغ بود ، شبیه ذهن من ، فکر او...و دستان آلما!

آلمایی یک دستش چوب پشمک را گرفته بود و دست دیگرش بستنی قیفی ای که آب شده و دستانش را نوچ کرده و او همچنان اصرار داشت آن را همراه پشمک بخورد!

روی چمن ها نشسته بودیم ، هردو به بالا رفتن چرخ و فلک زل زده و در سکوت ، دست دور زانوهایمان حلقه کرده و وسط شلوغی درونمان معلق بودیم!

صدای جیغ ، موسیقی شاد ، لبخند....صدای ماموری که هرزگاهی اسم بچه ای را می خواند و از پدر و مادرش می خواست دنبالش بیایند!

همه در هم ادغام شده بودند و به شکل عجیبی ، باز هم انگار وسط این همه صدا در یک سکوت دست و پا می زدیم!

آلما بالاخره بستنی و پشمکش را تمام کرد ، بخشی از پیراهنش با دستانش حسابی کثیف شده بود!بعد هم با اعتماد به نفس کامل به بغل پدرش رفت.برای آرکان مهم نبود انگار که پیراهن رنگ روشنش توسط دستان نوچ شده ی او کثیف شود ،

بی اهمیت به این بعد قضیه دخترش را محکم بغل کرد و روی چمن ها دراز کشید ، نور رنگی فریزبی در هر چرخش دستگاه روی صورتش می افتاد.آلما را روی شکمش نشاند و بعد با خم کردنش ، سر دخترک را روی سینه ی پهنش قرار داد و او کیف دنیا را کرده در همان حال ماند!

خودش هم چشمانش را بست و من با حسرت به این منظره نگاه کردم.

آلما خوشبخت بود!

خیلی وقت بود فهمیده بودم داشتن یکی شبیه ارکان خوشبختی محض است!

خم شدم و با اتکا به همین فکر و بار سنگین روی قلبم ، سرم را روی کتفش قرار دادم و به حالت دراز کش درآمدم!تکان خوردنش را حس کردم و بلند کردن اندک سرش از روی زمین را هم!

-نمی خوای وسیله ای سوار بشی؟

-این یعنی بلند شم؟

یک دستش را پشت کمر آلما قرار داد و دست دیگرش را دور من پیچید و با یاعلی آرامی به حالت نشسته درامد و مارا هم با خودش بلند کرد : بلند شو بریم دست و صورت آلما رو بشوریم ، بعد هم بریم هر وسیله ای خواستی سوار شی بلیت بگیریم!

-تنهایی سوار شم؟

معنا دار نگاهم کرد ، آلما با ورجه وورجه از آغوشش بیرون پرید و او فرصت کرد دستش را به سمت شالم دراز کند، موهایم را به نرمی سر داد داخلش و زمزمه کرد : تو خیلی کارا رو تنهایی می کنی؟

-کی قراره تیکه و متلک تموم شه؟

نفس عمیقی کشید : تیکه و متلک نبود ، زندگیمونه ، من تو این زندگی دارم تنهایی جلو می رم و تو هم همین طور.غیر اینه؟

خودم را روی چمن ها جلو کشیدم ، صدای جیغ ها داشت هر لحظه بیش تر می شد و علتش حرکت دستگاه های دیگر به شکل همزمان بود ، صدای موسیقی قلعه ی سحرامیز هم تا جایی که ما نشسته بودیم می آمد ، عجیب بود که وسط این همه صدا آرام حرف می زدیم و حرف هم را می شنیدیم: تو گفتی ما خانواده ایم!

محکم زمزمه کرد : هستیم!

شانه بالا انداختم : یکی از اعضای خانواده یه غلطی کرده ، توش مثل چی مونده.الان چیکار باید بکنه به نظرت؟

خنده اش گرفت و بروز نداد ، تنها زمزمه کرد :دور از جون اون عضو خانواده البته ، باید جبران کنه!

از این همه احترامش حتی وسط این همه دلخوری و سردی لبریز شدم ، از مهر لبریز شدم: چه طوری؟

دستش را جلو کشید و روی دستم قرار داد ، با نوک انگشتش خطوط فرزی روی دستم کشید و بعد ، کل کف دستش را روی دست من گذاشت: راهش و باید خودت پیدا کنی!

ان قدر قدرت می گرفتم از این دستی که روی دستم قرار داده بود که دلم می خواست تا ابد در ان حال بمانم.الما اطرافمان روی چمن ها غلت می خورد و من ، به ترانه ی صدای مردم که اطرافمان شبیبه همهمه وجود داشت گوش سپردم ، نگاهم اما درون چشمان او بود و بی اراده لب زدم : چقدر خسته به نظر می رسی آرکان!

جا خورد و بعد ، رنگ نگاهش پر از محبت شد ، به دستم فشار بیش تری وارد کرد : بالاخره یکی خستگی های من و دید!

بی اختیار برایش قلبم آتش گرفت و زمزمه کردم : بمیرم برات!

اخمی کرد و سرش را جلو کشید ، لحنش جدی بود : بمون برام..

نفس من رفت و او به جای من نفس کشید و ادامه داد : اما یه طوری که من بتونم با خیال راحت از خستگی هام برات بگم.بذار یه وقتایی منم بهت تکیه کنم و از تصمیمات و کارات نترسم.من واقعا خستم آمال...منکرش نمی شم ، انقدر خستم

که دلم بریدن و ول کردن و رها کردن می خواد ! هرجور فکر می کنم می بینم انقدر بد زندگی نکردم که تاوانش این تنش ها باشه ، بد کسی رو نخواستم که کسی بد برام بخواد!من یه خستم که دلم می خواد یه جاهایی یه مسئولیت هایی رو با تو شریک بشم ، با تو ...شریک زندگیم! دلم می خواد دلم قرص باشه از بابت تو!

سریع زمزمه کردم : نگرانم نباش آرکان ، قول...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم و با همان لحن جدی پرید میان حرفم ، صدای خنده های بلند خانواده ی پرجمعیتی که کمی با فاصله از ما روی چمن ها زیلو انداخته و نشسته بودند ناگهان بلند شد ، انگار چیز خنده داری برای هم تعریف کرده بودند ، با همه ی این ها..حرفش را کامل و رسا دریافت کردم : نگرانتم ، نگران زنم نباشم نگران کی باشم؟نگرانی یه حس عادی برای عزیزان زندگیمونه ، من فقط می خوام این حس در حد اعتدال بمونه و تبدیل نشه به یه دلشوره ی بزرگ و ویران کننده که ناشی از تصمیمات و مسیر یابی اشتباهته!

سرم را کج کردم : تلاش می کنم!

نفسش به شدت از سینه خارج شد : روی حرفت حساب باز می کنم!

بلد بود چطور با حرف هایش قانعم کند ، با خنده ای که از راحتی خیالم ناشی می شد عقب کشیدم : حالا بریم بازی!

سری تکان داد و بلند شد ، آلما را هم بلند کرد و هردو به طرف سرویس های بهداشتی رفتیم ، دستان آلما را شست و باهم دیگر به قسمت بازی های هیجانی برگشتیم!

مجبور بودم تنها سوار وسایل شوم ، نمی توانستیم آلما را تنها بگذاریم!تمام سعیش این بود از سوار شدن وسایل خطرناک پشیمانم کند و کوتاه نمی آمدم! بلند بلند می خندیدم و گاهی از خنده های الکی ام او هم به خنده می افتاد! ماشین تصادفی را اما با آلما سوار شدیم.او و پدرش یک ماشین و من یک ماشین دیگر ، آرکان بیش تر از این که سعی کند رانندگی کند حواسش بود حین ضربه ها آلما نیفتد ، از این موقعیت نهایت استفاده را برده و مرتب به ماشینشان می کوبیدم!

می دیدم وقتی خنده های از ته دلم را می دید انگار یک راحتی خیال درون نگاهش می نشست!

من هم می دیدم چشمانش به نسبت شب های قبل کمی گرما گرفته ، که انگار تنبیه چندروزه ی طولانی اش دارد به انتها می رسد!که فهمیده دلم می خواهد تغییر کنم و زندگی مان را بسازم!که هجده سال را کنار گذاشته و دلم می خواهد دوباره یاد بگیرم.یاد بگیرم تا بسازم...

نگاه هایمان....مارا ترجمه می کرد!

دلم می خواست شبیه او باشم!

همه ی ادم ها می خواستند تا قبل این من را تغییر بدهند و آرکان متفاوت از همه طوری زندگی کرد و زندگی را نشانم داد که من خودم دلم خواست شبیه او شوم!

فرقش با بقیه همین تفاوت در اجبار بود!عالم بی عمل نبود...

وقتی می گفت حواسم به زندگی مان باشد خودش زودتر از من حواسش جمع بود ، شبیه دکترهایی نبود که بگویند سیگار برای قلب خطر دارد و خودشان سیگار بکشند ، یا مادرهایی که خودشان مسواک نمی زدنند و به بچه تشر می روند مسواک بزن!

دنیای عجیبی به رویم باز کرده بود!

دنیایی که انگار...باید کشفش می کردم و طی این کشف..یک تکه از خود گذشته ام را جا می گذاشتم!

مارال می گفت این روزها بزرگانه تر رفتار می کنم و درست می گفت!

من داشتم بزرگ می شدم!

حتی وقتی از بالای ترن هوایی و قبل سقوطش ، پایین را نگاه کردم و او آلما به بغل برایم دست تکان داد و بعد ترن ، حرکت تندش را شروع کرد و جیغ من به هوا رفت ، میان دنیای عجیب او گیر کرده و بزرگ می شده و پوست می انداختم !

بدون این که بفهمم کی و کجا ، این تغییییر درونم به وجود آمده بود! بدون این که بفهمم کی وابسته اش شده بودم و اصلا کی...عاشق شده بودم!

پریشونم ، این پریشونی رو..

نمی تونه جز تو کسی کم کنه..

یه حال عجیبی دارم این روزا

فقط عشق می تونه خوبم کنه.

فقط بودن تو می تونه برام

یه احساس امن و فراهم کنه.

با من مهربون باش می دونی که..

فقط عشق می تونه خوبم کنه

تورو دوست دارم برای خودت

واسه اینی که هستی..دوست دارم!

با تو حس وابستگی با منه.

نیاز عجیبی به عشقت دارم!

تورو دوست دارم برای خودم.

واسه این که از خواستن تو پرم

واسه اینم که بین همه ادما..

رو اسم تو تنها قسم می خورم.

}لیلا فروهر ، بگو با منی{

"تخم مرغ هارا در یک جهت هم بزنید تا پف کیک نخوابد"!

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که مچ دستم از این هم زدن های بی وقفه درد گرفته بود سعی کردم مو به مو دستورات پیج آشپزی را رعایت کنم! زیر لب هم با صدای ریزی غر غر می کردم : می خوام اصلا کیک پف نکنه ، اصلا من و چه به کیک پختن ، حکایت آدمای جو زده ، حکایت منه . یکی نیست بگه نوت نبود ، آبت نبود قول کیک دادن به اون تپلوی شیکمو چی بود!

با پشت دست ، پیشانی ام را پاک کرده و بعد طبق چیزی که در پیج نوشته شده بود آرد را به محتویات تخم مرغ ها و شیر و روغن اضافه کردم ، نوشته بود کم کم این کار را بکنیم اما من ، این را دیر دیدم و وقتی به خودم آمدم که تمام آرد در ظرف سرریز شده و قسمت هایی از ان روی میز غذاخوری پراکنده ریخته بود! لعنتی فرستادم و باز هم مشغول هم زدن شدم! تربچه با عروسکش وارد آشپزخانه شد و سرکی کشید : کیک!

دستم را در هوا تکان دادم :آماده نیست بچه !

لب برچید و جلو امد ، عروسکش را روی صندلی گذاشت و بعد دستانش را تکیه گاه کرد و خودش را هم بالا کشید ، ایستاد روی صندلی و به کار من زل زد و با دیدن بهم ریختگی پشت دستش کوبید : اوف اوف ، لیخت؟

ان قدر لحن شیرین و بچه گانه اش بامزه بود که از همان جا خم شدم و بازویش را گاز گرفتم ، جیغ کشید و من بلند خندیدم : حقته!

با اخم نگاهم کرد و من به آردهایی که گوله گوله شده بودند خیره شدم ، هرچقدر سعی کردم با قاشق بازشان کنم خیلی تاثیری نداشت ، از سر ناچاری همان طوری مواد را در قالب چرب شده ریخته و بعد داخل فر قرار دادم.درجه را طبق چیزی که در پیج نوشته بودند تنظیم کردم و بعد با دست های آردی و لباس های کثیف و آشپزخانه ی کثیف تر از همه و البته آلمایی که کله ی عروسکش را به میز آردی می مالید تنها ماندم!

همه چیز برای یک جیغ کشیدن از دستش مهیا بود اما طبق راهکتاری که ارکان تازگی ها یادم داده بود تا ده شمردم و بعد ، حس کردم می توانم جیغ نکشم! با گوشی ام یک موزیک شاد گذاشتم و در حال رقص ، شروع به تمیز کردن آشپزخانه کردم!آلما هم از صندلی پایین امده و داشت خودش را تکان می داد ، بعد تمیز کردن میز و زمین که آردی شده بود و شستن ظرف ها ، تایمر گاز هم به صدا درآمد . فر را خاموش کردم و گذاشتم کیکی که خیلی ظاهر دلچسبی نداشت داخلش بماند!

بعد هم آلما را زیر بغلم زدم و بدون خاموش کردن موسیقی گوشی ام وارد حمام شدیم.البته به همراه عروسکش که اسمش را گذاشته بود بچه!

خلاقیتش در انتخاب اسم عروسک ، ستودنی بود!

اول از همه مجبورم کرد بدن عروسکش را با لیف خودم بشویم و خودش شامپو به سر آردی اش زد!بعد رضایت داد که خودمان را بشوییم ، زیر آب از دست آدم لیز می خورد ، درست مثل یک ماهی...

شکمش را قلقلک می دادم و او از خنده ریسه می رفت و من ضعف می کردم برای لپ های چال شده اش!

آلما عادت داشت بعد حمام زود به خواب می رفت ، یاد بچگی هایمان در مرکز می افتادم.هروقت حمام می کردیم مسئولش می گفت ، خب حالا تمیز و سبک شده اید بخوابید و انصافا هم خواب بعد حمام ، از شیرین ترین خواب ها بود! نه رویای پدر و مادر داشتن وسطش راه داشت و نه کابوس گم شدن و بیرون انداختنمان از مرکز!

وقتی موهای خودش و عروسکش را خشک کردم و در آغوش هم خوابشان برد ، دوباره به آشپزخانه برگشتم!

کیک را از فر خاموش شده خارج کردم و بعد برش زدنش داخل ظرف چیدم.یک تکه اش را خوردم و در عین حال که مزه ی خاصی نداشت اما بد هم نبود!رویش سلفون کشیدم و چای را دم کرده و خیره شدم به ساعت!

تا آمدنش یک ساعتی مانده بود.در اتاق آلما را کامل بسته و فلشم را به تلویزیون متصل کردم.

عقب تر ایستادم و نفسم را بیرون فرستادم.

دلم هوای رقصیدن داشت..نه سرسری ، حرفه ای و طولانی.شبیه همان وقت هایی که در سالن آموزش می دادم و مجبور بودم چندین ساعت در روز برقصم!این بار اما به خاطر دلم و ارام کردن وجودم از این همه تنش!

تخصص من رقص باله بود ، رقصی که به صورت فشرده زیر نظر بهترین مربی آموزشش را دیده بودم!انعطاف بدنی بالا و شرایط بدنی ام ، کمک بزرگی برای پیشرفت روی این کار بود! هرچند همیشه در سالن ،ایرانی ، شافل ، تکنو ، عربی و انواع و اقسام رقص هارا هم آموزش می دادم اما همه می دانستند عشق من به رقص...با همین باله شروع شده بود!

موسیقی که شروع شد لبخند روی لبم نشست ، دامن چین دار کوتاهم که بعد حمام پوشیده بودم کار رقص را برایم راحت می کرد.چشمانم را بستم.تمام حس هایم را روی موسیقی متمرکز کرده و بعد ، شروع کردم!

باله ی مشهور کوپیلیا را می خواستم اجرا کنم.کار سخت و نفس گیری که داد پاهایم را در می آورد اما برای این لحظه ام لازم بود!لازم بود بچرخم ، بپرم ، آن هم بلند و روی نوک پا فرود بیایم...اما نه با صدا و خیلی نرم ، لازم بود پاهایم درد بگیرند!

درد پا خیلی بهتر از درد مسری ذهنی بود که این روزها دور من می پلکید.وقتی فقط روی موسیقی محو می شدم و با چشمان بسته می رقصیدم و حواسم بود به وسایل و دیوار نخورم ، آن قدر مجبور به تمرکز بودم که دیگر به چیزی فکر نمی کردم!

این خاصیت رقص باله بود.تمام احساسات و عواطفت را باید روی آن لحظه و آن رقص معطوف می کردی!

یک جورهایی انگار روح از کالبدت خارج می شد ، کنار جسمت می رقصید و هیچ چیز دیگری جز رقص برایت مهم نبود!آخر...باله ، رقص صحنه بود ، هزاران بالرین در باشکوه ترین صحنه های دنیا با این هنر درخشیده بودند و روح من همیشه موقع رقص ، به یکی از آن اجراها سفر می کرد !

دیگر نه مهم بود که مادرخوانده ات سرطان دارد ، نه مهم بود که پخش کننده فیلم های رقصت هنوز پیدا نشده و نه مهم بود که تا به حال چطور زندگی کردی و چقدر این زندگی ، تاثیرات بدی روی حالت گذاشته!همه چیز روی همان لحظه ات

خلاصه می شد و روح در پروازت!یکی از فانتزی هایم اجرای رقص باله در یکی از خیابان های شلوغ و پر تردد رم بود! وقتی با چشم بسته می رقصیدم خودم را وسط رویاهام می دیدم!

موسیقی که به پایان رسید ، به نرمی از حرکت ایستادم ، بالاخره انگار به خانه پرتاب شدم.روحم به جسمم برگشت و چشمانم باز شد.آرام بودم!خیلی آرام تر از قبل!

-عالی بود!

چرخیدم و با نفس عمیقی نگاهش کردم.بعد نگاهم به طرف ساعت چرخید ، موسیقی من فقط نیم ساعت میکس شده و او زودتر از موعد به خانه رسیده بود!موهای بسته شده ام را باز کردم و نفس دیگری کشیدم.حرف زدن برایم سخت بود وقتی ریه هایم مرتب تقاضای اکسیژن داشتند . موبایل و سوییچ ماشین درون دستانش بودند ، آن هارا روی جزیره گذاشت و به طرفم آمد : رقص سختیه ، این طور نیست؟

نفس دیگری کشیدم و به پاهایم که سرخ شده بودند زل زدم.باید شب پماد رویشان می مالیدم : یه زمانی آرزو داشتم روی صحنه اجرا کنم.توی کشورایی که مهد این هنره ، روسیه و فرانسه!به سختیش هیچ وقت فکر نکردم.

او هم به پاهایم خیره شد : من شنیدم این هنر به ایتالیا برمی گرده!

باورم نمی شد اطلاعاتی از این رقص داشته باشد ، این را لحن کشدارم نشان می داد : توی دوره ی رنسانس ایتالیا شروع شد این رقص ، اما این شکل و هیبتش و توی روسیه و فرانسه پیدا کرد!

سری تکان داد و دستم را گرفت : بشین ببینم پاهات و!

لبخندی زدم ، من به این نوع دردها عادت داشتم : امروز کیک پختم!

از ذوق داخل صدایم خنده اش گرفت ، اما خنده اش خیلی مصنوعی بود ، انگار بیش تر میل داشت اخم کند : کیک پختی ، حموم رفتی و رقصیدی ..موهات بوی شامپو بچه می ده!می شه گفت عملکرد خوبی بوده!

ابرویی بالا انداختم : خب پس به عنوان جایزه ، برو چایی بریز و بیار با کیک بخوریم ، منم برم به پاهام یکم برسم!

دوباره حواسش معطوف پاهایم شد : قبلش باید جایی بریم!

متعجب نگاهش کردم : کجا! یه ساعت دیگه باید بریم بیمارستانا!

دیگر اثری از لبخند نبود ، دستم را رها کرد و نگاهش را از سرخی پاهایم گرفت : کلانتری!

لبخند من هم محو شد ، کاش از رویای اجرا در خیابان های رم بیرون نمی آمدم : برای چی؟

فکش فشرده شد و بعد ، نفس عمیقی کشید و پشت به من به طرف اتاق آلما قدم برداشت : کسی که فیلمارو پخش کرده رو پیدا کردن.باید بریم برای تنظیم شکایت رسمی !

از کلانتری که بیرون آمدم ، منگ ترین و گنگ ترین آدم روی کره ی زمین بودم !

حس می کردم قدم هایم روی هواست و هیچ درکی از اطرافم ندارم.فقط خودم بودم که میان زمین و آسمان قدم برمی داشتم و انگار صورتک هایی وحشتناک و خنده بر لب ، شبیه دلقک های تاریکی اطرافم حلقه زده و من را به ریشخند گرفته بودند !

بازویم که در دستش اسیر شد ، پاهایم انگار به زمین رسید ، چرخیدم...هنوز مقابل ساختمان کلانتری بودیم و نگاه من ، از آشفتگی لبریز...نگاهم کرد و چهره ی او هم کبود بود ، دستم را فشرد و زمزمه کرد : وایستا ماشین و بیارم این جا سوار شی !

نفسی کشیدم ، نه عمیق و نه آرام...مثل همیشه ام..سرم را به چپ و راست چرخاندم و حس می کردم نگاه همه به من است.حتی انگشت هایشان من را نشانه گرفته و در گوشم فریاد می زدند احمق..احمق !

نگاهش درمانده شد و مردانه خشمش را پشتش پنهان کرد : صبر کن برم ماشین و بیارم آمال..باشه؟

همان جا پای جدول نشستم و ممانعتی نکرد ، فقط با تردید خیره ام شد و بعد با قدم های بلند به سمتی که ماشین را پارک کرده بود گام برداشت.گوشم از صدای کسانی که احمق خطابم می کردند سوت می کشید ، آدم ها نگاهم می کردند..همه نگاهشان به من بود و حس می کردم چشمانشان تمسخر دارد !

سرم را پایین انداختم و اسمی که شنیده بودم را در ذهنم دوره کردم و بعد خندیدم ، از آن خنده های پر درد ، انگار وسطش گریه جا خوش کرده باشد.سرم را تکان دادم و ناباور کف دستم را هم روی جدول گذاشتم و با دست دیگرم زانویم را محکم فشردم !

توقف ماشین مقابلم هم باعث نشد سرم را بلند کنم.آخر مردم من را نگاه می کردند....من را احمق خطاب می کردند .

از ماشین پیاده شد ، دورش زد و بعد خم شد و بازویم را گرفت : پاشو !

ایستادم. در را باز کرد و کمک کرد سوار شوم و بعد خودش هم سوار شد ، ماشین را راه انداخت و نیم نگاهی خرجم کرد ، لحنش تردید داشت : می خوای حرف بزنیم؟

صداهای درون گوشم زیاد بود ، دستم را روی گوش هایم گذاشتم و به جلو خم شدم ، ماشین را در حاشیه ی خیابان متوقف کرد و دستش را روی دست های من گذاشت : آمال !

صدایش ضعیف به گوشم می رسید ، با فشاری دستم را از روی گوش هایم برداشت و من زمزمه کردم :توی گوشم صداست ، انگار دارن بهم می گن احمق!

خواست چیزی بگوید اما منصرف شد ، لب هایش را محکم بهم فشرد و نفس عمیقی کشید و دست هایم را کاملا پایین اورد ، از پشت شیشه ی ماشین به مردم رهگذر خیره شدم: ببین ، همشون من و نگاه می کنن !

-این طور نیست !

آرام گفت اما شنیدم.به طرفش چرخیدم : بهش اعتماد داشتم!

حال خودش هم خیلی خوب نبود ، این را از مشت های گره کرده اش می فهمیدم .دستم را جلو بردم و روی مشتش گذاشتم : تو هم تو ذهنت بهم می گی احمق؟

سری به معنای نه تکان داد و نگاهش جدی تر شد ، سکوتش را دوست نداشتم : از بین پسرای دور و اطرافم به این یه دونه سوای بقیه اعتماد داشتم !

مشتش را باز کرد و جای دست هایمان تغییر کرد ، نوازشی در کار نبود.انگار بیش تر مسئولیتش در برابر حال این لحظه ام باعث این نرمش شده بود: می خوای یکم بخوابی تا برسیم خونه؟

چرا هیچ حرفی برای آرام کردنم نمی زد ؟ زمزمه کردم : هیچ وقت نفهمیدم ساسان عاشقمه! من و اون و نغمه خیلی بیرون می رفتیم.برام شبیه نغمه فقط یه دوست بود !

اخم هایش درهم رفت ، همین هیبتش را ترسناک تر کرد : آدم عاشق فیلم معشوقش و پخش نمی کنه ، برای بهم زدن آرامشش تلاش نمی کنه....متاسفم که حس عشق و با هوس این آدم اشتباه گرفته اما تو ، توی ذهنت برای خودت این دروغ بزرگ و دیکته نکن !

آن قدر جدی و آن قدر تاکیدی گفت که دهانم بسته شد ، ماشین رادوباره راه انداخت و دستی میان موهایش کشید !

من واقعا قوه ی درکم را از دست داده بودم ، دقیقا از وقتی که آلما را سپردیم به دوست ارکان و به کلانتری رفتیم و عکس کسی را جلویم گذاشتند که خیلی خوب می شناختمش.."ساسان "!

یار غار من و نغمه ؛ همانی که از بهم خوردن رابطه ام با روزبه از همه بیش تر خوشحال شد و می گفت من را برای رفیق هایش در نظر دارد!همانی که همیشه و همه جا هوای مارا داشت! مسئول پرونده می گفت پخش فیلم ها کار اوست ، می گفت به پایگاه بوشهر نامه زده اند و دستگیرش کرده اند ، می گفت اعتراف کرده انگیزه اش بهم زدن زندگی من است...پرسیده بودند چرا ، گفته بود عاشقم بوده و چون من را از دست رفته دیده خواسته انتقام حس نگفته اش را بگیرد !

من هیچ وقت درک نمی کردم چطور می شود عاشق یکی باشی و او را برای رفاقت دوستانت کنار بگذاری ، چطور می شود عاشق باشی و این بلا را سرش بیاوری ، اصلا چطور می شود عاشق باشی و بخواهی اذیتش کنی !

قوه ی درکم تا خود خانه هم برنگشت ، انگار دیگر نمی توانستم هیچ چیزی را بفهمم و تجزیه و تحلیل کنم !

وقتی با همان لباس ها روی مبل ها نشستم و روسری ام سرم سر خورد روی شانه ام و ارکان آلما را تا اتاقش هدایت کرد هم من همچنان خودم را معلق می دیدم!

برگشتنش از اتاق آلما طول کشید اما من..هیچ تغییری در حالتم نداده بودم !

روی مبل کناری ام نشست و خسته تر از من سر به پشت مبل تکیه داد.گمانم امشب می توانست راحت تر بخوابد! بالاخره کابوسش تمام شده بود هرچند برای من ، شروع کابوسی جدید تر بود ، به کنترل روی میز زل زدم : بین دوتا کتفام درد می کنه !

سرش را در همان حالت تکیه داده چرخاند ، حرف نمی زد و چقدر بد بود سکوتش ، من هم سرم را چرخاندم به طرفش : انگار یکی با شدت کوبیده به اون نقطه..گمونم این همون درد شکستن اعتماده!

هیچ جوابی نداد من اما می خواستم حرف بزنم.پایم را روی مبل بالا کشیدم : قاعدش اینه الان گریه کنم ، جیغ بکشم و فحشش بدم.اما نمی تونم !

بعد هم با یک لبخند که چشمانم را سوزاند زمزمه کردم : فکر می کردم کار عسله! چقدر احمق بودم که به آدمای گذشتم انقدر اعتماد داشتم !

با انگشت سبابه و شست چشمانش را فشرد و سرش را به سمت سقف گرفت ، انگشتان پایم را تکان دادم و وسواس گونه لب زدم: برم حموم !

خواستم بلند شوم که آمرانه گفت: بشین آمال !

نگاهش کردم ، داشت چشمانش را ماساژ می داد ، به سمت جلو مایل شد و دستش را از روی چشمانش برداشت و با آن سرخ های پر جاذبه زل زد در نگاهم : چرا فرار می کنی؟چرا هرچی می شه می خوای با فرار کردن درستش کنی! یه سناریوی تکراری ، حموم و دوش و یه من بغض که قرار نیست هیچ وقت شکسته بشه؟

نمی فهمیدم منظورش چیست ، آرنج هایش را روی زانو قرار داد : چرا کاری که به قول خودت باید انجام بدی رو شروع نمی کنی ، می تونی گریه کنی ، جیغ بکشی و فحشش بدی..توی مورد اخر ، خودمم کمکت می کنم !

آب دهانم را قورت دادم : گریم نمیاد !

از ان مواقعی بود که حوصله ی خودش را هم نداشت ، رنگش تیره شده بود : نمیاد یا نمی ذاری بیاد ؟ پیاز بهت کمک می کنه؟

شوخی اش گرفته بود؟با پیاز گریه می کردم؟باز هم آب دهان سنگ شده ام را پایین فرستادم : بداخلاق نباش !

بدون باز کردن اخمش با حفظ موقعیت غرید: می خوای تقدیر کنم ازت؟بابت تمام این اتفاقات یه مدال طلا بندازم گردنت و بگم چقدر خوب و نمونه رفتار کردی؟مرسی که باعث شدی به این حال و روز بیفتیم و مرسی که الان چنددقیقست داری از یک مرد که بهش اعتماد داشتی حرف می زنی و من باید عین کبک سرم و فرو کنم توی زمین؟نظرت چیه اصلا امشب بریم بیرون و جشن بگیریم؟هووم؟هدیه هم می خوایم راستی ، حتما باید ازت تقدیر شه !

حرف هایش باعث شدند درد بین دوکتفم را فراموش کنم ، بیش تر در آن لحظه قلبم می سوخت : آرکان !

با پایش روی زمین ریتم گرفت و هنوز آرنج هایش به زانوانش تکیه خورده بودند: الان باید بگم جانم؟

نفس عمیقی کشیدم ، نمی توانستم حرف بزنم..بغض این رفتارش نمی گذاشت ، دلم می خواست بلند بگویم حق ندارد با من این طور حرف بزند اما فقط "ح" حق را زمزمه کرده بودم که بغضم شکست ، با صدا هم شکست و او نفس عمیقی کشید و دستش را جلو آورد ، دور تنم پیچید و سر من به سینه ی ستبرش چسبید و صدایش به گوش هایم جان داد : دیدی گریه کردی؟

پس از عمد آن طور حرف زده بود؟

شدت گریه ام بیش تر شد و او دستش را پشت گردنم فیکس کرد . میان گریه شروع کردم به بدو بیراه گفتن و خالی کردن حرص و غضب وجودم ،او هم همراهی ام کرد و مرتب با تاییدم سعی داشت آرامم کند : ساسان خیلی بی شعوره !

-خیلی زیاد !

-حالم ازش بهم می خوره ، انکر الریخت و عوضی هم هست !

-هست !

-لایق مرگه ، حیف من که بهش اعتماد کردم و آدم حسابش کردم !

-حیف !

-خیلی جای خالیه !

-حق باتوا خیلی جای خالیه !

-باید دادش دست دائش تا گردنش و قطع کنن ، انگل حرومزاده فقط هوارو آلوده می کنه !

صدایش در میان خستگی و حال بد ، یک ته مایه ای از خنده هم گرفت و سرم را بیش تر به خودش فشرد : موافقم..باید بدیمش دست دائش !

****

شیشه های لاکم را روی تخت رها کرده و بعد ، چهارزانو کنارشان نشستم!

ساعت از یک بامداد هم گذشته بود ، قسمت بالای تخت نشسته و لپ تابش روی پاهایش قرار گرفته بود!داشت یکی از مقاله های زبان اصلی رشته اش را مطالعه می کرد و بی حواس نسبت به من ، غرق مانیتور لپ تاپش شده بود!

شیش ی دوتا از لاک هارا آرام بهم کوبیدم تا صدای ایجاد شده ، باعث شود نگاهم کند!سرش را کوتاه بلند کرد و با دیدن من و لاک های مقابلم ، لبخند محوی زد : این وقت شب؟

لاک زرشکی را برداشتم و مردد نگاهش کردم : بیا بگو کدوم رنگی بزنم؟

موهای ساده و رو به بالا شانه زده اش را با دست بهم ریخت و نیم نگاهی به لاک ها انداخت : یکم به ناخن هات استراحت بده!

به ناخن های کشیده و براقم زل زدم : دوست دارم رنگی باشن ، بیا انتخاب کن!

لپ تاپش را بست ، معلوم بود خودش هم خسته شده بود وگرنه مطمئن بودم بی خیال مقاله اش نمی شد ، نفس عمیقی کشید و کمی خم شد : اوم ، سبز چطوره؟

لاک صورتی کمرنگم را برداشتم : نه این قشنگه!

با لبخند سری تکان داد ، لبخند هایش هنوز گرمای سابق را نگرفته بودند ، با وجود این که مجبور شد برای رسیدگی به این پرونده سه روزی به بوشهر برود و حالا یک

هفته ای بود همه چیز میان بهت من از این خیانت آشکار ساسان تمام شده بود ، باز او با آدم سابقش تفاوت داشت : پس چرا از من می پرسی؟

خندیدم و لاک را تکان دادم : همیشه با نغمه که می رفتیم خرید اگه بین دوتا رنگ مردد بودم ازش می پرسیدم کدوم خوبه ، بعد هرنگی رو می گفت ، من اون یکی رو برمی داشتم!

با نوک انگشت آرام به پیشانی ام کوبید : مردم آزار!

در لاکم را باز کردم و زیر چشمی حرکاتش را پاییدم ، داشت بلند می شد تا احتمالا برای مسواک زدن برود : انقدر دوست داشتم یه روز یه شوهری کنم ناخن هام و خودش لاک بزنه!

از حرکت ایستاد و نگاهم کرد ، خودم را سرگردم زدن لاک نشان دادم : می دونی چیه آمال؟

سرم را بالا اوردم و چشم در نگاه خندانش دوختم.لب هایش را باز کرد و محو خندید : تو شوهر نمی خواستی ، یه آرایشگر اختصاصی می خواستی!

خندیدم و لاک به کنار ناخنم پخش شد : عوضی!

خودش هم خنده اش شدت گرفت ، راست هم می گفت ، یک بار مجبورش کرده بودم موهایم را اتو کند و یک بار می گفتم برایم لاک بزن ، قطعا سری بعدی می خواستم آرایشم کند . پد لاک پاک کنم را برداشتم تا کنار ناخنم را تمیز کنم که

خودش را جلو کشید و پد را گرفت ، دستم را هم با دست دیگرش بالا اورد و کثیف کاری دورش را با دقت تمیز کرد : بلد نیستم لاک بزنم ، اما این کار و بلدم! اینم برای این که خیلی توی ذوق رویاهات نخوره!

خنده ام عمیق تر شد و بی تعلل گونه اش را محکم بوسیدم : آخیش ، خدا تورو راه نده بهشت ، خودم میام باهاش دعوا می کنم!

همه ی این هارا با یک حرص ناشی از دوست داشتن زیاد و از بین دندان های کلید شده ام زمزمه کردم.سعی کرد خنده اش را قورت بدهد اما نتوانست :آره باهاش دعوا کن بگو اوس کریم ، این بیچاره که توی دنیا از زن شانس نیاورد لااقل این جا چندتا حوری بنداز بغلش ، جبران مافات بشه!

-چه غلطا ، خودم هستم اونورم در خدمتتون!

خنده اش صدادار شد ، از این بحث داشت لذت می برد ، شاید هم از حرص و حسادت رخنه کرده در صدایم این لذت نشأت می گرفت : یعنی توهم میای بهشت؟

دستم حالا از آثار پخش شده ی لاک تمیز شده بود.آن را رها کرد و من دوباره مشغول لاک زدنم شدم : پس چی؟مگه نشنیدی زن و شوهر بهشت و جهنمشونم باهمه! انقدر واسه خدا سمج بازی در میارم که بگه ای ملائکه ، این و بهش اجازه

ی ورود بدین فقط دیگه جلوی چشمم نباشه ، تهشم با خودش زمزمه کنه این چی بود من خلق کردم.

با خنده دستی روی صورتش کشید و استغفراللهی زمزمه کرد ، بعد هم سعی کرد خنده اش را قورت بدهد : دیگه راجع به زن و شوهرا چی شنیدی شما؟

دوباره قلم لاک به کنار ناخنم کشیده شد ، قبل از اعتراضم خودش دستم را بلند کرد ، با همان پدی که کمی صورتی شده بود رویش کشید و بعدش دستم را روی پایم گذاشت تا کارم را ادامه بدهم ، با شیفتگی عجیب و غریبی نگاهش کردم : لعنت بهت!

با همان خنده ابرویی بالا انداخت : چرا؟

ادایی با دهانم در آوردم : چون تو یه حدیث شنیدم می گن مردی که همسر خودش و از خودش راضی نگه داره ، با اخلاق نیکو باهاش برخورد کنه و لاک خانمش و پاک کنه ، سزاوار بهشته!

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به قهقهه افتاد : لاک خانمت هم جزء حدیث بود؟

مصمم و قاطع سری تکان دادم : بود آقا ، با من بحث نکن!

به سختی خودش را جمع و جور کرد : خب ، این از حقوق زن بود بر ضمه ی مرد ، برعکسش چی؟حقوق مرد چی؟

کمرم را صاف کردم و به انگشتان لاک زده ام فوت کردم: بذار لاکام خشک شه حقوقت و بدم!

مردد نگاهم کرد و من بدون اطمینان از خشک شدن کامل لاک ها خودم را رویش انداختم ، از پشت روی تخت افتاد و دستان من روی پیراهنش مشت شدند و محکم و تند گونه و گردنش را بوسیدم ، با خنده دستانش را روی پهلویم قرار داد تا بتواند مهارم کند و نفسش از شدت خنده بالا نمی امد ، آن قدر بوسیدمش که بالاخره خسته شدم و کنارش دراز به دراز افتادم.صورتش سرخ و موهایش بهم ریخته شده بودند ، نفس نفس می زدم : اینم حقوق تو!

با همان خنده که باعث اشک چشم هردویمان شده بود سرش را چرخاند ، او هم به اندازه ی من نفس نفس می زد و از حیرت کارم در نیامده بود : اجرکم عندلله!

از شدت خنده شانه هایم لرزید و او به سختی بلند شد و بعد اه از نهادش درامد: آمال!

نگاهم که به پیراهن صورتی شده اش افتاد دیگر واقعا نتوانستم خودم را کنترل کنم ، لاکم روی پیراهنش رد انداخته بود ؛ خندیدنم آن قدر از ته دل بود که خودش را هم به خنده انداخت.دستی میان موهایش کشید و بالاخره بلند شد : مطمئنم خود شیطونم الان انگشت به دهن ، متحیر به تو داره نگاه می کنه و می گه دمت گرم..فکم افتاد!

****

-کتاب فروشه می گفت خیلی کتاب خوبیه!من که خودم سردر نمیارم!اما خریدم دیگه!

دستش را روی جلد کتاب کشید و با لبخندی خسته به من چشم دوخت : دستت درد نکنه مامان جان!

لبخندی زدم ، دیروز به اصرار خودش موهایش را با ماشین تراشیده بودیم ، می گفت این ریزش وحشتناک موهایش بدتر اذیتش می کند و این که یک سره موهارا بتراشیم برایش راحت تر است! راست هم می گفت ، هروقت که به عیادتش می امدم دل خودم از ان وضعیتش ریش می شد . اما هنوز به چهره ی جدیدش عادت نکرده بودم ، آن قدر که هروقت چشم در چشمش می دوختم جان می کندم تا گریه نکنم : فیلمایی که اورده بودم و دیدی؟

به نسترن که زیر پتو خزیده بود اشاره کرد : با نسترن دیدیم، چقدر هم خندیدیم!دستت درد نکنه.

روی تخت و کنارش نشستم : فردا شب تولده آرکانه!

لبخند پر محبتی زد ، با وجود ریختن موها و رنگ پریدگی چهره اش هنوز هم به چشمم زیبا می امد : مبارک باشه دخترم ، هدیه براش خریدی؟

سری بالا انداختم : از این جا برگشتنی خونه می خرم ، چی بخرم خوبه مارال؟ کل بوشهر و پسراش و روی دستم چرخوندم اما هنوز بلد نیستم چی هدیه بگیرم واسه یه مرد مثل آرکان تا خوشحالش کنه!

-مهم نیته مامان جان ، کادوش مهم نیست!

سرتقانه پشت چشمی نازک کردم : اتفاقا برای شخص خود من نیت خیلی مهم نیست اصل کادو مهمه که جدید و خلاقانه باشه!

با خنده سری تکان داد : از طرف منم براش یه چزی بخر مادر!

با انگشتانم عدد سه را نشان دادم: از طرف خودم ، تو و تربچه ، کیک شکلاتی ام می گیرم چون خودم دوست دارم . بادکنکم می گیرم چون آلما دوست داره!

-تولد شماست یا اون بنده خدا؟

ایستادم و کیفم را روی شانه ام مرتب کردم: سخت نگیر ، بالاخره باید به ما هم خوش بگذره یا نه؟عکس می گیرم از تولد برات میارم!زودی خوب شو!

این جمله ی همیشگی ام وقت خداحافظی بود ، خیلی دستوری می گفتم زود خوب شو و او با لبخند چشم روی هم می گذاشت!

اصلا ایمان داشتم که باید یک نفر باشد ، وقت بیماری و مریضی نگرانی اش را جمع کند روی یک مشت کلمه ی دستوری و بگوید خوب شو!

همین نگرانی و چشم انتظاری برای خوب شدن ، انگیزه می دهد که به خاطر آن آدم لااقل بجنگی!

آدم ها ان موقع ، حالشان خوب می شود!

از بیمارستان که بیرون آمدم به این فکر کردم چندبیمار در این بیمارستان هستند که از این ادم ها ندارند ، کسی منتظر خوب شدنشان نیست ، تنهایند و بی انگیزه...بعدش فکر بزرگ تری میان سرم جرقه زد ، می شد برای این آدم ها کاری کرد؟

این فکر آن قدری بزرگ و پر مسئولیت بود که بی اراده از حرکت ایستادم و رو به اسمان چندلحظه ای خیره ماندم.

چطور می توانستم برای ادم ها انگیزه بخرم؟

اصلا انگیزه چه شکلی بود؟

****

در مرکز برای ما هم ، تولد می گرفتند.

در حد یک کیک ساده و یک کادو که معمولا لباس بود!به قول خودشان با یه تیر دو نشانن می زدند....هم برایمان لباس تهیه می کردند و هم هدیه می دادند!

کیک بین همه ی بچه ها تقسیم می شد و دست آخر همه با لبخند به اتاق ها برمی گشتند.اولین تولد درست و حسابی ام را اما مارال برایم گرفت.

دوستان مدرسه ام را دعوت کرده و من با افتخار کنارش می ایستادم و می گفتم او مادر من است! می دیدم بچه ها با تعجب نگاهم می کردند اما برای من مهم نبود.به جبران تمام سال هایی که مادری نداشتم دلم می خواست او را مادر معرفی کنم!

کیکم را برای اولین بار در دوازده سالگی خودم انتخاب کردم ، طرح انیمیشن مورد علاقه ام ، دخترک باربی پوش صورتی....یک لباس هم شبیهش سفارش داده بودم تا برایم بدوزند ، مارال می گفت از خود باربی ها هم زیباتر شده ام!

برای من مهم بود ، این که کسی از زیبایی ام تعریف کند ، من را تحسین کرده و با دیدنم چشمانش برق بزند.آن قدر همه همیشه بی تفاوت از کنارم گذشته بودند و هیچ کس ناز دخترانگی هایم را نکشیده بود که هرچقدر هم این را می گفت ، از شنیدنش سیر نمی شدم!

آن اولین تولد ، شیرین ترین تولد تمام عمرم بود!

اما بعد آن ، درست سال بعدش ، دیگر از تولد و لباس صورتی و باربی بدم آمد .نگذاشتم مارال تولد بگیرد.یک کیک ساده ی خانگی برایم درست کرد ، ماجد نبود...دونفری کیک را خوردیم و مثل دو غریبه به اتاق هایمان برگشتیم و حتی گیتاری که هدیه ی تولد مارال برایم بود هم من را دیگر به وجد نیاورد !

می دانستم آرکان برعکس من لبریز از حسرت یک تولد نیست ، آدمی هم که حسرت نداشته باشد سخت هیجان زده می شود ، با این حال برای این روز و این تاریخ خیلی فکر کرده بودم!

لباس هایم را از یک مزون که تبلیغاتش را در اینستاگرام دیده بودم خریدم! یک پیراهن کوتاه تا یک وجب بالای زانو که با دو بند نازک روی شانه می نشست! رنگ لباس سفید بود و گل های آبرنگی آسمانی داشت!موهایم را با یک ربان آسمانی از جلو مهار کرده بودم باقی اش را فر ریز اطرافم ریخته بودم.رنگ لاکم با رنگ گل های پیراهنم ست شده بود و صندل های سفید هم ، به ترکیب لباسم می آمد!

آلما را هم ست خودم آماده کرده بودم!چندوقت قبل آرکان یک پیراهن کوتاه دخترانه ی سفید و آبی برایش خریده بود .همان را تنش کرده و از ادامه ی ربان دور سر خودم ، به موهای او بستم!پاپوش های آبی اش را هم خودم همان دیروز بعد از ملاقات مارال برایش خریده بودم!آماده کردنش از همه چیز سخت تر بود چون

مرتب می خواست از زیر دستم در برود و بادکنک هایی که به خاطر گاز هلیوم به سقف چسبیده بودند را بگیرد!

وقتی رهایش کردم با چنان سرعتی خودش را به مبل رساند و از ان بالا رفت که حیرانش ماندم!بعد هم با یک پرش نخ بلند بادکنک سفید را گرفت و با پایین کشیدنش بلند خندید و من را هم خنداند!

هدیه ها و کیکش را روی میز چیده بودم! دسته های رز های سفید را هم روی میز پرپر کرده و وسطشان شمع های عطری گذاشته بودم!

تمام خلاقیت من برای یک تولد همین بود. همین تزیین کردن خانه و پختن غذای مورد علاقه اش که بیش ترین وقت را از من گرفت و اصلا مطمئن نبودم نتیجه چیز خوبی از آب در میاید یا نه!

یک بار دیگر فلش و موزیک را چک کردم و سعی کردم آلما را آرام نگه دارم : تربچه ، پس یادت نره ها..بابا اومد باهم دیگه نانای می کنیم!حواست پرت بادکنک و کیک نشه یادت بره!

نگاهم کرد و انگشتش را به دهان برد: نانای!

سری تکان دادم : نانای ، یادت نمی ره؟

جو گیر شده همان لحظه شروع کرد به رقصیدن و من نفسم را محکم و پر حرص بیرون فرستادم : تو آخرش نقشه های من و خراب می کنی ، نرقص از الان ، انرژیت ته می کشه!

چیزی به آمدنش نمانده بود و ساعت مثل یک دونده ی ماراتن خودش را جلو می کشید ، کنترل تلویزیون را محکم میان دستانم فشردم و خودم را در آینه ی کنار در برانداز کردم!

سنگ تمام گذاشته و خودم هم از دیدن خودم کیف می کردم.گوشه ی چشمانم را کمی آبی کرده بودم که به نظرم حسابی به چهره ام می آمد!دامن پیراهنم را کمی بالا دادم و نمایشی چرخی دور خودم زدم و همان لحظه با شنیدن صدای توقف آسانسور ، سریع و هیجان زده به طرف آلما دویدم.به خاطر نزدیکی ام به در صدا را شنیدم و این دقیقا همان شانسی بود که گهگاهی نصیبم می شد! آلما را نگه داشتم و با اشاره به این که پدرش آمده آهنگ را پلی کردم!

او هم جیغی کشید و هردو دستش روی دهانش گذاشت و حرکاتش شتاب زده تر و ناهماهنگ تر از قبل شد ، با این حال چیزی شبیه رقص را داشت اجرا می کرد!

در خانه که باز شد من هم شروع کردم با ریتم تند آهنگ ماهرانه خودم را تکان دادن و تمام تلاشم را کردم به چهره ی جا خورده و مبهوتش بلند نخندم!

کنار آلما می رقصیدیم و نگاهش پرتمان شده بود!نمی دانست روی کداممان بیش تر مکث کند و سرگردانی از چهره اش می بارید!

در را که رها کرد و پشت سرش بسته شد ، چشمانش تا روی میز و بادکنک ها هم رفت و برگشتی انجام داد و بعد ، تمام حجم نگاهش را محبت غلیظی پر کرد : عزیزای دلم!

صدای موزیک بلند بود اما راحت می شد این کلمه را لب خوانی کرد، آلما بیش تر از این طاقت نیاورد و با همان جیغ به طرف پدرش دوید و او کمی خم شد و بی قرارانه بغلش کرد و محکم گونه اش را بوسید.من هم همراه با زمزمه ی موزیک و یک لبخند پهن ، همان طور با رقص جلوتر رفتم تا فاصله را کم کنم!

امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره

از جشن ستاره آسمون یه پارچه نوره

امشب خونمون پر از طنین دلنوازه

تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثله بهشته

تو خونه سبد سبد گل های سرخ و میخک

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

جشن تو طلوع یک روز مقدسه برام

وقت شکرگزاری به سوی درگاه خداست

دیگر رسما مقابلش بودم و هنوز داشتم خودم را تکان می دادم ، نگاهش را قفل چشمان من کرده و با همان محبت دست دیگرش را از دور کمر آلما جدا و به طرف من دراز کرد!دستش را گرفته و با سری کج شده زمزمه کردم : تولدت مبارک!

دستم را کشید ، آلما را با دست چپ بغل گرفته بود و حالا من به سمت راست سینه اش چسبیده بودم.روی موهایم بوسه ای کاشت و زمزمه کرد: دستتون درد نکنه خانم خوشگلا!

آلما خندید ، درست مثل من و درست مثل خودش...چشمانش نشان می داد از این سورپرایز بیش از حد خوشحال شده!

آخر می دانی؟ چشم های آرکان همیشه صادقانه حرف می زدند!

****

-حالا کادوت و باز کن!

پیش دستی خالی شده از کیک را روی میز قرار داد ، دستمالی برداشت و قبل باز کردن کادو ، دور دهن شکلاتی شده ی آلما را تمیز کرد که با بادکنک ها سروکله می زد!بعد نگاهش را روی هدیه ها به حرکت دراورد: چقدر زیادن . اول کدوم و باز کنم؟

به جعبه ی کادو شده ی بنفش اشاره کردم : اون مال ماراله ، اول اون و باز کن!

از تکیه گاه مبل کمی فاصله گرفت و بعد ، آرنج روی زانوهایش گذاشت.حواسش هنوز به هدیه ها بود : دستشون درد نکنه ، اما دلم می خواد اول هدیه ی شمارو باز کنم.کدومه؟

بازیگوشانه به چندبسته ی روی میز اشاره کردم :اینا همش از طرف منه!

خندید : شرمندمون کردی خانم!

حاضرجوابانه ابرو بالا انداختم : جبران می کنی آقا!

او هم مثل خودم ابرویی بالا فرستاد :اون که بله..حالا از بین هدیه های خودت کدوم و باز کنم؟

به بسته ی مورد نظرم اشاره کردم .دستش را دراز کرد ، برش داشت و روی پایش قرارش داد ، در جعبه را که باز کرد با دیدن چیزی که داخلش بود متعجب به من نگاه کرد!

جایم را روی مبل تغییر دادم و کنارش نشستم و با انگشت های کشیده ام کتاب داخل جعبه را در آوردم و مقابل چشمانش صفحه ی اولش را باز کردم.با دیدن نوشته ی داخلش خنده و بهت با هم درون چهره اش ادغام شدند : این کتاب قصه ی زندگی آرکان و امال است؟

تایید کردم و ورق زدم.تصویر یک کشتی روی آب بود ، با یک دختر و پسر که مقابل هم با اخم ایستاده بودند.حیرت زده نگاهم کرد و من نوشته ی بالای نقاشی را خواندم :آمال و ارکان برای اولین بار هم را درون یک لنج دیدند ، اولین دیدار و اولین دعوا!

کتاب را به نرمی از دستم گرفت و خودش صفحه ی بعدش را آورد ، یک نقاشی دیگر...یک دختر که با شورتک ایستاده و پسری که مقابلش سر به زیر انداخته .صدایش حس و حال عجیبی داشت : این شبیه همون روزیه که توی خونه ی آهو با شورتک جلوی وایستادی و من فهمیدم معلم آلما تویی!

خنده ام عمیق اما بی صدا بود ، من هم میان خاطرات غرق شده بودم ، نوشته ی آن صفحه را هم خودم خواندم : آلما معلم رقص دختر آرکان شده بود !

تک خندی زد و صفحه ی بعد را آورد ، این نقاشی مقابل خلیج بود. دو آدمی که سنگ دستشان بود و به خلیج سنگ پرت می کردند ، خودش نوشته ی این قسمت را خواند : آرکان ، به قلب آمال ، آرامش هدیه داد!

سرش را بلند کرد و خیره شده به چهره ام ، من اما نگاهش نکردم و صفحه را ورق زدم ، نقاشی بعدی باعث خنده ی آرام هردویمان شد.نقاشی تولد آلما و کوچکی که می خواست ما باهم برقصیم . سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید : چطور این ایده به ذهنت رسید؟

ساعد دستم را روی شانه اش گذاشتم و خودم را به بدنش چسباندم : چندوقت پیش توی اینستا دیدم یه پیج کتاب اختصاصی عشق و درست می کنه ، به نظرم جالب اومد ،سفارش دادم اما اصلا حواسم به تاریخ تولدت نبود..وقتی به دستم رسید که دیدم چندروز مونده به تولدت...این هدیه ی اصلیت نیست اما خب ، دلم می خواست امروز نشونت بدم!

کتاب را لمس کرد : جذاب ترین هدیه ایه که گرفتم ، یه لحظه تمام این مدت از اول اشناییمون تا الان جلوی چشمم اومد!

سری تکان دادم ، خودم هم بعد دیدنش همین حس را داشتم ، چندصفحه را ورق زدم و با پیدا کردن قسمتی که می خواستم توجهش را به کتاب جلب کردم : این جارو ببین!

با خنده به ان نقاشی خیره شد! نقاشی دختری که روی یک صندلی نشسته و پسر دارد موهایش را اتو می کند! نوشته ی بالای صفحه را با هم دیگر خواندیم : تجربه هایی که کنار هم دیگر برای اولین بار شکل گرفت!

نگاهش کردم و نگاهم کرد ، دستش را با مکث پشت گردنم گذاشت و کوتاه و نرم پیشانی ام را بوسید : شبیه یه شعبده باز همیشه یه چیزی واسه غافلگیر کردنم داری!

خندیدم و هنوز جوابی نداده بودم که صدای ترکیدن بادکنک نگاه هردونفرمان را سمت آلما که با بغض نگاهمان می کرد چرخاند، آرکان کتاب را روی پایش قرار داد و یک دست به سمتش دراز کرد: ترسیدی عزیزم؟

آلما به طرفمان امد و صورتش را روی ران پای آرکان گذاشت و کمی بعد ، سر بلند کرد و با دیدن کتاب و عکس های نقاشی شده ی رویش متعجب غصه اش از یادش رفت :دفتر نگاشی؟

سریع کتاب را برداشتم و در بغلم گرفتم: فکرشم نکن بتونی روی این نقاشی بکشی!

انگشتش را باز درون دهانش فرو برد و یک جور عجیبی نگاهم کرد ، انگار می گفت این کار را یک روز می کنم ، آرکان بلند خندید و با دست انداختن دور شانه ی من و آلما هردویمان را به آغوشش نزدیک کرد : با همه ی این دردسراتون ، چقدر خوبه من شما دوتا رو دارم !

غرق لذت از این که بالاخره شبیه قبلش شده زیر گلویش را بوسیدم و آرام لب زدم : سی و چهارسالگیت مبارک عالیجناب!

دقیقا نوشته ای که روی کیکش هم حک شده بود!

-نمی خوای بخوای؟

با شنیدن صدایش سرم را چرخاندم ، به در تراس تکیه زده و منتظر جواب سوالش بود ، با لبخند نفس عمیقی کشیدم : کیک زیاد خوردم ، پشت بندشم با شام خودم و خفه کردم.حس می کنم بخوابم نفسم می گیره!

سری تکان داد و یک دستش را درون جیب گرمکن تنش قرار داد و با کمی مکث کنارم نشست ، دقیق نگاهش کردم :آلما خوابید؟

سری به معنای مثبت تکان داد و آرام زمزمه کرد : بابت امشب ممنون.همه چیز عالی بود!

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی روی لبم نشست ، خیره شدم به چراغ های ریز و درشت خانه ها که از این منظره پیدا بود : یادت نبود تولدته؟

ابرویی بالا انداخت ، آخ امان از تن صدایش که زیادی مردانه بود : مگه می شه آدم فراموش کنه؟ صبح مامان و آهو آرسام زنگ زدن و تبریک گفتن..اما انتظار نداشتم توی خونه با همچین چیزی روبرو بشم!

-چرا

-چی چرا؟

کف دستم را روی ران پایم قرار دادم ، یک جورهایی حالم شبیه یک ناهوشیاری دلچسب بود.انگار به اندازه ی خوردن یک پیک مست باشم و سبکبال نفس بکشم : چرا انتظار نداشتی؟

نگاهم کرد ، احساس می کردم دنبال یک جواب مناسب است ، دوست داشت سنجیده جواب بدهد ، لب هایم را به جلو هدایت کردم و کارش را راحت کردم : ازم انتظار داشته باش ، شاید خیلی چیزها بلد نباشم اما ..توخانوادمی! برای خوشحالیت بلدم تلاش کنم!

نگاهش عمیق تر شد ، انگار درون چشمانم فرو رفت : آمال!

با دست راست ، بازوی چپم را نوازش کردم ، اسمم را قشنگ صدا می کرد : من هیچ وقت فکر نمی کردم مرد بودن این شکلی باشه آرکان!

این ساعت از شب ، انقدر با آرامش بعد تنش های اخیر کنار هم دیگر نشستن و حرف زدن ، شاید همان چیزی بود که ما به آن احتیاج داشتیم.این که من خودم باشم....بدون نقاب لبخند های تظاهری و شیطنت های مصنوعی ، اوهم خودش باشد...بدون یدک کشیدن لقب روان شناس.راحت تر نشست: مرد بودن از نظر تو چه شکلی بود؟

چراغ های روشن ، فکر آدم را درگیر می کردند.هرچراغ یک خانه بود و هرخانه یک سقف داشت..زیر هرسقف هم ، یک زندگی با آدم هایی که شاید خوشبخت بودند و شاید نبودند!فکر کردن بهشان هم از آدم انرژی می گرفت.کمی جا به جا شدم تا بتوانم به شانه اش تکیه بزنم ، او هم دستش را دورم پیچید و بازویم را گرفت.

-مردا؟ توی ذهن من قدرتمندای بی منطقی بودند که فقط زور می گفتن! می گفتن روسریت و جلو بکش ، بلند نخند ، نرقص ، آرایش نکن ، توی چشم نباش ، زیبا نباش ، پرانرژی نباش ، صاحب اختیار و عقل و منطق نباش ، آزادی نداشته باش ، .مردا می گفتن ، زن نباش...برده باش!

سکوت کرده بود تا حرف بزنم ، یکی از چراغ های روشن خاموش شد ، یعنی حالا صاحبان آن خانه با ارامش می خوابیدند یا نیمه شب ، از چشم یکی از آن ها اشک شره می کرد؟

-مردا..شبیه ماجد بودند ، همه چیز توی هوسشون خلاصه می شد! همشون فقط نهی می کردن ، هیچ وقت نمی گفتن چرا این کار و نکنم ، همیشه حق و به خودشون می دادن.من کیف می کردم از این که وابستشون کنم ، بعد توی اوج وابستگی رهاشون کنم.حس می کردم اون لحظه دیگه از منظر قدرت نمی تونن نگاهم کنن!دیگه نمی تونن زور بگن ، دیگه فقط فکر هوس و خودشون نیستن.دیگه فقط یه زن براشون عروسک نیست!

-همشون این شکلی بودن؟

سوالش را آرام پرسیده بود.سرم را تکان دادم و موهای بازم به گونه اش برخورد کرد

: نه ، تو این شکلی نبودی!

-من چه شکلی بودم؟

لبخند زدم ، برعکس آن چراغی که خاموش شد ، حالا یک چراغ دیگر روشن شد.شاید صاحبینش بیرون بودند و تازه به خانه برگشته بودند ، شاید رفته بودند یک رستوران ، شهربازی و یا یک مهمانی شلوغ..حتما حالا خسته بودند :

تو....بهم نگفتی نخندم ، نرقصم..زیبا نباشم! تو نگفتی شالم و جلو بکشم ، خودت شالم و جلو کشیدی ، با محبت و مهر..نه نگاه چپکی و اخم.تو نگفتی قد مانتوهام و بلند کنم اما توی خرید سعی کردی یه طوری تو انتخاب کمکم کنی که هم من راضی باشم هم خودت . نگفتی نرم مهمونی و نرقصم..گفتی باهم بریم و برای من برقص ، تو بهم حسی دادی که هیچ وقت نداشتم!حس باارزش بودن.هیچ وقت توی اوج عصبانیت هم احترام و حرمت من و از بین نبردی درحالی که محق بودی اکثرا ! جلوی بددهنی هام مقابله به مثل نکردی ، محترم حرف زدی تا منم یاد بگیرم! زندگی کردن و یادم دادی ، من و با کسی مقایسه نکردی.آرکان تو همه جوره پای انتخابت که من باشم موندی! کاش شبیهت زیاد بود! اون موقع نه هیچ دختری از بی مهری پدرش دچار حسرت می شد نه هیچ زنی به مرحله ای می رسید که بخواد

بچش و بذاره سر راه! اون موقع دیگه شبیه من تو این دنیا نبودن....آدمای سالم تری به دنیا می اومدن..با روح های سالم تر ، کاش همه ی مردا می دونستن توهین و تحقیر و دستور دادن به یه زن ، فقط باعث می شه اون سرخورده تر بشه! که یکم محبت بندازن توی چشمای لعنتیشون و یاد بگیرن چطور می تونن با یه زن رفتار کنن !

چانه اش را روی سرم گذاشت : خوب همه ی کاسه و کوزه ها رو سر مردا شکوندیا سرتق خانم!

لبخند زدم ، در این فاصله دو چراغ دیگر که در دیدم بودند خاموش شده بودند : دروغ نگفتم!

-همشم نگفتی!

سرم را کمی جا به جا کردم تا چهره اش را ببینم ، تیشرت تنش ، یکی دیگر از هدایای تولدش بود.برایش چیزهای ارزان قیمت اما زیاد خریده بودم چون معتقد بودم آدم ها از هدایای زیاد و متنوع شادتر می شوند تا یک هدیه ی گرانبها : مثلا

-الان حرف بزنم باز می گی رفتی توی فاز روان شناسی!

خنده ام صدادار شد : نمی گم ، بگو!

قسمتی از موهایم را میان دستش گرفت و من همچنان تکیه زده به شانه اش نشسته بودم : هر مردی توی دامن یک زن پروش پیدا می کنه ، می دونم جمله ی

کلیشه ایه اما واقعا تربیت بچه بخش زیادش با مادره خانوادست! درست یا غلط توی فرهنگ ما پدر نان آور خانوادست و تایم کم تری با بچه هاست اما مادر برعکسه.تایم بیش تری کنارشونه!

سریعا معترض شدم : خیلی از مادرا شاغلن!

خندید : شبیه بچه گربه ها نپر به من ، بله خیلی از خانما شاغلن اما باز تایم کارکردن اون ها مگر بعضی شغل های خاص از تایم کاری مرد ها کم تره !

پشت چشمی نازک کردم و او ادامه داد : می دونی من چقدر مراجع داشتم که مادر خانواده اومده پیشم و می گه نمی تونم پسر نوجوون یا جوونم و کنترل کنم؟

-خب اصلا کنترل نمی خوان..این کارا رو می کنن ننه باباها بچه ها سرخورده می شن.من نمی ذارم آلما رو کنترل کنیا.اون آزاده بره هرکاری می خواد بکنه!تازه خودمم باهاش می رم!

به زور جلوی خنده اش را گرفت : اولا که مادر و پدر ، نه ننه بابا ، دوما کجا می ری باهاش؟

خنده ام را قورت دادم و چشم بستم تا شیطنت نگاهم را نبیند: پسربازی!

یک پلکم را باز کردم تا واکنشش را ببینم و با دیدن اخمش ، بلند زیر خنده زدم : شوخیشم قشنگ نیست خانم دنسر!

دستم را به علامت تسلیم بالا بردم و او بعد کشیدن نفس عمیقی ادامه داد : مساله اینه ما تازه وقتی می فهمیم نوجوون و جوان خانواده خطا می کنه یادمون میاد باید برای تربیتش وقت بذاریم! چرا این کار و از بچگی نمی کنیم ؟

بی حوصله زمزمه کردم : آرکان اصول دین نپرس ، جواب و بده!

باز هم چشمانش از خنده برق زد و دستش را دورم محکم تر پیچید : بچه از وقتی به دنیا میاد احتیاج به یه سری مراقبت های خاص داره ، تربیت از همون دوران خردسالی باید شروع بشه ، اما نه با شکل بکن و نکن...با فراهم کردن یک محیط امن برای کودکمون!

ابرو درهم کشیدم و او مطمئن زمزمه کرد : هفت سال اول دوران پادشاهی بچست ، این جمله ایه که پیامبر ما می گه ، نباید خیلی منعش کرد اما باید کنارش حرکت کرد . بچه در اون چندسال الگو پذیره ، نگاه می کنه به والدین و کارهاشون و تکرار می کنه. حالا تصور کن این بچه الگوی خوبی داشته باشه و اطرافش امن و پر آرامش باشه ، بهش به حد کافی محبت بشه ، نصف راه رفته شده.مادر و پدری که توی اون هفت سال انواع تنش ها ، تنبیه هارو روی بچه اعمال کردن حالا که شده یه موجود لجوج و افسار گسیخته تازه یادشون میفته باید بیان براش پیش مشاور!

به هفت سال ابتدایی زندگی خودم فکر کردم ، چیز زیادی از آن دوران یادم نبود جز حسرت و کابوس این که رها شوم و از مرکز بیرونم کنند، دلم محبت می خواست. آرکان باهمان مکثش ادامه داد : همه ی زن ها همسر های خوب می خوان ، کسی که معنی ارزش و احترام و بدونه.اما چنددرصدشون مادر یک همسر خوبن؟چند درصد یک همسر خوب تربیت کردن؟

-الان تو همه ی تقصیرهارو انداختی گردن زنا؟

خندید و سری تکان داد : طبیعتا پدر هم مسئوله ، من دارم از نقش هرکسی توی یک فرآیند انسانی می گم !

-من و یاد همسایه ی مارال انداختی!

متعجب نگاهم کرد ، دوچراغ دیگر هم خاموش شده بودند : چطور؟

نفسی کشیدم : شوهرش خیلی بداخلاق بود ؛ بعد همش پیش مارال گله می کرد از اخلاق شوهرش.

خداییشم مرده خیلی مزخرف بود.نگاهش می کردم پشمام می ریخت. بعد این خانمه یه پسر و یه دختر داشت ، پسره خیلی شر بود.همش دختر بچه رو می زد.بعد مامانه به جای دفاع از دخترش هی بهش می

گفت داداشی رو عصبی نکن که نزنتت ، هی هم قربون پسره می رفت می گفت مرد خونه ی منی تو!پسره هشت نه ساله بود و دختره شش ساله! الان با حرفای تو

یادشون افتادم. خب اون پسرم شاید بزرگ شه با این تربیت بشه شبیه پدرش ، همون مردی که اون زن از رفتارش ناراضیه اما داره شبیهش و تربیت می کنه! با این همه همه ی تقصیرا گردن زنا نیست و این و قبول کن!

من را از خودش کمی جدا کرد : من کاملا قبول دارم خانم...چه بحث داغی شد نصف شبی!

نفس عمیقی کشیدم ، حس می کردم دلم نمی خواهد این بحث را بیش تر ادامه بدهم : تیشرتت بهت میاد؟

به خودش نیم نگاهی انداخت : حس می کنم قبلا یه جا این مدل و دیدم!

-همون تیشرتیه که اون روز توی مترو دیدیم بهت گفتم چقدر خوشگله ، دستم و کشیدی نذاشتی بخرم!

چشمانش گرد شد : از مترو خریدی؟

چپ چپ نگاهش کردم : ده تا هدیه گرفتی ، همرو می خواستم از برند و مغازه بگیرم که می دونی چقدر پولش می شد؟ جنسش خوبه که!

ناباور خندید : خدای من ، آمال!

بلند شدم و ایستادم.دست به طرفش دراز کردم و او هم با گرفتن دستم ایستاد ، هنوز چشمانش ناباور بود : عوضش بهت میاد! در ضمن بار اخری باشه من و می نشونی مثل روان شناسای تلویزیونی حرفام و تحلیل می کنیا...

سری تکان داد و کلافه نفسی بیرون فرستاد : می دونستم اخرش باز این و می گی!

از تراس بیرون رفتم و با شیطنت جواب دادم : برق و خاموش کن بیا بخوابیم! از این فکرا هم نکن که چون امشب تولدته برنامه چیدم برات.از صبح سرپام خستم!

صدایش لبخند به لبم نشاند و چون پشتم به او بود نمی دید : من یه روز از دستت دیوونه می شم!شک ندارم.

بعد هم صدای ضربه ی دستش به پریز برق آمد.حالا دیگر...چراغ خانه ی ما هم خاموش شده بود!شاید کسی هم مثل من درون یک تراس دیگر نشسته و با خاموش شدن این چراغ ، به سرنوشت آدم های این خانه فکر می کرد و چراغ های روشن و خاموش را می شمرد!

-چرا نمیشه؟

-خانم عزیز این جا بیمارستانه ، انگار شما فراموش کردین که چه نوع بیمارانی در این مرکز بستری هستند و بیش تر از هرچیزی به آرامش احتیاج دارن!

نفسم را با شدت بیرون فرستادم ، چندقطره عرق از پشت گردنم حرکت کرده و تا پشت لباس زیرم ، امتداد پیدا کردند. من اصلا برای حرف زدن ساخته نشده بودم و

نمی دانستم از چه کلمه ای برای رسیدن به درخواستم استفاده کنم : شما متوجه نیستین...

دستانش را روی میز کوبید ، مرد سن و سال دار و با تجربه ای به نظر می رسید : نه شما متوجه نیستین که چه درخواستی دارین ، ما برنامه های مفرح هرزگاهی برای بیماران ترتیب می دیم ، حتی بعضی بازیگرها و هنرپیشه ها هم برای عیادت ازشون میان بیمارستان..اما بیش تر از این؟ نمی تونیم.

اخم هایم در هم تنیده شدند ، در یک لحظه پاشنه ی پایم هم شروع به خاریدن کرد و کلافگی ام را به اوج رساند ، سعی کردم با فشار دادن پاشنه ام داخل کفش ، این التهاب ناشی از خارش را کمرنگ کنم : الان فکر می کنین این برنامه ها خیلی مهمه؟ آوردن چندتا بازیگر که بیش تر برای شهرت خودشون پا به این مرکز می ذارن و همه به چشم ترحم به این بیمارا نگاه می کنن هنر بزرگیه؟چرا نمی خواین متوجه بشین که اینا زندگی رو گم کردن؟زندن ، دارن نفس می کشن اما جلوجلو واسه خانواده هاشون انگار مردن ، باور کنین چهل روزم سیاه پوشیدن از الان ومنتظرن یه روز از بیمارستان زنگ بزنن و خبر مرگ عزیزشون و بشنون! همه انگار با شنیدن اسم سرطان ، اسم مرگ و شنیدن! من چندروز پیش برای ملاقات مادرم که اومده بودم داخل یه اتاق خانمی رو دیدم که جدی جدی نگاهش ترسناک بود ، انگار منتظر نشسته و چشم می گردونه تا عزرائیل و ببینه!خب الان برای اینا فکری کردین؟

نفس عمیقی کشید و کوتاه چشم بست : دخترم شما از این بیماری اون قدر آگاه نیستی..

این بار من میان حرفش پریدم : من می گم چه سرطان و چه سرماخوردگی ، دلیل و بهونه می خواد واسه جنگیدن!مریضی ، مریضیه....وقتی یه عده خوب می شن چرا نباید بقیه هم خوب بشن؟ من اصلا بی سواد جناب هاشمی ، اما اگه عده ای خوب می شن یعنی راه درمانش پیدا شده ، غیر اینه؟

سرش را تکان داد ، کلافگی از وجناتش می بارید با این حال ، خیلی حوصله کرده بود که تا همین جایش هم پای حرف هایم نشسته و من را از اتاقش بیرون نکرده بود .آرام تر ادامه دادم : پس چرا این بهبود به همه تعمیم داده نمی شه؟

حرفی نزد و دقیق تر نگاهم کرد ، خارش پایم شدت گرفته بود ، لحظه ای چهره ام درهم شد و بعد پای راستم را روی پای چپم انداختم : خودتونم قطعا می دونین روحیه مهمه ، اما این روش شما ظاهرا خیلی هم کاربردی نیست!

استغفراللهی گفت و تن جلو کشید : روش شما کاربردیه دخترم؟بیام کلاس رقص توی بیمارستانم به پا کنم؟

خنده ام گرفت ، رقص را با حرص و تلفظ سنگین روی حرف صاد به زبان آورد : نمی شه؟

عصبی نگاهم کرد : نخیر ، این کار انجام بشه مجوز بیمارستان باطل می شه!دخترم ما در یک مملکت اسلامی زندگی می کنیم! شما این و از یاد بردین؟اومدین بست در اتاق من نشستین که می خواین کلاس به قول خودتون دنس برگذار کنین؟اونم کجا؟ بیمارستان دولتی؟

کف دست هایم را بهم کوبیدم : خب یه کار دیگه بکنین! اجازه بدین من تو هراتاقی که خواستم برم و با خیال راحت...

با دیدن چشمان برزخی و گرد شده اش جمله ام را ادامه ندادم ، سرفه ای کرده و دوباره کف هردو پایم را به زمین چسباندم : منظورم این بود برم باهاشون حرف بزنم!

-راجع به چی؟

خیلی سریع جوابش را دادم: از زندگی!

بازدمش را مجددا و عمیق بیرون فرستاد : بذار خیالت و راحت کنم دخترم ، ایده های شما خیلی خوبه ، خیلی هم قشنگن اما امکان اجرایی شدن ندارن.نه تو این بیمارستان و نه جای دیگه! این بیمارستان روان شناس داره و اگه لازم باشه برای بیماران ازشون کمک گرفته می شه...و البته ، عمر دست خداست!

ناامید از تلاشم عقب کشیدم ، چندثانیه درون چشمان قاطعش زل زدم و بعد آرام از روی صندلی ام بلند شدم : عمر دست خداست ، منم با همه ی خدا نشناسیم

این و می دونم اما آقای دکتر ، آدمی که برای روزای باقی مونده ی زندگیش تلاش نکنه و انگیزه نداشته باشه ، امیدش و از دست بده و بخوابه و منتظر مرگ بمونه شبیه کسیه که عمدا خودکشی کرده باشه. تا جایی که من می دونم خودکشی یه گناه بزرگه که شما دین دارا بهش می گین کبیره ، بعید می دونم خدا این و بخواد!

حرفم را زدم و خواستم از اتاقش بیرون بروم که صدایم کرد: دخترم؟

ایستادم اما برنگشتم : بعضی چیزها دست خود آدم نیست.امیدوارم متوجه این موضوع باشین!

توجیه مناسبی نبود ، با این حال آهی کشیدم و با خداحافظ آرامی از اتاقش بیرون زدم.پلاک طلایی کنار در اتاقش را که رویش حک شده بود ریاست بیمارستان پشت سر گذاشتم و بعد سر زدن مجدد به مارال که در حال کتاب خواندن بود از بخش خارج شدم!

روی یکی از نیمکت های محوطه نشسته و بعد در آوردن کفشم ، پاشنه ی پایم را خاراندم و وقتی خیالم راحت شد نگاه پر از حسرتی به ساختمان انداخته و از آن جا خارج شدم.آرکان همان نزدیکی پارک کرده و انتظارم را می کشید!

دستانم را در جیب های بزرگ مانتوام فرو بردم و با لبخند سمت ماشین قدم برداشتم.

چقدر سختی کشیده بود تا این وقت ملاقات را به وسیله ی دوستانش برایم فراهم کند و حالا حقش نبود با اخم های من مواجه شود!

قرار هم نبود با اولین شکست خودم را ببازم!

و نمی باختم!

-ده ، بیست ، سی ، چهل ، پنجاه ، شصت ، هفتاد ، هشتاد ، نود و صد...اومدم!

نفسم را حبس کرده و صدای قدم هایش را که درون خانه ی ساکت راه می رفت شنیدم ، صدایش را بلند کرد : آقا گرگه داره میاد!

جان کندم تا نخندم و خودم را لو ندهم ، خیلی زود صدای جیغ بلند آلما و متعاقبش صدای خنده اش درون خانه پیچید و نشان داد زودتر از من لو رفته ، آرکان هم با خنده مشغول ناز دادن دخترکش شده بود : تپل من ، پشت پرده جای قایم شدنه؟پرده باد کرده بود که آخه!

دستم را روی دهانم کوبیدم تا صدای خنده ام را خفه کنم ، دخترک گیج پشت پرده خودش را پنهان کرده بود.بایدچندجای قایم شدن خوب سر فرصت یادش می دادم!صدایشان نزدیک شد : خب ، حالا بریم دنبال آمال جون!

نفسم را باز حبس کردم و چشمانم را محکم بستم.حس نزدیک شدنشان اصلا سخت نبود ، حتی متوجه شدم از کنارم رد شدند و من را ندیدند!وقتی صدای

پاهایشان دور شد بازدمم را آرام بیرون فرستادم و دستم را در آن فضای تنگ روی قلبم گذاشتم!خیلی طول کشید تا صدای آرکان بلند شد : کجایی آمال؟

واقعا انتظار داشت بگویم ؟ آلما هم مرتب و پشت هم مثل یک جوجه با آما جون گفتن صدایم می کرد.هنوز هم گاهی یادش می رفت من را باید چه صدا کند. بین آما جون و ماما مانده و دچار دوگانگی شده بود! صدای آرکان جدی تر شد : آمال؟بیا بیرون هرجا هستی ، باشه تو بردی!

همین را می خواستم بشنوم ، ملافه ی رویم را کنار زدم و خواستم به سختی از آن درز باریک خارج شوم که زنگ خانه هم به صدا درآمد ، به جان کندنی بود خودم را از آن مخمصه بیرون کشیده و از آشپزخانه بیرون زدم .ملافه ی سفید همچنان دورم بود و چهره ام از لبخند برد این بازی خانوادگی برق می زد.

-دیدی باز من بردم..

آرکان مقابل در ورودی ایستاده بود ، با حس حضورم با چهره ای به شدت پراخم و عصبی چرخید و من تازه توانستم فرد پشت در را ببینم . لبخندم سریعا خشک شد و قلبم در دهانم شروع به تپیدن کرد ، آلما هیجان زده از این که پیدا شده ام صدایم زد.این بار اما با همان واژه ی کمی ترسناک که نگاه زن پشت در را به آنی ابری کرد!

-ماما...ماما..

چنددقیقه ای بود که داخل سالن کوچک خانه و روی مبل تکی راحتی نشسته بود.

دوست نداشتم از دریچه ی قدرت نگاهش کنم ، درون چشمانش زنی را می دیدم که شاید بازنده بودنش را پذیرفته و پرچم سفید بلند کرده. با این حال اما بعید می دانستم زنی در تاریخ پیدا شود و بگوید ، من حق این که کمی حسادت کنم نداشتم.

حسی غریزی که در بند بند تنم خانه کرده بود ، دیدن این زن ، نسبت خونی و غیرقابل انکارش با تربچه ، لحظات خصوصی ای که می دانستم در گذشته با آرکان داشته اند ، همه شبیه تیغ های یک کاکتوس ، داخل حلقم فرو رفته بودند و آن را می سوزاندند. آدم به رخ کشیدن بودم و دیگر نمی خواستم باشم.من همانی بودم که اگر چندماه قبل این دیدار صورت می گرفت ، چسبیده به آرکان می نشستم و از هر راهی جایگاه خودم را ثابت می کردم.

اما حالا...حس می کردم چیزی برای ثابت کردن وجود ندارد ، آلما جلوی چشم های او به من گفته بود ماما.دیگر مگر چیزی برای اثبات کردن می ماند؟من هم مثل خودش یکی از مبل های تک نفره را اشغال کرده بودم.آلما به خواست آرکان برای بازی به اتاقش رفته و خودش هم با اخم هایی جدی و پررنگ ، به نقطه ای روی میز خیره بود.

عسل زن زیبایی بود ، با وجود این که بخشی از این زیبایی مصنوعی به نظر می رسید با این حال نمی شد منکر جذابی و دلفریبی چهره اش شد.چهره ای که اگر درونش کمی کنکاش می کردم می توانستم شباهتش به آلما را خوب متوجه بشوم.

سکوت خانه ، زیادی بلند بود. یک پارادوکس عظیم با سروصداهای لحظات قبل در مرکز وسط بازی.

-من ، دوهفته دیگه باید برگردم منچستر.

شنیده بودم که با همسر جدیدش بعد طلاقش از ایران رفته اند. آرکان واکنشی نشان نداد اما اخم هایش بیش تر درهم رفت و نگاه عسل از روی چهره ی سرد او ، به طرف من چرخید : من قبلا باهات تماس گرفتم تا ببینمت اما توجهی نشون ندادی.اومدم تهران تا حضوری حرف بزنیم و قطعا می تونی حرف من و بهتر بفهمی.

هنوز چیزی نگفته بودم که جمله ی بعدی اش را کوبنده تر در صورتم کوبید : من آلما رو می خوام با خودم ببرم.

-واقعا تصور کردی همچین اجازه ای بهت می دم؟

صدای پرخشم آرکان باعث شد به خودم بیایم.جمله ی عسل برای لحظه ای در بهت غرقم کرده بود.عصبی تر از آرکان او بود.

-من مادر اون بچم!

-مادر؟ نخندون من و خانم ، من اگه نبودم تو اون بچه رو ماه های اول سقط می کردی.از کدوم مادری حرف می زنی؟

-پشیمونم ، خدا هم به بنده هاش فرصت جبران می ده ، به اندازه ی مادر بودنم حق دارم با بچم باشم و هیچ کس نمی تونه مانع من بشه.

-من می تونم ، می تونم و مانع می شم.دختر من احتیاجی به مادر بی مسئولیت نداره و لازمه یادآوری کنم حضانت تمام و کمال آلما با منه؟

فضا یک طور عجیبی شده بود ، آن دو داشتند باهم بحث می کردند.آرکان همیشه آرام ، از خشم صدایش بلند شده بود و بدون مراعات حرف می زد و عسل ، بی اهمیت به خروش او فقط دنبال اثبات نسبتش با آلما بود. من اما انگار وسطشان گم شده بودم.صداهایشان از یک جایی به بعد قطع شده بود ، دهانشان تکان می خورد.هردو ایستاده و داشتند بلند حرف می زدند اما من هیچ نمی شنیدم .

همه ی حواس من به تکان خوردن های در اتاق آلما بود.ناشیانه سعی داشت بیرون را نگاه کند.مشخص بود این صدای بلند و کم تر شنیده شده در این خانه نگرانش کرده بود. وقتی ایستادم بالاخره نگاه سرازیر شده ی آرکان به سمت من چرخید.عسل هم با چهره ای بغض کرده نگاهم کرد.زن قابل ترحمی بود. بی اهمیت به آن ها وارد آشپزخانه شده و در دو لیوان کشیده ، آب خنک پر کرده و

برگشتم.آب را که به دستانشان دادم بی اهمیت به چهره ی جا خورده شان به طرف اتاق آلما قدم برداشتم .بعد آن همه عصبانیت به این آب سرد احتیاج داشتند.

در اتاق را با احتیاط باز کردم و طبق حدسم پشت در نشسته بود و ترسیده نگاهم می کرد.ملافه ی بازی قایم موشک هنوز دور بدنم بود.لبخندی زدم و وسط اتاق نشستم و ملافه را بالا گرفتم : بیا این زیر قایم شیم.

سریع به طرفم آمد و به جای نشستن کنارم ، روی پایم نشست و من ملافه را رویمان انداختم.حالا دیگر فقط ما دوتا بودیم.دست هایم را آرام روی گوش هایش قرار دادم و او را به خودم چسباندم.بچه ها عدم امنیت را حس می کردند.او هم می فهمید.برای همین محکم به من چسبید و من با نفس های عمیقی به صداهای محو بیرون از اتاق گوش سپردم. آن قدری عقلم می رسید که در این بحث دخالتی نکنم.یک طرفش مادر آلما بود و طرف دیگر پدرش ، وصله ی ناجوری میان این دو نسبت به حساب می آمدم.

دعواهای مارال با ماجد راخوب یادم بود.با وجود این که آن قدرها سنم کم نبود باز از ترس درون اتاقم پنهان می شدم.این صدای بلند آن قدری مضطرب کننده بود که دلم می خواست هیچ چیزی نشنوم.به خصوص که راجع به من بود.خودم را مقصر این بحث ها می دانستم.حس گناه می کردم و دلم بهم می پیچید.آلما کوچک بود اما مطمئن بودم این ترس را حس کرده...بدن لرزانش درون آغوشم

این را ثابت می کرد.یک دستم را از روی گوشش برداشتم و لبم را نزدیکش کردم.زیر ملافه گرم و تاریک بود : قصه بگیم؟

سرش را تکان داد و من لب زدم : یکی بود ، یکی نبود....زیر گنبد کبود ، یه شنگول بود ، یه منگول بود و یه حبه ی انگور...که با مامانشون تو جنگل زندگی می کردن!

-"من بچم و می خوام ، هر اشتباهی هم کرده باشم مادر اون بچه منم.

-صدات و توی خونه ی من بیار پایین خانم ، برو از طریق قانون پیگری کن و اون وقت ببینم می تونی به نتیجه برسی یا نه".

هردو حواسمان پرت صدای بیش از اندازه بلندشان شد و من هم صدایم را بلند کردم تا داستانم ، فقط درون گوش آلما بنشیند و بدنش دیگر نلرزد : مامان بزغاله ها ، زن مهربونی بود که بهش می گفتن بزبزقندی.

خود آلما با صدای ریزش ادامه داد: بزبزگندی رفت هم هم بگیره!

منظورش از هم هم ، خوراکی بود .حتی توی داستان هاهم مادرها به فکر بچه هایشان بودند.گلویم سوخت.پس چرا مادر من و آلما..این طور نبودند ؟ باقی اش را خودم ادامه دادم : که اقا گرگه اومد.در زد و گفت ، باز کنین درو..منم منم مادرتون.غذا آوردم براتون.

-"ازت شکایت می کنم . یه دختر بچه رو نشوندی سر زندگیت که دختر من بهش بگه مامان؟

-این کار و حتما بکن ، می خوام بدونم خودت شرمت نمی شه بری بگی بعد سه سال یادت افتاده بچه ای داری؟"

آلما دستانش را روی سینه ام فشرد : آقا گرگه همرو خورد!

سرم را تکانی دادم . حالا داشت چشمانم هم می سوخت : مامان بزبزقندی که رسید و دید آقا گرگه بزغاله هارو خورده خیلی عصبانی شد.

آلما ادای بزبزقندی را در آورد و ملافه کمی از رویمان کنار رفت و کمی هوا ، زیرش پیچید : کی آورده شنگولم و؟

نتوانستم ادامه بدهد. چیزی درونم بود که داشت خفه ام می کرد. مادر بزغاله ها هم به حق خواهی فرزندش می رفت و دوستشان داشت.آرام و لرزان لب زدم گفتم : من دلم مامان می خواد.

گیج نگاهم کرد ، سریع با پشت دست خیسی اندک چشمانم را گرفتم و دستم را بیش تر دورش پیچیدم.دیگر از بیرون سروصدایی نمی آمد: نترس تربچه ، ما نمی ذاریم کسی تورو اذیت کنه.

چندثانیه ای طول کشید که با باز شدن در اتاق ، نور داخل آمد و از پشت ملافه هم حس شد.کمی بعد دستی ملافه را از روی ما کنار زد و با دیدن ما چسبیده بهم

دیگر با وجود آن همه اشفتگی و اخم ، سعی کرد آرام نگاهمان کند.من هم به او که روی زانوانش مقابلمان نشسته بود خیره شدم.پیشانی اش سرخ شده بود.نفس عمیقی کشید و با دستش آلما را از آغوشم بیرون کشید : ترسیدین؟

لحنش درد داشت حین پرسیدن این سوال ، آلما حالا سرش روی شانه ی او بود و نگاه آرکان ، مستقیم روی من. نفس عمیقی کشیدم ، ریه هایم آتش گرفت .انگار که ساعت ها بی هوا مانده باشد : نوزده سالم داره می شه و امروز بی هوا ، بغض کردم از بی مادریم.مارال و داشتم و باز بغض کردم .انقدر که صدات سر عسل بلنده ، به همون اندازه مطمئنی می تونی کاری کنی که وقتی آلمات نوزده سالش شد ، عین من وسط داستان بزبزقندی بغضش نگیره و به سه تا بزغاله حسادت نکنه؟

مات و گنگ نگاهم کرد ، آرام از جایم بلند شدم ، داشتم از درون منفجر می شدم و غصه لهم می کرد ، از اتاق بیرون زدم و به اتاق خواب خودمان پا گذاشتم.باید می رفتم زیر پتو و دوساعتی می خوابیدم.

اتفاق مهمی که نیفتاده بود ، فقط انگار خوشی و آرامش...به زندگی ما نمی ساخت و یا لااقل من بلد نبودم با عقده و حسرت هایم کنار بیایم.

اصلا..مگر کنار آمدنی هم بود؟

باید می خوابیدم اما قبلش...چندقصه برای خودم تعریف می کردم.راستی یک سوال...چرا همه ی قصه ها ، نقش اولشان یک مادر بود؟دنیای قصه ها هم...انگار دیگر رحم نداشت.

صدای شر شر آبی که از حمام به گوش می رسید ، تنها صدایی بود که در خانه می پیچید.

فکر و ذهنش درگیر بودند.انگار که هر ثانیه یک مشت به جمجمه اش برخورد کرده و درد به جانش می ریخت.همیشه به درد جا خوش کرده میان کلمات اعتقاد داشت.دردی که همین دوساعت قبل ، لابه لای حرف های همسر سابق و همسر فعلی اش همزمان دیده بود.

چشمانش را کوتاه بست ، آلما از زور ترس و بهم ریختگی ای که با وجود کم سن بودنش درک کرده بود خوابش برده بود و آمال هم...

کلمه ای برای او پیدا نمی کرد ، برای اولین بار در درک و پیش بینی اش عاجز مانده بود.نه آن وقتی که لیوان آب به دست او و عسل داد توانست ذهنش را بخواند و نه وقتی که با آن بغض لعنتی در چشم هایش زل زد و از درد جانش گفت

آمال عجیب شده بود ، انگار آن دختر پسروصدا و عصبی پوست انداخته و داشت شکل و شمایل جدید از خودش را نشان می داد.تازه بعد چندماه داشت ، بعد جدیدی از شخصیت او را می دید.آمال تنها رقصنده ی باله نبود بلکه می شد او را با

این رقص توصیف کرد.رقصنده ی زیبایی که در صحنه می درخشید و در پشت صحنه روی زخم پاهایش را با باند می بست.

انگار تا همین چندوقت پیش فقط او را روی صحنه دیده و حالا توانسته بود کمی عقب تر ، پشت صحنه بایستد و زخم پاها و دردش را هم ببیند.

صدای آب که قطع شد ، او هم چشمانش را باز کرد.دیوار کوب کنار در ورودی ، اندک نوری را درون سالن کم نور به وجود آورده بود.چیزی تا غروب خورشید نمانده و خانه ، در وضعیت دلگیری فرو رفته بود.از جایش برخواست و دو کلید برق را فشرد.هم لوستر و هم تک لامپ کم مصرف نزدیک آشپزخانه روشن شدند و خانه وضعیت بهتری به خودش گرفت .

آمال تمام این دوساعت را خوابیده و بعدش راهی حمام شده بود.آرکان قصد نداشت فعلا وارداتاق شود و با دیدن موهای خیس و بدن بدون پوشش او ، در این لحظه درگیر هیجانات و احساسات مردانه اش شود.زیرکتری را روشن کرد و نیم نگاهی به داخل یخچال انداخت.ذهنش از جمله های اخر آمال خالی نمی شد.واقعا عسلی که مایل بود بچه اش را بکشد و روی تخت خواب خانه شان ، او را با مرد دیگری دیده بود می توانست مادر خوبی باشد؟

چشمانش را دوباره و کوتاه مدت بست ، نمی توانست حتی به آن فکر کند.خودش بهتر از هرکسی می دانست هرچقدر هم خوب باشد ، آلمایش حسرت داشتن مادر

را خواهد داشت.محبت پدرانه اش نمی توانست جایگزینی برای مهر مادرانه باشد اما عسل لایق این مهر بود؟

نبود..

-یخچال سوخت ، درش و ببند!

با شنیدن صدای گرفته ی آمال ، انگار دستی او را از پشت گرفت و از افکارش بیرون کشید.نیم نگاهی خرجش کرد ، تمام موهایش را با یک حوله ی کوچک جمع کرده و بلیز و شلوارک ست لیمویی رنگی تن زده بود.در یخچال را بست و در چشمانی که از نگاهش فرار می کردند خیره شد.اثری از سرخی درونشان نبود و همین اندوهش را بیش تر می کرد.آمال حتی در خلوتش هم اشک نمی ریخت؟

_شام چی بخوریم؟

نفس عمیقی کشید.کاش می شد محکم تکانش می داد و می گفت لازم نیست انقدر ادای آدم های معمولی و بی غصه را در بیاوری!

_سفارش می دم از بیرون بیارن.خوبی؟

بالاخره دخترک نگاهش کرد ، چشمانش شفاف بودند و خوشرنگ ، شبیه تیله های بازی های کودکی که از داخلشان دنیایی رنگ بیرون می ریخت.

_خوبم ، تربچه خوابه؟

دیگر مثل اوایل به تربچه گفتنش حساسیت نشان نمی داد.هم خودش و هم آلمای کوچک ، به این لقب عادت کرده بودند.لحظه ای از ذهنش گذشت چقدر کل زندگی اش بر مبنای عادت جلو رفته و نفهمیده .سری در جوابش تکان داد و آمال به کتری ای که سوت می کشید اشاره کرد: چایی بریز بریم یه سریال خوشگل دان کردم قسمت اولش و باهم ببینم.

بعدش هم منتظر جوابی نماند و از آشپزخانه بیرون زد. هرچقدر هم حالش بد بود بازهم این تخسی و شیطنت های ریزش را ادامه می داد. لبخند محوی زد و به سمت کتری رفت. از همان جا هم حواسش بود که آمال سعی داشت فلشش را به تلویزیون متصل کند.

چای را که ریخت به طرفش رفت و او خودش را با کنترل روی کاناپه پرت کرد . ماگ های چای را روی میز قرار داد و خودش هم کنارش نشست.آمال سریع خم شد و سرش را با همان حوله ای که از رطوبت موهایش خیس شده بود روی پای او قرار داد و آرکان چهره درهم کشید : خیسه حولت دختر ، بلند شو گوشت تنم ریخت!

با شیطنت لبخندی زد ، انگار نه انگار همین آدم بود که دوساعت قبل از زور بغض نفسش بالا نمی آمد.همین هم آرکان را متحیر کرده بود.این سرعت از بازسازی احوال ، تحسین داشت.

_وسواسی نباش.

سعی کرد کوسن را جایگزین پایش ، زیر سر او کند اما آمال همکاری نکرد و سرش را ذره ای تکان نداد.

-وسواسی نیستم اما از خیسی بدم میاد.آمال لطفا...

لبخند دخترک گسترش پیدا کرد ، کمی سرش را فاصله داد و تا ارکان بخواهد کوسن را جایگزین کند ، سریع حوله اش را از سر کشید و موهای خیسش را مستقیما روی پای او قرار داد و آرکان اخم کرده چشم بست و سر بالا گرفت : خدای بزرگ! آمال....

خنده اش صدادار شد ، صدایی که نت هایش با شروع فیلم هماهنگ شده بودند: چقدر حرص دادنت مزه میده آرکان.

حواسش پرت شد ، ناغافل و در یک لحظه ، پرت صدای خنده اش.....چشمان از سر انزجار بسته اش باز شدند ، نگاهش قفل شد روی دختری که روی پایش دراز کشیده بود ، روی موهای خیس حالت گرفته ی رها شده اش ، پوست گندمگون شفاف و چشمان درشتش..دست آخر هم رسید به لب های قلبی شکل و برجسته اش.

صدای خنده اش ناب بود و هیچ وقت این طور به نظرش نرسیده بود.شبیه یک موزیک پرخاطره که وسط یک جای عمومی به گوش آدم برسد و ناگهان خشکش کند.همان موسیقی های خاصی که در لحظه هزار خاطره در ذهنت زنده می کنند.

نگاه سنگینش باعث شد آمال هم دست از خندیدن بردارد و لب بزند: بسم الله ، حشره روی صورتمه؟

دلش خندیدن می خواست ، مثل آمال...همیشه فکر می کرد اوست که باید به آمال چیزی یاد بدهد اما حالا می فهمید خودش هم می تواند از او بیاموزد.آخرین بار کی خودش انقدر راحت خندیده بود؟ کی بیخیال همه ی مشکلات با یک دلخوشی کوچک ساختن ، برای خودش لبخند زده بود؟

کاری که این دختر هرروز و در هرلحظه انجامش می داد.

آمال چشمانش را بست ، از آن نگاه خیره برداشت دیگری کرده بود : سوسکه؟

آرکان کمی خم شد و دستش را زیر سر او برد ، نم موهایش دیگر شلوارش را خیس کرده بودند و کار از کار گذشته بود : آره سوسکه!

چشمانش محکم تر بسته شدند و حتی تکان کوچکی هم نخورد : یا جعفر صادق ، آرکان برش دار تا سکته نکردم!

پس او هم از حشرات می ترسید؟ حتی کمک طلبیدنش از امام ها هم جالب بود.برعکس بقیه ، فقط از امام علی و حسین یاری نمی طلبید ، امام ششم را صدا

کرده بود. دستش را نرم روی موهای خیسش حرکت داد ، داشت از این بازی لذت می برد.در همان حال هم با اتکا به همان دستی که زیر سر آمال بود ، او را بالاتر کشید: تکون نخور تا برش دارم.

از ترس حتی نفس هم نمی کشید. به اندازه ی کافی که او را بالا کشید ، با یک لبخند محو زمزمه کرد

-می خوام برش دارم.آماده ای؟

چیزی شبیه هوم از بین لب های رنگ پریده اش بیرون زد، آرکان نگاهش را دور تا دور صورت او چرخاند، روی لب هایش بیش تر مکث کرد و بعد، با آرامشی شبیه نوشیدن یک فنجان چای کنار ساحلی آرام لب هایش را بوسید.چشمان آمال سریع باز شدند و درشت شده در نگاه خندان آرکان خیره ماندند و تازه انگار فهمید چه رو دستی از او خورده.

هنوز لب هایشان روی هم بود و نگاهشان درهم قفل.آرامش آرکان باعث شد آمال هم راحت تر خودش را رها کند.عقب که کشیدند لرزش بدنش از نگاه مردانه اش دور نماند.صدای دخترانه اش گرفته بود: اون و هم این طوری اذیت کردی که به بوسه ختم شه؟

اصلا احتیاجی نبود تا به جای ضمیر اون ، بخواهد اسم عسل را بنشاند. واضح و صریح منظورش را رسانده بود.آرکان دستش را دور بدنش بیش تر پیچاند و بی

خیال خیسی اذیت کننده ی قسمت ران شلوارش که از موهای او سرچشمه می گرفت زمزمه کرد: بوسیدمش..اما این طوری؟نه؟

-چرا؟

نفس عمیقی کشید ، دلش تکرار دوباره ی آن بوسه را می خواست اما متوجه بود دیدن عسل ، ذهن او را چقدر بهم ریخته: چون شبیه تو نبود.

-مگه من چه شکلی ام؟

دستش را روی موهای خیس او گذاشت و کمک کرد کامل مقابلش روی مبل بنشیند ، جمله اش کوبنده بود و قلب دختر را لرزاند.

-خنده هات ، یه صدایی داره که شبیه سوت اسرافیله. دنیا رو بعد قیامت زنده می کنه.

باورش نمی شد که آرکان این طور خنده هایش را توصیف کند.مات چشمان مرد مقابلش شد و بی خیال فیلمی که خیلی وقت بود بی تماشاچی روی صفحه ی تلویزیون داشت پخش می شد لب زد :آخه من چقدر دوست دارم.

این بار قلب آرکان بود که انگار تحولی درونش رخ داد، هیچ وقت از زبان عسل ابراز علاقه نشنیده بود. حالا آمال داشت جبرانش می کرد، با همه ی بچه بودن و ناپختگی اش. یک جورهایی یادش رفته بود که یک زن هم می تواند با یک جمله این طور دنیایش را بالا بکشد. قبل از این که بتواند واکنشی به این جمله نشان بدهد

آمال هردو دستش را دور گردنش حلقه کرد و محکم و سفت ، او را در آغوش کشید. موهای مرطوبش به گردن و گونه اش چسبیدند و چشمانش را بست و لب گزید تا چیزی نگوید : طغیان کردی سرکار خانم؟

جوابش باعث لبخندش شد: یهو فوران کردم نسبت بهت.

او هم دستش را پشت کمر ظریف او گذاشت و چانه روی شانه اش قرار داد، به این فوران کردن هایش که او را بیش تر شبیه بچه ها می کرد عادت داشت ، خود آمال دوباره لب زد: آرکان؟

جانم ریزی خرجش کرد و با شنیدن حرفش ، اول مبهوت شد و بعد از زیرکی و سیاستش ، دلش خواست بلند بخندد.

-ست دستبند و گوشواره ی گردنبندی که خریدی برام ، این طلافروشیه تو خیابون بالایی آورده.برام می خری؟دقیقا طرح بالرینه!

سعی کرد جدایش کند اما مثل چسب از گردنش آویزان بود و این اجازه را نمی داد: بذار نفس بکشم بعد فکر می کنم روش.

-نه دیگه ، بگو باشه ولت کنم.

هردو انگار عصر و جنجال عسل را از یاد برده بودند.خودش خیالش راحت بود ، عسل قبل از رفتن امضا داده بود که هرگونه ادعایی برای حضانت آلما را از سرش بیرون کند.با این حال این افتادنش وسط حال خوبشان عصبی اش کرده بود و حالا

، بی اهمیت ترین مسأله در ذهنش بود. دستش را روی بازوهای آمال گذاشت تا حلقه ی سفت دستانش را باز کند: شاید بتونم گوشوارش و فعلا بخرم.برای دستبند اما باید صبر کنی.

بالاخره دختر خودش را از او جدا کرد و راه نفس آرکان باز شد : پس برم آماده شم.هم می ریم بخریم و هم بریم شام بیرون بخوریم.

مات و مبهوت این سرعت عملش در رفتن به اتاق برای آماده شدن نگاهش را به صفحه ی تلویزیون داد و با دیدن صحنه ی فیلم چشمانش گرد شد و سریع با کنترل خاموشش کرد.چه فیلمی هم برایش گذاشته بود تا ببیند.سری از این همه شیطنت ریزش تکان داد و لب زد " خداروشکر"

حال خوبشان بعد این همه مشکل و سختی که آوار شده بود میان این رابطه ، شکر کردن هم داشت.فعلا هردو داشتند تاب می آوردند اما از بعدش....فقط خود خدا خبر داشت.معتقد بود به سرآمدن صبر آدمی و نمی دانست آستانه ی تحمل خودش و دخترک در ظاهر محکم و از درون سرما زده ی زندگی اش چقدراست.با صدای نق نق آلما که نشان از بیدار شدنش می داد خودش هم بلند شد و ایستاد و قسمت خیس شلوارش را ازتنش فاصله داد.

آن قدرها هم که فکر می کرد تحملش آزار دهنده نبود.

به لبخند و حال خوش بعدش..می ارزید.

-می خوای باهاش بجنگی؟

از آینه ی جلوی ماشین ، نیم نگاهی به عقب و آلمای خوابیده انداخت.

-همه ی پدرا برای بچه هاشون می جنگن.

نفس عمیقی کشیدم ، این قانون همیشه هم رعایت نمی شد.لااقل منی که در این لحظه زندگی می کردم می دانستم می شود و می رسد روزی که پدری برای بچه اش نخواهد بجنگد.

-مادرا چی؟نمی جنگن؟

نیم نگاه محکمی به سمتم انداخت.من اما در جواب نگاهش ، فقط چرخیدم و به آلمای خوابیده روی صندلی عقب ماشین زل زدم.گوشه ی لبش سسی بود ، طوری که او پیتزا می خورد همین که لباس هایش تمیز بودند باید خداراشکر می کردم.

-از این سوالا به چی قراره برسی آمال؟بگو که بدونم از کجا شروع کنم.

دست از نگاه کردن به تربچه برداشتم و صاف تر نشستم ، قطعا می شد یه روز برسد که مادرها هم به جای جنگیدن ، بچه هایشان را رها کنند ، من مصداق بارز این شدن بودم : عسل می تونه آلما رو بگیره؟

-نه!

خیلی قاطع و محکم این جواب را داد.نگاهش کردم ، اون اما خط نگاهش فقط مسیر مقابل بود با این حال اما ادامه داد : وقت طلاق ، امضا داد که هیچ ادعایی برای حضانت آلما نداشته باشه.

-چرا برگشته؟

راهنما زد و داخل بریدگی دست راست خیابان پیچید . پوزخند روی لب هایش ، شکل یک دهن کجی بزرگ به این برگشتن بود : دیگه نمی تونه مادر بشه.

جا خوردم ، نفس عمیقی کشید و کمی شیشه ی ماشین را پایین داد : سر آلما تمام تلاشش و کرد تا بچه رو از بین ببره ، ظاهرا بارداری سختی که داشت باعث شده نتونه دیگه باردار بشه.ایشونم به این فکر کرده بیاد بچش و بگیره و برن با همسرش بزرگ کنن و کمبود نبودن بچه حس نشه.

چقدر آدم ها عجیب و پیچیده بودند.چشمانم را کوتاه بستم.

-این و از کجا می دونی؟

-عسل مادر بچمه ، طبیعیه بخوام به برگشتن بی موقعش حساس بشم و دنبال دلیلش بگردم.

دستم چپم را مشت کرده و با دست راستم روی مشت را پوشش دادم ، یعنی اگه می توانست باز هم مادر شود آلما را از یاد می برد و برنمی گشت؟هم خشم داشتم و هم دلسوزی...عسل بد باخته بود : قابل ترحمه!

-آلما بهت می گه ماما.

این تغییر بحث ناگهانی و عجیب ، باعث شد مشتم باز شود و حس عصبانیت ادغام شده با ترحم را جایی در گوشه ی ذهنم پنهان کنم : تو دوست نداری بگه؟

لبخند محوی زد : تو باید دوست داشته باشی ، دوست داری

دوباره چرخیدم و به آلمای غرق خواب خیره شدم.این بار این چرخیدن به خاطر بستن کمربند سخت تر بود.

-ترسناکه؟

-مامان بودن؟

لبم را آرام گزیدم.این روزها تفکراتم عمق پیدا کرده بودند.شبیه قبل نبودم که زبانم جلوتر از ذهنم کار کند و همین باعث شده بود محتاط تر رفتار کنم: مارال بودن.

نگاه گنگش رویم سنگینی کرد.

-مارال برای من شبیه مادرا بود.اما من هیچ وقت به چشم مادر ندیدمش ، برام چیزی کم نذاشت اما اون حسرته نمی ذاشت محبتش به دلم بچسبه.می ترسم شبیه اون بشم و آلما ، از دوست داشتنم فرار کنه.

-همه ی آدما شبیه هم نیستن آمال!

قبولش داشتم.آدم ها شبیه هم نبودند اما همه شان قابل پیش بینی شده بودند.از تکرار یک زندگی آن هم وقتی نقش ها جا به جا می شدند می ترسیدم : گوشواره هام خیلی قشنگن.

خنده اش گرفت و بالاخره با رسیدن به خانه ، ماشین را نگه داشت : بحث عوض کردنت معرکست.

دستم را دور بند کیفم پیچیدم و در را باز کردم تا پیاده شوم ، ما هردو در تغییر مسیر بحث شبیه هم عمل می کردیم : جدی گفتم ، عاشقشون شدم.اصلا از این به بعد هرچی برام بخری به باله و رقص ربط داشته باشه بهت جایزه می دم.

لبخندش عمق گرفت : و اون جایزه چیه خانم دست و دلباز؟

یک پایم را روی زمین گذاشتم و دستم را بند در ماشین نگه داشتم ، نگاه هردویمان پر از شیطنت شده بود : بترکی ، عمرا اونی که توی ذهنته رو جایزه بدم .

بلند خندید و من هم با خنده کامل پیاده شدم.

در خانه را که باز کردم کنار کشیدم تا او جلوتر برود ، پشت سرش حرکت کردم و کفش های آلما را همان طور که در بغل او بود از پایش بیرون کشیدم و کمک کردم تا روی تخت قرارش بدهد.خود آرکان مشغول درآوردن لباسهای تربچه شد و من از اتاق خارج شدم.کیفم ، کنار در و روی زمین افتاده بود.به سمتش رفتم و با برداشتن جعبه ی گوشواره ها روی مبل نشستم.

ذوق دیدن آن بالرین های جذاب و تاب خوردنشان روی گوش ، باعث شده بود کم تر به روز سختی که گذرانده بودیم فکر کنم.

گوشواره ها را تکانی دادم و با صدای آرکان کمی چرخیدم : بده بندازم گوشت.

خودش گوشواره را از دستم گرفت و روی دسته ی مبل نشست.سرم را کج کردم تا موهایم روی شانه ی دیگرم بریزند و کارش راحت باشد ، اول از هرچیز لاله ی گوشم را لمس کرد و بعد مشغول شد: علاقه ی شما خانما به طلا رو خیلی درک نمی کنم.

-علاقه ی ما به طلا ، شبیه علاقه ی شما مردها به ماشینه.

خندید و خواست سرم را بچرخانم تا در آن یکی گوش هم گوشواره بیندازد.

-مال ما که برعکسه ، عشق ماشین مسابقه هم توی خونه ی ما شمایی.

با تاسف نگاهش کردم : یادم نداز که چقدر مثبتی!

باز هم آرام و مردانه لبخند زد و دستش را عقب کشید : تموم شد ، ببینمت.

سرم را تکان دادم تا آویز ها هم حرکت بکنند و او محو چهره ام زمزمه کرد : مبارکت باشه.

دستانم را از هم باز کردم و با همان شیطنت ریز درون لحنم لب زدم.

_بیا باز محبتم داره فوران می کنه!

خودش با لبخند دست دور شانه ام انداخت و نرم من را در آغوشش کشید: تو آتشفشان اختصصای منی که همیشه در حال فورانی.

در آغوشش با آرامش خاطر چشم بستم ، دوست داشتنش ، مشق شب هایم شده بود و به قول خودش ، اختصاصی با تمام تفاوت هایمان....برای هم شده بودیم.

****

چشمانش نیمه باز بودند و حتی جان نداشت دستش را بلند کند ، صدایش هم از شدت ضعف در نمی آمد.دوره ی جدید شیمی درمانی حسابی ضعیفش کرده بود.

کنارش روی تخت نشسته بودم و داشتم دست هایش را ماساژ می دادم : ولی حسابی وزن کم کردیا ، یادته می گفتی باید رژیم بگیرم؟بیا اینم رژیم...اندامت عالی شده!

چشمانش را یک بار باز و بسته کرد و بی حس تر از قبل نگاهم کرد.حالش خوب نبود و من دلم داشت با دیدنش می ترکید.لاغر تر از چیزی که گفته بودم شده بود و استخوان دستش ، با هرماساژ زیر انگشتانم بازی می کرد : آلما برات نقاشی کشیده ، یادم رفت بیارم اما سری بعدی حتما میارمش..من و اندازه ی نردبون کشیده ، تورو اندازه ی مورچه.انقدر بامزست که..به آرکان می گم باید بره کاریکاتور کار کنه این بچه!

بی جان خندید ، حال خودم هم خیلی خوب نبود و حس می کردم کمی تب دارم.دوش گرفتن زیر آب سرد و خوابیدن با موهای خیس ، کار دستم داده بود .

صدای زنگ موبایل باعث شد بلند شوم.کیفم را روی صندلی نزدیک به تخت نسترن قرار داده بودم.خودش که مرخص شده بود.دکترش اجازه داده بود چندروزی به خانه برود و تمام این چندروز مارال در این اتاق تنها بود

-نسترن کی برمی گرده؟

نمی دانم ضعیفی نجوا کرد و من موبایلم را بیرون کشیده و با دیدن شماره ی آهو لب زدم : قوم شوهرن.

با همان حال بدش هم سعی کرد اخمی کند و من به سختی لبخند دیگری زدم: خیلی خب ، الانم ول نمی کنی کلاس ادب و؟ دیدی که هرچقدرم سخت گرفتی از اونور بوم افتادم.

سری به سختی تکان داد و من تماس را وصل کردم

_جانم

صدای گرفته اش ، اصلا عادی نبود.

_سلام عزیزدلم.خوبی؟

از تخت مارال فاصله ی بیش تری گرفتم.نگاهش رویم بود: سلام آهوجون ، شما خوبی؟بچه ها خوبن؟

-قربونت برم ، خوبن ، دست بوسن...کجایی دخترم؟

-بیمارستانم.چطور؟

گرفتگی صدایش بیش تر شد ، شبیه آدمی که به زور جلوی گریه اش را گرفته باشد : مارال خانم چطورن؟

سه قدم دیگر برداشتم و روی تخت خالی شده ی نسترن نشستم : مارالم بد نیست . یکم بعد شیمی درمانی آخرش اذیت شده اما دکترش ازشرایط راضیه.

-ان شالله به زودی زود حالشون خوب شه.آمال جان؟

دلم با شنیدن صدایش به جوش افتاد ، بی تفاوتی سابقم مدت ها بود از بین رفته و جایش را نگرانی و حس مسئولیت پر کرده بود.جان؟

_جانت بی بلا خوشگلم ، دور از جون خودت و مارال خانم ، عمه ی ما امروز صبح توی خواب ایست قلبی کرده و فوت شده.فردا مراسم تدفین برگذار می شه...راستش دلم نیومد این خبر و خودم به آرکان بدم.گفتم زحمتش و بندازم روی دوش تو...برادرزاده ی ارشده ، باید باشه برای مراسم فردا.

حس تأسف عمیقی درون جانم نشست اما با این حال ، برای آدمی که سرجمع سه بار دیده بودمش بغض و اشکی نداشتم تا بریزم.سعی کردم صدایم از این تأسف کمی رنگ بگیرد : تسلیت می گم آهو جون ، خبر شوکه کننده ای بود.

-بله واسه ما هم همین طور بود.مشکل خاصی نداشتن و توی خواب..

بغض نگذاشت ادامه بدهد ، تا به حال در این شرایط قرار نگرفته بودم تا بدانم باید چه چیزی بگویم.روابط عمومی ضعیفم این جا داشت کار دستم می داد.یاد گرفتن یک زندگی عادی با تمام اصول و قوائدش برای کسی که هیچ کس و کاری جز مارال نداشت سخت بود.

-متأسفم!

صدای بالا کشیدن بینی اش در گوشم نشست.

-مرسی عزیز دلم ، خدا مارال جان و برات نگه داره.پس خیالم راحت باشه شما به آرکان می گی؟

برای من خبر بد دادن ، خیلی سخت نبود اما این بستگی به مخاطبم داشت.دلم نمی خواست هیچ وقت و هیچ لحظه ای برای آرکان حامل یک خبر تلخ باشم. با این

حال از روی جبر و اجبار....باشه ای زمزمه کردم و تماس را خاتمه دادم. مارال با همان بی حالی اش با پلک های نیمه باز نگاهم می کرد. جلوتر رفته و دستم را به تختش بند کردم: عمه ی آرکان فوت شده!

با آن حال نزارش هم ، با ناراحتی چشم بست: خدا رحمتش کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

-من برم خونه ، باید به آرکان بگم و زودتر راهیش کنم.

بی حال لب زد.

-خودتم برو!

با دست عرق روی پیشانی اش را پاک کردم.سر بی مویش ، دل آدم را می ترکاند ، دلم برای روزهایی که می نشاندمش و موهایش را رنگ می کردم تنگ شده بود.

-کجا برم وقتی حالت اینه؟

-من خوبم عزیزم.این جا کلی آدم حواسشون بهم هست. شوهرت بهت بیشتر احتیاج داره.

سرم را کج کردم ، بافت موهایم سر خورد روی شانه هایم.

-بذار حالا ببینم چی می شه. من برم فعلا خونه به آرکان خبر و بدم، بعد تصمیم بگیریم.

-چطور می خوای بهش بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم.لبخندم کمی تلخ بود.

-نمی دونم، من که کسی رو نداشتم این چیزا رو بدونم.

پر غم نگاهم کرد و قبل از این که دل نازکش ، از چشم هایش سر ریز شود لبخندم را عمق دادم.

-اما نگران نباش.مدل خودم بهش می گم.

بعد دست هایم را باز کردم و خم شدم طرفش ، مارال را برای اولین بار به شکل خاصی در آغوش کشیدم، من چقدر به او و خودم ظلم کرده بودم.

-این طوری بغلش می کنم.محکم محکم..بهش می گم متأسفم و غصه نخوره ، چون همیشه کنارش می مونم .

دست کم جانش به سختی بالا آمد و روی شانه ی من نشست.زمزمه اش ضعیف بود: عزیزدلم.

****

یک استامینوفن بالا انداخته و لیوان از آب پر شده را سر کشیدم.کف پاهایم گز گز می کردند و می سوختند.

نیم نگاهم به سمت ساعت چرخید و بعد خودم را روی کاناپه ی سه نفره پرتاب کردم.کوسن را زیر سرم گذاشتم و بعد کاملا رویش دراز کشیدم.بلند شدن صدای زنگ موبایلم باعث شد نچ کشیده ای زیر لب بگویم و دستم را در همان حالت خوابیده به سمت میز دراز کنم.

با لمس بدنه ی موبایل ، چنگش زدم و بدون باز کردن چشمانم با لمس صفحه اش آن را کنار گوشم قرار دادم.

-بله؟

-بهتر نشدی؟

صدای گرفته ی آرکان ، میان پلک هایم فاصله انداخت. وزنم را روی آرنجم انداخته و نیم خیز شدم.

-چرا خوبم.رسیدی؟

-یک ساعتی می شه ، انقدر این جا شلوغه که فرصت نکردم زنگ بزنم. آمال اگه دیدی بهتر نشدی برو دکتر.اشتباه کردم با اون حالت تنهات گذاشتم.

سرم را دوباره روی کوسن قرار دادم.از درد به نبض زدن افتاده بود.

_ول کن تروخدا ، حالا هی من بگم بدم میاد از دکتر تو هی بگو برو دکتر..به همه بگو زنت مریض بود نیومدا ، پشت سرم حرف نزنن.

_از دست تو ، به فکر حرف مردمی تو این شرایط؟

_حرف مردم نه ، حرف قوم شوهر...

صدای نفس عمیقش به راحتی شنیده شد.

-امان از تو..امان!

دست دیگرم را روی پیشانی ام گذاشتم و پارچه ای که دور سرم بسته بودم را لمس کردم.

-جدای از شوخی باید همراهت می اومدم.

-نه شرایط جسمی خودت مساعد بود و نه مارال خانم ، یکی تهران باید می موند تا اگه خدای نکرده...

حرفش را ادامه نداد اما من در ذهنم ادامه اش دادم و سرم بیش تر تیر کشید.

حال مارال واقعا خوب نبود و دکترش این را صریحا بیان کرده بود.

-آلما رو کجا گذاشتی؟

-پیش بچه های آهوا.من باید برم ، خیالم ازت راحت باشه؟

سرفه ی خشکی از گلویم بیرون زد و باعث شد در جواب دادنش مکث کنم.

_آره برو ، آرکان؟

-جانم؟

نفس عمیقی کشیدم ، انگار هوای بهتری بعد آن سرفه وارد ریه هایم شد.جانمش جادو کرد.

_بازم متأسفم.

آهی کشید و تنها نجوا کرد: مواظب خودت باش!

تماس را که قطع کردم ، موبایل را روی شکمم گذاشته و چشمانم را مجددا بستم. به خاطر شرایط بد مارال و حال خودم ، گفته بود بهتر است همراهش نشوم و چون مریض شده بودم آلما را هم نمی توانستم نگه دارم.مارالی که دیشب ، وقتی من داشتم لباس های آرکان را درون ساکش می گذاشتم حالش بد شده بود و

با تماس از بیمارستان یک دور کامل مردن را تجربه کرده بودم.آن قدر این شوک عصبی اذیتم کرده بود که وضع جسمی ام بلافاصله بدتر شد و انگار سرماخوردگی ام ، راه برای رخ نشان دادن پیدا کرد.

صبح خیلی زود به سختی توانست از طریق سایت یک شرکت هوایی دو بلیط پیدا کند و بعد متقاعد کردن من برای این که بهتر است تهران بمانم ، خودشان راهی شدند.ساعت نزدیک یازده ظهر بود و آفتاب از بین پرده خودش را تا داخل خانه کشانده بود.بعد رفتن آن ها تا بیمارستان رفته بودم و با خواهش زیاد توانسته بودم مارال را ببینم و تازه ساعت ده از بیمارستان برگشته بودم و عملا شب قبل را اصلا نخوابیده بودم.

گره ی دستمال دور سرم را محکم تر کردم و با بلند شدن دوباره زنگ تلفن همراهم ، مضطرب آن را از روی شکمم چنگ زدم.شماره از بیمارستان بود و دیدنش حس

تهوع به جانم ریخت.تماس را سریعا وصل کرده و با همان شدت هم به حالت نشسته درآمدم: بله؟

-خانم فرجاد ؟

-خودم هستم!

-روز بخیر خانم ، از بیمارستان خاتم النبیا تماس می گیرم ، بیمارتون بالاخره بیدار شدن.حالشون کمی بهتره اما اصرار دارن شمارو خبر کنیم ، می گن باید حتما ببیننتون.

تمام دیشب و هردوباری که یک بارش با آرکان به بیمارستان رفته بودیم به خاطر تزریق داروها خواب بود ، حالا که بیدار شده بود و این درخواستش بیش تر باعث ترسم می شد.شنیده بودم آدم ها مرگ را بو می کشند و کارهای عجیبی قبلش انجام می دهند.می ترسیدم...بیش تر از هرچیزی از بوی مرگ که هنوز بعد دیدن بغض دیشب آرکان و بهم ریختنش زیر بینی ام بود.

_تا یک ساعت دیگه میام!

موبایل را روی کاناپه پرت کردم و دستمال دور سرم را باز کردم.از شدت بستنش ، پیشانی ام زق زق می کرد.موهایم را با هردو دستم عقب کشیدم و از جایم بلند شدم.شلوار جینم هنوز تنم بود و فقط کافی بود یک مانتو و شال بردارم.

باید دوباره این مسیر را برمی گشتم.

کاش آرکان کنارم بود.

چه بدموقعی از هم دور افتاده بودیم و هردو در اوج نیاز به هم ، هم را تنها گذاشته بودیم.

درون آیینه که به خودم خیره شدم ، نه آمال رقصنده و شاد را دیدم و نه یک زن غمگین و ترسیده.چهره ام شبیه هیچ چیز و هیچ کس نبود ، بیش تر شبیه یک آدم خواب زده بود که سعی داشت بگوید ، همه چیز خوب است.

****

-صبح که اومدم خواب بودی ، گفتن بهتری خیالم راحت شد برگشتم.

زبانش را روی لب های خشکش کشید.

_فکر کردم با شوهرت رفتی ، امیدی نداشتم تهران باشی اما باز خواستم بهت زنگ بزنن.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: سرما خوردم برای همین نذاشت برم باهاش ، گفت بمونم استراحت کنم.

دیگر نگفتم از ترس بدحالی تو یکی رفت و یکی ماند، نمی خواستم حال بدش را تأیید کنم.دستم را گرفت و من لبخندی زدم.

_چی شده؟کل دیشب بیدار بودم تو هم من و این طور کشوندی بیمارستان.لوس شدی مارال خانما...قرارمون نبود انقدر ضعیف شی ، هنوز رقص عربی بهت یاد ندادم.

برعکس تصورم حتی لبخند کوچکی هم نزد ، فقط نگاهم کرد و چشمانش سریع پر شدند.

_ترسیدم!

لبخندم رنگ باخت.

_از چی؟

-از این که بمیرم و قبلش ، نتونم حلالیت بطلبم.

نفسم را محکم بیرون فرستادم.

_الان یعنی چی این حرف؟ مارال قرارمون چی بود؟

به دستم فشار بیش تری وارد کرد.دور چشمانش کبود شده بودند.

_بذار حرفم و بزنم دخترم.حال بد دیشبم ترسوندتم.احساس کردم مرگ و دیدم.

در کنترل بغضم مهارت عجیبی داشتم.

_می زدی توی دهن مرگ و می گفتی گمشو برو ، فعلا قرار نیست باهات بیام.هیچی بهش نگفتی؟

چشم بست: شوخی نکن آمال!

صدایم ناخوادآگاه کمی بالا رفت: د نمی ذاری خوب باشما ، یعنی چی الان؟خسته و کوفته من و کشوندی با این حالم که از مرگ بگی؟می خوام نگی.تو خوب میشی ، باید بشی ، بهم قول دادی..حرفی نمی مونه پس!

اشکش چکید و آن کاسه ی پر چشمانش سرریز کرد: زندگی امانت خداست دخترم.هروقت اراده کنه پسش می گیره!

بغضم بالاخره چیره شد.شکستم داد و چشمانم ، جلویش ایستادند.

_تورو نباید پس بگیره ، برای منی که فقط تورو دارم باید بذاره این امانت بمونه.

قطرات اشکش سرعت گرفتند : دردت به جونم!

صدایم گرفت و گلویم ، ورم کرد: تو از پس همین درد خودت بر بیا ، خودت و بهم برگردون ، دردم و نمی خواد به جون بخری.

نفسش را به سختی بیرون فرستاد ، دلم برای عجزش خون بود: دختر من!

سرم را به سمت سقف گرفتم تا بغض ، همان بغض بماند.نشکند و نبارد و رسوایم نکند.به دستم دوباره فشاری وارد کرد و به سختی از زیر بالش سرش ، عکسی را درآورد: این و ببین.

کوتاه به عکس نگاهی انداختم ، مارال بود در اوج جوانی در کنار یک مرد و زن جوان دیگر . بی تفاوت نگاهم را از عکس گرفتم : دیدم !

بغضش به شدت ترکید: یه هفته ست شب و روزم شده دیدن این عکس و طلب بخشش از خدا!

چهره ام درهم رفت ، نگاهم دوباره روی عکس برگشت : چرا؟

عکس را رها کرد و دستش را روی صورتش گذاشت و بلندتر گریه کرد. نمی فهمیدم این حالش برای چیست اما اجازه دادم خوب گریه کند ، دستانش را که از روی صورتش که برداشت چشمانش سرخ شده بودند و با آن وضع لاغری بیش از حد و کبودی دور چشمش ، چهره اش خیلی ترحم انگیز شده بود.دستم را کشید و وادارم کرد روی تختش بنشینم.

-خوب گوش کن آمالم ، هرچی می گم و هرچی که الان می شنوی ، باید قبلش یادت بمونه که من عاشق توام.

هردو دستم را جلو بردم و تری زیر چشمش را گرفتم: آرکان می گه شنیدن بعضی حرفا ترسناکه ، چرا حس می کنم حرفات ترسناکه؟

مچ دستم را گرفت و دانه به دانه ی انگشت هایم را بوسید ، دستش می لرزید و کم جان بود.لب هایش هم سرد بودند و یخ زده.اشک هایش همچنان روان بود.

-آدمای تو این عکس دوتا از همکلاسی های منن.یه زمانی...حدود بیست و دو سال پیش من تو این شهر درس می خوندم.برای دانشگاه قبول شده بودم.

چشمانم گشاد شدند و او لب هایش بیش تر لرزید.

-اسمشون رهی و لیلا بود.تازه باهم ازدواج کرده بودن ، دختر دایی و پسر عمه بودن.هردوشونم توی دانشگاه تهران ، اون زمان درس می خوندن!

رفاقتم باهاشون از یه جایی به بعد خیلی محکم شد.اما یه فرق بزرگ بین ما بود ، اونا یه خانواده ی سرشناس بودن و من یه دختر شهرستانی که توی خوابگاه میون

هفت هشت تا دختر دیگه زندگی می کردم و مجبور بودم روزایی که دانشگاه ندارم برم تو یه خیاط خونه کار کنم.از نظافت بگیر تا هرکاری که فکرش و بکنی.

نگاهش روی چشمان ساکت و خاموش شده ی من دودو زد.

-زندگیشون برام شده بود حسرت.اما هیچ وقت بد زندگیشون و نخواستم. دوتا پسر داشتن ، زود ازدواج کرده بودن و زودم بچه دار شده بودن.پسرا دوساله بودن که لیلا باز باردار شد.رهی سر از پا نمی شناخت.بهم گفت به جای کار توی خیاط خونه بیام خونشون ، هم از محیط خوابگاه خلاص شم و هم مواظب لیلا باشم.قبول کردم..از خدام بود.هم می تونستم راحت تر درس بخونم و هم ، کنار لیلا بودم.فقط کافی بود دوتا وروجکاشون و نگهداری کنم.پسرایی که عاشقشون بودم بس که شیرین بودن.

دم عمیقی گرفت و هق زد.

_همه چیز خوب بود تا این که رهی تصمیم گرفت یه پست دولتی مهم که بهش پیشنهاد شده بود و قبول کنه.درسش و زودتر از ما تموم کرده بود و ارشدشم گرفته بود. چندوقتی بود توی اداره ی مالیات کار می کرد.پست و که قبول کرد همه چیز تغییر کرد.دیگه زندگیشون خیلی آرامش نداشت.مرتب پیغام های تهدید فرستاده می شد که اگه با فلان شخص و فلان ارگان همکاری نکنه برای خانوادش مشکل به

وجود میاد.لیلا تازه زایمان کرده بود.تنش بینشون خیلی بالا رفته بود و به خاطر حساسیت شغلی رهی و این پیغاما نمی ذاشت از خونه خارج بشیم.

درسم تموم شده بود و قرار بود دیگه برگردم شهرم..اما نه بوشهر ، شهرم آبادان بود.نزدیکیای برگشتنم ، پیغام رسید که بابام ، با کامیون زده به یه جوون و اون آدم مرده.ماشینشم بیمه نداشت.رفتم آبادان و دیدم اوضاع خیلی بدتر از چیزیه که فکر می کردم.خانواده ی مقتول دیه می خواستن در ازای رضایت و ما..آه در بساط نداشتیم.به امید کمک رهی و لیلا دوباره برگشتم تهران ، دختر کوچولوشون تازه سه ماهش شده

بود.جریان و براشون گفتم اما رهی گفت نمی تونه پول و بده چون توی کار جدیدی سرمایه گذاری کرده.ناامید و نالان بودم ، نمی دونستم باید چیکار کنم که یه تماس تلفنی بهم شد.

چشمانم ماتش بودند ، ابدا نمی توانستم ربط داستان را به این حالش بفهمم ، با همان اشک های روان دقیق تر نگاهم کرد و پشت دستم بوسه ای کاشت.

-یه مرد ناشناس بود که گفت می دونه مشکلم چیه ، پول و به حساب اون خانواده می ریزه و به جاش ، من باید بچه ی کوچیک اون خانواده رو ببرم. به جایی که هیچ کس نفهمه.یکی از همونایی بود که از رهی و قانون مندیش ضربه خورده بود و می خواست انتقامش و بگیره. قبول نکردم.اما وقتی زنگ به مامانم تا بگم فردا برمی

گردم و پول جور نشده ، با صدای گریش دودل شدم.انگار دنیا براش سیاه شد وقتی فهمید هیچ کاری از پیش نبردم.

-بچه رو...بردی؟

تکه تکه حرف زدنم ، درمانده ترش کرد ، چندبار زیر لب نجوا کرد: بمیرم برات..بمیرم برات.

نفسی گرفت: چاره ای نمونده بود.رفتم سر قرارم با اون مرد ، یه مرد میانسال بود با چشمایی پر کینه ، ازم به اندازه ی سه برابر اون پول سفته گرفت و بعد ، پول و بهم داد.گفت اگه بچه رو نبرم یا بخوام کلک بزنم و بعد چندوقت برش گردونم همه ی اون سفته هارو اجرا می ذاره.پولی که هیچ وقت نمی تونستم فکر کنم به پس دادنش...

گریه اش شدت گرفت.

-از لیلا خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم اما به جای رفتن آبادان نصف روز توی کوچه یواشکی وایستادم ، همین که عصر شد و لیلا بچه رو به پرستارش سپرد و از خونه بیرون زد کارم شروع شد.از روی کیلدای خونه برای خودم زده بودم.رفتم داخل ، پسرا توی اتاقشون بودن و پرستار هم توی آشپزخونه.بچه روی گهوارش خوابیده بود.با کلی دودلی و اشک و آه بغلش کردم و با سرعت از خونه زدم بیرون.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.می دونستم که ممکنه بهم شک کنن.بچه رو بردم بوشهر و توی مرکز نگه داری بچه های بی سرپرستی که مدیرش یکی از دوستانم بود سپردمش.گفتم سر راه گذاشتنش و اتفاقی دیدمش. بعد برگشتم آبادان...ماجد ، تازه اومده بود خواستگاریم..مشکل بابا که حل شده بود و مونده بود حبس عمومیش ، من بودم و بچه ای که دلم پیشش بود.شرط ازدواجم و گذاشتم رفتن از آبادان.پلیس طبق حدسم اومد سراغم ، اما خب...من ردی باقی نذاشته بودم.بابا که آزاد شد یه عقد محضری خوندیم و طبق شرطم رفتیم بوشهر...به کل از همه ی خانواده بریدم و به سختی و پارتی بازی تونستم توی اون مرکز مشغول به کار شم.می خواستم پیش بچه ی لیلا و رهی باشم..بچه ای که من و مشکلاتم ، من و خودخواهیم باعث شده بود بی پدر و بی مادر بزرگ شه. خداهم خیلی زود نتیجش و نشونم داد.با ناباروریم ، با گذاشتن حسرت مادر شدن به دلم نشون داد داره تنبیهم می کنه. با دیدن بچه ای که هروقت نگاهش می کردم از خودم بیزار می شدم و نمی تونستم جز محبت باهاش رفتار کنم.

زار زد : هجده ساله دلم خونه ، چون مقصر بودم..مقصر تنهایی ها و دردهاش ، بچه ای که به خاطر آرزوهای از دست رفته ی من و مادر و پدرش..اسمش و گذاشتم...آمال!

****

زبانم خشک شده بود و درون حلقم نمی چرخید: کدوم آمال؟

این ناباوری ام ، شدت گریه اش را بیش تر کرد ، دستم از دستش رها شد و او برای گرفتن نفس به جلو خم شد: حلالم کن دخترم ، حلالم کن.

چرا باید حلالش می کردم مگر....ذهنم سعی کرد با یک شوک به من بفهماند که حقیقت چیست و من نمی خواستم قبولش کنم.دهانم باز شد و بدون تولید هیچ صدایی دوباره بسته شد.صدای مارال به زجه شبیه شده بود و همین پرستار را به اتاق کشاند: ببخش من و دخترم.ببخش..ببخش نور چشمم!

پرستارش سعی کرد آرامش کند و او همچنان ادامه می داد: می ترسم بمیرم قبل از این که کارم و جبران کنم.آمالم..دخترم...

صدایش دیگه شنیده نمی شد ، علاوه بر صدایم ، حس شنوایی ام هم از بین رفته بود.شاید هم این بار به جای قلبم ، مغزم مرده بود.

****

روی نیمکت قرمز رنگ پارک نشسته بودم.نمی دانستم چقدر راه رفته ام تا به این نقطه رسیده بودم.در واقع ذهنم آن قدر خالی بود ، که هیچ چیزی برای دانستن نداشتم.

ندانستن و نفهمیدن و بی خبری...نعمت خوبی بود ، خوب بود و این خوبی وقتی عیان می شد که هم می دانستی ، هم می فهمیدی و هم باخبر می شدی.

نگاهم پی سروصدای خانواده ی پرجمعیتی بود ، که با فاصله از من روی چمن ها زیلو پهن کرده و داشتند بساط جوجه کباب آماده می کردند.شب شده بود.ساعت دقیق را نمی دانستم..علاقه ای هم به دانستنش نداشتم.زمان برای قلبم...متوقف شده بود.

از خیلی قبل تر ، از همان وقتی که من حسرت ها، نفرت ها و دردهایم را روی هم جمع کرده بودم و به اندازه ی کل این کهکشان و آفرینش گله داشتم.از پدر و مادرم..از کسانی که فکر می کردم رهایم کرده بودند و کاش کرده بودند.کاش رها شده بودم اما...

چشمانم را بستم.راحت تر به صندلی تکیه زدم .نه دیگر سرم درد می کرد و نه گلویم می سوخت.

بعد شنیدن حرف هایش فقط رفته بودم.

البته دروغ چرا..سعی کرده بودم قبلش حرف زنم اما دهانم باز شد و صدایی نبود.من حس می کردم صدایم را وسط خاطراتش جا گذاشته بودم.صدایم را که

پیدا نکردم ، دست خودم را گرفتم و رفتم.تمام مسیری که راه رفتم را دوره کردم و حتی نخواستم گریه کنم.

هر لحظه اش ، فقط منتظر این بودم که خوابم تمام شود ، ببینم بیدار شده ام و روی کاناپه بعد راهی کردن آرکان خوابم برده است. بعد به این کابوس لوس بخندم و یک چیزی برای خوردن آماده کنم.شب شده بود و وقتی آسمان تاریک شد و پاهایم به زق زق افتادند و خودم را وسط یک پارک و جلوی یک نیمکت پیدا کردم تازه فهمیدم هیچ چیزی خواب نیست.

آخر، در هیچ خوابی...روز جایش را به شب نمی داد.خواب ها انقدر طولانی نمی شدند.خواب ها که انقدر واضح نبودند.

تازه آن موقع فهمیدم باید بنشینم ، بنشینم و ببینم کجای این داستان قرار گرفته ام.من باز هم گریه نکردم.می ترسیدم دهانم را باز کنم و گریه ام صدا نداشته باشد.حتی حرف هم نمی زدم ، می ترسیدم صدایم...هنوز درون گلویم گم شده باشد.

دقیق تر به آن خانواده نگاه کردم.داشتند ذغال درون منقلشان می ریختند.زن سن بالایی با چادر نشسته بود و دخترها ، مانتویی بودند.مرد مسن و مرد جوانی هم کنارشان قرار داشتند.یک خانواده...تصویر قشنگی بودند.

تلخ لب هایم کش آمدند. بعد همان لب های کش آمده آویزان شدند.

رهی و لیلا....رهی و لیلا..

از همان صبح ، این دو اسم مغزم را جویده بودند.یاد تمام تنهایی ها ، دردها ، تحقیرها و زخم زبان ها داشتند من را عاصی می کردند.یاد لمس های ماجد روی بدنم..تیرخلاص فکرهایم بود.شبیه شلیک یه گلوله ، در دهانم.چیزی که باعث شد واقعا از سر درد این فکر ، آخی بی صدا بگویم و به جلو خم بشوم.

بلند شدم ، قدم هایم را دنبال خودم کشیدم و وقتی از پارک بیرون آمدم نگاه گنگم به آدم ها ، ماشین ها و رفت و امدها دوخته شد.یه صدایی شبیه هذیان ، داخل سرم پخش شده بود و به حجم گلویم اضافه می کرد.صدای یک لالایی که می شناختمش ، تا همان سیزده چهارده سالگی برایم می خواند....کسی برام لالایی می خواند که خودش عامل تنهایی و بی کسی هایم بود.

لالالالا گل زیره ، دلم پیش دلت گیره.

لالالالا گل سنجد ، بریم باهم گوشه ای دنج.

لالالالا گل سنبل ، غزل خونت شم همچون بلبل.

لالالالا گل سوسن...

دستم را روی گوش هایم فشار دادم ، مشکل اما از گوش هایم نبود.مشکل از مغزی بود که داشت این نوا را تکرار می کرد.تلو تلویی خوردم و گوشه ی ورودی پارک ، روی جدول کنار شمشمادها نشستم.نفس نفس زنان از تلاش و تقلای بیهوده ام برای رهایی از آن صدا به مسیر ماشین ها ، نور چراغ هاشان...بوق هایی که با آن لالایی یکی شده بودند زل زدم.

نمی دانم چه شد، شاید تحت تأثیر زمین خوردن بچه ی کوچکی بود که بلافاصله مادرش خم شد و بغلش کرد، شاید تحت تأثیر دیدن خانواده هایی بود که کنارهم و با لبخند وارد پارک می شدند ، شاید تحت تأثیر نداشتن و نبودن آرکان و گوشی ای که از بس زنگ خورده بود خاموش شده ته جیبم جا مونده بود ، شاید تحت تأثیر آن لالایی و شاید هم، تحت تأثیر آن بابا صدا کردن دختر اسکیت پوشی که داشت سفارش رنگ های بستنی قیفی اش را می داد..نمی دانم...اما قلبم طوری درد گرفت که خم شدم ، کف دستم روی زمین قرار گرفت و باز ، حس کردم چقدر باخته ام!

زنی که نزدیکم شد ، سعی کرد بلندم کند.صدای خانم گفتن هایش را می شنیدم.ترسیده بود و این ترسش ، چندنفر دیگه را هم کنارم جمع کرده بود.به چهره اش خیره شدم ، به چهره ی نگران زن غریبه ای که بازویم را گرفته بود.خیلی آرام بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

دست دیگرم روی قلبم بود ، گنگ به آدم های جمع شده کنارم نگاه کردم و خواستم بگویم خوبم ، ولم کنید و صدایم درنیامد.بلند شدم.با همان قدم های نامتعادل از کنارشان دور شدم و باز راه افتادم.احتمالا داشتم می مردم و کسی چه می دانست ، شاید مردن واقعا همین شکلی بود.همین قدر الکی و بعد یک دلشکستگی بزرگ...

حتی نمی توانستم برای تاکسی دست بلند کنم و بگویم من را ببر خانه ، من صدایم را...واقعا جا گذاشته بودم.احتمالا در همان بخشی که مارال ، گفت اسم آن بچه را گذاشته آمال ، همان بخشی که با خوش خیالی مسخره ام ، پرسیدم کدوم آمال و حتی به ذهنم نرسید او می تواند همچین کاری با من کند.

تمام طول راه تا خانه را پیاده برگشتم.پاهایم را دیگر حس نمی کردم و چشمانم ، همه چیز را تار می دیدند.با این حال اما...هنوز زنده بودم.کفش هایم را همان جلوی در در آوردم و بدون جفت کردن و قرار دادنشان در جاکفشی ، در را پشت سرم بستم.تاریکی خانه اصلا ترسناک نبود...ترسناک نبود چون همین صبحش ، من حرف های به مراتب ترسناک تری شنیده بودم. موبایلم را روی جاکفشی قرار دادم و بعد ، شالم را از سرم برداشتم.دستم که به گونم ام خورد فهمیدم خیلی داغ تر از چیزی هستم که فکر می کردم.

صدای زنگ تلفن خانه میان تاریکی و سکوت خانه پخش شد.بدون روشن کردن هیچ چراغی به طرف اتاقمان رفتم.مانتو ام را درآوردم و در کمد را باز کردم.خواستم همان جا رهایش کنم اما نشد، ذهنم داشت نابود می شد.برگشتم و چراغ اتاق را زدم و با دقت مانتو را آویزون کردم.باید کمد را تمیز می کردم.مهم نبود خسته ام و ضعف دارم، این کاری بود که ذهنم می خواست انجامش بدهم.

تمام لباس هارا بیرون ریختم و از اول چیدمشان ، کمد حالا برق می زد و اطرافم مرتب تر به نظر می رسید.از اتاق که بیرون آمدم مستقیم مقصدم جلوی تلویزیون بود.پایین کاناپه و روی زمین نشستم و برای شکستن این سکوت و نشنیده گرفتن صدای زنگ تلفن خانه که مرتب و پی در پی بلند می شد تلویزیون را روشن کردم.یک فیلم طنز قدیمی ایرانی پخش می شد.زانویم را در شکمم جمع کرده و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم.سعی کردم فقط به آن فیلم و موقعیت آن لحظه ام فکر کنم اما....درست در نقطه ی اوج فیلم و خنده دار ترین قسمتش ، وقتی داشتم به خودم اصرار می کردم تا بخندم...بغضم ترکید.

بغض تلمبار شده ی صبح ، بعداین همه ساعت درست جلوی تلویزیون و وسط طنز ترین قسمت یک فیلم به طرز وحشیانه ای شکسته شد.آن هم در حالی که من هنوز هم صدا نداشتم.کوسن مبل را پرت کردم طرفی و موهایم را به چنگ کشیدم و سعی کردم زار زدن هایم ، با جیغ و فریاد باشد و دریغ از کمی صدا.

من در آن لحظه بیش تر از مارال ، از خود خدا دلگیر بودم.

مگر مردن چه شکلی بود؟

من مرده بودم ، منتهی با روحم!

با همه ی خشمم بلند شدم و برای رهایی از آن عذاب و سکته نکردنم ، با همه ی زورم کاناپه را برگرداندم، میز را روی زمین هول دادم و خم شدنش باعث ایجاد صدای بدی شد ، گلدان شمعدونی کنار پنجره را به زمین انداخته و لیوان آبی که صبح با آن قرص خورده بودم را با یک حرکت خورد کردم.خالی نشدم اما از شدت ضعف همان جا کنار خورده شیشه ها روی زمین افتادم.نفسم به سختی بالا و پایین می شد و یک سوال ، هی داشت در مغزم تکرار می شد.

مارال با من چه کرد؟

چه کرد که حتی صدا نداشتم تا خدا را صدا کنم؟

اصلا خود خدا کجا بود؟

لعنت...به شب های بعد از تو..

به دردی که ماند از تو..

به دادم نمی رسی..

رفتی ، آواره شد خانه...ماندم غریبانه..

لعنت به بی کسی....

****

-جواب نداد؟

سرش به طرف در ورودی اتاق چرخید ، آهو با لباس سیاهی که لاغرتر از معمول نشانش می داد منتظر جواب سوالش بود.نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

-نه ، جواب نمی ده!

-به موبایلشم زنگ زدی؟

تلفنش را کلافه روی تخت پرتاب و دکمه ی اول پیراهن مشکی رنگ تنش را باز کرد.آلما ، با خستگی روی همان تخت به خواب رفته بود و برای همین تن صدایشان پایین بود: هزاربار ، هم خونه هم موبایلش...حالش خوب نبود صبح ، می ترسم حالش بد شده باشه! شایدم واسه مارال خانم...

آهو جلو تر آمد و نگذاشت آرکان فکرش را ادامه بدهد : نگران نباش ، یه زنگ بزن به بیمارستانی که مارال خانم بستریه ، حالش و بپرس اول خیالمون از ایشون راحت شه!

با کلافگی دست روی پیشانی گذاشت: فقط یه شماره دارم که اونم دو سه بار گرفتم یا اشغال بود یا کسی جواب نداد.

-یکم بخواب داداش ، من و حسین به بیمارستان زنگ می زنیم.ان شالله که چیزی نیست.

نگاه آرکان با همه ی خستگی اش روی ساعت چرخ خورد.یک بامداد بود و همین عصبی ترش می کرد : نباید تنهاش می ذاشتم.

آهو تلفن بی سیم را به دست گرفت و بعد فشردن شانه ی برادرش با نگرانی از اتاق بیرون زد.با خروج او از اتاق ، آرکان بازهم با شماره ی خانه تماس گرفت و کلافه از این بی مخاطب ماندنش لعنتی زیر لب راند و مشتش را جلوی دهانش قرار داد.اخم هایش را درهم تنید و چندبار نام خدارا زیر لب راند.راهش دور بود و دستش کوتاه ، همین هم داشت بی قرارترش می کرد.

با صدای صحبت آهو ، از جایش بلند شد و با گام های بلند از اتاق مهمان خانه ی خواهرش بیرون زد.معلوم بود توانسته با شیفت شب بیمارستان ارتباط بگیرد.کمی منتظر ماند و به محض قطع کردن تماس زمزمه کرد: چی شد؟

نگاه آهو نگران تر از قبل روی آرکان چرخید: حال مارال خانم که خیلی خوب نیست ، این مسئوله هم هیچی نمی گفت ، دیگه معرفی کردم خودم و گفتم خواهر شوهر دختر بیمارم و نگرانیم و راهمون دوره گفت حالشون بده یکم ، صبحم با دخترشون یه ملاقات داشتن که بعدش حالشون بدتر شده.همین..

اخم های آرکان غلظت گرفت : یعنی چی بعد دیدار با دخترشون بدتر شدن؟

-نمی دونم به خدا!

کلافه و نگران موبایل درون دستش را دوباره بالا آورد و بار دیگر شماره ی خانه را گرفت و با بی نتیجه بودن کارش لا اله اللهی زمزمه کرد: این طور نمی شه ، برمی گردم تهران!

آهو مضطرب جلوتر آمد: آرکان جان یکم صبر کن ، شاید خوابه گوشی رو کشیده.ان شالله تا صبح جواب می ده.

صدایش ناخوداگاه بالا رفت و باعث شد حسین تا آن لحظه ساکت و سر به زیر برای آرام کردنش جلو بیاید: می گم بیش تر از دوازده ساعته نیست شده ، الانم که این پرستاره این طوری می گه.لابد چیز مهمی بینشون گذشته که یکی حالش بدتر شده و یکی چندساعته موبایلش خاموشه و تلفن جواب نمی ده.تا صبح مگه من دووم میارم؟ساعت از یک گذشته تلفن خونه رو جواب نمی ده.دوحالت مگه بیش تر داره؟یا حالش بد شده یا هنوز نرسیده خونه که در هر دوحالت من باید برم یه خاکی به سرم بریزم.

علی رغم مصر بودنش، آهو نگذاشته بود که آلما را با خودش ببرد.با کمک حسین یک جای خالی در پرواز ظهر پیدا کرده بود و بعد از این که تمام شب را در نگرانی

به سر کرد، صبح به منزل عمه ی مرحومش برگشت و بعد عذرخواهی از بازگشت زود هنگامش به فرودگاه رفت.

تمام ساعاتی که تا زمان پرواز در فرودگاه سپری کرده بود همه در سکوت پر از نگرانی اش گذشته بود.

خودخوری اش در طول پرواز، عاصی اش کرده بود.چشمانش از بی خوابی و خستگی می سوختند و سینه اش ، در هر نفس کشیدن تیر می کشید.افکار وحشتناکی در ذهنش رژه می رفتند و همین که پلک روی هم می گذاشت یک به یک این افکار جان گرفته و ذهنش را در یک کابوس کوتاه می بلعیدند.

وقتی بالاخره پایش به تهران رسید و ساک کوچکش را تحویل گرفت، بی معطلی یکی از ماشین های مخصوص فرودگاه را دربست تحت اختیارش گرفت و آدرس خانه را داد.هرچه به مقصد نزدیک تر می شد آشوب درونی اش هم افزایش پیدا می کرد.فقط دلش می خواست در را باز کند و ببیند دخترک سالم در حال استراحت کردن است و یک بهانه ی مسخره برای این همه بی خبری اش ردیف کند، از همان بهانه ی خنده دارش و بعد نفس عمیقی بکشد و محکم بغلش کند.

با توقف راننده ، اخم های درهمش را کمرنگ کرد و بعد حساب کردن کرایه به سرعت پیاده شد.کلید در دستش می لرزید، عصبی یک بار نفس عمیق کشید و

بعد قفل در را باز کرد و همین که پایش را داخل خانه گذاشت، در جایش خشکش زد.

نگاهش روی وسایل خانه و آشفتگی میانشان دودو زد. باورش نمی شد این خانه ی دوشب قبلی بود که آن را ترک کرد.میز و مبلمان همه برگشته بودند روی زمین و تکه های شکسته ی گلدان و شیشه های خورد شده روی زمین، باعث شد ساک از دستش رها شود.

قلبش با سرعت بیش تری تپیدن گرفت و با رد خونی که روی زمین کشیده شده بود اسم امام حسین را زیر لب برای یاری زمزمه کرد. با قدم هایی سست جلوتر رفت و در پشت سرش بسته شد.سعی کرد بتواند از شوک خارج شده و صدایش کند.

_آمال؟

جوابی که نشنید، به پاهایش سرعت بیش تری داد و با همان کفش های در نیاورده از روی خرده شیشه ها رد شد، به اتاق خواب رفت و با دیدن آشفتگی آن جا و عدم حضور کسی که از فکر حالش داشت دیوانه می شد ، جنون وار در حمام را باز کرد.حرکت تند سینه اش را کاملا حس می کرد، قلبش داشت منفجر می شد.آن ردهای خون را باید پای چه چیزی می گذاشت؟

نگران برگشت و اتاق دیگر را هم سر زد، خبری از آن دختر همیشه پر امید و انگیزه نبود. دستش را بین موهایش سر داد و مستأصل به تلفن همراه آشنای جا مانده روی میز زل زد.

خدا را صدا کرد و با نهایت درماندگی از خانه بیرون رفت.باید دنبالش می گشت.شاید هم باید به پلیس خبر می داد.این همه آشوب در دل خانه اش و نبودن آنی که باید باشد ، دیوانه اش کرده بود .

تمام دیروز دلش شور عجیبی می زد و حالا می فهمید، اصلا اتفاقی نبوده.

باید قبل از هرچیز به بیمارستان سری می زد.مطمئن بود جواب بخشی از سوال هایش پیش مارال بود.

****

_دکتر گفت بعد این که سرمت تموم شد، می تونی بری.

پنبه را از روی رد سرم برداشت و یک چسب گرد کوچک جایش قرار داد و با زدن لبخندی، پاکت خالی شده از سرم را درون سطل انداخت: به اون دستت که بخیه خورده فعلا فشار نیار، سعی کن مرتب باندش و تعویض کنی تا عفونت نکنه.

سعی کردم بنشینم، دست و پایم می لرزید و چشمانم درد می کرد.هیچ وقت انقدر در گریه کردن زیاده روی نکرده بودم و آن ها هم بدعادت شده بودند.

پرستار نگاهش را از چهره ی بی حال و سرد من جدا کرد و با لبخندی کنار رفت.شالم روی شانه هایم افتاده بود.با همان دست های لرزان روی سرم قرارش دادم و با نگاهی به ساعت بزرگ درمانگاه که یازده شب را نشان می داد، آرام خم شدم تا کفش هایم را بپوشم.

از صبح که بستری شده بودم و به علت خون زیادی که از دست بریده شده ام بیرون رفته بود و ضعف بدنم در مرز بین نیمه هوشیاری قرار گرفته بودم تا همین حالا یک کلمه هم با هیچ کدامشان حرف نزده بودم.نه با دکتر میانسالی که دستور داده بود مرتب فشارم را چک کنند و نه با پرستاری که سومین سرم متوالی را به دستم وصل کرد و خط به خط بریدگی عمیقم را بخیه زد.

هنوز با وجود این همه مراقبت ، سست بودم و کم جان.اخم هایم را درهم کشیدم و بعد نیم نگاهی به نسخه ای که دکتر خوش اخلاق و زیادی شاد برایم نوشته بود از جایم بلند شدم.نیازی نمی دیدم که بخواهم آن داروهای تقویتی را بخرم.همین که سرپا شده بودم کافی بود.کارت عابر بانک داخل جیبم را لمس کردم و با همان قدم های آرام به سمت پذیرش رفتم و کارت را جلوی مسئولش روی سنگ سفید رنگ گذاشتم.نیم نگاهی خرجم کرد و اسمم را پرسید.صدایم برگشته بود اما.....خیلی خش دار و گرفته بود. اسمم را که گفتم با تعجب از شنیدن صدایم نگاهم کرد و بعد کارت را کشید.رمز را گفتم و بعد تحویل گرفتن کارت از درمانگاه نسبتا بزرگ بیرون زدم.

دست هایم یخ بودند و نگاهم از آن بدتر...به عابر بانک کنار بیمارستان نیم نگاهی انداختم و بعد به طرفش رفتم.باید برای برگشتن به خانه از آن پول می گرفتم چون بدون کیف و هیچ وسیله ای از خانه خارج شده بودم.یک مرد جوان جلوتر از من ایستاده بود. به دیوار تکیه دادم تا او کارش را انجام بدهد و خیره به بند کفش هایم..دلم برای خودم سوخت.

آن قدر تنها بودم که کل شب را بدون هیچ مرهمی گریه کرده و صبح از شدت خون ریزی و ضعف، وقتی تصور کردم دیگر قرار است بمیرم، یک کارت درون جیبم گذاشته بودم و از خانه بیرون زده بودم. خودم را رسانده بودم به یک درمانگاه تا به آن شکل فجیع نمیرم.من آن قدر ترسو بار نیامده بودم که خودم را برای مرگ آماده کنم و با تمام تلاشم نسبت به بی توجهی به خودم..باز هم دقائق آخر، برای نجات خودم تلاش کرده بودم.

به نظر من تمام آدم ها همین بودند.حتی آن هایی که می گفتند آرزوی مرگ دارند..مرگ آرزویشان بود اما وقتی نزدیکش می شدند تمام تلاششان را می کردند تا برگردند و خودشان را به زندگی وصل کنند.همه ی کسانی که خودکشی می کردند هم شاید، لحظه ی آخر پشیمان می شدند.

با کنار کشیدن مرد از کنار دستگاه جلو رفتم و بعد گرفتن پول، خودم را به حاشیه ی خیابان رساندم.جلوی درمانگاه با وجود دیروقت بودن روشن و شلوغ بود.تاکسی زرد رنگی پیش پایم ترمز زد و من در چشمان خسته ی راننده اش آدرسم را

دادم.سرش را تکانی داد و بعد سوار شدنم، شیشه اش را پایین داد.احتمالا برای این که سرش هوایی بخورد و وسط راه خوابش نبرد.چشمانش واقعا لبریز خواب بودند.

وقتی به مقصد رسیدم و دو اسکناس ده تومانی به دستش دادم هم یک کلمه به زبان نیاورد و فقط سرش را در تشکر تکان داد.خودم را کشان کشان به دم خانه رساندم و با همان سردی عمیق جاخوش کرده در وجودم ، در خانه را باز کردم.تاریک بود و به همان نامرتبی صبح...

در را پشت سرم بستم و بدون روشن کردن لامپی، کلیدم را روی اپن پرتاب کرده و خواستم به طرف اتاقمان بروم.باید می خوابیدم ، برعکس تمام دیشب و شب قبلش به خواب احتیاج داشتم.بیدار می ماندم، باز هم یاغی شب قبل می شدم.دیوانه و افسار پاره کرده میان یک خانه ی تاریک با حجم گریه ای که کم نمی شد.

دیشب را نمی خواستم چون از خود دیشبم می ترسیدم.

هنوز چهارقدم با اتاق فاصله داشتم که با شنیدن صدای گرفته ای، پاهایم ایستادند.

_نگران کردن و دق دادن من شده عادتت؟

نفس عمیقی کشیدم، دیشب خیلی کمش داشتم، امشب اما آمده بود.شبیه یک خواب..شنیدن صدایش، بازهم بغضم را پررنگ کرد.

_این وقت شب، وقت خونه اومدن زن منه؟

آرام چرخیدم، همزمان با چرخیدنم لامپ پذیرایی را روشن کرد.چشممان که درهم افتاد اویی که جاخورد او بود.با دیدن من و حال نزار و رنگ پریده، لب های خشک و دست باند پیچی شده ام تکان سختی خورد و چشمانش رویم مات شدند. من هم باید از خستگی، سرخی نگاهش، این کلافگی اش جا می خوردم اما....دیگر از دیروز هیچ چیزی در نظرم عجیب نبود.من به تهش رسیده بود.قدمی جلو آمد و صدایش، از ته چاه درمی آمد.

_آمال؟

عین دیوانه ها خندیدم .خل شده بودم ، من از دیروز عقلم را هم از دست داده بودم: اومدی دعوا؟

نگاهش انگار تب کرده بود، عجیب و غریب نگاهم می کرد. دستش را به طرفم دراز کرد.

_دعوا هم می کنیم، قبلش اما باید بغلت کنم، مطمئن شم الان این جایی و دلم آروم بگیره از بودنت..بعد من بیش تر از تو دلم داد زدن می خواد.

به جای دست در دستش گذاشتن یک قدم فاصله مان را بیش تر کردم.

_صبح، اگه خودم و کشون کشون نمی رسوندم بیمارستان همین جا جون می دادم. هیچ کس هم نمی فهمید. حالم بد بودا...دلم می خواست خودم و لوس کنم ، دلم

می خواست یکی حواسش بهم باشه اما هیچ کس نبود. باید خودم، خودم و جمع می کردم.خیلی تنها بودم.بعد همش فکر کردم چرا تنهام؟یادم افتاد تقصیر اونه...تقصیر اونه که وقتی تو نباشی می شم تنهاترین عالم .

سرش را با بی قراری و بغضی مردانه تکان داد. بغضش یعنی چه؟می دانست؟شاید او هم سراغ مارال رفته بود و فهمیده بود با من چه کرده..خندیدم و باز شبیه دیوانه ها، خودم از خودم ترسیدم.

_فهمیدی چیکار کرده باهام؟

یک قدم جلو آمد و باز عقب رفتم.باز هم خندیدم و خودم کم آوردم.دستم را بالا گرفتم.

_بخیه خورده.درست شش تا..اما درد نداشتا...درد نداشت اصلا، حتی سوزن سرمم درد نداشت، با این که پرستارش رگم و پیدا نمی کرد و هی سوراخ سوراخم کرد اصلا درد نداشت.اما قلبم...

با همان دست باندپیچی شده کوبیدم روی قلبم و بعد لبخندم جمع شد.

_از دیشب خیلی درد می کنه.تو می دونی چرا؟

چشم بست و عزیزم گفتنش درمانده بود.ا سرم را مات و مبهوت تکان دادم.

_بهم یه عمر گفتن بچه یتیم.

فریاد زدم و لحنم کشیده شد.

_بهم گفتن بچه ی نامشرووووع!

داشتم منفجر می شدم و درون چشمان آرکان عملا برق اشک قابل تشخیص بود.دستم را در هوا تاب دادم و با درد عجیبی نالیدم.

_گفتن سر راهی!

جلو آمد و من دیگر جای برای عقب رفتن نداشتم.به دیوار چسبیدم، نفسم بالا نمی آمد.دست زخمی شده ام را از مچ گرفت و روی لب هایش گذاشت و چشمان خیسش را بست. من اما باز نگهشان داشتم. باید دیگر همه چیز را می دیدم.اعتمادم مرده بود...بد هم مرده بود.

_به خدات بگو خیلی بی رحمه..بگو..

نفسی گرفتم و با همان صدای خش دار و پر بغض ادامه دادم.

_بگو چطور دیدی و صدات در نیومد؟

دستش دور تنم پیچید، تن من ویران شده. محکم من را به سینه اش چسباند و درد در استخوان هایم نشست. او هم حرفی برای گفتن نداشت اما من...لااقل امشب یک شانه داشتم تا برایش حرف بزنم و اشک بریزم.

هردو با هم زانوهایمان خم شد و سر خوردیم روی زمین و من در حصار آغوشش زار زدم. آخر دیگر فقط او برایم مانده بود.اویی که با آغوش سفت و سختش من را داشت در خودش حل می کرد و مرتب با نگرانی از دمای پایین بدنم، به خودش و نبودنش بد و بیراه می گفت.

با درد عمیق دل من...

تو دیدی که مردم چه کردن..

تو پیش غرورم نشستی..

تو زخمای قلبم رو بستی..

****

_رفتی سراغ مارال مگه نه؟

صدایم، از بس فریاد و زجه زده بودم، خفه و بسیار گرفته بود. طوری که سخت به گوش می رسید. بالش را کمی جا به جا کرد، لیوان نشاسته و آب گرم را که به خاطر گرفتگی صدا و درد گلویم به خوردم داده بود از دستم گرفت و با گذاشتن دستانش روی شانه هایم کمک کرد دراز بکشم. جوابش کوتاه اما روشن بود.

_آره.

دستم را مشت کرده و زیر گونه ام قرار داده و یک وری خوابیدم.انگار وسط گلویم از دادهایم زخم شده بود.

_بهت گفته چه کرده با من و خودش؟

آهی کشید، تمام رگ های گردنش قابل دید بودند و فشار رویش، کاملا حس می شد.دستش را سر داد میان موهایم و لب زد.

_یکم بخواب.

دلم خوابیدن نمی خواست، حالا که او بود..دیگر دوست نداشتم با خوابیدن خودم را گول بزنم.دستانم یخ بودند و تمام قلبم منجمد شده بود.

_یه چیزی بگو آرومم کنه.

نفس عمیقش، تب دار بود.با کمی مکث، کنارم روی تخت دراز کشید.من پشتم به طرفش بود و او رویش.دستانش را دور کمرم حلقه کرد و من را کاملا به سینه اش چسباند و لب هایش را روی موهایم نگه داشت.

_برای اولین بار نمی دونم باید یه نفر و چطور آروم کنم. انقدر سخته و غیرقابل درک، که نمی خوام الکی شعار بدم که اتفاق مهمی نیفتاده.

صدای او هم دست کمی از صدای من نداشت. گرفته بود و پر از خط و خش.شبیه صدای خواننده های قدیمی که از نوار های بی کیفتی پخش می شد و یک حزن و غم و خش ادغام شده ای داشت.

_صدات شبیه صدای داریوش شده. وقتی که با نوار، موزیک بوی گندمش و گوش می کردم.

گرفتگی صدایش بیش تر شد. او که این طور بهم ریخته بود پس احتمالا من خیلی سخت جان بودم که هنوز نفس می کشیدم، برای زنده ماندنم تلاش کرده و خودم را به درمانگاه می رساندم و عین انسان های عادی، از شباهت صدایش به داریوش می گفتم.

_برات بوی گندم بخونم آروم می شی؟

دستم را روی دستش گذاشتم. همان دستی که کمرم را محکم در برگرفته بود. همچنان در آغوش هم بودیم اما من پشت به او.

_یه بار به اصرار نغمه یه رمان خوندم. اولین و آخرین رمان زندگیم شد البته. توی داستانش دختر شخصیت اصلی، یه دختر بود که دوتا برادر داشت. انقدر این برادرا هواش و داشتن که افسردگی گرفتم با خوندنش...حسودیم شده بود. به این که برادر داره، پدرش آدم مهمیه و مادرش...

حرفم را که ادامه ندادم، گره ی دستانش را سفت تر کرد و خودش لب زد:

_خب؟

نگاه او که رو به من نبود تا ببیند چطور چشمانم، غرق یک حسرت شده بودند.خیره شدم به در کمد دیواری. کاش می شد مثلا در آن کمد که باز می شد، پشتش یک جهان دیگر بود. جهانی که لااقل زندگی کردن درونش انقدر درد نداشت.

_بعدش...حسرت خوردم که چرا من جای اون دختر نیستم. رمان و از گوشیم پاک کردم و دیگه سراغ داستان های همه چیز تموم نرفتم. اما این خیلی مسخرست که بعد این همه وقت، بفهمم منم می تونستم شبیه اون دختر زندگی کنم و یه نفر، به هر دلیلی مانعم شده بود.

دوباره بوسه اش روی موهایم نشست و با تکان دادن دستش، دست زخمی ام را لمس کرد. دیدن آن زخم و باند، سنگین برایش تمام شده بود.

_حق داری که نبخشی.

حق داشتم؟ چشمانم را روی هم گذاشتم. از این گرفتگی صدای دو نفره، فقط غم روی قلبم می نشست.

_هربار که یکی قضاوتم کرد و شبیه یه موش کثیف بهم نگاه کرد، می تونست من و از این برزخ نجات بده اما به جاش فقط اشک ریخت و غصه مو خورد.

لحنم تلخ شد و نوازش او روی دستم، بکر تر.

_می دونی؟ چهارده سالم بود هنوز نمی دونستم بچه ی نامشروع چیه...مارال تازه اینترنت وصل کرده بود برای خونه که رفتم سرچ کردم ببینم چیه این که هرکی بهم می رسه می گه.

با درد اسمم را صدا کرد و من تلخ خندیدم و صدای خنده ام، شبیه یک بغض ناپخته و نابالغ، میان فضا پخش شد و انگار با یک قلمو، رنگ غم به دیوارها پاشید.

_خیلی از بچه های مرکز ما، پدر و مادرشون مشخص بودن. حالا به هردلیلی نتونسته بودن نگهشون دارن و رفته بودن. اما این که به هممون به چشم یه بچه ی رابطه ی حروم نگاه می شد خیلی درد داشت. به خصوص ماهایی که توی پروندمون نوشته بودند سرراهی، آخ که چقدر بد بود نگاه های مردم. هیچ کس دلش واسه ماها نسوخت جز خودمون. این خیلی بده یه آدم، هی دلش برای خودش بسوزه ها...

لبش را روی موهایم ثابت نگه داشت. یک جایی خوانده بودم مردها گاهی بغضشان را وسط یک بوسه ی ساکن، دفن می کنند. در خودم جمع تر شدم و او محکم تر من را درآغوش گرفت.

_از دیشب سوالا عین ملخ به ذهنم حمله کردن. که اسم اصلیم چیه، اسم برادرام چیه؟ بعد من باز مامان و بابام بچه دار شدن؟اصلا الان یادم هستن؟ زنده

هستن؟ اگه این اتفاق نمی افتاد من پیش اونا چطور تربیت می شدم؟ آیندم چطور می شد؟ مغزم درد می کنه از این سوالا...هجده سال بی هویت بودم و هویتم پیش مارال بود. هجده سال کم نیست.

چشمانم را تا انتها باز کردم تا قطره اشک وسطش بیرون نریزد.

_می ترسم آرکان.

این بار بوسه اش روی سر شانه ام نشست و از داغی اش، تب کردم.

_از چی؟

مکثی کردم و با گزیدن لبم، با صدای آرام و پر بغضی لب زدم:

_بعد هجده سال حتی اگه پیداشون کنم باید برم بگم چی؟ هجده سال یه عمره، یه عمر برای عادت کردن به این که بچت دیگه برنمی گرده.

چیزی نگفت و به جایش من را چرخاند به طرف خودش، سرم را میان سینه اش پنهان کردم و آه های عمیقش، خبر از دل هردویمان می داد. انگار او هم می دانست اصلا چیزی ساده نیست. پیدا شدن وسط یک زندگی که به نبودنت خو گرفته اند فایده ای هم داشت؟

صدای لرزانم را گرفته جواب داد.

_آرکان!

_جانم؟

آن حجم مزخرف اعصاب خورد کن پیدا شده در گلویم را قورت دادم و چشم بستم.

_بوی گندم بخون!

با مکثی شروع کرد و صدایش را فقط شاید من که در وسط آغوشش بودم می توانستم بشنوم.کاش خدا برای یک بار هم که شده می دید.

می دید که این جا، حال هیچ کس خوب نیست.

بوی گندم مال من، هرچی که دارم مال تو!

یه وجب خاک مال من، هرچی می کارم مال تو!

اهل طاعونی این قبیله ی مشرقی ام.

تویی این مسافره شیشه ای شهر فرنگ..

****

_می خوای من برات سشوار بکشم؟

از داخل آیینه نگاهش کردم. هنوز لباس مشکی چروک خورده ی دیشب تنش بود. سری به معنای نه تکان داده و سشوار را به برق زدم .

_برو خودتم یه دوش بگیر.

چشمان سرخش را با انگشت شصت و سبابه فشرد و جلو آمد و وادارم کرد روی صندلی مقابل میز آرایش بنشینم.سشوار را از دستم گرفت و بی توجه به گفته ام روی موهای خیسم نگه داشت.خودش باند روی دستم را بعد حمام عوض کرده بود و در تمام مدتی که در حال استحمام بودم مرتب در می زد و حالم را می پرسید.

_اینا که خشک شدن، تا منم یه دوش بگیرم برو یه صبحونه ی مفصل بخور. فشارت معلومه که پایینه.

چیزی نگفتم و فقط از آیینه نگاهش کردم. نم موهایم که گرفته شد سشوار را با ان صدای آزاردهنده اش خاموش کرد و روی میز قرار داد و کلیپسم را به دستم داد.تشکر کوتاهی کردم و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش و رفتن به طرف حمام شد.

برایش یک پیراهن مشکی دیگر با شلوار کتان همرنگ تمیزی روی تخت گذاشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. خانه در همان بهم ریختگی منزجر کننده اش غرق بود و فقط رد خون دستان من از روی زمین پاک شده بود.

از چای تازه دم شده یک لیوان برای خودم ریختم و همان طور یک دستی میز صبحانه را چیدم.دوروز بود لب به غذا نزده بودم و باز گرسنه نبودم و این واقعا عجیب بود. چند لقمه برای رفع تکلیف و گرفتن جان، داخل دهانم گذاشتم و بعد سر کشیدن چای، او هم با لباس های تمیز و مرتبش وارد آشپزخانه شد. خواستم بلند شوم که نگذاشت و آمرانه زمزمه کرد:

_بشین و درست و حسابی بخور. رنگ به روت نیست.

چیزی نگفتم و دوباره نشستم. خیره ی اندامش از پشت سر وقتی داشت چای برای خودش می ریخت ماندم و با چرخشش، حواسم را معطوف تکه های نان کردم.

_امروز می خوای چیکار کنی؟

کمی از مربای بالنگ صنعتی، روی نان ریختم و با بی اشتهایی نگاهش کردم.

_می رم سراغ مارال!

شوکه نگاهم کرد و چایش را روی میز قرار داد.

_چیکار می کنی؟

لقمه ی مربا را داخل دهانم گذاشتم و بدون نگاه کردنش با قاطعیت زمزمه کردم.

_هنوز یه سری چیزا مبهم مونده، باید باهاش حرف بزنم .

کلافه و کمی عصبی نگاهم کرد.

_الان زمانش نیست، وقتی انقدر حالت بده که لبات رسما سفید شدن از رنگ پریدگی وقتش نیست. اون زن هرچقدر هم بد کرده باشه الان بیماره و این تنشا براش خوب نیست. به خودتون زمان بدین اول.

حرفش را می فهمیدم و به آن فکر کرده بودم. با لبخند تلخی سرم را کج کردم.

_باید برم .

حرفم را قطعا نفهمیده بود اما من....این دوروز ، به اندازه ی بیست سال، به ذهنم حرف فهمانده بودم. آن قدر که دقیقا حالا می دانستم باید چه کنم و چطور جلو بروم. تمام دیشب را، وسط آغوش اویی که دم دمای صبح به خواب رفته بود فکر کرده بودم.

هجده سال را یک شبه دوره کرده و پازلش را چیده بودم.

باید می رفتم.

هم یک سری حرف بود که من باید می گفتم و او می شنید..

و هم قطعا او حرف هایی داشت که لازم بود بشنوم و آرام بگیرم.

باید می رفتم.

با رساندنم به بیمارستان، خیلی قاطع گفت که منتظرم می ماند.جلوتر نیامد چون متوجه شده بود که احتیاج است من و او، بدون حضور غیری باهم روبرو شویم.

من همیشه در جان سختی و قوی بودنم، ادعا داشتم. آن قدر که حتی وقتی پشت در اتاقش قرار گرفتم نه پاهایم لرزید و نه دستانم یخ کرد. با این حال اما می دانستم دیگر خودم نیستم. خود واقعی ام در گوشه ای تاریک و نمور، داشت برای حسرت هایش لالایی می خواند. می توانستم ببینمش، لباس پاره ای تنش بود که اندام های زنانه اش را نشان می داد، موهایش پریشان بودند و حسرت هایش...پوستشان، آبله گرفته بود.

خود واقعی ام، خیلی حالش بد بود و من، در یک پوسته ی خیالی، ادعای عادی بودن می کردم.

در اتاقش را که باز کردم چشمانم زنی را دید که انگار بعد گفتن راز بزرگش ، توأمان هم رها شده بود و هم اسیر، یک پارادوکس بزرگ در احوالاتش رخ نشان می داد.نگاه بی فروغش به سمت در چرخید و با دیدنم ناباورانه غرق اشک شد.

نفسم را آرام بیرون فرستادم.در اتاق را بستم و به طرف تخت خالی قدم برداشتم.صدایم برای شکستن سکوت، از قعر چاه درامد.

_هوای اتاق چقدر خفست.چطور این جا نفس می کشی؟

ماتم مانده بود.مات بدون داد و فریاد بودنم..پنجره ی اتاقش را باز کردم و به طرف تخت خالی چرخیدم:

_الان هوا بهتر می شه.

صدایم کرد، حیران و سردرگم...سرم را به سمت سقف گرفتم و لب زدم:

_دیشب تا صبح هی به گذشته فکر می کردم.به اون روزای سرخوشیم!

لبخند تلخی زدم، لبم را میلان دندان هایم کشیدم تا دردم آخ نشود و از گلویم بیرون نزند.آخر..لبخندم درد داشت.

_چقدر از مدرسه زنگ می زدن بهت که بیا این دختره، دیوانمون کرد..منم هربار ازت باج می گرفتم تا دختر خوبی بشم و عمر خوب بودنم یه هفته بود.

اشک در چشمش معلق بود و نگاهش، بی تاب.حالا بدون لبخند خیره اش بودم.

_پونزده سالگیم و یادته؟لپتاپ جدید می خواستم؟ گفتی باید صبر کنی پول دستم بیاد برات بخرم؟

اشک چشمانش را با دست های لرزانی پاک کرد و پایین روسری اش را از سر شرم روی صورتش کشید.من اما تکیه زدم به تخت خالی و دقیق تر نگاهش کردم.

_حوصله ی صبر کردن نداشتم. می خواستم زودتر برسم به چیزی که می خوام..با یه پسر تازه آشنا شده بودم. قضیه رو که بهش گفتم، گفت یه راهی بلده که پول یه لپتاپ و می تونم زود جور کنم. کله خری بودم و سرم باد داشت. گفت باید چندتا بسته ی کوچولو جنس، ببرم تو یه پارک و برسونم دست یکی، گفت چون

دبیرستانی ام کسی بهم شک نمی کنه..خدایی هم وسوسه شده بودم. کار سختی نبود که..می خواستم انجامش بدم اما تو سورپرایزم کردی و زودتر از موعد، لپتاپ و خریدی. منم دنبال دردسرش نرفتم..چون حالا لپتاپ و داشتم .

همچنان پر روسری اش را روی چشمانش کشیده بود و شانه هایش از گریه ی بی صدایش می لرزید. زن های این بیمارستان اکثرا روسری سر نمی کردند چون مویی برای پوشاندن نبود اما مارال، از سر بی مویش خجالت می کشید و همیشه پوششی روی سرش داشت. نفسم را لرزان بیرون فرستادم.

_معلم دینیمون می گفت بعضی گناها، تأثیرشون ادامه داره..ثواب و کار خیرم همین طوره. می گفت مثلا وقتی کسی مسجد می سازه، تا وقتی اون مسجد باشه و کسی درونش نماز بخونه و عبادت کنه حتی اگه سازندش مرده باشه ثوابش بهش می رسه. کار بدهم همین طور..

گریه اش صدادار شد، همان طور مغموم نگاهش کردم.باید خوب می دیدمش.

_گناهت ادامه دار بود مارال. نبود؟

بالاخره روسری را از روی چشمانش برداشت و چشم در چشم شدنمان، باعث شد نگاه من هم خیس شود.

_می گن هدف وسیله رو توجیه نمی کنه، نمی کنه وقتی من برای یه لپتاپ داشتم جوونای مردم و با پخش جنس بدبخت می کردم. این کار و می کردم اگه اون

لپتاپ و زودتر نمی خریدی. نمی دونم اگه مادر و پدرم کنارم بودن، حاضر بودم برای نجاتشون از بدبختی و قصاص..یه بچه بدزدم یا نه. اما خب...حداقلش اینه نمی تونم قاطع بگم این کار و نمی کردم.کل شب گذشته جنگیدم با خودم که بگم اقا من این کارو نمی کردم و نتونستم.خاطره ی اون لپتاپ و خواستن، نذاشت قاطع بگم...

چشمانش دودو زد درون نگاهم، صدای من اما سنگین شد. درست مثل هوای داخل اتاق. متکلم وحده بودم او جز نگاهش هیچ برای گفتن نداشت.

_پدر آرکان یه بار حرف قشنگی زد. می گفت، همه ی آدما...درونشون یه قاتل، یه دزد، یه متجاوز وجود داره. بنا به موقعیت، خودش و نشون می ده و این تدبیر ماست که چطور بتونیم اون و به بند بکشیم. می گفت درون آدما یه هیولایی نشسته که اگه از خودمون غافل شیم و تسلیمش بشیم...می تونه از ما آدمای ترسناکی بسازه.

درون چشمانش، خون افتاده بود. سرم را کج کردم و لب زدم.

_من تورو درک می کنم....

چشمانش مات شد و با جمله ی بعدی ام، سریعا بسته شد.

_اما نمی بخشم.

دستم را جلو بردم و در هوا تاب دادم. گلویم ورم داشت و به جای تمام سال هایی که قرص و محکم جلوی چشمانم ایستاده بودم اشک داشتم.

_حقیقت اینه این بخششای الکی و مهربونی های عجیب، همه مال فیلماست. مال توی کتابا، من می تونم درک کنم اما نبخشم چون این دنیا واقعیه. ، چون هرچیزی مجازاتی داره. باید خوب شی مارال..باید به قولت عمل کنی و خوب شی..عد من بتونم سرت داد بزنم، بهت بگم هیچ وقت قرار نیست ببخشمت و هرچقدر هم درکت کنم نمی تونم ازت متنفر نباشم. باید کمکم کنی این خشم و روی خودت خالی کنم وگرنه من منفجر می شم.

اشک هایش دوباره روان شدند و دست هایش را به طرفم دراز کرد. آغوشش را نمی خواستم.

_خوب شو، خوب شو و تاوانش و بده...هجده سال زندگی بهم بدهکاری.

با ناله صدایم کرد:

_آمال؟

با پشت دست محکم چشمانم را پاک کردم و جلو رفتم.

_میام، هرروز میام و این جا پیشت می مونم. می خوام با نگاه کردنم یادت بیاد حق نداری تو این مرحله تنهام بذاری، که باید پای خطات بایستی..باید خوب شی تا

من همه ی این خشم و بیرون بریزم. قول بهم دادی و محض رضای خدا..این بار بدعهدی نکن.

چشمانش را با درد بست:

_دخترکم!

چشمانم جوشید، دختر لیلا نامی بودم و دزد هویتم، دخترکم صدایم می کرد. دلم برای جفتمان سوخت. وای به حال وقتی که آدمی گناهش را خودش قبول کند. عذاب وجدان، درد بی رحمانه ای بود که بیچاره اش می کرد.

_عذاب وجدان داری؟

سرش پایین افتاد و من بی اختیار دست روی دستش گذاشتم.

_اگه مریض نمی شدی، بهم نمی گفتی

هق زد و دستم را فشرد.بدون هیچ حرفی خم شد و از روی میز کنار تختش، یک برگه ی تا شده را برداشت و به دستم داد.

_آخرین آدرسی که ازشون دارم اینه. پیداشون کن، منم قول می دم بجنگم و خوب شم و این بار ناامیدت نکنم.

کاغذ میان دستانم، شبیه وزنه ی سنگینی روی قلبم بود. ناله وار قدمی به عقب برداشتم.

_برم بعد هجده سال چی بگم؟

با درماندگی اشک ریخت. کاری که خوب بلدش بود.صدایم بلند شد و حال بدم را به رخ کشید.

_گریه نکن، مگه نگفتی می جنگی تا خوب شی..پس گریه نکن. این درد بی درمون از غصه هات تغذیه می کنه. گریه نکن و بهم بگو بعد هجده سال، چطور سبز شم وسط یه زندگی و بگم اهای...من اومدم. چطور اصلا می تونم به یه مرد غریبه یه شب بگم بابا، یا داداش؟

با بیچارگی، پتویش را روی سرش کشید و من همان پایین تخت روی زمین سر خورده و نشستم. دلم خیلی می خواست یک دل سیر هم پایش گریه کنم، صدایم بی جان بود و نگاهم مات آن تکه کاغذ چروک خورده در مشتم.

_گریه نکن...ببین چیکار کردی باهامون مارال؟ دیگه نمی تونم مسخره بازی در بیارم برات بخندی..نمی تونم حتی برقصم، پاهام جون ندارن. باید خودت قوی بشی. بدون من...باید بجنگی..گریه نکن پس. گریه نکن..

گریه اش شدت گرفت و من در همان حالت نشسته روی زمین، دست بلند کردم و لبه ی تختش را گرفتم و به سختی ایستادم.پتو را از رویش کنار زدم و از ترس بد شدن حالش صدایش کردم. با تمام درد هایم..میان اشک هایش هق زد.

_کاری کردم که لایق بخشش نیستم.هیچ وقت من و نبخش.

سرم را تکان دادم.

_نمی بخشم..اما خوب شو..باشه؟باشه مارال؟قول بده دردم و بیش تر نکنی.من هنوز داد نزدم سرت. هنوز با طلبکاری نگاهت نکردم..پس باید خوب شی. چون بهم بدهکاری..حال خوبم، زندگیم..هویتم..همرو بهم بدهکاری.

من التماسش می کردم خوب شود، کسی که حالم را بد کرده بود و اشکم را مهمان همیشگی چشمانم...التماس می کردم چون می دانستم، خوب نشدنش، دردم را بیش تر می کند.

_خوب خوابیدی عزیزم؟

به چهره ی مهربانش نگاهی انداختم، لباس سیاه لاغر نشانش می داد. با حوله، خیسی صورتم را گرفتم و سعی کردم چهره ی بی روحم را با لبخندی رنگ بدهم.

_ممنون...آرکان کجاست؟

صدای بچه ها، از اتاقشان می امد. حوالی بامداد بود که رسیده بودیم بوشهر. هم برای برگرداندن آلما، هم برای شرکت در مراسم هفتم عمه ی آرکان...به خاطر این که مدت زیادی خانه ی خودمان نبودیم، آرکان پیشنهاد داد ابتدا به خانه ی آهو برویم. چون قطعا وضعیت خانه، خیلی مناسب نبود.

_گفت چندجا کار کوچیک دارم زود برمی گردم. مارال خانم خوبن؟

دستم میان راه رسیده به سبد نان برای گرفتن یک لقمه، متوقف شد، البته ثانیه ای و بعد دوباره کارم را ادامه دادم.خیلی از چیزی خبر نداشتند و می دانستم آرکان هم حرفی نزده.

_بد نیست.

خالصانه و پر مهر نجوا کرد :

_خدا همه ی مریضا را شفا بده.

لقمه را داخل دهانم گذاشتم و حرفی نزدم.اما در دلم یک آمین نجوا کردم. خوب شدن مارال، با همه ی ظلمش چیزی بود که من از ته دلم می خواستم. زندگی در مدت زمان کوتاهی به من درس های بزرگی داده بود. آن قدر که دیگر نه راحت عصبی شوم، نه راحت دشنام بدهم و نه راحت متنفر شوم.

بعد خوردن صبحانه پیراهن ساحلی مشکی رنگم را تن زدم، رویش یک مانتوی حریر سورمه ای با شال ستش پوشیدم و صندل ها مشکی رنگم را هم پوشیدم. از رنگ تیره پوشیدن خیلی خوشم نمی آمد اما به احترام آرکان و خانواده اش مجبور به رعایتش بودم. به آهو گفتم به کنار ساحل می روم و عصر..برای عرض تسلیت به خانه ی عمه اش برویم.

با دیدن حال و روزم همان شب که رسیدیم فهمیده بودم خیلی رو به راه نیستم. مثل همیشه با درک بالا سری تکان داد و من از خانه بیرون زدم. با یک تاکسی

خودم را به ساحل رساندم و بعد...با آرامش تا جلوترین قسمتی که موج ها، امکان پیش روی داشتند جلو رفتم.

باد میان پیراهن ساحلی ام پیچید، قسمتی از ساق پایم از زیر پیراهن بیرون بود. شبیه خودم شده بودم....آمال بداخلاق و همیشه بددهن و بی اعصاب...شبیه همان روزها لباس پوشیده بودم.در حاشیه ی خلیج فارس، در کنار موج ها شروع به قدم زدن کردم و فکرم...هم پای هرموج، یک بار عقب رفت و یک بار جلو..

دلتنگ این شهر، این هوا، این ساحل و این آرامش بودم. خوشحال بودم که آرکان راضی نشد برا برگرداندن آلما، بازهم من را تنها بگذارد. چشم او ترسیده و چشم من دلتنگ این نقطه بود. چقدر روزهای زیادی، همراه اکیپمان دور این این ساحل جمع شدیم. آتش روشن کردیم، رقصیدیم...خواندیم...خندیدیم...روی لنج، به دل دریا زدیم...حال دل چشمانم، ابری بود و دلتنگ.

به قدم هایم و ردشان نگاهی انداختم. لاک های ناخن پایم نصفه و نیمه پاک شده بود و نامرتب به نظر می رسید. با این حال، حس بدی بابتشان نداشتم. تنها چیز خوبی که مارال به من یاد داده بود دوست داشتن خودم بود.

با یادآوری اسمش در افکارم ایستادم.آب پاهایم را خیس کرد و من موهای آمده جلوی صورتم را کنار زدم.

_دیدنت این جا، خیلی عجیبه!

با شنیدن صدای آشنایی از پشت سرم، نگاهم روی امواج دقیق تر شد، نفسم را آرام بیرون فرستادم. همین صدا...به خاطر بازی عجیب مارال، بارها تحقیرم کرده بود.

_دختر این شهرم، کجاش عجیبه کنار ساحلش بایستم؟

ایستادنش در کنارم، شانه به شانه ام باعث شد سرم بچرخد، نگاهش تلخ بود و ابروانش گره خورده. سر او هم چرخید و وقتی خیره ی هم شدیم، از میان تونل خاطرات کودکی، گذشتیم و به این نقطه رسیدیم.

_شنیدم خیلی خوشبختی!

یک خوشبخت سرگشته...زندگی شخصی من صادقانه جلو می رفت و بعد دیگر زندگی ام، میان دروغ های مارال دفن شده بود.سرم را به طرف دریا چرخاندم:

_از انتخابم راضی ام!

_قسم خورده بودم نذارم کنارش خوشبخت شی، اما....بلد بود چطور از زندگیش حراست کنه.

باید فحشش می دادم، سرش داد می کشیدم و دیگر اهل این کارها نبودم. آرکان کی انقدر آرامش به وجود داده بود که نفهیمده بودم؟

_هیچ وقت نگفت که باهات چیکار کرد که دیگه سراغم نیومدی. منم نپرسیدم.

مارال می گفت، یه سری راز بین زن و شوهرا لازمه.

باز هم اسم مارال و یک درد، یک زخم و یک عفونت بد بو در جانم. سرش را چرخاند:

_پخته شدی!

خندیدم، اما تلخ، شبیه یاشار بچگی شده بود.با دست لبه های مانتوی حریرم را بهم نزدیک کردم. این شهر، اصالت عجیبی حتی میان هوایش داشت.

_این طور به نظر می رسه؟

اوهم لبخند تلخی زد، دستش را در جیبش فرو برد و خواست برگردد و برود، باورم نمی شد دیگر قرار نبود با دیدنم زخم بزند و فقط در حد چندجمله ی معمولی خودش را جلو کشیده بود. صدایش کردم:

_یاشار؟

ایستاد و با همان اخم ها نگاهم کرد، یک رد بخیه زیر چانه اش داشت که تقصیر من بود. در کودکی باعث شده بودم محکم زمین بخورد و زیر چانه اش پاره شود. آن آدم افسار پاره کرده ای که می گفت نمی گذارد روز خوش ببینم کجا بود؟!

_معجزه شده و خدا بخواد آدم شدی؟

خندید، حس کردم او هم به خاطره ی مشترک آن زمین خوردنش فکر کرد. دستی به چانه اش و محل آن زخم قدیمی کشید. یاشار هم یکی بود مثل من...قربانی یک سری قضاوت ونگاه های تلخ. او هم به من اشاره کرد.

_توچی؟ برای تو هم معجزه شده؟

لبخندم محو شد اما از بین نرفت، حقیقتا قسمتی از قلبم هنوز به شدت می سوخت و درد می کرد. قسمتی که مارال، زیرش کبریت کشیده بود. من و او...هردو، پر بودیم از آرزوهایی که آرزو مانده بودند. گاهی فکر می کردم چقدر معنی اسمم به من می آمد.

_من آخه یکی اومد تو زندگیم که جای تمام نگاه های سنگین و حرفای تلخ، قشنگ نگاهم کرد و شیرین برام حرف زد. نمی گم الان همه چی خوبه اما، لااقل وقتی هست کسی جرأت نمی کنه پشتم حرف بزنه.

جنس درد کلامم را می فهمید، ما باهمه ی اختلافمان و نفرتی که اواخر از او داشتم در حسرت هایمان مشترک بودیم. سرش را پایین انداخت و با لحنی سنگین لب زد:

_کمکم کرد ترک کنم.

ماتش ماندم، باد باز هم میان پیراهنم پیچید و او، ادامه داد.

_وقتی رسید سراغم از حالم فهمید یه چیزی زدم. عصبی بود، خواست بزنه زیر گوشم اما نزد...با همه ی نفرتش ازم، کشیدم یه کنار و زل زد توی چشمام و گفت با مرد جماعت می جنگه، نه آدم معتاد که مردونیگش و فروخته.قاطی کردم و گفتم منم اگه عین تو ننه بابای پولدار داشتم از این تزا می دادم آقای دکتر. بردتم کمپ، با خرج خودش خوابوندم اون جا. جون کندم، فحشش می دادم که نمی خوام ترک کنم و کار خودش و کرد. روزی که قرار شد بالاخره بیام از اون خراب شده بیرون اومد سراغم. سه تا کشیده زد بهم.کشیده هایی که وقتی دید مواد زدم غلاف کرده بود. گفت اون موقع غیرت نداشتی، که اگه داشتی مزاحم ناموس یکی دیگه نمی شدی. گفت الان که پاکی، غیرت داری که بهت بربخوره؟

آتیش گرفتم از حرفش. خیلی سنگین تموم شد برام، گفتم دوسش داشتم و گفت آفرین...همین فعل داشتن و به کار ببر، داشتن یعنی گذشته..یعنی دیگه زن کس دیگه ای رو دوست نداری. حالا اگه بازم غیرتت اجازه می ده برگرد سراغ اون مواد و از لج من دوباره بکش، برگرد و عین بی غیرتا دوباره مزاحم ناموس مردم شو. .برگرد و باقی عمرت و عین اشغال سپری کن. اما اگه می خوای پس فردا به خودت افتخار کنی که پوز منی که مامان و بابا داشتم و زدی، برو به این آدرس...

ناباور بودم، این آدم شبیه یک معجزه از اسمان برای ما نازل شده بود؟ چطور این همه انسان بودن امکان داشت؟آرکان چطور توانست غیرتش را این طور غلاف کند.صدایم گرفته بود.

_چه آدرسی؟

لبخند محوی زد:

_یه رازه، شاید یه روز تورو هم برد اون جا. اما نمی گم. خیلی وقته ندیدمش، نمی خوامم ببینمش، تا عمر دارم عشقمو ازم گرفته و یه زندگی بهم داده پس یر به یر شدیم. اما بهش بگو دمش گرم .

دستش را کنار پیشانی اش گذاشت، به معنای خداحافظ و قبل رفتن نجوا کرد.

_خوشبخت شی جونور!

پر بهت خندیدم، جونور را در پرورشگاه می گفت، با همین لفظ صدایم می کرد و هربار بعد شنیدنش من حرصم بالا می زد و دعوایمان می شد. چرخیدم به طرف ساحل و دستم را جلوی دهانم گذاشتم. یکی می آمد و زندگی ای را خراب می کرد و دیگری.

موبایلم را از جیبم درآوردم و شماره اش را گرفتم. خیلی منتظرم نگذاشت و جانم محکم و جدی اش را خرجم کرد. به دور از لات بازی، صدای بلند، خشم عجیب و غیرت های بیجای مد شده، مرد بود.

_آرکان؟

_بله، من خونه ی عمم هستم، اومدم سری بزنم.مشکلی پیش اومده؟

این توضیح را داد که یعنی نمی تواند خوب حرف بزند و احتمالا اطرافش شلوغ است. آب دهانم را قورت دادم و در حدی در آب جلو رفتم که پایین پیراهن ساحلی ام هم خیس شود.

_نمی خواد حرف بزنی فقط گوش کن، من حالم خیلی بده..توی شوکم هنوز از شنیدن حقایق گذشتم. اما یه چیزی رو خیلی مهم می دونم که الان بهت بگم. درست همین الان که دلم می خواد بودی تا بغلت می کردم..می خواستم بگم من خیلی دوست دارم. مهم نیست پدر و مادرم کی ان و آیا من جسارت پیدا می کنم برم بهشون بگم من دخترتونم یا نه. حتی مهم نیست قراره در آینده چی پیش بیاد و آیا چندسال بعد هم تو باز می تونی انقدر خوب باشی یا نه. مهم اینه الان، درست توی این حال و این روزمون من خیلی دوست دارم.

سکوت کرده بود و فقط صدای نفس هایش می آمد. می دانستم وقتی دورش شلوغ باشد قطعا نمی تواند خوب جواب بدهد، اما بعد این میزان صبوری اش اگر این را نمی گفتم دق می کردم. با مکث و متأثر از اعترافم جواب داد :

_منم!

خندیدم میان بغض و گوشی موبایل را پایین آوردم، این منم...هزار حرف در خودش داشت!

خاصیت بوشهر انگار این بود، آدم را از دق کردن نجات می داد.

****

قبل از رفتن به خانه، تصمیم داشتم به خانه ی مارال بروم. ارکان پیام داده بود که دنبالم می آید و این یعنی بعد آن منم، بی قرار هم شده بود.

صندل های خیسم را دم در خانه درآوردم و داخل شدم. در را بستم، به آن تکیه زدم و دسته کلید را میان انگشتانم چرخاندم. از همین فاصله هم می شد فهمید میز جلو مبلی محبوبش پر از گرد و خاک شده و اگر در حالت عادیمان بودیم، اگر مریض نبود و اگر..آن قدر دل شکسته نبودم از همین میز برای اذیت کردنش، حسابی استفاده می کردم.

جلوتر رفتم و انگار هوا خانه، هوای خیانت بود .

هوای گریه بود، گریه ی زنی که بعد دزدیدن نوزاد شیرخواره اش، سر داده و یا هوای تلخ عذاب وجدان..عذاب وجدان زن دیگری که به اعتمادها خیانت کرده بود.

جلوی قاب عکس دونفره مان روی دیوار ایستادم. قاب عکسی که تنهایی ما را به رخ می کشید و می شد تنها نبود و او رقمش زده بود.

با همان اخم های درهم وارد اتاقش شدم، چادر نمازش تا شده روی سجاده اش بود. صحنه ای که به شدت بغضم را زیاد کرد.

جلوتر رفتم، در آینه ی غبار گرفته ی اتاقش به تصویر خودم زل زدم. دست روی صورتم کشیدم. نوجوانی و کودکی ام را تجسم کردم. همه چیز آن قدر تلخ بود که چشم ببندم و روی تختش بنشینم و برای دیوارها حرف بزنم. سر مارال که نمی توانستم داد بزنم.آخر او مریض بود اما سر خیالش، چرا..می شد داد زد.

_چطور دلت اومد؟

صدایم بلند بود، خشم داشت، بغض داشت.

_من حسرت بابا گفتن رو دلم موند، حسرت مامان گفتن..حسرت این که می رم مدسه، می گن جلسه ی اولیاست، ذوق کنم و با افتخار دست یکی رو بگیرم و ببرم نشون بدم بگم آهای...زشت و خوشگل، بی پول و پولدار ، هرچی که هست اینا خانوادمن. بابا و مامان منن...من موندم تو حسرت این که وقتی بچه ها از مهمونی های خونه ی عمه و عموشون حرف می زدند منم حرف داشته باشم برای گفتن. ظلمت بخشیدنه مگه؟ نماز خوندی واسه خدا و بعد باز دروغات و ادامه دادی؟

نفسم گرفت از فریادم، دست روی گلویم گذاشت و به جلو خم شدم:

_بوده شبی به اینا فکر کنی؟ اصلا فکر کردی؟

پوزخندی زدم، صدای پیامک موبایلم حواسم را پرت کرد، آرکان پیام داده بود رسیده و پایین منتظرم است و من ، هنوز خالی نشده بودم. با خستگی بلند شدم و باز درون تصویرم در آیینه ی غبار گرفته، مکث کردم.

_بخشیدنت سخته مارال!

جمله ی دردناکی بود اما حس واقعی ام را بیان می کرد. از خانه که بیرون آمدم حس این که نفس کشیدن در فضایی خارج ان خانه راحت تر است اصلا سخت نبود.

ماشین آرکان دقیقا جلوی در ورودی پارک کرده بود.جلو رفتم و سلام ارامی حین نشستن زمزمه کردم و با جمله اش، خنده ی کم جانی پشت لب هایم نشست.

_یادمه سر خرید عقد، بهت گفتن این شلوار کوتاهات و نپوش، بعد من حرف از زندگی مشترک سابقم نمی زنم. فقط اشتباه کردم این پیراهن ساحلی هاتم با شلوارات جمع نبستم!

کمربند را کشیدم تا ببندم:

_یادمه گفتی می خوای آتیششون بزنی!

دستش را روی دستم گذاشت، نگذاشت کمربند را ببندم و به جایش، بدنم را به طرف خودش کشید :

_منم یادمه پشت تلفن گفتی اگه پیشت بودم بغلم می کردی، گفتم بذار خودم این افتخار و بهت بدم!

شوکه از این حرکتش، نفس عمیقی کشیدم. بوی خوبی می داد. راحت تر خودم را در آغوشش رها کردم و لب زدم :

_فرصت طلب!

خندید و روی سرم بوسه ای کاشت:

_هستم وقتی انقدر خوشگلی!

می دانستم به بی خیالی زده تا من را هم از این درد و رنج کمی دور کند، روی قفسه ی سینه اش، برای جبران بوسه ای زدم و هردو، آرام عقب کشیدیم!

_امشب بریم خونه ی خودمون جواب این زبون بازیات و به روش خودم بدم!

چشمانش گرد شد و بعد آرام خندید:

_عزیزم، من و از چی می ترسونی؟ تو نیکی می کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز...

این بار نوبت من بود از این پرروی اش شوکه

شوم، با خنده و تعجب آمیخته درهم دست روی پیشانی اش گذاشتم تا ببینم تب نداشته باشد.

_نه بابا، پس نیکی به حساب میاد برای شما. هستم در خدمتتون شب، ببینم ایزد چی می ده جاش بهم!

با همان خنده ای که می فهمیدم تلاشش، خوب کردن حال من است دل به دل شوخی هایم داد:

_تو از اون زنایی هستی که اهل خیر العملی!

با مشت به بازویش کوبیدم و خودم هم به خنده افتادم:

_خیر العمل و درد، روشن کن بریم گشنمه!

دستم را گرفت و محکم فشرد، چشمان هردو غم زده بود و لبمان پر خنده:

_آره خب، باید جون بگیری...

بدون این که کم بیاورم سری تکان دادم و کمربندم را این بار کامل بستم:

_اون تقویت و بعد خیر العملت باید اعمال کنی...امشب افتادی تو خرج...گریزی ازش نیست!

این بار هردو دیگر از خنده کم آوردیم و او با روشن کردن اتوموبیلش و حرکت، کوتاه نگاهم کرد و با جمله اش مه و مات، وسط یک دنیای رنگی رهایم کرد:

_دلم واسه صدای خنده هات تنگ شده بود!

با وجود بسته بودن درها و پنجره ها آثار گرد و خاک در تمام اجزای خانه مشخص بود، آلما از دیدن اتاقش ذوق زده بود و بی توجه به ما، مدام در مرکز اتاقش و در میان کلبه ی بازی اش بالا و پایین می پرید. به محض رسیدنمان هردو با یک دستمال خیس به جان وسایل خانه افتاده بودیم و بعد از سه ساعت تقلا کردن جدا جدا راهی حمام شده و بعد با یک سینی چای، به تراس خانه مان رفته بودیم.

انصاف را که وسط می گذاشتم می دیدم دلم برای این تراس بیش تر از سایر نقاط خانه تنگ شده بود.

موهای نم دارم به خاطر شرجی بودن هوا، فر فری و وز دورم رها شده بودند و بدون ناراحتی از بابتشان با ماگ چای در دستم، فقط به تصویر محو و تار خیلج فارس زل زده بودم.

_وقتی برگردیم می ری سراغ اون آدرس؟

سوالش را عادی پرسید تا مثلا بگوید همه چیز عادیست، ما هردو خوب می دانستیم این چنین نیست و در حال گول زدن خودمانیم. با این حال، به جای باختن و کم آوردن و نفس حبس کردن فقط سرم را تکان دادم. جواب مثبتم باعث شد سوال بعدی اش، پشتش احتیاط بیش تری خوابیده باشد

_پیداشون کردی می خوای بهشون چی بگی؟

کمی از چایم را نوشیدم، صدای صحبت کردن آلما با عروسکش آن قدر بلند بود که تا تراس می آمد.

_فعلا فقط باید پیداشون کنم، ببینمشون و بعد...به بعدش فکر کنم!

دستش جلو آمد، دستم را که گرفت لبخند محوی به روی نگرانی اش زدم.

_آدما بنده ی عادتن، من همیشه فکر می کردم اگه یه روز پیداشون کنم انقدر طلبکار و محق هستم که هرطور دلم خواست رفتار کنم اما امروز...مسأله اینه نمی دونم بهم زدن نظم یه زندگی که عادت کرده به نبودن یه نفر درسته یا غلط!

مویم را پشت گوشم فرستاد، وقتی با او حرف می زدم هیچ وقت با نگاهش مسخره ام نمی کرد، به حرف هایم فقط گوش می کرد و هرجایی که نیاز بود با یک حرکت، مثل همین فرستادن مو پشت گوشم نشان می داد حواسش به من هست.

_من حتی نمی دونم الان زندن؟ حالشون خوبه؟ بعد من بازم بچه دار شدن؟ جای خالیم و حس می کنن و هنوز یادشون هست هجده سال پیش یه بچشون و گم کردن یا نه. وقتی اینا رو نمی دونم از پیدا شدن می ترسم. از این که شاید نباشم بهتر باشه. من همچین آدم قابل افتخاری هم نیستم براشون!

لحنش آرام بود و همه ی حواسش، پیش من.

_میون این همه سوال یکمم به خودت فکر کن، خودت چی دوست داری!

ماگ چای را در سینی قرار دادم و لبخندم کمی تلخ شد، نگاهم هم رنگ حسرت گرفت.

_توضیح این که من چی دوست دارم سخته، من بیش تر شوکم آرکان. هنوز برای من شوک و بهتش هست، من هنوز منتظرم از خواب بلند شم، ببینم مارال سرطان نداره و قاتل هویت من نیست. برای من شبیه یه کابوسه، که دارم سعی می کنم باهاش کنار بیام اما نیومدم...برای همین این که بخوام برم سراغشون، بفهمم کی هستن، چطور زندگی می کنن و اصلا من و یادشون هست یا نه ترسناکه. همه تردید من، همه ی دست رو دست گذاشتنامم برای همینه. من نه می دونم فعلا خودم چی می خوام و نه می دونم اونا من و می خوان یا نه.

با محبت نابی، دستش را روی کمرم حرکت داد و من سرم، به شانه اش چسبید.صدایش حالم را خوب می کرد. شبیه شنیدن صدای باران، بعد یک گرمای عجیب و بی سابقه ی جهنم مانند.

_بابت تمام این حس ها حق داری!

دقیقا دلم می خواست همین را بشنوم، همین که یکی بگوید حق دارم و نخواهد زمان را رو دور تندش بیندازد. من در مرحله ی انکار بودم، انکار حقیقت و ضربه ی تلخی که مارال به روحم وارد کرده بود و طول می کشید بپذیرم چه شده و قرار

است بعد این چطور پیش برود. از آغوشش که به ندازه ی کافی آرامش گرفتم برای رهایی هردویمان از آن سکوت پر حرف، عقب کشیدم و لب زدم :

_آرکان؟

به جای جواب نگاهم کرد و من با شیطنتی که سعی داشتم پیدایش کنم و نگذارم، این درد و این حقیقت از پا درمان بیاورد زمزمه کردم:

_پاش و برو چایی هامون و عوض کن، یخ کرد!

چپ چپ نگاهم کرد و من دستی به ریش نداشته ام کشیدم، خنده اش گرفت و به طرفم خم شد:

_شرط داره!

من هم لبخندی زدم، شرط گذاشتن او هم جالب به نظر می رسید:

_بی حیا، شرطتت باشه واسه شب، الان دخترت بیداره.

خنده اش شدت گرفت، البته بیش تر روی چشمانش..سری به تأسف تکان داد:

_شرطم افق دار نیست خانم منحرف..اون که سرجاشه.

دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم، فاصله یمان زیادی کم شده بود.نفسش را روی صورتم رها کرد و تار موی افتاده وسط صورتم، با نفسش کنار زده شد. از

این همه نزدیکی بدنم لرز ریزی گرفته بود، به خصوص که بوی شامپو بدنش حسابی زیر بینی ام بالا زده و افسونم کرده بود.

_شرطم اینه، یه بار دیگه اون جمله ی شفا دهنده ای که پشت تلفن بهم گفتی رو، رو در رو به زبون بیاری!

اصلا نیازی به فکر نبود. بلافاصله متوجه منظورش شدم، برای من زمانی ابراز علاقه به یک مرد پایین آوردن شأنم بود و او، عینک جلوی چشمانم را با یک عینک شفاف تر عوض کرده بود. با ناخن روی سینه اش را لمس کردم و با آرامش لب زدم:

_دوست دارم.

چشمانش پر شد از آرامش، خیلی خیلی جدی نگاهم کرد و با یک پلک زدن، انگار دلم را وسط چشمانش به اسارت کشید. لحنش نرم بود و حال آدم را خوب می کرد. به خصوص لب هایی که روی گونه ام نشستند و بعدش..جمله ام را به خودم تحویل داد.

_منم دوست دارم عزیز دلم.

راست می گفت که این جمله، واقعا شفا دهنده بود.

یک ساعتی بود از خانه ی عمه اش برگشته بودیم، لباس سیاه تن زدن و تسلیت گفتن به آدم هایی که داغشان هنوز تازه بود، ناخوداگاه آدم را در یک گرداب متشکل از غم فرو می برد. آدم یادش می امد که فانیست...رفتنیست...و شاید

روزگاری که خیلی هم دیر نباشد، عده ای سیاه بپوشند و برای تسلیت به بازماندگان او وارد یک خانه شوند.

شاید وقتی به عکسش نگاه می کردند، می گفتند چقدر جوان بوده و یا چقدر پیر...چه کسی می دانست وقتی آن ربان مشکی دور یک عکس پیچیده می شد قرار بود جوان درون آن قاب بنشیند یا پیر؟

به فلسفه ی مرگ که فکر می کردم بیش تر می فهمیدم چقدر احتیاج دارم به یک خانواده. شام را همان جا خورده بودیم و بعد برگشتنمان آرکان، آلما را برای خواب به اتاقش برده بود. من هم نشسته بودم روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری و به صفحه ی موبایلم خیره بودم. به یک عکس دونفره از خودم و مارال، به روی خودم خیلی نمی اوردم اما....واقعا گم شده بودم میان زمان و حقیقت!

اصلا حالم خوب نبود و این خوب نبودن، اذیتم می کرد. عادت نداشتم حال بدم را نشان بدهم و همین، انرژی بیش تری از وجودم می گرفت.

شنیدن صدایش باعث شد یکه خورده، سرم کمی بچرخد :

_یه بارم به عکس من اون طوری خیره شو دلم نسوزه!

جایمان عوض شده بود، حالا دیگر او شوخی می کرد تا من هرلحظه بیش تر از قبل غرق این گرداب نشوم.

_اورجینالت کنارمه، عکست و می خوام چیکار؟

یکی از صندلی هارا عقب کشید، نشست و بعد زل زد در چشمانم و خیلی نامحسوس، موبایلم را از روی میز برداشت و کناری گذاشت. حرکت دستش را دنبال کردم که تا روی دستم پیش روی کرد.

_الان دلت چی می خواد؟

خنده ام گرفت، چقدر دوستش داشتم. تحت هر شرایطی می خواست حالم را خوب کند، من قطعا همسر خوبی برایش نبودم اما...او خوب بودن را در حقم تمام کرده بود.یک زمانی که خیلی هم از آن نمی گذشت فکر هم نمی کردم مردها، بتوانند خوب باشند. بتوانند دل یک زن را ببرند و بفهمند در مرکز یک ذهن زنانه چه هرج و مرجی برپاست. من از این که خیلی نگرانم شود خوشم نمی آمد. دلم می خواست آن قدر در نظر او قوی باشم که خیالش راحت شود. برای همین...پایم را بلند کردم و روی پایش گذاشتم:

_دلم می خواد پاهام و ماساژ بدی، بعدشم واقعا شام انقدر دخترعمه هات گریه کردن از گلوم پایین نرفت، گشنمه...تازشم، موهام و از حموم دراومدم شونه نکردم شونه کن برام لطفا !

در تمام مدتی که حرف می زدم او با همان چهره ی آرامش با یک لبخند خفته و محو، فقط نگاهم می کرد.نگاهش باعث شد خودم هم خنده ام بگیرد و پایم را تکانی بدهم:

_نخند، خودت گفتی چی دلم می خواد!

دستش روی ساق پایم نشست و با یک دست مشغول مالش دادن ماهیچه ام شد و با دست دیگر، روی میز ضرب گرفت، با لحنی خاص هم نجوا کرد:

_نوبت خواستن من هم می رسه دیگه!

نفس عمیقی کشیدم، خدا عدالتش را با همراه کردن آرکان در زندگی ام نشانم داده بود. یک تنه جای تمام دنیا را داشت پر می کرد. سرم را کج کردم و او لب زد:

_خوابت نمیاد؟

با شیطنت نوچی زیر لب راندم و او پایم را رها کردم و دستش را با جلو آوردن دور کمرم پیچاند، با فشار دستانش برخواستم و خودش هم بلند شد، دست میان موهایم فرو برد و سر جلو کشید و عمیق بویشان کرد:

_خیلی گره نخوردن!

با او موافق بودم، اما نمی شد اذیتش نکنم:

_با این حال باید شونشون کنی!

لحظاتی بعد، من جلوی میز نشسته بودم و او با شانه بالای سرم، آرام شانه می کرد و من مرتب نق می زدم که دردم گرفت، موهایم را از ریشه کندی و کچل شدم.

نه برای این که مزه بپرانم و فضای تلخ قلبم را کمرنگ کنم، نه..فقط احتیاج داشتم حرف بزنم چون درون ذهن من هرلحظه و هرثانیه چیزی بالا و پایین می رفت، زمزمه هایی شنیده می شد که نمی توانستم بی خیالشان شوم. این زمزمه ها فقط صدا بودند اما درد داشتند و باید با یک صدای بلندتر، محوشان می کردم.

موهایم که شانه شد، نفسش را بیرون فرستاد، خم شد و ضمن گرفتن شانه هایم به خودمان در آیینه زل زد:

_موهای آلما رو وقتی شونه می کنم انقدر نق نمی زنه که تو زدی!

شکلکی درآوردم و ایستادم، رهایم کرد..چرخیدم به طرفش و به تخت خوابمان اشاره کردم:

_مسواک بزنیم بعد بریم توی تخت!

در یک حالت خاصی برایم سر تکان داد، شبیه وقتی دکتری به کل از مریضش قطع امید می کرد .

آرکان درکم می کرد، همیشه...می دانست با این کارها و با این همراهی ها حالم بهتر می شود، از آن توهم تنهایی بیرون می آیم و دل می کندم از ان صداهای موذی ذهنم، وقتی کنار هم ایستادیم و هردو شروع کردیم به مسواک زدن و من با کج و کوله کردن دهانم باعث می شدم خنده اش بگیرد و تصویر لبخندش را با آن دهان کفی می دیدم فهمیدم زندگی ان قدرها هم پیچیده نبود که تصور می کردم.

همین تصویر و همین قاب حک شده در آیینه ی یک روشویی ساده، تصویر خود زندگی بود. حالا قبول که درد داشتیم و زخم بر دلمان بود، قبول که هرکداممان بهانه داشتیم برای یک عمر گریه کردن و ناامید نفس کشیدن اما این جا بودیم. انتخاب کرده بودیم به جای گریه، برای حال خودمان تلاش کنیم. من می توانستم ساعت ها گریه کنم، بشکنم...فحش بدهم و پا به زمین بکوبم و هرکس می فهمید چه شده و چه بر من گذشته و چطور اسیر یک خودخواهی شدم درکم می کرد .

هیچ کس نمی گفت حق ندارم این کار را بکنم، چون حق داشتم اما....دلم استفاده کردن از آن را نمی خواست. هرطور حساب می کردیم بعضی حق هارا، آدم نمی گرفت و برایشان داد و قال نمی کرد بهتر بود.

وقتی دوباره به اتاق برگشتیم این بار، دستور دهنده دست های او بودند. اویی که دستش را روی تاب تنم به حرکت درآورد و با کشیدن آرامش به سمت بالا، باعث شد دست هایم را به حرکت درآورم.

دست من سرد بود و دست او گرم، این تضاد دلنشین باعث شد چشمانم آرام بسته شوند، بوسه اش روی استخوان ترقوه ام بنشیند و لحنش زیر گوشم، دستم را به طرف کلید برق ببرد و خاموشی را حاکم فضا کند.

_حالا نوبت خواستن منه!

سقوطمان روی تخت همزمان شد با بوسه اش، درست روی گردنم..بدون هیچ خشونت و هیچ عجله ای، هر بار طوری جلو می رفت تا من کاملا همراهش شوم. ارزشی که در طی هر رابطه به من می داد، برایم منحصر به فرد بود. دستش را محکم تر دور کمر برهنه ام پیچید و وقتی عقب کشید، میان نفس نفسم یک سوال که از عصر در ذهنم نقش بسته بود را به زبان اوردم و باعث شدم با خنده و خواستن بیش تری، صورتم را بوسه باران کند:

_آرکان، دخترعمت دماغش و عمل کرده؟

سوال بی ربطی که برمی گشت به همان میلم برای حرف زدن، خفه کردن صداهای درونم و آن زمزمه های وحشتناک، اما حرکت او و بوسیدن یک باره ی لب هایم ، آن صداها را شبیه چراغ اتاق خوابمان خاموش کرد..یک به یک و هنرمندانه.

****

بعد از مراسم هفتم به تهران برگشته بودیم. به محض برگشت به ملاقات مارال رفته بودم..حرفی نزده و حرفی نزد! هردو فقط نیم ساعت تمام به هم نگاه کردیم، او طبق معمول اشک ریخته بود و من فکر کرده بودم .

دکترش می گفت وضعیتش بهتر شده، می گفت اگر همین طور پیش برود می شود امید داشت به پیوند مغز و استخوان و من، با همه ی دلخوری ام برایش

خوشحال هم شدم. این که از او بدم می آمد و در عین حال دلم شورش را می زد از آن معادله های عجیب این روزگار بود.

به محض این که با یک خیال نسبتا راحت از بیمارستان که خارج شدم، چشم چرخاندم برای یک تاکسی زرد رنگ. آرکان خواسته بود بعد ملاقات بلافاصله به خانه برگردم و من دلم می خواست جای دیگری بروم.دلم می خواست یک دربست بگیرم، آن آدرس مچاله شده ته کیفم را به طرف راننده دراز کنم و بگویم می روم این جا...این جا یعنی ته دنیا!

کاری که دلم می خواست را هم انجام دادم. فقط وقتی به مرحله ی پشیمانی رسیدم که راننده ایستاده بود و می گفت رسیده ام. این یعنی خیلی دیر شده بود.

روح و جسمم در دونقطه ی جدا بودند، می توانستم این را خوب بفهمم. از ماشین که پیاده شدم و راننده رفت چشم چرخاندم برای پیدا کردن پلاکی که در آدرس ذکر شده بود و با دیدن درب مشکی رنگ بزرگ و عظمت خانه ای که کمی با من فاصله داشت. پوزخند زدم و کنار درخت تنومند کوچه ی اعیانی، ایستادم.

تکیه زدم به درخت و خیره ی ساختمانی که مارال می گفت آخرین آدرس رهی و لیلا همین جا بوده خودم را بغل کردم. ساختمانی که همیشه در فیلم ها که می دیدم، حسرت می خوردم و می گفتم کاش شانس کمی با من مهربان تر بود.

صدای تلفن همراهم، باعث شد دست از خیرگی و مجسمه بودن بردارم و بعد چندنفس عمیق و تند، موبایلم را جواب بدهم:

_بله؟

_دیر کردی آمال کجایی؟

باز هم به درخت تکیه زدم، یک پایم را هم خم کردم و کف کفشم را به همان تنه ی قطور چسباندم:

_این جا یه خونه ی بزرگه...خیلی بزرگ!توی دنیای این آدما، دلتنگی معنی داره؟

نفهمیده از حرفم، کمی جدی تر شد و صدایش تن خاصی گرفت:

_کجایی تو؟

لب هایم لرزید، نباید به دیدن مارال می رفتم، اگر نمی رفتم و آرکان به خاطر آلمای غرق خواب مجبور نمی شد تنها راهی ام کند از این هوس ها به سرم نمی زد که به سراغ این آدرس بیایم. آمده بودم که چه...نبش قبر کنم؟اصلا فایده ای داشت برگشتنم و معرفی خودم؟

_من؟ ته دنیام!

فهمید گمانم، فهمید که آن طور عصبی نفس بیرون فرستاد و با تغییر غرید :

_تک و تنها رفتی سراغ اون آدرس؟

جوابش را نداده بودم، چون در خانه با ریموت باز شد و کمی بعد یک ماشین شاسی بلند مشکی، از همان هایی که همیشه آرزوی خریدنشان را داشتم از آن بیرون زد و کمی بعد با صدای مرد پیری متوقف شد:

_آقا بهزاد...آقا بهزاد!

راننده ی ماشین ، آن را متوقف کرد و با پایین فرستادن شیشه اش منتظر شد پیرمرد به او برسد، صدای الو گفتن های نگران آرکان درون گوشی پر شده بود و من به هیبت جوان پشت رل زل زده بودم..پیرمرد به او رسید با صدای آرامی حرفی گفت و جوان سری تکان داد .

جلو رفتم، آن قدر جلو که خوب من را ببینند. نگاهشان که به من افتاد، پسر جوان عینکش را روی موهایش فرستاد و جدی نگاهم کرد و پیرمرد که ظاهرش به باغبان ها می خورد جلوتر آمد:

_کاری داشتین دخترم؟

تماس را روی آرکان قطع کردم و سعی کردم محکم حرف بزنم. نگاهم از چهره ی پسر کنده نمی شد:

_این جا منزل سرمده؟

یک فامیلی الکی پرانده بودم، حتی نمی دانستم فامیلی پدر و مادرم چیست، مارال فقط گفته بود رهی و لیلا و یک آدرس کف دستم قرار داده بود و یک عکس. پیرمرد سری تکان داد:

_نه دخترجون این جا سرمد نداریم!

سری تکان دادم، جلو آمده بودم تا چهره ی پسر جوان را بهتر ببینم و دیده بودم. قلبم را از جلوی دست و پایم جمع کردم و خواستم بچرخم و بروم که حرف پیرمرد، باعث شد چشمانم بسته شد و نفسم شبیه یک آه..شبیه یک عمر حسرت و دیر رسیدن، از سینه ام بیرون بزند و چشمانم با گرم شدن، تر شوند. یک جورهایی شبیه مردن بود!

_پس دیگه یادت نره اقا بهزاد، آخر هفته سالگرد آقا رهی خدابیامرزه..مادرتون گفتن حتما برگردین تا اون موقع!

آقا رهی خدابیامرز...رهی خدا بیامرز...عجب جانی از من گرفت این دوکلمه!

اولین باری که کتاب علاءالدین را خواندم، آرزوی داشتن یک غول با سه آرزو درون ذهنم شکل گرفت. یک شب قبل خواب، همان وقتی که در مرکز، تک تک ما میان آرزوهایمان معلق می ماندیم و درون فکرمان، رویا و خیال می چیدیم، همان وقتی که چشم می بستیم تا قبل خواب، پشت پلک هایمان خانواده مان را ببینیم و با یک مادر و یک پدر، دور یک میز بنشینیم، من در رویایم با علاءالدین دیدارکردم.

تصورش کردم، وسط یک دشت بزرگ...علاءالدین خواست سه آرزو کنم و آرزوی اول من...داشتن یک پدر بود! آرزوی دومم یک مادر و سومین آرزویم، یک خرس عروسکی بزرگ!

این که اولین آرزویم وسط رویا پدر بود، اتفاقی نبود. هیچ وقت طعم داشتنش را نچشیده بودم اما طبق یک قرار نانوشته تمام دخترها، بابایی بودند. من هم شاید در درونم، یک دختر بابایی نشسته بود که دلش می خواست یک بار هم که شده آغوشی مردانه ورای تمام آغوش هارا تجربه کند.

پیرمرد در خانه را بست، پسر جوان هم با سرعت از کوچه خارج شد و من همان جا ایستاده ماندم. وسط یک کلمه و یک خبر مرگ. دیگر اما علاءالدینی نبود، رویایی هم نبود. این جا وسط یک واقعیت بود و قصه ها، رویاها و آرزوها محکوم بودند به ناواقعی بودن. چشمانم پر شد و نبارید، نفسم سنگین شد و شکل یک آه بیرون زد و نگاهم به آسمان، نگاه غریبانه ای بود. کلی سوال داشتم بپرسم، صدر سوال هایم هم این گزینه بود که مگر می شود خدا باشی و انقدر بی رحم؟

تا همان درخت قطور، خودم را رساندم. بعدش دستم را به تنه ی زبر درخت چسباندم، سرم پایین افتاد و قطره ی درشت اشکم سقوط کرد. شبیه خودم، که از یک دنیا به دنیای زشت واقعیت سقوط کرده بودم. منتظرش ماندم..می دانستم می آید. می دانستم او هم به قدر من این آدرس را دوره کرده که بلدش باشد، می دانستم می آید و جمعم می کند.

بالاخره آمد، رنگ به رویش نبود. طوری با وحشت به من سردرگم و شوکه زل زد و زیر بازویم را گرفت که دلم به حال او هم سوخت. آلما صندلی عقب ماشین نشسته بود و او هم هول برش داشته بود، با ترس به من نگاه می کرد و عروسکش را سفت و سخت چسبیده بود. کمکم کرد بنشینم. حرفی نمی زد و فقط نفس های عمیق می کشید. راه که افتاد، نگاهم از خیرگی به آن خانه خسته شد. پلک هایم روی هم افتاد و بعد، لب هایم لرزید :

_مرده!

سنگینی نگاه درمانده اش رویم، کاملا حس می شد .

_آلما رو می ذارم خونه ی کوهیار و آوا، بعد باهم می ریم یه جای خلوت که بتونیم حرف بزنیم.

سرم را مثل آدم های مست تکان دادم، قرار نبود ببازم اما قرار هم نبود او بمیرد.

خندیدم و لحنم کشیده شد:

_اوه آرهههههه بده که آلما بشنوه!

و بعد بلندتر خندیدم، مثل دیوانه ها و او ترسیده نگاهم کرد، کف دستش را روی صورتش کشید و ماشین در ثانیه از جا کنده شد. او می راند و من ناگهانی، لبخند می زدم، می خندیدم و آلما ترسیده وسط مسیر بغضش ترکید و بلند داد کشید:

_آما جون ترسید!

آرکان با درد چشم روی هم گذاشت و خنده ی من شدت گرفت، سعی کرد با چند جمله دخترش را آرام کند، نازش را کشید و همین که مقابل خانه ی دوستش توقف کرد، آلما به طرف آغوشش پرواز کرد. او را تحویل داد، چندثانیه با نگرانی با مرد قد بلند و خوش چهره ای که برای گرفتن آلما تا پایین آمده بود صحبت کردند و نگاه جدی مرد روی من ساکن شد.

وقتی برگشت، بهم ریخته تر از قبل بود. نیم نگاهی خرجم کرد، خم شد، کمربندم را بست و دوباره حرکت کرد. نپرسیدم کجا می رویم چون در یک حال غریبی پرت بودم. یک حال غم انگیز و خنده دار! شبیه یک کمدی...شبیه داستان های طنز معروف که در بطنش یک گریه ی عظیم پنهان شده.

مسیر طولانی بود، آن قدر طولانی که هوا رو به تاریکی رفت و او وارد یک مسیر فرعی شده بود. نه نوری جز نور چراغ های ماشینش بود و نه آدمیزادی. وقتی ایستاد که تقریبا در یک قسمت مرتفع بودیم. یک قسمت خاکی که می شد از آن بالا، نورهای ریز و کوچکی را دید. خودش پیاده شد و بعد هم ماشین را دور زد و در سمت من را باز کرد.

باز هم خندیدم و خودم از این خنده بیش تر درد کشیدم. پیاده شدم و دست هایم را باز کردم:

_آخ جون، اومدیم ماه عسل؟

از سبک سری ام ماتش برد. بلندتر قهقه زدم و چرخیدم، سنگی کلوخ مانند زیر پایم رفت و تعادلم را بهم زد. خودم را بین هوا و زمین نگاه داشتم و از خنده خم شدم:

_نزدیک بود بخورم زمین .

آرام صدایم کرد، لب هایم از آن حالت خنده کمی جدا شدند و انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم، صدایم کرده بود و وسط یک اسم خروار خروار حرف انگار گفته بود:

_صدام کن عشقم، عزیزم، نفسم....آمال صدام نکن!

با جدیت جلو آمد، بهم ریخته و پریشان بود:

_من و نگاه کن!

باز خندیدم، با لودگی سرم را کج کردم:

_چشم عشقم، چشم..بیا نگات کنم عزیزم.

فریاد زد:

_به خودت بیا آمال!

سری تکان دادم، صدای خنده ام بلندتر شد و ناگهان در یک لحظه با سیلی ای که به صورت زد، برق از سرم پرید. لبخندم جمع شد، نگاهش کردم و میان نگاهش،

شرمندگی و غم دیدم. درون نگاه خودم اما چه بود که آن طوری چشم بست و نالید نمی دانستم:

_به خودت بیا عزیزم!

دیگر خنده ام نمی آمد، شوک از بدنم با آن سیلی از بین رفته بود. صدایم آرام شد و دست هایم پایین افتاد:

_آخه مرده!

چشم باز کرد، به ماشین تکیه زدم تا سقوط نکنم:

_بابام مرده!

چشمانش به آنی پر شدند از بهت و باد شالم را روی شانه ام فرستاد. موهایم اسیرش شدند و به سختی یک قدم به طرف پرتگاه برداشتم:

_می دونی؟ آدما بعضی مواقع وسط یه دروغ زندگی کنن خیلی بهتر از اینه که حقیقت و بفهمن. مارال نباید می گفت، باید می ذاشت ازشون متنفر باشم و اون، ناجی زندگیم بمونه. لااقل من اون موقع خوشحال تر بودم.

قدمی به سمتم برداشت، چرخیدم و نگاهش کردم. چشمانم حالا می سوختند و برق داشتند.

_دیر رسیدم..نه؟

کتش را از تنش درآورد و روی کاپوت ماشین انداخت، با کلافگی چنگی میان موهایش زد و بعد دست به طرفم دراز کرد و من برعکسش، گامی به عقب برداشتم:

_نه، امشب بغل نه. امشب من باید داد بزنم. آرامش بغلت، کافی نیست واسه این داغ..

صدایم رنگ بغض گرفت، شبیه چشمانم و شبیه چشمان او. شبیه اویی که اسمم را دوباره صدا کرد و من برای خش صدای مردانه اش، تأسف خرج خودم کردم.

_می دونی آدما، اگه گاهی ادای ضعیفا رو در بیارن خیلی خوبه، آدمایی که هی محکم موندن و قوی خودشون و نشون می دن. مردم و بدعادت می کنن. باعث می شه تا یکم تو خودشون می رن بقیه بگن لوس نکن خودت و...بهت نمیاد از این اداها..

زانوهایم لرزید و بی تعادل تکانی خوردم:

_امشب اما من، ادای آدمای ضعیف و در نمیارما، امشب...واقعا ضعیفم و لطفا نگو بهم نمیاد که باید بیاد. چون خستم از قوی بودن.

دستش را بند کاپوت ماشین کرد و سرش پایین افتاد. شاید نمی خواست ضعف همسر همیشه شاد و بی خیالش را ببیند. بهتر هم بود. دستم را پشت گردنم در هم قفل کردم و رو به آسمان با صدای بلندی زار زدم:

_خدایی خودت بدت نمیاد از این دنیایی که آفریدی؟ از این زمان بندی های همیشه اشتباه؟

پوزخندی زدم و اشکم، گونه ام را سوزاند. داغ بود و صدایم در عین التهاب بلند:

_مارال می گه من و نبخش اما نگاهش التماس می کنه برای بخشش. آخه دیگه مگه می شه بخشید؟ مگه می شه یه آدم و زنده کرد و آورد نشوند جلوی من و گفت بغلش کن، این دختر حسرت داره که پدرش بغلش کنه؟ می شه یه آدم و زنده کرد؟ می شه هجده سال عمر و زد عقب و از اول ساخت؟ غرور از دست رفته ی من بعد هر حرف و نگاه سنگین در و همسایه مگه جبران می شه که ببخشم؟

بماند که میشد کنارم بمانی نماندی

بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی!

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند.

غروری که آن را به پای تو کشتم بماند.

بی طاقت به طرفم آمد، فریاد کشیدم و نفسم از گریه ام گرفت:

_من چطور ببخشمش وقتی رهی مرده..تنها مردی که من می تونستم بهش بگم بابا مرده و من این خبر و باید از یه سرایدار بشنوم؟

رسید به من، محکم من را میان بازوهایش حبس کرد و زجه های من با مشت هایی که به سینه اش می کوبیدم یکی شده بود، این غم روان پریشم کرده بود:

_ولم کن، از همه ی شماها بدم میاد، از همه ی شماهایی که بابا و مامان دارین بدم میاد . ولم کن !

بی هیچ حرفی محکم تر بغلم کرد و من زانوانم تا شد، گریه ام شده بود شبیه یک زخم عمیق در وسط گلویم:

_بابام مرده آرکان..بابام...مرده! من مارال و نمی بخشم..نمی..بخشم!

بماند که گاهی امیدی به این زندگی نیست

بماند که لبخند و آرامشم دائمی نیست!!

بماند که در دوریت فکر راحت ندارم

بماند که به فاصله از تو عادت ندارم!!

مرا دم به دم به جنون میرسانی بماند

چه راحت همه هستی ام می پرانی بماند!!

****

_ حالش چطوره؟

با همان اخم های درهم، ماشین را به جلو هدایت کرد و از آیینه به اوی غرق خواب در صندلی عقب خیره شد. ماشین روی سطح ناهموار جاده، تکان های ریزی می خورد و سردردش را بیش تر می کرد.

_بد!

نفس عمیق کوهیار درون گوشی پخش شد و صدایش رنگ جدیت بیش تری به خود گرفت:

_خودت چطوری؟

بالاخره جاده ی ناهموار و خاکی تمام شد و ماشین وارد جاده ی اصلی شد، نور چراغ هارا کم تر کرد و با مکثی لب زد:

_بد!

_شرایط خانمت شرایط حساسیه، قرار نیست توهم همه چیز یادت بره و به جای کمک بشینی بغلش غصه بخوری رفیق!

نفسش را محکم بیرون فرستاد، یکی انگار مغزش را میان مشتش می فشرد. سرش درد می کرد و این درد بدتر تیشه به ریشه ی اعصابش زده بود:

_خانم من همیشه شاد بود، اوج ناراحتیش به یکی دوساعت محدود می شد و هیچ وقت اشکش و ندیده بودم. حالا همون دختر امشب داد می زد و مثل یه به ته خط رسیده اشک می ریخت. دیدنش تو این حال در توان من نیست. یادم می ره باید چیکار کنم تا آروم شه!

صدای کوهیار آرام تر شد:

_اون الان بیش تر از همیشه به کمکت احتیاج داره آرکان!

باز هم از آیینه به دختر خوابیده روی صندلی عقب خیره شد، لباس های هردونفرشان خاکی بود و رد اشک روی صورت آمال به راحتی دیده می شد، مثل یک بچه در خواب دل دل می زد و هرزگاهی اخم روی صورتش می نشست:

_نمی تونم!

کوهیار سکوت کرد واجازه داد خود او ادامه بدهد، لحن صدای مرد، خسته بود:

_نمی تونم توی اون حال ببینمش و یادم بیاد رفتار درست چیه!

سکوت کوهیار زیادی سنگین بود، انگار می خواست بگوید حق داری! ارتباط تلفنی اش که تمام شد ، چندین بار تند و بی وقفه نفس کشید. اتاقک ماشینش انگار هوا نداشت، نداشت که هرچه نفس می کشید تهش با یاد حالت های هیستریک آمال، به بی نفسی تبدیل می شد. شیشه را تا انتها پایین فرستاد و بر سرعتش افزود. خیابان ها خلوت بودند و برعکس ذهن شلوغ او، راه برای سرعت گرفتن بود.

وقتی به خانه رسیدند پاهایش دیگر از فشردن کلاج و ترمز بریده بود. ماشین را داخل پارکینگ برد و میان تاریکی فضا بدون پیاده شدن به پشت چرخید، خیره اش ماند. دلش برایش آتش گرفت. آمال کی در خواب هق می زد که این بار دومش بود؟ چه به روز روح این دختر اورده بودند که امشب این طور خسته و بریده

صدایش را پس سرش انداخته بود و از عالم و آدم شکایت می کرد. با مکث و تعلل بالاخره پیاده شد. کت خاکی شده اش را در ماشین جا گذاشت و در عقب را باز کرد، آمال را به آغوش کشید و با پا در را بست. بی هیچ عجله ای به طرف آسانسور حرکت کرد.

چراغ آسانسور با وارد شدنشان روشن شد و تصویر رنگ پریده ی آمال درون آغوشش واضح تر پیش چشمانش نقش بست. لب هایش را روی پیشانی سرد او قرار داد و تا زمانی که زن با صدای مزاحمش اعلام نکرد به طبقه ی مورد نظر رسیده اند، همان جا نگهشان داشت.

در خانه را به سختی باز کرد و راه اتاق خواب را در پیش گرفت، با احتیاط او را روی تخت خواباند و بعد، کفش های خاکی شده اش را از پایش درآورد. آمال میان خواب غلتی زد و به پهلو چرخید، نگاه آرکان روی باند دستش ماند. این بار لب هایش را روی باند گذاشت و بعد چندثانیه عقب کشید و با یک بی قراری مردانه برای شریک زندگی اش، برخواست.

باید وضو می گرفت و باز به خدایش پناه می برد .

جلوی آیینه ی روشویی به خودش، ته ریشش و موهای بهم ریخته اش خیره شد. آستین های پیراهن تنگش را بالا زد و بعد، سعی کرد برای چندلحظه امشب و کلا روزهای تلخ این مدت را از خاطر ببرد. می خواست تمامش را برای خدا ببرد! مشتی آب سرد به صورتش پاشید!

حال و روز آمال باعث شده بود کم بیاورد!

باید اول خودش را آرام می کرد تا می توانست به او کمک کند و این زندگی را از دل این چالش به سلامت بیرون می کشید. این را از پدرش اموخته بود، او هم هرباری که در زندگی شان به نقطه ی بن بست می رسید نماز می خواند و از خدا طلب صبر می کرد، شب های زیادی وقتی برای تشنگی بیدار شده بود پدرش را در حال نماز خواندن دیده بود. به خصوص وقتی ورشکست شده بودند و اوضاع زندگی از دستش در رفته بود. پدرش معتقد بود مرد اگر نتواند خودش را ارام نشان بدهد، زن زودتر از چیزی که باید خودش را می بازد.

باید خودش را محکم نشان می داد و بعد، کنار همسرش می ایستاد!

کنار همسری که امشب، تا مرز سکته او را برده بود!

آخر آمالش....بریده بود!

****

تا خود صبح پلک روی هم نگذاشته بود!

چندباری که خواست بخوابد، بلافاصله با یک کابوس تلخ از عالم رویا خارج شده و قیدخواب را زده بود. گرمش بود و دمای پایین بدن آمال اجازه نمی داد که بخواهد سیستم سرمایشی را روشن کند. در خواب می دید که او وسط دریا غرق شده و خودش هرچقدر شنا می کرد تا نزدیکش شود و نجاتش بدهد، بدتر از او دور می شد. حتی می توانست تعداد دفعاتی که در خواب، آب شور دریا را قورت داده بود به یاد بیاورد. همه چیز زیادی واقعی بود. همین ها باعث شد قید خوابیدن را بزند، ملافه ی نازکی روی بدن غرق خواب آمال که رد اشک روی صورتش نقش انداخته بود بکشد و به پذیرایی پناه بیاورد. زل بزند به سقف و دلش شور بزند!

آینده برایش ترسناک شده بود. چیزی که همیشه با خیال راحت به آن فکر می کرد شده بود یکی از مسائل هندسی سخت دوران دبیرستانش. همیشه در این شرایط، مراجعینش را تشویق می کرد به این که با فکر به آینده ای که دلشان می خواهد از تنش های روحشان کم کنند. حالا اما می دید، حرف زدنش خیلی آسان است.

می توانست مثلا به آینده این طور فکر کند که آلمایش بزرگ شده، یک دختر شاد وموفق...مهم نبود درس خوان شده یا یک نخبه، مهم این بود دخترش بتواند بخندد و زندگی را درست لمس کند، آمال هم دانشگاه قبول شده و بعد فارغ

التحصیلی جایی که دوست دارد مشغول کار شده، صبح ها سه تایی با لبخند، بعد خوردن یک صبحانه ی خانوادگی از خانه بیرون می روند و عصرها باهم برمی گردند. با کمک هم شام درست می کنند، فیلم می بینند و آخر شب به کارهای عقب مانده شان می رسند. آخر هفته ها هم می روند در طبیعت، یا خرید...بعد او یک پیراهن لیمویی با دامن پرچین برای هردونفرشان می خرد و شب، به تماشای رقصیدنشان می نشیند. آن هم وقتی لیمویی های دامن می چرخد و هرکه از کنار در خانه اشان رد می شود صدای خنده شان را می شنود.

چشمانش را باز کرد، از وسط رویای شیرین آینده پرتاب شد روی آن مبلی که اصلا راحت نبود، در غربت....پایتختی که هرچقدر هم امکانات داشت، برای او که فرزند بندر بود دلگیر به حساب می آمد. خانه اشان تاریک بود و صدای خنده ای درونش نبود. اشک خشک شده روی گونه ی یک زن بود و سردرگمی از این که باید چه کرد، یک بیمار درون بیمارستان و دخترش که شرایط آن قدر بد بود، شب را جای دیگری سر می کرد. خیلی انگار تا رویاهایش فاصله داشت.

انقدر به سقف گچی زل زد که نور خورشید، خودش را تا درون خانه داخل کشید. با همان خستگی، لباس های چروک خورده و خاکی به حالت نشسته درآمد. مغزش انگار میان دستگاه پرس گیر کرده باشد درد می کرد و تحت فشار بود. چنگی میان موهاش زد و با خروج آمال از اتاق نگاهش چرخید. دخترک چشمانش

دو کاسه ی خون بودند و قدم هایش نامتعادل. دستش را از روی موهایش سر داد پایین:

_چی می خوای عزیزم؟

نگاه گیج آمال چرخید رویش، بعد هم به سرویس اشاره کرد، بلند شد. مطمئن نبود با آن قدم های بی تعادل بتواند به سرویس برسد، جلو رفت و با گرفتن بازویش تا جلوی سرویس همراهی اش کرد و بعد عقب کشید.

وارد آشپزخانه شد، کمی شیر داخل شیرجوش ریخت و گذاشت گرم شود. صدای در سرویس حواسش را از شیر پرت کرد و باعث شد کمی سر برود و افتضاح ایجاد شده روی گاز، عصبی ترش کند. شیر گرم شده را داخل ماگ سفید ریخت و دوقاشق سرپر عسل داخلش حل کرد و به طرف اتاق قدم برداشت.

آمال باز هم از طرف شکم روی تخت افتاده بود، کنارش نشست و چشمان بی حال او باز شدند. دستش را به شانه اش چسباند:

_پاش و این و بخور، فشارت پایینه!

خدارا شکر اهل لج کردن نبود، چهره اش درهم رفت اما به سختی نشست و ماگ را از دست او گرفت. صبر کرد تا کل محتویاتش را سر بکشد و بعد، همزمان با گرفتن ماگ، سوالی که تمام دیشب ذهنش را می جوید روی زبانش راند: برنامت چیه؟

نگاه آمال به لکه ی کمرنگی روی روتختی معطوف شد، هیچ کدام یادشان نبود این لکه برای چه ایجاد شده.دستش را روی لکه قرار داد و لب زد:

_برنامه ی چی؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد. خوب می دانست آمال علنا دارد خودش را به آن راه می زند، با این حال مظلومیت چهره اش در ان لحظه باعث شد لحنش را آرام تر کند.

_می خوای بهشون خودت و معرفی کنی؟

سرش را بالا نیاورد، از این سوال هم جا نخورد. انگار می دانست دقیقا قرار است چه چیزی پرسیده شود. آرکان خیره به نیم رخش، دستش را جلو برد و روی دست ظریف زنانه ی او قرار داد، دستی که لکه ی روتختی را پوشانده بود:

_این تصمیم توا، هیچ کس نمی تونه درونش کمکت کنه و البته بهتره زودتر گرفته بشه. دلم نمی خواد باز با اون حال دیشب ببینمت!

سرش را بالاخره بالا آورد، از این خصوصیت این دختر خوشش می آمد که در این حالت هم نگاه در اوج غمش، جسارت داشت. بدنش کمی بوی خاک می داد اما این بو، دقیقا شبیه ترکیب بوی باران با خاک به نظر می رسید. همان قدر هوس انگیز برای نفس کشیدن. انگار خودش و بغض هایش، باران بودند در بطن آن خاک نشسته روی لباس و بدنش. بغض داشت اما سرش را بالا گرفت تا نبارد و

آرکان، دلش خواست محکم بغلش کند تا دیگر هوس غصه خوردن به سرش نزند. باید برایش قانون می گذاشت که کل دنیا هم غصه خوردند تو یکی محکم بمان. غصه خوردنش...زانوی آدم را خم می کرد.

_تو جای من بودی چیکار می کردی؟

سوال سختی بود، کمی هم نفس گیر....این که فکر کند یک عمر کل زندگی اش دروغ شنیده تحملش به اندازه ی کافی سخت به نظر می رسید . نگاه منتظر آمال، وادارش کرد که بیش تر فکر کند. گرفتن حق یا نگرفتنش؟ کدام آرامش بیش تری داشت؟

_آدما لزوما تصمیمات مشابه نمی گیرن عزیزم.

سر آمال تکان خورد، انگار که می خواست بگوید می فهمد و درک می کند. با همان نگاه کدر لبخند تلخی زد:

_دوتا راه جلومه، این که برم بگم من دخترتونم، احتمالا اولش با یه آشوب و ناباوری شروع می شه و بعد به یه آزمایش می رسه. یه مدت هم من و هم اونا در عذاب باشیم و بعدش که همه چیز مشخص شد، بهم بگن دخترم..با گریه بغلم کنن و مرتب تکرار کنن رهی کاش بود تا این روز و می دید، البته این در مورد مادرم صدق می کنه. شاید برادرام خوششون نیاد یه وارث به خانواده اضافه شه، شاید تا آخرین لحظه به چشم یه موجود اضافی نگاهم کنن و انقدر نگاهشون سنگین باشه که هیچ

وقت، توی اون خونه آرامش نگیرم.احتمالا از مارال هم شکایت کنن...راه دومی هم هست..

نفسش انگار گرفت، باز به سقف خیره شد و نگاه آرکان، قطره اشک حبس شده داخل چشمش را دید، اشکی که با لبخند محکمش منافات داشت. با کمی مکث...ادامه داد:

_راه دوم اینه نگم. سکوت کنم، کنار مارال بمونم تا خوب شه، بعد که خیالم راحت شد باهم برگردیم بوشهر..در هرحال دیگه نمی تونم برای مارال و زندگیش نقشی داشته باشم. اما می تونم کنار شما باشم...کنار تو و آلما..تنها عضوهای خانوادم. احتمالا تو این راه پر از حسرت می شم. شاید مرتب پشیمونی بیاد سراغم، توی تردید دست و پا بزنم و هیچ وقت نتونم با خیال راحت زندگی کنم. همش بگم اگر می گفتم شاید همه چیز بهتر بود و لحظه ی بعدش پشیمون شم. تو این راه، خوبیش اینه نه اون خانواده می فهمه چی شده و اذیت می شه، نه من نگاه سنگین آدمایی که فکر می کنن برای ارث برگشتم و تحمل می کنم و نه مارال میره زندان!

چشمانش را بست، انگار وسط تک تک کلماتش با درد می رقصید. ماهرانه و اعجاب انگیز...آن قدر که نگاه آرکان از رویش کنده نمی شد. شبیه یک الهه به نظر می رسید. در اوج غم اما زیبا و جسور. باز هم عمیق نفس کشید و سیب گلوی سفیدش، بالا و پایین رفت.

_می دونی؟ مسأله اینه در هردوحالت و هردو راه...من دیگه اون آدم گذشته نمی شم.

دستش را روی دست آمال فشار داد، بعد با لمس انگشتانش، کل دست کوچک اورا بلند کرد و میان مشتش گرفت، نگاه آمال این بار به این دست ها خیره بود. هیچ وقت فکر نمی کرد با لمس این دست ها، احساس قدرت کند. آمالش...بزرگ شده بود. از نقطه ی تصمیم گیری برای مفعت خودش رسیده بود به راه حل هارا پرداختن و فکر کردن به حال دیگران!

_یه راه دیگه هم هست.

نگاهشان درهم قفل شد، کوهیار گفته بود باید بیش تر کمکش کند و خودش خوب می دانست، حال این دختر خوب نباشد زندگی اش لنگ می زند. دلش برای لبخند های از ته دل و سر به هوایی هایش تنگ بود.

_راه سوم...برو دنبال حقت، شاید همه چیز برعکس باشه. شاید برادرات از پیدا شدن یه خواهر هنرمند، زیبا و دوست داشتنی مثل تو خوشحال شن، شاید بتونی با صحبت با مادرت...به مارال و شرایطش کمک کنی. شاید با پیدا کردن یه خانواده و دریافت عشقشون، آدم گذشته نشی اما قطعا می تونی آدم بهتری بشی. بعدش وقت هست که باهم برگردیم بوشهر، کنار خلیج قدم بزنیم و زندگیمون و ادامه

بدیم. زندگی ای که حتم دارم این بار، توی اداره کردنش بیش تر می تونم روت حساب باز کنم.

نگاه آمال برق زد و آرکان با اخم، غم اما اطمینان شانه اش را کشید به طرف خودش، بغلش کرد و بعد یک نفس عمیق از عطر خاک و باران تنش...لب زد:

_در هر صورت پشتتم. این حقیقت مهم یه خانوادست.

چشمان خیس آمال بسته شدند و او با نگاهی غم گرفته چانه اش را روی سر او گذاشت. هردو نفس عمیقی کشیدند و بعد صدای ظریفش ، در حالی که سعی داشت کمی سرحال به نظر برسد باعث شد لبخندی هرچند کمرنگ و غیرواقعی روی لبش بنشیند. این همه تخس بودنش را دوست داشت. باعث شده بود برایش احترام ویژه ای قائل شود. خودش هم فکر نمی کرد آن دختر بی ادب و شیطان روزهای اول، انقدر محکم باشد.

_بریم دوتایی حموم؟

کمی سرش را خم کرد تا صورتش را ببیند، روی ردهای خشک شده ی اشکش دست کشید، هردو خاک خالی بودند و پیشنهاد بدی نبود

:

_بریم!

بینی اش را بالا کشید، نشتی چشمانش و مقاومتش باعث شده بود هی آب بینی اش راه بیفتد. سرش را از سینه ی آرکان جدا کرد:

_موهام و تو می شوری؟

سرش را تکان داد و قسمتی از مویش را پشت گوشش فرستاد. باید یک روز سر فرصت، وقتی حالشان خوب بود به او اعتراف می کرد نرمی موهایش را چقدر دوست دارد.

_می شورم.

آمال این بار سرش را کج کرد و در نهایت مظلومیت زمزمه کرد:

_قول می دی شیطونی نکنی؟

این یکی را از پسش برنمی آمد. دخترک اگر نمی خواست هم به حد کافی دلبری می کرد. لبخندی زد و دستش را گرفت، می توانست تصور کند زیر دوش رسما بوی باران و خاک را با شدت بیش تری تداعی کند. کوتاه لبش را بوسید و دستش را روی کمرش به حرکت دراورد.

_این یکی رو قول نمی دم به تلافی جونی که دیشب ازم گرفتی!

_فاتحه ای جهت شادی روح عزیز از دست رفته، قرائت کنین!

میان صدای گریه ی زنانه، صدای بلند صلوات هم پیچید. شبیه صدای پیچیدن باد میان شاخه ی ترد و شکننده ی درخت! سرم را پایین انداختم، عینک دودی روی چشمانم اجازه می داد با خیال راحت تری بغضم را خیلی آرام ببارم. کنارم ایستاده بود و حواسش به من و نگاه خیره ام به زنی که با بی قراری گریه می کرد هم بود.

زنی که به شکل غیر قابل انکاری شبیهم بود.

چشمانش، رنگ پوستش، بینی اش، حتی انگشت های کشیده ی دستانش که مرتب روی سنگ قبر کوبیده می شدند .

جمعیت زیادی برای مراسم سالگرد به بهشت زهرا آمده بودند. برای مراسم مردی که نزدیک ترین نسبت را به من داشت و من هیچ وقت ندیده بودمش. با پراکنده شدن جمعیت و اتمام مراسم و دعوت مردم برای صرف شام به یک تالار، دور سنگ قبر تیره رنگ کمی خلوت شد.

حالا فقط همان زن مانده بود با یک دختر جوان و زن میانسالی که سعی داشتند او را بلند کنند. دو پسر که یکی از آن هارا قبلا دم در آن خانه دیده بودم برگشتند، زیر بازوی مادرشان را گرفتند و کمکش کردند بلند شود. همراه آرکان کمی عقب تر ایستادیم. دور که شدند دستش پشت کمر من نشست و صدای جدی اش، بلند شد:

_نمی خوای جلو بری؟

هنوز خرمایی که تعارفم کرده بودند میان دستم بود. خرمای پدرم را یک پسر نوجوان غریبه به من تعارف کرده بود. چشمانم را محکم بستم و عینکم را از روی چشمم برداشتم و با دادن خرما به دست او، مردد جلو رفتم .

روی سنگ، چند ظرف تزیین شده ی خرما و حلوا وجود داشت و دور تا دور با سبد های گل بزرگ پوشیده شده بود. پایین سنگش نشستم، به اسم حک شده رویش زل زدم و بعد دست سردم را روی سنگ قرار دادم، او هم روی پاهایش نشست و دستش را روی سنگ قرار داد و زیر لب شروع به خواندن فاتحه کرد. دوساعت تمام ایستاده بودم تا بتوانم جلو بیایم و این جا خلوت شود. حالا اما حرفی نداشتم. حسی هم نداشتم...سر شده بودم انگار و فقط، قلبم..به طرز عجیبی درد می کرد.

_به نظرت باید چی بگم؟

سرش را از روی سنگ بلند کرد، هنوز عینک آفتابی اش روی چشمش بود .

_براش آرزوی آرامش ابدی کن!

نفسم را محکم بیرون فرستادم. چشمانم پر شدند و لبم، زیر دندانم کشیده شد، پس بی پدری چنین حس داشت:

_می شه تنها باشم؟

سرش را محکم تکان داد، دستش را روی شانه ام قرار داد و بعد ایستاد.نگاه نگرانش ، ضعیف ترم می کرد.

_کنار ماشین منتظرت می مونم عزیزم

حرفی نزدم، گذاشتم خوب دور شود و بعد، بی خیال این که مانتوی مشکی رنگ جدیدم، چروک و کثیف می شود روی زمین چهارزانو نشستم. لبخند تلخی هم زدم و گل های سالم مانده ی روی سنگش را برداشتم. باید پرپرشان می کردم. عکس روی سنگش، عکس مردی بود با چشم های جدی اما مهربان. انگار داشت نگاهم می کرد و می گفت آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا...بی اراده لب هایم لرزید و زمزمه کردم:

_سلام بابا!

همین که بابا را روی زبان آوردم، دلم از غصه ترکید. شبیه یک بادکنک که انگار این چندروز هی بادش کرده بودند و بالاخره...بومب...تمام شده بود. چشمانم بسته شدند و گلبرگ های پرپر شده میان دستم جا ماندند. چیزی در دلم فرو ریخته بود.

_چقدر خوبه آدم به یکی بتونه بگه بابا!

قطره ی درشت اشکی روی صورتم چکید، با پشت دست پاکش کردم و گل های پرپر شده را روی سنگ ریختم. دور تا دور اسمش.

_آرکان می گه باید برات آرزوی آرامش ابدی بکنم. من اسمم آماله اما هیچ وقت به آرزوهام نرسیدم. مارال می گه اسمم و گذاشته آمال چون آرزوش بودم. نمی دونم تو اسمم و چی گذاشته بودی، نمی دونم تو این هجده سالی که من نفرت روی هم می ذاشتم چقدر یاد من بودی اما...

نفسم از بغض گرفت، چندین بار نفس کشیدم. چقدر سخت بود حرف زدن! به آسمان و خورشیدش نگاهی انداختم. می خواستم اشک هایم را آب کند. دستم روی سنگش و میان گلبرگ ها مشت شد. سرم زیر افتاد و صدایم شکست. شبیه همان شکست های موج که معلم دوره ی راهنمایی برایمان می گفت!

_این بار از تمام وجودم آرزو می کنم حالت اون جا خوب باشه! آرامش داشته باش آقا رهی...آرامش داشته باش. آخه من پیدا شدم.

هق زدم و سرم را روی سنگ گذاشتم، بعضی دردها، تا ابد درد می ماندند. مثل مجروح ترکش خورده ی سال های جنگی که با وجود گذشت سی سال هربار ترکش در بدنش حرکت می کند، درد امانش را می برد:

_خودم پیدا شدم بابا، دیگه دنبالم نگرد...

سینی چای را مقابلش گرفتم و او بعد نگاه عمیقی روی صورت رنگ پریده ام یک فنجان برداشت و تشکر کوتاهی کرد. حوصله ی ماندن در جمعشان را نداشتم، خواستم بعد گذاشتن سینی روی میز به اتاقمان بروم که با اوردن اسمم مانعم شد:

_آمال خانم؟

نگاهش کردم، چشمان آرامی داشت. لبخندی زد و به کاناپه اشاره ای کرد: می شه بنشینین؟

نگاهم به طرف آرکان چرخید، با چشم روی هم گذاشتن خواست این کار را انجام بدهم. بی حوصله روی مبل قرار گرفتم و بعد با رد و بدل شدن نگاهی بین دومرد، آرکان برخواست و با بغل گرفتن آلمای غرق شده در تبلت رو به من نجوا کرد:

_من با آلما می رم تا فروشگاه نزدیک خونه یکم خرید می کنم.

با بهت نگاهش کردم، سعی کرد با نگاهش مطمئنم کند که چیز مهمی نیست و بعد بدون این که اجازه ی حرفی به من بدهد از خانه خارج شد. چشمانم را ثانیه ای روی هم قرار دادم. آمدن کوهیار به خانه به بهانه ی این که خودش آلما را می آورد نقشه بود؟ به چهره ی مرد قد بلند خونسرد زل زدم، اولین برای بود که مهمان این خانه می شد:

_باهم هماهنگ کرده بودین؟

لبخند محوی زد:

_نگرانته!

می دانستم، از صبح که از بهشت زهرا برگشته بودیم نگرانی در چشمانش بیداد می کرد. این همه تردید و سکوتم، این همه معلق ماندنم و نفرت و عشق توامان به آدم ها...او را ترسانده بود.

-من حالم خوبه، احتیاجی به روان شناس ندارم..اگرم داشته باشم خود آرکان می تونه کمکم کنه.

لیوان چایش را روی میز گذاشت و بعد آرنج هایش را روی زانوهایش قرار داد:

_فقط می خوایم حرف بزنیم، این جا اصلا شرایط جلسه ی مشاوره رو نداره. مثل دوتا دوست قراره توی خونه ی خودت باهم حرف بزنیم. البته اگه بخوای.

اطمینان کلامش، کمی گاردم را باز کرد. فقط نگاهش کردم و او لبخند امیدوار کننده ای زد:

_من باید بهتون تسلیت بگم!

سرم به زیر افتاد، باید می رفتم و می خوابیدم. این روزها بیش تر از همیشه خسته می شدم و دلم آغوش خواب را می خواست. انگشتان دستم درهم پیچ خوردند:

_هیچ وقت ندیدمش!

_اما پدرت بوده!

پوزخندی زدم. سرم را به طرفی چرخاندم که نگاهم درون چشمانش نیفتد.

احساس می کردم با نگاه کردنم ذهنم را می خواند:

_بوده.

نفس عمیقی کشید و کمی تنش را از مبل فاصله داد، آرکان حتما به او خیلی اعتماد داشت که تنهایمان گذاشته بود.

_یه سوال ازت می پرسم، می تونم ازت یه جواب صادقانه بگیرم؟

سرم را با آرامش تکان دادم، خیلی جدی اما با لحنی آرامش دهنده پرسید:

_چرا نمی ری خودت و بهشون معرفی کنی؟

سوال شوکه کننده ای نبود اما نمی دانم چرا برای جواب دادن نمی توانستم عجله کنم. پنجره ی خانه باز بود و پرده با باد حرکت می کرد، به آن نقطه زل زدم.

طولانی شدن سکوتم باعث شد کمی عقب بکشد:

_اگه سختت...

پریدم میان حرفش، اما نگاهش نکردم.

_می ترسم!

_از چی؟

شقیقه ام را با دست لمس کردم. روی میز فنجان چای سرد شده ی او بود، سینی نقره ای رنگ و یک قندان و کنترل تلویزیون. محتویات جذابی برای نگاه کردن نداشت، این همان چیزی بود که خیلی رک نمی توانستم به آرکان بگویم چون مرتب حس می کردم غرورم را از دست می دهم:

_هجده سال گذشته، از کجا معلوم بازم من و بخوان؟

خیلی خونسرد، دست هایش را روی سینه اش بهم پیوند زد، نگاهش دقیق بود:

_البته حق داری، خیلی از پدر و مادرا از لحاظ عاطفی به بچه هاشون اون قدر تعلق خاطر ندارن که بعد هجده سال منتظرشون باشن.

جمله اش باعث بهتم شد، اصلا انتظارش را نداشتم که بخواهد به جای مخالفت با نظرم این حرف را بزند. حیرت نگاهم و این که بالاخره در چشمانش زل زدم باعث لبخند کوچکی روی لب هایش شد:

_اما می دونی من به ادمایی مثل تو چی می گم؟

سرم را گنگ تکان دادم و او آرام لب زد:

_می گم ترسو و بزدل!

انگار یک پارچ آب یخ روی مغزم ریختند. خیلی عصبی و بغض آلود تن جلو کشیدم:

_من اصلا ترسو نیستم!

بدون تغییری در حالتش پا رو پا انداخت، به یقه ی پیراهن یاسی رنگش دستی کشید و ابرویی بالا انداخت:

_آدمی که از ترس اتفاق نیفتاده حرکتی نکنه، یک آدم ترسوا خانم آمال!

پوزخندی زدم، تنم را جلو کشیدم و با صدای نسبتا بلندی مخاطب قرارش دادم:

_من ترسو نیستم....شما چی از من و گذشتم می دونین؟ من تمام سال های خوش زندگیم و جنگیدم، زندگی کردم و لبخند زدم. جلوی کل دنیا ایستادم و اون طوری که راضی بودم حرکت کردم. حرفایی شنیدم که هرکسی می شنید کم می آورد اما من به روی همشون فقط خندیدم.. می فهمین؟ خندیدم!

صدایم کمی گرفت اما از حرف هایم دست نکشیدم، او هم در همان حالت در چشمانم زل زده بود:

_من...بیست و چهارساعت شبانه روز خندیدم و توی دلم، به پدر و مادرم لعنت فرستادم. ازشون طلبکار بودم..هجده سال طلبکار بودم و حالا فهمیدم نباید می بودم. نباید لعنتشون می کردم، نباید ازشون متنفر می شدم. جای آدمای خوب و بد زندگیم عوض شده...تو یه شب آدم خوب زندگیم شده قاتل هویتم و آدم بدای زندگیم شدن بی گناهای این قصه، بهم گفتن هجده سال عوضی و اشتباهی زندگی کردم. چطور انتظار دارین به آدمی که تا چندروز پیش عمیقا ازش متنفر بودم برم

بگم من دخترتم؟ چطور توقع دارین با خیال راحت برم بگم من دختر شمام؟ من اصلا نمی دونم باید بهشون چی بگم..امروز سرخاک حرف نداشتم برای زدن...می دونین چرا؟ چون من تمام عمرم فقط بهشون گفتم چرا و با طلبکاری باهاشون توی خیالم رفتار کرده بودم. حالا چطور باید جای اون تصورات با خیال راحت عشق ومحبت بنشونم و بگم من عاشقتونم؟من هجده سال سرشون تو خیالم داد زدم. این واقعیت برام شبیه خوابه؟چه انتظاری دارین؟ بدو بدو برم بگم وای من اومدم؟ اونا هم بگن خوش اومدین؟

نفس نفس زنان عقب کشیدم، بدون این که از صدای بلندم خم به ابرو بیاورد نجوا کرد:

_هجده سال ازشون متنفر بودی؟ حتی اگه سر راه قرار گرفته بودی بدون این که فکر کنی به دلیلش ازشون نفرت داشتی؟ هجده سال به روش خودت زندگی کردی؟ به روشی که شاید فقط خودت فکر می کردی درست بوده؟ خندیدی؟

سرش به چپ و راست تکان خورد، نفس عمیقی کشید و راحت تر به مبل تکیه زد:

_اسم اینا جنگیدن نیست، باید به عرضتون برسونم که سرکار خانم شما تمام این هجده سال به اسم جنگ فقط از خودت فرار کردی!

ناباور نگاهش کردم، ته نگاهش مهربانی و جدیت درهم آمیخته شده بودند. هیچ قوت، هیچ کس با من این طور حرف نزده بود. نگذاشت از بهت حرفش در بیایم و خودش به ارامی توضیح داد:

_خندیدن به مشکلات عالیه اما همه چیز نیست. هجده سال طوری زندگی کردی که آدما برات بی اهمیت بودن. فقط به خودت بها دادی، به کارهایی که خوب می دونی شاید خیلیاشون درست هم نبودند. تمام عمرت و با نفرت سر کردی...به این می گن فرار کردن از خودت، خواسته هات و آرزوهات.. برخلاف مسیر دنیا قدم برداشتی تا بگی احتیاجی به کسی نداری؟ این اصلا بد نیست اما مسیر انتخابیت مسیری نبود که باید باشه....حالا از نظر من تو علاوه بر ترسو بودن، یه آدمی فراری هم هستی.. فراری از خودت!

ناتوان شده بودم، انگار جمله به جمله اش ضربه شده بود درون روحم. یک عمر به شیوه ی زندگی ام بالیده بودم، به محکم بودنم و حالا او...پتک برداشته و داشت این دیوار را فرو می ریخت. لب هایم لرزید اما صدایی از ان خارج نشد. دستانش را درهم قفل کرد:

_هویت آدم ها فقط یه نام خانوادگی نیست، بلکه شخصیت اون آدمه..می گی مادرخوندت دزد هویتت بوده؟ منم می گم اون قطعا مقصره، درونش هیچ شکی نیست اما دزد اصلی هویتت خودت بودی خانم جوان. خودت برای خودت و زندگیت به اون صورت تلاش نکردی. همه چیز رو انداختی گردن اینکه خانواده

نداری و خودت و توجیه کردی. از این به بعد این ظلم و در حق خودت نکن. آدم ها شاید بتونن با حسرت ها زندگی کنن اما قطعا ادم های خوشبختی نمی شن.

چشمانش را روی هم گذاشت :

برو جلو، هر اتفاقی هم بیفته و حتی اگر تورو نپذیرن، این و به خودت بدهکاری که این تردید و از بین ببری و مطمئن زندگیت و ادامه بدی. یا می شه و یا نمی شه، اما بعدش دیگه به خودت نمی گی ای کاش انجامش می دادم. بعدش باز هم می تونی بخندی و البته...اون موقع من می تونم بهت بگم تو جنگیدی!

میان حرف هایش معلق بودم، جسمم را حس نمی کردم. درد حرف هایش جانم را دریده بود. ایستاد و لبخند محکمی زد :

_این حرف هایی بود که شاید آرکان نمی تونست هچ وقت به خاطر علاقش به تو بزنه و البته دادهایی که تو زدی هم شاید هیچ وقت نمی تونستی جلوی اون بزنی.

به طرف در رفت، من اما خشک شده و چسبیده به کاناپه مانده بودم. کنار در ایستاد، موبایلش را بیرون کشید و کنار گوشش قرار داد:

_کار من تموم شد آرکان برگرد خونت!

بعد با یک خداحافظ آرام از خانه بیرون رفت، دستم را روی دهانم گذاشتم و چشمانم را بستم. برنده بودن حرف هایش یک طرف و منی که انگار تمام سال های

خطا رفتنم را جلوی چشمم به تصویر کشیده بود یک طرف. تنم می لرزید و دقائقی بعد داغ می شدم. گفته بود ترسو و فراری...

گفته بود بجنگم، برای تمام کردن حسرت ها.. برای کشتن تردید!

تلخ هم گفته بود. زخم زده بود و گفته بود. اشکم ریخت و خیره ی جایی که مرد قد بلند نشسته بود، حرف هایش را دوره کردم، هربار تکرارش درد داشت و این درد، شبیه ریختن نمک روی یک زخم برای ضدعفونی کردنش بود.

در خانه که دوباره باز شد و آرکان، آلما را روی زمین گذاشت و او با هیجان دوید به طرفم...با تمام درد جانم دیگر می دانستم باید چه کنم. آلمای سرحال را در آغوشم کشیدم و رو به نگاه نگران مرد ایستاده کنار در با اشکی که سعی در پنهان کردنش داشتم لب زدم:

_راه سوم و انتخاب می کنم!

_با دکترشون حرف زدی؟

نگاهم را از خیابان گرفته و به او سپردم. حرف زده بودم، گفته بود مارال خوب می جنگد...راضی بود! یک سری اسم علمی بی سر و ته و غیر قابل فهم برایم علم کرده بود تا بگوید همه چیز خوب پیش می رود. اسم هایی که گفته بود را نفهمیده بودم اما....خیالم راحت شده بود. با این حال دلم نمی خواست از او حرفی بزنم. حرف زدن از او انگار نقطه ی دردناک ذهنم را دست کاری می کرد.

_دوهفته ی دیگه کنکوره!

کوتاه نگاهم کرد و بعد، دوباره حواسش معطوف رانندگی اش شد، سرش را خیلی آرام تکان داد:

_باشه، مسیر بحث و عوض می کنیم.

لبخندی زدم، مارال امروز پرسیده بود که چرا سر تا پا سیاه تن کرده ام و من به جای جواب، فقط چشم از او گرفته بودم.نفسم را عمیق بیرون فرستادم. قرار بود به او فکر نکنم.

_بعیده بتونم نتیجه بگیرم. کم خوندم، این مدتم که همش زندگیمون روی هوا بود.

_آمال؟

می دانستم برای چه چیزی صدایم کرده. چشمانم را روی هم گذاشتم. من تمام این روزها و شب هارا با فکر کردن گذرانده بودم. با ترسیدن...با کابوس نخواستن، با کابوس مرگ...سرم را کوتاه تکان دادم:

_من باهات نمیام!

سنگینی نگاهش را حس کردم، با صدای بوق ماشینی از پشت....چشم از صورتم برداشت و تغییر لاین داد.من هم راحت تر جمله ام را ادامه دادم:

_خودت برو، بعد همه چیز و بهشون بگو..

_از چی نگرانی؟

سرم پایین افتاد، دامنی پلیسه و مشکی پوشیده بودم و به خاطر حساسیت مرد کنار دستم از زیرش یک جوراب شلواری نازک تن زده بودم. شومیز مشکی و تنگ تنم، مانتوی حریر رویشان...همه بهترین لباس های تیره ام بودند. حمام کرده، موهایم را سشوار کشیده و بهترین عطرم را زده بودم. هی با خودم می گفتم اگر خواستند بغلم کنند، اگر من را باور کردند، سر و وضعم مناسب باشد. بوی دلتنگی و حسرت عقده ندهم و حالا که داشتیم می رسیدیم می گفتم خودت برو..

دل و جرأتم ته کشیده بود، گم کرده بودم...خودم را، جسارتم را، شادابی و حال خوشم را، حتی خنده هایم را!

_تو بری بهتره!

حرفی نزد و فقط صدای نفسش، اتاقک ماشین را پر کرد. به کوچه ی آشنایشان که رسیدیم چشمانم را محکم بستم. ماشین که ایستاد حس کردم قلبم هم، دست روی چشمش گذاشته و خودش را جایی وسط سینه ام پنهان کرد. نه من می خواستم ببینم و نه او...تنها بیننده ی این میدان یک مغز بود که عینک آدم های عاقل زده و دست روی سینه گره کرده با یک پوزخند، فرمان دیدن می داد.

دست گرمش، روی دستم نشست و آرام دامن مچاله شده میان مشتم را، آزاد کرد:

_ببین من و!

چشمانم را باز کردم، حس می کردم حتی پشت پلک هایم، عرق نشسته. نگاهش رنگ مهر به خودش گرفت و دستش را پشت بدنم ثابت کرد:

_بالاخره باید باهاشون رو در رو بشی!

سری را تکان دادم، قطره ی درشتی از عرق از پشت گردنم سر خورد:

_تو برو باهاشون صحبت کن، اگه خواستن..اگه باور کردن منم میام!

با انگشت چشمانش را فشرد و بعدش یک طور خاصی نگاهم کرد. طولانی و بدون حرف!

از ماشین که پیاده شد، فقط همان عکس قدیمی دستش بود و حرف هایی که می دانستم بلد است چطور عنوانشان کند. زنگ در را فشرد و به من نشسته در ماشین خیره شد. با دست صورتم را پوشاندم و بعد از چندنفس عمیق، وقتی دست هایم را پایین اوردم خبری از او نبود و این نشان می داد وارد خانه شده!

سایه ی برگ های درخت که بالای سر ماشین افراشته شده بودند کمی شدت آفتاب را کم کرده بود. کوچک ترین صدایی از پخش به گوش نمی رسید و هربار که دستم را از روی اضطراب روی داشبورد قرار می دادم متوجه داغی سطحش می شدم. بیش تر از چهل دقیقه می گذشت از وقتی که رفته بود تا هویت من را اثبات کند. کاری که باید خودم انجام می دادم و گردن او انداخته بودم. رفته بود بگوید همسر

من، دختر شماست و من آن قدر عرضه نداشتم که خودم بروم..در چشمانشان زل بزنم و بگویم همانی که هجده سال و نیم پیش، از دست داده اید منم!

کلافه از این انتظار جان فرسا، در ماشین را باز کرده و پیاده شدم. سطح ماشین از شدت آفتاب داغ شده بود و سردی دست هایم از لمسشان جان می گرفت. سعی داشتم تصور کنم در گذشته، زنی با یک بچه از این خانه خارج شده، نگاهش با نگرانی روی اطراف دودو زده و با سرعت، از کوچه بیرون رفته. زنی که شاید در تمام طول راه، پا به پای بچه ی در آغوشش اشک ریخته و هزاربار، از خودش پرسیده واقعا چه کرده؟

بعد در تصورم یک زن دیگر نقش ست، زنی شبیه خودم..زنی که با جیغ و داد و وحشت از خانه بیرون زده و فریاد می زند بچه ام نیست! همسرش سعی داشت آرامش کند و او با التماس فرزندش را می خواست. چشمانم که سوختند بستمشان. تصور مزخرفی بود وقتی به یکی از این زن ها به چشم مادری نگاه کرده بودم و آن یکی، واقعا مادرم بوده!

با کف دست، روی صورتم دستی کشیدم و نفسم را محکم بیرون فرستادم .

آرکان دیگر خیلی دیر کرده بود. شاید سعی داشت قانعشان کند که واقعا ان دختر بیچاره و پرعقده ی پشت در، که پایش نکشید داخل بیاید دختر شماست. شاید سعی داشت بگوید برای ارث نیامده، آمده تا بالاخره، یک روز در این دنیا صاحب

خانواده باشد. اگر این طور بود باید جلو می رفتم، زنگ می زدم و می گفتم بیرون بیا..بس است، نمی خواهد توجیهشان کنی. بگذار باور نکنند، بیا بیرون تا برگردیم بوشهر. اصلا خانواده نمی خواهم.

همه ی این ها فقط در ذهن من شکل می گرفت، در حقیقت حتی نمی توانستم یک قدم به طرف جلو بردارم. به کفش هایی که وسواس گونه برقشان انداخته بودم زل زدم و با صدای باز شدن در خانه، سریع سرم بالا آمد.

وقتی تنها بیرون آمد و آن طور عجیب نگاهم کرد، حس کردم کفش پایم را زد. انگار یک مسیر طولانی پیاده آمده باشم. به اطرافش نگاهی انداختم. خبری از کسی نبود. یک قدم به طرف برداشتم و من دستم را به در ماشین چسباندم، صدایم...صدای شکست بود:

_نخواستنم؟

خیلی ارام گفتم، اما تلخیش بلند بود. صدادار بود. پلک روی هم گذاشت و یک قدم دیگر به طرفم برداشت. چشم هایش هیچ چیزی را نشان نمی دادند. حق داشتم بترسم. عمیق نفس کشیدم و به جای هوا، درد به ریه ام فرستادم. چرخیدم و همراه با تمام ترس هایم، در ماشین را باز کردم:

_بریم!

_وایستا!

صدای زنانه ی گریان، باعث شد دستم روی در خشک شود. قلبم روی زانوهایش افتاد، مغزم با همه ی خونسردی اش در چشمانش اشک جمع شد و پشت به من و قلبم ایستاد .

_برگرد.

برگشتن یک فعل بود، یک کار..یک کاری که معنی اش را می دانستم اما بلد نبودم انجامش بدهم. آرکان نگران صدایم کرد و من، چندین بار تند و بی وقفه نفس کشیدم. دستم از روی در سر خورد و خیلی آرام چرخیدم. نگاهم تار می دید.

چندنفر کنار زن در آستانه ی در ایستاده بودند اما نگاه او...نگاه آشفته و سرخی بود. خیره ام شد و با خم شدن زانویش، یک پسر جوان سریع زیر بغلش را گرفت. لب هایش چندبار تکان خوردند و دستش به طرف من دراز شد.

گیج و پر بهت، به طرف آرکان نگاه کردم. پلک روی هم گذاشت و من، پاهایم بی اراده ی خودم جلو رفتند. مقابلش که رسیدم، زانوهای خودم هم خم شدند.نشستم روی زمینی که آفتاب، داغ و سوزانش کرده بود.

با چنان شگفتی ای به چهره ام نگاه می کرد که جا خورده بودم. قلبم درد می کرد. این زن لیلا بود! لیلای رهی...دوست مارال، همانی که شاید اگر پیشش بزرگ می شدم مامان لیلا صدایش می کردم. دست لرزانش را روی صورتم گذاشت، لمسم

کرد و چشمان من بسته شدند. با دست دیگرش دستم را گرفت، شروع کرد به بو کردن دیوانه وار دستم و بعد صدای لرزیده اش، ناباور و مبهوت بلند شد:

_بارانا!

پسر کنار دستش، با اخمی کنارش نشست:

_مامان؟

به طرفش چرخید، لب هاسش باز هم شبیه ماهی تکان خوردند:

_چشماشو یادته باراد؟

پسر چشم بست و با کلافگی باز گفت مامان و دلم را داغ گذاشت. نگاه لیلا روی صورتم ماند و بعد چندلحظه فریاد کشید و محکم تر صورتم را لمس کرد، صورت منی که حالا از اشک خیس بود:

_خودشه، به خدا خودشه! این بار دیگه دروغ نیست...بوی تنش و بلدم، حفظم!..

نفسش لحظه ای رفت و بعد، صدایش آرام شد..بی رمق و آرام اما پر از تردید:

_خودتی...خودتی!

سرم زیر افتاد، او اما به سمت آدم های کنار دستش چرخید و بلندتر زجه زد:

_خودشه...به خود خدا قسم می شناسم بچم و!

دستش به یک باره چنگ بازوهایم شد، بویم کرد، طوری که ترسیدم و بعد در آغوشش که فرو رفتم تازه فهمیدم نفس کشیدن، فقط دم و بازدم نیست .

میان زار زدن ها و خدا گفتن هایش که آن طور استخوانم به درد افتاد، آن طور روی زمین خاکی خودش را به طرفم کشیده بود تا بتواند بویم کند، همین که نگفت آزمایش و باورم کرده بود، همین که من را محکم تر به بدنش می چسباند و ناخواسته به دست و صورتم چنگ می انداخت، .همین اشکش، همین زاری اش، یک نوع نفس کشیدن بود!

یک نوع نفس کشیدن بعد سال ها دویدن و بالاخره..در یک نقطه رسیدن!

من فکر می کردم مثل خیلی از فیلم ها، داستان ها و افسانه ها باید کلی دنبالشان بگردم. مثلا برسم به یک آدرس، مرد بگوید این خانه سال هاست خالی شده..نشانی نباشد، بعد بفهمم مایل ها دورتر، در یک سرزمین دیگر هستند. باز انقدر بروم تا برسم و همین که رسیدم، آن خانه هم خالی شده باشد.

یا مثلا شبیه کارتون هاچ، آن قدر دنبالش بگردم تا از نفس بیفتم و دست آخر، جایی که نباید در آغوش مرگ پیدایش کنم. شاید، کمی شبیه مارکو یا کمی شبیه حنا....دختری در مزرعه!

درون کتاب ها، افسانه ها و کارتون ها، همیشه، رسم پیدا کردن رسم سختی بود.

اما او، دقیقا تا لحظه ای که از شدت گریه بی حال شد و سرش از روی شانه ام سرخورد و با صدای دستپاچه ی پسرش، متوجه شدم از هوش رفته مرتب فریاد می زد که دیدید گفتم نباید از این جا برویم؟ دیدید گفتم پیدا می شود؟ دیدید گفتم بالاخره خدا او را به من می رساند؟

همین دیدید ها، همین بو کردن ها و همین گریه ها همه چیز را در ذهن من بهم ریخته بود. ذهنم شبیه یک لیوان آب شده بود که قلم های کثیف را داخلش می زدند و رنگ می گرفت، لحظه ای قرمز و بعد آبی، از ترکیبشان بنفش ساخته می شد، قهوه ای به بنفش اضافه می شد.چیزی شبیه سرمه ای می ساخت و بعد با اضافه شدن یک رنگ خاکستری تیره، همه چیز سیاه می شد.

هیچ وقت از این جا نرفته بود تا حالا که او پیدایم نکرده من شاید بتوانم پیدایش کنم. من سخت پیدایش نکردم اما...سخت قبول کردم که خودم را معرفی کنم. فرق من با قصه ها همین بود. آن ها می رفتند و می گشتند و با سختی به مادرشان می رسیدند و همه چیز در شیرین ترین حالت ممکن به اتمام می رسید و من، راحت و سریع پیدایش کرده و نتوانسته بودم با جسارت جلو بروم و بگویم ببخشید خانم...گمشده تان، گمانم منم!

خوابیده بود، به یک دستش سرم وصل بود و دکتری که آمده بود گفته بود بهتر است یک آرامبخش برایش تزریق کنند. لباس هایم به خاطر مالیده شدن به زمین، هنوز خاکی بودند. پاهایم کمی می لرزید و دستانم را آن قدر محکم مشت کرده بودم که ذره ای متزلزل نشانم ندهند. روی یکی از مبل های سلطنتی با آن روکش های مخمل صدری نشسته، به پرش ریز زانویم چشم دوخته بودم و حتی دلم نمی خواست، به جایی جز آن نقطه نگاه کنم.

صدای برخورد قاشق با دیواره ی لیوان در گوشم نشست و کمی بعد، با صدای تشکر آرام اما محکم آرکان خودش هم کنارم قرار گرفت و لیوان را به لب هایم نزدیک کرد، بوی عطرش، به خاطر باد کولر خیلی واضح به شامه ام نشست:

_یکم بخور.

سرم را بالاخره بالا آوردم، دختری که لیوان آب قند را آورده بود حدودا پانزده ساله به نظر می رسید. نگاهش روی من پر از تعجب بود اما هیچ نمی گفت و فقط همین نگاه را سهمم می کرد. باد خنک کولر گازی، دقیقا روی ما تنظیم شده بود و باعث شده بود بدنم بلرزد. صدای آرکان دوباره بلند شد:

_فقط یکم آمال!

لیوان را گرفتم، کمی از محتویاتش را مزه مزه کردم و بعد به دستش دادم. نگاهش در عین جدیت پر بود از نگرانی، بالاخره همان پسر بلند قامت و خوش چهره که

لیلا باراد صدایش کرده بود از پله های صیقل خورده، براق و سفید پایین آمد و با یک نگاه عجیب و پراخمی به چشمان من زل زد و بدون حرفی، نگاهش را تا روی آرکان امتداد داد:

_با آرامبخشی که بهشون تزریق شده چندساعتی استراحت می کنن.

صدای آرکان هم دقیقا به اندازه ی او حق به جانب بود، توقع داشتم که این پسر بیاید بغلم کند؟ کی انقدر خیالاتی شده بودم؟ نگاهم را دوباره به پرش تیک مانند زانویم دوختم.

_فکر می کنم با این شرایط بهتر باشه که ما فعلا بریم. خانم منم خیلی حال مساعدی ندارن!

_قبل رفتنتون شاید بهتر باشه جدی تر حرف بزنیم.

سرم دوباره بالا آمد، این بار نگاهش دقیقا روی من بود. فاصله را با گام های آهسته ای پر کرد و روی یکی از مبل های تک نفره نشست. دست آرکان همان لحظه روی دست من قرار گرفت و من ماندم و یک نگاه خیره ی متعجب دخترانه، یک نگاه پر سوال مردانه و یک نگاه نگران حامیانه!

_می تونیم آزمایش بدیم!

جمله ای که یک باره با آن صدای گرفته گفتم باعث شد اخم ریزی روی صورتش بنشیند، آرکان هم آرام صدایم کرد. به طرفش چرخیدم و کشتم خودم را که همان

تخس محکم همیشگی باقی بمانم و نشد، لعنتی این اشک ها...دیگر قابل کنترل نبودند:

_آمال چی؟ مگه نمی بینی چقدر با شک و تردید نگام می کنن؟

صدای پسر، خیلی محکم در گوشم طنین انداخت.

_شما شبیه مادرم هستین! شبیه جوونیاش.

عصبی سرم را تکان دادم، حالم بد بود...حالم از حال بد آن زنی که با آرامبخش آرامش کرده بودند و حتی آینده ی آن یکی زنی که داشت با یک غول بی شاخ و دم از جنس سرطان می جنگید بد بود. حالم از خودم که چندوقت دیگر نوزده ساله می شم و هنوز نمی دانستم آمالم یا بارانا بد بود.

_شبیهم و مادرتون می گن بوی دخترش و می دم، یه زنی هم هست که تا چندوقت قبل مادر ناتنی من بود و بهم گفته من و از این خونه دزدیده. با همه ی این حرف ها، اگه نمی تونی نگاهت و درست کنی هروقت بگی میام برای آزمایش چون حالم بهم می خوره وقتی یکی این طوری نگاهم می کنه و توی چشماش لفظ دروغگو و کلاه بردار و می خونم.

ایستادم، حالا علاوه بر زانو تمام بدنم می لرزید. آرکان هم ایستاد و محکم تر بابت این لحنم صدایم کرد. بی توجه به نگاه مبهوت پسر و نگاه پرخنده ی دختری که

انگار از این نوع حرف زدنم خوشش هم آمده بود، از همان راهی که داخل شده بودم به طرف در خروجی قدم برداشتم. حواسم به اطراف نبود. فقط می خواستم بیرون بروم، هوای خانه داشت خفه ام می کرد. صدای قدم های آرکان پشت سرم به گوشم رسید و همین که من پایم را در حیاط درندشت خانه گذاشتم با همان پسری چشم در چشم شدم که آن روز، در ماشین جلوی خانه دیده بودمش. یک آب نبات چوبی داخل دهنش گذاشته بود و با دیدن من، چشمانش گرد شد. شاید توقع نداشت غریبه ای را در خانه شان ببیند و حتما از همه چیز بی خبر بود. خیلی بی دلیل، تمام حرص و حال بدم را روی سر او خالی کرده و باعث شدم آب نبات به دهان، از شدت بهت خشک شود. صدایم از شدت گریه می لرزید و لحنم به طرز عجیبی خنده دار بود:

_خاک برسرم کنن که از داداش جماعت شانس نیاوردم. خرس گنده با این سنش آب نبات توت فرنگی می خوره.

بعد هم بی توجه، کنارش زده و از خانه بیرون رفتم، صدای دزدگیر ماشین آرکان امد، سریع در را باز کرده و سوار شدم و خودش هم با مکثی، پشت صندلی راننده قرار گرفت و همین که چرخید تا با آن اخم نگران کننده اش حرفی بزند دستم را بالا آوردم:

_هیچی نگو، الان هیچی نگو، چندساعت وحشتناک رو پشت سر گذروندم و ظرفیتم پره!

دستم را گرفت، همانی که جلویش بلند کرده بودم تا حرفی نزند، میان مشتش قرارش داد و سعی کرد با گرمای دست خودش، گرمش کند. منتظر بودم ماشین را به حرکت بیندازد اما این کار را نکرد و به جایش، بدون توجه به خواسته ام شروع کرد به صحبت:

_چندساله پیش، زمان دانشجوییم یه هم کلاسی مسیحی داشتیم که خیلی بهم نگاه می کرد. هروقت می رفتم نمازخونه ی دانشگاه نماز بخونم می اومد اون جا می نشست و به بقیه خیره می شد. فکر می کردم چون مسیحیه میاد نماز خوندن مارو نگاه می کنه تا مسخرمون کنه...دید یکم بسته ای داشتم. همش حسم بهش بد بود..نگاهش و پر از تمسخر می دیدم، تا این که بهم خبر رسید فلانی مسلمون شده. رفتم پیشش...گفتم فلانی، تو که این طور نگاه می کردی و همش توی نگاه تمسخر بود. این دیگه چه صیغه ایه، خندید گفت من نگاه می کردم تا ببینم چطور باید نماز خوند، باید چه کارایی انجام داد. داشتم سبک سنگین می کردم دیدنتون و، چه تمسخری؟

لبخند محو خسته ای زد، دستانم را میان مشتش بالا اورد و ها کرد...در دل گرما، یخ کرده بودم و سعی داشت گرمم کند:

_نمی خوای هیچی بگی؟

چشمانم را محکم بستم، هیچ وقت انقدر اشک هایم خودسر نبودند که امروز شده بودند. همین طور راهشان را گرفته و روی گونه ام می غلطیدند. سرم را جلو بردم و پیشانی ام را به اتصال دست هایمان پیوند زدم:

_می خوای بگی دید بدم نسبت بهش، باعث شد نگاهش و بد ببینم؟

سرش را جلو آورد، زیر گوشم نفس کشید و زمزمه کرد:

_می خوام بگم همیشه چیزی که ما بینیم و برداشت می کنیم درست نیست.

حرفی نزدم، باز هم نفس عمیقی کشید که دلم را ریخت روی سطح کفپوش های ماشین. اشک هایم هم بند نمی امدن. امروز خیلی ترسیده بودم، خیلی اذیت شده و از همه بدتر خیلی حس مبهمی داشتم. حس غریبی ام میان ان خانواده چیزی نبود که بتوانم نادیده اش بگیرم.

_یکم سردی، نظرت چیه ماشین و همین جا پارک کنیم، زیر نور خورشید یکم قدم بزنیم؟ همیشه که نباید زیر بارون قدم زد. هوم؟ یه چیزی هم می خوری تا فشارت تنظیم شه ، بعد دوباره برمی گردیم. می دونم سخته اما...آمال اون زن بیدار بشه و ببینه نیستی نابود می شه .

سرم را کمی عقب کشیدم، نوک بینی ام تیر می کشید. با پشت آستین مانتوام، درست مثل بچه ها اشک صورتم را پاک کردم و به در خانه شان خیره شدم:

_آب نبات توت فرنگی می خورد!

لبش را گزید:

_قبول کن خیلی بد حرف زدی.

نفسم از شدت گریه تکه تکه بالا می آمد. شبیه یک سکسکه ی آزار دهنده:

_بوی آب نباتش خیلی خوب بود .

کمی نگاهم کرد و بعد، با همان خستگی، با همان بی حالی و نگرانی...شانه هایش از یک خنده ی مردانه لرزیدند:

_نگو که تو این شرایط دلت آب نبات توت فرنگی می خواد!

فقط نگاهش کردم، با همان صورتی که رد اشک رویش خشک شده بود و سینه ای که بالا و پایین می شد و صدای سکسکه مانند نفس هایم، نگاهم باعث شد لبخندش محو شود، دستش را جلو بیاورد و بعد لمس کوتاه چانه ام زمزمه کند:

_دوست نداشتن تو سخت ترین کار دنیاست وقتی این طوری به آدم نگاه می کنی..باشه، بریم آب نبات توت فرنگی بخریم!

با نگاهم بوسیدمش و در دلم به خدایی که با خدایی اش قهر کرده بودم شکر گفتم، اگر امروز نبود....چطور قرار بود این کابوس را تمام کنم؟

کابوسی که می دانستم پشت آن در بزرگ همچنان پابرجاست.

وقتی دوباره برگشتیم جلوی در آن خانه، هم ناهار خورده بودیم و هم، آب نبات توت فرنگی ام تمام شده بود. حتی پای تلفن، با آلمایی که ظاهرا کوهیار و همسرش را دیوانه کرده بود هم حرف زدیم. به او گفتم برای کوهیار برقصد و هنرش را نشانش بدهد و بخواهد همسر او هم همراهی اش کند!

ظاهرا اما صدایم روی بلندگو بود که شلیک خنده هایشان به هوا رفت و کوهیار درخواست کرد، همسرش را به بیراهه نکشانم. همه ی این ها باعث شده بودند کمی، تنها کمی ذهنم آرام بگیرد و وقتی بار دوم پشت در قرار گرفتیم مثل قبل، کف دست هایم از شدت عرق خیس نشده باشند.

آرکان خواسته بود تا زمان بیدار شدن لیلا من در اتاق او و بالای سرش باشم. احتمالا می خواست من را از تنش ها و سوال و جواب های بیش تر دور کند. مستقیم به صورت پسرها نگاه نکردم تا واکنششان را ببینم اما وقتی از آن دختر نوجوان خواستند من را به اتاق راهنمایی کند بیش تر از قبل ممنون آرکان شدم.

اتاقش یک اتاق با تم قهوه ای و زرشکی بود. اتاقی بزرگ با تختی که تمام تاجش را کنده کاری کرده بودند. پرده های کیپ تا کیپ کشیده شده، وسایلی با رنگ های تیره و دلگیر و البته...زنی که با رنگ و روی پریده، به پهلو روی آن تخت خوابش برده بود.

دخترک نوجوان لبخندی به روی من زد و با صدای آرامی به صندلی راک داخل اتاق اشاره کرد:

_بشینین !

سری تکان دادم اما همان وسط ایستادم، دودل کمی نگاهم کرد. حس کردم می خواهد چیزی بگوید اما پشیمان شد و بی حرف، از اتاق خارج شد و در را بست. نفسم را محکم از سینه بیرون فرستاد. شالم را روی شانه هایم انداختم و بعد، به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم.

جلو رفتم، دقیقا چهارقدم و بعد دستم را روی زانو گذاشته و کمی خم شدم. به چروک های صورتش زل زدم، به تارهای سفید جاخوش کرده میان موهایش، نفس عمیقی کشیدم تا ببینم ان عطر بدن مادرانه ای که همه می گفتند حس می کنم یا نه.. اما هنوز بازدمم را کامل بیرون نفرستاده بودم که اشک درشتی از گوشه ی چشمم سرخورد، قبل از این که روی صورتش فرود بیاید سرم را عقب کشیدم و همزمان با صاف کردن بدنم، دست پشت گردنم قرار دادم.

چشم چرخاندم و بعد، با دیدن یک قاب عکس روی میز کنار تخت...نگاهم پر شد از حسرت، نوزاد درون عکس، همانی که در بغل یک مرد جوان قرار داشت احتمالا خودم بودم. چشمانم را بستم و با تأسف سرم را تکان دادم.

خوب بود که به جای نشستن روی آن مبل های ناراحت، به جای سنگینی زیرآن نگاه ها...حالا این جا بودم. سکوت حاکم درون اتاق باعث شده بود حتی صدای تیک تیک عقربه های ساعت را هم بشنوم.

چرخیدم، با سردرگمی شالم را روی دسته ی صندلی راک قرار داده و بعد، با احتیاط روی تخت نشستم. طرف دیگر تخت خالی بود و می شد راحت در آن جا دراز کشید. خیلی نرم، به حالت خوابیده درآمده و بعد دستم را کنار دست او قرار دادم. به لک های کمرنگ روی دستش نگاه کرده و سرم را جلوتر کشیدم.

چشمانم تار شد و آن یکی دستم هم جلو رفت، مشت شد و کنار بدن او قرار گرفت. باز سرم را جلوتر کشیدم و وقتی نفسش، روی صورتم خورد چشم بستم و گذاشتم، تاری چشمانم آب شود و بریزد. قانع نبودم...بعد این همه سال به این فاصله هم قانع نبودم، دستم را لغزاندم روی دستش، پیشانی ام را چسباندم به سینه اش و بعد، محکم و تند نفس گرفتم.

تند تر از آن اشک ریخته و زمزمه ام، پر بود از درد سال هایی که نداشتمش:

_مامان...مامانی!

****

_بیدار نشد؟

باز شدن در و ورود دختر نوجوان را متوجه نشده بودم، با شنیدن صدایش، سریع از آغوشی که یک ساعتی بود خودم را مهمانش کرده بودم دور کرده و نشستم، سرم به خاطر این حرکت ناگهانی، تیر کشید. لبخندی شیطنت آمیزی زد و شانه بالا انداخت:

_خوابیدن بغلش مزه می ده مگه نه؟

اشک هایم بند آمده بودند اما چشمم به شدت می سوخت. با انگشت اشاره و شصت فشردمش و به چهره ی همچنان آرمیده ی لیلا نگاهی انداختم، ظاهرا آرامبخشی که به او تزریق کرده بودند بیش تر از تصورم قوی بود:

_تو کی هستی؟

شانه ای بالا انداخت، شیرین می خندید. موهای بافته شده اش، از زیر روسری کاملا پیدا بود. با کم ترین صدا کنارم روی تخت نشست و لب زد:

_اگه شما راست بگی می شی خواهر من. اسمم بهارکه!

جا خوردم، بعد من، باز صاحب دختر شده بودند؟ یک حس عجیبی داشتم، یکی چیزی شبیه حسادت...سرم را پایین انداختم:

_من دروغ نگفتم.

_داداش باراد می گه نباید به حساب یه شباهت اعتماد کرد، اما من ازت خوشم اومده. همچین باحال جوابش رو دادی.

پس برادرش همچنان شک داشت. تلخ لبخندی زدم و نگاهش کردم، ظریف بود و زیبا...شبیه من نبود اما، چهره اش خیلی شرقی و خاص بود. چیزی نگفتم و باز به مادرش اشاره کرد:

_بعضی شبا میام یواشکی پیشش می خوابم. بهزاد بهم می گه بچه کوچولو، اما خب مزه می ده. مگه نه؟

به قسمتی از رویه ی تخت که چند دقیقه ی قبل رویش دراز کشیده بودم نگاهی انداختم، چروک شده بود. با دست صافش کردم و سعیم را کردم صدایم، حسرت و عقده ام را نشان ندهد:

_اوهوم.

نفس عمیقی کشید، سرش را کج کرد و من چشمم به گردنبد طلای ظریف اسمش، دور گردن سفیدش افتاد. حتما خیلی دوستش داشتند:

_اون آقا شوهرته؟

احتمالا منظورش آرکان بود. سرم را تکان دادم، لبخند مأیوسانه ای زد:

_مامان بفهمه شوهر کردی و نبوده، دق می کنه.

شیطنت و سرزنده بودنش شبیه خودم بود. دستم را با تردید جلو بردم و بافت بیرون آمده ی موهایش را لمس کردم:

_همیشه انقدر زود با همه گرم می گیری؟

باز هم با شیطنت لبخند زد، حس کردم کج کردن سرش را، بیش تر برا لوس جلوه دادن خودش به کار می برد. حرکاتش واقعا بامزه بود:

_مامان می گه این زبونم به عمه خانم رفته، بعیدم نیست..من که عاشقشم.

بی حس و حال لبخندی زدم، شاید من هم به همان عمه خانم ندیده رفته بودم. هنوز واقعیت داشتن یک خواهر را خیلی درک نکرده بودم. حس می کردم مغزم توان قبول کردنش را انقدر زود ندارد، بیش تر از خوشحالی...به او حسادت می کردم. بلند شده و بعد دست کشیدن به لباس هایم، شالم را برداشتم. هنوز روی سرم نینداخته بودم که صدای ضعیف لیلا، توجه من و آن دختر را به طرفش جلب کرد. چشمانش را نیمه باز کرده بود و مرتب زیر لب ناله می کرد:

_دخترم...بارانام!

لبخند روی لب های بهارک خشک شد و لیلا را آرام صدا کرد، چشمانش کمی باز تر شدند و سرگردان، سرش را به سختی کمی چرخاند، برعکس خیلی از آدم ها انگار به محض بیدار شدن همه چیز را به یاد آورده بود:

_کوش؟ کوش؟

صدایش گرفته بود و راحت در نمی امد، نگاه ترسیده ی بهارک رویم نشست و من...قدم سنگینم را به جلو برداشتم. همین که چشمش در چشم من قفل شد، گردن کمی بلند شده اش باز روی بالش افتاد، چشمانش خیس شدند و دستش، روی دهانش نشست:

_خدای من، پس خواب نبود!

من به این شک داشتم، به این که خواب نباشد... به این که همه چیز مثل یک حباب به یک باره نابود نشود. دستانش می لرزیدند وقتی من را به طرف خودش می کشید، وقتی سرم را روی سینه اش قرار داد و های های گریه سر داد، وقتی بهارک خواست او آرام باشد و به جایش، حریصانه تر من را به خودش فشرد.

باورم داشت...این که این طور من را به تنش می چسباند گواهش بود.

چقدر گریه کرد و چقدر من بغض قورت دادم را نمی دانم. فقط از یک جایی به بعد، دیگر نه او اشک داشت و نه من بغض. خیره شده بودیم بهم و دستانمان در دست هم بود. بهارک از اتاق بیرون رفته و من، روی همان تخت کنارش نشسته بودم. ضعف داشت...دستانش می لرزید و با این حال از خیرگی به من دست نمی

کشید، حتی دستم را هم رها نمی کرد و من حس می کردم کف دست هردویمان به عرق نشسته.

_هیچ وقت مارال و نمی بخشم.

سرم پایین افتاد، نبخشیدن مارال حق هردو نفرمان بود. با این حال بخشیدن یا نبخشیدنش، برای من به یک اندازه سخت بود:

_شما باورم دارین.

دستم را به صورتش چسباند، نفس عمیقی کشید و چشم بست. صدایش هنوز می لرزید:

_وقتی به دنیا اومدی، همین طوری وقتی خواب بودی دستت و می چسبوندم روی صورتم و می بوسیدمت، من نمی تونم این دستارو نشناسم. تو تمام این سال ها، وقتی دنبالت می گشتیم و به یه آدم اشتباه می رسیدیم، وقتی کسی می اومد و ادعا می کرد دختر ماست تا به خاطر ثروت رهی، به جایگاهی برسه...همیشه حس مادرانم جلوتر از من عرض اندام می کرد.

چشمانم را کوتاه بستم، دستم با یک قطره اشکش خیس شده بود:

_من هروقت بخواین برای آزمایش میایم.

ناامیدانه نگاهم کرد، دستم را بوسید و بعد، کمی خودش را بالا کشید:

_وقتی خواب بودم، پسرا حرفی زدن؟

سرم را کوتاه تکان دادم، این که انقدر مطمئن بود به غریزه ی مادرانه اش، حالم را خوب می کرد.

-فقط با یکیشون حرف زدم، مستقیم نگفت بهم اما معلومه شک داره...اون یکی هم، فقط دیدمش اونم وقتی داشت عین بچه ها آب نبات می خورد.

لبخند بغض آلودی زد، باز دستم را بوسید و این بار، موهایم را لمس کرد. کم تر پلک می زد..انگار هراس داشت همه چیز خواب باشد:

_منظورت بهزاده؟ پسر شیطون و سربه هواییه، عاشق شکلات و شیرینیه...باراد اما جدی تره، انقدر این چندوقت آدما به خاطر سوء استفاده دست روی نقطه ضعفمون گذاشتن که به همه مشکوکه.

_شما هم باید شک داشته باشین.

لبخند بغض آلودش وسعت پیدا کرد، دستش را دو طرف گونه ام قرار داد و اطراف شقیقه ام را با شصتش لمس کرد. باز هم گریه اش گرفت و سرم را به سینه اش نزدیک کرد:

_اولین بار که توی بیمارستان چشمات و دیدم، از یاد نمی برم...چطور می تونم چشمات و، عطر تنت، حس دستت و، این شباهت مخفی شده با خودم توی چهرت و ببینم و شک کنم؟

چشمانم را درآغوشش بستم و دستانم را با تردید دور تنش پیچیدم. سرش را روی سرم گذاشت و من با بغض زمزمه کردم:

_دلم می خواد مطمئن شم.

_به چی؟

سرم را از آغوشش جدا کردم، چشمانم عجیب می سوختند. مارال در حقمان جنایت کرده بود.

_به این که شما مادرمی.

چشمانش را با درد بست، درد هم داشت...ان قدر بی اعتماد شده بودم که دلم می خواست همه چیز را منطق ثابت کند .

این دنیا، بی اعتمادم کرده بود.

****

_این آزمایش واقعا لازمه وقتی همه چیز انقدر مشخصه؟

لباسم را آویز کرده و به طرف کمد دیواری رفتم. تازه برگشته بودیم به خانه، آن هم وقتی لیلا با تمام وجود خواسته بود پیششان بمانیم. با این حال بیش تر از این نمی توانستم فضای سرد آن خانه را تحمل کنم. گفته بودم برمی گردم اما بعد از آمدن جواب آزمایش...

_باید هم به خودم ثابت شه که مارال راست می گه، هم به اون پسره ی خودخواه.

چشمان خسته اش را فشرد و روی تخت نشست، هنوز لباس هایش را عوض هم نکرده بود. آلما کیف لوازم ارایشی من را جلوی خودش باز کرده بود و داشت با کنجکاوی محتویاتش را بررسی می کرد. لبخند محوی زدم.

_این بچه خسته شد انقدر این ور و اونور پاس کاری شد.

نگاه او هم روی آلما ماند، آرنج دستانش را روی زانو گذاشت و با وجود تمام خستگی و کلافگی اش یکم لبخند دخترش را مهمان کرد:

_چیکار می کنی عمرم؟

سر آلما بالا امد، رژ لبم را نشان پدرش داد و بعد خیلی محتاط درش را باز کرد:

_آلما لبش قرمز شه!

آرکان برخواست و کنارش رفت، روی زمین نشست و رژ لب را از دستش گرفت و بعد دیدن رنگش، سرش به طرف من چرخید:

_ندیدم تاحالا این رنگ و استفاده کنی.

سرم درد می کرد، امروز به اندازه ی تمام عمرم، اشک ریخته بودم و کاسه چشمش عجیب می سوخت. فکرم هم جای خود داشت. شبیه یک اتوبان دوطرفه و شلوغ. آویز را در کمد آویزان کردم و بعد، موهایم را پشت گوشم فرستادم:

_آخه آقامون دوست داره می رم بیرون هپلی باشم.

رژ را به طرفم گرفت، آلما حالا پلت رژ گونه ام را باز کرده بود .

_آقاتون معتقده می ری بیرون، مرتب باشی نه توی چشم.

فقط نگاهش کردم، تا نوک زبانم امد بگویم چقدر خوب است که دارمت و قورتش دادم. به نظرم نگاهم کاملا نشانش می داد. لبخند محوی زد:

_بیا بزن ببینمت.

رژ را از دستش گرفتم، آیینه نزدیکم نبود. بدون نگاه کردن در جایی، روی لبم کشیدمش و با بهم فشردن لب هایم، سعی کردم پخشش کنم. بعد هم با بستن درش، روی تخت پرتابش کردم.

_می پسندی؟

تک خندی زد، چقدر نگاهش عزیز بود. نفس عمیقی کشید و دستش را از پشت ستون بدنش کرد. من روی تخت نشسته بودم و او روی زمین، کنار دخترش که داشت رژ گونه ام را پخش صورتش می کرد:

_بیا کنارم روی زمین بشین خوشگل خانم.

از تخت پایین آمدم، شقیقه ام تیر کشید. هردو خوب داشتیم نقش بی خیال های همیشه خوش را بازی می کردیم. نزدیکش نشستم و او دقیق تر روی لب هایم خیره شد، یک دستش را از روی زمین برداشت و زیر چانه ام قرار داد، چشمان هردونفرمان خسته بود:

_این لب بوسه فریبی که تو را داده خدا، ترسم آیینه به دیدن ز تو قانع نشود.

خندیدم، سرم پایین افتاد و وسط همین خنده، کامم تلخ شد. نداشتمش چه می شد؟:

_خیلی روز سختی بود آرکان.

سرم را به شانه اش چسباندم. دستش پشت کمرم قرار گرفت و من چندین و چندبار نفس کشیدم، عمیق و پیوسته. صدایش جدی شده بود:

_می دونم....می دونم عزیزم.

_اگه باورم نمی کرد من دق می کردم.

دستش روی کمرم به بالا و پایین حرکت کرد و هیس قاطعش، نشان از این داد که حرفم به مذاقش اصلا خوش ننشسته بود. من و این مرد، یک طور آرام و پیوسته و عجیبی در هم تنیده بودیم. گمانم این نه عشق

بود به شکل شعله ور و اساطیری اش و نه بی تفاوتی..ما هم را دوست داشتیم. قشنگ ترین و بالاترین حس دنیا، همان جایی که عقل و منطق و آرامش هم برای یاری این حس جلو می آمدند. دقیاق در همان نقطه....

_این روزا کی تموم می شن؟

لحنش مطمئن بود، پر از ایمان و قاطعیت.

_عزیزدلم نه غم دائمیه و نه شادی... آدمیزاد اگه این و بدونه، نه توی غمش غرق می شه نه توی خوشیش. چندوقت بعد، احتمالا تمام این درد و تلخیا تموم شدن، تو می مونی و خانواده ی جدیدت...شاید اون روز داری به خواهرت رقص یاد می دی و با برادرت سر تصاحب آب نبات چوبی دعوا می کنی.

خندیدم، تصور شیرینی بود. سرم را از روی شانه اش عقب کشیدم، دقیق و دوباره در چهره ام گشتی زد و بعد، گوشه ی لبم را لمس کرد:

_بعدش اون روز، یادمون باشه راجع به آیندمون جدی حرف بزنیم.

ابرویم بالا پرید، لمس دستش، روی نرمی لبم پیش روی کرد. خنده ی میان چشمانش با چند چین ریز دور پلکش دوخته شده بود:

_مثلا راجع به این رژ لب قرمز خوش بو و کاربردش توی اتاقمون، این که من یه لقمه ی چپت کنم و بعدش شاید...آلما رو از تک فرزندی

نجات بدیم.

سریع چشمانم را براق کردم و تنم را کمی عقب کشیدم، از چشمانش می خواندم اگر آلما در اتاق نبود قطعا این سیری که گفت را انجام می داد:

_اصلا فکرشم نکن، امسال که کنکور و بعیده بتونم بدم، باید بذارم برای سال بعد...بعدشم دانشگاه قبول شم و درس دارم. تازه برگردیم بوشهر دوباره می رم توی سالن آموزش رقص می دم. باید حواسم به مارالم باشه...آلما خودشم کوچولوا...این و توی گوشت فرو کن ما فعلا سه نفری می مونیم..چهارنفری نمی شیم.

خندید، شانه هایش لرزیدند و سری تکان داد:

_پنج نفری چی؟

قبل از این که بخواهم با یک جیغ از خجالتش در بیایم، چشمم به آلما افتاد و دهانم باز ماند. آرکان رد نگاهم را گرفت و او هم مبهوت فقط توانست اسمش را زیر لب صدا کند. سر آلما چرخید طرف ما...کی بلند شده و خودش را به تخت رسانده بود نمی دانم فقط با همان رژ قرمز افتاده روی تخت تمام صورتش را قرمز کرده بود. دور لبش را به طرز افتضاحی سرخ کرده و گونه هایش هم کاملا رنگ گرفته

بودند. هنوز رژ در دستش بود و او هم به ما نگاه می کرد. انگار خودش فهمید چه کرده که سریع لبخندی زد:

_اوجل شدم؟

من چشم بستم و آرکان دستش را به پیشانی اش کوبید. خودش هم رژ را روی تخت پرت کرد و سریع موهایش را با دستان تپل کوچکش عقب راند:

_آلما لالا؟

چشمانم در چشمان آرکان افتاد و هردو زیر خنده زدیم...وروجک کارش را کرده و می گفت لالا. لحن آرکان، واقعا کلافه بود:

_آخه باباجان، چرا خودت و این شکلی کردی؟

_حدودا سه هفته ای تا اومدن جواب آزمایش طول می کشه.

سه هفته را کشیده زیر لب زمزمه کرده و به طرف آرکان چرخیدم. آلما سرش را روی شانه اش قرار داده بود و یک طور ترسیده ای به فضای سفید رنگ آزمایشگاه خیره بود. پیشنهاد خودش بود که امروز، او را همراه خودمان کنیم. دست تپل دخترک را لمس کردم. محل نمونه گیری روی دستم می سوخت.

_مگه می خوان اتم بشکافن؟

دستش را پشت تن آلما قرار داد و نزدیکم شد:

_قول می دم خیل زود بگذره.

کلافه نفسی بیرون فرستادم، پسرک بداخم لیلا هم بعد شنیدن این طول زمان، به طرف مادرش که روی صندلی ها نشسته بود رفت. یک لحظه هم اخم هایش را باز نمی کرد. نگاه لیلا هم بعد دیدن آلما، آن قدر شوکه روی ما می چرخید که دلم نمی خواست نزدیکش باشم تا بخواهد بپرسد، این دختر چه کسیست؟

سر آرکان کمی چرخید و آلما را در آغوشش جا به جا کرد:

_ دخترم نمیای پایین؟

نچ سرتقانه اش، باعث شد لبخندی بزنم و با بلند شدن لیلا و آمدنش همراه آن پسر تحفه به نزدیکی مان، کنترلش کردم. نزدیکمان که ایستادند بلافاصله و ناخوادگاه سرو وضعشان را با خودمان مقایسه کردم. لیلا با وجود سن نزدیک به پنجاهش، مناسب و جذاب لباس پوشیده بود.

_ لطفا همراهمون بیاین خونه، گفتم ناهار تدارک ببینن!

لحنش بی نهایت ملتمسانه و پر خواهش بود، همچنان داشتم دست آلما را که دور شانه ی آرکان پیچیده بود نوازش می کردم:

_بذارین تا زمان اومدن جواب آزمایش...

میان حرفم پرید، معلوم بود دوباره بغض کرده .

_جواب اون آزمایش برای من مشخصه، من بعد سال ها خودم تمام شب پلک روی هم نذاشتم و خونه رو مرتب کردم که امروز تورو با خودم ببرم اون جا .

_ این دخترخانم کیه؟

هنوز جواب لیلا را نداده بودم که باراد با این پرسشش اعلام حضور کرد، نگاهم در نگاه آرکان قفل شد. اعتماد نگاهش نشان می داد جواب را به خودم سپرده. سعی کردم لحنم جدی باشد. از این پسر و رفتارش دل خوشی نداشتم و بدبختانه، حق را هم به او می دادم.

_دخترمون!

چی بلند هردونفرشان، باعث شد نگاه مسئول پذیرش و چند بیمار به ما دوخته شود. به وضوح پریدن رنگ لیلا را حس کردم و بعد صدای مبهوت باراد را :

_یعنی چی؟ مگه تو چندسالته که یه بچه ی سه چهارساله داری؟

لیلا اسم او را صدا کرد، نفس عمیقی کشیدم. از این اخم این بار و این لحنش، خوشم آمده بود. پس آنقدرها هم به این قضیه و من بی توجه نبود.

_خب من، همسر دوم آرکانم. آلما حاصل ازدواج اولشه و برای من دقیقا شبیه دختر بچه ایه که خودم می تونم مادرش باشم.

لیلا سست به باراد تکیه زد، به یک باره بغضش بلند ترکید و چشمان باراد محکم بسته شدند. لبخند تلخی زدم و به روی آرکان نگاهی کردم. معلوم بود ناراحت است اما حرفی نزد و با اشاره به آلما، لب زد که به ماشین می روند تا بیش تر از این نترسد. سرم را تکان دادم. گریه ی لیلا به خاطر نوع زندگی ام بود؟ این که در هجده سالگی همسر یک مرد زن طلاق داده و صاحب بچه شده بودم؟

این از نظرش بد بود و داشت برای دخترش گریه می کرد، اما خب...به نظرم تنها شانس زندگی من همین اتفاق بود. دستم را روی بازویش قرار دادم:

_گریه نکنین، بهترین شانس زندگی من آرکان و آلما بودند. بابتش لازم نیست ناراحت باشین...برای ناهار میایم. سه تایی منتهی قبلش باید جایی بریم. بعدش خودمون میایم. فعلا خداحافظ.

نماندم تا آرامش کنم، نماندم تا حتی آن اخم برادرانه ی پیشانی آن پسر تحفه را ببینم .

فقط می خواستم بروم، برای من هنوز هم درک این مناسبات سخت بود، درک این که چطور ناگهانی صاحب مادر شوی، برادر و خواهر داشته باشی و برایشان دل بسوزانی. عینک افتابی ام را با خروج ا آزمایشگاه روی چشم زدم و بعد، به طرف ماشین رفتم. باید سرخی اندک چشمم را می پوشاندم. آلما را روی پایش نشانده بود و او فرمان ماشین را می چرخاند و به خیالش داشت رانندگی می کرد. سوار که

شدم نگاه هردونفرشان به طرف من چرخید، آلما خودش را به طرفم کشید و من حین بغل کردنش محکم گونه اش را بوسیدم .

_قبول کردم بریم ناهار اما قبلش، بریم خرید؟

محو خندید، دستش را جلو آورد، عینک را از روی چشمم برداشت و خیره به نگاهم زمزمه کرد:

_سرخی نگاهت و پنهون نکن...بریم اما چیزی به ته کشیدن حسابمون نمونده. من واقعا این مدت درست و حسابی کار نکردم. احتمالا در آینده ای نزدیک، حسابی به بن بست بخوریم.

شانه ای بالا انداختم، مهم نبود چشمانم سرخ بودند، مهم این بود می توانستم با وجود این چشم ها هم لبخند بزنم. آلما عینکم را از پدرش گرفت و روی چشم خودش گذاشت :

_عیبی نداره، برگردیم بوشهر همه چیز درست می شه. هم من برمی گردم سر کارم هم با شروع ترم جدید تو برمی گردی دانشگاه..مراجعاتم کم کم برمی گردن.

نفس عمیقی کشید، به روی آلما که با عینک من ژست می گرفت لبخندی زد:

_خیلی خوبه.

ابرویی بالا انداخته و سرم را به پشتی صندلی چسباندم:

_چی خوبه؟

با دستش روی فرمان ضرب گرفت، به طرفم کمی خم شده بود .

_ این که امیدواری به آینده!

خندیدم، آلما تا دسته ی عینک را در چشمش فرو نمی کرد بی خیال نمی شد. عینک را از دستش کشیدم و او اخم کرده نگاهم کرد:

_ تورو دارم آخه!

حاضر جوابانه و بلافاصله با یک لحن شیرین، نگاهی جذاب و حالتی خاص زمزمه کرد:

_ کم دلبری کن آخه....حالا کجا بریم؟

سرم را خم کردم روی گردنم، صورتم را جلو بردم و روی ته ریشش یک بوسه ی آرام کاشتم. دلم برایش پر می زد. این مرد، برایم شبیه یک سیر تکامل بود.

_ یه جایی که بشه برای یه دختر شونزده هفده ساله مثل بهارک هدیه خرید .

****

_خیلی نازه .

نگاهم را به بهزاد سپردم، آلما را بغل گرفته بود و مرتب به موهای فر شده اش دست می کشید. این سومین باری بود که این جمله ی کوتاه دوکلمه ای توصیفی را به کار برده بود. خوبی اش این بود جو سرد بینمان را لااقل کمی می شکست. بهارک آیپد آلما را گرفته بود و داشت برای خودش بازی می کرد. لیلا دست من را مرتب لمس می کرد و خیره به من بود و باراد، با یک من اخم به زمین زل زده بود. آرکان هم سمت دیگرم نشسته و با لبخند به دخترش نگاه می کرد.

_انقدر به موهاش دست زدی موهاش بهم ریخت .

لحن طلبکارانه ام نگاهشان را به طرفم چرخاند، نمی دانستم چرا انقدر مقابلشان گارد داشتم. نگاهم روی موهای آلما بود. بهزاد هم به موهایش زل زد.

_ بهم نخورد که، یعنی این به من باید بگه دایی؟

_البته بعد اومدن آزمایش.

جمله ی باراد، نگاه سنگین شده ی جمع و اخطار لیلا را به همراه داشت. نفس عمیقی کشیدم، حس می کردم با یک سیخ، مغزم را سوراخ کرده بودند. من بین داشتن خانواده و نداشتشن معلق بودم:.

_ به تو می تونه بگه دایی، اما به ایشون نه...حتی بعد اومدن آزمایشم نمی ذارم بهش بگه دایی.

با اخم نگاهم کرد و بهزاد، محکم گونه ی آلما را

بوسید:

_ پس به من بگو خان دایی.

جمله ی سریع باراد، ابروی آرکان را بهم بالا فرستاد.

_ خان داییش منم.

خودم را جلو کشیدم، نه به آن آزمایش گفتنش و نه به این تندی یک باره:

_ خان داییش اینه!

باراد با اخم زل زد میان نگاهم، بهزاد هم شاکی خطاب قرارم داد:

_ این به درخت می گن مادمازل.

نفس عمیقی کشیدم، دوباره به پشتی مبل تکیه زده و پایم را روی پایم انداختم. لیلا با شفیتگی و لذت عجیبی خیره ام بود. شبیه آدمی که صحنه ای که همیشه در رویا تجسم می کرده، در عالم واقع دیده.

_ بهتون برنخوره ها، اما خیلی بد تربیتش کردین.

آرکان سریع با آمال جان گفتنش، خواست جلویم را بگیرد. اما دیگر دیر شده بود چون باراد، با حرص و خشم عجیبی سالن را ترک کرد و لیلا با گرفتن اشک گوشه ی چشمش، روی شانه ام را بوسید:

_ دورت بگردم، برای باراد ثابت شه همه چیز، جونشم برات می ده. وقتی به دنیا اومدی، باراد از همه بیش تر ذوق داشت.

دلم می خواست حرفش را باور کنم، به این فکر کنم که واقعا برای آن پسرک بداخم اهمیت زیادی داشتم و اگر در این خانواده می ماندم، می شد لنگه ی یکی از همان برادرهایی که رویایشان را سال ها در ذهنم می پروراندم. نفس عمیقی کشیدم. گونه ام را لمس کرد:

_کاش رهی بود.

بغضش بعد گفتن این جمله، از چشمش سرازیر شد و نوچ ناراحت بهارک را بلند کرد. سرم پایین افتاد. دقیقا در همان لحظه ای که این جمله را گفت، وقتی لمسم کرد و نرمی انگشتانش روی گونه ام نشستند من هم به همین فکر کردم. به این که کاش رهی بود. سرم را به طرف خودش کشید و لحن بغض آلودش، دلم را آتش زد:

_خیلی دنبالت گشت، خیلی...اما خدا نخواست زنده بمونه و این روز و ببینه. این خانواده خیلی روز خوش بعد گم شدن تو به خودش بدهکاره.

چشمانم را بستم، چانه ام حالا روی شانه اش بود. کمی که آرام شد، دستانش را از دورم رها کرد و من عقب کشیدم. نگاهش خجالت بار بود، با نوک انگشتانش سریع اشک هایش را پاک کرد و لبخند لرزانی زد:

_ببخشید، نتونستم خودم و کنترل کنم.

لبخند نصفه و نیمه ای زدم. دستمالی از روی میز برداشت و بعد کشیدنش روی پوست سرخ شده ی صورتش، زمزمه کرد:

_اون زن الان کجاست؟

منظورش به مارال بود، رفیقی که از پشت خنجرش را در جان لیلا فرو کرده بود. به آرکان نگاه کردم، با چشمانش خواست آرام باشم .

_می شه یه خواهشی ازتون بکنم؟

درون چشمانم خوب نگاه کرد، دور چشمان خودش که حسابی چروک خورده بودند. دوباره اشک هایش جوشیدند و هنوز حرفی نزده، دستش را روی لب هایم گذاشت:

_قسمت می دم که نخواه ببخشمش.

لحنش، آن قدری پر درد بود که چشمان من هم نم برداشتند و زود خودم را کنترل کردم. مچش را لمس کرده و دستش را پایین کشیدم.

_نبخشین، اما ازش شکایت نکنین.

صدایش شکست:

_می دونی ازم چی می خوای دردت به جونم؟

ناباوری اش کار را سخت کرده بود، لبخند تلخی زدم. گلویم می سوخت، بهزاد متأثر و ناراحت آلما به بغل از خانه خارج شد و احتمالا به باغ خانه رفت. به دست هایش نگاه کرده و بعد آرام، لمسشان کردم. حس عجیبی داشت. حس لمس یک دست، که گرمایش مادرانه بود.

_زندگی من و مارال، عجیب بود. همیشه اون بود که خراب کاریای من و ماست مالی می کرد، اگه بود، اگه الان این جا بود بهش می گفتم که بالاخره زمین چرخیده، این بار من دارم کار تورو ماست مالی می کنم.

به سینه اش کوبید:

_زخمی که زد، جبران نشدنیه. رهی مرده، هجده سال نداشتمت و رهی با چشم انتظاری مرد. هجده سال گرد مرده به این خونه پاشیدن. وقتی بردت، بهارک و یک ماهه باردار بودم. چندبار نزدیک بود سقطش کنم و خدا خواست که بمونه. اما دیگه نه من مادر بودم برای بچه هام نه رهی پدر شد برای اینا. ما دوتا مرده بودیم. یادمون رفته بود باید به بچه هامون توجه کنیم. اینا جبران نمی شن.

آرکان هم برخواست، خیلی مهربانانه رو به بهارک بغ کرده کرد و خواست تا تراس خانه همراهی اش کند. قبل رفتن اما دقیق نگاهم کرد. به مرحله ای رسیده بودم که دیگر حرف نگاهش را می فهمیدم، نگاهش نگران بود و در عین حال می گفت

پشتم می ماند. حالا دیگر کسی داخل سالن نمانده بود. نبودن کسی اجازه می داد من نگران این نباشم صدای بغض دارم را بشنوند:

_مارال خیلی مریضه.

این که چندمین قطره ی اشکش بود را نمی دانستم اما، چشمانش کاسه ی خون شده بودند.

_رهی از غصه ی نبودن تو سکته کرد و مرد، واسه یه پدر، خیلی سخته شب به شب قبل خواب به این فکر کنه الان بچش چیکار می کنه، ناموسش کجاست. این که کسی اذیتش نکنه. این غصه ها قلبش و از کار

انداختند. خود من قلبم ضعیفه، فشار خون بالا دارم. هرشب، وقتی می رفتیم توی رخت خواب بهت فکر می کردیم، رهی شونه هاش می لرزید از گریه و می گفت اگه کسی الان اذیتش کنه، اگه مجبور باشه الان به جای خواب خودش و حراج کنه چی...منم گریه می کردم که یعنی الان جاش خوبه؟ گرمه؟ غذا خورده؟ هجده سال هرچی خوردیم سنگ شد توی گلومون که مبادا بچمون گشنه باشه. همش فکر کردیم هنوز زندست. کجاست؟ پدرت...رهی، هجده سال شبا بدون پتو می خوابید. می گفت نمی دونم بچم کجاست و چیزی داره بندازه روش یا نه، پس بذار منم سخت بخوابم. عزیزکم...دخترکم، نخواه ببخشم.

اشک هایم دیگر، تحت کنترلم نبودند. چشمانم را به سقف دوختم تا بتوانم مهارشان کنم و نشد. چندین بار پلک زدم:

_من هیچ وقت نمی بخشمش، به خودشم گفتم. شما هم نبخشین. اصلا مگه می شه بخشید؟اما چون مریضه ازش شکایت نکنین.. خواهش می کنم.

مبهوت و پر اشک نگاهم کرد:

_دوستش داری؟

نفسم رفت، دهانم کمی باز ماند و این سوال، شبیه یک چکش مدام بر سرم کوبیده شد. دوستش داشتم؟ تمام هجده سال زندگی ام پیش چشمم نقش بست. شبیه لحظه ی قبل مرگ که می گفتند، زندگی در یک پلک زدن برایت دوره می شود. تنهایی و اشک هایم در مرکز برایم دوره شد، همیشه مارال وقتی پنهان می شدم تا اشک بریزم پیدایم می کرد. بعدش بغلم می کرد. از روزهای زیبا حرف می زد. وقتی برای اولین بار من را به خانه برد و اتاقم را نشانم داد. وقتی برایم کیک می پخت و روزهایی که سرد شده بودم، محلش نمی دادم و با این حال خار به پایم می رفت تمام شب پشت در اتاقم کشیک می کشید. اشک می ریخت و می خواست سیگار نکشم. خواهش می کرد باهم خرید کنیم. برایم لباس های مخصوص رقص می خرید و هروقت حوصله نداشتم غذای مورد علاقه ام را می پخت. وقت هایی که تا نصفه شب ساز می زدم و هیچ وقت اعتراض نمی کرد که می خواهم بخوابم و

نزن. لحظاتی که پشت در حمام می آمد و به زور و خواهش و قربان صدقه راضی ام می کرد یک روز در هفته به موهایم قبل حمام روغن نارگیل بمالم. اشک هایم سرعت گرفتند و صدایم، به گوشم غریبه بود:

_آدما دروغ می گن که مرز بین نفرت و دوست داشتن باریکه، اگه یکی هجده سال تنها آدم زندگیت باشه، اگه هرچقدرم بد باشی باز دوست داشته باشه و دوستش داشته باشی، تهش می شه دلخوری، تهش می شه نبخشی...اما نمی شه زود به دلت یاد بدی دوستش نداشته باشه.

دست هایم را بیش تر فشرد، با درد پلک روی هم گذاشت و شانه هایش لرزید:

_تصمیم با شماست، برین دیدنش...هرکاری می خواین بکنین، اصلا سرش داد بزنین. اما تا قبل این که مارال خوب نشده باشه، اقدام قانونی نکنین. میشه؟

دستانش را برایم باز کرد، خب حق داشت..ما هجده سال آغوش بهم بدهکار بودیم. خودم را به دستش سپردم و صدای لرزانش، روانم را بهم ریخت .

_بهش می گفتی مامان؟

چقدر جمله ی سوالی اش پر حسرت و پر درد بود. از آن دست سوال هایی که جواب نداشتند. نفسم را بیرون فرستاده و عطرش را بو کشیدم. من و این زن، تا زخممان آرام می گرفت، تا دملش را تخلیه می کردیم و تا دردمان تسکین پیدا می کرد به یک عمر زمان نیاز داشتیم.

یک عمر برای این هجده سالی که کم هم نبود.

بعد از خوردن ناهار، بهارک دستم را کشیده بود تا داخل اتاقش را نشانم بدهد. روز اولی که دیدمش احساس می کردم بیشتر از پانزده سال سن ندارد و حالا متوجه شده بودم، فقط یک سال و دوماه با من تفاوت سنی دارد. آلما هم کمی بی حال جلوه می کرد، دستش را گرفته تا با خودم به اتاق برده و بخوابانمش.

آرکان و باراد چندلحظه ای بود که به حیاط خانه رفته و باهم مردانه صحبت می کردند. چشم بسته می دانستم موضوع این صحبت من هستم و با این حال علاقه ای نداشتم تا ببینم چه بهم دیگر می گویند.

آلما خیلی زود روی تخت بهارک خوابش برد و وقتی یک ملافه ی نازک رویش انداختم تازه توانستم با تکان دادن گردنم، کمی به خودم استراحت بدهم. ظهر تابستان و سکوت بعد ناهار، حس دلچسبی داشت. باد خنک کولر این حس را در من ایجاد می کرد که خودم هم کنارش دراز کشیده و کمی بخوابم.

_دانشگاه چی می خونی؟

سوالی که پرسیده بود، حس خواب و رخوت و آرامش را از تنم دور کرد. نگاهی به قفسه ی کتاب هایش و آن همه کتاب تست انداختم، لیلا گفته بود بهارک امسال باید کنکور بدهد:

_دانشگاه نمیرم.

ابرویی بالا انداخت، دکور دخترانه ی اتاقش، خیلی حسرت در وجودم زنده می کرد. کنارم روی تخت نشست و ملافه ی روی آلما را، بالاتر کشید:

_قبول نشدی؟

_اصلا شرکت نکردم.

متعجب بود اما بیش تر از این ادامه نداد و به جایش، غر زد:

_من که اصلا از درس خوندن خوشم نمیاد. باراد، دانشگاه شریف لیسانسش و گرفته، بهزادم دانشگاه تهران..همشون خر خونن. یه سره هم می گن باید دانشگاه دولتی قبول شی.

از غر زدنش خنده ام گرفت، شبیه خودم بود، دیوانه و از درس فراری:

_منم اصلا خوشم نمیاد. به جاش عاشق رقصیدنم.

با هیجان تنش را جلو کشید، زانویش را روی تخت گذاشت و راحت تر نشست. هرجور که حساب می کردم دوست داشتنش کار سختی نبود.

_وای مثل عمه خانم؟

ابرویم بالا پرید، اسم عمه خانم را قبلا هم از زبانش شنیده بودم:

_عمه خانمم می رقصه؟

از خنده نفسش گرفت، طوری بی صدا می خندید که من هم خنده ام گرفته بود:

_عمه خانم عالیه، باید ببینیش.

برایم جالب شده بود، یعنی استعداد رقص من استعدادی موروثی بود؟ خنده اش که بند آمد، چندبار نفس عمیق کشید و با فشار دادن گونه هایش، سعی کرد جلوی خودش را بگیرد:

_حالا جدی جدی رقصت خوبه یا فقط علاقه داری؟

ابرویی بالا انداختم، خیلی دلم می خواست خودم را به نحوی به این خانواده ثابت کنم. از وقتی با ان ها رودرو شده بودم مرتب حس ضعف داشتم و حالا فرصت مناسبی پیش امده بود تا این ضعف را با مهارتم از بین ببرم. ایستادم و بعد بدون این که احتیاجی به موزیکی داشته باشم روی نوک انگشتان پایم بلند شدم و صد و هشتاد درجه ی ایستاده را با پاهایم شکل دادم. خنده اش که بند امد و از هیجان و تعجب دهانش باز ماند یک طرف و برقی که در نگاهش جهید طرف دیگر قضیه بود. راضی و پر از اعتماد به نفس، در همان حالت چرخی زدم و بعد، همزمان با پایین آوردن پایم کمر را از پشت خم کردم.

جیغ آرامی زد و سریع دست روی دهانش گذاشت و ایستاد، دوست داشتم تصور کنم اگر این حرکت را جلوی آن برادران محترم انجام بدهم نتیجه چه چیزی خواهد بود. بعد با یاد نگاه آرکان، بی تابی و تحسینش بعد رقص هایم...قلبم شبیه یک

حباب ترکید و پاهایم به حالت عادی روی زمین قرار گرفتند. بهارک روی پایش پرید و جلو آمد:

_وای وای، تو بالرینی؟

_مربی رقصم، باله فقط یکی از چندنوع رقصیه که بلدم.

با صدای در و باز شدنش نتوانست جوابی بدهد، بهزاد بود که آرام وارد اتاق شد و بعد دیدن این که آلما خوابیده قربان صدقه اش رفت:

_شوهرت و باراد یه طوری حرف می زنن، که اگه مذاکرات هسته ای هم بود باید تا الان تموم می شد.

به طرف پنجره ی اتاق رفتم و با کنار زدن پرده، داخل حیاط را نگاهی انداختم، نشسته بودند روی کنده های چوبی و چهره ی هردو جدی و بی انعطاف بود. نفس عمیقی کشیدم و همزمان گوشم را دادم به بهارک که داشت با هیجان برای بهزاد تشریح می کرد که من یک رقصنده ی با مهارت هستم.

_آموزشم می دی؟

با سوال بهزاد سرم را چرخاندم، کاش آرکان می آمد بالا و برمی گشتیم خانه یمان. دلم هوس خواب ظهرگاهی آن هم در میان آغوش یکدیگر را داشت. می خواستم کمی خودم را برایش لوس کنم و مطمئن شوم که همچنان دوستم دارد.

_توی بوشهر کلاس داشتم.

چشمانش برقی زد، کنار آلما روی تخت نشست و بعد به حالت دراز کش درامد، کاری که داد بهارک را درآورد و فقط به خاطر بیدار نشدن آلما اعتراضش را ادامه نداد:

_یه چندجلسه بذار واسه دوست دختر من، لعنتی هیچی بلد نیست.

بهارک خندید و من هم لپ هایم را از داخل گاز گرفتم، ژن شیطنت در خون اهالی این خانه بود و تازه می فهمیدم من چرا این گونه بودم.

_دوست داری دوست دخترت برات برقصه؟

دستانش را زیر سرش قرار داد و دقیق نگاهم کرد.

_اصراری ندارم برقصه، اما خب هر مهمونی ای که می ریم با اعتماد به نفس میفته وسط، آبروم و می بره. نمی شه هم به دخترای الان گفت بالای چشمتون ابروا، دستاش یه طرفن باسنش یه طرف. کمرشم که معلوم نیست به کدوم جهت می چرخه.

یاد خودم افتادم، وقت هایی که وسط مهمانی ها جولان می دادم و تمام خوشی ام رقصیدن بود. چقدر از آن روزهایم دور شده بودم. لبخند محوی زدم:

_اصولا معتقدم دختری که حاضر شده با تو رفیق شه قطعا فداکاری بزرگی کرده، از این یک عیبش چشم پوشی کن.

نیم خیز شد و بهارک با لبخندی نگاهمان کرد:

_چمه مگه من؟

چقدر دلم می خواست بروم جلو، بغلش کنم و میان موهایش چنگ بیندازم تا بهم بریزد. داشتمشان اما نصفه و نیمه، ثابت و رسمی نشده.

_ بماند.

از پررویی ام خنده اش گرفت، پاهایش را روی زمین قرار داد و کامل نشست:

-می خوام نماند، یه فتنه خونمون داشت شدید دوتا؟

منظورش از فتنه بهارک بود و دوتا شدنش، من..خندیدم.

_خواستی یه قرار با دوست دخترت بذار ببینمش، لازمه یه سری راهکار یادش بدم.

خیلی سریع چشمانش را گرد کرد، به قد و بالایم خیره شد و دستی در هوا تکاند:

_من غلط بکنم .

بیانش نمی کرد اما رفتارش نشان می داد او هم من را پذیرفته و فقط منتظر تایید این نسبت است. با بهارک زیر خنده زدیم و او چپ چپ نگاهمان کرده و از جیبش یک آبنبات چوبی درآورد.

ظاهرا ذخیره ی آب نبات هایش تمامی نداشتند.

****

به خانه برگشته بودیم. درست بعد اتمام حرف های آرکان و باراد که هیچ کدام چیزی از مضمونش متوجه نشده بودیم. باز هم لیلا با اشک بدرقه مان کرد و بهزاد یکی از آب نبات هایش را به دستم داده بود.

آلما به خاطر دوساعت خوابش، حسابی شارژ بود و بلافاصله بعد تعویض لباس به سراغ اسباب بازی هایش رفت. یک تاپ و شلوارم خنک تن زده بودم بعد، با تقویم در دستم، روی مبل ها نشسته بودم. آرکان راهی حمام شده بود و چشمان من پی تاریخ تولدم بود. درست در اواخر تیر ماه و سه روز بعد آمدن جواب آزمایش.

مارال گوشی اش را به تازگی تحویل گرفته بود. بیمارستان اجازه اش را داده بود اما تایم استفاده اش محدود بود. نمی دانستم می بیند یا نه اما، برایش یک ویس ضبط کردم .

از همه چیز گفتم، از این که با لیلا دیدار داشته ام و ظهر مهمان خانه یشان بودم از این صاحب یک دختر دیگر شده اند و پسرها، هنوز ان قدرها باورم ندارند. گفتم رهی مرده....این جای ویسم، صدایم بغض دار بود و لحنم پر حسرت.

گفتم که لیلا می خواهد او را ببیند، از دیدارمان وسط کوچه گفتم و تهش، ناخواداگاه از دلتنگی ام برای بوشهر حرف زدم. از دلتنگی ام برای روزهایی که فقط

خودمان دونفر بودیم و اگر چه در مسیر بدی می گذشت اما لااقل، ذهنم ارام بود. گفتم دلم برای خورشت قلیه اش لک زده...پرسیدم برای بار هزارم که چرا این کار را با ما کرد و بعد قولش را یادآوری کردم.

ویسم وقتی تمام شد که صدای در حمام آمد. سریع با فشردن چشم هایم اشکش را گرفته و ویس را ارسال کردم و بعد...تقویم را روی میز قرار دادم.

طولی نکشید که با موهای نمدارش وارد پذیرایی شد، بوی خوش شامپو و نرمی موهایش که با چشم هم می توانستم حس کنم، حال بدم را کمرنگ می کرد. نگاهش بلافاصله روی من چرخید:

_آروم نشستی آمال خانم!

لبخندی زدم، در کنار چهارچوب اتاق آلما ایستاد و بعد این که ثانیه ای بازی کردن او را تماشا کرد به طرف مبلمان آمد:

_منتظر بودم بیای باهات صحبت کنم.

نشست کنارم، دستش را عمودی روی تکیه گاه مبل قرار داد و سرش را طوری چرخاند که خوب نگاهم کند:

_در خدمتم خوشگلم!

نفس عمیقی کشیدم، شاید این جدی ترین تصمیمی بود که در زندگی ام می گرفتم. تصمیم برای یک دوری و فکر کردن طولانی. فاصله مان را کم تر کردم و سرم را بین کتف و شانه اش قرار دادم. عطر شامپو و بدنش، اغوا کننده بود:

_نمی خوام امسال کنکور بدم.

سکوت کرد، جنس سکوتش را می شناختم، منتظر ادامه ی حرفم بود. منتظر این که دقیق برایش بگویم چه در سر دارم.

_خودت خوب می دونی بخوام شرکت کنمم، نتیجه ای نمی گیرم. این چندماه اخیر انقدر پرتنش بودند که من هیچی نخوندم.

دستش را روی شانه ام قرار داد، به بالا و پایین متمایلش کرد و بعد، گونه اش را روی سرم قرار داد. آرامش برایم مدت ها بود در همین آغوش و همین فضای تنگ معنا پیدا می کرد. یادم رفته بود روزگاری نه چندان دور چه ها که نکرده بودم و چقدر دیدم، افکارم و بیانم ایراد داشت.

_بعدش و بگو عزیزم!

بعدش؟ بعدش یک من بودم که باید خودم را پیدا می کردم، مسیرم را...زندگی ام را..باید می فهمیدم دقیقا از این دنیا چه می خواهم. بعدش یک زمان بود که احتیاجش داشتم.

_یه بلیط می خوام، جاش مهم نیست...فقط یه بلیط رفت باشه و یه بلیط برگشت برای روزی که جواب آزمایش میاد. من دوری احتیاج دارم. فکر کردن، دوره کردن...دلتنگ شدن!

نگاهش ناخوانا بود، یک طورهایی تیره و یک جور عجیبی غیر قابل نفوذ، نفس عمیقی کشیدم و بیش تر در آغوشش لم دادم.

_دلم سکوت می خواد، یه جایی که فکر و خیال نباشه، استرس نباشه...فقط خودم باشم و خودم. این چندوقت خیلی خسته شدم. خیلی زیاد تر از توانم تحمل کردم، به روی خودم نیاوردم اما واقعا کم آوردم.

نفس عمیقش، در نزدیکی صورتم عضلاتم را منقبض کرد. گوش هایم داغ شدند و صدایش، چشمانم را لحظه ای بست. اراده ام مقابلش، تازگی ها سست تر از همیشه شده بود.

_آخرین باری که تنهات گذاشتم یک فاجعه رخ داد.

دستش، در کنار بدنم حرکت کرد. کف دستم را گرفت، با انگشت شست نوازش کرد و بعد، تا جلوی صورتم آن را بالا کشید:

_اینارو ببین.

نگاهم روی رد کمرنگ اما قابل تشخیص بخیه ماند. خیلی نمی گذشت از باز کردن دستم. دستم را بالاتر آورد، از سرم رد شد و کمی بعد رطوبت لب هایش عمیق روی آن ردها نشست. صورتم را میان لباسش پنهان کردم و نفس کشیدم.

_می شه یه بار دیگه بهم اعتماد کنی؟

_بحث نگران بودنه نه اعتماد نداشتن دختر!

من داغ بودم یا او؟ جوابش را نمی دانستم. کمرم را گرفت و بدنم روی پایش قرار گرفت. لبخند زدم تا نگران نباشد. تا نگرانی اش را پنهان کند، تا بفهمد از آن بیدهایی نیستم که با هر بادی بلرزم. دستانم را هم با طنازی دور گردنش پیچاندم و گونه اش را بوسیدم.

_ببین آقامون، قبول که نگران بودنت خیلی قشنگه و ته دلم کارخونه ی قند و عسل آب می کنه، خیلی هم حالم خوب می شه وقتی می بینم راضی نیستی بدون تو جایی برم. اصلا می دونی چیه؟ همه ی زنا یه مرضی توی وجودشون دارن که وقت سفر، حتی اگه سفر تفریحی و رفاقتی باشه دوست دارن لحظه ی رفتن، شوهرشون بگه حالا نمی شد نری؟ بعد اونا هم البته می رن سفر اما شنیدن این جمله باعث می شه کلا با حال خوش برن. من کاملا قبول دارم این اواخر مرتب گند زدم...حق داری نگرانم باشی اما، من خوبم. لااقل الان خوبم! قرار نیست برم

دیوونه باز در بیارم. می رم و قول می دم وقتی برگشتم، همون دیوونه ای باشم که توی لنج عاشقش شدی!

با لبخندی محو، سخنرانی ام را گوش کرد و سر آخر، نوک بینی اش را به بینی ام ساییید.

_من تو لنج عاشقت نشدم.

خندیدم، مسیر بحث داشت به سمتی متمایل می شد که دوست داشتم.

_پس کجا عاشقم شدی؟

نفس عمیقی کشید، نگاهم کرد و بعد دسته ی مویم را سر داد پشت گوشم. دیگر لبخند نداشت اما شیفتگی نگاهش، جایگزین خوبی برای لبخندش بود.

_همین الان!

لبخندم محو شد و صدایم آرام. سرم را کج کردم:

_انقدر دیر؟

با دست دیگرش بازویم را گرفت و نوازش کرد، در حین صحبت کل عصب های بدنم را درگیر خودش می کرد و اگر این مهارت نبود پس چه بود؟

_آخرین بارش الانه...اولین بارش خیلی هم مهم نیست. مهم اینه از آخرین باری که حس می کنی یه آدم و چقدر برای خودت و زندگیت می خوای، خیلی نگذشته باشه.

به جای جواب، بوسیدمش. مرکز صقل بدن من، لب هایم بودند وقتی داشتم او را می بوسیدم و او آرام همراهی ام می کرد. عقب که کشیدم، صدایم از خواستنش و هیجان و التهاب، خش برداشته بود.

_حالا می شه برم؟

به گوشم دستی کشید و بعد از این لرزش ریز بدنم پیش چشم هایش نقس بست، لبخند محوی زد و پر از دوست داشتن من را به خودش فشرد.

_بذار روش فکر کنم.

****

فکر کردنش با صحبت های کوهیار خیلی هم طولانی نشد.

دوروز بعد، میان راه آهن تهران مشهد، راهی ام کرد به شهری که با آن غریب بودم.

من مارال را به او سپردم و او، من را به خودم..

می گفت، تنها جایی که می توانم با خیال راحت راهی ات کنم کنار ضامن آهوست. وقت خداحافظی، نگرانی نگاهش از همیشه بیش تر بود. خواست برایش دعا کنم، پیشانی ام را جلوی آن همه مسافر بوسید و قسمم داد به زندگی تازه پا گرفته یمان که حواسم به خودم باشد.

از دلتنگی اش برای مشهد گفت و قول داد اگر همه چیز خوب پیش برود، بار بعدی خانوادگی راهی می شویم. گفت که هیچ وقت اجبارت نکردم که نماز بخوانی اما اگر رسیدی حرم، دو رکعت نماز به جای من بخوان. اگر دیدی دلت با خواندنش سبک می شود، بارهای بعدی به نیت خودت قامت ببند.

ساکم را که به دستم داد، دلتنگش شدم. نرفته دلتنگش شدم و با نفس عمیقی زمزمه کردم مارال..

لبخندش، خیلی سرحال نبود وقتی جوابم را داد:

_براشون اون جا دعا کن و نگران چیزی نباش.

گفت مطمئن هستم آرام می شوی، فقط حواست باشد که وقتی برگشتی، شبیه سابقت باشی. من و آلما، به حال خوب و لبخندت..احتیاج داریم.

آلما را بوسیدم، قول یک عروسک موطلایی به او دادم و بعد، وارد کوپه ی قطاری شدم که با سه زن دیگر هم سفر بودم .

قطار با صدای سوتش، حرکت کرد و چشمان من، بعد مدت ها...با آرامش بسته شد.

از طول راه چیزی نفهمیدم، فقط با تکان هایی که زن هم کوپه ای به شانه ام وارد می کرد از خواب بلند شده و متوجه شدم رسیده ایم. راه اهن شلوغ بود و کمی طول کشید تا خروجی را پیدا کنم، ادرس هتل را برایم نوشته بود و من فقط کاغذ را دست راننده ی سمند زرد رنگ تاکسیرانی دادم.

پیش زمینه ام از مشهد، چیز دیگری بود اما زیبایی بصری شهر، غافلگیرم کرده بود. خیابان های نزدیک به هتل حسابی شلوغ بودند و چشم نظر آبی رنگ جلوی تاکسی با هر ترمز، تکان می خورد.

هتل نزدیک به حرم بود، علاوه بر این که آرکان این را گفته بود دیدن گنبد طلایی رنگ از فاصله ی دور و در ماشین، ثابتش کرد. حس عجیبی بود. یک حس گره خوردن و بغض کردن در عین خالی بودن. هیچ وقت اهل این نوع طغیان احساسات مذهبی نبودم اما خب، گمانم حکایت کسی که ضامن اهو خطابش می کردند با کل پیش نمایش هایی که آدم ها از دین نشان می دادند متفاوت بود.

تا وقتی مرد مقابل هتل توقف کرد هنوز چشمانم از دیدن آن گنبد کمی مرطوب بود.

خیلی زود، با راهنمایی متصدی هتل، وارد اتاقی که از قبل برایم رزرو شده بود شدم و بعد بستن در، به آن تکیه زده و با یک دور گردش نگاه در اطراف، فهمیدم بالاخره به ان نقطه ی امن و تنها رسیده ام.

جلو رفتم، ساکم را روی تخت رها کرده و پرده های مخمل زرشکی را کنار زدم، چیزی به غروب خورشید نمانده بود و انوار طلایی لحظه ی غروب، تا داخل اتاق پیش روی کردند. پنجره را باز کردم و بعد، چشمانم را دوختم به برق طلایی رنگی که حس غریبی ام را بیش تر می کرد.

نه بلد بودم سلامش کنم و نه دست کم چندآیه ی عربی زیر لب بگویم.

به چهارچوب پنجره تکیه زدم و شلوغی خیابان را از نظر گذراندم، خیابانی که بیش تر مغازه هایش ادویه فروشی، نبات و زعفران فروشی و محل فروش مهر و تسبیح بود. شلوغی و حال و هوایشان، یک طوری انگار به حال خوب آدم هایشان ربط پیدا می کرد .

صدای بوق های رانندگان که بلند شد، با یک نفس عمیق چشمانم را دوباره به گنبد دوختم. از جایی که بودم می توانستم یک زیرگذر را نزدیک به حرم ببینم. سرم را کج کرده و در دلم، زمزمه کردم:

_من آمالم...اومدم این جا آروم شم، می شه کمکم کنی؟

گنبد، جلوی چشم هایم تار شد و من با پلک زدنی، قطره اشک سمج و مزاحم را پس زدم. بعد هم، خیلی آرام از کنار پنجره عقب کشیدم و آن را بستم. باید خبر می دادم که رسیده ام و بعدش کلی کار برای انجام داشتم.

موبایلم را دست گرفته و برایش یک پیام فرستادم." رسیدم، خواستم بگم تا وقتی نیستم شیطونی نکنی"...

مطمئن بودم با دیدن پیام لبخند زده و بعد، دلتنگ می شود. درست مثل خودم.

گوشی را روی تخت پرتاب کرده و با ذهنی درگیر همان وسط ایستادم. این زمان را باید خرج خودم می کردم و دوره ی عمری که بد یا خوب، حالا دیگر گذشته بود.

با خودم و چندشخصیتی که در درونم نشسته بودند و سرکوب شده بودند، کارهای زیادی داشتم.

اسپیلت داخل اتاق را روشن کرده تا فضای دم کرده کمی تغییری بکند و بعد، به خودم در آیینه ی کوچکی که روی دیوار وصل بود زل زدم و بی اختیار گونه ام را لمس کردم، دردناک بود اما دردهای این مدت..من را با خودم هم غریبه کرده بودند.

لبخند تلخی به روی خودم زدم و یادم آمد کوهیار گفته بود، آدم ها برای تغییر باید با خودشان بجنگند. شالم را از روی سرم برداشتم و پشت به آیینه چرخیدم.

شاید واقعا باید می جنگیدم..

می بینم صورتم و تو آینه، با لبی خسته می پرسم از خودم.

این غریبه کیه از من چی می خواد؟ اون به من یا من به اون خیره شدم؟

باورم نمی شه هرچی می بینم، چشام و یه لحظه روی هم می ذارم.

به خودم می گم که این صورتکه، می تونم از صورتم ورش دارم.

می کشم دستم و روی صورتم، هرچی باید بدونم دستم می گه.

من و توی آینه نشون می ده، می گه این تویی نه هیچ کس دیگه.

_کی رفته؟

ظرف شکلات را باز کرده و روی میز قرار داد. شکلات های مورد علاقه ی آمال بودند که اگر می فهمید جلوی باراد قرارشان داده، کلی سرش جیغ می کشید. این فکر لحظه ای رد یک لبخند کوتاه را روی صورتش انداخت. مقابلش روی مبل ها نشست و به تلاش آلما برای برداشتن شکلات چشم دوخت .

_دوروزی هست .

باراد، دستی به زیر لب هایش کشید:

_مامان خیلی دلتنگشه. امروز فرستاد من و که حتما ببرمش پیشش. این دوروز تلفنی حرف زده باهاش اما بهش نگفته رفته مشهد.

نفس عمیقی کشید. خودش هم دلتنگ بود. اصلا انگار بدون آمال و نگاهش، شیطنتش...صدایش و لبخندهایش خانه یک چیزی کم داشت. یک شکلات به دست دخترش داد تا دست از تقلا بکشد و آلما، لبخند نمکینی به رویش زد.

_احتیاج داشت به یک سفر، خسته بود .

سر باراد پایین افتاد، دست هایش را درهم قفل کرد و آرنج هایش را روی زانو قرار داد. در ذهنش یک دختر بچه درست به اندازه ی عروسک شکل بست. یادش بود با همه ی کودکی اش وقتی خواهر دار شده بود دلش برای آن کوچک عروسک مانند رفت.

_مامان امروز رفت ملاقات اون زن، حالش اصلا خوب نیست. می گه آمال خواسته بی خیال قانون بشیم اما دلم...

آرکان پرید میان حرفش، در همان حال هم دست آلما را گرفت تا سراغ شکلات دوم نرود.

_اون خانم خیلی اشتباه کرده و اصلا نمی شه این و کتمان کرد، اما تنها خواسته ی آمال از مادرتون این بوده که از طریق قانون چیزی پیگیری نشه.

_نزدیک به نوزده سال زندگی رو از یک خانواده گرفته، چطور می شه گذشت؟

سکوت مردانه ی بینشان، سنگین بود و پرحرف. آرکان زیر گوش آلمایش خواست برود در اتاق با لگوهایش برج بسازد تا باهم بازی کنند. دخترک با شوق

درخواستش را قبول کرد و هردو مرد به مسیر رفتنش زل زدند. نفس باراد، آه مانند بود.

_بعد دزدیدن بارانا، مامان دیگه کوچک ترین محبتشم از ما دریغ کرد. دست که روی سرمون می کشید بغض می کرد، لباس که برامون می خرید اشکش در می اومد و آشپزی که می کرد مرتب ورد زبونش بمیرم

برای بچم بود. از یک جایی به بعد، انقدر خودش و باخت که دیگه یادش رفت به عنوان یک مادر، در برابر ما مسئوله. ما هم یاد گرفتیم ازش انتظار محبت های عجیب و غریب نداشته باشیم چون هر محبتی، تهش به گریه ختم می شد..گریه ی نبودن بارانا و بی خبری از حالش. گریه ی این که اگه به ما محبت کنه در حق بچه ای که ازش دوره ظلم شده. بابا اگه نبود شاید ما خیلی خطا می رفتیم. اون حواسش بود. حواسش بود که مامان حالش بده، ما تنهاییم و کسی نیست راهنماییمون کنه. جای مامان و جای خودش محبت می کرد، حواسش به مامان بود. اما شبا...چندباری دیده بودم وقتی همه خوابن می رفت توی حیاط و شونه هاش می لرزید. چیزایی که توی خودش ریخت باعث شد قلبش نکشه و آروم بایسته. سپردم به مامان که بخواد پای قانون و بکشه وسط یا نه...اما اون زن، هیچ وقت از جانب خانواده ی من بخشیده نمی شه.

مکث کرد و بعد، نگاهش تا چهره ی ارکان بالا امد:

_اگه آمال، همون بارانای ما باشه که حسم می گه هست...من حتی نمی دونم باید چطور با ازدواجش با شما کنار بیام. اون خیلی بچست برای این که نامادری بشه.

دستش کنار بدنش مشت شد و یاد رفتارهای آمال با دخترش افتاد. لقب نامادری را دوست نداشت. آمال شبیه خودش با آلما رفتار می کرد. نه سعی داشت مادر باشد و نه یک نامادری. چشمانش دلتنگ تر شدند.

_اولین باری که پا به مطب من گذاشت وقتی بود که مادرم، بدون اطلاع من رفته بود خواستگاریش.

چشمان باراد متعجب شدند و آرکان، یاد ان روز افتاد. یاد خشم آمال و حرص و دردش...یاد سرافکندگی خودش بعد شنیدن ان حرف ها و چیزهایی که چقدر دور به نظر می رسیدند. انگار سال ها گذشته بود از وقتی که گفت باید برویم خواستگاری اش و آمال در نهایت بهت همه جواب مثبت داد. از روزهای عقد و کارهای دیوانه کننده اش..از اذیت هایش، اولین باری که از دوست پسرهایش حرف زد..شب عروسی شان و بعد، ان مهمانی که رفته و پشیمان شده برگشته بود.

دلتنگی واج به واجش، او بود که به این مسیر فکر می کرد و باورش نمی شد چقدر نرم و آرام، دخترک دلش را به دل خودش گره زده بود.

_مادرم وقتی فهمیده بود یک بچه ی پرورشگاهیه، پشیمون شده بود از خواستگاریش. اونم اومده بود و مثل یک ماده ببر از خودش و هویت و زندگیش دفاع می کرد. برام عجیب بود، دختری که انقدر اعتماد به نفس بالایی داشت چطور می تونست مورد این قضاوت ها قرار بگیره. بعد ها توی زندگیمون، وقتی بیش تر پای حرفاش نشستم فهمیدم سال ها جنگیده. با همه...فقط برای این که هویتش مشخص نبوده. انقدر جنگیده بود که عادت کرده بود با همه دعوا داشته باشه. یه دختر طغیان کرده ی سرکش...با این حال یه چیزایی توی ذاتش بود، مثل مهربونی و تلاشش برای حال خوب بقیه. می خندید حتی اگه بدترین بلا سرش می اومد. مقابلش من بودم که آروم بودم اما هم خندیدن از یادم رفته بود و هم شنا کردن خلاف مسیری که جز تکرار چیزی برام نداشت. دوتا قطب مخالف، دوتا آدم با دوتا دنیای مختلف...اون به آرامش من احتیاج داشت و من، به حس زندگی دوستیش. ازدواج ما شاید از بیرون ماجرا غلط به نظر برسه اما ما، نقاط سخت و گذروندیم و حالا می تونم بگم، مناسب ترین آدم برای زندگی هم دیگه ایم.

_قصد نداشتم زندگیتون و زیر سوال ببرم، من خوشحالم از این حستون..اما قبول کنید برای یک برادر، سخته.

قبول داشت. به چایش اشاره کرد و باراد، حین چرخاندن فنجان روی میز زمزمه کرد:

_بهارک می گفت دانشگاه نرفته...

لبخند آرکان گسترش پیدا کرد، باراد آمال را پذیرفته بود. این نوع سوال و جواب ها علت دیگری نداشت.

_واسه سال بعد شرکت می کنه، خواهر شما یه هنرمنده. یه مربی رقص بی نظیر که تو سن کم مهارت بالایی داره. البته توانایی اصلیش، خوب کردن حال آدم هاست.

این را هم از بهارک شنیده بود، لبخند محوی زد. پدرش اگر زنده بود، شاید این لحظه روی ابرها قدم برمی داشت. همه شان منتظر بودند جواب آن آزمایش، به این دختر تازه پیدا شده رسمیت بدهد و بعد..قرار بود مادرش مهمانی بزرگی بگیرد. بعد سال ها، خانه شان داشت رنگ شادی به خودش می گرفت.

_فکر می کنه من باور نکردمش؟

_می دونم می تونین ذهنیتش و تغییر بدین.

خودش که امیدی نداشت، چیزی از او نمی دانست که کمکش کند. سال ها آدم ها سعی کرده بودند فریبشان بدهند و بعد هربار، هر ناامیدی و هر شکست...مادر و پدرش منزوی تر شده بودند. با این حال این بار، هرچقدر هم سخت گرفته بود حسش فرق داشت. مادر می گفت خون، خون را می کشد و گمانش راست می گفت.

بعد رفتنش، آرکان بود و یک دلتنگی عمیق .

به اتاق آلما رفت، کنار او که داشت لگوهایش را مرتب روی هم میچید نشست و بعد بوسیدنش، موبایلش را درآورد. شماره ای که به تازگی خود آمال، شیشه ی عمر سیوش کرده بود را در پیام رسان واتساپ گرفت و منتظر برقراری ارتباط تصویری اشان شد.

خیلی طول نکشید که تصویر نصفه و نیمه ی آمال با چشمانی خواب آلود مقابلش ظاهر شد.

_ساعت شش بعد از ظهره، خواب بودی؟

عین آلمایش، درست شبیه بچه ها با مشت بسته اش چشمانش را مالید و صدایش که بلند شد آلما هم سریع به طرف موبایل آمد. فهمیده بود که پدرش با چه کسی دارد حرف می زند.

_هوای این جا همش من و خواب آلود می کنه. وای سلام تپل.

آلما باز هم مثل همیشه، هنگام هیجان لکنتش عود کرد.

_سسسسلام، مامانی!

آمال بوسه ای برایش فرستاد و همان دستی که روی چشمش کشیده بود زیر سرش قرار داد.

_چطوری انرژی؟

آلما خندید و از ارکان خواست برج لگوهایش را نشان امال دهد، موبایل را کمی چرخاند و اجازه داد حرف هایشان تمام شود و وقتی آلما سر بازی اش برگشت، نفس عمیقی کشید و موبایل را به طرف خودش گرفت:

_چطوری؟

صدایش هیجان داشت. آن هم بعد مدت ها و همین هم خوب بود.

_وای عالی، دیروز رفتم این بازارای اطراف و گشت زدم. یه عالمه خوراکی موراکی خریدم، از زعفرون و زرشک بگیر، تا این نباتا و نقلای طعم دار. خیلی خوبه، هر مغازه می ری بوی ادویه می ده. یه ادویه هم خریدم سبزه، می گفتن مخصوص قرمه سبزی..حالا ایشالا برگشتم می دم برام قرمه درست کنی ببینم چطور می شه.

خندید، دخترک پررو می خواست او قرمه سبزی بپزد. خود آمال هم از شیطنتش خنده اش گرفت و زمزمه اش آرام تر شد:

_حرمم رفتم، دورکعت نمازتم خوندم...ولی خیلی بدجنسن، بدون جادر راه نمی دن. چادر رنگی دادن بهم، بلد نبودم سر کنم هرکی نگاهم می کرد می خندید. انقدر هم شلوغ بود دستم به ضریح نرسید. به جاش عقب وایستادم با یه بچه کوچولو که مامانش داشت نماز می خوند و این گریش گرفته بود بازی کردم. تا مامانش نمازش تموم شه بچه رو آروم کردم. زنه کلی دعام کرد.

تصورش با چادر، قلبش را زیر و رو کرد. حتما چهره اش دیدن داشته. به چهره ی دوست داشتنی اش نگاه کرد. در نظرش همین آرام کردن یک بچه ی بی قرار، ثوابش از خیلی واجبات بیش تر بود.

_پس آرومی!

سری تکان داد.

_بهتر از بودن اون جاست، این که هی منتظر باشم لیلا دلتنگم شه و بفرسته دنبالم و اون جو سرد و تحمل کنم، این که هی برم و مارال رو روی تخت بیمارستان ببینم و هزار تا فکر دیگه. امروز هی یاد اوایل آشناییمون می افتادم.

خبر نداشت که خودش هم همین بود، همین لحظاتی پیش برای باراد چیزهایی را دوره کرده و به یادشان، دلتنگ شده بود.

_اتفاقا امروز باراد اومده بود این جا.

لبخند آمال کمرنگ شد:

_راهش نمی دادی بی خاصیت و، انقدر حرصم می گیره ازش.

خندید و سری تکان داد. کاش کنارش بود تا محکم بغلش می کرد.

_تازه خبر نداری از شکلاتتم گذاشتم جلوش.

جیغش، توجه آلما را دوباره جلب کرد. بلندتر خندید و به جیغ جیغ هایش گوش کرد.

_از شکلات محبوب من گذاشتی جلوی اون؟ کشتمت آرکان..یعنی به خدا برگردم ببینم از شکلاتام چیزی نمونده طلاقم و می گیرم ازت.

طلاق؟ چه خیال خامی...آمده بود جانش را به جان زندگی اش وصل کرده بود و می گفت طلاق. شوخی اش هم جالب نبود. نگاه جدی اش به آمال فهماند از این حرف لذت نبرده که خودش شیرین و نمکین، لبخند زد. حس می کرد قلبش دارد از شدت دوست داشتن این دختر شیطان و دوست داشتنی، منفجر می شود.

_خب طلاق نمی گیرم، اما قهر که می کنم باهات.

اجازه اش را نمی داد، آن قدر دلتنگ بود که اگر کنارش بود...آخر اگر کنارش بود!

_این که انقدرم دلم تنگ شده برات، خیلی غیر طبیعیه؟

لبخند امال کمرنگ شد. وسط شوخی اش آرکان با یک جمله، باعث چرخش احساسات و عواطفش و هجومشان به مغزش شده بود. حس می کرد حالا او را با ذهنش هم دوست دارد و به گمانش...این همان منطقش بود. آرکان نظم طبیعت را بهم ریخته بود. مگر می شد یک نفر را با قلب و مغز و منطق توامان دوست داشت؟

_نه چون منم براتون دلم تنگ شده.

نگفت برایت، گفته براتون...دخترش هم جزء علاقمندی های این زن شده بود و برایش، خوشحال بود.تکیه زد به دیوار، نیم نگاهی به آلما که محو لگوهایش بود انداخت و بعد یک زانویش را خم کرد، موبایلش هنوز مقابلش بود.

_اون روز توی لنج..

آمال پرید میان حرفش، با لبخندی که به نظرش، طبیعی بود و بدون نقش بازی کردن.

_همون روزی که عاشقم شدی.

با خنده سری تکان داد، نمی دانست چرا هربار روی این مورد اصرار می کرد.

_از ذهنم گذشت یه لحظه که طفلی شوهر آیندت.

چشمان امال درشت شدند، نشست روی تختش و حالا موبایل را مسلط تر مقابل صورتش نگه داشت.

_واقعا؟

با همان لبخندش تایید کرد، نگاه چپ چپ دختر، قلبش را به تکاپو انداخت. کی انقدر عزیز شده بود؟

_عوضی، دلتم بخواد.

_دلم می خوادت.

نفس هردویشان از این جمله حبس شد. انقدر دلتنگ این را زمزمه کرده بود که آمال، ماند در جواب چه بگوید. بیش تر درگیر قلبش بود که روی دور هزار می زد. درگیر مغزش که هی تکرارش می کرد و درگیر منطقش، که مرتب می گفت چقدر جذاب بیانش کرده بود.

_قطع کن، چنددقیقه ی دیگه برات یه فیلم بامزه می فرستم.

****

موبایل را بین جعبه ی دستمال کاغذی و کیف لوازم ارایشم فیکس کردم.چندین بار مجبور شدم جا به جایش کنم تا دقیقا در نقطه ای که می خواستم دوربینش ثابت شود. بعد چرخیدم.

همزمان هردو دستم را از دو طرف بین موهایم فرو بردم و همه ی ان ها را بالای سرم جمع کردم. گوجه ای بستمشان و تاپ شلوارک جین تنم را از نظر گذراندم. موسیقی ای که مد نظرم بود را با تلویزیون داخل هتل و فلشم پلی کرده و بعد به طرف دوربین چرخیدم. مدت ها بود نرقصیده بودم و امروز، بداهه ترین رقص اما خاص ترینش را دوست داشتم اجرا کنم. برای اویی که دلتنگ بود و من را می خواست. برخلاف تمام آدم هایی که هیچ وقت خود واقعی ام را نخواسته بودند.

"شده ام اونی که باید با تو به غم و غصه بخندم

تو آمال منی حاضرم اینبار با کل جهان شرط ببندم"

چرخ زدم و همزمان با موزیک هم هم خوانی می کردم، دوست داشتم لبخند و ارامش چهره ام را ببیند. بفهمد که قرار نیست عزادار چیزهایی باشم که دست من نبودند. بفهمد که تلخ و سخت، بالاخره گذشت

میرقصم و شادم به هوایت جانم به فدایت

رحمی کن و بنگر که دل و دیده چگونه افتاده به پایت

از عالم و آدم سری طوری که تو دل میبری

عاشق ترین عاشق منم، زیبایی دنیا تویی"

یک زمانی می رقصیدم چون حس می کردم دیده می شوم. دیده شدن، نهایت آرزوهایم بود. نهایت آمالم...حالا اما می رقصیدم که به وسیله ی زبان بدنم بگویم من هم دلم تنگ شده و دوستت دارم. دنیای رقص دنیای عجیبی بود. نگاه ها، کرشمه ها و دست های معلق در هوا...همه می توانستند انگار حرف بزنند. بگویید که در سر آدم چه می گذرد و اگر پاهایت با ارامش تکان می خوردند یعنی احوالت خوب است .

احوال زنانه ات...خوب است.

"وقتی که دریا تویی دل را به دریا زده ام

با من تو بمان که هر دقیقه از ترس نبودنت نلرزم

تا مرز جنون فاصله ای نیست من بی تو همیشه لب مرزم

دیووانه شدم من به نگاهی از بس که تو ماهی"

موزیک تمام شد اما لبخند من نه، کش مویم را باز کرده و آبشارشان روی شانه هایم ریختند. جلوتر رفتم. دست روی زانو گذاشته و خم شدم:

-هروقت دلت تنگ شد این فیلم و نگاه کن، به این فکر کن تک تک متن این موزیک حسم به توا. بعد به ادویه ی قرمه سبزی فکر کن. بذار نشونت بدم.

به طرف خریدهایم رفتم، حالا دیگر جلوی دوربین نبودم. بسته ی ادویه و نبات های رنگی را برداشتم و برگشتم به جایی که در تصویر باشم.

_اینه ادویش، ببین چطور می تونی با برگشتم یه غذای خوشمزه بهم بدی، بعدشم به این نباتا فکر کن. چون وقتی برگردم قراره بریم روی تراس، چای و نبات بخوریم و از همین الان می گم من طعم دارچینش و برمی دارم. بعدش تکیه می دم به قفسه ی سینت، تو بغلم می کنی..چایی می خوریم و حرف می زنیم. دلتنگ که شدی، به اینا فکر کن..فیلم رقصم و ببین و البته حواست به شکلاتای محبوبم باشه.

مکث کردم، می خواستم جلو بروم و با قطع فیلم ارسالش کنم اما پشیمان شده لحظه ای ایستادم. انگار مقابلم ایستاده باشد نگاهم پر از مهر شد و لب هایم بی اذن من جنبیدند.

_دوست دارم.

صادقانه ترین جمله ای که با احوالاتم می شد بیان کرد همین بود. جلو رفته، فیلم را قطع کرده و برایش فرستادم. بعد هم نفس عمیقی کشیده و با خیرگی به ساعت سرم را کج کردم. برنامه ریخته بودم شب را به کوه سنگی بروم. باید کم کم آماده می شدم. به خودم قول داده بودم با حس بد درونم بجنگم...و می جنگیدم.

****

توی خیابان گردی هایم یک دفترچه پیدا کرده و از یک نوشت افزار فروشی خریده بودم. یک دفترچه با جلد سفید و طرح یک بالرین..وقتی دیدمش، حس کردم می خواهمش. شبیه خودم بود. لباس صورتی بالرینش را دوست داشتم. کشیدگی اندامش را هم..

در کوه سنگی نشسته بودم، دفترچه را باز کرده و یک خودکار فانتزی بنفش اکلیلی هم دستم گرفته بود. کوهیار خواسته بود مدتی که نیستم هرشب برایش یک ویس بفرستم. در کنارش هم یک صفحه از احوالاتم بنویسم.

مرد قد بلند، روش های خاص اما ارام کننده ای برای روحم داشت.از چندصفحه ای که این چندروز نوشته بودم گذشتم و بعد، صفحه ی جدیدی را باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و قبل از هرچیز به ناخن هایم خیره شدم. امروز لاک صورتی رویشان زده بودم.

موقع رفتن به حرم پاکشان می کردم اما وقت های دیگر، دوست داشتم شبیه خودم باشم. بدون این که سعی داشته باشم، خودم را تغییری بدهم.تاریخ و ساعت را زده و شروع کردم به نوشتن.

"امروز بهترم. کم تر از روزای قبل دلم تنهایی و خیره شدن به یک جا و مرور و ای کاش گفتن می خواد. روزای قبل همش با خودم می گفتم ای کاش مارال این کار و نمی کرد، ای کاش از اول این اتفاقات نمی افتاد، کنار ای کاش...اگه ها هم زیاد بودن. اگه ن و نمی دزدی الان شاید شرایطم فرق داشت، شخصیتم طور دیگه ای کل می گرفت و یه دختر دانشجوی موفق بودم. اگه این کار و نمی کرد شاید انقدر حسرت نداشتم و این تنهایی روی دوشم نبود..

از امروز صبح اما جز یک بار، هیچ ای کاش و شاید و اگری از ذهنم نگذشته.

وقتی داشتم با آرکان حرف می زدم، به این فکر کردم شاید اگه این طور نمی شد من هیچ وقت اون و به دست نمی آوردم، احتمالا این یک توجیه برای اروم کردن ذهنمه اما خب..توجیه خوبیه"

دستم از حرکت ایستاد، نفس عمیقی کشیده و به قسمتی که مردم از کوه بالا رفته و نزدیک آبشار می شدند چشم دوختم. لبخند آرامی زدم. اهالی این شهر معتقد بودند حتی در گرمای تابستان هم این نقطه خنک است و حق با آن ها بود. دوباره نوشتن را از سر گرفتم.

"فکر کنم هرچی بشه، آدما باید بجنگن. زندگی کردن سخته..درست زندگی کردن سخت تر...اما خب، قرار نیست همیشه اشتباه بریم و اشتباه فکر کنیم.تأثیر آرکان روی من، در پوششم نبود. من ظاهرا همون آدم سابقم اما فقط ظاهرم..افکارم اما تغییر کردند، دوست دارم شبیهش باشم. لااقل سعی کنم شبیهش باشم..بشم یه آدمی که تأثیرش روی فکر بقیست. زندگی...لطفا خوب گوش کن، من می خوام تلاش کنم که تو تلخ نباشی. توهم لطفا اجازه بده مارال برام بمونه، اجازه بده یادم بره حسرتام و دردام و...اجازه بده کنار خانواده ی جدیدم، روزای خوبی اتفاق بیفته و من حال باراد و برای این مدت بگیرم، اجازه بده بتونم یه مامان جذاب خوشگل و قرتی برای آلما باشم و البته یه همسر علاقمند به افق برای آرکان. زندگی...لطفا اجازه بده حالمون خوب باشه چون اگه اجازه هم ندی، من براش تلاشم و می کنم. و لازم به گفتن نیست که قطعا توی نبرد من و تو، برنده منم.

سرنوشت، توهم گوش کن...می خوام چندسال بعد که این دفتر و می خونم دقیقا همین بشه که نوشتم، پس لطفا سد راهم نباش. بذار بی درگیری بهش برسم.

یه شب خنک تابستونی/ کوه سنگی"...

از مدل نوشته هایم، خنده ام می گرفت. دفترچه را داخل کیف بزرگم انداختم و سر خودکارم را بستم. بلند شدم و به طرف پله های سنگی قدم برداشتم. باید از کوه بالا می رفتم و یک عکس از ان بالا می گرفتم تا یادم نرود امشب و در این نقطه...چقدر برای زندگی ام کری خوانده ام. سر راه با دیدن دختر بچه ای که داشت بستنی لیس می زد ایستادم. طوری با ولع می خورد که نمی توانستم فقط تماشا کننده باشم .

لعنتی...دلم بستنی هم می خواست، شاید بهتر بود صعود را عقب می انداختم.

_یه اشترودل لطفا!

مرد بسته ی گرم را به طرفم گرفت و من کارت را به دستش دادم، رمز را پرسید و بعد کشیدن وجه، کارت و رسید را برگرداند. بسته ی پیراشکی گرمی که مشهدی ها اسمش را اشترودل رضوی گذاشته بودند باز کرده و همان طور که روی سکویی در نزدیکی درب های ورودی حرم می نشستم اولین گاز را به آن زدم.

فردا ظهر که برمی گشتم، قطعا دلم برای طعم این پیراشکی لذیذ و کمی تند هم تنگ می شد. گاز دوم را درحالی زدم که نگاهم خیره ی راه رفتن دختربچه ی کوچکی با یک چادر سفید گل گلی بود. کش چادر را دور سرش انداخته و با هر حرکت، شبیه یک شنل از پشت باد میان چادرش می پیچید و آن را بلند می کرد .

گاز سوم را که زدم از ذهنم گذشت، چندبسته از این پیراشکی ها برای آلما بخرم. وروجک حتما خوشش می آمد. لپ هایش حین خوردنش باد می کردند و من بعد می توانستم برایش غش کنم. چادر رنگی ای که از نزدیکی حرم خریده بودم را از کیفم خارج کردم. در بغلم گرفتم و با دیدن رژ لبم داخل کیف آهی کشیدم.

_لعنتی، یادم رفت برش دارم.

خادمین حرم که در ورودی مسئول گشتن کیف و وسایل بودند به بردن لوازم آرایشی داخل حرم ایراد می گرفتند. رژ را میان دستانم فشردم و بعد زدن یک گاز دیگر به اشترودل، با ناامیدی در سطل زباله ای که نزدیکم بود پرتاب کردم.

دیگر چیزی از محتویات پیراشکی ام نمانده بود، با دو گاز بزرگ، تمامش را داخل دهانم فرستادم و بسته اش را هم درون سطل، کنار رژ لب بیچاره ام پرتاب کردم. چادر را روی سر انداخته و پرده های برزنتی سبز رنگ را کنار زدم. پشت سه زنی که جلوتر بودند ایستادم تا وسایلم بازرسی شود و بعد پا داخل صحن گذاشتم.

احتمالا این آخرین زیارتم دراین سفر محسوب می شد. باید بعدش کارهایم را انجام داده و وسایلم را جمع می کردم. بلیطم برای یازده ظهر بود و کلی کار نکرده برای انجام دادن مانده بود. نگاهم را میان خلوتی حرم چرخاندم. روی فرش های که در صحن ها انداخته بودند تعداد کمی آدم به چشم می خورد. از سقاخانه کمی آب

داخل لیوان های پلاستیکی ریختم و حین سرکشیدنش نگاهم را به پنجره فولاد گره زدم.

مارال خیلی خیلی پررنگ درون ذهنم نقش بست و نگاه من، برایش غمگین شد.

وارد حرم که شدم، خنکی گرمای آزاردهنده ی بیرون را کمرنگ کرد. تا نزدیکی های ضریح پیش رفتم و بعد، پای دیوارهای تماما سنگ و خنک، تکیه زده و نشستم. زانوانم را جمع کردم داخل شکمم و چادرم را رویشان انداختم.

نمی دانم چنددقیقه به ضریح خیره شدم و چندهزاربار تلاش کردم تا حرفی بزنم و زبانم انگار همپای فکرم قفل کرده بود. آرامش این جا، حتم داشتم من را دلتنگ می کرد. زبان دعا بلد نبودم، اما با زبان خودم خیلی حرف داشتم که باید می زدم و فراموششان کرده بودم.

وقتی به خودم آمدم که نزدیک ضریح خلوت تر از هرزمانی بود. در این چندروز هربار که این جا آمده بودم شلوغی اجازه ی جلو رفتن را از من گرفته و امروز، یک جورهایی معجزه آسایی حرم خلوت بود. بلند شدم، چادرم روی شانه ام سرخورد. درستش کرده و بعد مردد جلو رفتم. نگاهم فقط چسبیده بود به نقطه ی خالی ای که می شد جلو رفت و محکم، آن طلایی های جذاب را لمس کرد. یک طورهایی انگار دلم ریخت روی سنگ های سرد قسمتی از زمین که فرش نشده بودند.

"آمده ام، آمدم ای شاه پناهم بده.

خط امانی، ز گناهم بده.

ای حرمت ملجأ در ماندگان

دور مران از در و ، راهم بده".

بالاخره رسید. دستم رسید به آن ضریح طلایی. انگشت هایم دورش قفل شد و پیشانی ام، به چهارخانه ی بالایی اش چسبید. فکر و زبان قفل شده ام باز شد و شبیه خودم، شبیه همان دختری که شاید با کل آدم های داخل حرم اعتقاداتش فرق داشت زمزمه کردم.

_ازت فقط یه لقب بلدم. بهت می گن ضامن آهو..این که قصش چی بود و چی شد هم، درست درمون نمی دونم. یه چیزایی توی مدرسه خوندم و تمام. با همه ی این احوال، تا حالا صداتم نکرده باشم و به رسم و راه توهم راه نرفته باشم می دونم مهربونی .

نفس عمیقی کشیدم. نفسی که سنگین بود .

_می دونم مهربونی، شک ندارم. انقدر مهربون که برات مهم نباشه مهمون خونت، من آمال باشم و این همه راهی که خطا رفتم، یا یه آدم بی خطا و پاک، اصلا می دونم مسلمون و مسیحی و شیعه و سنی و هردینی که باشه هم مهم نیست. تو مهربونیت و می کنی. آروم می کنی...

اومدم آروم شم. اومدم و آرومم کردی. من شبیه بنده های خوب خدا نیستم، اما تو و خدات...بامن شبیه اون خوبا رفتار کردین. من و دوست داشتین. همین طوری که هستم .

چشمانم بسته شد، انگار یک چیزی از روی دوشم داشت کم می شد. شبیه یک اعتراف، شبیه یک عمر...که گذشت و نفهمیدمش.

"تاکه ز عشق تو گدازم چو شمع

گرمی جان سوز به آهم بده

لشگرشیطان به کمین من است

بی کسم ای، شاه پناهم بده"

_امام رضا، می خوام با زبون خودم صدا کنم..ازت کمک بخوام. تا به حال نخواستم اما حالا می خوام. مارال....

اسمش همزمان هم من را می کشت از نفرت و هم، از دلسوزی و محبت زنده می کرد. مارال به خودش بیش تر از همه بد کرده بود.

_حالش و خوب کن، بذار سرپا شه، معجزه...شفا..چیه اسمش نمی دونم اما مارال و نگه دار. به خدا بگو نگه داره. من نمی دونم فردا قراره چی بشه. قراره اون آزمایش چه تغییری توی این زندگی به وجود بیاره اما کمکم کن بتونم از پس هرچی که قراره اتفاق بیفته بربیام. من ترسیدم..درست شبیه شبایی که رعد می زد و توی مرکز، خودم و زیر پتو قایم می کردم .

سرم را از ضریح فاصله دادم. نفس تندی کشیدم و کف دست آزادم را روی صورتم کشیدم. یادش، لبخند روی لبم نشاند.

_بی معرفتیه تا این جا اومدم و ازش نگم. آرکان! خدا انگار اون و آفرید تا بیاد این بنده ی افسار گسیختش و یه روزی آروم کنه. عجیب بود. با آدمای دنیام از اولم فرق داشت. مرد بودن این شکلی بود و یه عمر خطا رفت دلم؟ گفت دعاش کنم. دعا کردن چه شکلیه؟ همین حرف زدن؟ بذار پس این طوری دعاش کنم، کمکم کن...کمکم کن خوشبختش کنم. که بلد باشم خوشبختش کنم.

خادم، با آن چوب پرمانندش به پشتم آرام ضربه ای زد.

_داره شلوغ می شه خانمم، حرکت کن.

سری تکان دادم، چادرم را صاف کردم و بعد، در دلم...خیره به ضریحی که هنوز میان دستانم بود نجوا کردم:

_امام رضا، می دونم ازم بعیده اما باراد و بهزاد و بهارکم دعا می کنم. نمی دونم این دعا دقیقا چه شکلیه توی دنیای آدما، اما من همین که این جا یادشون افتادم به گمونم دعاست. روح رهی رو شاد کن و به لیلا، من، مارال و تمام آدمای این زندگی توان بده که بتونیم بی خیال گذشته ی تلخی که از دست دادیم خوب جلو بریم.

عقب عقب رفتم، نگاهم هنوز هم پرت طلایی خوش رنگش بود. بغض کمرنگی داشتم. بغض وداع!

_مرسی، مرسی که من و همین طوری که هستم، قبول کردی و تا این جا کشوندی.

چادرم که زیر پایم رفت، ایستادم. جمعش کردم و به تقلید از زنی که کنار دستم ایستاده و دست روی سینه گذاشته بود، سلام را به رسم خداحافظ...نجوا کردم.

_السلام و علیک یا علی ابن موسی الرضا!

"ای که عطا بخش همه عالمی

جمله ی حاجات مرا هم بده"

_کجایی آمال؟

دسته ی ساکم را محکم فشرده و چشم چرخاندم. کلافه از ندیدنش، ساک که سنگین تر از رفتنم بود را روی زمین گذاشته و دستم را به کمرم زدم.

_والا من توی راه آهنم، تو کجایی که نیستی نمی دونم. خدا بهت رحم کنه الکی نگفته باشی داخل سالنی. نکنه رفتی دیدن اون یکی زنت؟

صدای خنده اش درون گوشی پخش شد:

_بذار برسی از راه.

قبل از این که بخواهم جیغ بزنم که بیش تر از یک ربع است رسیده ام و معطلت ماندم، با دیدنش از دور چشمانم از دلتنگی برق زد. موبایل را پایین آوردم و او هم مثل خودم، با چشمانی شفاف موبایلش را قطع کرد و داخل جیبش قرار داد. لبخندی زدم و طوری لب زدم که بتواند ببیند.

_می خوام بپرم بغلت!

به ادم های اطراف اشاره و بعد سرعت قدم هایش را بیش تر کرد. می دانستم حساسیت هایش چیستند و باز، دلم می خواست نرسیده بنای اذیت کردنش را بگذارم.

_بوستم نکنم؟

لبخوانی ام را فهمید، چشمان پر مهرش دلتنگ شد و من قدم های باقی مانده را خودم پر کردم.

دستش را به طرفم دراز کرد، دیگر نه مردم را می دیدم و نه هیاهوی اطراف را...دست در دستش گذاشتم و او با کشیدنم به طرف خودش، پیشانی ام را کوتاه اما عمیق بوسید. چشمانش پر از برق بودند. شبیه یک شعر بلند عاشقانه..شعری که سراینده اش شاید یک زن بود. یک زن عاشق به چشم براق.

وجب به وجب صورتم را نگاه کرد، دلتنگی اش را پشت هر پلک زدنش نشان داد. عمیق نفس کشید، دستم را فشار داد و زمزمه اش، هوایی ام کرد برای یک خلوت مشترک !

_مردم از بس دلم تنگ بود!

قشنگ ترین جمله ی دنیا را گفت بعد از این همه دوری، احساساتم غلیان کرد در چشمانم. گفته بود در مکان عمومی بغلش نکنم و خب، زیادی ظالمانه بود.

_بریم خونه.

خندید، واقعی و پر از حس، دستم را باز هم فشاری داد و بی تاب و دلتنگ، دست دیگرش را جلو آورد و روی شالم گذاشت:

_بی قرارم نکن.

سرم را جلو بردم، آخ که عطرش...چقدر دلم برای بوی تنش هم تنگ بود.

_بی قرارم شو!

چشمانش لبریز شد از محبت، دستش را پشتم قرار داد، ساکم را گرفت و همان طور که هدایتم می کرد تا از راه آهن خارج شویم نجوا کرد:

_لیلاخانم، خونش منتظرته.

قدم هایم ارام تر شدند و قلبم، بنای نتپیدن گذاشت. دلم جوش افتاد و دمای بدنم، سقوط کرد. شرمنده ی خودم بودم. شرمنده ی خودی که هنوز هم به خودش شک داشت.

_جواب آزمایش؟

همان طور که دستم میان دستش بود، با حلقه ام بازی کرد و من را همگام خودش به جلو راند. جمله اش را طوری بیان کرد که انگار بدیهی ترین حرف ممکن را زده:

_بهزاد گفته به خواهرم بگو موقع اومدن سوغاتی هامون فراموشش نشه.

ایستادم، ایستاد و با یک چرخش روی کالج هایش مقابلم قرار گرفت. برق واضح نگاهش، شبیه برق چشمان خودم بود. خودی که حالا می توانست محکم بایستد و بگوید، من همانم..همان گمشده.

_آره؟

چشم روی هم گذاشت، تایید کرد و من نفسم را محکم و عمیق بیرون فرستادم. کف دست روی پیشانی گذاشتم و زمزمه ام را فقط خودم شنیدم و خدایی که تا به حال، خیلی هم صدایش نکرده بودم.

_خدایا شکر.

جهان، دایره ی عجیبی از گردش های شگفت انگیز بود. حتی من، در اعماق قلب و ذهنم شاید نیاز داشتم به این تایید تا باورم، به مرحله ی اعتماد برسد. تا به جای لیلا در ذهنم، مامان را بگنجانم و یک خانواده. نمی دانم نگاهم چطور بود، فقط باعث شد آرکان نفسی بکشد و چشم در چشمم لب بزند:

_جونمی!

می شد بهتر نفس کشید..

می شد وقتی جانش بودم و لیلا، واقعا مادرم بود!

****

از پله ها ساختمان که بالا می رفتم، قلبم در دهانم می کوبید. حس عجیبی بود. قبل از این هم پا در این خانه گذاشته بودم اما حالا....چشمم پر بود و گلویم زخم شده! آرکان پشتم قدم برمی داشت و من...تا رسیدن به ایوان و لحظه ای که بهارک، برای اولین بار جدی و اشک در چشم به آغوشم خزید، هنوز باور نکرده بودم که چه شده!

دیگر اثری از شوخی حتی در نگاه بهزاد هم نبود. بهزادی که وقتی جلو آمد و در آغوشم کشید تمام سال هایی که حسرت داشتن یک برادر را داشتم در ذهنم تداعی شد. تمام سال هایی که نبود و به غیر پناه برده بودم. نداشتمشان و جای خالیشان را با آدم های پوشالی پر کرده بودم.

تنها کسی که انگار حرفی برای گفتن نداشت باراد بود.

باراد و یک نگاه خیره، یک نگاه مغموم و خیره...حتی تلاشی برای شکستن این سکوت انجام نداد. جلو نیامد و جلو نرفتم. فقط هم را نگاه کردیم و هرچه کردم بگویم دیدی بالاخره ثابت شد؟ باز هم نتوانستم. در دهانم نچرخید.

دلم نه حرف زدن می خواست و نه زخم زدن. حالا این جا خانه ی پدری من بود. خانه ی پدری من پدر ندیده. دلم می خواست هیچ کس نبود، جیغ می کشیدم و تقلا می کردم تا این بغض بشکند.

بهارک بازویم را چسبید و نجوا کرد:

_مامان انقدر گریه کرد فشارش افتاد، توی اتاقشه. بهش سرم زدن!

به طرف اتاقش که قدم برداشتم، حالم بین بد و خوب معلق بود. هجده سال نمی دانستم هست و او می دانست هستم. درد کداممان بیش تر بود؟ دستگیره ی در را خود بهارک پایین کشید و با باز کردنش، پا داخل اتاقی گذاشتم که اوی گریان، روی تختش نشسته بود. اویی که جان نداشت حتی دیگر دو قدم بردارد.

نگاهمان در هم قفل شد، یک چیزی در معده ام جوشید، دست هایم گر گرفتند و او با سر تکان دادن پر بغضی، زجه زد و بعد دست به طرفم دراز کرد:

_بارانا!

من نبودم، آنی که به طرفش پا تند کرد و در آغوشش گیر کرد من نبودم. اویی که محکم دست دور کمرش حلقه کرد من نبودم. اویی که آن طور بلند گریه کرد و مامان گفت هم من نبودم.

من نبودم.....

بارانا بود. آمال از این کارها بلد نبود اما بارانا....دلش تنگ مادرش بود. بارانا، قریب به نوزده سال در درونش انتظار کشیده بود.

من نبودم اما بارانا به جای من بغلش کرد، اشک ریخت و مامان صدایش کرد.

محکم من را به خودش چسباند، صدای گریه اش در گوشم زنگ زد و دخترم گفتن هایش، دلم را نم دار کرد. بوسه هایش روی صورت غرق اشک من نشستند و خب، سیر شدن در کار دلم نبود وقتی نوزده سال نداشتمش و امروز، دخترش بودم.

مادرم حرفی بزن که تشنه ی لالایی ام.

من که جان می دم برایت همدم تنهایی ام.

من همیشه کودکم آغوش تو جای من است.

من اگر خوبم دعایت پشت دنیای من است.

****

_سوغاتی آوردی؟

بینی سرخ از گریه ام، شبیه لیلا بود و چشم هایش! هنوز دور چشمم کمی خیس بود. بهارک هم که پا به پای ما اشک ریخته و مژه هایش بهم چسبیده بودند. لیلا را با کمک بهزاد تا پذیرایی آورده و حالا همه دور هم نشسته بودیم. به بهزاد نگاه کردم، این جمله اش من را یاد ده آبنبات طعم دار چوبی ای انداخت که برایش خریده بودم.

_الان نمی دم بهت!

چشم گرد کرد، در نگاهش محبت می درخشید:

_چرا؟

نفس عمیقی کشیدم. گمانم نباید خجالت می کشیدم...لااقل دیگر نباید می کشیدم. به آرکان نیم نگاهی انداختم. اگر می دانست چه می خواهم بگویم دست روی دهانم می گذاشت.

_من از وقتی رسیدم بلافاصله اومدم این جا!

متعجب نگاهم کردند، به لیلا نگاهی انداختم. باراد که فقط نگاهش به فرش ها بود. شاید باید از لیلا خجالت می کشیدم اما خب، دست من نبود که یک فتنه ی بدون خجالت بار آمده بودم .

_خب من هنوز شوهرم و درست و حسابی ندیدم. این جا یه اتاق خالی ندارین؟

قهقهه ی بهزاد، همراه شد با آمال گفتن مبهوت آرکان. لیلا با مهربانی لبخند زد و باراد با چشمانی متعجب براندازم کرد. بهارک هم نمی دانست شرم کند یا بخندد. دست بهزاد به طرف پله ها دراز شد و در حین خنده بریده بریده نجوا کرد:

_اولین اتاق دست چپ کتابخونست، برو شوهرت و درست و حسابی ببین!

سری به معنای تشکر و در نهایت جدیت تکان دادم و ایستادم، چشمان آرکان هنوز از شوک کارم گرد بودند. شانه ای بالا انداختم و دستش را گرفتم:

_بیا بریم یکم ببینمت!

آرام صدایم کرد اما این حرف ها روی دلتنگی من تاثیری نداشت. حس کردم باراد هم خنده اش گرفته و بروز نمی دهد. سردترین آدمی بود که در عمرم دیده بودم. لیلا سریع به بهارک سپرد تا یک اسپند برایمان دود کند و من دست آرکان را دنبال خودم کشیدم. از پله ها بالا رفتیم و همان دری که بهزاد گفت را باز کردم. پیراهن

مردانه ی نازک تنش، خیلی به چهره اش می آمد. در را که بستم کلافه نفس عمیقی کشید و نجوا کرد:

_کارت درست..

اجازه ندادم روی درست و غلط کارم نظری بدهد، من همین بودم. آدم تصمیمات هیجانی که گاهی بد هم نبودند. کف دستم را به یقه ی پیراهن تنش وصل کردم و با بلند شدن روی پنجه ی پاهایم بوسیدمش. حرفش را خورد. انتظارش را نداشت اما خیلی زود به خودش امد، کمرم را چنگ زد و آرام همراهی ام کرد. نفس که کم آوردیم عقب کشید و با ملایمت صدایم کرد:

_آمال؟

با شیطنت نوک انگشتم را روی گردنش حرکت دادم:

_نمی تونستم صبر کنم. کارمون برعکس شده. همیشه پسرا این مواقع می پیچونن حالا من باید به فکر یه خلوت باشم .

نفس عمیقی کشید، دستش را روی لبم گذاشت و حین نوازشش، سر جلو آورد. چشمانش لبخند داشتند.

_چطور واقعا تونستی همچین چیزی جلوشون بگی؟

خودم هم خنده ام گرفته بود، دستم را تا پشت گردنش امتداد دادم:

_خب دلم تنگت شده بود. بعد کلی گریه باید شارژ می شدم.

پشت انگشتش گونه ام را لمس کرد، چشم بست و عمیق بو کشید. هردو به عطر تن هم معتاد بودیم.

_با یه بوسه که رفع نمی شه این دلتنگی!

هینی کشیدم و با لحن بامزه ای نجوا کردم:

_خاک برسرم این جا؟

خندید، سرم را محکم به طرف سینه اش کشید و وقتی در آغوشش قرار گرفتم لحنش حرص و دوست داشتن را ادغام کرده و به خورد گوش هایم داد:

_لعنتیه شیرین زبون.

آرامشم را در آغوشش پیدا کرده بودم. دست هایم را دور کمرش قفل کرده و عمیق نفس کشیدم. انگار بعد ساعت ها بارش باران، با یک رنگین کمان روبرو شده و قلبم داشت زیر نور دلنشین خورشید آب می شد. او هم در سکوت چانه روی سرم قرار داد و با محکم تر کردن دستانش من را در خودش حل کرد.

تقه ی آرامی که به در خورد، باعث شد در همان حالت لبخندی بزنم و آرکان نجوا کند{خواهر و برادر شبیه همین. }

_می گم اگه درست و حسابی همه جای شوهرت و دیدی بیا بیرون سوغاتی من و بده خواهر خانم.

همه جای شوهرت را با لحن بامزه ای گفته بود، این پسر عالی بود. عقب کشیدم و با طنازی لب زدم:

_ما یه خانواده ی باحالیم.

سری تکان داد، البته با خنده ای معنی دار:

_حق باتوا.

دست میان موهایش فرو بردم و به او جای اعتراض چشم بست. زندگی ام را یک آدم، به نام خودش زده بود. درست با همین صبوری هایش.

_و تو خیلی خوشحالی من و داری!

با همان چشمان بسته پرانتز لب هایش انحنا گرفتند، دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت، محکم و سنگین می تپید:

_خوشحالم.

دست آزادم را روی دکمه ی پیراهنش نشاندم. چشمانش باز و قفل نگاه پر شیطنتم شد:

_و نظرت چیه همین جا...

به زور خنده اش را کنترل کرد و اسمم را با هشدار صدا زد. چشم و ابرویم را برایش کج کردم و او با نگاهش نازم را کشید. چشمانش مردادماه بودند، گرم و پر از عشق. دوست داشتن از تکامل به وجود می آمد، آدم ها هم را کامل می کردند و بعد...وقتی تکه های پازل شخصیتشان درهم قفل می شد، حسی پدید می آمد که هم در نگاه، هم در کلام و هم در صدا رخنه می کرد. بیش تر ماندمان در این اتاق، هم حرارت او بالاتر می برد و هم بی تابی من دلتنگ را .

دستم را روی دستگیره ی در نشاندم تا با باز کردنش، هردویمان را از این خلوتی وسوسه کننده نجات بدهم اما بازویم را آرام گرفت و با نگه داشتنم، باعث شد به طرفش بچرخم. با انگشت اطراف لبم را لمس و بعد یقه ی لباسم را مرتب کرد:

_خانم قشنگم... رژت پخش شده بود.

صدای بهزاد از پشت در، چشمان هردویمان را گرد کرد. این نشان می داد مردم آزاری را یادنگرفته ام بلکه در ژن هایم داشته ام.

_شنیدم چی گفتی بهش، خجالت نمی کشی خواهر من و می بری اتاق رژش پخش بشه؟

چشمان آرکان که با بیچارگی بسته شد، بلند خندیدم و دلم ضعف رفت برای این لحظه..همین لحظه که انقدر قلبم سر می خورد برایشان .

برای تک تکشان!

آرکان با اصرار لیلا، به خانه ی کوهیار و دنبال آلما رفته بود. قرار بود همه شام را کنار هم باشیم. وقتی کوچک تپل دوست داشتنی رسید، طوری در آغوشش کشیدم که با زبان کودکانه اش لب به اعتراض باز کرد.

دلتنگی ام برایش خیلی خالصانه بود. انگار که واقعا بخشی از وجود خودم درون این دختر نهادینه شده بود. وقتی آن طور آما جون گویان، خواهش می کرد لهش نکنم دیگر نمی شد خوددار ماند. گونه هایش را طوری بوسیدم که با دستش سعی داشت پسم بزند.

آلما، یکی از نقاط اتصال من و آرکان بود. نقطه ی خوشبختی رابطه مان...نمی دانم اگر نبود، اگر مربی اش نمی شدم و اگر هیچ وقت مادر آرکان من را در جشن تولد او نمی دید و تن به آن خواستگاری نمی داد کجای سرنوشتم می ایستادم.

بهزاد بعد از آن جملات فاجعه بار پشت در اتاق، باز هم سوزنش روی سوغاتی ها گیر کرده بود. متوجه بودم که از وقتی از اتاق بیرون آمده بودیم آرکان مستقیم نگاهش نمی کرد و سعی داشت خیلی عادی رفتار کند.

رابطه ی ما، رابطه ی بامزه ای بود. خجالت و شرم و حیایش برای او بود و پررو گری هایش برای من!

آلما را روی پایم نشاندم و اول از هرچیز عروسک بافتنی بالرین را به دستش دادم. از دیدنش به حدی ذوق زده شد که جیغی کشیده و خودش را بیش تر به بدنم

چسباند. محکم گونه اش را بوسیدم و بعد به سراغ آب نبات ها رفتم. نصفشان را دست آلما دادم و نصف دیگر را به طرف بهزاد گرفتم:

_کم بخور، واسه دندونات خوب نیست.

آب نبات هارا با بهت و چهره ای وا رفته گرفت، در همان حال هم زمزمه کرد:

_دندونام جنسشون خوبه، اینا سوغاتیه منن؟

همه خنده اشان گرفته بود اما بروزش نمی دادند، عین کسی که از مکه آمده همان وسط ساکم را باز کرده و یک به یک داشتم هدیه هارا در می آوردم. نگاهش نکردم تا خنده ی نگاهم را نبیند:

_همش که نه، به اون داداش یخمکت و بهارکم بده!

باراد اخم آلود نگاهم کرد و بهزاد، چینی به بینی اش داد. چهره هایشان دوست داشتنی بود.

_اولا که آباجی خانم، من فقط نوشابه ای و توت فرنگی دوست دارم. نصف اینا طعمشون یه چیز دیگست. دوما، تو خجالت نمی کشی بعد این همه سال پیدا شدی و به جای هدیه می خوای آب نبات بچپونی توی دهنم؟ سوما، ببخشیدا...اگه سوغاتی درست و درمون بهم ندی مجبور می شم بگم پشت در اتاق...

با سرفه ی آرکان، حرفش را خورد و من چشمانم را برایش تنگ کردم. برخلاف آرکان، من ترسی از گفتنش نداشتم:

_تهدیدم می کنی؟ حالا که این طور شد اون عطری که خریدم و عمرا بهت بدم!

سریعا خودش را به طرفم کشید و با لبخند، دست دور گردنم حلقه کرد. از این تماس بدنی لرز کوتاهی گرفتم و او، محکم گونه ام را بوسید، شوخی و خنده را فراموش کردم. چقدر سال ها حسرت این نوع آغوش را داشتم.

_شوخی کردم، بده عطرم و ببینم سلیقه ی آبجی خانم چیه!

عطر را درآوردم. بیش تر از این دل اذیت کردنش را نداشتم. وقتی به دستش دادم باز هم روی گونه ام بوسه ای کاشت و این بار، لحن او هم دیگر شوخ نبود:

_مرسی عزیزدلم !

محبت کلامش و این جمله ی عمیق، قلبم را سراند. حس عجیبی بود. حس وصف نشدنی و بدون تکراری که سال ها در زندگی کمش داشتم. همه شاید منقلب شدند برای لحظه ای که آن طور سکوت میانمان حاکم شد. باز هم خودم بودم و تلاش برای نشاندن لبخند روی لب های خانواده ای که برای من بودند.

_خب، برای بهارکم این ست نقره رو خریدم. امیدوارم دوست داشته باشی .

با ذوق گرفت و بعد تشکر، او هم محکم بوسیدم. آلما را که سرش گرم عروسکش شده بود روی زمین گذاشته و بلند شدم. پارچه ی سنگین مجلسی ای که برای لیلا خریده بودم جان می داد برای یک پیراهن بلند و زیبا.

قبل از گرفتنش بازهم اشکش سرازیر شد وبا گرفتن سرم، چندبار پی در پی غرق بوسه ام کرد. تشکر کردن هایش آن قدر محبت آمیز بود که حس کردم خستگی گشتن بازار برای آن پارچه کامل از تنم خارج شد. فقط مانده بود یک هدیه...پیراهن مردانه ای که برای برادر سردم گرفته بودم و اصلا دلم نمی خواست تقدیمش کنم. خم شدم طرف ساکم و بعد دراوردن جعبه ی پیراهن و گذاشتنش روی میز ساک را گوشه ای قراره داده و نشستم. بهزاد آرام گردن کشید و جعبه را برداشت:

_این برای شوهرته؟

سری تکان دادم و به ارکان نگاهی انداختم. او هم داشت نگاهم می کرد:

_مال شوهرم و خونه ی خودمون بهش می دم. شاید روش نشه جلوی شما ازم تشکر کنه.

منظورم از تشکر بوسه هایی بود که روی گونه هایم نشاندند و همه متوجه منظورم شدند که باز لبخند زدند. بهزاد یکی از اب نبات هارا باز کرد و حین مکیدنش با صدایی که تنش تغییر کرده بود پرسید:

_پس برای کیه؟

نفس عمیقی کشیدم. سرم را گرم موهای آلما کردم و کوتاه جوابش را دادم:

_برای یخچال خونتون.

آب نبات را فرستاد کنج دهانش و با لبخند خفته ای به باراد زل زد:

_گمونم تورو می گه!

باراد نتوانست جواب بدهد، فقط همان نگاهش را روی من ثابت کرد و من با زنگ خوردن تلفن همراهم به طرف بالکن خانه قدم برداشتم. انتظار تشکر کردن نداشتم اما واقعا به نظرم رفتارش خارج از محدوده ی ادب تلقی می شد. تماس از جانب مادر ارکان بود. می خواست زیارت قبول بگوید و حال مارال را بپرسد. کوتاه باهم صحبت کردیم و وقتی تماس را قطع کرده و خواستم بچرخم و داخل خانه شوم با دیدن باراد درست پشت سرم جا خورده ایستادم:

_بسم ا!...

نیشخندی به ترس و دستی که روی قلبم گذاشتم زد و قدمی جلو آمد:

_باید حرف بزنیم.

دست هایم را روی سینه گره زدم، از این پسر دل خوشی نداشتم و در عین حال...دوست داشتنی هم برایم بود. پارادوکس نخواستن و خواستن.

_اوکی، بگو..الان لابد می خوای بگی نتیجه ی آزمایشم قبول نداری.

اما حرفش، جمله اش و اصلا لحنش...چیزی نبود که انتظارش را داشتم.

_شب قبل از این که اون زن تورو بدزده، خیلی گریه می کردی..تمام شب با صدای گریه هات نذاشتی بخوابم. بهزاد خوابش برد اما من نتونستم. انقدر از دست گریه هات و جیغات اذیت شده بودم که با همون لحن بچگونه، به خدا گفتم کاش خواهری مثل تو نداشتم...فردا عصرش تو دیگه نبودی و من، گیر کرده بودم وسط یه برزخ که خدا، به خاطر دعای من تورو ازمون گرفت.

چرخید، درست مقابلم ایستاد و نفس عمیقی کشید:

_من بیش تر از همه ی دنیا دوست داشتم. فقط اون شب، خب بچه بودم و خوابم می اومد. برای همین اون دعا رو کردم. دنیای بچگیم، همش به این گذشت که تقصیر من و دعامه. طول کشید تا بزرگ شم و بفهمم مصلحت و قسمت، ربطی به اون دعای من نداشت.

نمی دانم در چهره ام دنبال چه چیزی می گشت، چشمانش که سرخ شد، واقعا شوکه و مبهوت شدم. دستش را جلو آورد و روی موهایم نشاند. صدایش لرز داشت:

_بی ما بزرگ شدی، انقدر که عروس شی، برای یه بچه مادری کنی، بری برام لباس بخری و من دلم توی هرلحظه برات بریزه که این خانم دوست داشتنی همون خواهر کوچولومه!

چشم بست، بعد بدون مکث دست دور گردنم انداخت و با کشیدنم به طرف خودش، محکم در آغوشم کشید:

_بمیرم اگه دلت و شکوندم .

انقدر از ته دل گفت که بی اراده بغض چسبید به گلویم، دستم را دور کمر پهنش حلقه کرده و با یک دم عمیق، بازدمم زمزمه ی خدانکنه ای بود که من را بیش تر به آغوشش چسباند.

قضاوت هایم را بهم زده بود.

خیلی راحت و فقط با یک جمله...

_آرکان، لباس صورتی من کجاست؟

داخل اتاق شد و در حال باز کردن بند ساعتش، نیم نگاهی به من آشفته در مرکز اتاق انداخت:

_عزیزم، چرا باید من باید این و بدونم؟

ابرویی بالا انداختم، تازه به خانه برگشته بودیم و هرچه لیلا و بهارک، خواستند یک شب لااقل آن جا بمانم به بهانه ی دلتنگی و دوری این مدت از آرکان زیر بار نرفتم. به نظرم طول می کشید تا روابطمان، دقیقا مثل آدن های عادی شود.

_گفتم شاید عین فیلما توی نبودم لباس صورتیم و بغل کردی و باهاش خوابیدی!

با تأسف نگاهم کرد و من، سمت وسایل پخش و پلای روی تخت رفتم. انگشتر مردانه ای که خریده بودم را پیدا کردم و بعد کمی چرخیدم:

_بیا ببین برات چی خریدم عشقم!

کمی جلو آمد، من هم قدم های باقیمانده را پر کردم و کنارش ایستادم، جعبه ی چوبی انگشتر را باز کرده و بعد دراوردنش دستان بزرگش را گرفتم، دستانی که همیشه حس یک حامی قدرتمند را به من می داد. انگشتر را که داخل انگشتش کردم از زیبایی تلفیق رنگ پوست با نگین مشکی رنگ...لبخند روی لبم نشست.

_چقدر...

حرفم در گلویم ماند، نصفه و نیمه...نفسم درون سینه ام برگشت و آرامش، تمام گلبول های خونی ام را پر کرد. دست انگشتر نشانش را دور سرم پیچاند، دست دیگرش را روی قفسه ی سینه ام قرار داد که تند و تند بالا و پایین می شد و مثل همیشه اش، بدون عجله اما عمیقا به بوسه اش ادامه داد.

نفسم دیگر تمام شده بود که سر عقب کشید و من، با یک لبخند عمیق هردو دستم را پشت گردنش پیوند زده و خودم را جلو کشیدم:

_خوشم اومد.

نفس هایش هنوز آرام نگرفته بودند. چشمانش شبیه یک دریا بود. دریایی تیره اما مهربان. همه ی امواجش انگار، به من می رسیدند. درست به آغوش من!

_وقتی نبودی، از سر دلتنگی لباست وبغل نکردم اما...

سرم را کمی عقب کشیدم، گره ی دستش از روی سینه به کمرم منتقل شده بود. هردو چشمم را از نظر گذراند و بعد، ادامه داد:

_خیلی بهت فکر کردم!

دوباره بوسه اش را از سر گرفت، بی تابی و دلتنگی..هردویمان را بیچاره کرده بود. نفسمان باز هم رفیق نیمه راه شد و با کم آوردن، مارا از هم جدا کرد .

-افکارت منحرفم شدن!

لبخند محوی زد:

_تا دلت بخواد!

خندیدم، طوری که دوست داشت. دلبرانه و با چشمان نیمه باز، طوری که فقط یک ردیف دندان هایم مشخص شدند. همان طور که دستم دور گردنش بود، خودم را کمی تاب دادم.

_منم بهت فکر می کردم.

_منحرفانه؟

پلک روی هم گذاشتم و او با همان لبخند، باز سر جلو کشید. باز نفس هایمان به شماره افتاد و دستانمان روی موهایمان چنگ شد. این بار طولانی تر از دوبار قبل. قلبش زیر دستم تند می کوبید!

_برای همین دخترت و زود خوابوندی؟

نفس نفس زنان نگاهم کرد و من، پیشانی ام را به سینه اش چسباندم:

_برای پیاده کردن افکار منحرفانت!

بلند خندید، محکم من را به خودش چسباند، فشار دستش روی شانه اش طوری بود که انگار می خواست من را در خودش حل کند:

_من قبل تو چطور زندگی می کردم و نمی دونم اما...دلم برای این شیطنت هات دنیایی تنگ بود.

سری تکان دادم، روی پنجه ی پا بلند شدم و صورتم را مقابل صورتش قرار دادم و دستم را به لبه های تیشرتم رساندم:

_حرفات تأثیر گذار بود..بریم شروع کنیم؟

گیج و گنگ نگاهم کرد و من بعد بوسیدن کوتاه گونه اش، لب زدم:

_افکار منحرفانه رو!

آرام پتو را کنار زده و نشستم. میان تاریک و روشن اتاق، نگاهم گیر کرد روی تصویر غرق خواب اویی که کنارم، با نیم تنه ی برهنه روی شکم خوابیده و موهایش، روی پیشانی اش ریخته بودند.

لبخند محوی زدم، لبخندی که شاید تنها فقط مغزم تشخیصش می داد و از این بابت شاد بود. کمی خم شدم، عطرش زیر بینی ام بالا زد و من در فاصله ی کمی از صورتش نفسی گرفته و بعد، گونه اش را بوسیدم.

پاهایم را از تخت آویزان کرده و با برداشتن تیشرتش از زمین و پوشیدنش، تلفن همراهم را هم برداشته و از اتاق خارج شدم.نور مهتاب، فقط کمی داخل پذیرایی نفوذ کرده بود. دکمه های پیراهن را در تنم یکی یکی بسته و در کشویی تراس را باز کرده و پا به بیرون گذاشتم. خیالم راحت بود داخل تراس به خاطر شیشه های رفلکس محافظ اصلا دیدی ندارد.

روی یکی از صندلی های فلزی نشسته و پاهایم را بهم چسباندم. قد تیشرتش فقط تا اواسط رانم را پوشش می داد. نفسی بیرون فرستادم و موبایلم را جلوی صورتم گرفتم، ویس کوهیار را باز کرده و بعد، حین گوش کردنش خیره شدم به شهری که خاموشی، آن قدرها هم درونش رسوخ نکرده بود!

"سلام...

یادمه یه روز، بهت گفتم تو ضعیفی..اون روز اشتباه نکردم!

امشب که این ویس و می دم اما، می تونم بگم روم و کم کردی دختر! از من هروقت بپرسن آمال یعنی چی نمی گم یعنی آرزو، بلکه می گم آمال یعنی سخت بجنگی و تهش...روی آدما رو کم کنی!

توی زندگیم، توی تمام سال هایی که برای آوا، تکیه گاه بودم و دلم لرزیده برای حالش، در کنار تمام روزهایی که شبیه تو و آوا، دور و برم دیدم و مشاورشون بودم....کم پیش اومده که کسی بتونه روی من و کم کنه، با کاراش، رفتارش و عکس العملش بهم بگه کوهیار...اشتباه پیش بینی کردیا!

تمام ویس هایی که توی سفرت برام فرستادی رو بدون گوش کردن از گوشیم پاک کردم، تو هم بشین و امشب همشون و پاک کن. همشون و....چه از توی ذهنت و چه از توی زندگیت. گفتم ویس بفرستی و از افکار اذیت کنندت بگی. از نقاط دردناک ذهنت..از عفونت های پنهان روحت. حالا تو با همشون روبرو شدی، چه

خواسته و چه ناخواسته! الان وقتشه که یه دکمه ی دلیت توی ذهنت بسازی، همزمان با پاک کردن همه ی اون ویس های پردرد، از ذهنتم چیزهایی رو پاک کنی.

قضیه ی دفترچه اما فرق داره. تو، توی دفترچه از آرزوهات برای روزهای خوب نوشتی..تک به تک اون برگ ها لازمن که بهت یادآوری کنن چه روزهایی رو گذروندی و چطور از پسشون براومدی. این طوری هروقت زندگیت به چالش دچار شد با خوندن اون خطوط یاد این روزها میفتی. می فهمی که از پس سخت ترین ها برمیای و این، بهت انگیزه می ده.

از حالا و این لحظه...این تویی که باید جلو بری، مسافت زیادی رو اشتباه رفتی و حالا دنده عقب برگشتی، از این جا به بعد اما هم راه و بلدی، هم موانع و می شناسی. این جای زندگی، برات راحت تر جلو می ره. برو...انقدر جلو برو که وقتی به این روزها برگشتی، با خنده توی چشمام زل بزنی و بگی، دیدی کوهیار که من نه ضیعف بودم و نه ترسو؟ منم با لبخند بگم بله...

تو...یکی از عجیب ترین، آدم هایی هستی که دیدم و بابت این آشنایی خوشحالم.

کار من با شما تمامه سرکار خانم.

موفق باشی"!

ویس قطع شد و من، هنوز خیره بودم به شهر. به تاریکی، به مهتاب و ذهنم درگیر صحبت های مرد قد بلند بود! کوهیار اصراری برای ایفای نقش یک مشاور نداشت اما حالا، می فهمیدم حضور کوتاهش در زندگی من، سراسر کمک برای بهبود وضعیتم بوده.

چشمانم را آرام بستم و سرم را بالا گرفتم، پاک کردن آن ویس ها از ذهنم، آن قدرها هم سخت نبود. لااقل برای من سخت نبود. شنیدن حرف هایش شبیه یک نفس عمیق بود. یک نفس عمیق پر از راحتی خیال! لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست و با صدای خواب آلود آرکان، چشمانم را باز کردم.

_چرا پا شدی؟

نگاهش کردم، دلم می خواست به خدا بگویم دمت گرم! مرسی که وسط این هرج و مرج زندگی، این یک قلم بنده ات را نصیب دل من کردی. خیرگی نگاهم، تنها جوابش بود. تکیه داد به چهارچوب در، موهای بهم ریخته اش را با دست مرتب کرد و چشمانش را فشرد، هنوز بالا تنه اش برهنه بود:

_نصفه شبی انقدر قشنگ نگاهم نکن!

دستانم را شبیه آلمایش باز کردم. وقتی هایی که می خواست خودش را لوس کند:

_بغلم کن!

متعجب شد کمی اما بعد، لبخند پرمهری زد. لبخند پدرانه...آرکان، برای من پدر هم بود. جلو امد و همان طور که نشسته بودم سرم را در آغوش کشید. حالا سرم روی شکمش بود و او، ایستاده داشت موهایم را نوازش می کرد.

_از آرزوهام بگم برات؟

صدای خواب آلود دورگه شده اش، قشنگ ترین نت های تاریخ را در خوش جمع کرده بود. شبیه آن قطعه موسیقی ای که در یک سالن اپرای بزرگ، جلوی چشم میلیون ها نفر با هنرنمایی نواخته می شد.

_بگو!

عمیق نفس کشیدم. روی پایم را با نوک ناخنم لمس کرده و بعد، چشمانم را بستم:

_دلم می خواد صبح که پا شدم برم یه ارایشگاه و ناخنانم و ترمیم کنم. روی دوتا از انگشتام طرح بالرین بزنم. رنگی و روشن! دوست دارم یه پکیج از هرچیزی که عکس و شکل باله داره درست کنم و بذارم یه گوشه از اتاقمون. یه قفسه ی بزرگ که اسمش و بذاریم قفسه ی آمال! دلم می خواد پایین موهام و از این رنگ های فانتزی بذارم و تو همیشه برام ببافیشون. بعد مارال خوب شه، برگردیم بوشهر. با خانوادم در ارتباط باشم و مرتب برای دیدنم بیان خونمون مهمونی..باهم خونه تمیز کنیم و بریم خرید و غذا بپزیم. بعد مهمون داری کنیم و من با شیطنت دلت و

ببرم. کلاس رقصم و دوباره شروع کنم و اون پیج اینستاگرامی که تمام عکساش و پاک کردم پر کنم از عکسای سه نفرمون. باید کنکور هم بدم. دوست دارم وکالت قبول شم. به بچه های پرورشگاهیه هم کمک کنیم دوتایی! آرزو دارم سه سال دیگه یه کوچولو بیاریم. احتمالا بازم دختر باشه. دخترا خیلی مهربونن. توی کشور ما دخترا خیلی حالشون خوب نیست اما من می خوام مادر دوتا دختر شاد و خوشحال باشم. آلما و آلا! قشنگن؟ به دستاشون لاک می زنم و یادشون می دم برقصن. اصلا سه تایی برات می رقصیم. دلم می خواد....

مکث کردم، سرم را از شکمش جدا کرده و او با چشم های پربرق که خواب از سرشان پریده بود نگاهم کرد. لبخند زدم و این بار نوک ناخنم را روی شکم او کشیدم. خم به ابرو نیاورد. قلقلکی نبود:

_دلم می خواد کنارت پیر شم آرکان!

دستش را بین موهایم حرکت داد و لمسشان کرد، حس کردم سیب گلویش محکم تر از همیشه تکان خورد. شاید او هم مثل من بغضی از حال خوشمان در گلویش جاگیر شده بود.

_رنگ فانتزی یعنی چی؟

خندیدم، مرد ساده و عزیز من...مرد دوست داشتنی زندگی من:

_از این سبز و بنفشای درهم هست. از اونا.

ابروهایش درهم گره خورد و آرام تر نجوا کرد:

_زشت می شه که!

شانه ای بالا انداختم، ساعت چهارصبح بود و داشتیم از رنگ موی من حرف می زدیم. ما بلد بودیم حال هم را خوب کنیم. الکی گارد های متعصبانه برای هم نگیریم و در زندگی به هم احترام بگذاریم. من بلدش نبودم...او یادم داده بود.

_صورتی و بنفش می کنم. قشنگ می شه به خدا..فقط ساقه ی موهام و!

دستش را روی موهایم آن قدر ادامه داد تا به ساقه ی موهایم رسید. موهای بلند و پرم، بلندشان کرد و با بالا اوردنشان ساقه اشان را بو کرد، چشمانش بسته شد و این بار دستش روی ناخن هایم نشست. روی ناخنم را با انگشت لمس کرده و نفسی کشید:

_برو جایی که باعث عفونت و قارچ ناخنت نشه.

نمی شد دوستش نداشت. نمی شد برایش نمرد!

_فکر کردم الان می گی نرو.

موهایم را پشت گوشم فرستاد. لبخندش، محو بود و با آن چشمان پف کرده از خواب یک ساعته، دلنوازی می کرد:

_ناخنات و کوتاه دوست دارم، موهاتم همین رنگی..همین قدر یک دست و تیره! اما کاری رو بکن که حالت بهتر باشه باهاش. آرزوها برای برآورده شدن هستن. مگر این که رویا باشن. برس به آرزوهات.

_چرا مخالفت نمی کنی؟

سرم را دوباره به شکمش چسباند و من با کج کردن صورتم، به تاریکی شهر زل زدم. صدایش شبیه لالایی بود.

_ناخن کاشتن تو یا رنگ کردن ساقه ی موهات که فقط من می بینم، قراره به زندگیمون لطمه بزنه؟

نه ای آرام نجوا کردم و دوباره ادامه داد و من به این فکر کردم هروقت از خواب بلند می شود باید او را به حرف بگیرم. صدایش بوسیدنی بود.

_نمی زنه، وقتی نمی زنه چرا باید اجازه ندم به آرزوهات برسی؟ که حالت باهاشون خوب نباشه؟

_چرا پس بقیه مثل تو نیستن؟

عمیق نفسی کشید.

_بقیه رو نمی دونم اما توی دین من، پیامبری هست که می گه افراد کریم و بزرگ، زن هارو مورد احترام قرار می دن و افراد پست وفرومایه، به زن ها اهانت می کنند.

پیامبری که می گه بهترین مسلمونا، خوش خلق ترینشون با زن هاشونن. تو، نظرت و عقایدت تا وقتی به زندگیمون لطمه ای نزنه محترمین عزیزدلم. حالا لطفا پاش و بریم بخوابیم. با این تیشرت به شکل عجیبی گاز گرفتنی به نظر می رسی.

فقط دلم می خواست نگاهش کنم.

خدا دوست داشتنی بود.

از دریچه ی نگاه او، خدا خیلی بزرگ و دوست داشتنی تر بود.

خدایی که او نشانم می داد، همان خدایی بود که سال ها کمش داشتم .

سال ها....

****

_رابطشون باهات...خوبه؟

عسلی که به تجویز پزشکش برایش خریده بودم، داخل یخچال قرار داده و بدون نگاه کردنش زمزمه کردم:

_خوبن!

سنگینی نگاهش حس می شد، با این وجود میلی به بلند کردن سرم نداشتم. دلم می خواست باز هم در یخچال را باز کرده، آن شیشه ی عسل را بیرون بکشم و با چک کردن تاریخش خودم را سرگرم کنم. اما جلوی این خواسته را گرفته و به طرف

تخت خالی نازنین قدم برداشتم. می گفتند حالش آن قدری خوب شده که مرخصش کنند.

_نگاهم نمی کنی؟

در چندقدمی تخت ایستادم و بعد، با مکث سرم را بالا آوردم. سر بدون مویش، چشمان بی مژه و ابروی بدون مو...شبیه مارال نبود اما خودش بود. شبیه نبودن و در عین حال بودن، به نظر تلخ ترین تضاد یک رابطه محسوب می شد. نگاه خیره ام، باعث شد چشمانش پر شوند .

_لیلا مادر خوبیه!

نفس عمیقی کشیدم. نشستم روی تخت خالی و دعا کردم هیچ وقت این تخت با یک بیمار دیگر پر نشود. درد نفس گیری داشت این اسم و این بخش از بیمارستان. برای دشمنم هم نمی خواستمش. به جمله اش در این چندثانیه فکر کردم. چه از مادری لیلا می دانستم جز محبت عمیق نگاه و دست و آغوشش:

_گمونم همین طوره!

_دوسش داری؟

به عنوان یک خطاکار نپرسیده بود. بهتر از تمام ادم ها می دانستم کمی رنگ و بوی لحن بغض آلودش حسادت مادرانه دارد. مارال من را از دست رفته می دید. برای مادرانه هایش، درد داشت سهیم شدنم با لیلا. لیلایی که محق تر از او هم بود .

_تازگی ها متوجه شدم یه خصلت بد دارم. اونم اینه که حتی اونایی که بهم بد کردن ممکنه دوست داشته باشم. لیلا که بی گناه ترینه.

چشمانش سرخ تر شدند و سرش پایین افتاد. منظور کلامم را خوب دریافت کرده بود.نفس پری کشیدم و سرچرخاندم. دکترش گفته بود آخرین شیمی درمانی اش را آخر هفته انجام می دهد و بعد از آن با گذشت مدتی می شود عمل مغز و استخوان انجام داد.به قولش داشت عمل می کرد و من چقدر دلم خوب شدنش وبرگشتمان به بوشهر را می خواست. بلند شدم..حالا که دیده بودمش خیالم کمی راحت تر بود. کیفم را از روی شانه ام رد کرده و کج انداختمش و خواستم از اتاق خارج شوم که صدایم کرد. با یک لحن به شدت بغض دار:

_آمالم!

ایستادم اما سرعت چرخیدنم کم بود. وقتی برگشتم که چشمان خودم هم مثل خودش، خیس شده بودند.

_تولدت مبارک!

از بیمارستان خارج شده بودم اما، تولدت مبارک پربغض او از گوشم خارج نشده بود. راه کنار خیابان را گرفته و برای خودم قدم می زدم. یک بار نگاهم را به کتانی های صورتی ام می دوختم و یک بار به ویترین مغازه هایی که به جای اجناس پشتشان خودم را نشانم می دادند.

امروز تولدم بود. تولد منی که برای اولین بار می دانستم چه کسی هستم.

هویت،مفهوم پیچیده ای بود. مفهومی که تا از تو سلب نمی شد نمی توانستی متوجه اهمیتش بشوی...یک عمر بی هویت، با شک و تردید از این که واقعا تولدم چه روزیست زندگی کردم. مارال شناسنامه را با تولد اصلی ام گرفته بود و من بی خبر از همه جا بدون هیچ حسی سال ها گمان کرده بودم شاید اصلا متولد تیر نباشم.

آفتاب گرم، پیاده روهای خلوت و من غرق شده در یک حس عجیب ناشناخته...

برای آینده ام برنامه های زیادی داشتم. برای حرفه ام، زندگی ام و تمام دست اندازهایی که ممکن بود یک روز سر راهمان قرار بگیرند. از ضعیف بودن بدم می آمد. دوست داشتم تأثیرگذار باشم...یک زن موفق در جامعه، با عقاید و آرمان های مخصوص به خودش .

وارد مترو شدم. باید می رفتم خانه، دوش می گرفتم و یک کیک خانگی درست می کردم. بعد هم آرکان را وادار کرده دستبند آمال را هم برایم بخرد. این که خودم بتوانم هدیه ام را انتخاب کنم جذاب تر از همه چیز بود .

آخر امروز تولدم بود. متفاوت تر از هر سال و همیشه!

بالاخره به خانه رسیدم. حتی نمای سنگی نه چندان زیبایش هم برای خوب کردن حالم کافی بود. پشت مرزهای این خانه، او و تربچه را داشتم و لحظات زیبایی که برای هم می ساختیم. در را با کلیدم باز کردم و

هنوز پا داخل نگذاشته با صدای ترکیدنی بالای سرم و پرواز کاغذرنگی های براق، نگاهم مات شد روی تصویری که تمام عمر...به واقع تمام عمر آرزویش را داشتم.

لیلا، بهارک، باراد، بهزاد، آرکان، آلمای کوچک و زنی که نمی دانستم چه کسیست و فقط نگاه پربرقش توجهم را جلب کرده بود. تولدت مبارکی که همگی با ریتم شروع به خواندن کردند هیچ با نگاه اشکی لیلا جور در نمی امد. جلو آمد...محکم من خشک شده را در آغوش کشید و من چشم به سالن کوچک خانه چرخاندم. سالنی که با بادکنک های هلیومی سفید و آبی پر شده بود و در انتهایش...مرد زندگی ام، لبخند به لب با آن نگاه شگفت انگیزش ایستاده و نگاهم می کرد .

دست هایم بالا امد، دور کمر لیلا پیچید و او با همان تن صدای غمگینش زمزمه کرد:

_چندسال به عکس نوزادیت این روز و تبریک گفتم. باورم نمی شه امسال دارمت توی زندگیم. تولدت مبارک دخترکم.

احساساتی شدن به من نمی امد اما واقعا دچارش شده بودم. به سختی جلوی اشک هایم را گرفتم اما خب، چشمان قطعا سرخم حالم را لو می دادند. رهایم که

کرد و پیشانی ام را محکم بوسید یک قطره اشک روی گونه ام ریخت که سریع پاکش کردم. آن قدر غافلگیر شده بودم که زبانم بند امده بود .

بهارک جلو آمد، یکی از بادکنک ها میان دستش بود. با هیجان گونه ام را بوسید و با لحنی شیرین نجوا کرد:

_تولدت مبارک آبجی بزرگه!

نتوانستم در آغوشم نگیرمش. حسم نسبت به وجودش...غیر قابل توصیف بود. آغوش برادرها، باز داشت منقلبم می کرد. گرم بود و پر از حس. پر از تکیه گاه بودن. پر از حسرت های برآورده شده. زن غریبه که جلو آمد لیلا اشک هایش را پاک کرده و دستش را پشت کمرش قرار داد:

_عمه خانم، عمه ی بزرگته دخترم!

عمه ای که بهارک تعریفش را زیاد کرده بود. سلامم را با خوشرویی جواب داد و با لحن بامزه ای به طرف لیلا چرخید:

_از اولم شانس داشتی لیلا، نه خودت قیافه داری نه داداش خدا بیامزم، بچه هات به کی رفتن این شکلی شدن من نمی دونم.

برخلاف تصورم که لیلا ناراحت می شود او لبخند زد و بهارک بلند خندید. نگاه گیجم رویشان بیش تر به خنده یشان انداخت و عمه خانم حین بغل کردنم لب زد:

_سینه هات و پروتز کردی؟

آرام پرسید اما بهارک چسبیده به من شنید و از خنده ریسه رفت. نمی دانستم بخندم یا مبهوت باشم. به خودی خود حضورشان در خانه و غافلگیری تولد حیرت زده ام کرده بود و حالا این عمه ی حدودا پنجاه ساله با نگاه پر شیطنت را نمی توانستم هضم کنم. نه ای مبهوت زمزمه کرده و او حین عقب کشیدن گونه ام را کشید:

_پس خوش به حالش.

گنگ نگاهش کرده و او با تکان ابرو به آرکان اشاره کرد. این بار واقعا نتوانستم نخندم. خودش هم خنده اش گرفت و رو به بهزاد کرد:

_یه دونه آب نبات چوبی بده بهم، بعدم برو موزیک بذار، همتونم چشماتون و به در بدوزین شوهرش بتونه راحت تبریک تولد خانمش و بگه!

بهزاد از جیبش دو آبنبات خارج کرد. یکی را به طرف عمه گرفت و زمزمه کرد:

_قندت نره بالا عمه خانم که من مسئولیت قبول نمی کنم.

نگاه چپ چپ عمه به بهزاد و بعد تشرش به باراد واقعا بامزه بود:

_سرت و بچرخون دیگه، حتما باید جلوی تو هم و ببوسن. شعورتون کجا رفته؟

باراد شاکی سرش را چرخاند و زیر لب با اخم های کمرنگی غر زد:

_خیر سرم برادرم .

_خبه حالا، چون داداششی باید بیان جلوت..لااله الله!

توجهی به این کل کل بامزه اشان نشان ندادم. به نظرم عجیب تر از من همین عمه خانم سن بالای روشن فکر بود. چندقدم به طرف جلو برداشتم و آرکان، آلما به دست جلو آمد. دلم برایشان ضعف رفت و او با رسیدن به من دستم را گرفت. تازه نگاهم به کیک روی میز افتاد. کیک یک بالرین. صدای زخمی جذابش زیر گوشم، دیوانه ام کرد.

_تولدت مبارک جان دل.

قند در دلم آب شد. نگاهش کردم و او بعد نگاه عمیقی به چشمانم، نرم گونه ام را بوسید و به عمه خانم اشاره کرد و صدایش را پایین آورد:

_نسخه ی پیر شده ی خودته. از وقتی اومده تازه فهمیدم به کی رفتی.

خندیدم...سرخوشانه خندیدم، شبیه خواب که نه رویا بود .

_تموم نشد؟

صدای عمه خانم نگاهمان را از هم جدا کرد. آرکان دستم را رها نکرد. یک دستش را به دست من داده بود و دیگری را به الما، هردو چرخیدیم و آن ها هم برگشتند.

باراد همچنان شاکی به آرکان نگاه می کرد و بهزاد، هم پای عمه خانم آبنبات می مکید.

خانواده همین بود!

همین تصویری که نگاه من داشت برایش بال بال می زد و من، سعی داشتم متقاعدش کنم اشک نریزد. لااقل امروز را اشک نریزد. گرمی دست آرکان، این جمع کوچک هم خون و آن بادکنک و کیکی که برایم تدارک دیده بودند برای من توصیف نشدنی بودند.

برای منی که، اولین بار بود داشتم طعم داشتن مادر را در جشن تولد حس می کردم، توصیف محال ترین کار ممکن بود. عمه خانم نیم ساعت زمان داده بود تا آماده شوم و من دلم نیم قرن زمان می خواست که با فکر به این خوشی، بگذرانمش.

از بین پیراهن هایم، یکی از پیراهن های بلند حریرم را انتخاب کردم. نرم بود و خوش رنگ...یک صورتی ملایم و دلنواز! موهایم را فقط توانستم شانه کنم و محکم ببندم. به چهره ام می امد و کل ارایشم شد یک رژ لب و ریمل که سخاوت مندانه روی مژه هایم کشیدم. از اتاق که خارج شدم باز هم، لیلا بود و چشمانی که انگار هربار من را در شمایل جدیدی می دید پر از حسرت قرار بود ببارند.

جبران شدنی نبود...

عمرمان، روزهای رفته و برگشت ناپذیر، دردها، حسرت ها، نبود رهی...هیچ کدام قرار نبود جبران شوند اما...ته دلم، همان نقطه ای که خیلی وقت بود با ان قهر بودم و تازگی بنای آشتی گذاشته بودم، ایمان داشت که می شود شادی را از لا به لای همین دردها و حسرت ها بیرون کشید. که قدر آدم های زندگی را بیش تر دانست.

روی مبل، پشت میزی که کیک بالرین جذاب رویشخودنمایی می کرد که نشستم، دست آرکان را هم گرفته و کنارم نشاندم. تربچه میانمان نشست و من با حالی خوش از حضورشان، نفس عمیق کشیدم. می خواستم وقتی ارزو می کنم، کنارم باشند. در نزدیک ترین نقطه به من.

عمه خانم از بهارک خواست فیلم بگیرد و درحالی که کنار لیلای خیره و محو شده به من می ایستاد لب زد:

_آرزو کن عمه!

دست آرکان را فشردم، نگاهم کرد و نگاهش کردم. آرزویم کنارم بود. درست در نزدیکی من! آرزویی که گمان نمی کردم انقدر سخاوتمندانه یک روز به من داده شود. لب زدم و لب زدنم را فقط او دید:

_بمونی برام.

چشم روی هم گذاشت، پر از محبت و من شمع هارا با ارزوی بودنشان فوت کردم و در دلم دعا کردم مردهایی شبیه او زیاد شوند. مردهایی که اولویت های زندگی شان درست بنا شده، غیرت و تعصب را درست معنی و عشق و دوست داشتن را درست اجرا می کنند.

صدای دست هایشان بالا کشید، آلمای کوچک روی مبل ایستاد و با ذوق از گردنم آویزان شد. ان قدری بزرگ شده بود که بداند تولد من است و باید، به من تبریک بگوید. وقتی خوب چلاندمش، آرکان هم خم شد. در همان حالت دست پشت گردنم گذاشت و با جلو کشیدن سرم، پیشانی ام را بوسید و زمزمه اش را حواله ی گوشم کرد:

_تولدت مبارک خانم دنسر!

دلم می خواست جیغ بکشم و بگویم که چقدر دوستش دارم. لیلا جلو آمد. ایستادم و وقتی هم را بغل کردیم زیر گوشم لب زد:

_تولدت مبارک مامان جانم!

نفس عمیق کشیدم، مامان جانم! کلمه ای که در رویا بارها تصورش کرده بودم. بارها دیده بودم یک زن با چهره ی نامشخص این طور خطابم می کند، ان هم وقتی ترسیده ام و مرزی تا سکته کردن ندارم. می گوید مامان جان و آرام می شوم. نتوانستم جوابش را بدهم..نتوانستم تشکر کنم چون نگران بودم حرفی بزنم و

حلاوت این کلمه از ذهنم برود. می خواستم نگهش دارم. در اندرونی مغزم و ویژه ترین جایگاه، باید دوره اش می کردم. بهزاد همچنان در حال فیلم گرفتن بود و باراد حالا نزدیکم ایستاده بود. بغلم که کرد، نفس عمیق که کشید و گفت تولدت مبارک آبجی خانم...فهمیدم رویاها در دل واقعیت هم ممکن می شوند. بهارک، بهزاد و عمه خانم هم در آغوشم کشیدند. پر از مهر..پر از دلتنگی و پر از قدر دانستن برای این بودن!

حالا دوباره به خواستشان باید می نشستم، قلبم تند می زد و پلک زدن را به چشمانم حرام کرده بودم تا مبادا صحنه ای را از دست بدهم. مقابلم تعداد زیادی کادو بود که باید بازشان می کردم. مثل بچه ها هیجان زده شده بودم. بهارک یک بسته را به طرفم گرفت و با شیرینی خاص خودش خواست اول هدیه ی او را باز کنم. تشکری کرده و اول جعبه را تکان دادم. صدایی از داخلش نمی آمد. کاغذ کادو را با احتیاط باز کرده و با دیدن محتویات داخلش جیغی کشیدم که همه را به خنده انداخت. شش ست از تاپ و شلوارک برند محبوبم که با رنگ ها و مدل های مختلف داخل یک جعبه چیده شده بودند. نرمی و لطافت پارچه را لمس کرده و محکم بوسیدمش. جوابم را با دوبوسه ی پشت سر هم داد و من یکی از تاپ ها را از جعبه بیرون آوردم. مارک برند گوشه اش ثبت شده بود و روی سینه، طرح نیم رخ یک دختر کار شده بود. جان می داد برای کلاس های رقص هیپ هاپ. نگاه براقم را روی باقی کادوها چرخاندم. یکی از بسته ها آن قدری بزرگ بود که بیش تر

شبیه این بود داخلش یک میز قرار داده باشند. خواستم به طرفش بروم که لیلا دستم را گرفت:

_اون باشه برای وقتی که ما رفتیم. هدیه های باراد و بهزاد و باز کن عزیزم!

گنگ نگاهش کردم، با این حال مخالفتی ابراز نکرده و به بهزادی که با مهربانی به هدیه اش اشاره می کرد چشم دوختم. بسته را برداشتم و بعد باز کردنش با دیدن یک کیف پر از لوازم آرایشی و بهداشتی، با قدرانی نگاهش کردم. خیلی سریع روی سرم را بوسید و باز هم تبریک گفت و دل من برای محبتش ضعف کرد. هدیه ی باراد یک جعبه از چندسنگ قیمتی تراش نخورده بود. زمرد، اوپال، یاقوت و فیروزه...هرسه سنگ شکل خاصی داشتند و او لب زد هرکدام را بخواهم با هرطرحی می تواند شکل بدهد. عمه خانم اما با هدیه ی عجیبش لبخند را دوباره به جو احساسی شده برگرداند و جعبه ی ایکس باکسی که رونمایی کرد، بیش تر از من بهزاد و آلما را به مرز هیجان رساند. هدیه ی لیلا طبق گفته ی خودش باید می ماند برای وقتی که همگی رفتند. حالا فقط مانده بود یک هدیه که خوب می دانستم متعلق به کیست. چرخیدم و نگاهش کردم.

از جایش بلند شد، به طرفم آمد و با برداشتن جعبه ی چوبی، با دست دیگرش دستم را گرفت:

_اجازه می دی عزیزم؟

لبم را گزیدم و نگاهش کردم. قفل جعبه را فشرد و با باز کردنش متوجه دستبند طلای داخلش شدم. دستبند ست گردنبند و گوشواره هایم..با آویزهای بالرین! دقیقا همانی که می خواستم. چشمانم که پر شد، او جعبه را روی میز گذاشت. دستبند را برداشت و حین بستن قفلش به دور مچم طوری لب زد که فقط صدایش به گوش خودم برسد:

_حضرت مولانا می گه، جان من و جان تورا، هردو بهم دوخت قضا...

سرش را بالا آورد، در چشمانم زل زد و بعد با مهری که میان مردمک هایش رخنه کرده بود زمزمه کرد:

_مبارک باشه جان دلم!

رابطه ها، آدم ها، رفاقت ها، مردها....خیلی زیاد تجربه شان کرده بودم. یک روزی که دور هم نبود تفریحم درگیر کردن احساسات دیگران، غرق شدن در رابطه های بی سرانجام و دل بستن به آدم های اشتباهی بود. با این همه تجربه، با این همه زمین خوردن و فرو رفتن...جنس حسم به او آن قدر نو و بکر بود که گاهی خیال می کردم اولین تجربه ی زندگی ام همین مرد بوده و بس. یادم می رفت قبلش چقدر دست به دست دیگران داده بودم. یادم می رفت قبلش...تجربه های دیگری هم داشتم.

فکر می کردم بعد از ازدواجم، خیلی حسرت دوران تجردم را بخورم. فکر می کردم از زندگی کردن منع شوم، فکر می کردم شادی هایم پشت نقاب زنانه دفن شوند و فکرهایم، عجیب غلط از آب درآمدند. هنر می خواست وارد زندگی آدمی مثل من شدن، با عقده و رخم های روحم مدارا کردن و تهش، ایجاد حس این که گذشته، همان پشت جا بماند. نه حسرتش را دیگر بخورم و نه دلم برگشتش را بخواهد. هنر می خواست و این مرد...همین مرد که برعکس اخم، در چشمانش روشنایی هویدا بود و روی لب هایش لبخند هنرمندش بود.

دستی که دستبند بسته بود را بلند کردم، پشت گردنش گذاشته و جلوی چشم بقیه، صورتش را بوسیدم. تشکر کردن روی زبانم نمی چرخید. حرف اگر می زدم شاید بغضم می ترکید. بغضی که همه و همه اش، ذره ذره شادی و حال خوب بود. حالی که حتی لبخند هم دیگر نمی توانست جوابگویش باشد.

صدای پخش که بلند شد، سریع با انگشت سبابه و شست چشمانم را فشرده و چرخیدم. بهزاد یک موسیقی ملایم انتخاب کرده بود و کنترل تلویزیون در دستش قرار داشت. به ما اشاره ای کرد و لبخندش، شبیه لبخند خودم بود وقتی که هوس مردم آزاری به سرم می زد:

_زن و شوهر بیان وسط برقصن! یالا...

خندیدم، آرکان و رقص؟ یاد شب عروسی مان افتادم و وقتی نگاه او را هم روی خودم دیدم، متوجه شدم هردو در ان واحد به یک چیز فکر کردیم. لبخندم محو شد. دستانم را بالا اوردم و حینی که می رقصیدم و به وسط سالن می رفتم دست باراد را گرفتم. مبهوت شد اما سریع به خودش آمد و مردانه شروع به رقصیدن کرد. بهزاد هم خودش وسط آمد و بهارک هم با رقصی بسیار ساده به ما ملحق شد. نگاه آرکان با تشکر به من دوخته شد.

از مهلکه خوب نجاتش داده بودم.

حالا من بودم و خواهر و برادرهایم..هرچهارنفر مشغول رقصیدن بودیم و من به عنوان کسی که وارد تر از همه شان بود، یک جورهایی به رقصشان جهت می دادم. رقص ایرانی، پشت سرش یک آهنگ بندری و سر آخر یک موسیقی ترکی!

حرفه ای بودن من ان هارا هم سر شوق آورده بود. لیلا نگاهش حین دیدنمان بغض داشت و عمه حس خاصی که نمی شد تفسیرش کرد. آلما هم به ما ملحق شده بود و آرکان، شبیه همان مردی بود که در افسانه های قدیمی و وسط داستان های عاشقانه ی قدیمی، پشت یک ستون می ایستاد و رقص شاهزاده اش را نگاه می کرد.

باراد دستم را گرفت، چرخیدم و بعد بهزاد با رقص پای آذری جلویم قد علم کرد. ادم کم اوردن نبودم و پا به پایش جلو رفتم، بهارک نفس کم اورد و کنار کشید و

من ماندم و دوبرادر..برادرانی که دورم چرخیدند، با من رقصیدند و دست آخر هردو به یاد لحظاتی که می توانستیم کنار هم داشته باشیم و از دستمان درامده بود بغض کرده در آغوش هم فرو رفتیم. محکم من را به خودشان فشردند و این بار با صدای لرزان، تولدم را تبریک گفتند.

****

_خیلی خوش گذشت، ممنون از همگی!

لیلا مانتو پوشیده جلو آمد و دستم را میان هردو دستش گرفت:

_بی انصافیه بچم و بعد این همه مدت پیدا کردم و نمی تونم شبا پیش خودم داشته باشم .

تمام کار این دنیا بی انصافی بود. لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم:

_آرکان پس فردا قراره برای یه کار کوچیک برگرده بوشهر، میام دوروز پیشتون.

خوشحال شد و چشمانش برق زد، روی موهایم را لمس کرده و سرش را جلو آورد:

_پیش خودم می خوابی!

سری تکان دادم، نفس عمیقی کشید. پیشانی ام را بوسید و به چشم هایم زل زد:

_کادوت و که باز کردی، روی رو یه پاکت نامه هست. اول اون و بخون.

گیج بودم از هدیه ای که نمی دانستم چیست و چرا نباید جلوی جمع بازش می کردم. با این حال باشه ای گفته و او پشت سر پسرها از خانه خارج شد. عمه خانم، در حالی که دسته های شالش را روی شانه هایش مرتب می کرد جلو آمد. دیگر نگاهش شوخ نبود و بیش تر از تمام این چندساعت جدی به نظر می رسید:

_جای رهی خالی تا ببینه دخترش چقدر بزرگ شده.

لبخند حزن انگیزی روی لب هایم نشست. با محبت تمام صورتم را بوسید و بعد، گونه ام را نوازش کرد:

_به زودی باید با همه ی فامیل آشنات کنیم. خیلی خوشحالم زودتر از همشون دیدمت عروسک.

-فکر کنم من شبیه شمام!

خندید و سری تکان داد:

_پس خدا به داد بقیه برسه .

فکر می کنم واقعا همین طور بود. خدا باید به داد بقیه می رسید چون جنس خودم را خوب می شناختم. عمه به آرکان که کنارم ایستاده بود نگاهی کرد و سری تکان داد:

_خداحافظ آقای خوش شانس!

آرکان متوجه منظورش نشد اما چشمک عمه، من را یاد سوال ابتدایی در هنگام دیدنمان انداخت. در باره ی پروتز و خوش شانسی آرکان. همین باعث خنده ی بلندم شد. وقتی که بیرون رفتند و درب آسانسور بسته شد، نفس عمیقی کشیده و بعد بستن در چرخیدم. آرکان هم با خستگی مشغول باز کردن دو دکمه ی بالای پیراهنش شد و المای خواب رفته روی مبل را در آغوش کشید تا به اتاقش ببرد.

هدیه ی لیلا را موقع شام و انداختن سفره، با همراهی باراد به اتاق مشترکمان منتقل کرده بودند. با دست نخ بادکنکی که به سقف چسبیده بود را کنار زده و وارد اتاق شدم. جعبه ی بزرگی بود. وارسی اش کردم و بعد به سختی از قسمت بالایی، درش را باز کردم. پاکت نامه به پشت در جعبه از داخل چسبیده بود. برش داشتم و حین نشستن روی تخت، پشت و رویش را نگاه کردم.

_تا هدیه رو نگاه می کنی، من یکم پذیرایی رو جمع و جور می کنم.

با لبخند سرم را بالا اوردم:

_صبح جمع می کنیم، الان خسته ای بیا بخواب.

به جعبه اشاره کرد.

_فکر کنم بهتره موقع دیدنش تنها باشی.

گفت و از اتاق خارج شد و من بعد انداختن نگاه گنگ و گیجم به جعبه، نامه را باز کردم. همه حرف هایشان پر از ایهام بود و من درکشان نمی کردم. حس می کردم

حتی آرکان هم می داند داخل جعبه چیست و این تنهایی طلبی من را پیش بینی کرده. دستم کمی می لرزید وقتی دست خط داخل نامه را دیدم و کلمه ی اولش را خواندم.

دیدنش، شبیه بوی یک کاج خیس بود، در یک عصر که دیگر ناامید از رسیدنی.

"نامه ای به دخترم"

همین برای پر شدن چشمانم کافی بود، سرم را بالا گرفتم و پلک زدم تا خیسی چشمم محو شود و باز، از دوباره به خطوط نامه زل زدم:

"امروز، می شی هفده ساله...نمی دونم حالت توی روز تولدت چطوریه، خوشحالی؟ غمگینی؟ اصلا می دونی تولدته؟ این روزها بیش تر از همیشه یادت میفتم، احمقانست اما حتی می تونم تصور کنم چه شکلی شدی. لیلا گاهی می ترسه، می ترسه و می گه اگه زنده نباشه و من...من مطمئنم زنده ای! و حتما زیبایی. من شب ها خواب یک دختر قد بلند و زیبا رو می بینم، دختری که یقین دارم تویی.

بذار یه خاطره برات بنویسم. یه خاطره از روزی که به دنیا اومدی. تیر ماهی که زندگی من و لیلا رو زیر و رو کرد. هیچ می دونی زودتر از موعد به دنیا اومدی؟ اصلا می دونی توی گرم ترین ماه سال..وقتی دنیا اومدی که داشت بارون می بارید؟ عجیبه مگه نه؟ تیر و گرماش، یهو شده بود یه آسمون ابری.

توی بیمارستان می دویدم، از خوشحالی به دنیا اومدن دخترم، دل توی دلم نبود. جعبه ی شیرینی ای که از قنادی ناتلی خریده بودم و یکی از بهترین شیرینی فروشی های اون زمان تهران بود و بین مردم پخش می کردم و عین دیوونه ها می خندیدم، می خندیدم و می گفتم می بینین چه بارونی می باره؟ پا قدم دختر منه..دختر عزیز من!

بارانای من! اون روز همه من و به چشم دیوونه نگاه می کردن. دیوونه ای که صاحب یه دختر زیبا شده.

من، با اون موقعیت شغلی و مقام...شبیه دیوونه ها بلند بلند می خندیدم.من دخترم...پدرت"!

سرم را باز از روی کاغذ بلند کردم، چشمانم می سوخت. دو قطره اشک ریخت روی گونه ام و پلک بستم. سعی داشتم تولد هفده سالگی ام را به یاد بیاورم، با بچه ها به کافه رفته بودیم. گیتار می زدم و مستانه می خندیدیم. همان زمان، مردی برای من داشت نامه می نوشت. مردی که پدرم بود..

"پدری که هفده ساله حتی سردترین شبا، پتو روی خودم نمی ندازم. می ترسم گرم باشه جام و جای توی سرد. هفده ساله با لیلا یک وعده ی غذایی رو سیر سیر نخوردیم. ترسیدیم از گرسنگی بچه ی گمشدمون. هفده ساله لیلا شب قبل خواب اشک می ریزه و من وقتی اون می خوابه، می رم توی حیاط و به آسمون نگاه می

کنم. می دونی چیه دخترم؟ هر سال...توی این روز، ما برات هدیه می خریم. دونفری کیک می گیریم و با اشک، شمع تولدت رو فوت می کنیم. آرزو می کنیم برای سلامتیت و هدیه هات و می ذاریم یه گوشه. لیلا می گه اگه پیدا نشه و من می گم...می رسه یه روز که این هدیه هارو بهش بدیم و توی آغوشمون بگیریمش.

اون روز، حتما بهت می گم که چه روزایی من و مادرت جلوی مدرسه های دخترونه می نشستیم و به دخترایی که پرشور از مدرسه بیرون می زدند چشم می دوختیم و به امید پیدا کردنت...با وسواس هدیه می خریدم!

نمی دونم چرا امسال این نامه رو برات نوشتم. شاید چون می دونم خیلی فرصتی نیست اما...من به این انتظار ادامه می دم.

انتظاری که شاید پیرمون کرده باشه اما ناامید نه.

دوست دارم...دخترم.

رهی"

دست روی دهانم گذاشتم، اشک هایم بند نمی امد. نامه را بوسیدم. بارها و بارها...خیس شد، اشک هایم خیسش کردند و من باز بوسیدمش. بلند شدم و کنار جعبه نشستم. اولین چیزی که بیرون کشیدم یک عروسک بود. یک عروسک

باربی با عصای چتری و لباس پرپف...هق زدم و حین بغل کردن عروسک، سرم پایین افتاد.

صدای غمگین آرکان هم باعث نشد سر بلند کنم:

_عزیزدلم؟

دلم خیلی شکسته بود. خیلی زیاد. عروسک بوی کهنگی می داد و من، حس می کردم آرزوهایم هم پایش کهنده شده اند:

_شش سالم بود. مدیر پرورشگاه بعضی مواقع دخترش و می آورد مرکز، یه بار دخترش با ذوق و شوق اومد و گفت دیشب باباش براش یه عروسک خریده. یه عروسک سرامیکی باربی با یه لباس پرپف شبیه لباس عروس. هممون دلمون از اون عروسکا می خواست. یادمه یکی دوسال رویام شده بود داشتنشون. بعد یادم رفت. حالا این و ببین .

سرم را بالا اوردم، نگاه متأثر و پرغمش، مرهمم نبود:

_هرسال برام هدیه خریدن. هرسال...از اون عروسکا هم خریدن. من حسرت عروسک داشتم و اونا حسرت دخترشون و.

جلو امد، پای جعبه و کنارم نشست و من این بار جعبه ی خانه ای را دراوردم که قطعاتش بهم وصل می شد و شبیه یک خانه ی واقعی وسایل کوچک داشت. من

دیگر کوچک نمی شدم که با این ها بازی کنم و رهی هم دیگر زنده نمی شد تا لذت دادنشان به من را بچشد:

_به آرزویی که تاریخ مصرفش می گذره و بعد برآورده می شه چی می گن؟

دست دور شانه ام انداخت، گفته بود به تنهایی احتیاج دارم و با صدای گریه ام دلش نیامده بود بیش تر از این تنهایم بگذارد. صدای او هم گرفته بود:

_حسرت!

بسته ی بعدی را هم بیرون آوردم، یک کیف عروسکی دخترانه بود. با گل های بافتنی زیبا.

_با حسرتا باید چیکار کرد؟

_شاید باید باهاشون جنگید!

بسته ی بعدی، یک جعبه ی کوچک و یک گردنبد طلایی بود. پلاک اسمم. در مشتم فشردمش.

_چطوری؟

تخته ی وایت برد را با کمک هم از جعبه خارج کردیم، ماژیک هایش هم کنارش بودند. روی گرد و خاک پلاستیک رویش را لمس کرده و با صدای آرکان، چشمانم را بستم تا از اشک باقی مانده خالی شوند.

_شاید با آرزوهای جدید، تلاش برای رسیدن بهشون و اجازه ندادن به این که دیگه هیچ آرزویی حسرت بشه.

_رهی چی؟

با نوک انگشت اشک باقی مانده روی صورتم را پاک کرد، سرم را به طرف خودش کشید و قبل حرف زدن نفسش را عمیق بیرون فرستاد. حکایت مست شدن در آغوشش، آرامش و انگار خوابیدن در عین بیداری...حکایت عجیبی بود.

_مرگ به معنای تموم شدن نیست عزیزدلم.

حق با او بود!

مثل همیشه...و هرلحظه!

رهی شاید کنارم بود، روحش داشت تماشایم می کرد. شاید خوشحال بود از رسیدن این امانتی به دستم و سر آخر با یک نگاه پدرانه، روی موهایم را می بوسید و نرم نرمک...می رفت.

می رفت به سمت خدایی که شروع از او بود و پایان نیز با او!

****

_شارژرت رو برداشتی؟

سری تکان داد و زیپ چمدان کوچکش را بست. نگاهم را به چمدان دوختم و بعد تا اویی که کنارش نشست امتداد دادم. داشت نگاهم می کرد و انگار با چشمانش می گفت می فهمم چه حالی داری.

_مطمئنی لازم نیست آلما رو ببرم؟

سری تکان داده و کنارش نشستم. دستش را روی دستم گذاشت و من نفس عمیقی کشیدم:

_بیش تر از سه روز نمی شه. مگه نه!

_البته که نه. یکم شرایط کاریم بهم ریخته و لازمه دو سه روزی برگردم. این بار اما خیالم از بابت تو راحته.

دقیق نگاهش کردم. شب قبل خیلی خوب نخوابیده بود و آثار خستگی روی چهره اش خط انداخته بودند. دستم را بلند کردم و پشت گردنش قرار دادم. بازی کردن با موهای پشت سرش، هم حال من را خوب می کرد و هم او را:

_دلم تنگ می شه.

سرش را جلو آورد، پیشانی به پیشانی ام چ

سباند و نفس عمیقی کشید:

_سعی کن کنار خانوادت بهت خوش بگذره.

چهره ام را کج کرده و ادایی درآوردم .

_الان باید می گفتی منم دلم تنگ می شه عزیزم.

خندید، کمی خم شد و لب هایش را به گونه ام چسباند و در همان حالت نفس کشید:

_بعضی چیزها انقدر واضحن که احتیاج به گفتن ندارن عزیزم.

خندیدم و او سرش را عقب کشید:

_من باید دوساعت دیگه فرودگاه باشم. آماده شین که ببرمت قبلش خونه ی مادرت.

خانه ی مادر! لذت عجیبی داشت شنیدنش. شده بودیم شبیه زوج های عادی، همان هایی که مردشان سفر می رفت و قبلش، همسر و فرزندش را می رساند خانه ی مادر. امانت می سپردشان و با یک خداحافظی عاشقانه از هم جدا می شدند.

وسایلی به اندازه ی دوروز اقامتمان در خانه ی لیلا برداشته بودم. آلما بیش تر از لباس عروسک با خودش جمع کرده بود و همه را داخل کوله ی خرسی کوچکش سعی داشت جا کند. کمکش کردم تا بتواند از میانشان چندتایی را زمین بگذارد و باقی را داخل کوله اش بچپاند.

از این که قرار بود به قول خودش دوروزی مهمان خانه ی دایی بهزادش باشد ذوق داشت و این ذوقش، حال من را هم بهتر می کرد. تا رسیدنمان به خانه ی لیلا، سعی کردم فقط به آرکان نگاه کنم. طوری مهرش در تا رو پود وجودم تنیده بود که حس می کردم همین چندروز هم قرار است زجر کش شوم.

جلوی خانه توقف کرد و بعد باز کردن کمربندش پیاده شد، کمک کرد آلما پیاده شود و بعد برداشتن وسایل ما زنگ در را زد. کنارش ایستادم و بعد باز شدن در هم پایش وارد خانه شدم. بهزاد و لیلا، از خانه بیرون آمدند و چشمان لیلا با دیدن ساک در دست آرکان برق زد:

_خوش اومدید عزیزای دلم.

بهزاد چندپله ی متصل به ایوان را پایین امد، با یک دست ساک را گرفت و با دست دیگر آلما را بغل کرد.

_چه مهمون خوشمزه ای!

_مهمون چیه، خونه ی خودشونه!

آرکان تشکری کرد و به لیلا لبخندی زد:

_امانت دست شما !

لیلا هم با مکث پله هارا پایین آمد و دست من را با هردو دستش گرفت:

_خیالت راحت پسرم. برو به کارات برس و نگران نباش.

بهزاد با شیرین زبانی سرش را جلو برد. هردو دستش اشغال بودند. خیلی بامزه گونه های آرکان را بوسید و پله هارا بالا رفت:

_خداحافظ داماد جان، من می رم بالا که باز این دختره ی چشم سفید نگه می خوام خداحافظی کنم و شرتون و کم کنین.

همه خندیدیم و او هم با لبخند وارد خانه شد. لیلا هم با ارکان دست داد و برایش آرزوی سفری بی خطر کرد و داخل رفت. حالا ما مانده بودیم و نگاه آرکان به مسیر رفتن بهزاد دوخته شده بود:

_امون نداد آلما رو ببوسم!

_بگم بیارتش؟

سری تکان داد و به طرف من چرخید. دوست داشتنش، از هر لمس انگشتانش روی صورتم هم خود نشان می داد.

_نه، می ترسم بهونه بگیره اگه متوجه شه دارم می رم. مواظب خودتون هستین عزیزم؟

سری تکان دادم، لبخندم را هم حفظ کردم تا با خیال راحت راهی اش کنم. تا شبیه زن های خاص، فکر و خیال و بار اضافه روی شانه اش نباشم. خم شد و پیشانی ام را نرم بوسید:

_رسیدم بهت زنگ می زنم .

بعد هم خیلی سریع رهایم کرد و بدون هیچ نگاهی به طرف در خروجی قدم برداشت. بدون نگاه کردن رفت تا دست و پایش نلرزد، تا دلتنگی نرفته سستش نکند. آن قدر ماندم تا صدای دور شدن ماشینش را هم شنیدم و بعد...نفس عمیق دلتنگی کشیده و به اطراف نگاه کردم.

به درخت های بلند، استخر تمیز و پر آب و تاب فلزی سفید...

به خانه ی پدری نگاه کردم و با دست هایم خودم را بغل کردم.

نرفته دلتنگش بودم!

_بیا تو آبجی خانم!

سرم را چرخاندم و با دیدن نگاه بازیگوش بهزاد به آرامی پله ها را بالا رفتم. دست خودم نبود که کمی هم احساس غربت و ناراحتی داشتم.

_بقیتون کجان؟

خندید:

_بیرونن. هرجا باشن واسه ناهار می رسن. امیدوارم تو این مورد پدیده ی ارث پذیری عمل کرده باشه و مثل خودمون اهل شکم باشی.

شالم را روی شانه هایم انداختم و خم شدم تا کفش هایم را هم دراورم:

_ناهار چیه؟

چشمانش برق زد و سری تکان داد:

_باقالی پلوی جان، همراه با کشک بادمجون پر از گردو و سیر! خدای بزرگ...یه روز با این دوتا غذا ازدواج می کنم.

حتی از گفتنشان هم به وجد آمده بود. خندیدم و با دست کنارش زدم:

_پیشاپیش پیوندتون مبارک!

_نوبت منه!

سر هرچهارنفر به طرف من چرخید، لیلا سینی ای که لیوان های شربت بهارنارنج داخلشان بود زمین گذاشت و کنار من نشست. نیم نگاهی به کاغذ درون دستم انداخت و بعد، لبخند به لب نگاهش را تا صورتم بالا آورد. چشمکی زدم و به طرف بهزاد، باراد، بهارک و عمه خانم چرخیدم:

_با حرف گ!

لعنتی گفتن بهزاد و فرو کردن دوباره ی آبنبات داخل دهانش، خنده دار ترین منظره بود. تند و فرز کلماتی که از قبل حفظشان کرده بودم را نوشته و با بلند کردن دستم فریاد زدم استپ!

آن قدر صدایم بلند بود که آلما، حواسش از کارتون محبوبش پرت شده و به طرف ما نگاهی بیندازد. همه شان ناراضی بودند اما کاغذ را روی زمین گذاشتند و من با گرفت یک ژست پیروز لب زدم:

_اسم!

گلشیفته ی بلند بهارک، اولین اسمی بود که گفته شد و با توجه به این که من هم همین اسم را نوشته بودم نگاه چپ چپم را در پی داشت. فامیل و رنگ را که پشت سر گذاشتیم و به میوه رسیدیم بهزاد با اعتماد به نفسی آشکار گوجه را به عنوان میوه مثال زد و باعث خنده ی تک تکمون شد.

_شماها می خواین الکی بهم امتیاز ندین. وگرنه من گوجه رو به عنوان میوه قبول دارم. چی گوجه از سیب و هلو کم تره؟ رنگش که خوشگله، طعمم که داره..هسته نداره و با پوستم می شه خوردش، تازه..گرد هم هست!

لیلا یکی لیوان های شربت را به دست من داد و سری برای دیوانه بازی های بهزاد تکان داد. آلما حالا دیگر از دیدن کارتون خسته شده بود. با پاهای تپل و برهنه اش به طرفمان آمد، خودش را در بغلم جا کرد و خواب آلود دستی به چشمانش کشید:

_منم گوجه دوست!

بهزاد قربان صدقه اش رفت و به زور او را از بغل من درآورد و محکم صورتش را بوسید. آلما با نق سعی کرد مانعش شود و حریفش نمی شد.خوابش می آمد و همین باعث بی حوصلگی اش شده بود. قبل از این که من بلند شوم لیلا برخواست و با گرفتن دست آلما، گفت که خودش او را می خواباند. خودکار را روی کاغذم کوبیدم و به مسیر رفتنشان چشم دوختم.

_ماشین از گ داشتیم؟

ابرویی بالا انداختم، بالش که زیر دست هایم گذاشته بودم را صاف کردم و راحت تر لم دادم .

_گالانت!

سوت بهزاد باز هم باعث خنده امان شد. عمه خانم شربتش را سر کشید و بعد کاغذش را پرت کرد به جلو.

_دیگه بسه. افسردگی گرفتم.

چرای متعجب باراد را با لحنی بامزه جواب داد. طوری که هیچ کدام نتوانستیم جلوی قهقهه زدنمان را بگیریم.

_سر حرف ب یاد اسم دوست پسرم افتادم. بهرام!

طوری با حسرت و افسوس گفت که واقعا عادی ماندن کار سختی به نظر می رسید. خودش هم از خنده های ما خنده اش گرفت. تازه فهمیده بودم او هیچ وقت ازدواج نکرده و این برایم عجیب بود. اگر مخفیانه از بهارک راجع به همسرش سوال نمی پرسیدم و او نمی گفت عمه هیچ وقت ازدواج نکرده، نمی توانستم این مورد را پیش بینی کنم.

_دوسش داشتین؟

یک طورهایی انگار در گذشته غرق شده بود. موهای کوتاهش را پشت گوشش زد و از پشت، تکیه داد به مبلی که پایینش نشسته بودیم. یک زن پنجاه ساله ی شاد و موفق که اگر دقیق نگاهش می کردی رد کمرنگ حسرت هایی از گذشته را خوب می توانستی در چهره اش پیدا کنی.

_خوش چهره بود. اما نه اون قدر که بگم دست و دلم براش بلرزه .

_برام جالبه توی دوره ای که این چیزا مد نبوده شما دوست پسرم داشتین.

خندید و نگاهم کرد. دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت و چندبار رویش کوبید:

_من دختر ناخلف بابام بودم. از اونا که توی بالا پشت بوم و با نامه ی معشوق چندبار مچم و گرفته بود.

می توانستم تصورش کنم. با موهایی رها و بلند. صورتی کشیده و ابروهایی پهن و شاید یک چارقد که پشت گردنش گره زده و نگاهی که لرز دارد .

_باباتون می فهمید کتکتون می زد؟

سری تکان داد، سرش را به سمت سقف گچ بری شده چرخاند و نفس بلندی کشید. همه مان گوش شده بودیم برای شنیدن و او، محو شده بود در یک سری خاطره که انگار گیجش کرده بودند.

_پدرم، پزشک بود. طبیب الاطبا! فرنگ درس خونده و تحصیل کرده. با این حال خون ایرانی داشت. تنبیهاش در حد حبس خونگی بود. نه بیش تر. خدابیامرز دست زدن نداشت اما زبونش...انقدر تلخ بود که گاهی می گفتم کتک بزنه بهتر از سوز زبونشه. مادرم که حرصی می شد ازش می گفت زبونش به مادرش رفته. اونم مثل مار غاشیه نیش می زد.

لبخندی نرم روی لب هایمان نشست. باز هم تصوراتم خودجوش جلو افتادند و یک مرد، با سیبیل های کم پشت و ظاهر مرتب اما اخمو و یک خانه ی بزرگ قدیمی !

_دوسش نداشتی عمه؟

_بابام و؟ خدابیامرز جوشی بود اما مرد بدی هم نبود. دوسش داشتم. این و وقتی فهمیدم که مرد. یهو انگار زیر پام و یکی کشید و پشتم و خالی کرد. حس عجیبی

داشت مرگش. نور به خاکش بباره. مریضای زیادی رو مجانی طبابت کرد. دعای خیلیا پشتش بود.

نفس عمیقی کشیدم. به قاب عکس رهی که روی دیوار جا خوش کرده بود چشم دوختم و زانوهایم را بغل گرفتم:

_خونه ی پدریم خیلی بزرگ بود. از این خونه ها که کلی اتاق داشت و پنجره های رنگی...من و رهی تنها بچه های خانواده بودیم. مادرم بعد به دنیا اوردن من، به قول قدیمی ها اجاقش کور شد و مرض رحم گرفت. حیاطمون انقدر بزرگ بود که شب ها خوف برم می داشت تنها توش برم. پر بود از درخت و گل. درخت مو که هر تابستون مادر خدابیامرزم از برگاش دلمه درست می کرد. درخت انجیر سبز که شیره هاش همش پشه جمع می کرد، درخت گلابی، توت و آلبالو. یه طرف و سبزی خوردن کاشته بودیم. مادرم رسیدگی به گل و گیاه و دوست داشت. بابام عاشق این بود در خونش باز باشه و مهمون توی خونش رفت و امد کنه. تقریبا هفته ای سه شب مهمون داشتیم. هوا که خنک که می شد توی ایوون، سفره می نداختیم و دوغ خونگی رو توی شیشه های کشیده می ریختیم. پلو زعفرونی و قرمه سبزی ای که توش غوره ی درخت مو ریخته بودیم با فسنجون مرغابی.
سالادشیرازی رنگی توی کاسه ی شیشه ای آبی و سبزی خوردن های تازه.

وقتی هم هوا خنک بود توی یکی از اتاقا بساط و پهن می کردیم. بابام گرامافون و روشن می کرد، بنان می خوند و من با یه پیراهن مخمل و جوراب شلواری کلفت،

چرخ می زدم و آتیش می سوزوندم. ظهرا...آفتاب که می زد به شیشه ها نورای رنگیشون می ریخت توی ایوون. بساط مشقم و پهن می کردم اون جا و حواسم و می دادم به اون نورهای رنگی. یادش بخیر...یادش بخیر وقتی رهی از بیرون می اومد و با اون شلوار دمپا گشادش کنار حوض خم می شد، دست و صورتش و می شست و یواشکی چشمک می زد که درست و بخون دختره ی سربه هوا!

دنیای قشنگی بود. این بچگی و همچین خانه ای، با این میزان خاطرات شیرین. من اگر پا به سن می گذاشتم و می خواستم تعریف کنم باید چه می گفتم؟ از یک اتاق و شش بچه ای که درونش می خوابیدیم؟ چیزی که عمه تعریف می کرد شبیه یک رویای شیرین و افسانه ای بود. پر از رنگ و حال خوب!

_نمی خوام وسط بحث احساسیتون جفت پا بپرما، اما من واقعا دلم هوس دوغ خونگی، قرمه سبزی ترش و فسنجون مرغابی کرد.

جمله ی بهزاد، من را از فکر بیرون کشید. عمه خانم دمپایی روفرشیش اش را که دراورده و کنارش گذاشته بود بلند کرد و محکم به طرفش پرت کرد و من با همان خنده بلند شدم تا سری به لیلا و آلما بزنم. صدای التماس بهزاد مبنی بر این که عمه کتک زدنش را بس کند تا لحظه ای آخر خنده ام را نگه داشت.

در اتاق را که باز کردم، سرش بلند شد و به طرفم چرخید. به آلمای خوابیده خیره شدم و آرام پا داخل اتاق گذاشتم:

_خوابید؟

سری تکان داد. جلوتر رفتم و موهای جلوی صورتش را کنار زدم. هوا گرم بود و در خواب، عرق می کرد.

_برات سخت نیست؟

گنگ به چهره ی لیلا نگاه کردم. لبخندی زد و آرام تر ادامه داد:

_این که بچه ی کس دیگه ای رو باید بزرگ کنی اونم وقتی انقدر کم تجربه ای!

زبانم را روی لبم کشیدم و صاف ایستادم. کمر شلوار جینم کمی اذیتم می کرد. از ظهر که آرکان مارا گذاشته بود این جا تا همین لحظه که دیگر چیزی تا دوازده شب نمانده بود حوصله ی تعویض شلوار پیدا نکرده بودم. دلم برایش تنگ شده بود.

_توضیح حسم نسبت بهش سخته اما..هرچیه خوشحالم هست.

دستش را روی موهای آلما کشید .

_دوست داشتنیه.

همین طور بود. دوست داشتنی و با قلبی مهربان. آلما مثل همه ی بچه ها درگیر دنیای پاک خودش بود و می توانست کل آدم هارا دوست داشته باشد. زنگ خوردن تلفن همراهی که در جیب شلوارم جا خوش کرده بود باعث شد سریع، قبل

از این که آلما بلند شود از اتاق بیرون بزنم و با دیدن شماره همراه لبخندی عمیق جواب بدهم:

_سلام آهو جون!

_سلام عزیزدلم. خوبی؟

_ممنون. شما چطورین؟ بچه ها خوبن؟

_الحمدلله، شکر...کنار خانوادت خوش می گذره؟

وقتی از جانب آرکان متوجه این قضیه شده بودند زنگ زد، مفصل و طولانی حرف زدیم و حتی به خاطرم صدایش بغض آلود شد. هم او و هم مادر آرکان. حلالیتی که مادرش آن روز از من طلب کرد، من را به این باور رساند که دنیا عجیب و غیر قابل پیش بینیست. و البته بیش از حد گرد!

_همه چیز خوبه!

_آلما که اذییت نمی کنه؟

شروع به راه رفتن کردم. راهروی اتاق خواب ها ،طولانی و باریک بودند .

_نه اصلا خوبه و تازه خوابیده.

_ممنون که قبول کردی پیشت بمونه. تو این شرایط اگه همراه آرکان می شد بیش تر آسیب می دید.

ایستادم. عکس العملی ناخوداگاه.

_چه شرایطی؟

عادی جوابم را داد، طوری که انگار مطمئن است من از همه چیز خبر دارم و آن لحظه، این بی خبری و بهتی که به جانم افتاد حالم را بهم زد.

_درگیری هایی که عسل درست کرده دیگه.این چندوقت انقدر اومده بود خونه ی من و مامان کلافمون کرده بود. آرکان برگشت که شرش و کم کنه اما این دختر زده به سیم آخر. می گه بدون آلما نمی رم...کار به برخورد قانونی کشید امروز.

چندثانیه ای طول کشید که ذهنم گفته اش را پردازش کند، آرکان گفته بود برای مشکلات کاری می رود و اسمی از عسل نبرده بود. کارش کم کردن شر عسل بود؟ دوست نداشتم با رفتارم طوری نشان بدهم که آهو بفهمد بی خبرترین این ماجرا بوده ام. هرچند ته دلم، انگار یک مشت نمک پاشیدند. سوخت و شور زد.

_آهان..آرکان گفته بود میاد مشکل عسل و حل کنه اما فکر نمی کردم انقدر پیچیده شده باشه.

صدای آهو آرام تر شد. انگار می خواست کسی نشنود.

_عسل خودش دلش با زندگیش نبود. حالا به خاطر این که بچه دار نمی شه دیگه عزمش و جزم کرده برای گرفتن آلما. می ترسم...می ترسم قانون حق و بهش بده تا هفت سالگی.

دلم ریخت و دستم را به دیوار چسباندم .

_مگه حضانت و واگذار نکرده؟

_چرا، من که سردرنمی آرم اما وکیل آرکان می گفت راه هایی هست که بتونه باز زیر اون امضا بزنه.

انگار دمای هوا به یک باره پایین آمد، سردم شد و این سرما تا کف پایم امتداد پیدا کرد.

_آرکان نمی ذاره.

نفس آهو عمیق و شبیه یک اه بود.

_طفلی هنوز نرسیده درگیر شده.

چیزی برای گفتن نداشتم. ذهنم قفل کرده بود و نمی توانستم تمرکز کنم. تماس را که قطع کردم، حس کردم گلویم می سوزد. دوباره به اتاق برگشتم. لیلا هنوز بالای سر تربچه نشسته و داشت نوازشش می کرد. با ترس خاصی به صورت معصومش در خواب زل زدم و جلوتر رفتم.

_می خوام پیشش بخوابم.

لبخندی زد، تختش دونفره بود و راحت می شد حتی سه نفر نزدیک بهم رویش بخوابند. به پهلو دراز کشیدم و دستم را دور بدن آلما حلقه کردم. لیلا هم پشت

من دراز کشید. حس می کردم او هم رو به من است. دستش که دور کمرم پیچید مطمئن شدم. چشمانم را بستم. صدای گرفته اش و دستی که روی موهایم کشید....شبیه تحقق یک آرزوی بیات شده به نظر می رسید.

_چندشب حسرت کشیدم که کنارم باشی. همین طوری نزدیکم. دست بکشم روی موهات و بغلت کنم.

مامان؟

صدای ریز گریه اش بلند شد و بعد، با تمام وجودش جوابم را داد.

_جان مامان؟

لب هایم را بهم چسباندم. اگر آلما را از ما می گرفتند چه می شد؟ دخترک نفس عمیقی در خواب کشید و سینه اش محکم تکان خورد. آلما، شیرینی لحظاتمان بود. آلما هم من را مامان صدا می کرد. رقص دوست داشت. آلما انگار خود من بود.

-لالایی بلدی؟

_بلدم مامان جان، بلدم .

لب هایم را به شقیقه ی دخترک چسباندم. بغضم گرفت. تربچه ی خوشمزه و دوست داشتنی.

_بخون برام.

نفس عمیقی کشید و همچنان صدایش خش داشت، پشتم به او بود اما اشک هایش را ندیده حس می کردم. چقدر قرار بود طول بکشد من و او، کنار هم که می نشستیم اشک نریزیم. حسرت نخوریم. حالمان از گذشته بد نباشد.

"لالالالا، گل آبشن کاکا رفته چشوم روشن

لالالالا، گل خشخاش کاکا رفته خدا همراش

لالالالا، گل زیره بچه ام آروم نمی گیره"

صدایش بیش تر گرفت، حدس می زدم اشک هایش هم سرعت گرفته باشند. من هم یک قطره اشک از گوشه ی چشمم سرخورد و روی بالش، محو شد. آلما را نزدیک تر کردم به خودم. دلم می خواست بوی بچگانه اش را نفس بکشم. لب های لیلا روی سرم نشست و او هم من را بیش تر بغل کرد. سه جنس مونث از سه نسل متفاوت. سه نسلی که هرکدام حسرت داشتند. دوتایشان حسرت مادر داشتن و یکی حسرت مادری کردن. عسل مادری بلد بود؟

"گل سرخ منی شاله بمونی

ز عشقت می کنم من باغبونی

تو که تا غنچه ایی بوئی نداری

همین که وا شدی با دیگرونی"

عسل بلد بود لالایی بخواند؟ زنی که به خاطر عشق، تعهد ، فرزند و همسرش را پشت سر جا گذاشته و رفته بود می توانست لالایی بخواند و مادری کند؟ آرکان اگر بود می گفت آمال...قضاوت ممنوع. با یادش لبخندی میان اشک هایم زدم. زندگی را یادم داده بود. با عملش!

"لالایت می گم و خوابت نمی آد

بزرگت می کنم یادت نمی آد

عزیز کوچکم رفته به بازی

به پای نازکش بنشینه خاری

به منقاش طلا خارش درآرید

بدستمال حریر رویش ببندید"

تکانی خورد، لب هایش جنبیندند. انگار در خواب هم داشت خوراکی می خورد، این بار لبم را روی گونه اش چسباندم و او با یک چرخش، رو به من شد. دستش را روی سینه ام مشت کرد و گردنش پایین افتاد. حالا دقیقا در آغوشم بود.

آینده اش با من بهتر بود یا عسل؟

لیلا همچنان با سوز لالایی می خواند و به این قسمتش که رسید لرزش صدایش بیش تر و اشک های من تندتر شدند.

"لالالالا گل پسته

بابات رفته کمر بسته

لالالالا گل خشخاش

بابات رفته خدا همراش

لالالالا گل نعنا

بابات رفته شدم تنها"

بوسه هایش روی سرم اوج گرفتند. بابات رفته شدم تنها را زیر لب مرتب تکرار کرد و من با همان چشمان بسته، هم در نقش یک مادر آلما را بغل کردم و هم در یک نقش یک دختر در آغوش مادرم فشرده شدم.

زندگی همین بود .

همین چرخش دوار و بی منطق که نمی دانستی سرش ذوق کنی یا دلت از غصه بترکد.

زندگی همین بود...

همین غم ها و شادی هایی که سرآخر می شدند یک پازل از عمر!

پازل من، هنوز هم یک تکه کم داشت. یک تکه ی اساسی!

یک تکه که می دانستم باید کجا پیدایش کنم.

****

لقمه ی مربای آلبالو را به دست آلما دادم و بعد چرخیدم به طرف عمه که حتی زحمت نمی کشید تا حیاط برود. گرم کن ورزشی پوشیده بود و داشت دور مبل ها می دوید. برای بهزاد، بهارک و باراد انگار این مساله خیلی عادی بود که راحت صبحانه اشان را می خوردند. چون عمه خانه اش کرج بود، برای همین دیگر این مسافت را نرفته و شب را مانده بود.

این بار که سرم بلند شد، کلافه ایستاد و پروانه زد.

_چته بچه؟

_چرا نمی رین حیاط؟

خندید، باراد یک لقمه به طرفم گرفت. نگاهش آن قدر شفاف و مهربان شده بود که از دیدنش لذت می بردم. لقمه را گرفتم و او به جای عمه جوابم را داد:

_چون هوا گرمه، تابستونا توی خونه ورزش می کنه تا عرق نکنه و البته، آفتاب سوخته نشه.

گازی به لقمه زدم و بعد دوباره زل زدم به حرکت کششی ای که انجام می داد.

_خب عرق کردن خودش توی لاغری تأثیر داره.

سر عمه طوری با ضرب بالا آمد که هول شده لقمه از دستم افتاد. بهزاد هم دستی زیر گلویش کشید:

_حیف بود پیدا نشده بمیری.

گردویی که توسط باراد به طرفش پرت شد، هم به خنده ام انداخت و هم جرأت خندیدن پیدا نکردم.

_مگه من چاقم که لاغر بشم؟

کمی نگاهش کرده و هنوز حرفی نزده بودم که جلو آمد:

_من فقط برای سلامتیم دارم ورزش می کنم. نه لاغری..هیکلم چشه؟

خب، قطعا با آن نگاه درشت شده نمی توانستم حرفی بزنم. فقط به قسمت پهلوهایش چشم دوخته و لقمه ی افتاده ام را برداشتم.

_هیچی!

بهزاد خنده اش را کنترل کرد و عمه با حرص به سر سفره آمد.

_ظرف کره و پنیر و بدین این ور، این دختره عصبیم کرد گشنم شد.

لیلا با لبخند ظرف را به طرفش گرفت و من مات حرکتش که نصف یک نان سنگگ را روی سفره گذاشتم و با پنیر و کره و توامان گردو پرش کرد دهانم از جنبیدن ایستاد. آلما هم سرم را به طرف خودش کشید و زیر گوشم لب زد:

_عمه ژون غوله؟

سریعا دست روی دهانش گذاشتم و بلندش کردم. عمه اگر می شنید مارا هم همراه لقمه اش قورت می داد.

_باشه بریم.

لیلا لیوان چایش را روی زمین گذاشت:

_دستشویی داره؟ من می برمش.

سری تکان داده و ایستادم. باید با این بچه یک اختلاط حسابی انجام می دادم.

جلوی سرویس که ایستادیم و درش را باز کردم پا روی زمین کوبید و با اخم های طنازانه ای نگاهم کرد:

_من جیش نداشت. آلما گشنش بود.

با خنده به داخل سرویس بزرگ کشیدمش و در را پشت سرمان بستم.

_دختره ی آبرو بر. می دونم دستشویی نداری. اما باید حرف بزنیم.

دقیق نگاهم کرد، دست به کمر و همچنان با اخم. کاش یک روز می شد اورا لای نان بپیچم و بخورم .

_مورد اول...یه وقت جلوی عمه خانم بهش نگی غول.

اخمش کمرنگ شد و با دستش، اندازه ی لقمه را نشانم داد:

_گنده بود.

_می دونم اما تو نگو!

کمی نگاهم کرد و بعد، شبیه آدم های بزرگ نگاهش را بی حوصله چرخاند:

_باچه!

طاقت نیاوردم، بازویش را گاز گرفتم که جیغ کوتاهی کشید و سریعا لب برچید.

خندیدم و اخمش را با دست باز کردم:

_تقصیر خودته. حالا مورد دوم، آلما؟ تو دوست داری پیش من و بابایی باشی؟ تا همیشه؟

لب زیرینش را داخل دهانش کشید. مرده ی آن شکم برآمده اش بودم که از زیر تیشرت بیرون زده بود. چه شد که در یک سال، این طور زندگی مان زیر و رو شد؟

من که گاهی یادم می رفت قبلا چه آدمی بودم. با دلتنگی و از ته دلش نجوا کرد:

_من بابایی خیلی دوست.

خم شدم و دست روی شانه هایش گذاشتم. موهای فر شانه نخورده اش دلبرانه بودند.

_من و چی؟

سرش را کج کرد:

_دوست!

خندیدم، کمی گرفته و دردناک .

_دلم برای بابایی تنگه!

دستش را گرفتم، به مچ تپلش چشم دوخته و بعد، لب رویش چسباندم.

_منم دلم تنگ شده. به نظرت موهام و رنگ کنم تا وقتی بابایی من و دید خوشحال شه.

متفکر نوک انگشتش را روی لبش گذاشت:

_نقاشی؟

خنده ام گرفت، سری تکان دادم و او هم خندید. وسط سرویس بهداشتی داشتیم باهم چانه می زدیم.

_زرد؟

_البته که نه، قهوه ای. رنگ فندق دیدی؟ اون طوری! پایینشم صورتی کنیم.

کف هردو دستش را بهم کوباند، صدای خنده اش ناگهانی بالا رفت:

_صورتی!

کف دستم را به طرفش گرفته و او هم دستش را به دستم کوبید. به توافقات خوبی رسیده بودیم. فلاشتاین را کشیده و با صدای بلند شدن آب صاف ایستادم. این دستشویی دیگر داشت زیادی طولانی می شد.

_حالا می تونیم بریم بیرون.

چشمانش جمع شد:

_جیش کنم؟

نگاهش کردم، او همانی بود که می گفت جیش ندارد؟ سری تکان دادم و بعد به تصویر خودم در آیینه ی روشویی زل زدم:

_به زندگی عادی خوش اومدی آمال! البته قبول دارم که این جا خیلی جای شاعرانه ای نیست.

****

باراد و بهزاد، از خانه بیرون رفته بودند. لیلا فرستاده بودتشان تا برای ناهار، گوشت مخصوص کباب بگیرند. عمه هم از فرصت استفاده کرده و از بهارک خواست یک موزیک شاد بگذارد تا برقصیم .

فکرها در ذهنم بالا و پایین می شدند و نمی دانستم واقعا چیزی که در ذهن داشتم درست است یا نه. من به حس هایم اعتماد داشتم اما نه آن قدری که با قاطعیت بتوانم از خودم و تصمیم احساسی ام دفاع کنم. صدای خنده های بهارک سرم را بلند کرد. عمه در قسمت چپ پذیرایی داشت با اهنگ خودش را تکان می داد و من برای لحظه ای حس کردم که وسط یک فیلم عروسی دهه ی شصت پرتاب شده ام. دستانی که در بالای سرش می لرزیدند و عدم تناسبی که بین حرکاتش بود چشمانم را مات کرد.

بهارک کنار دستم تقریبا در مرز غش کردن به سر می برد و من نگاهم را از عمه جدا نمی کردم، واقعا وقتی گفت من به عمه رفته ام منظورش این رقص بود؟

_اوه مای گاد!

همین عکس العمل کافی بود تا لیلا هم به خنده بیفتد و آلما با هیجان وسط برود و سعی کند شبیه عمه، دقیقا همان طور فاجعه بار برقصد. یک چشمم را بستم و با حالتی متأسف به این صحنه زل زدم. تمام فکرها و تصمیماتم در ذهنم شبیه رقص عمه به لرزه افتادند. بلند شده و زیر نگاه خندانشان خودم را به اتاقک بهارک رساندم. چنددقیقه ی دیگر ان جا می ماندم قطعا با نگاهم باعث می شدم عمه با دمپایی دنبالم کند. روی تختش نشسته و موبایلم را در دستم چرخاندم. تقه ای که به در خورد نگاهم را بالا کشید. لیلا بود که آرام وارد شد و با لبخندی محو پرسید:

_چرا اومدی اتاق مامان جان؟

دست هایم را از پشت تکیه گاه بدنم کرده و به عقب مایل شدم:

_یه سوال بپرسم؟

_جانم؟

هنوز خیلی چیزها مانده بود تا از زندگی مشترک یاد بگیرم. خیلی چیزها...

_اگه همسر آدم توی شرایط خوبی نباشه...باید چیکار کرد؟

کنارم نشست، نگاهش نگران شده بود. نگرانی نگاه مادرها، همیشه همین گونه شیرین و شهدگونه به نظر می رسید یا لیلا در چشمانم سرزمین عجایب داشت؟:

_برای شوهرت مشکلی پیش اومده؟

لبم را داخل دهانم کشیدم. بعد خیلی بی اراده یاد شبی افتادم که قبل از عروسی برای مادرم نامه نوشته و در دریا رها کرده بودم .

_همسر سابقش، اومده برای گرفتن آلما.

مردمک های چشمانش لرزیدند. با نگرانی خودش را نزدیکم کرده و دست روی شانه ام گذاشت:

_پس چرا این جایی تو مامان جان؟

نفهمیده نگاهش کردم.

_کجا باشم پس؟

_جایی که همسرت هست. کمکی هم نتونی بکنی از لحاظ روحی که می تونی ساپورتش کنی.

به این فکر کرده بودم اما، چرا خود آرکان به من حرفی نزده بود؟ این فکر آزارم می داد.

_وقتی خودش نخواسته بهم بگه.

لبخندی زد. لبخندی که با خودم گفتم کاش روزهای قبل، همان وقت هایی که دست و پا می زدم برای این که بفهمم چطور باید زندگی کنم هم بود و می زد .

_بذار یه رازی رو بهت بگم. مردا...غد بازی زیاد دارن. نمی خوان زناشون مشکلاتشون و بفهمن، دوست دارن به خیال خودشون ذهن خانمشون توی ارامش باشه اما همشون..همشون مامان جان احتیاج دارن وقت خستگی، زنشون کنارشون باشه. روحشون و شارژ کنه تا راحت تر بجنگن. نگاه به اولدورم بولدورمشون نکن...به زنشون احتیاج دارن و غد بازیشون فقط نمی ذاره بگن .

_یعنی...

روی دستم ضربه ای زد و سر تکان داد:

_یعنی باید بری، برات می سپارم باراد بلیط بگیره .

سریعا سری تکان دادم. حس می کردم چیزی در ذهنم در حال شارژ شدن است. راه را پیدا کرده بودم و داشتم به روش های متفاوت به انجامش فکر می کردم.

_بهتره آلما رو هم ببرم.

گنگ نگاهم کرد. صدای پسرها که وارد خانه شده بودند تا داخل اتاق هم آمد.

_شاید باید آلما گره ی مشکل و خودش باز کنه.

_نمی فهمم از چی حرف می زنی.

به جای توضیح منظورم، سر روی پایش گذاشته و دست او، موهایم را نوازش کرد:

_شب قبل عروسیم، دلم خیلی می خواست بودی.

خم شد، روی سرم را بوسید و بعد تار به تار موهام را از میان انگشتانش رد کرد:

_حسرت ندیدنت توی لباس عروس به دلم موند.

چشم بسته، جنین وار در خودم جمع شده و عمیق بو کشیدم. یک نفر بودم و به جای یک لشکر، تا به حال با غصه هایم جنگیده بودم. من ایمان داشتم...به این که گذشت از گناه مارال حالمان را بهتر می کرد. لب هایم خشک شده بود وقتی گفتم:

_خدا...وقتی دیگه منتظرت نبودم تورو بهم داد.

نفس عمیقی کشید و صدایش، آرام شد.

_کار خدا همینه. وقتی دیگه منتظرش نیستی، اون و میاره وسط زندگیت و می گه...تو یادت رفته بود آرزوت و..اما من یادم بود که یه شب، در خونم و زدی و گفتی حاجتم و بده. تو یادت رفت..اما من که یادم نرفت.

_من و توی ذهنت، بارانا صدا می کنی این روزها یا آمال؟

نوازش دستش، داشت چشمانم را سنگین می کرد. نوک انگشتش را روی مژه هایم کشید. بعد هم ابروها و گونه هایم.

_تو دیگه آمالی..بزرگ ترین آرزوی تحقق پیدا کرده ی من!

_آمال تو؟

جان کندم پای بغض صدای مادرانه اش .

_آمال من!

"صدام کن..صدای تو لالایی بچگیمه..

صدام کن"...

****

آلما هیجان داشت.

از وقتی از هواپیما پیاده شدیم و هردو، یک کوله ی آلبالویی روی دوشمان بود مرتب بالا و پایین می پرید. بوشهر را دوست داشت، دلتنگش بود...دلتنگ شهری که یک کودک هم می توانست نسبت به آن دلبسته باشد.

تاکسی گرفتیم و آدرس خانه مان را دادیم. به آهو گفته بودم می آییم. خوشحال شد، صدایش پر بود از انرژی وقتی جمله ی مامان لیلا را تکرار کرد" آرکان..جون می گیره با دیدنتون"

گفتم به آرکان نگوید و این را گذاشت به حساب یک سورپرایز زنانه. موهایم را رنگ کرده بودم. همان روزی که لیلا گفت به باراد می گویم بلیط بگیرد به ارایشگاه رفتم. فندقی با نوک صورتی فانتزی. همان طوری که می خواستم. حتی روی ناخن هایم طرح بالرین را زده و کلی ذوقشان را کرده بودم. سر راه برگشت هم دوتا کوله ی

خوشرنگ آلبالویی و ست چشمم را گرفتند. کوله ی دخترانه ی کوچک تر و کوله ی بزرگ تر که مخصوص خانم ها بود. هردو آویز توت فرنگی داشتند و رویشان پر بود از دانه های ریز زرشکی .

دو جفت کتانی هم خریدم. آلبالویی و با بندهای سفید. آلما عاشقشان شده بود. آن قدر زیاد که نمی شد برق چشم هایش را ندیده گرفت.

تاکسی که ایستاد دلتنگ به ساختمان خانه خیره شدم. کمک کردم تربچه زودتر پیاده شود. یک دستش در دستم بود که در خانه را باز کرده و دکمه ی آسانسور را فشردم. ذوق زده بود. مرتب زیر لب برای خودش شعر های کودکانه می خواند و من نمی دانستم چطور خودم را کنترل کنم تا گازش نگیرم.

از آسانسور که بیرون آمدیم صدای بلندی که از داخل خانه می امد باعث شد لبخندم کمرنگ شود. صدای زنانه ی آشنایی که هوار می زد بچه اش را می خواهد. انگار در بدترین زمان ممکن رسیده بودیم. آلما دستم را فشار داد. نگاهش کردم و سعی کردم لبخندی بزنم:

_بیا یه بازی کنیم.

تند و تند سری تکان داد. نشستم روبرویش و موهایش را مرتب کردم.

_می ریم توی خونه و هرکی باید نشون بده کی رو بیش تر دوست داره

لبخند دوباره روی لب هایش نشست. لبم را نزدیک گوشش نگه داشتم:

_اگرم دیدی کسی جیغ زد، بدون بازی رو باخته. اصلا نترس خب؟

لبخندش را با لبخند جواب دادم. در را باز کرده و خیلی آرام داخل شدیم. پشت عسل به ما بود و مردی نا آشنا هم کنارش.

_فکر کردی بچم و قایم کنی که چی...آرکان آلما مادر می خواد!

صدایم آرام بود اما محکم:

_کسی بچه ی شمارو قایم نکرده سرکار خانم.

سریعا چرخیدند. دیدن چهره ی مبهوت ارکانی که خستگی و کلافگی از وجناتش می بارید دیدن داشت. دلم می خواست جلو بروم و محکم بغلش کنم. لبخندم کمی مصنوعی بود.

_سلام.

عسل با بغض به طرف آلما قدم برداشت که کوچکم، سریعا پشت من پنهان شد. حرکت عسل مات این کارش ماند. بند کوله ام را با یک دست گرفته و با دست دیگر آلمایی که به من پناه اورده بود را نوازش می کردم:

_شروع خوبی نبود.

نگاهش پر از نفرت بود. پر از درماندگی که انگار در مویرگ های چشمش خانه کرده بودند.

_تو ذهن بچم و شستشو دادی.

به مرد و ظاهر کلافه اش چشم دوختم. همسرش بود. عکسش را قبلا دیده بودم و طی تلفنی که با نغمه داشتم و خواسته بودم کمی از زندگی شان برایم اطلاعات جمع کند فهمیده بودم یک بیزینس من موفق است.

-الما؟

سرش را بالا اورد. با همه ی تلقیناتم باز هم ترسیده بود. دستش را میان دستم فشردم:

_یادته چی گفتم؟

سری تکان داد، بعد با قدم هایی سرع و با همان کوله ی خوشگلش دوید به طرف آرکان، آرکانی که تازه از بهت درامده بود و حالا با زانو زدن داشت دخترش را به خودش می فشرد.

_دخترتون دیگه باید چطور انتخابش و به شما نشون بده؟

_اون فرصت شناخت من و نداشته.

شانه هایم بالا پریدند. حدس می زدم با ان ظاهر و کوله شبیه بچه ها به نظر برسم.

_خودتون این فرصت و از دست دادین. اگه بزرگ شه و بفهمه که هیچ وقت نخواستینش و فقط چون دیگه بچه دار نمی شدین اومدین سراغش می بخشتتون؟

پوزخندی زد. اشک هایش..تند بودند:

_داری تهدیدم می کنی؟

به تصویر جذاب زندگی ام چشم دوختم. پیشانی روی شانه ی دخترش گذاشته بود و هنوز او را درآغوش داشت. شبیه یک بت به نظر می رسید. کاش مردها، پدرها...همسرها..همه شبیهش بودند. عسل بد باخته بود!

_دارم می گم من اگه باشم و توی جوونیم بفهمم مادرم با عشق سابقش ازدواج کرد و من و رها کرد و رفت و وقتی دستش کوتاه شد از همه جا برگشت سراغم، حسم بهش حس جالبی نیست.

مرد دست روی شانه ی زن گذاشت:

_عسل!

دستش را پس زد. فریادش آلما را بیش تر در آغوش آرکان مچاله کرد. هرچند معلوم نبود کدامشان هم را بغل کرده بودند.

_اون بچه ی منه.

_ولی از ترس تو، توی بغل پدرش داره می لرزه. مادری واقعا اینه؟

با بغضی شکسته، کیفش را چنگ زد. چندین بار پشت سر هم لب زد که پا پس نمی کشد و بعد از خانه خارج شد. نگاه مرد هم با تأسف خروجش را دنبال و بعد...پشت سرش از خانه بیرون رفت. در را که بستند تازه توانستم نفس بکشم. پدر و دختر هنوز هم را بهم می فشردند.

_دیگه داره کم کم حسودیم می شه ها!

بالاخره کمی بین تنشان فاصله انداخت. نگاه سرخش، باعث شد قلبم بگیرد. انگار در یک قوطی در بسته محبوسش کرده بودند. به سختی ایستاد و آلما این بار دستش را گرفت. با دست دیگرش اشاره کرد جلو بروم و باید می مردم برای صدایش...صدای گرفته اش:

_بیا این جا!

این جایی که می گفت آغوشش بود. دو قدم مانده به رسیدنم دستم را کشید. این دو قدم را با یک پرش در آغوشش جبران کرد و بعد دستش را طوری به شانه هایم گره کرد و من را به خودش فشرد که حس کردم قصد دارد جسممان در هم حل شود. صدای نفسش زیر گوشم، شبیه صدای باد زیر شاخ و برگ درخت بود.

_چرا اومدی؟

سوال نداشت که!

_مامان لیلا...راستی گفتم بهت که صداش کردم مامان لیلا؟ بگذریم...گفت وقتی شریک زندگیت فکرش داغونه، وقتی حالش بده و توی فشاره جای زن توی بغلشه. نه توی یه شهر دیگه.

_مامان لیلات گفت دقیقا توی بغلش؟

خندیدم. سرم را از بغلش جدا کردم، نگاهم می کرد. با نوازش چشمانش! سرم را کمی کج کردم. طنازی کردن را خوب بلد بودم.

_نه دقیقا، اما...ترجیح دادم این طوری برداشت کنم.

یک بار پلک زد. آن شب، در لنج، اصلا کداممان به این لحظه فکر می کردیم؟ عجب بازی عجیبی بود این سرنوشت.

_من عاشق برداشت های آزادتم .

دست آلما را گرفتم. هردو سه قدم به عقب برداشتیم و چشم آرکان نمی دانست کداممان را سیر تماشا کند.

_چطوریم؟

محبت، در نی نی مردمکش موج زد. پسردار اگر می شدم، شبیه او تربیتش می کردم. همین قدر مرد و با نگاهی که بلد باشد دل یک زن را چطور ببرد. به پسرم می گویم اخم نکند. داد نزد و دل نشکند .

_شبیه دوتا دختربچه ی ناز. کوله پشتی انداختی شدی شبیه بچه مدرسه ایا.

به آلما نگاهی انداختم. خندید و شانه بالا انداخت.

_جوجه برو اتاقت و به اسباب بازیات سر بزن. دلت براشون تنگ نشده؟

تازه یادش افتاد انگار اتاقی دارد که مدت ها از ان دور بوده. کوله اش را روی زمین انداخت و با جیغ به طرف اتاقش پر درآورد. داخل که شد نگاهم را گره زدم به نگاهی که داشت دلتنگ نگاهم می کرد .

_محکم وایستا.

مهلت ندادم بپرسد برای چه، چون به عقب خیز گرفته و بعد به طرفش دویدم. چشمانش درشت شدند و دستانش ناخوداگاه باز، فاصله کم شد. پریدم به آغوشش و او برای حفظ تعادل گامی به عقب برداشت. پاهایم دور کمرش حلقه شدند و دستانش دور کمر من. چشمانم از شیطنت برق می زد.

_دلمان تنگ شده بود.

نفسی بیرون فرستاد و بعد خندید. بلند و پر از راحتی خیال. خستگی و کلافگی اش را از بین برده بودم و وقتی داشت من را می بوسید دیگر نه نگاهش کلافه بود و نه نفس هایش خسته.

شبیه آدمی بود که همه چیز در زندگی اش در جای درستش قرار گرفته. ما یک خانواده بودیم و یک خانه!

یک خانه پر از امنیت. یک خانه که کوله ی آلبالویی دخترک در مرکز رها شده بود. مارا در خودش داشت و من...آمال، زنی که در دل این خانه بزرگ شده بود. از خودش، خودخواهی ها و خطاهایش فاصله گرفته بود. به زندگی اش لبخند می زد و جلویش می ایستاد..محکم!

سرهایمان که عقب امد، لبخند هردویمان واقعی بود.

_می دونی توی افسانه ها می گن خدا زن و از چی آفریده؟

نه ای آرام نجوا کرد. آرام پاهایم را روی زمین گذاشتم، اما همچنان کمرم میان دستان او بود. نفس عمیقی کشیدم.

_می گن خدا زن و از گردی ماه، پیچش پیچک، تازگی گل، شیرینی عسل، روشنی خورشید، سبکی برگ، سردی برف، غرور طاووس، سختی الماس، نگاه آهو، اشک ابرهای تیره و درندگی ببر آفریده.

تازه متوجه رنگ موهایم شده بود. همه ی مردها گمانم دیر متوجه تغییرات می شدند. شالم را از روی سرم برداشت. کش مویم را باز و وادارم کرد بچرخم.

_رنگ فانتزی یعنی این؟

خندیدم. سرم را به تایید تکان دادم و او، با جلو کشیدنم روی سرم را بوسید:

_گمونم افسانه ها راست می گن.

نگاهش کردم و او همچنان محو موهای جدیدم بود. اما به خودش آمد دست روی صورتم گذاشت و با لمس گونه ام نجوا کرد:

_گردی ماه می شه گونه هات!

دستش پوستم را نوازش کرد. شبیه یک لالایی، در اوج مستی خواب:

_پوستت، تازگی برگ گل!

چشمانم را لمس کرد، پلک بستم و پلکم زیر گرمی انگشتش لرزید:

_چشمان آهو!

با دست دیگرش کمرم را در بر گرفت و صدایش آرام تر شد:

_پیچش پیچک!

بعد هم با نوک انگشتش روی لبم را لمس و تنم را زیر محبت نگاه و دستانش لرزاند، گرفتگی صدایش را دوست داشتم. این بار دوست داشتم:

_شیرینی عسل!

خیره بودیم در چشمان هم و فاصله ی صورت هایمان چهار انگشت. نفسش را فوت کرد در چشمانم و من بستمشان:

_بهت میاد.

اشاره اش به موهایم بود.لبخندم را که دید سرم را به آغوش کشید و زیر گوشم با غرور مردانه ی شیرینش لب زد:

_مرسی اومدی.

_شب با دوتا بستنی شاتوتی کنار خیلج جبران می شه.

خندید، خندیدم و همین صدای خنده...دهن کجی بود به کل این دنیا و تلخی هایش.

ازت متشکرم دیوونه ی من! از این که چشم به این دنیا گشودی.

از این که پا تو زندگیم گذاشتی...از این پا به پام همیشه بودی.

ازت ممنونم ای تنهای عاشق! که یادم دادی دستات و بگیرم.

اجازه دادی با تو همنشین شم. تو جون دادی به این احساس بی رحم.

ازت متشکرم..دیوونه ی من!

ازت متشکرم دیوونه ی من!

****

_به نظرت خوب شده؟

متفکر نگاهش را به من دوخت و بعد شانه هایش را نرم بالا انداخت.

_امیدوارم مثل سری قبلی نمک اشتباهی جای شکر نریخته باشی مامانی!

چپ چپ نگاهش کردم. خندید و بعد به تقلید از خودم، موهایش را به بازی گرفت.

_خب..تو امتحان کن.

سرش را از روی کاپ کیک ها بلند و به من نگاه کرد. اخم هایش خوردنی بودند.

_من نه، خودت.

نفسی بیرون فرستادم. با تردید کاپ کیک را برداشته و بعد برانداز کردنش گاز کوچکی به آن زدم. چشمان گرد شده ی آلما دوخته شده بود به دهان من.
چشمانم را با زاری بسته و به سختی محتویات دهانم را قورت دادم:

_این بار تقصیر توا آلما! قرار بود خامه رو تو بزنی.

خیلی بامزه روی لپ های گردش کوبید:

_مامانی نگو که پنیر ریختم.

نگاه چپ چپم را که دید سریعا عقب رفت و دستانش را بالا گرفت:

_شما که نمی خواین من و اونم وقتی فردا باید برم مدرسه و یک کلاس اولی درس خون باشم تنبیه کنین.

دلم بیش تر می خواست بخندم و درسته او را به جای کاپ کیک ها قورت بدهم. موهای بلندش را عقب فرستاد و پشیمان نگاهم کرد:

_فقط چون فردا اولین روز مدرسته و جنابعالی یک کلاس اولی تشریف داری تنبیه در کار نیست. اما سری بعدی دوساعت از آیپد محروم می شی.

با ذوق خندید و با سر تکان دادنی از آشپزخانه خارج شد. با افسوس کاپ های زیبایمان را داخل یک کیسه ریختم تا برای حیوانات بریزم. آن قدرها هم بد نبود. فقط شوری پنیر و طعمش، کمی قالب شده بود در مزه.

نگاهی به ساعت انداختم و با صدای زنگ تلفن، آلما را که با ورجه وورجه سراغ گوشی بی سیم می رفت با نگاه تعقیب کردم. گاهی دلم می خواست او فقط آن طور شیرین و دلبرانه حرف بزند و من نگاهش کنم. نمی دانم چه شد، چه شد که بعد دیدار آخرمان با عسل دیگر برای گرفتن حضانت آلما اقدامی نکرد. فقط هرچه بود انگار خدا دوباره به ما جانی برای زندگی کردن داد. جانی برای راحت تر نفس کشیدن.

_سلام مامانی لیلا..خوبی؟...منم خوبم....دایی بهزادم خوبه؟...اوهوم، امروز رفتیم مدرسه اما معلممون گفت فردا کلاسا شروع می شه...مامانی سواد که یاد

بگیرم میام براتون کتاب داستان جدیدمو می خونم. باشه؟ اوکی....از من خداحافظ.

مرده ی آن اوکی گفتن و از من خداحافظش بودم. وروجک در تماس های تلفنی فقط سراغ دایی بهزادش را می گرفت و والسلام. تلفن را از دستش گرفته و بعد بوسیدنش خودش را به آیپدش رساند.

_سلام مامان.

صدایش با کل آدم های دنیا فرق داشت.

_سلام دختر گلم. خوبی؟

_ممنون، شما خوبین؟ بچه ها؟

_الحمدلله. زنگ زدم بگم بلیت و گرفتیم. فردا شب پروازمونه.

خوشحال شدم و این در صدایم نمود پیدا کرد. قرار بود به خاطر مدرسه رفتن آلما، یک جشن خانوادگی برایش بگیریم. یک جشن با حضور خانواده های من و آرکان. آلما کمی از مدرسه بدش می امد و امیدوار بودیم این روحیه، حس خوبی در وجودش تقویت کند.

_قدمتون سر چشم، خیلی خوشحال شدم.

-قربون شکل ماهت بشم. فقط...مارالم هست؟

لبخند روی لب هایم کمرنگ شد .

_نه، نمیاد.

خوبه ای آرام زمزمه کرد و بعد تماس را قطع کردیم. هنوز هوای بوشهر خیلی به استقبال پاییز نرفته بود و قرار بود ناهارمان را آب دوغ خیار بخوریم. این غذا را از مادر آرکان یاد گرفته بودم. روزهای تابستان هر ظهر جمعه ناهار دعوتمان کرده و به عشق آلما درستش می کرد.

موارد اولیه اش را که خرد کردم، نشستم روی مبل و لپ تاپ را روی پایم گذاشتم. می خواستم برنامه ی ترم جدید دانشگاه و روز کلاس هایم را چک کنم. فقط یک ترم دیگر تا پایان درسم مانده بود. بعدش باید به قول آرکان خودم را اماده می کردم برای آزمون مهم ارشد و بعدش...آزمون وکالت!

هنوز کلی راه بود برای رسیدن به هدف، برای یک وکیل موفق شدن و تأثیر مثبت روی زندگی بچگی هایی که شبیه خودم بودند .

_مامانی؟

سرم را بلند کردم، مظلوم وار نگاهم می کرد.

_چیه تربچه؟

بشکنی زد و کمرش را کمی پیچاند.

_برقصیم؟

خندیدم و سرم به عقب پرتاب شد. نفس عمیقم، از حال خوش لبریز بود. چهارساعت دیگر آموزشگاه هنرجو داشته و باید کلی هم ان جا کالری می سوزاندم. با این حال دلم نیامد نه بگویم. به این نگاه، هیچ وقت نمی توانستم نه بگویم.

سرم را که به موافقت تکان دادم، با ذوق بالا پرید و کنترل تلویزیون را برداشت. فلش همیشه پشتش متصل بود. آخر عادت داشتیم شب ها برای پدرش برقصیم. دلبری کنیم و او نگاهمان کند. یک طوری نگاهمان کند که دلمان قرص شود هیچ کس، بیش تر از او عاشقمان نیست.

هیچ کس.

_مامانی، اومدی باز اومدی با رقص و آواز اومدی کو؟ با اون برقصیم؟

دست زیر چانه زده و فقط نگاهش کردم، خدایا شکر...

خدایا شکر!

****

_نغمه من می رم. کلاسم تمومه! فقط یادت نره کلاس فردا رو کنسل کنیا. مهمون داریم نمی رسم بیام.

در حال حرف زدن با گوشی بود. مدت ها بود کارهای آموزشگاه تمام روی گردن او افتاده و نقش منشی را هم بازی می کرد. فقط برایم سری تکان داد و من از از سالن خارج شدم. شاگرد تایمم، برای رقص تکنو ثبت نام کرده بود و حس می کردم تمام ماهیچه های پایم به خاطر فعالیت زیاد گرفته.

برای تاکسی زرد رنگ دستی بلند کردم.

وقتی نشستم، موبایلم را بیرون آوردم تا چکش کنم. یک پیام داشتم. گفته بود شب آلما را خانه ی آهو می گذارد تا باهم جایی برویم. می دانستم بپرسم کجا جوابی نمی گیرم و به ناچار، یک باشه و یک استیکر بوسه برایش فرستادم.

تاکسی که سر خیابان نگه داشت، پیاده شده و با کمی پیاده روی به سوپر محله رسیدم. سعی کردم یادم بیاید چه چیزی بیش تر نیاز است، مواد مورد نیازم را که خریدم و خواستم از سوپر خارج شوم با دیدن همسایه اش و ان نگاه خیره ایستادم.

_سلام.

جوابمم را با تعجب داد. کنار ایستادم تا وارد شود و بعد بیرون بروم. از برخوردم جا خورده بود.

_خوبی آمال جون؟

_خداروشکر، شما خوبین؟ بچه ها خوبن؟

ابروی تتو خورده اش بالا پریدند، خوب رویشان کار نکرده بود. تشکری کرد و من با آرامش از کنارش گذاشتم. خیلی وقت بود من را ندیده بود و لابد توقع داشت همان دختر با طرز رفتار خارج از محدوده ی ادبم باشم. لبخند محوی با یاد چهره ی ا خورده اش روی لبم نشست. بالاخره رسیدم و با انداختن کلید در قفل در پله ها را بالا رفتم.

_خاله مرجان.

به استقبالم امد و با دیدن خریدهای دستم، یکی از پاکت هارا گرفت:

_سلام دخترم. چرا باز زحمت کشیدی؟

لبخندم را عمق دادم و با گذاشتن خریدها روی کانتر، نفسی بیرون فرستادم.

_زحمتی نبود. هوا چقدر گرمه.

یخچال را باز کرد و با لهجه ی شیرین آبادانی اش لب زد:

_الان برات یه لیوان شربت اماده می کنم.

تشکری کرده و به پذیرایی برگشتم. نزدیک به چهارسال گذشته بود. چهارسال که عمری بود برای خودش. با این حال این خانه هیچ فرقی با گذشته نکرده بود. به طرف اتاقش حرکت کرده و شالم را از روی سر برداشتم. سر سجاده بود و در حالت سجده!

تنم را تکیه دادم به چهارچوب و خوب نگاهش کردم. بالاخره سر بلند کرد، سلام نمازش را داد و بعد کمی چرخید. لبخندش، خیلی جان نداشت

.

_سلام عزیزم!

سلامم ارام بود. شاید فقط س آن را شنید. سرش را پایین انداخته و سکوت کرد. نفس عمیقی کشیدم و کف دست روی صورتم بالا و پایین بردم.

_امروز رفتی چکاپ؟

به جای او خاله مرجان جوابم را داد، شربت را به طرفم گرفت و بعد کنارم ایستاد:

_ها خاله بردمش. نگران نباش.

نگران؟ چطور می شد نگران آدمی می بودم که نمی دانستم حسم دقیقا نسبت به او چیست. شربت را تا ته سر کشیدم و کلافه از این تضاد رفتاری تنم را از چهارچوب جدا کردم.

_کاش آلما رو می آوردی.

نگاهش کردم، همچنان سرش پایین بود وقتی داشت این جمله را می گفت. در این خانه انگار گرد مرده پاشیده بودند.

_قرار بود با آرکان برن پارک، بعدش می ره خونه ی آهو. سری بعد میارمش.

بالاخره سر بلند کرد:

_امروز رفت مدرسه؟

با مکث سری تکان دادم. لبخندش لرزان بود و غمگین:

_ان شالله دانشگاه رفتنش.

تشکری کرده و خواستم بروم که باز صدایم کرد. این بار، لحنش علنا لرزان بود.

_آمالم!

نفسم سنگین از سینه ام خارج شد. خاله مرجان، لیوان خالی شده را از دستم کشید و تنهایمان گذاشت. وقتی مارال به پیوند مغز و استخوان احتیاج داشت پیدایش کردیم. آدرس خانواده ی مارال را در آبادان گرفته و سراغشان رفته بودیم. پدر و مادرش فوت شده بودند و مرجان خواهرش تنها بازمانده ی خانواده اش بود. زنی که با فوت همسر و فرزندش، تنهایی زندگی می کرد. خوشبختانه نمونه ی مغز و استخوانشان مطابقت داشت...از بعد پیوند و بهبود مارال هم کنار هم زندگی اشان را شروع کردند. انگار این دو خواهر از همسر و فرزند هیچ وقت شانس نیاورده بودند.

_حلال کردی؟

سرم پایین افتاد. حس کردم چشمانم درد گرفتند. حکایت عجیبی داشتم. نگرانش می شدم، تاریخ چکاپ هایش را از بر بودم و مرتب بهشان سر می زدم. یخچالشان را پر می کردم و بعد...ته دلم دلخور بودم. دلخور و دلشکسته. انگار هیچ چیزی نمی توانست باعث شود او را از ته قلب ببخشم.

موبایلم که زنگ خورد متوجه شدم آرکان رسیده.

بی جواب گذاشتمش. جوابی نداشتم که بدهم. با خداحافظی آرام از خانه خارج شده و بعد پله هارا پایین آمدم.

دکتر که گفت غول سرطان را شکست داده، میان ذوق گریه ام گرفت. تا دوهفته دیدنش نرفتم. می دانستم برگشته بوشهر..بعد دوهفته اما، وقتی دیگر ماهم کاری تهران نداشته و برگشتیم یک روز خودم را رساندم به این خانه. آن روز دیوانه شده بودم. داد زدم...گریه کردم، گله کردم...حتی تخت سینه اش کوبیدم و گفتم بخشیدنت محال است.

گفتم کارش کم از جنایت نداشت.

مارال سکوت کرد، آن قدر سکوت کرد و بی صدا اشک ریخت که خشمم یک باره ته کشید. خالی شدم. شبیه یک حفره ی بزرگ کنده شده که با هیچ چیزی پر نمی شد اما خب، خالی هم بود.

در خانه را باز کردم، در ماشین نشسته و داشت با موبایلش کار می کرد. لبخند محوی زده و در همان حالت نگاهش کردم. سرش را بالا آورد و با دیدنم، موبایل را به جیبش برگرداند و من آرام سوار شدم. جلوی دیگران شاید آرام، مودب و یک فرد معقول احتماعی به نظر می رسیدم اما در خلوتمان هنوز دیوانه ترین زن تاریخ بودم.

_سلام عزیزم.

دست دراز شده اش را فشردم و بعد، کمربندم را بستم.

_سلام دکی جون. کجا قرار بریم؟

ماشین را راه انداخت و فقط زمزمه کرد یک جای خوب. بی خیال پرسش بیش تر، ترک های موسیقی اش را تغییر داده و با رسیدن به یک قطعه ی شاد، دستانم را عقب کشیدم .

_چه خبر؟

لبخندم را وسعت داده و با ذوق به طرفش چرخیدم:

_امروز کاپ کیک پختیم، متاسفانه باز با شکست روبرو شدیم.

با لذت و بلند خندید، سری تکان داد و با زدن راهنما، چرخید، خیلی طول نکشید که جلوی مکانی که انگار یک کارگاه بزرگ بود ایستاد. ماشین را میان ماشین هایی که مقابلش پارک شده بودند متوقف کرده و خواست پیاده شوم.

دستانم در دستش بود وقتی وارد سالن بزرگش شدیم، سالنی که پر بود از چرخ های سفال و کسانی که در بخشی از آن، مشغول رنگ آمیزی و معرق کاری رویشان بودند. انگار هر بخش از سوله مخصوص یک کار هنری بود. دختران و پسرهای جوانی که با لبخند و وقاری باورنکردنی روی کارشان تمرکز کرده بودند.

خیلی هم جلو نرفتیم. همان ورودی ایستادیم و بدون این که مزاحم کارشان شویم نگاهشان کردیم.

_اسم این جا، کارگاه دنیای رنگیه.

به طرفش چرخیدم. نگاهش هنوز روی آن جوان ها بود. با سنگینی نگاهم سر چرخاند:

_هشت سال پیش با این جا آشنا شدم. پشت این چرخ ها و میزها، کلی جوون نشسته و بعد یادگیری هنرش...جاش و به کس دیگه ای داده. می دونی جالبیش کجاست؟

گنگ سری تکان دادم. پشت ایستاد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت:

_مدیر این کارگاه، وکیلش...استادایی که به هنرجوها آموزش می دن و حتی هنرجوهاش همه از بچه های پرورشگاه هستند.

برق، با ولتاژی کم در جانم نشست. لرزی کوتاه کردم و او متوجهش شد. جمله اش، مغزم را زیر گرفته بود. خیلی از آن خایی که پشت میز بودند سن زیادی نداشتند .

_هدف این جا ایجاد کار برای بچه هاییه که از پروزشگاه خارج می شن. ببینشون، چقدر امید و انگیزه توی چشمشون دارن. چقدر حالشون خوبه و هدفشون و چطور پیدا کردن.

صدایم نمی لرزید اما جان نداشت. کل جمجعه ام پر شده بود از خودم و آن هایی که شبیه خودم بودند اما با یک هدف بهتر..عالی تر!

_یاشار و آورده بودی این جا؟

این بار نوبت او بود که جا بخورد. نوبت او بود که یکه خورده تکان بخورد. چرخیدم و چشمانم کمی تر شدند.

_گفت شوهرت من و برد جایی که از خودم خجالت کشیدم.

انگشتانش میان انگشتانم جای گرفتند.

_خواستم بهش بگم، آدمای زیادی هستند که شکل تو ان. تو جایی که بزرگ شدی بزرگ شدند و جنس حسرتاتون باهم یکیه. اما خب، مسیر بهتری رو انتخاب کردن برای آیندشون. برای جنگیدن علیه سرنوشتشون.

_خواستی به منم همین و بگی؟

لبخندش، دور چشمانش دوخته شد. این مدل را بیش تر دوست داشتم.

_خواستم بهت بگم، اگه مایل باشی بعد اتمام درست به این مجموعه کمک کنی. وکیل مجموعه احتیاج به یه دستیار داره..پولش کمه ام...

_دیوونه شدی؟

حرفش را خورد و من لبم را محکم گزیدم تا اشکم نریزد و سر آخر ریخت .

_منم مثل اونا بزرگ شدم اما ببینشون. اونا دارن پر از انگیزه کار می کنن تا آیندشون و بسازن و من..من...

نتوانستم ادامه بدهم. به دستم فشار بیش تری وارد کرد:

_تو هم جنگیدی آمال، به شیوه ی خودت. این جا باید بهت امید بیش تری بده. که با افتخار بگی کسی که توی پرورشگاه بزرگ شده می تونه خیلی قابل افتخار تر از آدم های عادی باشه.

_وکیلشون قبول می کنه من و؟

لبخندی به صدای بغض دارم زد، نفس عمیقی کشید و بعد چشم روی هم گذاشت:

_در واقع از قبل قبولت کرده!

****

موج ها بلند بودند، بلند و وحشیانه..ساحل اما خلوت بود. چشمانم را بستم و به صدای آب ها گوش کردم. صدای محکم، آرامش بخش و دلنوازی که باعث می شد ریتم قلبم ارام بگیرد و نفس هایم مرتب تنظیم شوند.

هنوز در فکرشان بودم. در فکر بچه هایی که در شرایط مشابه من، بدون بهانه تراشی خودشان برای آینده اشان می جنگیدند. نمی خواستند انتقام بی پدر و مادر بودنشان را از این دنیا بگیرند. روزهای خوش به دلشان قول داده بودند و برایش تلاش می کردند.

چشمانم را باز کردم و در طول ساحل شروع به حرکت کردم. آب به نوک پاهایم برهنه ام رسید و من به ماه هلالی شکل چشم دوختم.

راستش هنوز هم دلم دیوانه بازی می خواست. گاهی با آرکان در رالی شرکت می کردیم و در خانه هم، تا می شد آتش می سوزاندم. خیلی فرقی نکرده بودم. هنوز

عاشق موهای رنگی و ناخن های بلند بودم. عاشق شلوارهای کمی کوتاه و مانتوهای خنک!

تغییر نکرده بودم و این تغییر نکردنم را عیبم نمی دانست.

زندگی مان عادی بود. او صبح ها سرکارش می رفت و من دانشگاه، آلما خانه ی عمه اش می ماند و عصرها باهم دیگر وقت می گذارندیم. برایش می رقصیدیم. نگاهمان می کرد و بعد سر شام، راجع به خودمان و افکارمان حرف می زدیم. یک روتین دوست داشتنی. یک رندگی که گاهی غذا درونش می سوخت و گاهی حتی زن و شوهرش از هم خسته می شدند.

رقص، موسیقی و لبخند در وجود من مانده بود و در چشمان او این روزها، آرامش حاکمیت می کرد.

بالاخره رسیدم به کنارش. او هم مثل من ایستاده بود و محو آب، زل زده بود به آن مرز بی انتها!

_فردا شب مامان لیلا اینا می رسن.

نگاهم کرد و دستش را به طرفم گرفت.

_می خوای غذا چی درست کنی

_فکر کردم تو کباب بزنی و من قلیه و شامی درست کنم.

سری تکان داد. شانه هایم بهم خوردند و حالا هردو رو به دریا بودیم.

_تازگی ها آرسام ما و بهارک شما هربار هم و می بینن صحنه ی جالبی درست می شه.

با یادشان خنده ام گرفت. در ظاهر کارد و پنیر بودند.

_احتمالا دلتون بخواد دوباره از خانواده ی ما دختر بگیرین.

به طنز و عشوه ی کلامم خندید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد:

_باورم نمی شه فردا دخترم می ره کلاس اول.

نفسی از هوایی که بوی دریا می داد کشیدم. این شهر...خود مخدر بود.

_گمونم ما داریم پیر می شیم.

_تو تازه داره بیست و سه سالت می شه.

چشم در چشمش دوختم.

_تو این چهارسال روزای سختی رو باهم گذروندیم.

سری تکان داد و با کشیدن دستم من را سه قدم به طرف جلو برد. آب حالا مچ هایمان را در برگرفته بود.

_بیا بریزیمشون توی دریا.

خندیدم و با یک چرخش روبرویش ایستادم. دست هایمان را بهم دادیم و من چشم بستم:

_مریضی مارال.

چشم بست گمانم. مثل خودم.

_روزای اول فهمیدن هویتت.

_برگشت عسل.

_حالا چشمات و باز کن.

کاری که خواست را انجام دادم. با کشیدن دستم، نزدیکم کرد به حاشیه ی امن بودنش.

_مارال خانم خوب شد، حالا خانوادت و داری و آلما پیش ماست. پس روزای خوبم کم نداشتیم.

سری تکان دادم، حالم خوش بود. شبیه گلی که تازه از خاک سربراورده. شبیه ابری که تازه از بخار آب ها تشکیل شده و شبیه خلیج...وقتی با یک مد به آغوش ساحل می رسد.

_بدوییم؟

خندید، باد میان موهایش نشست و پریشانشان کرد. یک چشمش را بست و بعد با رها کردن دستانم مجوز دویدن را صادر کرد. می دویدم، جیغ می کشیدم. قطرات آب زیر پایم بالا و پایین می پریدند. و صدای خنده ی او، پشت سرم جا مانده بود.

بالاخره، وقتی دقیقا زیر ماه و دلبری هایش دستش به من رسید و توانست مهارم کند یک جمله زیر گوشم نجوا و قلبم را در خلیج عشقش گم کرد:

_تو اون امالی هستی که از ارزو کردنت وقتی حتی توی آغوشمی دست نمی کشم.

قلبم مستانه وار کوبید و صدای خنده هایم بلند تر شد.

خنده هایی که می خواستند، زیباترین قصه ی تاریخ را برای زندگی مان بنویسند.

ازت متشکرم دیوونه ی من

از اینکه چشم به این دنیا گشودی

از اینکه پا تو زندگیم گذاشتی

از اینکه پا به پام همیشه بودی

ازت ممنونم ای تنهای عاشق

که یادم دادی دستاتو بگیرم

اجازه دادی با تو همنشین شم

تو جون دادی به این احساس پیرم

کسی جز تو تو قلبم جا نمیشه

تو پای عشقو به قلبم کشیدی

تونستی با بد و خوبم بسازی

تو طعم سختی و با من چشیدی

تو یادم دادی با چشمام بخندم

به اون روزای تلخم بر نگردم

از این ناراحتم کم با تو بودم

باید زودتر تو رو پیدا می کردم

پایان.

به وقت سی و یکمین روز از تابستان نود و هشت.

ساعت: بیست دو و سی دقیقه.

یا علی..